
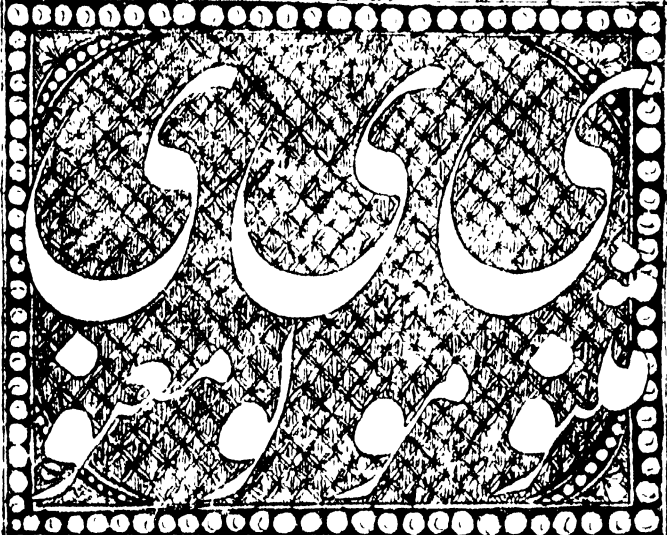


فای سماوات و زمین

بعون امد العالم الوحید کتاب مستطاب ثبت توجیہ مصداق اینجیل

گزینہ معارف آگہ شوے  لفظ بگناری سو معنی روے


ازنی حکاک این حکایت بشناوی 



است قرآن در زبان پس لوی 

از تصنیفات حضرت محی الدین محمد بن مولانا جمال الدین دمی سنا و پرچین خندان

من چه گویم و صف آن عالمیغاب  نیست نخبه ملی و ادب کتاب

درین منشی نوال کیشوریا  طبع پویشہ ۱۲۸۲

مضمون		مضمون		مضمون		مضمون	
۴	مضمون	۴	مضمون	۴	مضمون	۴	مضمون
۳۲	رسید خج گوشت	۲۵	انکار شاه جهود	۱۶	اختلان روش	۵	عشق پادشاه بکرنگ
۳۳	خدر زر گوشت	۲۶	قصه نخبیران	۱۷	خسارت وزیر	۶	عجز طیبسان
۳۴	جواب شیر	۲۷	جواب شیر	۱۸	خلوت نشینی وزیر	۷	نواستن توفیق ادب
۳۵	قصه سلیمان	۲۸	ترجیح توکل بر جهد	۱۹	دفع وزیر مردان	۸	امانات پادشاه طیب
۳۶	طعنه زانغ بر بد بد	۲۹	ترجیح جهد	۲۰	تکریر بر بیان خلوت نشین	۹	برون طیب را بر سر بیار
۳۷	جواب بد بد	۳۰	ترجیح توکل	۲۱	جواب وزیر	۱۰	خلوت طلبیدن طیب
۳۸	قصه آدم	۳۱	ترجیح جهد	۲۲	اعراض مردان	۱۱	دور یافتن طیب بیخ را
۳۹	پاوپس کشیدن گوشت	۳۲	ترجیح توکل	۲۳	نومید کردن پادشاه	۱۲	رفتن رسول بفرزند
۴۰	پرسیدن سبب	۳۳	مکر استن عزیز ایل برده	۲۴	فریب وزیر	۱۳	شستن زنگر پادشاه الهی
۴۱	شده زر گوشت	۳۴	ترجیح جهد	۲۵	کشتن زین خود را	۱۴	کفایت بقال و طوطی
۴۲	اجتماع نخبیران	۳۵	مقر شدن ترجیح جهد	۲۶	جمله نخبیران حق اند	۱۵	مان شاه جهودان
۴۳	بند زر گوشت	۳۶	جواب زر گوشت	۲۷	کعبه اناس آه	۱۶	کفایت وزیر تفریق
۴۴	تفسیر جناسن جهاد آه	۳۷	انکار نخبیران	۲۸	سازعت امرا	۱۷	بوسن وزیر با نصاری
۴۵	آمدن رسول قیصر	۳۸	اعراض نخبیران	۲۹	نفت تعظیم مصطفی	۱۸	جماع نصاری
۴۶	یافتن رسول عزرا خفته	۳۹	دانش زر گوشت	۳۰	حکایت شاه جهود دیگر	۱۹	بیر آیه السید توفی آه
۴۷	سخن عمر با رسول	۴۰	جستن راز زر گوشت	۳۱	آتش افروختن شاه	۲۰	ان غلیظه از سید
۴۸	اصناف آدم زنت را	۴۱	پوشیدن زر گوشت راز را	۳۲	آوردن پادشاه فی را	۲۱	بیت متابعت ولی
۴۹	تمشیل	۴۲	مکر زر گوشت	۳۳	انداختن دود را در آتش	۲۲	مکر کردن وزیر جهود
۵۰	تفسیر آیه و نهو مکرم آه	۴۳	زیافت تاویل گس	۳۴	مکر ماندن ثامن شخصی	۲۳	نصاری مکر در زیر
۵۱	حدیث سن اراذلین	۴۴	بجینیدن شیر	۳۵	حجاب جهود آتش را	۲۴	مکر شاه پنهانی
۵۲	رفتن بازگان بنده	۴۵	مکر زر گوشت تاخیر	۳۶	حکاک کردن باد قوم بوزا	۲۵	دور احکام انجیل

مضمون	پا	مضمون	پا	مضمون	پا	مضمون	پا
صفت اولی اجنه طویله	۴۲	تالییدن ستون خانه	۵۵	مخلص ماجرای عیسی	۶۷	نشانیدن پادشاه طویله	۷۹
دین خواجہ طویله	۴۳	انظار بر غیب	۵۶	دل نهادن مرد عیسی	۶۸	آمدن آشنائی از سفر	۸۰
تفسیر قول طویله	۱۳۲	بقیة قصص پیوستگی	۵۷	تعیین طبع قی طلبی	۶۸	ارزغان طبع بدین سن	۸۱
تفسیر ساجران موسی را	۴۴	گردانیدن عمر نظر او	۵۷	بیم بردن آن عربی	۶۹	گفتن همان بیعت را	۸۱
با گفتن با زبان طویله	۴۴	دعای دو شکر	۵۸	در نمودن سخن	۷۰	مرد شدن کاتبی	۸۱
شنیدن طویله حرکت طویله	۴۵	قرآنی سزایان	۵۸	گدا عاشق کریمت	۷۰	دعا کردن بجهت طویله	۸۳
تفسیر قول حکیم سنائی	۴۶	قصه حلیفه در کرم حاکم	۵۹	فرق دیدن او در دنیا	۷۱	اقتدار با رت داریت	۸۴
بیتی بکلیت اجنه تاجر	۴۷	قصه عزیزی دروگر	۶۰	پیش آمدن نهبان حلیفه	۷۱	بقیة قصه با رت داریت	۸۴
بیرون آمدن طویله را	۴۸	مغزوری بدان محتاج	۶۱	عاشق دینا شل دوار	۷۱	رفتن کریم بعیا دمیایه	۸۵
دلیل طویله خواجہ را	۴۹	تا دورا کفری در حق تعالی	۶۲	پسر دین بی را	۷۲	اول که قیاس کرد در این بود	۸۵
مضرت تعظیم خلق	۴۹	مبزرگون عربی را	۶۳	ماجرای مرد غمی	۷۳	حال خود پنهان بیادشت	۸۶
تفسیر اشارت آسمان	۵۰	نصیحت دوزن را	۶۴	قبول کردن خلیفہ	۷۴	پرسیدن سخن غمخیز را	۸۷
داستان پیر پیچگی	۵۱	بنیادن کبری کار خجاست	۶۵	وصیت رسول علی را	۷۵	مستم کردن غلامان	۸۹
تفسیر ماکان آنداده	۵۲	مراعات زن شوی را	۶۶	کبودی دلق دینی	۷۶	حکایت زید پانچم	۹۰
در معنی حدیث ان کریم آه	۵۳	در حدیث انصاف	۶۷	رفتن گرگ در دواب	۷۷	حکایت	۹۱
سوال عاقلانه غمخیز	۵۴	تسیم مرد خود را با نزن	۶۸	استحسان شیر گرگ را	۷۸	گفتن پانچم غمخیز را	۹۱
تفسیر بیت حکیم سنائی	۵۵	موسی فرعون خورشیدین	۶۹	قصه آنکس که بار رفت	۷۹	آتش افکندن در شهر	۹۲
در حدیث فتنه در البریح آه	۵۶	سبب حرمان اشقیاء	۷۰	خواندن بار بار خود را	۸۰	خداوند سخن بر روی علی	۹۳
پرسیدن غمخیز سزایان	۵۷	حقیرین خجستان صانع	۷۱	روحی کشیدن سخن	۸۱	سوال آن کافران	۹۳
بقیة قصه پیر پیچگی	۵۸	تفسیرین بر صحرای آن	۷۲	ادب شیر گرگ را	۸۲	جواب گفتن علی	۹۴
خواب گفتن با آفت با غمخیز	۵۹	انچه می کند بر دین از آفت	۷۳	تهدید کردن نوح	۸۳	گفتن پانچم غمخیز را	۹۵

مضمون	پہا	مضمون	پہا	مضمون	پہا	مضمون	پہا
تعب آدم افضل نہیں	۹۶	شکایت ابن زلف	۱۱۳	انکار فلسفے و آیات	۱۳۶	خواندن تفسیر سنی	۱۵۳
بقیہ قصہ حضرت علیؑ	۹۷	تشریح قصہ مفلس	۱۱۴	مشاجات شبانہ جنس علی	۱۳۸	درد با بوسخ آورد	
افساد و رکابدار	۹۸	فی المناجات	۱۱۵	وحی آمدن بوسے	۱۳۹	تعبیت سول	۱۵۵
فتح علیدین غنیمت	۹۹	تشبیل حقیقت سخن	۱۱۶	باز وحی آمدن بوسی	۱۴۰	ذکر اسرار خداب	
گفتار علی با قرین خود	۱۰۰	مقامت مردمان شمس	۱۱۷	سوال موسی زحق تعالیٰ	۱۴۱	ذکر ترموشے	
خاتمہ دفتر اول	۱۰۱	امتنان علی شاه و دوام	۱۱۸	رنجانیدن خشتہ ل	۱۴۲	شان حق تعالیٰ بقدر آرزو	۱۵۶
فہرست دوم		براہ آوڑن پادشاہ کنیا	۱۱۹	حکایت مرد اول	۱۴۳	دعا و توبہ ابو نعمن	۱۵۷
		قسم غلام بر صدق خود	۱۲۰	گفتار پادشاہ کنیا	۱۴۴	بیدار کردن ابن علیؑ	۱۵۸
بلال پندشتم شخص	۱۰۲	پرسیدن حال از غلام دیگر	۱۲۱	تفتن موسیٰ لوسا لپرسنا	۱۴۵	جواب علیؑ سے	
دردین شمس با علیؑ	۱۰۳	حسد چشم بران بندہ	۱۲۲	حرکت پندان منور را	۱۴۶	تقریر معاد و کبر علیؑ	۱۵۹
التماس عمر بن عبدی	۱۰۴	گفتار علیؑ با ابن عباس	۱۲۳	تعلق یوانہ با جانوس	۱۴۷	بجز جواب نہیں	
انزیر کردن صدوق	۱۰۵	کلونخ اندام سخن تشنه	۱۲۴	سبب پریدن عمر	۱۴۸	عفت معاد و علیؑ	۱۶۰
مشورت خدا با ابوشگاک	۱۰۶	حکایت	۱۲۵	بقیہ قصہ مرد مغرور	۱۴۹	تالیان علیؑ زحق تعالیٰ	
بستگی تقریر موسیٰ حکا	۱۰۷	درمندی فی التاخیر	۱۲۶	زینت سول بعدی و علیؑ	۱۵۰	تقریر علیؑ سے	
الزام کردن خادم	۱۰۸	تشبیل در خواندن آب	۱۲۷	وحی بوسے	۱۵۱	الحاج معاد و علیؑ	۱۶۱
گمان کار و ایمان	۱۰۹	آمدن دوستان	۱۲۸	جدا کردن باخسان	۱۵۲	شکایت تمام قسم	
یا مفتح شاه با زرا	۱۱۰	فہم کردن بیان	۱۲۹	جوع قبیلہ بظفر	۱۵۳	باتو آرا و در تالیان	
طواف خیرین شیخ احمد	۱۱۱	جمع بجا رفتن و التوا	۱۳۰	نعتن با بزرگ سلطان	۱۵۴	بستگی تمام قسم	۱۶۲
زندہ شدن جوان	۱۱۲	استحسان خواہ چاقوزا	۱۳۱	حکایت بر درہ	۱۵۵	تفصیلت سیرت	
غایب رہن تالی شہر	۱۱۳	ظاہر شدن فضل لقمان	۱۳۲	دانشین تفسیر بیت مخومی	۱۵۶	تشریح آواز نہیں	
فریختن صوفیان بپیرا	۱۱۴	تشریح قصہ حلسدان	۱۳۳	عدو و لنگ با بید	۱۵۷	تصدیق کردن معاد	
قصہ مفلس زانی	۱۱۵	عکس تصویر پیام سلیمان	۱۳۴	بجلیت و سخن آوردن	۱۵۸	گفتار حق تعالیٰ زود آرزو	

مضمون	پا	مضمون	پا	مضمون	پا	مضمون	پا
قصه ساقمان	۱۶۳	کرامات شیخ شمس شده	۱۷۷	زینتین روستائی	۱۹۳	خراب دیدن فرعون	۲۰۷
اندیشیدن یکی از اصفا	۱۶۴	تشنه زدن مدعیان	۱۷۸	قصه ابل سببا	۱۹۴	بیلدن خواندن فرعون	۲۰۸
شردن در میان دست	۱۶۵	عذر نصیر باشیخ	۱۷۹	جمع آمدن ابل آفت	۱۹۵	حکایت تمیثل	۲۰۹
استمان کردن هر چه	۱۶۶	میان دعوی	۱۸۰	باقی قصه ابل سببا	۱۹۶	بازگشتن فرعون	۲۱۰
خامه حکایت شیر	۱۶۷	سجده کردن شیخی حکم	۱۸۱	بقیه قصه زلفتن خواجه	۱۹۷	جمع آمدن عمران	۲۱۱
بر نفسی فتنه مسجود کرات	۱۶۸	اشکال نادانان	۱۸۲	دعوت بطان را	۱۹۸	دعوت عمران نجات را	۲۱۲
حکایت چهار هندو	۱۶۹	سخن گفتن زبان حال	۱۸۳	رجوع حکایت خواجه	۱۹۹	ترسیدن فرعون	۲۱۳
قصه خوال خوردن دی	۱۷۰	پذیر آمدن سخن بلبل	۱۸۴	قصه اصحاب مروان	۲۰۰	پیداشدن تبارک	۲۱۴
بیان حال خود پرستان	۱۷۱	جستن درخت	۱۸۵	روان شدن خواجه	۲۰۱	خواندن عرفان نازا	۲۱۵
حکایت پریش طیب	۱۷۲	شرح شیخ سر درخت	۱۸۶	زلفتن خواجه بن قوم	۲۰۲	بوجود آمدن موسی	۲۱۶
قصه کودک	۱۷۳	منارعت چهار کس	۱۸۷	فوتن مجنون سنگ	۲۰۳	دعوی آمدن با کرم	۲۱۷
ترسیدن کودک	۱۷۴	بر خاستن مخالفت	۱۸۸	رسیدن خواجه مرغ	۲۰۴	حکایت ماگیری	۲۱۸
قصه تیر اندازی	۱۷۵	قصه بط بچگان	۱۸۹	افتادن شغال در نسیم	۲۰۵	بیان پانصفا و تمهیدها	۲۱۹
حکایت احوالی	۱۷۶	حیوان شدن حاجیان	۱۹۰	چرب کردن مردمانی	۲۰۶	جواب موسی	۲۲۰
کرامات ابراهیم اویم	۱۷۷	کرامت قرسوم	۱۹۱	ایمن دن بلغم با عور	۲۰۷	پاسخ فرعون سورا	۲۲۱
منور شدن حوض عارف	۱۷۸	بردن گربه نوبه	۱۹۲	دعوی زلفتن گوشت را	۲۰۸	صلت موسی ز فرعون را	۲۲۲
طغنه زدن بیگانه	۱۷۹	قصه وانائے	۱۹۳	دعوی کاوشه شغال	۲۰۹	زستادن فرعون ائمن	۲۲۳
بقیه قصه ابراهیم اویم	۱۸۰	بقیه قصه شمعضان	۱۹۴	دعوی فرعون گوشت را	۲۱۰	زلفتن درون ساحر	۲۲۴
دعوی کردن شخصی	۱۸۱	رجوع حکایت سبازان	۱۹۵	تفسیر و تفسیر فتمه	۲۱۱	جواب ساحر مرده	۲۲۵
بقیه قصه طغنه نرسد	۱۸۲	بیان خطای مچان	۱۹۶	قصه زارت عمارت	۲۱۲	تشبیه قرآن بلعصابی	۲۲۶
گفتن حال شیخ عیبر	۱۸۳	امر کردن حق تعالی	۱۹۷	سسته زبانه دیدن بزاد	۲۱۳	بقیه حکایت موسی	۲۲۷
کشیدن موش مزارا	۱۸۴	دو بیان اندک گفتن نایزنده	۱۹۸	تسای مارت و مارت	۲۱۴	جمع آمدن ساحران	۲۲۸

مضمون	نمبر	مضمون	نمبر	مضمون	نمبر	مضمون	نمبر
اشکلات و چگونگی	۲۱۷	منظر شدن نقیر	۲۲۷	هفت روشدن	۲۲۵	گرفتن عیسی	۲۲۷
دعوت نوح ايسرا	۲۱۸	ستم شدن شيخ با ذران	۲۲۸	پیش رفتن دست	۲۲۶	قصه اهل سبا	۲۲۸
توفیق بیان دوشده	۲۱۹	کرامت شيخ اقطع	۲۲۹	بارش رفتن توتی	۲۲۷	شرح کورودین	۲۲۸
حیرت مانع بخت	۲۲۰	سببجات ساحران	۲۳۰	آقدا کردن قوم	۲۲۸	قصه خرمی اهل سبا	۲۲۹
بیان مکارها فاطمه کهنه	۲۲۱	شکایت استر	۲۳۱	اشارات سلام آن	۲۳۸	آدن سید و پینمبر	۲۳۸
دستان شونلی عاشق	۲۲۰	اجماع خرم عزیز	۲۲۹	شنیدن و توتی	۲۲۹	جواب قوم انبیاء	۲۲۹
حکایت ورد که دیکر	۲۲۱	جزع کردن آن شیخ	۲۳۱	تصورات مردانم	۲۳۱	جواب انبیاء قوم	۲۲۹
دین کاو در خانه	۲۲۲	صدر گفتن شیخ	۲۳۰	دعا و شفقت و توتی	۲۳۹	معجزه هشتن قوم	۲۵۰
علم را در پست	۲۲۳	قصه خواندن شیخ	۲۳۳	انکار آن جماعت	۲۲۷	مشم و هشتن قوم	۲۵۰
رنجوری آدمی بوم	۲۲۴	صبر کردن لقمان	۲۳۴	شرح کتاب روزی طلال	۲۳۱	حکایت خرگوش	۲۵۱
عقل خلق سخاوت	۲۲۵	بقیه قصه نابینا	۲۳۱	رفتن مردم پیش او	۲۳۱	جواب گفتن انبیاء	۲۵۱
در دم انگندن کورگان	۲۲۶	قصه اولیا که راضی اند	۲۳۲	شنیدن داود	۲۳۲	برگشتن ز شل آورد	۲۵۲
رنجوری ذومعن بوم	۲۲۷	سوال کردن بملول	۲۳۲	حکم داود علیه السلام	۲۳۳	مثل زدن قوم نوح	۲۵۲
رنجوری استاد بوم	۲۲۸	قصه و توتی رح	۲۳۳	تضرع کردن آن شخص	۲۳۳	حکایت ذر که خضر بکند	۲۵۲
در جان خواب افتادن	۲۲۹	باز قصه و توتی رح	۲۳۳	رفتن او علیه السلام	۲۳۳	جواب آن مثل	۲۵۲
در دم انگندن استاد	۲۳۰	سرطلی موسی خضر را	۲۳۴	باز حکم داود علیه السلام	۲۳۴	بیان منی حرم	۲۵۳
خلاصی کورگان از دست	۲۳۱	باز قصه و توتی رح	۲۳۴	باز حکم داود و جراح کاب	۲۳۴	دعوت حال آن مرغ	۲۵۳
بیاد رفتن مادران	۲۳۲	مثال هفت شمع	۲۳۴	عزم کردن داود	۲۳۴	حکایت زدر سگان	۲۵۳
تن روح را چون لب است	۲۳۳	شدن آن هفت شمع	۲۳۴	گواهی دادن دست پا	۲۳۴	منع کردن سگران	۲۵۴
حکایت درویش	۲۳۴	نمودن آن شمعها	۲۳۴	بیرون رفتن خلایق	۲۳۵	جواب انبیاء علیه السلام	۲۵۴
دیدن زدر عاقبت را	۲۳۵	نمودن آن هفت مرد	۲۳۴	تفصیح زودن او	۲۳۵	کر کردن آن سگران	۲۵۴
قصه نام کرمی	۲۳۶	تضرع کردن درختان	۲۳۵	فصل آنی کجا آن خیریت	۲۳۵	باز جواب انبیاء	۲۵۵
تشبیه بند و ام بقضا	۲۳۷	یک درخت شدن	۲۳۵	مثال	۲۳۶	کر کردن قوم اعراف	۲۵۶

مضمون	پا	مضمون	پا	مضمون	پا	مضمون	پا
قصه ساقان	۱۶۳	کرامات شیخ ستم شده	۱۷۷	زلفیقن روستائی	۱۹۳	خراب دیدن فرعون سین	۲۰۷
از پیشین کی از اصفا	۱۶۴	تشیع زدن صوفیان	۱۷۸	قصه ابل سجا	۱۹۲	میدان خواندن فرعون	۲۰۸
شودن در میان پرا	۱۶۵	عذوقیر باشیخ	۱۷۹	جمع آمدن ابل آت	۱۹۵	حکایت تمیثل	۲۰۹
استمان کردن بر چیز	۱۶۶	میان دعوی	۱۸۰	باقی قصه ابل سجا	۱۹۶	بازگشتن فرعون	۲۱۰
فاده حکایت شیر	۱۶۷	سجده کردن بی حکم	۱۸۱	بقیه قصه رفتن خواجه	۱۹۷	جمع آمدن عمران	۲۱۱
بر نفسی فتنه مسجود است	۱۶۸	اشکال نادانان	۱۸۲	دعوت بطان را	۱۹۸	دعوت عنانخت را	۲۱۲
حکایت چهار بند و	۱۶۹	سخن گفتن بزبان حال	۱۸۳	رجوع بحکایت خواجه	۱۹۹	ترسیدن فرعون	۲۱۳
قصه خزال خوردی	۱۷۰	پذیر آمدن سخن بل	۱۸۴	قصه اصحاب فرودان	۲۰۰	پیدا شدن تارکوسه	۲۱۴
بیان حال خود پرستان	۱۷۱	جستن درخت	۱۸۵	روان شدن خواجه	۲۰۱	خواندن فرعون نازا	۲۱۵
حکایت پیر پیش طیب	۱۷۲	شرح شیخ در درخت	۱۸۶	رفتن خواجه مع قوم	۲۰۲	بوجود آمدن کوسه	۲۱۶
قصه کودک	۱۷۳	مناعت چهار کس	۱۸۷	نواختن مجنون سنگ	۲۰۳	دعوی آمدن با کوسه	۲۱۷
ترسیدن کودک	۱۷۴	برخاستن مخالفت	۱۸۸	رسیدن خواجه مع قوم	۲۰۴	حکایت ماگیری	۲۱۸
قصه تیر اندازی	۱۷۵	قصه بطحکان	۱۸۹	افتادن شغال در نسیم	۲۰۵	بیان پاسخها و تهدیدها	۲۱۹
حکایت اعرابی	۱۷۶	جیوشدن حاجیان	۱۹۰	چرب کردن مردوانی	۲۰۶	جواب موسی	۲۲۰
کرامات ابراهیم اولم	۱۷۷	فهرست دوم		این دو ن بلعم با عور	۲۰۷	پاسخ فرعون موسی	۲۲۱
منور شدن اسرار	۱۷۸	بردن گربه بزبانه	۱۹۱	دعوی حالت شغال	۲۰۸	صلوات موسی و فرعون را	۲۲۲
طغنه زدن بیگانه	۱۷۹	قصه دانائے	۱۹۲	دعوی حالت شغال	۲۰۹	فوتادن فرعون	۲۲۳
بقیه قصه ابراهیم اولم	۱۸۰	بقیه قصه تبرضان	۱۹۳	دعوی فرعون اگوست را	۲۱۰	رفتن در تن ساحر	۲۲۴
دعوی کردن شخصی	۱۸۱	رجوع بحکایت ساوان	۱۹۴	تفسیر و تکرار قصه	۲۱۱	جواب ساحر مرده	۲۲۵
بقیه قصه طغنه زدن	۱۸۲	بیان خطای مچمان	۱۹۵	قصه اروت و عادت	۲۱۲	تشبیه قرآن بصلوات موسی	۲۲۶
مغتن جانگشته پیغمبر را	۱۸۳	امر کردن حق تعالی	۱۹۶	سسته بزبان دیدن بزبان	۲۱۳	بقیه حکایت موسی	۲۲۷
کشیدن موش همارا	۱۸۴	دربان اسد گفتن نیازمند	۱۹۷	تنهای با اوت و دوات	۲۱۴	جمع آمدن ساحران	۲۲۸

مضمون	نمبر	مضمون	نمبر	مضمون	نمبر
اشکلات و چگونگی	۲۱۷	مفطرشدن نقیر	۲۲۷	مفت روشدن	۲۲۵
دعوت نوح ایسرا	۲۱۸	ستم شدن شیخ باذران	۲۲۸	پیش رفتن دو	۲۲۶
توفیق بیان دود	۲۱۹	کرامت شیخ اطلع	۲۲۹	بارشیدن رفتن توتی	۲۲۷
حیرت مانع بخت	۲۲۰	سبب ات سارون	۲۳۰	آقا کردن قوم	۲۲۸
بیان کجا با نطق کسب	۲۲۱	شکایت استر	۲۳۱	اشارت سلام آن	۲۳۸
دستان شونلی عاشق	۲۲۲	اجماع خر عزیر	۲۳۲	شنیدن و توتی	۲۳۹
حکایت درو که دعا بگوید	۲۲۳	جریغ نکردن آن شیخ	۲۳۳	تبعورات مرد عازم	۲۴۰
دوین کاو در خانه	۲۲۴	عذر گفتن شیخ	۲۳۴	دعا و شفقت و توتی	۲۳۹
علم را در پرست	۲۲۵	قصه خواندن شیخ	۲۳۵	انکار آن جماعت	۲۴۱
رنجوری آدمی بوم	۲۲۶	صبر کردن سلمان	۲۳۶	شرح کتاب روزی طلال	۲۴۱
عقل خلق سفارست	۲۲۷	بقیه قصه نابینا	۲۳۷	رفتن نغمه پیش او	۲۴۲
در دم انگلندن کودکان	۲۲۸	قصه اولیا که راضی اند	۲۳۸	شنیدن داود	۲۴۲
رنجوری ذوعن بوم	۲۲۹	سوال کردن بلول	۲۳۹	حکم داود علیه السلام	۲۴۳
رنجوری استاد بوم	۲۳۰	قصه توتی	۲۴۰	تضرع کردن آن شخص	۲۴۳
در جان خواب افقاندن	۲۳۱	باز قصه توتی رح	۲۴۱	رفتن داود علیه السلام	۲۴۳
در دم انگلندن استاد	۲۳۲	سرطلی موسی خضر	۲۴۲	باز حکم داود علیه السلام	۲۴۳
خلاصی کودکان از آب	۲۳۳	باز قصه توتی رح	۲۴۳	باز حکم داود علیه السلام	۲۴۳
بیاد رفتن مادران	۲۳۴	مشال هفت شیخ	۲۴۴	عزم کردن داود	۲۴۴
تنوع را چون لب است	۲۳۵	شدن آن هفت شیخ	۲۴۵	گواهی دادن دست پا	۲۴۵
حکایت درویش	۲۳۶	نمودن آن شصتا	۲۴۶	بیرون رفتن خلایق	۲۴۵
دیدن زگر عاقبت کبیرا	۲۳۷	نمودن آن هفت مرد	۲۴۷	تقصاص نمودن داود	۲۴۵
قصه نام کوسه	۲۳۸	نمونه بودن درختان	۲۴۸	افضل آن بیگای آن بخت	۲۴۶
تشبیه بند دام بقضا	۲۳۹	یک دخت شدن	۲۴۹	مشال	۲۴۶
	۲۴۰		۲۵۰	مکر کردن قوم قراصل	۲۴۶

مضمون	مضمون	مضمون	مضمون
۲۵۶	خبر دادن خروس	۲۶۵	پرسیدن معشوقی با عاشق
۲۵۷	بزرگواران گفتن با یکدیگر	۲۶۶	منع در بیان او را
۲۵۸	حکایت خدای تعالی	۲۶۷	تشبیه او را با کلام او
۲۵۹	بیان آنکه حق تعالی آه	۲۶۸	تفسیر با جبال آه
۲۶۰	تفسیر آنکه حق تعالی	۲۶۹	رواناد آن حق
۲۶۱	منع در بیان معشوق	۲۷۰	آوردن آن عشق
۲۶۲	حکایت این که در عالم	۲۷۱	جواب او را آن عشق
۲۶۳	نوشته آن بنیاد	۲۷۲	رسیدن عشق به عشق
۲۶۴	ایمان تمام کردن در دست	۲۷۳	حکایت آن که سبب
۲۶۵	منشی حدیث آن آرد آه	۲۷۴	آوردن همان در آن به
۲۶۶	حکایت مندرج	۲۷۵	علامت اهل مسجد
۲۶۷	تفسیر فریاد رسول صلعم	۲۷۶	جواب عاشق نامحسان
۲۶۸	مشک پر شدن آن	۲۷۷	عشق جالینوس
۲۶۹	دیدن خواجه غلام را	۲۷۸	علامت اهل مسجد
۲۷۰	در بیان آنکه حق تعالی آه	۲۷۹	گفتن شیطان به عیون
۲۷۱	آوردن فی کافره با فضل	۲۸۰	کار کردن آن غلامان
۲۷۲	برودن عقاب موزره	۲۸۱	جواب گفتن همان
۲۷۳	وجه عجزت گرفتن	۲۸۲	تشبیه گرفتن عیون
۲۷۴	استدحام نمودن شخصی	۲۸۳	تتمیل صابر شدن
۲۷۵	وجه آمدن از حق تعالی	۲۸۴	مذکر گفتن که بانو
۲۷۶	کافع شدن آن فرد	۲۸۵	تفسیر قصه همان
۲۷۷	جواب خرد و سگ را	۲۸۶	ذکر به این پرسیدید
۲۷۸	نخل شدن خردوس	۲۸۷	تفسیر حدیث آن لافران آه
		۲۸۸	دادخواستن پیشه

مضمون	مضمون	مضمون	مضمون
۳۳۶	تفسیر انا الذین آه	۳۱۱	تقدیر سجاد قصه
۳۳۷	پاش عقل نفس	۳۱۲	شرح انا المؤمنون آه
۳۳۸	نوشتن آن غلام آه	۳۱۳	قصه بنای مسجدی
۳۳۹	حکایت نغمه	۳۱۴	آغاز خلافت عثمان
۳۴۰	نصیحت دنیا	۳۱۵	دربان آنکه آه
۳۴۱	حرف زانندست	۳۱۶	قصه عورت سلیمان
۳۴۲	خطاب بانگورن	۳۱۷	مثل قانع شدن
۳۴۳	تفسیر فاجر جس آه	۳۱۸	بقیه دعوت سلیمان
۳۴۴	زجر کردن شی را	۳۱۹	کرامات شیخ عبدالله
۳۴۵	نوشتن غلام قصدا	۳۲۰	بازگردانیدن سلیمان
۳۴۶	حکایت آن مراح آه	۳۲۱	قصه عطار
۳۴۷	دانشن سلیمان	۳۲۲	دلدارای سلیمان
۳۴۸	شردودان بازیگر	۳۲۳	برودن شاعر صله
۳۴۹	جواب بازیگر	۳۲۴	باز آمدن شاعر
۳۵۰	ژادن ابو الحسن	۳۲۵	برودن شاعر صله
۳۵۱	نقصان اجرائیل	۳۲۶	مانستن بر رأی
۳۵۲	بازگشتن حکایت غلام	۳۲۷	نشستن روی بر مقام
۳۵۳	کشورین باد	۳۲۸	آمدن بر روی سلیمان
۳۵۴	شینیدن ابو الحسن	۳۲۹	آموختن پیشه گورگنی
۳۵۵	دعوت دیگر نوشتن	۳۳۰	قصه صومعه
۳۵۶	ستودن پیغمبر صلعم	۳۳۱	نگین شدن سلیمان
۳۵۷	قصه شخصی	۳۳۲	بیان آنکه حصول آه
		۳۳۳	تفسیر ایاها المزل
		۳۳۴	ترک ابواب جهاب
		۳۳۵	تفسیر حدیث آنکه

فهرست دوم

مضمون	نمبر	مضمون	نمبر	مضمون	نمبر	مضمون	نمبر
دیدن خرسقانی	۴۴۶	در منی لولاک لما آه	۴۵۵	باز جواب کفر جبری	۴۶۶	تمشیل فکر هر روز	۴۷۷
جواب باه خرا	۴۴۷	زفتن شیخ بخانه	۴۵۶	رجوع بحکایت ایاز	۴۶۷	دیگر با خطاب شاه	۴۷۸
جواب روباہ	۴۴۸	گریان شدن امیر	۴۵۷	تسلط کردن ایشان	۴۶۸	صیت پدر و خترا	۴۷۹
باز جواب باه خرا	۴۴۹	اشاره آمدن شیخ	۴۵۸	حکایت جرمی	۴۶۹	وصف ضعف دل	۴۸۰
باز جواب خرو باہ	۴۵۰	دانش شیخ نصیر	۴۵۹	فرمودن شاه ایاز	۴۷۰	نصیحت مبارزان	۴۸۱
باز جواب باه خرا	۴۵۱	سبب دانستن نصیر	۴۶۰	دعوت مسلمانی گری	۴۷۱	حکایت حیاض	۴۸۲
جواب خرد باه را	۴۵۲	غالب شدن کرباہ	۴۶۱	حکایت آن مودن آه	۴۷۲	حکایت جہدی دیگر	۴۸۳
مشکل را کله در خراہ	۴۵۳	دفعیلت جوع	۴۶۲	رجوع بحکایت گبر	۴۷۳	حکایت آن جہاہ	۴۸۴
فرق میان سخن کامل و نقل	۴۵۴	تمشیل در مبرودت	۴۶۳	مثل آوردن گبر	۴۷۴	رجوع بحکایت جہاہ	۴۸۵
زبون شدن جسد	۴۵۵	حکایت مریدی	۴۶۴	حکایت آن امیر آہ	۴۷۵	حکایت خلیفہ مصر	۴۸۶
حکایت آن غنث آہ	۴۵۶	حکایت گاو طبع	۴۶۵	حکایت تکیان مرغ	۴۷۶	اشار صاحب وصل	۴۸۷
یضرب شلما مہر فستہ	۴۵۷	صید کردن شیر خرا	۴۶۶	خبر یافتن امیر	۴۷۷	مراجعت پہلوان	۴۸۸
غالب شدن کرباہ	۴۵۸	حکایت رابب	۴۶۷	حکایت مات کردن	۴۷۸	دیکر کتب ان کینیک را	۴۸۹
حکایت آن شخص آہ	۴۵۹	دعوت مسلمانی شیخ	۴۶۸	باز رجوع بحکایت امیر	۴۷۹	رسیدن شخصی از بزرگ	۴۹۰
بدون روباہ حسد	۴۶۰	بیان مثل شیطان	۴۶۹	بیان بیطاعتی سالکان	۴۸۰	بیان ضعف عقل	۴۹۱
بیان نقص توبہ	۴۶۱	جواب بنی کافرا	۴۷۰	جواب گفتن امیر	۴۸۱	آمدن خلیفہ نرودن	۴۹۲
حقایق خرو باہ	۴۶۲	بیان درک وجدانی	۴۷۱	دست پوی امیر بدون	۴۸۲	خندہ کردن کینیک	۴۹۳
جواب روباہ خرا	۴۶۳	حکایت تقدیر	۴۷۲	باز جواب دفع امیر	۴۸۳	غرم کردن شاه	۴۹۴
جواب خرد باہ را	۴۶۴	جواب کاذب جبری	۴۷۳	معنی دان الدار آہ	۴۸۴	خواندن خلیفہ پہلوان	۴۹۵
پاسخ روباہ حسد	۴۶۵	معنی ماثرا استاد	۴۷۴	دیگر با خطاب شاه	۴۸۵	بیان سخن قسمنا	۴۹۶
حکایت شیخ محمد سر	۴۶۶	معنی جفت القلم آہ	۴۷۵	تمشیل بن آدمی	۴۸۶	دادن شاه گوہر را	۴۹۷
آمدن شیخ	۴۶۷	حکایت آن دیرش آہ	۴۷۶	حکایت مہمان	۴۸۷	رسیدن آن گوہر	۴۹۸

مضمون	نمبر	مضمون	نمبر	مضمون	نمبر
تشیخ میران لیا زار	۴۸۴	استدعای نیک	۵۰۴	بره پیاپی زین	۵۲۱
قصه شایسته لیا زار	//	آدم فرز بنام	۵۰۸	حکایت رجبوری	//
دینی لایحه	۴۸۸	آدمان کردن کلم	//	رجوع بقصه رجبور	۵۲۲
مجموع دانستن ایاز	۴۸۹	خفا کردن طلب	//	بر تخت نشاندن سلطان	۵۲۳
دوفت ششم		دعوت موداه	۵۰۹	توجه علی السلام ضعیف	۵۲۵
		تشبیه سفی	۵۱۰	بزرگشتم حکایت صوفی	//
سوال کردن سنا	۴۹۵	رسیدن شیخ عجب	//	زین صوفی	۵۲۶
گوریدن موسی	۴۹۶	گفته گفتن شاعر	//	مرد تقریر قصه	۵۲۷
مناجات	۴۹۷	تمثیل حرصینیا	۵۱۱	سینه زدن رجبور	//
حکایت غلام منزه	۴۹۸	سحری زدن شهنشه	۵۱۲	سوال صوفی از تقاضا	۵۲۸
صبر فرمودن ابر	//	قصه بلال حبشه	۵۱۳	جواب صوفی	۵۲۹
دقیقت حکایت	۴۹۹	بزرگشتم صدیق	۵۱۴	بیان حدیث انانته	//
بیان آیه کلامه	۵۰۰	توکیل کردن مصطفی	۵۱۵	شنیدن حکایت ا	//
آتش زدن در شب	//	خندیدن یهود	۵۱۶	دعوی کردن ترک	۵۳۰
دعوت شفقت آه	۵۰۱	مسایه کردن سول	۵۱۷	مضامع گفتن استاد	//
صد برنایران	//	قصه بلال شوقاد	//	خطاب با بر نفس	//
حکایت صبا داه	۵۰۲	رنگوشدن بلال غم	۵۱۸	گفتن در ترکرا	۵۳۱
بدن دزدی را	۵۰۳	بیان انکه مصطفی	۵۱۹	مثل در شکین فقیران	//
سناطه مرغ صبا داه	//	حکایت کبری نوساد	۵۲۰	مرد کردن صوفی سولای	//
نیروی کردن سپان	۵۰۵	دعا کردن در پیش	//	حکایت زلی باشوهر	۵۳۲
حواله کردن مرغ	//	وصف عجز بر نفس	//	رسیدن غازی از پیش	//
حکایت آن عاشق آه	۵۰۶	سطل سائل از چخانه	//	قصه نقیر در طلب	۵۳۳
				تبریر موش با پنجر	۵۳۴

مضمون	نمبر	مضمون	نمبر	مضمون	نمبر
بها لغز کردن پیش	۵۵۲	دین آن سه پسر	۵۴۵	باز آمدن بقصه شهزاد	۵۹۵
لابه کردن موش	//	حکایت صد تمان	۵۴۶	در بیان نواز ششاه	//
رجوع بحکایت خنجر	۵۵۳	حکایت آمد دو کوسه	۵۴۷	در حدیث جبرائیل علیه السلام	//
حکایت سلطان محمود	۵۵۴	در حدیث شهبان آه	۵۴۸	وفات برادر بزرگ	//
قصه چوپان گاو	۵۵۵	بحث شهزادگان	//	آمدن برادر میانه	۵۹۶
رجوع بقصه موش	۵۵۷	بجلس کشیدن پادشاه	۵۴۹	بیان استغاثه شهزاد	۵۹۸
برون پر بیان	۵۵۸	بزرگترین شهزادگان	۵۵۰	جواب حق تعالی	۵۹۹
دستان طوفان	۵۵۹	حکایت امیر القیس	۵۸۱	ذکر کرامات	۶۰۰
آمدن جعفر تنها	//	بیاطاق شدن آواز	۵۸۲	رجوع بقصه پرواز	//
رجوع بحکایت زهرا	۵۶۱	بیان مجاهد	۵۸۵	رجوع بقصه شهزاد	۶۰۱
استغفار کردن	//	حکایت میراث یافته	۵۸۶	مثل وصیت کردن	//
مثل روبین	۵۶۳	بیان سبب خیر	//	تمشیل	۶۰۲
توزیع کردن پاییز	۵۶۴	دین میراثی بنو اب	۵۸۶	خاتم لولده الکمال	//
گرمی نگو سفند	۵۶۵	رسیدن آن شخص	۵۸۷	وصف حالات ابو موسی	۶۰۳
دین خواجه پادشاه	۵۶۶	در حدیث الصدق آه	//	سبب نظم کتابت نومی	۶۰۵
موافقه یوسف	۵۶۷	گفتن عسخر با	۵۸۸	قطعات تواریخ	۶۰۶
رجوع بحکایت سلطان	۵۶۸	بگشتن غریب مصر	۵۸۹	فهرست تمام	
باز حکایت غریب	۵۷۰	مکر کردن برادران	۵۹۰		
گفتن خواجه در جوار	//	قصه زن جرجی	۵۹۱	آغاز داستان	۶۰۸
حکایت آن پادشاه	۵۷۱	رقن قاضی بنیادین	۵۹۲	در بیان آنکه هر کس را در دنیا	۶۰۹ ۶۱۱
بیان استمداد و غایت	۵۷۲	در حدیث بن کنانه	۵۹۳	قصه و پیشین گاو	۶۱۲
رقن شهزادگان	۵۷۴	باز آمدن زنجی	۵۹۴	در حدیث الدینار بن عمیر	۶۱۳

تمام شد

وہ ماہنامہ

بعون اللہ العالم الوجد کتاب مستطاب ثبت توحید مصداق اینجیل

گزشتہ نمبر سے

ازنی ملک این حکایت بشنوی

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

کی کی کی

عزیز مراد عزیز

بست قرآن در زبان پس بوی

از تصنیفات حضرت محمدی مولانا جلال الدین دمی سزاوارترین جنین

من چو گویم وصف آن با اینجاب

بست پنجمی ولی دارد کتاب

مطبع فتنی نول کتب حلائے طبع پویشی

كتاب المشايخ
المعروف

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

أحمدك اللهم يا مجيب كل سائل وأصلي وأسلم على من هو لنا إليك أشرف الوسايل محمد وعترته المعصومين
 ذوي الغضائيل والقواضيل المتابعين فهذا كتاب شرقت شموس تحفيقه وأزهرت في سماء الفهم نجومه بدقيقه
 قد أخذت البلاغة فيه زخرفها وأسبغ الروص من صفيقه آخرها ولما أفرط محوقه في بحار تحفيقه غابته وعلما
 في علامه تدقيقه هباته طفق أن يستفهم المستفهم استيفهم الله من الحائر المأمور الذي يقول هذا كتاب
 من قومه أم رحيق مختوم أو مواقع مجوم أم عقد منظم وهدية نفقات الشجر أم نفقات الشجر أم هذا السيم الأرواح
 الأرواح فهدية فهدية فصل ليدفع أم فصل الربع وهدية رياس أزهار أم غياض أفكار تجرمي من غيبها
 الأزهار قد أطر دت من منبع البلاغة أنهارها وعز دت باليس الفصاحة أطباها وزهى ورد ما وحلا
 وردها وراقت غضارنها وشاقت نضارنها وملكت بإدلة التوحيد خضر أوراها حتى توصل لسالك
 الحريق الغريق الفاني من غير الله الباقي بمقام يقول فيه رأيت أحبب بعينه ورأى بعيني الله يرفقنا وإياكم
 ولقد أحسن كتابه وبانيه في هديب هذا التصنيف وأجاد في انطباج هذا التصنيف وعلينا كيف كنون
 الأملاء وإن الفصل بيد الله يؤتية من يشاء واستنطقت لساني ليعرب عن حسن كنهه وترننه فاستنجم
 واستقدمت جواد قلبي في هذا الميدان فأجتمعت القول قول ناقيل لها هم تركه الأول بالأخير وهذا هو قول
 الذي عليه التعويل ومن ذهب إلى غيرهم لم يهتد إلى سواء السبيل فإن فضل الله لست محصورة في قوم ولا
 منفضة بيوم دون يوم وهو سمي خليل الله الرحيم وتلك محنتنا أننا لها إبراهيم وسلام على إبراهيم ودرق الله المقام
 جنات النعيم والوفود والكوفد إلى مجاورة سيد أوليائه الولي الأكرم العلي العظيم أمين يارب الرغبت أحكامه

دِيْبَاجُهُ مَجْلِدُ أَوَّلِ أَرْكَانِ مَنَوِيٍّ مَعْنَوِيٍّ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هَذَا كِتَابُ الْمَنَوِيٍّ الْمَعْنَوِيٍّ وَهُوَ أَصُولُ أَصُولِ الدِّينِ فِي كَشْفِ أَسْرَارِ الوُصُولِ وَالْيَقِينِ وَهُوَ
 فِيهِ اللَّهُ الْأَكْبَرُ وَشَرَعُ اللّٰهُ الْأَكْبَرُ وَبُرْهَانُ اللّٰهُ الْأَكْبَرُ وَمَثَلُ نُورِهِ كَمَشْكُوَةٍ فِيهَا مَصْبَاحٌ
 يُشْرِفُ إِشْرَاقًا وَأَنْوَرُ مِنَ الْأَصْبَاحِ وَهُوَ جَنَّاتُ الْعِنَانِ ذُو الْعِيُونِ وَالْأَخْضَانِ مِنْهَا عَيْنٌ تُسَمَّى لُحْنَةً
 إِنِّي هَذَا السَّبِيلُ سَلْسِبِيلاً وَعِنْدَ أَصْحَابِ الْمَقَامَاتِ وَالتَّكْرَامَاتِ خَيْرٌ مَّقَامًا وَأَحْسَنُ مَقِيلًا
 الْأَنْوَارِ مِنْهُ يَا كَلُومٌ وَيَشْرَبُونَ وَالْآخِرُ أَرْضُهُ يَفْرَحُونَ وَيَطْرَبُونَ رَدُّهُ كَنْبَلٍ مِنْ شَرِّهَا لِيُطْرَبِينَ
 حَسْرَةً عَلَى الْإِلْفِرْعَوْنَ وَالْكَافِرِينَ كَمَا قَالَ يُضِلُّ بِهِ كَثِيرًا وَيَهْدِي بِهِ كَثِيرًا وَإِنَّهُ شِقَاءُ الصُّدُورِ
 وَجِلَامُ الْأَخْزَانِ وَكَشَافُ الْقُرْآنِ وَسِعَةُ الْأَرْدَانِ وَنَطِيبُ الْأَخْلَاقِ بِأَيْدِي سَفَرَةٍ كَرَامِ
 بَرَّةٍ يَمْعُونُ بِالْإِيْمَةِ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ لَا يَأْتِيهِ الْبَاطِلُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَلَا مِنْ خَلْفِهِ وَاللَّهُ بِرُصَدِهِ
 وَرُفْبِهِ وَهُوَ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَحْمَرُ الرَّاحِمِينَ وَلَهُ الْقَابُ أَحْمَرُ لِقَبِهِ اللَّهُ تَعَالَى بِهَا وَأَقْصَرُ نَاعِلِي هَذَا
 الْقَلْبِ الْقَلْبُ عَلَى الْكَبْرِ وَالْمُجْرِمَةُ تَدُلُّ عَلَى الْغَدِيرِ وَالْمُحْفَنَةُ تَدُلُّ عَلَى الْبَيْدِ الْكَبِيرِ يَقُولُ الْعَبْدُ الضَّعِيفُ
 الْمُتَعَجِّزُ إِلَى رَحْمَةِ اللَّهِ تَعَالَى مُحَمَّدُ بْنُ الْحُسَيْنِ الْبَلْغِي تَقَبَّلَ اللَّهُ مِنْهُ إِجْتِهَدَتْ فِي تَطْوِيلِ الْمُنْتَظَمِ الْمَشْهُورِ
 الْمُشْتَبَلِ عَلَى الْغُرَابِ وَالنَّوَادِرِ وَغَيْرِ الْمَقَالَاتِ وَدَرَرِ الدَّلَالَاتِ وَطَرِيقَةِ التَّهَادُ وَحَدِيقَةِ الْعِبَادِ
 قَهِيرَةِ الْمَبَانِي كَثِيرَةٍ الْمَعَانِي لِاسْتِدْعَاءِ سَيِّدِ سُنَّةٍ وَمُعْتَدِي رَمَكَانَ الرَّوْحِ مِنْ حَبْسِهِ فِي ذَخِيرَةِ رُؤْيِي وَ
 وَهُوَ الشَّيْخُ فَدْوَةُ الْعَارِفِينَ إِمَامُ الْهُدَى وَالْيَقِينِ مَغْنَمُ الْوَرَى بَيْنَ قُلُوبِ ذَوِي النُّهَى وَدِيْعَةُ اللَّهِ بَيْنَ
 خَلْقِهِ وَصِفْوَتِهِ فِي بَرِّيَّتِهِ وَصِهَابِيَّةِ لَيْلِيَّتِهِ وَخَبَابِيَّةِ عِنْدَ صَفِيَّتِهِ وَفَتْحُ خَرَابِئِنِ الْعَرْشِ أَيْمُنُ كُنُوزِ
 الْعَرْشِ أَبُو الْقَضَائِلِ حَسَامُ الدِّينِ حَسَنُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ حَسَنِ الْعَرُوفِيِّ بْنِ أَبِي نَزْدِ الْأَوْزَيْدِيِّ الْوَقْتِ
 جَنَيْدِ الزَّمَانِ صِدِّيقُ ابْنِ الصِّدِّيقِ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ وَعَنْهُمْ الْأَرْمُومِيُّ الْأَصْلُ الْمُنْتَسَبُ إِلَى الشَّيْخِ
 الْمَكْرَمِ بِمَا قَالَ أَمْسَيْتُ كَرْدِيًّا وَأَصْبَحْتُ عَرَبِيًّا قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ وَأَدْوَجَ اخْلَافَهُ فَيَعْمُ السَّلَفُ وَيَعْمُ
 الْخَلْفُ لَهُ نَسَبُ الْقَتْلِ الشَّمْسُ عَلَيْهِ رَدَائِمًا وَحَسْبُ الرَّحْمَةِ الْجُودُ لَدَيْهِ أَضْوَاءُهَا لَمْ يَنْزِلْ فِنَاءُهَا
 قِيلَةُ الْأَقْبَالِ يَتَوَجَّهُ إِلَيْهَا بِنُورِ الْوَالِدَةِ وَكَلْبَةُ الْأَمَالِ يَطُوفُ بِهَا وَنُورُ الْعَفَاةِ وَلَا ذَالَ كَذَلِكَ مَا طَلَعَ
 بِحَمْدِهِ وَفَرَسَارِقُ يَتَكُونُ مَعْصِمًا لِأَوْلِي الْبَصَائِرِ وَالرَّوَابِئِ مِنَ الرُّوحَانِيَّةِ السَّمَائِيَّةِ الْعَرَشِيَّةِ التَّوْرِيَّةِ السَّكَنَةِ الْقَادِرِ
 الْغَيْبَةِ مُخْضَرِّ الْمُلُوكِ وَنَحْتِ الْأَطَارِ أَسْرَفُ الْقَبَائِلِ أَفْضَلُ الْقَضَائِلِ نُورُ الدَّلَالِ بَيْنَ يَدَيْهَا لَمَّا كَلِمَةُ هَذَا دُعَاءُ
 لَا يَرُدُّ فَإِنَّهُ دُعَاءُ الْأَصْنَافِ الْبَرِّيَّةِ شَامِلٌ وَرَضِيَ اللَّهُ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ عَزَّ وَجَلَّ حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ

وَيَعْمُ الْمَوْلَى وَنِعْمَ التَّصْمِيرُ

دفعه اول شنبه مع سنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

بشنوا زنی چون حکایت کند
 سینده خواهم شرح شرحه در آ
 من بر جمعیتی نالان شدم
 سر من از ناله من دورست
 آتش است این باغ نای من
 نی حرفت هر که از یاری برید
 فی حدیث راه پر خون میکند
 یکدمان نالان شده هوشی شما
 و در مدین نای از دهمای او
 گزینودی ناله فی بر شمس
 روز ناگزیرت گورد باک
 در دنیا به حال پنجه من خام
 باوه از هست شدنی ما از
 بندگی پس آن نادانی
 کوزه چشم حریصان پر شد

نزد جدایها شکایت میکند
 تا بگویم شرح درد اشتیاق
 بخت خوشحالان بر مالان
 یک چشم و گوش از آن دورست
 هر که این آتش نذر دوست باد
 پردمالیش پردمای مادری
 قصهای عشق همچون میکند
 مای و هونی و دگت در سما
 مای و هوی روح او پنهانی
 نی جمانا پر کردی از شکر
 تو بان ای آنگه چون تو پاکست
 پس سخن کوتاه باید و السلام
 قالب از هست شدنی ما از
 چند باشی بند سیم بند
 تا صدف قانع نشد پرورد

کز نیستان تا ما بر پیدانه
 هر کسی کود و مانده اهل شو
 هر کسی ز غن خود شد یار
 تن جهان جان تن مستورست
 آتش عشق است کاندنی فاد
 همچونی زهری و تریاتی کز
 دو دمان دارم گویم همچونی
 لیک اند هر که او دست
 محرم این هوش جز بی هوش
 در غم ما روز با بیکاه شد
 هر که جز مای زایش سیر شد
 باوه در جوش کداحی شست
 بر سماع رست هر تن چیر
 گزیندی محرم را در کوزه
 هر که اجاره عشقی چاک شد

آز نفیرم مردوزن نالی من
 باز جوید روزگار وصل خوش
 وز درون من بخت با سر کن
 لیک کس اوید جان و شکور
 جوش عشق است کاندنی فاد
 همچونی و سار شستای کید
 یکدمان پنهانست لهاسی
 کاین غمان این سیم انسر
 مرز با زاشتری چون کون
 روز با با سوز ما هم شه
 هر که بی رویست و زن شد
 بجز در گردش سپهر هوش
 طعمه هر زنگی آنچه نیست
 چند گنبد قسمت یکدوزه
 از حرص عیب کلی پاک شد

بشنوا زنی چون حکایت کند
 سینده خواهم شرح شرحه در آ
 من بر جمعیتی نالان شدم
 سر من از ناله من دورست
 آتش است این باغ نای من
 نی حرفت هر که از یاری برید
 فی حدیث راه پر خون میکند
 یکدمان نالان شده هوشی شما
 و در مدین نای از دهمای او
 گزینودی ناله فی بر شمس
 روز ناگزیرت گورد باک
 در دنیا به حال پنجه من خام
 باوه از هست شدنی ما از
 بندگی پس آن نادانی
 کوزه چشم حریصان پر شد

شاد باش عشق خوش سواهی ما
 جسم خاک از عشق بخلک شد
 سر نهانت اندر زیر دم
 هر کجا و از بزم بانه شد
 چون که گل رفت و گلستان خزا
 چون نباشد عشق را پر وای او
 سن چه گویم موش دارم پیش و
 عشق خوابد کاین سخن بیزن
 آینه کز رنگ دالایش حدیث
 این حقیقت را شنو اگر گوش
 بشنوید ای دوستان این ستان
 نقد حال خویش را گری بییم
 بود شاهی دزدانی پیش ازین
 بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت
 مرغ جانش در قفس چمن طبلید
 آن یکی خرد دشت پالانش نمود
 شطیبیان جمع کرد از چپ راست
 هر که روان کرد در جهان مرا
 هر کی از ما سبج عالمی ست
 ترک استنش نام را دم سوسنی
 هر چه کردند از طلع و از دوا
 از قضا سرنگین صفا فرود
 سسته دل شد فرودن آب کم
 نشو چو بجز آن طیبیان بید
 رفت در سجد سوم رسیده

ای طیب جمله صفت سواهی ما
 کوه در رقص آمد و چالاک شد
 فاش اگر گویم جهان بر بزم
 بی نوا شد گر چه دارد صد نوا
 بوی گل را از که جویم از کلاب
 او چو مرغی ماند بے پروای او
 چون نباشد نو یار مرا پیش
 آینه ات نماز نبود چون بود
 پر شمع نور ز نور شید حدیث
 تا برون آنی کجی آت آب و گل

ای دوای نخوت و ناموس ما
 عشق جان طور آمد عاشقا
 بال با دست ساز خود گرفت
 چون که گل رفت گلستان در
 جمله مشق و عاشق پرود
 پروبال ما کند عشق است
 نور او درین دیر تحت ذوق
 آینه ات دانی چه نمازیت
 رد تو ز نگار ز رخ او پاک کن
 فهم اگر در دید جان را زده وید

ای تو اظالمون و جالینوس ما
 طرست و ز سوسه صفا
 بچو ز من گفت نینها گفتی
 نشنوی این پس ز بلبل سرگذشت
 زنده و عاشق بست عاشق پرود
 مو کاشان میکشد تا کوی دوست
 بر سر و بر گردنم مانند طوق
 زانکه زنگار از رخسار ممتاز
 بعد از آن نور اول کن
 بعد از آن از شوق پا زده
 خود حقیقت نقد حال مهتران
 بزم دنیا بزم عقبه بر خوریم

حکایت عاشق شدن پادشاه کزینزک و حسن میران او
 آن کزینزک را و بیماری او
 ملک دنیا پوش و هم ملکین
 ناگهان در دام عشق او گشت
 او مال و آن کزینزک را خرید
 یافت پالان گرگ خرد او
 گفت جان هر دو در دست شما
 برد گنج و در جهان مرا
 هر الف را در کف ما ز می
 فی بین گفتن که عارض حالت
 گشت رنج افزون حاجت ما
 روغن بادام خشکی می نمود
 سورش چشم دول پرود و سوا
 عاجز شدن طیبیان از معالجه کزینزک و ظالم بر شدن
 بر پادشاه وی آوردن او به گاه پادشاه حشمتی

بمرد دنیا بزم عقبه بر خوریم
 با خواص خویش از بهر شکار
 شد غلام آن کزینزک جان شاه
 آن کزینزک از قضا بیار شد
 آب را چون یافت خود کوزه
 در دهن دستام در دام او
 فهم کرداریم انبازی کیم
 پس خد نمودنشان عجب بر شمر
 جان او با جان من تنگ نیست
 چشم شاه از زانک خوشی من شد
 آب آتش را در دشت بچو رفت
 از طیبیان نخت یکسر آب
 پا برهنه جانب سجد دوید
 سجد گاه و آنک شد پرب شد

عشق را زنده و عاشق پرود
 مو کاشان میکشد تا کوی دوست
 بر سر و بر گردنم مانند طوق
 زانکه زنگار از رخسار ممتاز
 بعد از آن نور اول کن
 بعد از آن از شوق پا زده
 خود حقیقت نقد حال مهتران
 بزم دنیا بزم عقبه بر خوریم

اشاره به حدیث
 من عشق کرم عفت ناقص
 ات شیبه دالینی که گشت
 حق گرد و دقت زرد و پنهان
 دار عشق خود را پس گریه
 از شهیدان محروم
 خواهد بود

استثنا میکنم
 انشا و ادب است کما قال الله
 فی نقد اسماء بیوت فی سوره
 العلم او همو الیه راجعون
 و در عشق منی ابل باشد
 قسم خوردن کیم چنین سینه
 ایجاد و صیاح دانش را
 گفتند

دور از کشته شد و زنده شد
 زنده و عاشق پرود
 مو کاشان میکشد تا کوی دوست
 بر سر و بر گردنم مانند طوق
 زانکه زنگار از رخسار ممتاز
 بعد از آن نور اول کن
 بعد از آن از شوق پا زده
 خود حقیقت نقد حال مهتران
 بزم دنیا بزم عقبه بر خوریم

چون بخویش از زلف قاب فضا
 حال باو این زبان سر
 لیک گفتمی گرچه میدانم سرت
 در میان گریه خویش در بود
 چونکه آید او حکیم حاوتست
 خفته بود آن خواب دیدگاهش
 بود اندر منظره هشته منظره
 میرسید از دور با منسد بلال
 بر خیالی صاع شان جنگ شان
 آن خیالی را که شده خواب بود
 آن حق حق چو پیداست ز نو
 ضعیف نمایی از پوست قبال کرد
 آن کی چون تشنه وان یک چو آ
 ای مر تو مصطفی من چوین عمر
 از خدا جویم تو فسق اوب
 ماده از آسمان در میرسید
 منقطع شد خوان نان آسمان
 ماده از آسمان شد عاده
 کردی عیسی لایب ایشان اگر آ
 زان گذارویان ماده زراز
 ابر بر ناید پی منع زکات
 هر که میباید کند بر راه دوست
 بزرگسای کوف آفتاب
 حال شاه و پیمان بر کو تمام
 نه چو پیش پیمان خویش رفت

خوش زبان بکش دو مرغ مشنا
 پیش لطف عام تو باشد بدر
 زود هم سپید کنش بر ظاهرت
 دید و خواب او که پیری ز خود
 صاوتش ان کو این و صاوت
 گشته ملوک کنیز که شاه شد
 تا پند آنچه نمودند سر
 نیست بود دوست خیر خیال
 بر خیالی نام شان زنگ شان
 در رخ مهمان سینه آمد پند
 از سر پایش می میر سخت نو
 چون شکر گونی که پیرست بود
 آن یکی مجرودان دیگر شراب
 دعو استن توفیق رعایت ادب و خاست بی ادب
 بی ادب محروم ماند از لطف رب
 بی شری میخ و بی گفت شنید
 مانند خر و سیل در سمان
 چون گفت انزل عینا مانده
 دست در کم کرد و از زمین
 آن در رحمت بر ایشان شد ناز
 و ز زنا افتد و با اندر جهات
 برهن مردان شد نامرداوت
 شد عوارضی ز جرات و با
 ملاقات پادشاه با طیب اسلمی که جو خوش ایش
 دیده بود و بشارت بعثت و م او داد شده بود

کای که کینه شست ملک جهان
 ای همیشه حاجت ما پاناد
 چون بر او در زمین جان خویش
 گفت ای شده فرود حاجت
 در علاجش همه مطلق بهین
 چون رسید آن دنده گاه و شب
 دید شخصی کالی پر مایه بود
 نیست و ش باشد خیال این جهان
 آن خیالاتی که دام او ریاست
 نور حق ظاهر بود اندر سوله
 شه بجای حاجان در پیش رفت
 هر دو بجای آتشنا آموخت
 گفت مستقیم تو بودی زبان
 بی ادب همانان خود را و پشت بر
 در میان قوم موسی چند کس
 باز عیسی چون شفاعت کرد حق
 باز گشتا خان ادب بگذشتند
 بدگمانی کردن و حرص اور
 نان و خوان از آسمان شد منقطع
 هر چه بر تو آید از ظلمات غم
 از ادب پر نور گشته است این فلک
 هر که گشای کند اندر طریق
 ملاقات پادشاه با طیب اسلمی که جو خوش ایش
 دیده بود و بشارت بعثت و م او داد شده بود

من چو گویم چون تو میلانی نهان
 بار و گیر ما غلط کردیم راه
 اندر راه بحر خشایشین بخوش
 گزیندی آیدت فردا ز پاست
 در مزایش قدرت حق زمین
 آفتاب از شرق اختر سوز شد
 آفتاب در میان سایه
 تو جهانی بر خیالی بین روان
 عکس مهر و بان بستان خدا
 نیک بین باشه اگر اهل ملی
 پیش آن مهمان غیب پیش رفت
 هر دو جان بی دو نعمت بر دوخته
 لیک کار از کار خیزد و جهان
 از برای خدمت بدم کمر
 بیک آتش و عیب آفاق زد
 بی ادب گفتند که سیر حدس
 خوان دستا و غیرت بر طبق
 چون گدایان ز تمار بر پشتند
 کفر باشد نزد خوان مهری
 بعد از ان زبان کسند منتفع
 آن زیر مبادی و گستاخیت هم
 و ز ادب معصوم دپاک آمد ملک
 گرد و اندر داد سے حیرت خنق
 ترا که پایانی ندارد این کلام
 شاه بود او لیک پس در پیش رفت

من چو گویم چون تو میلانی نهان
 بار و گیر ما غلط کردیم راه
 اندر راه بحر خشایشین بخوش
 گزیندی آیدت فردا ز پاست
 در مزایش قدرت حق زمین
 آفتاب از شرق اختر سوز شد
 آفتاب در میان سایه
 تو جهانی بر خیالی بین روان
 عکس مهر و بان بستان خدا
 نیک بین باشه اگر اهل ملی
 پیش آن مهمان غیب پیش رفت
 هر دو جان بی دو نعمت بر دوخته
 لیک کار از کار خیزد و جهان
 از برای خدمت بدم کمر
 بیک آتش و عیب آفاق زد
 بی ادب گفتند که سیر حدس
 خوان دستا و غیرت بر طبق
 چون گدایان ز تمار بر پشتند
 کفر باشد نزد خوان مهری
 بعد از ان زبان کسند منتفع
 آن زیر مبادی و گستاخیت هم
 و ز ادب معصوم دپاک آمد ملک
 گرد و اندر داد سے حیرت خنق
 ترا که پایانی ندارد این کلام
 شاه بود او لیک پس در پیش رفت

<p>نختران باشد که ستر دلبران پرده بردارد بر دست گوگرد آند و میخواید یک اماند خود تاگر و در خان لجان جهان</p>	<p>گفته آید و صدیش میگوان می گنجیم با صدم و پیرهن بر تابد که یک برگ کاه لب بدوز و دیده بر بند این</p>	<p>گفت کاشوف و برهنه بی تلوک گفتم اعرابان شود و عثمان آفتابی کردی این عالم فروخت پیش ازین آشوب خونریزی</p>	<p>باز گو خرم مای بلو انضول تی توانی کنی کنارت نی میان اندکی گزیش آید جلد سوست پیش ازین آنخس تبریزی گو</p>
<p>خلوت طلبیدن طبیب این پادشاه چیست یافت مرض کنیزک</p>			
<p>چون حکیم از این سخن آگاه شد کس ندارد گوش در دینار خانه خالی کرد و یک دیار و اندران شهر از تازارت گشتت چون کسی را خار در پایش خلد خار باشد چنین دشواریاب کس زیرم خر خاری نهد آن کلد که دفع خار او کند</p>	<p>وز درون همه استان شایه شد تا پرسم از کنیزک چیزها جز طیب و جز جهان بیارند خوشی و پیوستگی به جست پای خود را بر سر زانو نهد خار در دل چون بود واده جوی خرداند و ن او بر می جسد حادثی باید که بر مرکز تن</p>	<p>گفت ای شه غلوفی کن خانه را خانه خالی کرد شاه و شد برن نرم نرمک گفت شهر تو کجاست دست بنفش نهاد و یک میک در سر سوزن سیجورید پیش خار دل را گردید هر خسته خرز به دفع خار از سوز درد بر جده آن خار حکم کرد</p>	<p>دور کن هم خویش و هم یگانه را تا پسر سدا کنیزک او فسون که علاج ابل هر شهری بدست باز میسر سیدان جز شک دنیا بدینک بلب ترش کن نماز دست بودی بر کسی جفت می انداخت حلقه کنیزک خانه باید که خار سے کزند</p>
<p>آن حکیم خارجین استاد بود با حکیم اورازا می گفت فاش تا که بنفش از نام که گرد جهان گفت چون بیرون شد از شهر خواجگان و شهر را یک یک بنفش او بر حال خود بدی کردند گفت باز گانم آنجا آوژ بنفش است روی خشن و شند گفت کوی او که هست کدر آفت و نسیم که بخت نیست من نم تو میخورم تو نسیم نمور چونکه امرت نهان درل شود</p>	<p>دست نیزه با بجای آرمود از مقام و خواجگان و شهر تا او بود مقصود جانش در جهان در کلامین شهر میبودی تو پیش باز گفت از جای و از زمان تک تا پسر سید از سر رفتند خواج زگر در آن شهر خرید کز سر قندی زر گرفتند او سرل گفت و کوی غافق در طاعت سحر با خواهم نمود بر تو من مشفق ترم از صد پدر آن مراد تو در حاصی بود</p>	<p>زان کنیزک بر طریق رستان سویی قصه گفتنش میداد گو دوستان شهر خود را بر سر نام شهری گفت زان بزم کرد شهر شهر و خانه خایه قصه کرد آه سردی بر کشید آن باهر در بر خود داشت ششماه و درود چون زرنجور آن حکیم این لیلا گفت آنکه آن حکیم با صد شاد باش و اینم فایع کزن آن دان این راز را کس گفت پنجه بر آنکو سر هفت</p>	<p>باز میسر سید حال دستان سویی بعضی جوشش مندی نش بعد از آن شهر دیگر را نام برد رنگ روز و بنفش او دیگر گشت فی رکش جنبیدی رخ گشت نزد آب از چشمش روان شد همچو جوی چون میگفت این ز آتش غم برود اصل آن درد و بلا را باز یاب آن کنیزک را که رستی از غدا آن کنم با تو که باران با چمن گر چه شاه از تو کن بس جستی زود گردد و با مرد خود روشن جفت</p>

نختران باشد که ستر دلبران
 پرده بردارد بر دست گوگرد
 آند و میخواید یک اماند خود
 تاگر و در خان لجان جهان
 این ندارد آحسن از آغاز کو
 چون حکیم از این سخن آگاه شد
 کس ندارد گوش در دینار
 خانه خالی کرد و یک دیار
 و اندران شهر از تازارت گشتت
 چون کسی را خار در پایش خلد
 خار باشد چنین دشواریاب
 کس زیرم خر خاری نهد
 آن کلد که دفع خار او کند
 آن حکیم خارجین استاد بود
 با حکیم اورازا می گفت فاش
 تا که بنفش از نام که گرد جهان
 گفت چون بیرون شد از شهر
 خواجگان و شهر را یک یک
 بنفش او بر حال خود بدی کردند
 گفت باز گانم آنجا آوژ
 بنفش است روی خشن و شند
 گفت کوی او که هست کدر
 آفت و نسیم که بخت نیست
 من نم تو میخورم تو نسیم نمور
 چونکه امرت نهان درل شود

<p>وانه چون اندر زمین پنهان شود وعدا و لطفهای آن حکیم وعدا اهل کرم گنج روان آن حکیم هر بان چون راز یافت بعد از آن برخاستم شاه کرد گفت تدبیر آن بود که آن مرد را مرد زگر را بخوان زان شهر دور ز زرد را والد و شهید کند چونکه سلطان از حکیم آرزو شنید گفت زمان ترافو مان کنم تا سمرقند آمدن دو امیر بک فلان شه از برای زگری مرد مال خلعت بسیار بود اسپ تازی بر شست شاه تا و خیالش ملک و عز و سرور پیش شاهنشاه بر بخش نیاز پس بفرمودش که بر ساز زگر زگر گفت آن مرد و شهید کافر تا کینیک در وصالش عرش شود مرگش شاه میسر اندر کام چونکه زشت ماه خوش من زگر کاشکی آن جنگ بودی کی می دشمن طاموس آمد پراو ای من ان روبا صحر کردین انکه کشتش بی مادون من</p>	<p>بعد از آن سمرقند پنهان شود کرد آن زخور را امین ز نیم و عدو تا اهل شدی زان در یافتن آن بطیب الهی رخ کینیک را و به شاه و انمول شاه از آن شمس آگاه کرد مافخر برمازی این در دور باز خلعت بد او را غرور خاصه نفس را که خوش سواد فرستادن پادشاه سوالان بسمرقند طلب آن زگر هر چه گوئی آنچنان کن آن کنم پیش آن زگر ز شاه بنده بشیر اعتیادت که در زیر امهت غره شد از شهر و فرزندان خونهای خویش خلعت شایسته گفت عزرائیل رواری بر تا بسوزد بر شمع طراز از سوار طوق و خنقال و کمر بجز ز حالت این کارزار آب و صلح دفع این آتش شود تا بصحت آمدن و دختر تمام انکه اندک در دل او سرود شد تا ز فحی بروی آن بد او می ای باشه را بکشته فراو سر بریزم برای پستین می ندانم که کف چون من</p>	<p>زرد و نقره گزین بودی نهان و عدما باشد حسیقه و لند و عدو را باید وفا کردن تمام شاه گفت اکنون بگو تدبیرت قاصدی بفرست که خبرش کند چون بیند سیم در آن نیاید زرا که چقل می آرد و لیک پس دستا و لطف یکدیگر بول کامی لطیف استا و کامل مفت اینک این خلعت بگیر فریتم اندر آمد شادمان در راه مرد ای شده اندر سینه با صبر چون رسید از راه آن مرد شاه دید او را و بس تعظیم کرد بجز انواع اوانی بیسود پس بکشد گفت ای سلطان شده بدو نشیند آن مرد روی را بعد از آن از بهر او شربت بست عشقمائی کز پی رنگه بود خون درید از چشم همچون می او گفت من آن آجوم آبانک ای من آن پلی که زخم پهلوان بر زنت امر و زود فرادار بود</p>	<p>پرورش کی یا قندی زیر کان و عدما باشد مجازی تا سه کیر در سخاوت کرد با شای سر و خان صوت سخا کینیک با زیارت در چنین نعم موجب تا محبت طالب این فضل آیشا ش کند بهر زگر در دوز خان و مان جدا مرد عاقل باید او را نیک پس او را زدل و ارجان گریه حادثان و کافیان بس نال فانش اند شهر با از توصفت چون بیانی خاص باشی فریم بجز بکان شاه قضا جانش کرد تو در پای حرایش تا سورا اندر آورش پیش طیب نوزن ز را بدو تسلیم کرد کامچنان در بزم شاه بنده سز آن کینیک را با این خواجده جفت کرد آن هر دو محبت می تا بخورد پیش دختر میگدخت عشق نبود عاقبت ننگی بود دشمن بان می اندر رسد او بخت آن صبا همچون میان بخت نونم از برای استخوان خونجی آن من کس چنین ضایع</p>
---	---	--	--

ع
ع

ع
ع

ع
ع

ع
ع

ع
ع

<p>سوی مآینه ندر با اصد زانکه مرده سوی مآینه بیت در شرب جانفزا نیت سانی با کریان کار باد شوانیت</p>	<p>این جهان کوبست فعل ماندا زانکه عشق مردگان پاینده عشق آن زنده گزین کوباست تو مگو با ابدان شده با نیت</p>	<p>باز گره سوی او آن سایه باز آن کنیزک شند ز درونج پاک هردی باشد زنجب تازه تر یا قنبر عشق او کا کوبیسا</p>	<p>گر چه دیوار انگست رسایه دراز این میگفت در رفت در نوم زخا عشق زنده در ره آن و در مصر عشق آن گزین که جمله انبیا</p>
<p>در میان آنکه کشته می رود زگر با شکار بود و نه خیال پهل</p>			
<p>نی پی امید بود و نه ز بیم سزا ز دنیا بد عا م خنق نهایت و دست او دست خدا بچه جان پاک حسد با ص تور کمان بدگمانی و نبرد ان بعض الطن اثم را بخوان نابجو شد بر سر آرد نند زب نیک کرد او دیک نیک بدنا شادانان محبوب تو با پر پسر کا زوم گرد می من نام او خاصه بود خاصه العبد بود انچه در دیت نیاید آن و بد اور مشفق در آن شام و کام بو که یابی از بیام تم حصه خوش نو او سبزو گو یا طوطی دروای طوطیان حاوقی بد</p>	<p>آن سپهر آتش خضر بر حلق انکه جان بخشه اگر کشت ز روستا آبا نماند جانت خست باق ابر شاه آن خون پی شتو شکر د بگذر از من خطای ای بدگمان بهر نیت استمان نیک و بد پاک بود از شتوت و در صر موب و هم موسی با هم نور و نهر گر بدی خون سلمان کام او شاه بود و شاه بس آگاه بود نیم جان بستاند و صد جان مفضل میلند و ز شش اوجتام پیشتر اما گویم قصه</p>	<p>آیناه امر و الامام از اله هر چه فریاد بود بسین صوت شاد و خندان پیشش جان بود که بدست بیست خدیو شایگان کشند در صفا عشق کی بلد با بودگی تا باراد کوره زلفت در جفا او سگه بودی درانده ز شاه صد ورتی در شکست خضرست مر عقیقت او تو جو نوش مدا بدگمان کرد و ز مد حشمتی سوی تخت و بهتر تاجی کشند کی شدی آن اطفت طلاق تهر دور در افتاده بنگر تو نیک</p>	<p>او نکشش از براسه طبع شاه انکه از حق یا بد او حی و خطا بچه اسمعیل میشش سرینه عاشقان جام نوح انکه کشند تو کمان کردی که در آ بودگی بهر آفت این یا ضت این جفا گر نبودی کاش الامام اله کز خضر در کسری شکت آن گل نهرست تو خوش نغون می بلزد و عرش از مع شتی آن کسی را کس چنین شای کشند گر ندیدی سودا و دهر او تو قیاس از خویش میگیری و بود بقالی مرا و را طوطی</p>
<p>حکایت مرد بقال و روحن ز تخمین طوطی</p>			
<p>بهر موشی طوطیک از نیم جان بزدل نشت فانغ شاد و خوش مرد بقال از ندامت آه کرد چون ز دم من بر سران خوش بان بروگان شسته نمونید ار</p>	<p>در خطاب آدمی ناطق برب گر بر جربست ناگه از دوکان از سو خانه بیام خواجش روزی کس پندی سخن کوتا کرد دست منی شکسته بود از نمان بعده روز و شب جبران زار</p>	<p>نکته گفتی بهر سوداگران بروگان طوطی نگهبانی نمود شیشه های روشن با و ام سخت بر سرش گشت طوطی گل ز صخر کافاب نعمتم شد زیر میغ آبیا بد نطق مرغ خویش را</p>	<p>بروگان بودی نگهبان در کان خواجه روزی سوی خانه تیر بخت از صد در کان سوزی گز دید پر زغن کان جاش خرس ریش بر سگند و میگفت ای مرغ به میامید او هر در و شش را</p>

این بیت در سره بجزان
و غرض از این است که
بعضی از کلمات الطن
بعضی از کلمات الطن
بعضی از کلمات الطن
بعضی از کلمات الطن

بنا بی خاشاک

بعضی از کلمات الطن
بعضی از کلمات الطن
بعضی از کلمات الطن
بعضی از کلمات الطن

کل معنی آوا

دو تعب لب بندان میگرفت	مینود آن مرغ سرگون گفت	کای عجب این مرغ کی آید گفت	با هزاران غصه غم گشت گفت
چشم او را با صورتیکه چشت	بر امید آنکه مرغ آید گفت	تا که باشد کانه آید در سخن	و بدیدم میگفت از هر در سخن
با یک بروی زو گفتش چنان	طوطی آمد گفت آمد در زمان	با همه عیوب و اساطیر طشت	تا که گمانی جو لقبی سے گوشت
کو چو خود پنداشت صاحب لقا را	از قیاس خنده آمد خلق را	تو که از شدت روغن سینه	کز چه ای گل با کلان آینه
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد	جمله عالم زین سبب مگر آشد	اگر چه باشد ز نوشتن شیر	کار با کلان را قیاس از خود گیر
ما و ایشان بسته خواهیم بود	گفته ایک ما بشر ایشان بشر	اولیا را چه بخواه دین شکر	بمسری با انبیا برداشتند
یک شد زان پیش زان عمل	هر دو کون نبود خور دند از گل	هست رفتی در میان بی نشما	این نه استند ایشان از می
آن کی غالی وان پر از شکر	هر دو بی خوردند از یک آغور	زین یکی سرگین شد زان مشکنا	هر دو کون آهوی خوردند و آب
وان خورد کرد و چه نوحا	این خورد کرد و پلیدی زوجه	فرق شان افتاد سال ازین	صد هزاران انچه بینش با بین
این زشت پاک وان دیو شک	این زین پاک وان شوره	وان خورد از این عجب نور احد	این خورد از این عجب نخل و حسد
اشنا سداب خوش از شوره آ	جز که صاحب وق کشتا سداب	آب تلخ و آب شیرین را صفا	هر دو صورت گر هم ماند و آب
هر دو را بر کمر نهاد اساس	سحر را با همه کرده قیاس	شهد ز ناخوردگی اندر نوم	جز که صاحب وق کشتا طعموم
زین عمل تا آن عمل رای مگر	زین عصا تا آن عصا شریف	بزرگ رفت چون عصای ما و عصا	ساحران با موسی سستیزه را
آفتی آمد درون سینت طبع	کاوان اندر می بوزینه طبع	رحمت آمدن مل اندر	لفته آمد این عمل را و تعبنا
فرق را کی بین آن سستیزه	او گمان برده که من کردم چو	آن کند که در دینت و بدیدم	هر چه مردم میکند بوزینه هم
از پی سستیزه آید نه نیاز	آن منافق با منافق در نماز	بر سر سستیزه رویان خاک تیز	این کند از او ان بهر سستیزه
با منافق مات اندر آخرت	مؤمنان لبر و باشد حاجت	با منافق مؤمنان و برودنا	در نماز و روزه و حج و زکات
هر کی بروی نام خود درود	هر کی سوی معصیت خود درود	یک با هم مرغی و مار زنده	گر چه هر دو بر سر یک پا بند
نام این بخرض زافات است	نام آن محبوب از ذات است	در منافق تند و پر تشش شود	سوفش خوانند جانم خوش شود
بچو کردم جمله دانه درون	گر منافق خویش این نام درون	لفظ مومن خبی تعریف است	بیم و او دویم و نون تشریف است
تبعی آن آب بحر از ظرف است	زشتی این نام به از عرف است	پس چرا در وی فراق دور است	گر نه آن نام اشتقاق دور است
در میان شان بزیغ لایبیا ن	بهر سخن و بحر شیرین بهمنان	بهر معنی عده ام کتاب	حرف ظرف آمد در معنی چو آب
بنی نمک به گزنی انی را اعتبار	ز قلب در زینکو در عیار	دگر زین هر دو تا معنی آن	واکنه این هر دو نزدیک صلی رط
آن کسی دانند که چو بود و فنا	آنکه گفت شفت قلبک عطفی	هر یقین با باز دنا و شکست	هر که را در جان خدا بند ملک
چون داند حسن زنده بی بی	در هزاران لقمه یک خاشاک	آنکه آید که بیرونش نهد	در دکان زنده خاشاک از حد

دو تعب لب بندان میگرفت
 چشم او را با صورتیکه چشت
 با یک بروی زو گفتش چنان
 کو چو خود پنداشت صاحب لقا را
 کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
 ما و ایشان بسته خواهیم بود
 یک شد زان پیش زان عمل
 آن کی غالی وان پر از شکر
 وان خورد کرد و چه نوحا
 این زشت پاک وان دیو شک
 اشنا سداب خوش از شوره آ
 هر دو را بر کمر نهاد اساس
 زین عمل تا آن عمل رای مگر
 آفتی آمد درون سینت طبع
 فرق را کی بین آن سستیزه
 از پی سستیزه آید نه نیاز
 با منافق مات اندر آخرت
 هر کی بروی نام خود درود
 نام این بخرض زافات است
 بچو کردم جمله دانه درون
 تبعی آن آب بحر از ظرف است
 در میان شان بزیغ لایبیا ن
 بنی نمک به گزنی انی را اعتبار
 آن کسی دانند که چو بود و فنا
 چون داند حسن زنده بی بی

اگرم از خود بران تا شمشیر در
 در میان شان فتنه و شورش افکنم
 چون شمارند امین راز در
 تا بدست خویش من خوشین
 شاه واقف گشت از ایام من
 شاه بوی برد از اسرار من
 من از ان رزقن بریدم حال تو
 بر عیسی جان سپارم سزایم
 حیفت می آید مرا کانین پای
 وز جوهر و از جوهران سزایم
 چون شمارند امین تو هستدا
 کرد با وی شاه آن کاری گفت
 زنده او را جانب نصرانیان
 حال عالم چنمین سبب الهی
 صد هزاران مرد در ساسوی او
 او بیان میکرد با ایشان فصیح
 بهر اینصفت صحابه از رسول
 فضل ظاهر را نخستندی از تو
 گفت زان فصلی خدیف با
 دل بدو دادند ترسایان تمام
 او بسرد و جال یک چشم تعیین
 و بدیدم پای بسته دام تو ایم
 نادین انبار گنم میکسینم
 موش تا انبان ما حفره زده
 بشنوا از انبار آن صدر صد

تا در اندامم در ایشان صدق
 کاجان خیره شوند از فرم
 دام دیگر گون نمیشد
 بر زمین ریزند که تشنه سخن
 و تعصب کرد و تصد جان من
 متهم شد پیش شه گفت من
 حال دیدم کی یوشم قال تو
 صد هزاران منتش بر جان منم
 در میان جابلان گرد و دلاک
 تا بزبان من بیان را بسلیم
 سزایم جمله جریند ابتدا
 خلق حیران ماند زان را به
 کرد در دعوت شروع ازین

چون شومندان قوم از من سخن
 آنچه خواهم کرد با نصرانیان
 در میل بغیرم ایشان ترس
 پس مگویم من پس نصرانیم
 خود تمام دین ز رشت پنهان کنم
 گفت گفت تو چو چنان در سوز
 اگر نبود می جان عیسی چاره
 جان در غم نیست از عیسی
 شکر زردان را در عیسی اکرام
 دور و عیسی ستای برمان
 چون وزیر آن مکر را بر شمر
 کرد رسوایش میان آن سخن
 چون چنان دیدند ترسایان

کلا ایشان سر بسر شوی روگر
 آن نمی آید کنون اندر بیان
 دانند ایشان اگرم صد و سه
 ای خدای رازان میبندیم
 آنچه دین اوست ظالم آن کنم
 از دل من تامل تو در دست
 او جوهران بگرد و سه پارالم
 واقف بر علم و پیش نیک
 گشته ایم این دین حق را از انما
 بشنودید اسرار کیش او چنان
 از و شس اندیشه را کلی برد
 تا که واقف شد ز حالش در آن
 ز شد ز اندر عیسی او شکبار
 ازین عیسی ز رشت سر
 سر انگلیون و ناز و نماز
 یک در باطن صغیف و دایم
 در عبادت و اما در انخلاص جان
 میشناسید نه چون گل از کس
 خیره گشتندی در آن مظلوم
 نایب سلسلی می بند استند
 ما چو رفان زینس میبند
 سوی دمی بر روی من بنیاد
 کاین غفل از کس و از کس
 دانکه اندر من کس در جوش کن
 کندم اعمال صل سانه گما

جمع آمدن نصاری با وزیر و گفتن او با ایشان
 اندک اندک جمع شده روی او
 و اما زاتوال و افعال متع
 ملتن بودند مگر نفس عمل
 عیب باطن را بستندی گو
 تا بدان شد وعظ و تکیه بر حسن
 خود چه باشد قوت تعلیه عام
 ای خدا فریاد رس نعم المعین
 بر بی گری باز و سیر غمی شوم
 گندم جمع آمده کم می کشیم
 فز فز انبار ما ویران شد
 الاصلوه تم الا باعضور

ادبیاں میکرد با ایشان از
 او بظهور و اعظ احکام بود
 کوچا میسر و در عیسی انمان
 بود و در ذره مگر نفس
 مشوگافان صحابه جمله شان
 درون سینا مهرش گشتند
 صد هزاران دام و دانه است
 میرانی بر دهنه ما را دواز
 می بندیشیم آخم ما بوش
 اول ای جان منع شروش کن
 اگر ز شوشی در و در انبان ما

نیکو است که در کس
 نیکو است که در کس

نیکو است که در کس
 نیکو است که در کس

نیکو است که در کس
 نیکو است که در کس

نیکو است که در کس
 نیکو است که در کس

نیکو است که در کس
 نیکو است که در کس

نیکو است که در کس
 نیکو است که در کس

نیکو است که در کس
 نیکو است که در کس

نیکو است که در کس
 نیکو است که در کس

نیکو است که در کس
 نیکو است که در کس

نیکو است که در کس
 نیکو است که در کس

ریزه ریزه صدق بر روزه چرا
 یک غفلت یکی دزدی همان
 چون غنایات شود با ما قیام
 هر شب از اوام تن ارواح را
 شب زنده زان میخیزند زان
 حال عارفان بود خواب هم
 آنکه او بخت بیند در قسم
 شمه زین حال عارف و نمود
 ترن روز آخر چه با زین سپهر
 از آن فیضی باز دام اندر کش
 فانی الاصبح استغیث و ا
 اسپ جانها کند عاری زین
 تا که روزش واکشد زان تیار
 تا ازین طوفان بیداری بوش
 غار با تو یار با تو در سرد
 گفت لیل اخلیفه کان قوی
 از در که زبان تو افزون مستی
 با خودی تو یک مجنون بی خود
 هر که در خوابت بیداریش
 جان همه روزانکه کوب خیال
 خفته آن باشد که او از خیال
 دیوار چون حوریند و خواب
 ضعف پسند از آن تن پلید
 ای صیاد آن سایه شود
 تیر اندازد بسوی سایه او

جمع می نماید درین انبساط
 می نماند گشت بر استارگان
 که بودستین ازان وزد لیم
 میرمانی میکنه الواح را
 شب زودت بجز سلطان
 گفت ز روان هم رتو زین هم
 تخلیل مر و عارف تفسیر امدی توفی الا نفس صین موتهما
 خلق را هم خواب است و بود
 همد و شب با تیغ افکن بر
 جمله را دوام و در او کش
 جمله را در صورت آذنان یا
 سر انوم اخ الموت است این
 در زیر آگاه از روش در بار
 دار میدی این نمیدوش چشم گوش
 مهر ز پشت و بر گوشت چسوز
 سوال کردن خلیف از لیلی و جواب او را
 دیدم مجنون اگر بودی ترا
 هر که بیدارت او در خواب تر
 چون بحق بیدار نبود جان ما
 نی صفایا بماندش نی لطف نر
 نی چنانکه از خیال آید بحال
 چه که چشم نسل در شور و سخت
 مرغ بر بالا پران و سایه اش
 بیخبر کان مکن آن مرغ هواست
 ترکش عمرش می شد عمرش
 گفت خاشن چون تو مجنون هستی
 در طین عشق بیداری هست
 مست غفلت عین ایشان
 در زبان سود و اجون زوال
 دارو امید و کنت با اوقال
 پس شهوت ریز را و باد یو آب
 آه از آن نقش پرید ما پید
 میدود چند لکه بیامیه شود
 ترکشش فانی شود در جستجو

بس ساره آتش از آه بن جمید
 یکشد استارگان را یک یک
 اگر هزاران دام باشد بر قدم
 میر بند روح هر شب زین نفس
 نی غم و اندیشه سود و زیان
 خفته از احوال دنیا روز و شب
 رفت و میرای چون جان شان
 میل هر جانی بسوی تن بود
 چه کند تو در مصدم سر سبز
 روحهای منبسط اتن کند
 یک بهر آنکه روز اینند با
 کاش چون اصحاب گفت این
 ای بسا اصحاب گفت اندر جهان
 باز دان که چیست این پو شها
 دیدم مجنون اگر بودی ترا
 هر که بیدارت او در خواب تر
 چون بحق بیدار نبود جان ما
 نی صفایا بماندش نی لطف نر
 نی چنانکه از خیال آید بحال
 چه که چشم نسل در شور و سخت
 مرغ بر بالا پران و سایه اش
 بیخبر کان مکن آن مرغ هواست
 ترکش عمرش می شد عمرش

دین ل شوریه پذیرفت گشتید
 تا که نفروز چراغی بر فلک
 چون تو با بی تاب شد هیچ غم
 تا رخا ن بی حاکم و محکوم کس
 نی خیال این فلان آن فلان
 چون قلم در پنجه تعقیب رب
 فعل پیدا بود به جنبش از قلم
 روح شان آسوده و ابد شان
 هر تنی از روح ام بستن بود
 اگر کس ندین گردون پر زنده
 هر تنی را باز آه بستن کند
 بر نهد بر پاستان بنذران
 حفظ کردی یا چو شتی نوع را
 پهلوی تو پیش تو هست این مان
 ختم حق بر چشمها و گوشتها
 که تو مجنون شد پریشان و دعو
 بر دو عالم خطش بودی ترا
 هست بیداریش از خوابش تر
 هست بیداری چه بیدان ما
 نی بسوی آسمان راه سفر
 آن خیرالش گرد و او را صد مال
 او بخویش آمد خیال از روی گریخت
 میدد و بر خاک پران مرغوش
 بیخبر که اصل آن سایه است
 از دیدن در شکار سایه لغت

ک
 شامه زان وقت بود
 گفتت تیر بیداریش
 توفیق زان بیداریش
 بیار و حال آن که از آن غفلت
 ک
 فانی الاصبح
 شامه و صبح
 غفلت اشکافه
 پیدا شود
 ک
 شامه است شامه
 سوال کرد از لیلی
 تیر از آن غفلت
 تیر از آن غفلت
 ک
 غمسه گراه
 ک
 تیر اندازد

سایه نیروان چو باشد وایش	وارماند از خیال سایه اش	سایه نیروان بوبست خندا	مرد این عالم فزنده آ
داسن او گیز زوتر سب گمان	در تحریص متابعت و لے مرشد		تاری از آن زمان
کیف در لطف نقش او است	کو دلیل نوز خوشی خدا	اندین اوی مروی این دلیل	لا احب الا فلین گو چون خلیل
روز سایه آقا منے لبیاب	و این شمس تبریزی بتاب	ره ندانی جانب این جرحوس	از ضیاء الحق حسام الدین برک
و حسد گیسو ترا در گو	در حسد ایلین باشد غلو	کو ز آدم ننگ دارد از حسد	باسمادت جنگ دارد از حسد
عقبه زین صبره در راه سیت	ای خنک آن کس حسد بره	این حسد خانه حسد آمد بران	کر حسد انود و گردو خاندان
خانانما از حسد گردو خراب	باز شاهی از حسد گردو خراب	گر حسد خانه حسد باشد بک	آن حسد ریاک کرد اندیک
یافت پاک از جناب کبریا	جسم پر از کسب و پر تقدیر	ملازمتی بیسان پاکست	گنج نورست از ستم کشت
پنهانی بانی حسد مکر حسد	زان حسد دل رسیا سپار	خاک شود در آن حق راز پر پا	خاک بر سرین حسد ایچر ما
آن ذریکه از حسد بویش نژاد	در میان حسد کردن وزیر وجود		تا باطل گوش نهی با و داد
بر امید تاکه از پیش حسد	زهر او در جان سکینان سید	هر کسی که از حسد سینه کند	خویش را بی گوش بی نهی کند
بینی آن باشد که او بوی بزر	بوی او را جانب کوئی بزر	هر که بویش نیست بی سینه بود	بوی آن بویست کان و بی بزر
چونکه بوی برود و شکر آن کرد	کفر نعمت آمد و پیشش کرد	شکر کن در شاکران این و با	پیش ایشان مرد و شو پیش
چون وزیر از زهر نژاد کایه ساز	فهم کردن حاو قان نصاری مکر و نیرا		خلاق را تو بریسا و از نماز
ناصر دین گشته آن کا و تو	کرده او از کارد لوبیت سید	هر که صاحب دوق بود او گفت	لذتی میدید و تنی جنت او
بگفتا میگفت او آمنت	و جلاب تقد زهری سخته	بان مشو مغر زان گفت	زانکا داره ص بدی نیرا
او چو باشد شربت گفتش دین	هر چه گوید مرد و زانیهستان	گفت انسان پاره انسان بود	پاره از آن لعین کرمان بود
زان علی فرمود فعل جابلان	بر زایل جو سینه است ای فلان	بر چنان سزایا گو برشت	برنجاست بی شکلی نبشت
بایدش خود را شستن از حسد	تا نماز فرض او نبود و جنت	ظاهرش میگفت در چه جنت	درا شمیافت جازا سست
ظاهر نفره گر اسپیدست نو	دست و جامه می سپید کرد	آتش ارچه سز خردیست از سر	تو فعل او سپید کاری نگر
برق اگر چه نور آید در طنس	نیکی است از خاصیت درو	هر که جزا گاه و صاحب دوق بود	گفت او در گردن او طوق بود
میت شش سال در بجران شاه	شد وزیر اتباع عیسے راتباه	دین دل اکل بر و سپهر خلق	پیش امر نهی اوی مرد خلق
در میان شاه و ارجینان	پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر ترویر		شاه را پنهان بد و رانعا
آخر الامر از پاس آن مرد	تا در چون خاک ایشان از آباد	پیش او بنوشت شش کاهی معلم	وقت آمد زود دفاع کن دلم
را نظام دیده دول برست	زین علم آزاد کن گردنت	گفت ای یک از آن کا شهما	کا فاند و دین نیستی نمانا

Handwritten marginal notes in Persian script, including the name 'میرزا محمد باقر' and other commentary.

<p>گرچه در خشکی نیز از آن نگهانت صد هزاران کس را و می بود چند خورشید کرم افروخته پر تو ذراتش زده بر اوین این امانت زان عنایت است آن جواد می که جمادی را باد آن جمادی کشت انصاف لطیف جان دل لطافت این جویست کیسا ساز است چه بود کیسا پیش است او بیا نیست بود و نبود می او کبود از تعزیرت</p>	<p>با میان ارباب جویت حکمت سجده آتشش آن ریاضی بود تا که ابرو بر سر خود آموخته تا شد کوه پزیرنده زمین کاف تا با حاصل بروی تا وقت این خبر را و این امانت است کلی شی من ظریف بود با که گویم در جهان یک گویند مجموعه غشی است چه بود شمشیر چیت سستی پیش او کبود بود</p>	<p>کوست مایه پست ریاضی و شغل چند باران عطا باران بده چند خورشید کرم تابان بده خاک امین هر چه در دست تا نشان حق نیاید بجز بار آن جواد از لطف حق میشود به جمادی را که نداشتش خبر که جاگوشی به زوی پیوست این شایسته ترین من ترک نشاید اگر نبود می کورا به بگفته</p>	<p>تا بدان ماندن را عذر جمل تا بدان آن محبت نشان شده تا بدان آن ذره سرگردان شده بی خیانت جنس آن برداشته خاک سر باران از دستکار ز مهر راز قهر پنهان میشود ما فلان را کرده قهر او فخر هر کجا سنگه به از وی گشت که این لیل هستی تو سی خطا گنی خورشید را بشناختی کی نسری همچو سیخ این تاجت لا يزال ولم یزل فردی صبر پیزد که پست را نمود میان کن هین زود را نسو که صحرای است بگشت آن موسی با کی عصا پیش حرف آبی اش عا بود روح زیر که با دو با او تخت او کان خیال از پیش را نشدیر چیز صحت با چنین بخون سکو آیت تعویذ نشان را نشد کرد خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود بلان و جودی که بان شایسته آدم سحر و زشت است این همان را که کم از خود زشت گردانند از یک شزار</p>
<p>چو میسره با قدیم ناگزیر صد چو عالم هست گرد اندیم پیش قدرت زره میدان کرد نقش صورت پیش انغی سده پیش تنی در شش افسوس بود چون نیر در گنا باشد او حسه بیشکسته می بگیرد فضل شاه خاک چه بود تا شمشیر او شوی ملک و مال تو بلای جان تست مسح گردا و رضا و زهره کرد سوی آب و گل شدی در ایست پیش آن مسخ این بغایت بود چند پنداری تو پستی ز نظر آب خود بگردان در شش از نظر</p>	<p>بیان خسارت وزیر درین حسد عه و مکر تا که ز جمل کان می قدر صد چو عالم در لطف پیدا ای جهان خود جنس جانهای شمای صد هزاران نیره فرعون را صد هزاران دفتر شمار بود بس دل چون کوه را گنجت او ای بسا گنج اکنان کنج کاو ز رونق و چیت تا مفتون شد آن با حمت را که از زنج کرد عوتی ز زهره که آن مسخ بود خوشترین را مسخ کردی برین عمل اسپ حمت سوی آنز تا ختی چند گونی من کیست هم عالمی و ز او هر چه آن از حد است</p>	<p>با چنان قادر خداست که زنده گر جهان پیشت گدایی نیست این جهان محدود آن بویست صد هزاران طلب جانین بود با چنان غالب خداوندی نهم و خاطر تیز کردن نیست او گاو که بود تا تو ریش او شوی این سلو باغ تو زندان تست چون زنی از کار بشدی زرد روح میسر و سوچسرخ برین پس تیزترین مسخ کردن بود آخرا دم زاده اے ناخلف اگر جهان پر برف گردد بر</p>	

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

<p>عین آن تکبیل را حکمت کند آن کمان انگیز سازد یقین از سبب سازش من سووایم چون وزیر ماگر بد اعتقاد</p>	<p>همین آن ز هر آب را شربت کند هر مار و یاندا از اسباب کین وز سبب سوزش سوز طایم مگر کردن وزیر و در خلوت</p>	<p>دو خرابی گنهما پیمان کند پرورد و آتش ابراهیم را و سبب سازش سرگردانم شستن و شورش افکندن قوم</p>	<p>خار را گل جسمها را جان کند ایمنی روح سازد نیم را وز سبب سوزش هم چو ششم دین عیسی را بدل کرد افشام</p>
<p>مگر دیگر آن وزیر از خود بیت خلق دیوانه شدند از شوق او گفته ایشان بی تو ما نیست ما چو طفل لایم و ما را و ای تو</p>	<p>و عطا را بگذشت در خلوت از فراق حال و حال ذوق او بی عصا کشی چون بود حال کو بر سوا گستران آن سایه تو</p>	<p>در میدان در دست کند از شوق لابه فزاری همی سرگرداو از سر اکر ام و از همه خدا گفت جانم از زمان دور</p>	<p>بوز در خلوت چهل پنجاه روز از ریاضت گشته و خلوت تو بیش ازین از خود کن ما را جدا ایک بیرون آمدن و بیخودت</p>
<p>آن امیران و شفاعت آمد تو بیانه می کنی و ما زود اسد آمد این جفا با ما کن جمله در شکله چه ما می طیند</p>	<p>بوان میدان در طرعت آمد بیزیم از سوز دل و دهماس لطف کن امر ز را فردا کن آب را کبش از جو بردار بند</p>	<p>کاین چه بختیست ما را که می ما بگفتار خورش خور که اویم سید پرل مرزا کین میدان ایک چون تو در زمانیت کس</p>	<p>از دل و دین مانده ما بی تویم ما ز شیر حکمت تو خورده ایم بیتو که از احسن از جی حاصلان اسد آمد خلق را فریاد رس</p>
<p>گفت مان ای سخن گان گفتگو پند اندر گوش حسن کن کن بی من بی گوش بی فکر شوی سیر بر پرو فعل و قول ما</p>	<p>و فتح کردن وزیر میدان و اتباع خود را بند حسن از چشم خود بیرون کن تا خطاب از بی را بشنوید سیر باطن هست بالای سما</p>	<p>سیر جان با در دل دریا نهاد سج و دریا را کجا خواهی شکست تا ازین سی ازان جامی نفور مکر کردن میدان که خلوت را بشکن</p>	<p>دعظ و گفتار زبان گوش جو تا نگردد این گران ملن گشت تو ز گفت خوب کی بونی بری نوسی جان پای در دریا نهاد</p>
<p>جمله گفتندی حکیم رخنه جو چون پذیرفتی تو ما را از ابتدا چار پارت در طاق باز مفضل با گران بی جاشی سر</p>	<p>ضعف و عجز نفعت ما داشته دانه هر مرغ اندازه پوست چو کبک داند نهار بر آب زان چون برادر پر بر پرو او بخورد</p>	<p>مفضل مسکین با ازان گوی تعمه هر گز به دوران شود گوش ما را گفت تو بشن میکنند گوش ما پیش است چون گوی آتینی</p>	<p>گاه کوه و گاه صحرا گاه سوج آبی صحود مسکرت و قنات مدتی خاموش کن این هوش دار این زیب این جفا با ما گوی</p>
<p>چون پذیرفتی تو ما را از ابتدا چار پارت در طاق باز مفضل با گران بی جاشی سر مرغ پرناس همی پرنان تو</p>	<p>دور و اطلق تو خامش میکنند درو ما را هم دو ادا داشته طعمه هر مرغ انجیری کی هست بی کلفتم بی صغیر نیک بود</p>	<p>خشک با سحرست چون آتینی دین عیسی را بدل کرد افشام از دل و دین مانده ما بی تویم ما ز شیر حکمت تو خورده ایم</p>	<p>دین عیسی را بدل کرد افشام از دل و دین مانده ما بی تویم ما ز شیر حکمت تو خورده ایم بیتو که از احسن از جی حاصلان</p>

منه خا...
نجان...

با که گشته...

مهرت تعجب در کار...

اشاه بایه...

سوز...
بیا...

راضیه فریست...
سخت...
دین...
راضی کرده شده...

باتو مارا خاک بستر از خاک	ای ساک از تو منور تا مسک	بیتو مارا بر فلک تاریکی ست	باتو ای بدین بین تاریکی ست
بامردوی تو شب تاریکی ست	روز را بی نور تو تاریکی ست	باتو برخاک از فلک تو دیم ست	باسامان تو چون عالم گیم ست
صورت نعت بود اطلاق را	معنی نعت روان پاک را	صورت نعت برای جسمات	بمسما در پیش معنی اسمات
اسد اندیک نظر بر ما کن	لا تعظنا نعت عال المون	گفت جمتهای خود کو تکتسید	بند را در جان و در دل روکنید
جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکتم			
و نیر این زحمت و آزار چیست		من نخواهم شد ازین خلوت برون	
اعتراف کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر			
آه هست از میان جان روان	مفضل باواید نه استیز دو لیک	مفضل باواید نه استیز دو لیک	گر یاد کرد چه ندانند نیک
ناری از مانع تو زاری کنی	ما چون ایم و نواد ما ز تست	ما چون ایم و نواد ما ز تست	ما چون کو نیم و صد اور ما ز تست
بر دو ما ز تست انجوش صفا	ما که باشیم تو ما اجان جان	ما که باشیم تو ما اجان جان	تا که ما باشیم با تو در میان
تو وجود مصلحتی مانع ز ما	ما به شیران علی شمسیر سلم	ما به شیران علی شمسیر سلم	حله مان از باد باشد و بیدم
آنکه ناپید است هرگز کم آباد	با ما و بود ما از او آست	با ما و بود ما از او آست	بست ما جمله از اینجا آست
حاشق خود کرده بودی نیست	لذت انعام خود را و گیسر	لذت انعام خود را و گیسر	نقل و باد و جام خود را و گیسر
نقش با نقاش چون نیر کند	شکر اندر ما کن در نطق	شکر اندر ما کن در نطق	ان را که رام و سماه خود کند
لطف تو مانع ما می شود	نقش باشد پیش نقاش و علم	نقش باشد پیش نقاش و علم	عاجز و بسته چو کوک در شکم
ما جزان چون پیش سوزن کارگر	گاه نقش دیو گر آدم کند	گاه نقش دیو گر آدم کند	گاه نقش شادی و گم کند
نطق بی تادم زند از ضرورت	توز قرآن باز خوان نغشیت	توز قرآن باز خوان نغشیت	گفت ای ز ما نیست از نیست
ما کان و تیر اندازش خداست	این نه جبران معنی جباریت	این نه جبران معنی جباریت	ذکر جباری بری اندازی ست
نعمت باشد دلیل اختیار	گر نبودی اختیار این مشرم	گر نبودی اختیار این مشرم	دین درین و محبت و آزارم
خاطر ز تیر ما گردان چرت	در تو کوئی غایت از جبر او	در تو کوئی غایت از جبر او	ماه حق پیمان شد مانند را بر او
گذری او گشت بر دین روی	صیرت داری که در جباریت	صیرت داری که در جباریت	وقت بیاری همه بیدار است
میکنی از جسمم مستفاد تو	مینماید بر تو ز شسته گند	مینماید بر تو ز شسته گند	میکنی نیت که باز ایم بره
بزرگ طاعت نبودم کار گزین	پس یقین گشت آنکه بیماری را	پس یقین گشت آنکه بیماری را	می بخشد بوش و بیداری را
هر که ارد دست او بندت بو	هر که او بیدار تر پرورد تر	هر که او بیدار تر پرورد تر	هر که او آگاه تر رخ زرد تر
جنبش زنجیر جباریت کو	بسته در خمیسه زادی کن	بسته در خمیسه زادی کن	چوب شکسته عادی کن

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

<p>حق فشانند آن نور را با جفا هر که دامان عشقه نامده کاه از ننگ از برون مرد را صنعت اعدا نام آن ننگ لطیف</p>	<p>بمقلان برده شسته امانها زان نثار نوزلی بهره شده از درون جو رنگ سرخ وز را لغته اعدا بوی این ننگ کثیف</p>	<p>وان نثار نور هر که یافت جز در بار اوها سوسوی گسست رنگهای نیک از خم صفاست انچه از دریا به دریا میرسد</p>	<p>روی از غیر حرف در بر تافته ببلای از عشق بار و گسست رنگ نشان از سیاه آب جفاست از جانا کاه آسمان می رود</p>
<p>از سر که سیلما می تیز رود آن جو دو مسک بهین چو کی کاکه این بت را سجو دار و بت ماد و بت مابیت نفس شاست سنگ و آهن زاب کی ساکن شود ز اب جو نار برون کشته شود بت سیاه آبت کوز نهان بت درون کوز چون آب کبر آب نم کوزه گر خانه نشود صورت نفس سجوی ای سپهر دخدا می موسی و موسی گریز</p>	<p>آتش بفر و مقلن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که بر که سجو و بت کند از آتش را مانی یابد وزینا در دل آتش نشست ز آنکه آن بت مار و این بت کاه آدمی با این دو کی این شود در دون سنگ آهن کی رود نفس ماب سید را چیده ان نفس شوست چشته آن ای سپهر آب چشته تازه و باقی بود قصه دوزخ بخوان با هفت آب ایمان را ز فرعون می ریز</p>	<p>چون سزای آن بت نفس او نداد آهن و گسست نفس و بت شرار سنگ و آهن در دون از ننگ آهن و گسست اصل نار و دود آن بت نموت چون سیاه صد سبور ابلنگه یکبار بنگ بت شکستن سهل باشد نیک سهل هر نفس مگرمی در بر کرازان دست را اندر با صد واحد بزن</p>	<p>در تن ما جان عشق آینه مرو پهلوی آتش سبب برای کرد از بت نفس سبی دیگر بزاد آن شرار از آب میگیره و قرار آب را بر نثار نشان نبود گزار فعل هر دو کف تر سا جو نفس بیگ چشمت بر شاه واب چشمه میز مانند زنی در گنگ سهل دیدن نفس را سهل غرق صد فرعون با فرعونان ای برادر واره از جو سهل تن</p>
<p>یک زنی با طغش آرد این جو گفت ای نیش این سبب کون بود آن زن پاک دین و مومنه خوشت ما و عجمه آرد پیش بت چشم بندت آتش از بگسب اندر آواب بین آتش شال مرگ میدیدم که نادان ز تو این جهان را چون هم دیدم کنان مگ جهان نیک کل هست بت اندر آوا که کمال آمده است</p>	<p>آوردن پادشاه جو دوزنی را با طغش و از ختن اطفال مادر آتش و سخن آمدن طفل در میان آتش سجده آن بت مگردان مومنه بانگ زوان طفل کانی کم است رحمت است این سر بر آورده و سب از جهانی کاتش بت آتش شال سخت خرم بود افتادن ز تو چون دیدن آتش به دیدم کنان وان جهان آن هست کل نیش بت اندر آوا مرده دولت ز دست</p>	<p>مفضل از بستاند آتش فکند اندر آوا که من ایجا خوششم اندر آوا در بین بر مان حق اندر آوا اسرار بر آهیم چون برادم رتم از زندان تنگ اندرین آتش هم دیدم عالمی اندر آوا در محق مادر سے قدرت آتسنگ بدیدی اندر آوا</p>	<p>پیش آن بت و آتش از شیطا بود وزند آتش بسوزی بی سخن زن تبر سید و دل از ایمان کند گرچه در صورت میان آتش تا بهینی عشرت خاصان حق کود آتش یافت و در دو سبب در جهانی خوش سزای خوب ذره ذره اندر وی میسسه وی بین که این آواز ندارد آوی تا شیطی قدرت فضل خدا</p>

جفا غبار و تیز گه

نموت تراشیده

زمین چشیدن آب از چشمه

مومنه صاحبین

آنی که آتش سبی

سن زمره ام

من ز محبت میکشایم پای تو
اندازید ای سب پروانه دار
اندازید و پیشید این چنین
اندازید اندرین بحر عینیت
اندازد مادان طفل خرد
بانگ میزد و در میان آن گروه
خلق خود را بعد از آن بیخوشتن
بنی و گل بی گشتش عشق دوست
آن یهودی شد سیه روی غل
که شیطان هم درو پیچید شکر
انگیزید به جامه خلق حسرت
از این که کرد و از آن سحر سحر
من ترا نفوس میگردم چهل
و خدا نخواهد که پوشد عیب کس
ای خشک چشمی که او گریان است
بر کجا آب روان سبز بود
محبت فرمود سید عفو کرد
رو با آتش کرده کای تند
چون نایب سوزی پیشد خاست
بزرگ ای آتش تو صاحب برستی
جادوی کردت کسی با سیمیا
طبع من دیگر گشت عوضم
و بر سر که گذر رویگان رو
آتش طبیعت اگر غمگین کند
چون که غم منی تو است بقا کن

گر طرب خودیستم پر دای تو
اندرین آتش که در او صد بار
سرد گشته آتش گرم همین
تا که در روح صافی و حقیت
اندرا آتش کوی دولت تابید
پر بهش جان خلقان از شکوه
انداختن مردمان خود را در آتش از سرفروغ
را که شیرین کردن ترنج از دوست
شد پشیمان زین سببیت با زال
دیو خود را هم سید و دود شکر
که ماندن در مان آن شخص که نام پیغمبر را در سحر بود
تمام محمد را در آتش که با باد
من بدم انفسوس را نفوس با دل
کم زنده عیب معیوبان نفس
ای هایون دل که او بریان است
بر کجا اشک روان محبت
چون ز جرات تو بگردان
عقاب کردن جهود آتش را که چرا نایب سوزی و جواب او
یا ز محبت ما در گشت نینت
چون نسوزی چه هست قادیستی
برضات طبع تو از محبت است
تیغ حتم هم پر بستوری بر ما
حله بیند از سنگان شیرین
سوزش از امز ملک درین کند
غم با مخلق آمد کار کن

اندازید گمان را بمس بخوان
اندازید ای مسلمان آن سب
اندازید ای همه مست خورا
باورش انداخت خود را اندر
باورش هم زبانش گفتن گرفت
غروه میزد خلق را کای مردمان
تا چنان شد که کان عوانان خلق
کانه آتش خلق با شمشیر
اینچه میباید پر روی کسان
باز آمد کاسه محمد عفو کن
چون خدا خواهد که پرده کشد
چون خدا خواهد که با نگی کند
از پی هر گزیه آخر خنده است
باش چون دولا با تا آنجست
رحم خواهی بر حکم کن بر اشکبار
می بخشای تو بر آتش پرست
پشتم بندت ای عیبت موثر بند
گفت آتش من جانم ششم
بروز زگره سنگان ترکان
من ز یک کم ترستم در زندگی
آتش طبیعت اگر شادی دهد
چون بخوابد عین غم شادی

کانه آتش شاه لبتا در سجده
غیر عذاب دین عذبت از
اندازید ای همه عین عتاب
دست او گرفت طفل مهر خو
در وصف لطف حق سخن گرفت
اندرا آتش نیکو یارین بوستان
میکنند اندرا آتش مردون
منع میگردند کاتش در سیا
در غمی سبب سعادتی تر شد
جمع شده در چهار آن کسان
شد دیده آن او تریشان در
ای تو اللطاف علم من لدن
سپیش اندر طعنیه پاکان
میل با با جانب تاری کند
مرد آخرین مبارک بلیست
تا ز صحن جان بر روی بند
رحم خواهی بر ضعیفان محبت آر
آن جهان سوز طبعی محبت کو
انگیز سرت ترا چون او برست
چون نسوزاند چنین شعله بلند
اندرا تا تو سینه تا با ششم
چاپلوسه کرده پیش همگان
کم تر ز کی نیست حق و ز زندگی
اندرا شادی ملک دین بند
عین بند پای آزادی شود

عذب آب گویا ۱۲

سین خاک گسسته ۱۲

نایب سرگون ۱۲

تسیر استهزا ۱۲

سیمای علم است ۱۲

از عجب گفتم که او را صد پرست
 تو هم کار جهان را چرخین
 شیر گفت آری لیکن هم چنین
 سے ابرار و جاه و مونسان
 جلد با نشان جلد حال آلطیف
 جلد میکنم تا توانی اسے کیا
 کا فرم من گزیران کر دست
 بر عالی بست کو دنیا بست
 کمر آن باشد که زندان خور کند
 چیست دنیا از خدا غافل بدن
 آب در کشته بلاک کشتی است
 کوزه سر بسته اندراب رفت
 آب نتواند مراد را غوطه داد
 پس دامن ل بست مگر کن
 کس کن سیسے نما جلد کن
 زین مطابیا بر بان گفت شیر
 روبرو خرگوش و دامو و شغال
 قسم هر روزش بیاید بی ضرر
 جمع بنشیند یکجا آن خوش
 عاقبت شد اتفاق جلدشان
 هم برین کردنان جلدت را
 چون خرگوش آمد این سان
 تو گفتندش که چندین گاه ما
 گفت ای یاران مرا مصلحت
 تا مان یا بد ز کرم جان تان

له
بار و سرد

له
اشاره
بحدیث نبوت
صلی الله علیه و آله و سلم
نعم المال الصالح للفریق
الصالح یعنی خوب است
مال پاک صالح
بجست بر
نیکوکار
۱۲

له
مرعی چسرا کالاه

ز بدستان شهن دور کرد
 کن تماس چشم بکشا و بین

چون با حق بینه شان شدم
 از که بگزیریم از خود این حال

باز جمع شیر جلد را بر تو کل و خواهد جلد بیان کردن

تا بدین ساعت ز آغا جهان
 کل شی من ظریف بر ظریف
 در طریق انبسیا و ادیسا
 در راه ایمان و طاعت کف نفس
 یک حالی حبت کو عقبی حبت
 آنکه حفره بست آن مگر نیست
 فی قماش و نقده و فز زنون
 آب در برون کشتی پرستی است
 از دل پر باد فوق آب رفت
 کشتی از نغمه الهی گشت شام
 پر کشتش از باد کسب برین لندن
 تا پدانی سر علم من لندن

حق تعالی جلد شان را راست کرد
 و اما نشان مرغ گردونی گرفت
 با تصانیح زدن بر جهاد
 سر شکسته نیست این سر را
 مگر با کرب و دنیا با دوست
 ای جهان زندان و ما زندانان
 مال را که بهر دین باشی حمل
 چه گو مال و ملک را از دل برانند
 با و در پیشی چو در باطن بود
 اگر چه این جلد جهان ملک است
 جلد حمت و دو اوست و دو
 اگر چه این جهان بر جلد شد

مقرر شدن ترنجبج جلد بر تو کل

جبر را بگذر استند و قیل و قال
 حاجتش نبود نقاضای دگر
 افتاده در میان جلد جوشش
 تا بیاید ترعه اندر میان
 ترعه بر سر کوفتادی مدو زون

عهد تا که دند با شیر تیان
 عهد چون بستند و فتنه آید
 هر کس تدبیر و رانی میزد
 ترعه بر سر کوفتادی مدو زون

جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

جان خدا کردیم در عهد و وفا
 تو مجوبد نامے ما ای عنود

جان خدا کردیم در عهد و وفا
 تو مجوبد نامے ما ای عنود

انکار کردن نخچیران جواب خرگوش ایشان را

ماند این میراث فرزندان تان
 هر چه جز استان را در جهان

ماند این میراث فرزندان تان
 هر چه جز استان را در جهان

دیرش آنجا و پش بستم
 از که بر تا بیم از حق این بابل
 جلد ماے انبیا و مرسلین
 آنچه دیدند از جنایا و گرم و سرد
 نفعها نشان جلد افزونی گرفت
 زانکه این را هم قصت برانهاد
 یکد روزی جلد کن با تو بخند
 مگر با ترک دنیا و دوست
 حرف کن زندان و خوراد ابلان
 نعم مال صالح گفت آن رسول
 زان سلیمان خوشی جز میکنی
 بر سر آب جهان ساکن بود
 ملک چشم دول اولاشی است
 شکر اندر نفع جلدش جلد
 جلد کی در کام جاهل شمشد
 که جواب آن جبران گشتند
 کا ندرین بیعت نیفتد در زان
 سوی مرغی این از شیر تیان
 هر کسی در خون هر یک دست
 بی سخن شیر تیان را قلم است
 سوی آن شیر او دیدی بچو یون
 با یک ز خرگوش کا خنچه جبر
 ما ز خنچه شیر رو تو زود زود
 تا بکرم از بلا این شوید
 همچنین آن نخله میز ایشان

که فلک راه برود نشود و بود
 تو گفتندش که گوی گوش آ
 بین چنانست این که تو از هر آن
 گفت ای ایران تقم الهام داد
 خانما سازد پراز حسلوی تر
 آدم خاکی زحق امومت علم
 زابش سوسه بزاران ساله را
 علمای اهل سس شد پوزینه
 چند صورت ازهای صورتت
 احمد بوجهل و بیجانیت
 نقش بر دیو ارشل آوست
 شد سرشیران عالم بلیت
 وصف صورت نیست اندر ما
 پینز برین سسی لارکان
 گوش خربزه برش فدی گوش
 روتور و بازی خرگوش بین
 آدمی ازین هنر چهار گشت
 زویری و دیو سا حلما گرفت
 خلق خوب و زشت از اینان
 گرچه پنهان فاد زبشت
 باش تا سسهای تو مبدل شود
 بعد از آن گفت که از هر جهت
 ای که باشیری تو در حیدر
 گفت پنجه بر کن ای زانیان
 آنت هر ازای نشاید باز گفت

در نظر چون مروک پیچیده بود
 اعترض کردن نغمچیران بر خرگوش
 در نیار و دندان در خاطر آن
 مرضیست از قوی را می فناد
 حق بروان علم را بشود
 آه بغم آسمان افروخت علم
 پوزینه ی ساخت آن گولدر
 تا کیکه بشیر زان علم بلند
 جان معینت از صورتت برت
 زین آن اشین قوریت
 بجای از صورت چه چیزه را کم
 چون ملک اصحاب او آوست
 عالم و عادل بود زانها
 می گنجی در فلک خرشیران

مروش چون مروک دیدن خورد
 سبلی یا خود نصف آن بی است
 آنچه حق امومت مرز بنور را
 آنچه حق امومت کرم پیله را
 نام و ناموس ملک آوست
 تا تا بشیر علم دین کشید
 قطره دل رسیک گور بقاد
 گر بصورت آدمی انسان بر
 این و آید سر زنده آزارت آن
 جان که ستان صورتت بجا بار
 چند یاتش از نقش انور
 عالم و عادل به نیست پس
 این سخن پایان ندارد گوش آ

در بزرگی مروک کس ز بند
 خویش را اندازد ز گوش دار
 در زان دم لائق چو نتوکی است
 آن نباشد بشیر را و کورا
 بیخ پیله و اندانگون میل را
 کوری آنگس که با حق دورت
 تا نگردد که در آن قصه بشیر
 کان بگرد و نمسا و دیوانه
 احمد و بوجهل خود یکسان
 دان در آید سر زنده آن
 در بجز آن گوشت نیاب
 چونکه جانفش عرق کشید
 کش نمایی در مکان پویش
 گوش سوسی قصه گوش دار
 کاین سخن را در نیاید گوش خر
 جود عالم صورت و نبشت علم
 زوشه و پنهان شست که گوش
 آدمی با خذر عاقل کسی است
 بر تو آسبسی زند در بار
 از هزاران کس بودنی یک
 تا کیان ز سر زنده کرده
 در میان ز آنچه داد او است
 عقلمای عمتل ریا ری دم
 بازگو ما چیست مقصد تو بود
 بنشت خلق ریا گوی کفایت

ذکر نقش خرگوش در میان فضیلت و منافع و آس
 مکر و بشیر از زای خرگوش زمین
 خلق و یا با با خلق که بود
 هر یکی بجای پنهان جا گرفت
 نیز ز بردل بهرم گوش آن
 چونکه در تو بخت دانی که است
 آجینیشان و شکل حل شود
 باز جستن نغمچیران سر و اندیشه خرگوش را
 بازگویی که اندیشه
 مشورت او را که بشیر می
 مشورت که است شایسته
 قول پنجه بجان پیشند
 پوشیده و آنتن خرگوش باز را نغمچیران

عقلمای عمتل ریا ری دم
 بازگو ما چیست مقصد تو بود
 بنشت خلق ریا گوی کفایت

عقلمای عمتل ریا ری دم
 بازگو ما چیست مقصد تو بود
 بنشت خلق ریا گوی کفایت

ع
از معنی کلمات در این کتاب
از خود را در این خود را
ز قضا که خود را در این
اینها را
۱۱

ع
تو کل سر جادو را
شاعری یعنی هر که
در این کتاب است
اندر این و طلب را
کرده اند
۱۱

ع
مکر و حسد است
۱۲

ع
لاغ حسد است
۱۳

ع
زیارت ملاک است
۱۴

از نماز و زنی با اینست
کاین سر را ختم است بسیار و عذر
کرد و سر پرند را بنده بهم
مشورت کردی پیر بستر
او جواب خویش گرفتند از
حاصل آن خرگوش می نمود
با و حورش از نیک بد نکشاد
زان بهی که گذشتند اما
در مره ایشان مرا از خرگوش
راه هموار است و زیش است
هم چون است وقت او از چو
منج حکمت شود حکمت طلب
آب عذب دین بجهت از
طالب حکمت شود از مرد حکیم
چون معلم بود خفتش ز ابتدا
تو را بگذارد ازین پس پیش را
هر که جز آورد خود را بخورد
جز چو بود بستر شکسته را
واکنگ پایش در ره خویش
تا کنون زمان پذیرفتی ز شاه
گر ترا اشتکال آید در نظر
تا هوا تازه است ایمان تازه است
بر هوا تاویل قرآن می کنی
ماند حالت بدان طرد کس
وصف بازان ایشان در زمان

تیر و گرو زود با آمنت
در کیمت است چون داند او
هر زمین مانند مجوس از عالم
اغنه ایشانش جواب بخیر
و رسوالش می بر نمی خیزد
قصه مکر کردن خرگوش با شیر و سبزه
سر خود با جان خود میزند باز
خاک لیمکت و بیعت شیر
پنهان بفرید مرا این در جسد
قسط معنی در میان نامهاست
خلق باطن ریگ جوی عمر تو
فایز آید از تحصیل سبب
طالبان را زود حیات است و نو
تا از گروی تو بنیاد عظیم
بعد از آن شد عقل شاکر می
حدس این بود ای سلطان جان
تا همان زنجیرش در کور کرد
یا چو ستن رگ بگسسته
در سید او را براق و برشت
بعد از آن زمان رساند بر سپاه
پس تو شک داری در نشی لقمه
چون هوا جز فضل آن تو از
زیارت تاویل ریگ گس
کوهی پنداشت خود در هست کس
گفته من عنقهای تو هم بیکان

در میان این سه که جهان است
در بدانی با سیکه گوی الوداع
مشورت دارند سر پوشیده
در شالی بسته گفتمی را
این سخن پایان ندارد باز کرد
ساعتی تا خیر کرد اندر شدن
گفت من گفتم که عهد آنسان
سخت در مانا ایر است پیش
لفظها و اما چون دامت
آن کی ریگی که جز شد از
است آن ریگ امی سپهر خدا
غیر و حق چو ریگ خشک آن
لوح حافظ لوح محفوظی شود
عقل چون جبریل گوید اجمل
هر که ماند از کاسه بی شک و صبر
گفت پیغمبر که زنجوری بلایع
چون دین ره پامی خود شکسته
حامل دین بود او محمول شد
تا کنون انحراف کردی در
آزاد کن ایمان از گفتمت بان
کرده تاویل حرف بکر را
از خود می دست گشته بی شکر
آن گس بر برگ کاغذ تاویل خرد

از نوب از دوسیم ز قدرت
اکل سر جادو از ایشان شاع
در کاسیت با فلفله اکل مشوب
تا نماند خصم سر از پای
سوی خرگوش دلاور تا چه کرد
مکر اندیشید با خود طاعت و
بعد از آن شد پیش شمشیر
خام باشد خام زشت نارسان
چون ناپس بند ز پیش از
لفظ شیرین ریاب عمر است
سخت کیم است روا را بگو
کوب حق پوست از خود شکسته
کاب عمرت را خرد او زبران
روح او از روح مخطوطی شود
گریگی گانه ز خم سوز مرا
او همین داند که کیر پای جبر
سرخ آرد تا میسد چون چنان
بر که سخن می چو پارا بسته
قابل فرمان بر او مقبول شد
بعد از آن باشد امیر اختر او
اسی هوا را تازه کرده در زمان
خویش را تاویل کنی در کار
پست و کز شد از تو معنی سنه
ذره خود را شمشیر و آفتاب
بچو کشته سببان همی از دست خرد

باز نور نور دل نور خد است
 شب زید می گنگ کن بخورد
 وین نورست آنگه دید گنگ
 پنج غنم است حق پی آن نورید
 نور حق را نیست ضد وجود
 صدمت از منجی چه شیرین است
 یکم درون موج سخن دیدی لطیف
 از سخن صورت بر او باز مرد
 پس ترا بر خطه گری بچستی
 بر نفس زو میشود و سیا و ما
 آن تیزی ستم شکل است
 این درازی مدت از تیزی صفت
 و صفت از اشرف استنی بود
 شیرین تر از آتش و دیشم و شور
 که شکست آمدن تمت بود
 من که گاد از انجم چه پیده ام
 ترک خواب و غفلت خرگوش کن
 گفت خرگوش الامان عنبریم است
 گفت چه عذرای قصور بلهنا
 عذرا حق بدتر از جرمش بود
 گفت ای شاه انگسی کس شمار
 محروک آن بهر جوید
 گفت دارم من کرم بر جای او
 من بوقت چاشت در راه آمد
 شیر می اندر راه قصد نمود کرد

سله
 اشرف
 بایه و اتم و در
 انعامت لاله را
 و هویدرک الاله
 درک میکند ما و چشمها
 داود است بر
 ابعار
 ۱۱

یرت شک
 ۱۱

عنف ششم
 ۱۱

عنف کرده
 ۱۱

کوز عقل جوس پاک و جدا
 رنگ چه بود مهره کور و کبود
 وین بفضه نور دانی مید رنگ
 تا بدین ضد خوشه لی آید پد
 تا بفضه اول تو ان پیدا نمود
 با چرا داره سخن زنده نشاند
 بحران آنی که هم باشد شیرین
 موج خود را با از مد سخن برد
 است نطفه فرمود دنیا ساختی
 پنجه از نشاند از دنیا
 چون شکرش تنج صبا بی است
 میناید سحر است انگیزی صفت

شب بند نور و زید می رنگ
 که نظر بر نور بود آنگه رنگ
 پس بفضه نور و استی تو نور
 پس نهانها بفضه پیدا شود
 لاجرم ابعار نا لانه رک
 این سخن داوان از از دیشم خفا
 چون ز دانش موج اندیشه بتا
 صورت از بی صوتی آمد بر آن
 کفایت تیرت از بود و هوا
 غم نخون جوی تو نویسه
 شایع آتش را بجای باز
 طالب این سر اگر غایت است

رسیدن خرگوش شیر و ششم شیر بر و
 دیدگان خرگوش می آید زود
 و زویری مرغ بر بیت بود
 من که گوش شیر ز ما ییده ام
 عذر گفتن خرگوش بشیر از ناخیر و ابله کردن
 کرده عفو خدا و مذیت دست
 این زمان آید پیش شهن
 عذرا نادان ز هر سردانش شود
 عذراستم دیدگان لاگوش او
 هر نفس را بر سر و روی نهید
 جاش هر کس برم بالای او
 با رفیق خود سوشاه آدم
 قصد هر دو ننده آینه کرد

پس بفضه آن نور پیدا شود
 ضد بفضه پیدا بود و هم رنگ
 ضد ضد را میسنا مید و
 چو که حق نیست خست نهان بود
 و هویدرک بین تو از موسی که
 آنمانی محس از دیشم کجاست
 از سخن داوان از صورت بسا
 باز شد کانا الیس را چون
 از هواگی پاید آید تا خدا
 ستمی میناید در جسد
 در لطف آتش نماید بر دراز
 نمک حسام الدین که سانی است
 در حکایت کن که میگید بشود
 خشکین و تند و تیز تر برن رو
 با گنگ بر زو شیر بان ای جلف
 امر ایا انگست اندر زمین
 غرض این شیری خرگوش کن
 تو خداوندی و شاه و من
 عذرا حق رانی باید شنید
 من نه خرگوشم که در گوشم من
 کمره را تو مان از راه خود
 از کرم دریا نگر و دیشم کم
 سر نهادم پیش از در جی عفت
 جفت بجه کرده بود آن نظر
 نخواهد ما نشان که آن دگیم

بگرم از او بجوشم بپوشم
 ای سلیمان بجهر لشکرگاه
 بمر و با باشی و هم پیشوا
 باش همراه من اندر روز و شب
 تلخ چون بشنود آمد در حسد
 از ادب نبود پیش نه مقال
 چون گرفتار آمدی در دام
 چون نمائی سستی آبی خوردی
 گفت ای شه برن غور گدا
 زان گو حکم حسد را سنگت
 من بیستم دام را اندر هوا
 از قضا این جسیه کی نادرست
 بوی بشیر که علم الاسماکت
 اسم هر چیزی چنان کان چیز است
 هر که او قبیل و آثار خواند
 هر که آخیزین بود او دوست
 اسم هر چیزی بر خالق سرش
 بد عمر نام ایجابت پرست
 صورتی بد این منی اندر عدم
 مر و بر عاقبت نامی نهست
 چون ملک نوار حق بر و بتا
 مدت این آدم که نیش میسرم
 کای عجب نمی از پی تو می بود
 با همان را خا چون در پار
 رتبا تا ظلمت گفت آه

من بپوشم آب در حسد زمین
 در سفر میباید این آگاه را
 تا کنی تو آب پیدا بجهرا
 تا نه بیند از عطش لشکر تعب
 طعنه زدن زان در دعوی همد
 خاصه خولاف در عین مجال
 چون نفس اندشده ای ناگاه
 جواب گفتن بد بد مر سلیمان را درین طعنه
 قول دشمن شت نواز بجز خدا
 که هزاران عقل دارد کاوت
 که پوشد چشم عقلم را هوا
 قصه آدم علیه السلام و بیستن قضا نظر او را
 از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تاویل
 تا پایان جان او را داد دست
 او عزیز خرم و دشت ماند
 هر که آخیزین بود او بیست
 اسم هر چیزی بر خالق سرش
 یک مومن بود نامش دست
 پیش حق موجودی پیش دندم
 نی بران کان عایت نامی نهست
 در سجود افتاد و در خدمت شت
 قاصر گر تا قیامت بشرم
 یا تا و سیله بدو تو هم بود
 در فرصت یافت کالابرود
 یعنی آمد ظلمت و گشت آه

تا کجا ایست غم تو پیش چنگ
 پس سلیمان گفت شوم از فریق
 تا بیایی بجهر لشکر آب
 بعد از آن بد بد مر همراه بود
 اگر مر او این نظر بودی ملازم
 پس سلیمان گفت ای بد بد مر
 که بطلانست دعوی کردم
 در تو ناکافی بود از کافران
 چون قضا آید شود از غیب
 هر لقب که داد آن سبد نشد
 هر که آخیزینست اول بدید
 اسم هر چیزیست تو از دانه نشد
 نزد موسی نام چو پیش بر عصا
 آنکه بد نزدیک نامش منی
 حاصل آید آن حقیقت نام ما
 چشم آدم کو بنور پاک دید
 چون ملائک نور حق دید از او
 این همه است چون آفتاب
 در دلش تا ویل چون تو جمع یافت
 چون بجزیرت رست باز آید راه
 این قضا ابری بود خورشید

از چه میجو شد ز خاک باز سنگ
 در بیابانهای بی آب می شمع
 در غم سقا شوی اصحاب
 زانکه از آب نمان آگاه بود
 با سلیمان گفت که گفتم تو
 چون ندیدی زیر شتی خاک نام
 که تو در اول قبح این دست
 پیش من لانی فی انکه دروغ
 نمک نمودم سر بر سر اگر دروغ
 جای گند و سهوی چون گند مان
 بر مسیه گرد و بگیر و آفتاب
 از قضا دان کو قضا را سنگت
 صد هزاران علمش اندر هر گشت
 آنکه چشمتش خواند او کابل نشد
 هر که آخر کافسه او را شد پدید
 رمزد سر علم الاسما شنو
 نزد خالق بود نامش از دما
 پیش حق این نقش بد که با سنه
 پیش حضرت کان بود بخاتم
 جان و سر نام گشتش بدید
 جملافت او ند در سجده بود
 دانش یک نمی شد بر خطا
 طبع در حیرت سوی گندم نشد
 دید برده در درخت از کارگاه
 شیر و از دما شود زود بچو پیش

بگرم از او بجوشم بپوشم
 ای سلیمان بجهر لشکرگاه
 بمر و با باشی و هم پیشوا
 باش همراه من اندر روز و شب
 تلخ چون بشنود آمد در حسد
 از ادب نبود پیش نه مقال
 چون گرفتار آمدی در دام
 چون نمائی سستی آبی خوردی
 گفت ای شه برن غور گدا
 زان گو حکم حسد را سنگت
 من بیستم دام را اندر هوا
 از قضا این جسیه کی نادرست
 بوی بشیر که علم الاسماکت
 اسم هر چیزی چنان کان چیز است
 هر که او قبیل و آثار خواند
 هر که آخیزین بود او دوست
 اسم هر چیزی بر خالق سرش
 بد عمر نام ایجابت پرست
 صورتی بد این منی اندر عدم
 مر و بر عاقبت نامی نهست
 چون ملک نوار حق بر و بتا
 مدت این آدم که نیش میسرم
 کای عجب نمی از پی تو می بود
 با همان را خا چون در پار
 رتبا تا ظلمت گفت آه

<p>با طلب چرن نهی نمی بود جان زمان دادی و مگر جاودان بی طلب هم سیدی گنج نمان چونکه خرگوش از دانی گشت</p>	<p>کز تو آمد سحر که جو در وجود ساز نعمت که ناید در میان را بجان بخشید جان جهان شده بزین خرگوش سوی نچیران که شمشیر در چاه افتاد</p>	<p>در عدم که بود از او طلب این طلب در اجماع است هکذا انفس الی دار السلام</p>	<p>بی سبب کردی عطا ای عجب رستن از بید او یارب داد بالنبی المصطفی خیر الانام سوی نچیران از ان شت تابد</p>
<p>شیر را چون دیدم جو علم خویش شیر را چون دیدم چه کشته از شاخ در برگ او بس خاک آلود بازبان ششاه شکر خردا که پرورد اصل ما از او در مباحی شش حق قصان شد شیر را خرگوش دزدان نشاند ای تو شیری در تک این جان سوی نچیران دود آن شیر شده مرده کان عدو جانها انکه از پنجه سلسه سر با گرفت گردنش شکست و مغزش در جمع گشتند از زمان جلد و جوش</p>	<p>سوی قوم خود و دید او پیش چرخ نیز شادان تا مرفرا سر بر آورد در رعیت باو شد می سر این چه پروردگی جدا تا درخت استغنا نماند سستی بمحو قرص بر بی نقصان ننگ شیری که خرگوشی بماند نفس چرخ خرگوش خرنجست کاشتر و یا قوم از جان شیر کنده خرقه خالقش دند آنها بمچوس جاوید گش هم بود جان ما از قید محنت و پرید جمع شدن نچیران نیز در خرگوش و شامو ح گفتن اورا</p>	<p>شیر را چون دیدم که شتم علم خود دست نیز چون بنید و رنگ برگما چون شاخ آب گشتند بی زبان بر بار و برگ تو مانا خانهای بسته اند راب و گل جسم شان در قفس جانها خود در چنین ننگه و انکه ای عجب نفس خرگوش ببعوا در چرا شده مرده ای کرده شش ساز شده مرده که قضا غلام جاه انکه جز غلش در کاری بود گم شد و نابود شد افضل حق</p>	<p>سید وید او شادمان و باشد سبز و تصان در موهو چون شاخ تا با بالای درخت انشا گشتند به سزای ذکر و تسبیح حسدا چون دهنه آتاب و گلها شاد واکه گردو جان از انما خود فخر دین خواهی که گویند لقب تو بقصر این چه چون چرا کان سگ فرخ بر فرخ باغ اوقاد از عدل و لطف پاد آه غلوش گرفت کوفت بود بر هم دشمن شمار شد سبت شاد و خندان از طرف تو چو</p>
<p>حلقه کردند او چو شمشیر میان هر چه هستی جان تا قربان گشت بازگو تا قصه مرمانا شود بازگو که ظلم آن استمنا گفت تا امید خدا بود ای جهان از بر حق میرسد تفضیلها</p>	<p>سجده کردندش همه صحرائیان دست دوست بازوت در بازگو تا مرهم جانها شود صد براران زخم دارد جان ورنه خرگوشی چه باشد جهان پنداردن خرگوش نچیران را که از مردن خصم شاد شود</p>	<p>تو زشت آسانی یا چه رازد حق این آب را در جوی تو بازگو تا چون سگ لیدی بگر بازگو آن قصه کان شاد می گشت تو کم غمشید و دل ز نواد</p>	<p>یا تو عزرائیل شیرن نری آزین بر دست یازوی تو آن عوازا چون بالیدی بگر روح ما را قوت و دل با جانت نودل مرستت پاراندازاد باز هم از حق رسد تبلیها انجی بسته نوبت ازادی کن دود و دم روحا با ساقیند</p>
<p>حق پرورد و نوبه این تاملید انکه گلش بر تو از نوبت منند</p>	<p>بناید امسل طلی بود بر تر از نوبت نوبت نهند</p>	<p>بهین بلکه نوبتی شاد می کن بر تر از نوبت نوک با قیند</p>	<p></p>

بسیار است
بسیار است
بسیار است

اشاره
بسیار است
بسیار است

بسیار است
بسیار است
بسیار است

بسیار است
بسیار است
بسیار است

بسیار است
بسیار است
بسیار است

بسیار است
بسیار است
بسیار است

چون نبوت سید بشد این بود
 کید در روزی چه که دنیا ست
 باسگان بگذار این مردار را
 اسی شهان گشتیم ما خضم خون
 و در خست این نفس در بیخ اژدها
 شکما و کافران شکدل
 سیر گشتی سیر گوید نه هنوز
 حق قدم بروی نهاد از لارگان
 این قدم حق را بود که کشد
 راست شو چون تیر از لارگان
 قدز جسامن جهاد الاضعیم
 سهل شیری وان که صندا بکنند
 در بیان این شبنویک قصه
 بر عمر از قیصر بکینول
 قوم گفتندش که او قیصر نیست
 ای برادر چون بینی قصراو
 بر کرا هست از بهر ما جان پاک
 چون رفیق و سوسه بدخواه را
 حق پدیدست از میان گیران
 در بینی این جهان معذوم
 فوج را گفتند است کونوا ب
 آدمی دیدست باقی پستست
 چون رسول روم این لفاظ
 هر طرف اندر پی آن مرد کار
 جست او را تا ش چون بود

انچه شد بر ما آخوست
 هر که ترکش کرد اندر زان
 تفسیر بر جسامن جهاد الاضعیم
 ماند حصه زان بر در اندرون
 گوید یا مانگد و کم دکاست
 اندر آید اندر روز از جمل
 اینست آتش اینت تا بومینست
 آنکه او ساکن شود از کنان
 غیر حق خود که کمان او کشد
 که کمان به راست بهر بیگان
 یا نبی اندر جهاد اکبریم
 شیرانست آنکه خود را بکشند
 آمدن رسول قیصر روم بنزد عمر بر رسالت
 دیدم از بیابان لغول
 عمر را قیصر جان رو نیست
 چونکه چشم دولت دست مو
 نزد بیند حضرت ایوان پاک
 کی بینی غم وجه اندرا
 همچو ماه اندر میان اختران
 عیب جز گشت نفس شوم
 گفت او را نسوی و پیغشونیا
 دیدم نیست آنکه دید دستت
 در ساع او در شد مشتاق
 میشدی پرسان دیوانه وار
 یافتن رسول قیصر روم عمر را خفته در زیر خربان

هرک این شرب ارگونی کید
 معنی التکر لده گوش کن
 کشتن این کار عقل و هیبت
 هفت دیرا در اشتهام هنوز
 هم نگردد ساکن از چندین غذا
 عالی راعمه کرد و در کشید
 چونکه جزو در خست این نفس ما
 در کمان ننهد الا تیر راست
 چونکه او گشتم پر یکار برین
 قوت از حق خواهد تو رفیق لا
 تا شود شیر خدا رفیع او
 آمدن رسول قیصر روم بنزد عمر بر رسالت
 گفت که قیصر خلیفه ای حشم
 گر چا ز سیری در او از ما
 چشم و دل از موسی علت پاک
 چون محمدا پاک شد از نار و دود
 هر که را باشد بر سینم فتح با
 در سر گشت بر دو چشم نه
 تو چشم گشت را بر او زمین
 روم در جامها چیده اند
 چونکه دید دست نبود کورت
 دیده را بر جستن عمر گشت
 کاینچنین مردی بود و اندر جهان
 یافتن رسول قیصر روم عمر را خفته در زیر خربان

ترکی اندر شراب خلدیوز
 بعد از آن جام تقار نوش کن
 خورد و بشکن شیشه بنهار
 شیر باطن سخره خرگوش
 کم نگردد سوزش آن غلی سوز
 تا زحق آیدم او را این ندا
 معده اش لغره زان بل کن
 طبع کل دارد همیشه جسته
 این کمان را با زگون کتر تا
 روی آوردم به پیکار درون
 تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
 وارد او نفس از رفیع او
 تا بری از سر گفتم حصه
 تا من اسپ رخت آنجا کشم
 همچو درویشان مرا واکازه
 و انگهان دیدار قصرش خشم دار
 هر کار کرد و وجه اندوود
 اوز بر زده بپسند آفتاب
 هیچ بینی از جهان انصاف
 و انگهانی هر چه سنجو ای بین
 لاجرم با دیده و نا دیده
 دوست کوباتی نباشد در
 رخت را و اسپ اضلاع گدا
 در جهان مانند جان با نهار
 لاجرم جوینده یا بماند بود

عمر بن خطاب را در روزی که رسول خدا صلی الله علیه و آله را در بدر کشته بودند و او را در غار ثور پنهان کرده بودند، عمر با گروهی از کفار و منافقین به او حمله کرد و او را کشتند. این قصه در حدیث آمده است. در این شعر، عمر از قیصر روم (عمر ابن ابی بکر) در بیان این واقعه سخن می‌گوید. او می‌گوید که در آن روز، او و گروهی از کفار و منافقین به رسول خدا حمله کردند و او را کشتند. او می‌گوید که در آن روز، او و گروهی از کفار و منافقین به رسول خدا حمله کردند و او را کشتند. او می‌گوید که در آن روز، او و گروهی از کفار و منافقین به رسول خدا حمله کردند و او را کشتند.

<p>دیر احوالی زنی اوراد و خلیل آدم خاوا از دور و ایستاد مهر و هیبت بست ضد یک گر از شهنام هیبت ترسی نبود بس شد ستم در مصاف کارزار لی سلاح این مرفخته برین هر که رسید از حق و قوی گذشت که خدمت مر عمر را و سلام هر که ترسید و رالین کنند آنکه خوش نیست چون گوی قتل بعد از آن گفتش همنامی قین</p>	<p>گفت عزمک بزرگان تخمیل مر عمر را دید و در لرزه قنار این دو صند را دید بدیع اندر هیبت این مرد جو شو در بورد بجو شیران دم که باشد کارزار من هیبت اندام درم ازین هیبت ترسد از وی جنن انس هر که در گفت پیغمبر سلام آنکه کلام مرد دل ترسند و راسا کن کنند درس چه دی نیست ای محتاج در سخن گفتن عمر بجز قول قصیر و م سوال</p>	<p>زیر خرابان و نطقان او جدا و هیبتی زان هیبت آمد بر سر گفت بان خود سن شما بزرگان رفته ام در پیشه شمشیر و تلنگ ایکده خودم بس زدم خم گران هیبت حقست این خلق نیست اندرین فکر ت بهمت نیست پس علیک گفت او پیش از لا تخم قوا هیبت نزل خائفان خاطر ویرانش را آبا و کرد</p>	<p>میر سایه خفت سین سایه خدا حالی خود کش کرد جان در دل پیش سلطانان شش بوزیر ام روی من ایشان نگردانید دل قوی تر بود و ام از دیگران هیبت آن مرد صواب نیست بعد یک ساعت عم از جای هست انیش کرد و بنزد خود انشانند بست در خوار برای خائفان آن دل از جارت راول شاکرد و صفات پاک حق نعم از حق وین مقام آن خلوت با بجز نعلوت اندر شاه باشد با هر که و سفرهای روانش با و داد پیش ازین هیبت پروردار جان او اطالب اسیر یافت تخم پاک اندر زمین پاک داشت گفت حق بر جان من ندو در خوش معلق میزند سوی محمود گفت با خورشید خشان او گفت با اعلی حوش قبا با نکر کوچه شکند دیده خود را باند آن که گو گفت ای خرد و بان کم نشا این پسته کوشن تا کنی او را که در زناش را</p>
<p>ز نو از شمای حق ایال را جلوه بیند شاه و عیسه شانه هست بسیار اهل حال ازین وز زمانی که زمان خالی است هر کی پروازش از آفاق پیش شیخ کامل بود و طالب شتی مرد گفتش کاسی امیر المومنین بر حد و ماکان نماز چشم و گوش بناز بر موجود افسونی چه خواند باز در گوشش در بکنده خوف تا بگوش خاک حق چه خوانده است در زد و هر که او آشفته است جم زحق ترجیح یا به کیهوف پیش و سوسن بیرون کن کو</p>	<p>تا باند او مقام و حال را وقت خلوت نیست خنجه شاه عزیز نا درست ملین تمام اندر بیان و مقام قدس جلالی شد و زامیه و نیت شتاق پیش مرد چاکب بوهو مرکب که جان ز بالا چون در آمد زمین چون نسون خواند عجبی آید بچویش زود او را در عالم چه سپاند در رخ خورشید افرا صد که سوت کو مراقب نشسته خام ماند حق بگوشش ایضا گفت است زان یک بار بزرگ نیندازد بگوشت آید از گردن و در حوش</p>	<p>حال چون بگوش آن بیاعز جلوه کرده نام و خاصا از عرو از منار لهای جانش با و داد وز هوای کا ندو سیمرغ مرغ چون عمر اختیار رو را می یافت دیدان مرشد که او ایشاد مرغ بی اندازد چون در شفق از نسون او حد معما ز زود گفت با جسم آبی تا جان او گفت در گوش گل خندش تا بگوش ایران گویا چه خواند تا کن مجبوس اندر دنگمان گر سخاوی در زد و موش جان تا کنی نعمان معما با شش را</p>	<p>و صفات پاک حق نعم از حق وین مقام آن خلوت با بجز نعلوت اندر شاه باشد با هر که و سفرهای روانش با و داد پیش ازین هیبت پروردار جان او اطالب اسیر یافت تخم پاک اندر زمین پاک داشت گفت حق بر جان من ندو در خوش معلق میزند سوی محمود گفت با خورشید خشان او گفت با اعلی حوش قبا با نکر کوچه شکند دیده خود را باند آن که گو گفت ای خرد و بان کم نشا این پسته کوشن تا کنی او را که در زناش را</p>

له
سوره
تم سوره و آیه
ان الله عز وجل
انتم تعلمون انزل
الطاهر انزل
و الاخر
ابشورا
بانه انی کرم
تو در ان یعنی انکرم
پر و کا با خداوند
باز ایستادند
ذوقی آید
ایشان
مالک گویند ترسیده
مردان شویده مرد
دار شوی
و شاه
باشید همیشه
آبغایت کوف
داروشه
له
نست ترس
له
نست با شستا
معرض
له

آزمان که بحث عقلی ساز بود
 سود عقل و سودی حس او کما
 ضرور جان آمد نماندی تفسیر
 بار دیگر با بقصه آمدیم
 گر بجهل آیم آن زندان است
 در بگرییم ابر پر رزق و نعم
 با کیم اندر جهان تیغ تیغ
 چه کن متارک غیر حق کنی
 از عمر چون آن سول این را شنید
 اصل یاد یافت گنبدش فروغ
 فایده فرما که این حکمت چه بود
 جس که دست معنی آزاد را
 آنکه از وی فایده زایس شده
 آن دم لطفش که جان جاناست
 تو که جزوی کار تو با فایده است
 شکر حق چون طوق هر گردن بود
 سر که زگر راه باید در بگر
 معنی اندر شعر حسنه با ضبط
 آن سول از خود بشین یکدوا
 چون تعلق یافت نان با لبش
 سنگ سمر چه که شد در میان
 دای آن زنده که با مرده است
 هست قرآن حالهای اینها
 در پذیرایی چه جز خانی قصص
 روحانی که نفسها راسته

این عمر با بوسه هم از بود
 گر چه غرضت بجان او جا
 لازم و مکرزوم و نافی مقصده
 تفسیر آید و هموسک اینا کنتم و بیان آن
 در بعلوم آیم آن ایوان است
 در بخندیم آن زنان قویم
 چون الف او خود چه در تیغ
 دل ازین دنیا می فانی کنی
 روشنی در دلش آمد پدید
 بهر حکمت که در پریش شروع
 مرغ را اندر نفس کردن سپید
 بند حرفی کرده تو با در
 چون نیست لایحه کار دیده
 چون بود خالی زمینی گوئی را
 پس چرا وطن کل آری است
 فی جبال و در و ترش کردن
 بیان حدیث مراد با کلمس مع الفیج مع اهل التصوف
 چون فلا سگت از مضبوط
 فی رسالت یا ماندش نی پایا
 مان مرده زنده گشت بنابر
 سنگ بینائی اینجا دیده بان
 مرده گشت زندگی از وی است
 ما بیان حسه پاک کبریا
 مرغ جانت تنگ آید و قصص
 انبیا و جوسه شایسته اند

چون عمر عقل آمد سو جان
 بحث عقل و حش و آن با
 ناکه دنیا را که نورش با زشت
 گر خواب آیم ستان می
 در بخش جنگ عکس هر او
 چون الف که تو بجز و میشوی
 این سخن نیست پیمان الهی سر
 محو شده پیشش سوال هم جو
 آب صافی در گلی پنهان شده
 گفت تو بحث شکر می کنی
 از برای فایده این کرده
 صد هزاران فایده است
 آن دم نطقت که جزو جزو
 گفت را که فایده بود مگو
 گز ترش رو بودن او شکر
 آن سول اینجا سید و شاه شده
 سیل چون آمد بر با هم گشت
 موم و سیزه چون ندای شمار
 امی خنک آن مرد که خود رشید
 چون تو در قرآن حق بگریختی
 در بخوانی و نه قرآن پذیر
 مرغ کواند تفسیر ز نیست
 از پرودن او از شان آید بر

بوا کلمه بوسه شد بحث آن
 بحث جان با عجب با بوسه
 از عصا و از عصا کش غارت
 ما زین قصه برونج و کی شدیم
 در بیداری بدستان و نم
 در بصلح و در خاکس مهر او
 اندرین راه مرده میشوی
 از سول روم برگو و عمره
 گشت فارغ از خطا و صواب
 جان صافی بسته بدان شده
 معنی را بهت حرفی میکنی
 تو که خود از فایده در پرده
 صد هزاران پیش آن کلمه کنی
 فایده شد کل و کل خالی چرا
 در بود اهل اعتراض و شکر کو
 بچو سوسه شکر گوئی نیست کس
 گو بشو سوسه گلگین او از سوسه
 والا اندر قدرت الله شده
 دان چون آمد بر مرغ گشت
 ذات ظلمانی او انوار شد
 در وجود زنده پیوسته شده
 با دروان با بسیا آینه
 انبیا و اولیا را دیده گیر
 می بخوبی رستن از نانو است
 که ره برین ترا نیست این

له
 بر اتم
 لقب او اهل مال
 بوسه بود
 ۱۱

له
 طالب شکر
 ۱۱

له
 نامسته
 باغ سلفه کنده
 ۱۲

له
 تفسیر
 باعث کسب
 ۱۲

له
 باغ پرورش
 ۱۲

له
 فاسک
 سینه فلان نیست
 فاسک باشد

باین ستریم تن گین خص
 کاشته خلق بندی مگست
 بود باز گانه اورا طوطی
 چونکه بازگان سفر اساز کرد
 هر غلام و هر کنیزک راز بود
 گفت طوطی را چه خواهی ازین
 که فلان طوطی که مشتاق شت
 گفت میشاید که من در اشتیاق
 اینچنین باشد و فای دستان
 یاداران یار را میمون بود
 یک مرغ می نوش کن بر یاد کن
 ای عجب آن عهد و آن سگ گند
 ای بدی که تو کنی در چشم جنگ
 ناز تو نیست نورت چون بود
 یاد او را از مجبتهای ما
 عاشتم بر قدر و بر لطفتش بجه
 ای عجب بلبل که بشاید زبان
 عاشق کل است خود کل است
 کو کی مرغی ضیفه بیگناه
 چون نداند زار بی شکر و کله
 زلت او بجز طاعت پیش حق
 صورتش بر خاک جان و لامکان
 بل مکان لامکان در کجا
 باز میگردد ازین ای دستان
 مردانگان پذیرفت آن پیام

خویش از نیست چاره این خص
 صد ماین از بند این کی گم
 قصه بازگان که بهندوستان تجارت میرفت و پیغام
 دادن طوطی محبوبس بطوطیان هندوستان
 گفت بهر تو چه آرام گوی زود
 کارست از خط هندوستان
 از قضای آسمان در حبس ما
 جان دهم ایجا بمیرم در زمان
 من این حبس شمار در جوان
 خاصه کان یلی اولین مجنون
 گر میخواهی که بدبختی او من
 و عدای آن لبت ن قند
 با طرب تر از سماع بانگ جنگ
 تم این تا خود که سوت چون بود
 حق مجلسها و صحبت های ما
 ای عجب من عاشق این درد
 تا خورد او خارا با گلستان
 عاشق خویش است و عشقش در
 صفت اولی آنخبر طوطی در عقول اسلمه
 افتخاند به هفت گردون غلغله
 نزد کفرش جمله یا مانها خلق
 لامکانی فوق و هم سالکان
 همچو در حکم بهشته چار جو
 دیدن خواجه در شوق طوطیا نرا و پیغام رسانیدن
 کورساند سوی خویش وی سلام
 چونکه تا انصامی هندن رسد

خویش را بخور سازد و ناز دارد
 یک حکایت بشنوی زیارت
 هر یکی از وی مراد می خواست کرد
 گفتش آن طوطی که ایجا بطوطیان
 بر شاکر داد و اسلام او داد و خوا
 این روا باشد که من در رخت
 یاد آری دای همان بن مرغ
 ای حریفان بابت موزنج
 یا بیاد این قاده خاک بیز
 در فاق بنده از بد بگفت
 ای جنای تو ز دولت خود تو
 از حلاوتها که دارد و جرتو
 نام تو رسم که او باور کند
 و اندازین خار و لیستان شوم
 این بلبل این رنگ انشی
 قصه طوطی جان نینسان بود
 هر دوش صد نامه صد پیک از خدا
 هر دمی او را یکی معراج خاص
 لامکانی نی که درویم آیت
 شرح این کوه که در رخ تاب
 دیدن خواجه در شوق طوطیا نرا و پیغام رسانیدن
 کورساند سوی خویش وی سلام
 چونکه تا انصامی هندن رسد

تا ترا بیرون گسند از شهنشاه
 تابدانی شش طاین عمر حق
 در نفس مجوس زیبا طوطی
 سوی هندستان شدن آغاز کرد
 جمله را عهد با او آن نیکو
 چون بینی کن حال من میان
 در شاپاره ره و ارشاد خوا
 که شمار سبزه گاهی بر درخت
 یک صبوحی در میان مرغزار
 من قدما میخورم از خون خود
 چونکه خوردی جرعه بر خاک ریز
 چون تو با بکونی پس مرغیست
 و انتقام تو ز جان محبوب تر
 و ز لطافت کس نیابد غور تو
 و ز ترجم جبر را کس کینه
 همچو بلبل این سبب نا شوم
 جمله ناخوشهای عشق او را خوا
 که کسی که محرم مرغان بود
 و اندرون او لیسان با سپاه
 یار بی زده شصت پیک از خدا
 بر سر تاجش نهد حق تاج خاص
 هر دمی در وی خیالی زایدت
 دم مرغان و اندام علم با بصواب
 سوی مرغ و تا جانش در دنیا
 در میان طوطی چندی بد

زلت لغزش

خلق گشت

<p>مکتب استلید و پس آواز واه شد پیشمان عاچه از گفت مجرب این چرا کردم چه لدا و دم بام سنگ و آهن را زین هم گزاف خالم آن تمی که چشمان دو چشمند جانان در اصل خود عیسی و مسند گر سخن خوابی که گویی چون شکنج هر که صبر آورد در درون برود</p>	<p>آن سلام قان امانت باز داد گفت زخم در ملک جانور سو ختم چهاره رازین گفت خام که زردی نقل و که از وی لاف در سخنها عالمی را سوختند یک زمان ز ختم زد دیگر مریضند صبر کن این صحن این جلو بخور هر که حلا خورد و افس تر شود</p>	<p>طوبی از طویان لرزید کوس این مگر خوشیست با آن طویک این زبان چون سنگ است این زبان زانکه تا کیست هر سو منب زار عالمی را یک سخن ویران کند گر حجاب از جانها برخاسته صبر باشد مشت های یگان صاحب دل را اندر آن بان</p>	<p>او قناد و مرد و کوشش نفس این مگر جسم بود روح یک و آنچه بعد از زبان ترجم است در میان بنده چون باشد شرار روبان مرده را شیران کند گفت هر جانی سبوح است بست حلو آرزوی کودکان گر خورد او در هر قافل را جان طالب مسکین میان تب دست مان کن با هیچ مطلوبی مر رفت خنوبی اول ابراهیم شو از زیانها سو در بر آورد دست او در کار ما دست خداست جمل شد علمی که در ناقص بود سرخوابی بود اکنون باید چون می کردند با موسی کین گر تو میزواسی عصا بگفت وز می آن دست با ایشان تو نه کامل مخور می باش لال مقی خامش بود و جمله گوش و بر گوید خستد گوید می شکلی لال باشد کی کند در لطف خویش و اطلبوا الارزاق من اسیا بما سند جمله در اسنادانی دقی و لشکری که در ویرانه</p>
<p>آنکه صحت یافت از پر بر سر است گفت پنجه که اعطای لب بر در تو فرو دیست آتش در فرو چون نه سبوح نی در یابی کاملی گر خاک گیر و ز شود دست ناقص دست شیطا هر چه گیر و حلتی حلت شود ساحران در عزم لعین یک موسی را مقدم دانستند گفت نی اول شما اسی احرن ساحران چون قدر او نشاندند تو چو گوئی از زبان جنی نفس تو مقی میبایدش لب و حن در نباشد گوش تی می کند زانکه اول سبوح باید نطق را نطق کان خوف راه نسیب باقیان هم در حرف هم در مجال</p>	<p>تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره تو صاحب نفسی اسی غافل میان خاک خون میخور که صاحب دل اگر زهره خود آن انگبین باشد در میگویند خویش از خود رایسته ناقص از زبرد خاک تر شود زانکه اندر او تکلیف نیست کفر گیر و کاملت شود تعلیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا میداند ساحران او را مکرم دانستند اگه نیند آن مکر با در میان دست پا در جرم آن در خسته گو شمار حق بعن مود نصرتا از سخن گویان سخن آموختن خوشین انگ کیتی میکند سوی منطق از ره سبوح اندر چو که نطق خالق بی طبع نیست تا بچ استاد و محتاج شال</p>	<p>از تو قسب بگو هر آورد چون قبول حق بود آن در دست جمل آید پیش او پیش شود اسی مری کرده پیاده با از تو قسب بگو هر آورد چون قبول حق بود آن در دست جمل آید پیش او پیش شود اسی مری کرده پیاده با</p>	<p>از زیانها سو در بر آورد دست او در کار ما دست خداست جمل شد علمی که در ناقص بود سرخوابی بود اکنون باید چون می کردند با موسی کین گر تو میزواسی عصا بگفت وز می آن دست با ایشان تو نه کامل مخور می باش لال مقی خامش بود و جمله گوش و بر گوید خستد گوید می شکلی لال باشد کی کند در لطف خویش و اطلبوا الارزاق من اسیا بما سند جمله در اسنادانی دقی و لشکری که در ویرانه</p>
<p>مکتب استلید و پس آواز واه شد پیشمان عاچه از گفت مجرب این چرا کردم چه لدا و دم بام سنگ و آهن را زین هم گزاف خالم آن تمی که چشمان دو چشمند جانان در اصل خود عیسی و مسند گر سخن خوابی که گویی چون شکنج هر که صبر آورد در درون برود</p>	<p>آن سلام قان امانت باز داد گفت زخم در ملک جانور سو ختم چهاره رازین گفت خام که زردی نقل و که از وی لاف در سخنها عالمی را سوختند یک زمان ز ختم زد دیگر مریضند صبر کن این صحن این جلو بخور هر که حلا خورد و افس تر شود</p>	<p>طوبی از طویان لرزید کوس این مگر خوشیست با آن طویک این زبان چون سنگ است این زبان زانکه تا کیست هر سو منب زار عالمی را یک سخن ویران کند گر حجاب از جانها برخاسته صبر باشد مشت های یگان صاحب دل را اندر آن بان</p>	<p>او قناد و مرد و کوشش نفس این مگر جسم بود روح یک و آنچه بعد از زبان ترجم است در میان بنده چون باشد شرار روبان مرده را شیران کند گفت هر جانی سبوح است بست حلو آرزوی کودکان گر خورد او در هر قافل را جان طالب مسکین میان تب دست مان کن با هیچ مطلوبی مر رفت خنوبی اول ابراهیم شو از زیانها سو در بر آورد دست او در کار ما دست خداست جمل شد علمی که در ناقص بود سرخوابی بود اکنون باید چون می کردند با موسی کین گر تو میزواسی عصا بگفت وز می آن دست با ایشان تو نه کامل مخور می باش لال مقی خامش بود و جمله گوش و بر گوید خستد گوید می شکلی لال باشد کی کند در لطف خویش و اطلبوا الارزاق من اسیا بما سند جمله در اسنادانی دقی و لشکری که در ویرانه</p>

له
مرسه بر سه
له
سبح شنگار
۱۱

ع
تشارت با اینه
سده از دست از اونی
تاسک اوله کتک
چون در دست از ان
نماش با
چون در دست از ان
نماش با
چون در دست از ان
نماش با

ه
سند پونست او
بیسه نیکه نسبت به
با دست و ادو نیکه
بردی که ندارد

چان ملاستیا
دهای هفتام ۱۲

صفت تازه ۱۲

نشان

نموشیدن و نموشیدن
بیداشی

نموشیدن

دل ترس

نموشیدن

نموشیدن

نموشیدن

نموشیدن

نموشیدن

نموشیدن

نموشیدن

نموشیدن

نموشیدن

نموشیدن

نموشیدن

نموشیدن

زنگه آدم زان عتاب از چنگ
آدم از فردوس و از بالائی
ز آتش دل آب دیده نقل ساق
گر تو این بنبان زمان خالی کنی
تا تو تاریک طول و تیره
روغنی کا یه چرخ ماکش
چون ز لقمه توحسین می تو ام
لقمه تخت برش اندیشها
ز یاد لقمه حلال ای حضور

کره بازگان تجارت راتام

هر طلافی را بیاورد امعان

گفت نی من خوبش نام از آن

گفت ای خواجه پیشانی بویست

آن یکی طوطی زرد بلخی بود

نکته کان جست ناگ از زبان

چون گذشت از سر جهانی را

بی شریکی جله مخلوقی خدایت

مدت سالی همیز آید درد

زان موالی بد و ج چون او

بچنین کسب دم و دم مخلص

اولیا ما هست قهرت از اله

از عهد و لما که آن نکستید

ایه انسوکم ذکر سه خوان

چون بنیان بست او نظر

صاحب پادشاه جیست

اشک تر باشد دم تو بپست
پای ما چان از برای عقدرت
بوستان از از زهر شربت
بزرگو هر طایفه اجلائی کنی
دان که با دیو لعین من مشیره
آب خوانش چون چرخ کشد
بصل و غفلت ز یاد از اذن
لقمه بجز گوهرش اندیشها
درد پاک تو دور دیده نور

باز گفتن بازگان با طوطی آنچه در مند و ستان دیده

هر کز نیک را بنفشید او نشان

دست خود خایان و نموشان

چیت این کین خرم و خرم را

ز بره اش برید و از زید مرد

بچو تیری دان که جست آن

گر جهان ویران کند بود

آن موالی از چه نسبت آن

درد و لقمه نیند حق ز مرد

زید را ز اول سبب قاتل گو

آن موالی دست حق مستطاع

تیر جسته باز آید روشن راه

آن سخن را کرد محمود نا پدید

قوت نیسان نهادن بان

کار نتوان کرد و باشد هنر

صاحب شاه و دلهامی

هر گریه آدم آمد بر زمین
گر ز پشت آدمی ذر صلب او
تو چه دانی ذوق آب بر مکان
طفل جان از شیر شیطان با کن
لقمه رکان نور امند و مکمل
علم و حکمت ز یاد لقمه حلال
بیج گندم کاری و جو برود
ز یاد لقمه حلال اندر زبان
این سخن یا مان ندر او ای کما

باز آمد سوی منزل شاد کام

گفت طوطی از خان بنده کو

که چرا پیغام خامه از گزاف

گفت گفتم آن شکایت های تو

من پیشان گفتم این گفتن بود

واگر دوازده آن تیر ای سپر

فعل را در غیب اثر از اذیت

زید پرانید تیری سوی عمر

عمر دائم ماند درد در دوش

آن وجه را بد و فسوق

بسته در ای موالیست

گفته ناگفت کند از رفع باب

گرت بر آن باید و محبت ما

چون بنده کیر و بنیان

خدا تو اسخه تیه اهل لسمو

فزع دیدار عمل بی بیج شک

تا بود گریان و زمان خون
در طلبید و باش هم در طلب او
حاشق نانی تو چون دیگران
بعد از آنش با ملک انبان
آن بود آورده او کسب حلال
عشق و رقت ای دار لقمه حلال
دیده اسپه که کره خرد بود
میل خدمت عمرم فتن جهان
بخت بازگان طوطی کن پنا

باز آمد سوی منزل شاد کام

انچه دیدی انچه گفتم بازگو

بردم از بیدار نشسته و از نشانی

با گروه طوطیان جهای تو

لیک چون گفتم پیشانی سپر

بند باید کرد سیله راز سر

دان موالی دش بکلم خلق نیست

عمر و را گرفت تیرش همچو نمر

در دایم ز یاد آنجا تامل

گر چه هست آن جمله صنیع کار

چون پیشان شد لی از تو

تا از آن نی سخ سوزونی گما

از بی خوان آید او نموشا

بر عهد و لهامی خلقان قاهر

از بی خوانید تا انسوکم

پس نباشد مرد دم الامر و

اشاره باین واقع بود
مؤمنان است از گمان
فوقین بودی این
بنا آنا ما غفرنا کما
و بخت غیر الامین غفرنا
سخنهای آنکه در کوی
منم فضحون

<p>مروش چون مردوک دیدند خرد چون واموشی خلق و یاوشان رزده لمار از ان پر میکند پیشه و فرسنگ تو آید به تو پیشما و حلقها همچون بهیمن پیشما و قطعها از بعد خورا چون کبوترهای یک شاهرها چون شنیدن مرغ کان طلی که</p>	<p>دور بزرگی مردوک کس بی نبرد باولست و میرسد فریادشان آن صد نماز پر از میکند تا در اسباب بکشاید تو سومی خصم آینه روز سینه و پس آید هم خصم خود شستا سومی شهر خویش آرد بھر ما</p>	<p>من تمام این ایامم گفت این صد هزاران نیک بر آن نبرد اندیش پیشانها پیشه زرگر با هست گشت صوتی کان نهادت قفا پیشها و اندیشها در وقت حج هر چه بینی سومی اصل خود رز</p>	<p>منع می آید ز صاحب بریزان میکند بر دم زنده لمانشان می شناسد از بهر است تا بنا خوی این خوشخودان نیک هم بران تصویر خوشتر است هم بد با نجا شد که بود آن مرغ جز و سومی کل خود را جمع شود هم بلزید رفت او گشت سرد</p>
<p>خواجچه چون شنیدند گفت ای طلی خوبش خن ای دریا مرغ خوش الحان من ای دریا مرغ کا زبان نام ای زبان هم آتش و هم ای زبان هم گنج بی پایا توئی هم خنیر و هم برب مرغان تو</p>	<p>بر چه دید و دکله را بر زمین بی چه بودت این پر گشتی خن لاج روح و روضه رضوان ز دوری از روی او برانتم چند این تشن من منی ای زبان هم گنج بی دیان تو هم این دست سحران منی</p>	<p>چون این نامک بین جالش ای دریا مرغ خوش آواز من گر علیان را چنین مرغی بد ای زبان تو بس زبانی مرزا در زمان جان از تو افغان میکند هم صفیه و حسد غمنا توئی چند نامم میدی ای بی امان</p>	<p>هم بلزید رفت او گشت سرد خواجچه برست و گریبان آید ای دریا هم دم و هم از من ای در گشت غول آن خان کبک چون توئی گویا چه گویم مرزا گر چه بر چه گویش آن میکند هم پیش غفلت کفران تو ای توزه کرده کین من کمان</p>
<p>کف پزاید و مرغ مرا ای دریا نور طلعت سوزن عاشق بخت نادان تا ای دریا با خیال نیست غیرت آن باشد که آن غیرت طلی من مرغ زیرک سارن طلی کایه ز روس آواز یسبر و شادیت را تو شاد از سوغتم من سوغته خواهد کسی ای دریا ای دریا ای مرغ</p>	<p>در چه لگامم کین چسپا ای دریا صبح روز افروزن خیزد لایتم همچون تانی کبد و ز وجود نقد خود بهر بیت آنکه افزون از میان و دست تریجان فکرت و امر آن پیش از آغاز وجود آغاز می پذیرم ظلم را چون داود تا ز من آتش زنده اندر کسی کا چرخان مانمانش زیر تیغ</p>	<p>یا جواب من بگو یا داد ده ای دریا مرغ خوشی وارن از کبده فارغ شد لم روی تو غیرت حق بود و با حق چاره ای زبانشک منی یار هر چه روزی داد و داد اندرون تست آن طلی نما ای کجان از بهر تن میسخت سوغته چون قابل آتش بود چون ز غم دم کا آتش لایز</p>	<p>یا مرا اسب با شتای دی یاد زانها پر تیرده آغا ز من در زبانه صانی هم در جوی تو کردی که حکم حق صد باره تا شمار و لبر ز یاد شده او ز اول گفت تا یاد ادم عکس او لیده تو بر زبان سوغتی با ز او تن از خوتی سوغته بستان آتش سوز شیر خور اشفته و خور پریش</p>

۱۰
بسی باشند

۱۱
پیشانها در گوش
بسی پیشانهاست
کرده اند

۱۲
تذیه بر توده گشت

۱۳
کرده خلقا از دست
کافران

۱۴
نی که بینی خن

۱۵
بجکت

۱۶
بجکت

۱۷
بجکت

اگر آه شیا خود نهد دست مست
 قافیه اندیشم و دلدار من
 حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
 آن می گزادش کردم نهان
 آن می گزوی سیمایم نزد
 من کسی درناکس دریا نعم
 جمله شایان برده برده خود
 دلبران بر بیدلان نقد بیان
 تشنگان گز آب جویند از جهان
 بند کن چون سیل سیلانی کند
 غرق حق خواهد که باشد غرق
 پس برون و سوسه باشی دلا
 بر ستارهاش خوبنهای بلا
 ای بیات عاشقان درزگی
 کفتم آخر غرق است عقل جان
 امی گرانجام عوار ویدی مرا
 غرق عشقی شو که غرق است اندرین
 من چو لب گویم لب یا بود
 تا که شیر سینه مازد و جهان
 جمله عالم زان غیور آمد که حق
 او چو جانست و جهان چو کالبد
 هر که محراب نمازش گشت عین
 شد مر شاه را او جامه دار
 هر که با سلطان شود او پیشین
 دست بوش چون رسید پادشاه

چون بود چون وقوع گیر بود
 گویم من ندیش جز دیدار من
 صوت چه بود خار دیوار زرا
 با تو گویم ای تو اسرار جهان
 حق ز غیرت نیز می ما هم نزد
 پس کسی درناکس دریا نعم
 جمله خلقان مرده مرده خود
 جمله معشوقان شکا عاشقان
 آب هم جوید لب عالم تشنگان
 ورنه رسوائی و دیرانی کند
 همچو موج بحر جان زیر وزر
 که طرب را باز دانی از بلا
 خون عالم سخن اور احلال
 دل نیابی بسند که در لبگی
 گفت در و برین این معنون
 زانکه بس از آن خریدی مرا
 عشقهای اولین و آخرین
 من چو لا گویم مراد الا بود
 در حجاب روت زش باشد نحصان
 تفسیر قول حکیم سنائی رُوح اللدروحه بهر چه از راه و امانی
 چه کفر آن حرف چه ایمان + بهر چه از دست دور افتی چه
 زشت آن نقش چه زیبا + دلی معنی قول النبی علیه السلام
 ان سعد الغیور وانا غیر منه والدد تعالی غیر منی
 و من غیر حریم الفواحش ما ظلمت منها و ما یظلمن
 اگر زیند بوسن باشد گناه
 اگر چه سر بر پا نهادن مست

شیر مستی که صفت بیرون بود
 خوش نشینن قافی فیه اندیش
 حرف و صوت و گفت با بر هم
 آن می را که گفتت با خلیل
 ما چه باشد در لغت انبات لغی
 جمله شایان پست پست خست
 میشود صیاد و مرغاز تشکار
 هر که عاشق دیدیش مشورتی
 چونکه عاشق است تو خاموش
 من چو نعم دارم که دیرانی بود
 زیر دریا خوشتر آید یا زیر
 که مراوت را مذاق تشکرست
 با بها و خون بهار ای تقیم
 من دلش هست بعد از دل
 من ندانم آنچه اندیشیده
 هر که او از آن خردواران
 مجلس گفتیم مکر دم و جان
 من ز شیرینی نشینم زوت زش
 تا که در هر گوش ناید این سخن
 تفسیر قول حکیم سنائی رُوح اللدروحه بهر چه از راه و امانی
 چه کفر آن حرف چه ایمان + بهر چه از دست دور افتی چه
 زشت آن نقش چه زیبا + دلی معنی قول النبی علیه السلام
 ان سعد الغیور وانا غیر منه والدد تعالی غیر منی
 و من غیر حریم الفواحش ما ظلمت منها و ما یظلمن
 اگر زیند بوسن باشد گناه
 اگر چه سر بر پا نهادن مست

از بسید طمع عزت از انزوی بود
 کافیه دولت توئی در پیش من
 تا که بی این هر سه با تو دم نم
 و اندمی را که نداند جبرئیل
 من آبا تم منم نمی ذات لغی
 جمله مستان مست مست خمش را
 ناکند ناگاه و ایشان ز تشکار
 که نسبت بست هم این هم آن
 او چه گوشت میدهد تو گوشت با
 زیر ویران گنج سلطانی بود
 میراد و لکش ترا آید یا سپر
 بی مرادی نی مراد و برست
 جانب جان با خشن بشان تقیم
 او همانا کرده با من از ملال
 ای دور دیده دوست را چون دیده
 گوهری طفلی بقرص نان بند
 ورنه هم اتمام سوز در هم زبان
 من ز بسیاری گفتار همش
 یک همی گویم ز صد متر لادن
 بر در غیرت برین عالم سبق
 کالبد از جان پذیرد رنگ
 سوی ایمان قنبرست این بوز
 هست خسران بشهر پیش آفتاب
 بر درش سخن بود صفت چمن
 پیش آن خدمت خطا دوست

تغییر در آه شیا خود نهد دست مست
 شستن غفلت
 معنی

<p>شاه را غیرت بود بر هر که او اصل غیرت را بداند از آنکه نام ابراهیم ناما خوش آیدش چون بنامش همچو شب بی رود عاشقتم بر سر رخ خویش در پیش اشک کان از بهر او بار خلیق دل میگوید از در غیب دیده ام آستان و صد دروغی گمان مردوزن چون یکسکه نوزاد تا تو با ما و تو یک جوهر شوی این همه هست بی پای امر کن دل که او بسته غم و خندید باغ سبز عشق کوبی قنبر است ده زکوة روحی بلای خود بود من خلاش کردم از جور و سخت ایکده بر صبحی که از مشرق تبار ای جهان گفته را تو جان تو از غم و شادی نباشد خوش ما تو قیاس از حالت انسان کن صبح شد صبحی صبح را پشت پناه تافت نور صبح ما از نور تو باده در جوشش که اجنی است ما چون نوریم و قبالها چو موم خواجده اندر آتش در دو حنن</p>	<p>بگرز خند بعد از آن که دید آن خلقان فرع حق بی اشتباه از دو عالم ناله و غم بایش بنی وصال روی روز افزون بهر خوشنودی شاه فرود گوهرت و اشک پندارند غلیق در نفاق سست میخندیدم ما من کو آنظرف کان یار ما چون که یکما محو شد آنکس قوی عاقبت محض چنان لب شوی ای منزه از بیامان و از سخن تو بگو کی لائق این دیدت جز غم و شادی در لبش نیست شرح جان شرحه شربت با تو گو من هم میگفتم حلال او میگفت همچو چشمه مشرق در جوش یا از بن بی جان دل افغان شنو با نیال دو هم نبود موش ما نزل اندر جوهر و احسان کن غدر محمدی مسلم الدین بخوار در صبحی با من منصور تو چرخ در گردش گمانی است خانه خانه کرده قبال را چو موم</p>	<p>غیرت حق بر مثل گندم بود شرح این بگذارم دیگرم کلمه چون نالم تلخ از دستان او ناخوش او خوش بود در کن خاک غم را سر بر سازم چو شرم من ز جان جان شکایت میکنم راستی کن ای تو غم زستان ای رسیده جان تو از ادمین این من و ما همان بر با ختی آمن و تو با هم یکمان شنو چشم چشمانه تواند دیدت آنکه او بسته غم و خنده بود عاشقی زین هر دو حالت بر کز کشته غمزه غمازه چون گریزانی ز ناله طایکن چه بهانه میدی شیدات را شرح کل بگذار از بهر خدا حالت دیگر بود کان با دور جوهر احسان رخ و شادی حاد غدر خواه عقل کل جان تو داده حق چون چنین ارد مرا باده از ما مست شدنی ما زور بس درازت این حدیثی با تو گو</p>	<p>گاه خرم غیرت مردم بود از جنای آن نگار ده دله چون نیم در خلعت مستان جان فدای یار دل سخا کن تا ز گوهر پر شود و دوست چشم من نیم شاکای روایت میکنم ای تو صد دروغت لا آستان ای لطیفه روح اندر مردود کن تا تو با خود زرد خدمت با ختی عاقبت مستغرق جان شنو در خیال آدمم و خندیدت او بدین در عاریت زنده بود بلی بهار و بهاران سبز در دست بر دم نهضاد داغ تازه غم چه ریزی بزول غمناکیان ای بهانه شکر لیمات را شرح بلبل گو که شادمان تو مشو منکر که حق بس تبار حادثان نیز بدو حق انوار جان جان و تابش مرغان تو باده که بود تا طرب ارد مرا عالم از ما مست شدنی ما زور تا چه شد احوال آن مرد نکو صد پرانگه هم میگفت چمنین دست را در هر گیاهی بیند</p>
<p>بجوع بکایق خواجسته جابر</p>		<p>مرد غرق گشته جانی میکند</p>	<p>مرد غرق گشته جانی میکند</p>

اشاء و بایه واقعه
در سوره جبر است انا
لحق نمی نیست و
عقل لوار شون بیکیه
ما زده میکنیم همی
و ما هم وارث خلق پر
از درون ایشان

<p>تا که این هست گیر در خطر آنکه او شاهست او کارست بدرین راهی تراش و پیشش بر که میکوشد اگر در دست طوطی مرده چنان پرواز کرد خواجی چیران گشت این کار مرغ اوج کرد آنجا که تو آموختی گفت طوطی کو بغض کنی یعنی ای مطرب بشه با خام خلص دانه پنهان کن بجای دام نشو چشمها و خشمها و شکما آنکه غافل بود از کشتن بهار تا پناهی یابی آنکه چه پناه آتش ابراهیم را نی طلعه بود گفت ای سحی بنیادین گزین یکدو پندش داد طوطی بی نفاق الوداع ای خواجی تقم تا سوی هندستان اصلی رودها جان من کمتر از طوطی کی بود تن نفس شکست زان خاجان ایش گویند چن تو در جرد ایش خواند که عیض و نری اوندانده که هزاران را چو او آتش پنهان و خوش آشکار ما دست گر بجمو گوید بر ما</p>	<p>دست پائی میزیم از بیم سر ناله از وی طرفه کو بیار نیست تادم آسن در می فارغ بمانش گوش چشم شاه جان بر روز بیرون انداختن مرقا بر طوطی را بیخبر ناگه بدید سر امر مرغ چشم ما از مکر خود بردوختی که را با کن لطف و آواز و کشاد مرده شو چون من که نیابانی خنچه پنهان کن گیاه با مشو بر سرش بار و چو آب از شکما اوج و اندامت این روزگار آب و آتش مرا ترا گردویه تا بر آورد از دل فرود رود</p>	<p>دوست از دوست این شکر بیر این فرود رحمان ای پسر تادم آسن در می آخر بود بعدا زانش آغوش و نکلند روی بالا کرد و گفت ای غنچه ساختی کرمی و ما را سوختی ز آنکه آواز ترا داند کرد دانه باشی مرغ کانت بچند هر که داد او حسن خرد را بر نژاد دشمنان او را ز غیرت میدزد دینا به لطف حق باید گزیند نوح و موسی را نه دریا باشد کو سحی را نه سوی خوش خواند</p>	<p>گوش شهنش برده به از خشک کل تویم موفی شان ای پسر کو عنایت با تو صاحب بر بود طوطیک پرید تا شاخ بلند کاقاب از چرخ ترکی تا کرد از بیان حال خود مانده بود سوختی ما را و خود افروختی خویش او مرده بی این کند خنچه باشی کو دکانت بکنند صد قصای بسکوار ورنما دوستان هم روزگارش میسر کو هزاران لطف از او بخت نی بر اعداشان کین قمار قاصدانش را بزخم سنگ زاند تا پناهیست باشم از شمشیر کردی آزاد م ز قید و مطلق مر مرا اکنون نمودی راه نو راه او گیرم که این هر سوخت جان چنین باید که نیکویی بود دشمن گوید بی منم انباز تو بلو جانها مان طغیان جانتست از نیکم سر و از دست خویش کترش خورگان آتش لغمه است از طبع میگویی ادم بنی پریم کان طبع که دست از تو نماند</p>
<p>گفت ای سحی بنیادین گزین یکدو پندش داد طوطی بی نفاق الوداع ای خواجی تقم تا سوی هندستان اصلی رودها جان من کمتر از طوطی کی بود تن نفس شکست زان خاجان ایش گویند چن تو در جرد ایش خواند که عیض و نری اوندانده که هزاران را چو او آتش پنهان و خوش آشکار ما دست گر بجمو گوید بر ما</p>	<p>دست پائی میزیم از بیم سر ناله از وی طرفه کو بیار نیست تادم آسن در می فارغ بمانش گوش چشم شاه جان بر روز بیرون انداختن مرقا بر طوطی را بیخبر ناگه بدید سر امر مرغ چشم ما از مکر خود بردوختی که را با کن لطف و آواز و کشاد مرده شو چون من که نیابانی خنچه پنهان کن گیاه با مشو بر سرش بار و چو آب از شکما اوج و اندامت این روزگار آب و آتش مرا ترا گردویه تا بر آورد از دل فرود رود</p>	<p>دوست از دوست این شکر بیر این فرود رحمان ای پسر تادم آسن در می آخر بود بعدا زانش آغوش و نکلند روی بالا کرد و گفت ای غنچه ساختی کرمی و ما را سوختی ز آنکه آواز ترا داند کرد دانه باشی مرغ کانت بچند هر که داد او حسن خرد را بر نژاد دشمنان او را ز غیرت میدزد دینا به لطف حق باید گزیند نوح و موسی را نه دریا باشد کو سحی را نه سوی خوش خواند</p>	<p>گوش شهنش برده به از خشک کل تویم موفی شان ای پسر کو عنایت با تو صاحب بر بود طوطیک پرید تا شاخ بلند کاقاب از چرخ ترکی تا کرد از بیان حال خود مانده بود سوختی ما را و خود افروختی خویش او مرده بی این کند خنچه باشی کو دکانت بکنند صد قصای بسکوار ورنما دوستان هم روزگارش میسر کو هزاران لطف از او بخت نی بر اعداشان کین قمار قاصدانش را بزخم سنگ زاند تا پناهیست باشم از شمشیر کردی آزاد م ز قید و مطلق مر مرا اکنون نمودی راه نو راه او گیرم که این هر سوخت جان چنین باید که نیکویی بود دشمن گوید بی منم انباز تو بلو جانها مان طغیان جانتست از نیکم سر و از دست خویش کترش خورگان آتش لغمه است از طبع میگویی ادم بنی پریم کان طبع که دست از تو نماند</p>
<p>و دواع کردن طوطی خواجی را و پریدن</p>			
<p>بعد از آن گفتش سلام لفران هم شوی آزاد روزی همچون بعدا شدت از فرج گشتشاد</p>	<p>الوداع ای خواجی کردی مرت خواجی گفتش فی امان اصد خواجی با خود گفته این پند</p>	<p>مضرت تعطن سیم خلق و گشت نماندن ایش گوید من شوم همراز تو آتش گوید هر دو عالم آن است او چون بند خلق را سرخس لطف سالوسن چنانش لغمه است تو گویند مح را من کی خرم گر چه دانی کو زجر مان گفت</p>	<p>مضرت تعطن سیم خلق و گشت نماندن ایش گوید من شوم همراز تو آتش گوید هر دو عالم آن است او چون بند خلق را سرخس لطف سالوسن چنانش لغمه است تو گویند مح را من کی خرم گر چه دانی کو زجر مان گفت</p>

ایه
کل تویم موفی شان
در سر و زخم دست
یعنی هر روز و هر لفظی
حق شانی و عیبی نکند
سجلی نیست
۱۲

ایه
نوعی از بازی باشد
۱۲

بشنو این پند اندک به نغمه خردی
 پند او را ز دل و جان کن
 پیش نطفه نشخواری کن
 معن درن ز طوطی به نیاز
 و به ایمان کی شود سرسنگ
 در میان این شنو یک دهستان
 این تشنیدی که در عهد عمر
 بلبل از او از او میجوید مشند
 همچو اسرافیل کاوازش یغن
 سازد اسرافیل روزگار را
 بشنود آن نعمت را گوش حس
 گرچه بنم نغمه بری این عا
 منتشر الحن سوره الرحمن
 کالایشانست نسوی پر
 بین ز لای فی سرباز زیند
 گر گویم شمشه زان نعمها
 بین که اسرافیل وقتند اولیا
 گوید این آواز او اما چه است
 بانگ حق اندر حجاب مجیب
 مطلق آن آواز خود از شه بود
 رو که بی بسع دبی به صفتی
 چون شدی کن به از دل
 هر کجا تا بم ز شکات می
 غلغلی را کافایش بر بند
 آب خواهر از جو خواهر از

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره ابیات
 ناز را روی باید همچو ورد
 چون اری گرد خوبی کرد
 عیب شد چشم ناپیدا بار
 زشت باشد وی ناپیدا بار
 در نیاز تو غم خود را مود
 آدام عیسه ترا زنده کند
 خاک شود تا گل برودید رنگ
 سالما تو سنگ بودی لغزش
 داستان پر چنگ که در عهد عمر از به خداوند تعالی در
 گورستان در روز یمنوائی چنگ میزند
 یک طرف ترا و از خوش صد
 مردگان را جان در آرزو
 جان دهد پس سید صده ساله
 که خنما گوش حس باشد حس
 نغمه دل بر تر از هر دوست
 تسلیم و تنفذ در لای زان
 کردت روشن جوی بری
 وین خیال و هم کیسویا
 جانها سر برزند از هم
 مرده را زایشان جیاست
 زنده کردن کار او از خدا
 آن دبد که داد مریم زان
 که چه از حلقوم عیب اند
 تفسیر من کان الله کان الله و بیان آن
 حق تر باشد که کان الله
 حل شد آنجا مشکلات عالمی
 از مگر در آن غلغلی چو چاش
 کاین سبورا هم مرد باشد
 مجلس مجمع دمش آرستی
 یار سائل بود اسرافیل را
 اولیا را در درون هم نعمت
 نشنود نغمه پر سه لا اودی
 که پری داد من ز زمیند
 سوره الرحمن بخوان الهی
 نعمهای اندرون اولیا
 ای همه پس سید در کون فساد
 گوش از نزدیک کن کاشوت
 جانهای مرده اندر گورتن
 با مریم و به سکه کاشتم
 ای فاتمان نیست کرده بر
 گفت او را من زبان چشتم
 که تویی گویم ترا گاهی ستم
 هر کجا تاریکی آمد ناسزا
 آدوبی را او بخویش اسمانه
 نوز خواه از مرع طلب ای غم

نایبالی دین کسند نوری
 پیش را جان ساز چنانچه
 جز نیاز و آه یعقوبی مکن
 همچو خویشت غم زوخنده کند
 آزمون را یک زمانی خاک باش
 تا بدانی اعتقاد راستان
 بود چنگه مطرن با کر وفر
 دوزنوی او قیامت خاسته
 که سماعش پر برستی فیل را
 طالبان از ان حیات بیست
 کوبود اسرافیل پر بیان اعجمی
 هر دو در زندان این نا اودی
 آشوبی بر سر پیمان حسد
 اولاً گوید که ای اجزای لا
 جان باقی تان ز رویه نژاد
 یک نقل آن بود مشهور
 بر جند را و از شان اندر
 بانگ حق آمد همه برخاستیم
 باز گردید از عدم ز او از دور
 من محاسن من خدا و هم تو
 سرتوئی چه جای صاحب تویی
 هر چه گویم آفاسنه روشنم
 از فروغ ماشود مس ا
 دیگران را زاد ماسا می کشد
 نور همه را آفاست ای به

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره ابیات
 ناز را روی باید همچو ورد
 چون اری گرد خوبی کرد
 عیب شد چشم ناپیدا بار
 زشت باشد وی ناپیدا بار
 در نیاز تو غم خود را مود
 آدام عیسه ترا زنده کند
 خاک شود تا گل برودید رنگ
 سالما تو سنگ بودی لغزش
 داستان پر چنگ که در عهد عمر از به خداوند تعالی در
 گورستان در روز یمنوائی چنگ میزند
 یک طرف ترا و از خوش صد
 مردگان را جان در آرزو
 جان دهد پس سید صده ساله
 که خنما گوش حس باشد حس
 نغمه دل بر تر از هر دوست
 تسلیم و تنفذ در لای زان
 کردت روشن جوی بری
 وین خیال و هم کیسویا
 جانها سر برزند از هم
 مرده را زایشان جیاست
 زنده کردن کار او از خدا
 آن دبد که داد مریم زان
 که چه از حلقوم عیب اند
 تفسیر من کان الله کان الله و بیان آن
 حق تر باشد که کان الله
 حل شد آنجا مشکلات عالمی
 از مگر در آن غلغلی چو چاش
 کاین سبورا هم مرد باشد
 مجلس مجمع دمش آرستی
 یار سائل بود اسرافیل را
 اولیا را در درون هم نعمت
 نشنود نغمه پر سه لا اودی
 که پری داد من ز زمیند
 سوره الرحمن بخوان الهی
 نعمهای اندرون اولیا
 ای همه پس سید در کون فساد
 گوش از نزدیک کن کاشوت
 جانهای مرده اندر گورتن
 با مریم و به سکه کاشتم
 ای فاتمان نیست کرده بر
 گفت او را من زبان چشتم
 که تویی گویم ترا گاهی ستم
 هر کجا تاریکی آمد ناسزا
 آدوبی را او بخویش اسمانه
 نوز خواه از مرع طلب ای غم

مقتبس شود چون بانی نجوم
 کین که دو با هم به پست سخت
 چون چرامخی نور شمع کشید
 خراه از نو پسین ستان
 خواهین نور را چه سراج آفرین
 گوشش از ایر این دو قاهر
 نغز دیگر رسیده آگاه باش
 جان ماری یافت از وی نطقاً
 گرد افتد در زمین آسمان
 در نه خود ششمن منا چون بر
 بهر لغت گشت لغمانی کرد
 و گفت او خار و سایش نیز
 جان لغمان که گلستان خدا
 اشتر انگلی بر پشت است
 ای بگشته بین طلب بر کوچه
 آدمی کو می گنجید در جهان
 ای حمیر آتش اندر نه لعل
 یک از مینش جا ز باک است
 این زبان چنانست کا و زبان
 چون تو شیرین از شکر باشی بود
 ز هر هست آنگه باشد یونفا
 عقل جزوی عشق را منکدر
 او قبول و فصل یار با بود
 جان کماست ندای کمال
 ای بلال این کلبت ای جان

گفت پیغمبر که آسمانی نجوم
 نمی چو شادان که دخی نیکوخت
 هر که دید از یقین آن شمع
 در می حدیث آن لرغمی ایام
 خواهین مرش نشین غابریست
 در باید اینچنین لغات را
 تا ازین هم و انانی خوابها
 مرده پوشید از بقای او قبا
 ز هر نشان آب گردد زبان
 اگر نه از شمش ل کفر نشدی
 وقت لغمانیست ای لغت بر
 یکنان از حرص آن غیبت
 پای جانش بسته غاری پر است
 کز نیستش در تو صد گلار است
 چند گویی آن گلستان که کو
 در سر خاری نیگر و دندان
 تا ز لعل تو شود این که لعل
 روح را با مرد و زن اشراک
 یا کسی باشد چنین گاهی چنان
 کان شکر گاهی ز تو خاک است
 هب لیا یار بنا نعم الوفا
 گر چه نماید که صاحب سر بود
 چون حکم حال آتی لا بود
 مصطفی نوبان که از چلیا با بلال
 خیر طبل و ارغان میکن شمار

خواه از آدم گیر فروش خم از
 گفت طوبی من آتی مصطفی
 اینچنین تا صد چراغ از فضل شد
 در هر کرم لغات الا فخر ضوا
 گفت پیغمبر که لغت های حق
 لغت آدم شمارا دید وقت
 جان تش یافت آن آتش کش
 آرزگی جنبش طوبی است این
 خدیزم این دم منتهی
 دوش و دیگر گونا این میداد
 از هوای لغت این جانها
 خار دان آنرا که حس با دید
 اشتر آمد این وجود خار خوار
 میل تو سوی منیلا است
 پیش از آن کین خار پایرون کن
 مصطفی آمد که سازد جدمی
 این حمیر لفظ تانیشست
 از موش فذ مذکر بر ترست
 خوش کند و هست خوش خوش
 چون شکر گوی ز تاشیر و فنا
 عاشق از حق چون غنایا بدست
 زیرک داناست اما دوست
 لا بود چون ما و نشد لغت نیست
 ای بلال افوازا باک سلسلت
 زانمی کا دم از و هر یک

خواه از خم گیری خواهد کرد
 والذی یضرطن و بی یسه
 دیدن آخر لغای اصل به
 ریح فرقی نیست خواه از شمع
 اندرین ایام می آرد سبق
 هر که از لغت جان غنید
 جان دو یافت زوی جنبش
 بهر چند شمای خلقان نیست این
 باز خوان تا بین آن مکلنا
 لغت چند می در آمد بر دست
 از کف لغمان بر و آن آخده
 زانکه بس ناک رو بناید
 مصطفی زانکه برین لغت
 آنچه گل چینی ز خار مردید
 چشم ناکت جولان کنی
 کلمیشنی یا حیسره گلی
 نام تانیش نیست این یا
 این زبان چنانست خوشک
 بی خوشی بود خوشی است
 پس شناسک از شکر گویا
 عقل آجا کم شود کم ای نطق
 تا زنته ناست ای بر دست
 زانکه طو عالانشه کر ایست
 زان می کا دم و میدم درد
 هوش ابل آسان سپوش شد

و قراول
 در هر کرم لغات الا فخر ضوا
 گفت پیغمبر که لغت های حق
 لغت آدم شمارا دید وقت
 جان تش یافت آن آتش کش
 آرزگی جنبش طوبی است این
 خدیزم این دم منتهی
 دوش و دیگر گونا این میداد
 از هوای لغت این جانها
 خار دان آنرا که حس با دید
 اشتر آمد این وجود خار خوار
 میل تو سوی منیلا است
 پیش از آن کین خار پایرون کن
 مصطفی آمد که سازد جدمی
 این حمیر لفظ تانیشست
 از موش فذ مذکر بر ترست
 خوش کند و هست خوش خوش
 چون شکر گوی ز تاشیر و فنا
 عاشق از حق چون غنایا بدست
 زیرک داناست اما دوست
 لا بود چون ما و نشد لغت نیست
 ای بلال افوازا باک سلسلت
 زانمی کا دم از و هر یک

گفت چه بسک بگفتی از آزار
 زیستان بارانین ابرشما
 بشنواز قول ستانی در روز
 گرتو کیشانی ز باطن دیده
 پیردانا اندرین رمزی گفت
 غیب تا بری دانی و گریست
 هست باران از پی پروردگه
 آن بهاری ناز پرورش کند
 همچنین در غیب انوعست این
 فعل باران بهاری با درخت
 باد کار خوش کرد و برزید
 قول پیغمبرش تو جان من
 گفت پیغمبر بسای بهار
 زانکه با جان شما آن میکند
 در بهاران جامه از تن کنیید
 راویان این اظهار برده اند
 آن خزان زود خدای نفس بود
 جز تو از کل او کس شود
 از پیش او ایازم و درشت
 گرم و سردش نوبها میزند
 بردل عاقل هزاران عد بود
 کاسی خلاصه هستی در وجود
 این ز بارانهای جسته است
 گفت این از بر تسکین است
 این جهان بران شدی از بران

گفت کردم آن را می توان
 زست ابرو دیگر و دیگر سما
 تفسیر بیت چاکه سنا
 آسمانهاست دلستان
 در روح پوست بالا
 آسان و آفتابی و گریست
 هست باران از پی پروردگه
 وین انی ناخوش و درو شکند
 در زبان سوز و درخ و خنین
 آید از انفاس شان بیک سخن
 آنکه جانی و شست بر جانش گزند
 و حدیث تمهید بر این فایده ایست
 و آنچه بر این حرفه فایده ایست
 کان باران با درختان میکند
 تن بر جنبه جانب کاش میزند
 همه از قصوت قناعت که انما
 عقل در جان همچون مهارت است
 عقل کل نیست چون علی شون
 تن مپوشان آنکه درین است
 مایه صدق و یقین با حسن
 که زینخ دل خلدی که
 پرسیدن خاشاکه که یا رسول الله
 بر همه بیاد و حال کبریا
 که مصیبت بر نژاد او است
 هر صبا بیرون شدی از مردمان

گفت بهر آن نمودی آن سب
 این چنین باران ز بر دیگر است
 کافر فرما می سنان جهان
 ای باران الا که بر خا صانع
 انفع باران بهار است
 همچنین سر ما بیا و آفتاب
 این دم ابدال باش این بهار
 کرد خت خشک شد در کمان
 و آنکه جامه بود و در وقت
 و حدیث تمهید بر این فایده ایست
 و آنچه بر این حرفه فایده ایست
 پیشینت باشد آن را می
 ایک بگریز از باد و خزان
 زینچه بود از سسزان کرد
 اگر ترا عقیدت زوی و زمان
 پس تاویل این بود که تعاشق
 اگر گوید بس که خوشتر است
 این که از دست آن بهار است
 پس اشش که صدقه میدهد
 این از آن نطفه بیا میاید
 اگر بران آتش بمانی آدمی
 استن این عالم ایجان غفلت

پشتم بگفت رضا باران سب
 رحمت حق و ز بر و شمع است
 معنی آواقت آبی بر کنه ز
 زود یابی سر سبز بگذرید
 در حقیقت زین صدق درسی
 باقیان فی لبس من خلق جدم
 باغ را باران با پیوستی چوب
 بر تفاوت دان سر شسته یاب
 در دل و جان و دید زوی سوز
 غیب آن از با جان افزاید
 و آبی آن جانی که او عارف نشد
 در کن از خورشیدین انکار وطن
 تن پوشانید باران یمنار
 در جهان بر عارفان وقت جو
 کان کند کان کرد باغ و دران
 کوه زوید و ندیده کان بگو
 کامل القیقه بجز جهان
 چون بهار است حیات برگ کما
 اگر گوید سردی و بخت و ز سیر
 زن جامه بخورد الله است
 با خشوع و با ادب و جوش عشق
 حکمت باران امری بی چود
 یاز پیوستی پر افات بود
 بس خرابی او فمادی و کی
 بهوشیاری این بهار آفت

از باران بهار است
 معنی آواقت آبی بر کنه ز
 اشاره بآیه
 در سره آن انیسین
 معنی آواقت آبی بر کنه ز
 عاقل شده هم درستی
 خلق از نفس خستین
 در دل و جان و دید زوی سوز
 در آن زمان
 خلق زود مشا اوست
 معنی آواقت آبی بر کنه ز
 در آن زمان
 اصل بهار است بیایند
 معنی آواقت آبی بر کنه ز
 معنی آواقت آبی بر کنه ز

سفر است
۱۱

قافله
۱۲

عراق
نام بستگاری است
از قاسم آه آرا
۱۳

زیرا گفته اند
۱۴

سنگها اندر کف بوجبل بود
گرسولی چست و دستم نهان
گفت چون جوانی بودیم کجا
گفت شش بار چهره در دست
لا اله الا الله گفت
گفت بود مثل تو ساحر و گر
ره گرفت و رفت از پیش رسول
خاک بر پیشش که بر کوه زمین
باز کرد و حال مطرب گوش
بانگ آمد عمر را که عمر
ای عمر بر چه بیت المال عالم
اینقدر از جبار بر شرم بها
سه می گویستمان عمر نهاد
گفت این نبود و گویا به تو
پیر چنگی کی بود خاص حسد
چون چنین گفتش که غیر پرست
مر عمر اوید و مانده اندر گفت
چون نظر اندر آن پیر کرد
چندیزوان حث خوی تو کرد
حق سلامت میکند می پرست
پیر لزان گشت چن این شنید
چون کسی گریست و ز گریز
ای بخوره خون من بنفشال
داد حق عمری که بر سر او ان
آه که یاد او و پرده چشمش

انهار معجب پیغمبر علیه السلام سخن آمدن سنگ زده
دست بوجبل و گواهی دادن بر سالت آنحضرت صلعم
یا گویند آن که ما ختم در است
باشند از هر یک تو تسبیح دست
گو بر احمد رسول آمدت
ساحران است تو فی زمان
او خداوند چنان شریف است
پیش او بائیس آمد خاکین
بقیة قصه پیرک چنگ و پیغام رسانیدن باو
بنده ما از حاجت باز خر
بفقه صد یار و کف نه نام
خرج کن چون سنج شد اینجا
و نعل همیان دو ان دست
مانده گشت و غیر آن پیر او نیت
جنده ای سر نخچسان جنده
گفت و ظلمت دل روشن است
عزم رفتن کرد و از زید رفت
دید او را شمسار و روزی
تا عمر عاشق روی تو کرد
چونی از رنج و غمان محبت
دست میخاید و بر خود میطپید
چنگ از زوزین و خود کرد
ای تو رویم سپیش کمال
کس ندان قیمت آن در جهان
رفت از یاد دم تلخ فراق

گفت بوجبل آن دم ناد است
از میان شست او بر پانگ
چون شنید از سنگها بوجبل
پنون بریدان معجزه بوجبل گفت
معجزه او دید و شد بخت روز
این سخن زانیت بیان می نمود
بنده داریم خاص و محترم
پیش او بر کای تو ما اختیار
پس عمر زان بیت آواز است
گرد گورستان و ان شد
گفت حق فرمود ما را بنده
بار دیگر گرد گورستان گشت
آمد و با او آب آنجا شست
گفت و باطن خدایا ما زود
پس عمر گفتش ترس از من م
پیش من بنشین و مجوسی
بک آینه چند بر شمش بها
باگ میزد کی خدایا بنظیر
گفت ای بوده جسمم از
انجی ای با عطا به با وفا
خرج کردم عمرم بخودم
وای که زری زیر اهلک خور

گفت ای احمد بگو این چیست و
بدون خبر داری ز راز آسمان
گفت حق آری از ان قادر است
و شهادت گفتن آمد بیدنگ
نوز خشم آن سنگها از بزمین
گشت دشمن و بسوی غایت
سوی کفر و زندگه سر تر رفت
تصد آن پیر چنگ با دو گو
زانکه عاجز گشت مطرب از شفا
سوی گویستان تو بخون قدم
اینقدر برستان کنوین دور
تا میاز باهرین خد منقت
غیر آن پیر او ندید کجا کن
صافی و شایسته فرخنده است
بچون شیر شکاری گردو شد
بر عمر عظمه فدا و پرست
محتسب بر پیرک چنگی فتاد
گفت بشار تماز حق آورده ام
تا بگوشت گویم از اقبال راز
خرج کن این را و باز اینجا بیا
بس که از شرم آب شد چنچه
ای مرا تو را بزم از شام همراه
رحم کن عمرم گرفته چنجا
در دیدم جمله را در زیر بوم
خشک شد گشت دل من از آن

طهران چون دروغ می
 دین نموده دراهم نقش خویش
 خروگه در سخن بر بازمید
 بینوا از زمان و خوان آسمان
 الصلا ساره دلان پیچ پیچ
 دیر بایه تا کس تر آدسه
 چونکه میدگشت کاخ چینی نوبه
 یک ناد طالب آید کفر فرغ
 او بقصد نیک خواهی سید
 چون سحری در دل شبت
 ما چون می پنهان کنیم
 سوس گفش چند جوی مل
 عاقل اندر پیش نقصان بگرد
 اندرین عالم هزاران با نور
 حمد میگویی خدا را عند رب
 همچنین از پیش گیری تافیل
 این غمان بیخ کن در کس است
 چون ز جزو مرگ توانی گنجت
 در با از مرگ می آید بول
 کوسفندان را ز صوم می کنند
 نوجوان بودی قانع تر بری
 میوهات باید که شیرین تر شود
 جفت باید بر شال سهدگر
 جفت در یک خردوان گیر بز
 من روم سوسی قانع دل بیکی

در ایش طاعت ز بالش شسته
 او همگیوید ز بال نیم شیش
 ننگ دارد از درون ما در پیچ
 پیش او نداشت کسب استخوان
 تا خوردید از خوان در پیچ
 آشکارا کرد در ایش و کی
 در بیان آنکه نادرافقه که میدی در مدعی غز و راعتقا و کند
 بل صدق و بقامی سید که شش خوابت مید باشد آب و
 آتش او را گزند رساند و شش را گزند رساند ولی نادرست
 قبلانی و آن نماز او را روا
 بهر ناموس من و بر جان کنیم
 صبر من مودن اسد ابی زن خود را
 زاکم در دو پنج سیله بگذر
 میز من خوش عیش نی زیر زبر
 کا عتا در زرق برست کس می
 شد عیال اندر حق نعم لعیل
 همچنین شد و پنهان سوس است
 دانکه کلش بر سرت خواهند
 از سوسش روگردان می نمود
 آنکه فرید تر مر او را می کنند
 ز طلب گشتی خود اول زید
 چون رین با بان و اسپ تر نو
 در دو جفت گفش و موز و زنگ
 جفت شیر پسته و می پیچ
 تو چرا سوسی شناخت می روی

از خدای بوی او را شفا
 حرف درویشان بیز دیده
 هر که داند در اچون بازمید
 او ندا کرده که خوان بنهاده ام
 سالها بر وعده هست در کسان
 زیر دیوار بدن نجیست یا
 در می را قحط جان اندر است
 مردار و میناید سالما
 خواه صاف نخواه سیل برده
 شکر میگویی جن را ناخته
 باز دست شاه را کرده نوی
 این همه نمنا که اندر سینماست
 دانکه هر یکی ز مردن پاره است
 جزو مرگ از گشت شیرین تر است
 هر که شیرین میزیر او تلخ مرد
 شب گشت صبح ادا می نم
 زدی بر میوه جان کاشد
 جفت مانی جفت با بی جفت
 هر که گفش از دو تنک آید با
 بهت ناید بر تر جفت ال
 مرد قانع از سر اخلاص سوز

دعوتش از دوزخ شد و بود
 تا کمان آید که هست او خود
 روز محشر حشر گرد باید می
 ناسب قحط خلیفه زاده ام
 کرده اندر کشته فردا رسان
 خانه مورست و تازه آرد با
 عمر طالب رفته آگاهی شود
 در حق او نافع آید آن دروغ
 که چه جان پندشت آن آید
 یک ما را قحط مان بر طاعت
 که ندید آن هیچ شش سالما
 خود چه ماند از عمر افزونتر گذ
 چون نمی پایدی از وی گو
 بردخت و برگ شنباخته
 از هم مردار بر میوه
 از عبا گرد با و بود است
 جزو مرگ از خود بران گچا راه
 دانکه شیرین میکند کل را خدا
 هر که اوقن با پرست جان بزر
 چندان این افسانه را گیری ز
 وقت میوه جنت فاسد است
 تا بر آید کار با به ناست
 هر دو جنتش کار ناید مر ترا
 آن کی عالی و آن یک مال
 زین نسق می گفت با زن بزر

۱
 ابدال
 مردان خدا گویند
 همواره هفت از ایشان
 در عالم هستند و طوب
 و یک است
 ۲
 غمخوارانند که در کون
 ۳
 نیست زنی را در دنیا
 ۴
 تعبیر ما سبب حال
 ۵
 کاسه
 چیزها که ششتری بود
 که جفت کند
 ۶
 ششنت
 طعنه در شش
 ۱۲

<p>مفرغشده زنگزافست مجاز گر بگیرم مارودندش کنم از طبع هرگز نخوام من فسون از سر امر و دین منی چنان</p>	<p>صد نهان عو پنانه است ناز تا کش از سر کوفتن این کنم این طبع را می کنم من سرنگون زان فرود آمانان این گمان</p>	<p>ان غضب بر من بقمار اندی زانکه آن ندان عدول است حاش مطلع من از خلقیست چونکه برگردی و سرکش شوی</p>	<p>مارخوی و مارگیمم خرم اندی من عدد و را می کنم زین علم دوست از قناعت در دل من نیست خانه را گردند و منی آن تویی</p>
<p>دید احمد را بوجهل و بگفت گفت احمد مرد را کی راسته دید صدیش گفت ای قنای گفت احمد راست گفتی ای عزیز</p>	<p>د بیان آنکه بنیدن بر کسی از انجاست که بوسیت کبری از په خیره وجود جویند تا بگوید آفتاب آلبو نماید و پیسج سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه تابهای دیگر او راست گوی تر باشد</p>	<p>گفت من آینه ام مصقول و ای زن اطلاع می بینی مرا استمان کن فقر را در می تو سر که مفروش و سزاران این</p>	<p>زشت نشستی گزینی با بگفت رهت گفتی گر چه کار اوستی نی زشتی نی ز غریب نباش ای ربهیده تو ز دنیا ی چیز</p>
<p>حافظان گفتند کای صدر لورا هرگز آینه باشد پیش رو آن طبع را ماند و رحمت بود صبر کن با فقر و بگذر این طلال</p>	<p>رست گوی گفتی دو ضد او اجرا زشت و خوبیش را بیند گو طبع آنجا که آن نعمت بود زانکه دفعه است عدل و الجلال</p>	<p>گفت من آینه ام مصقول و ای زن اطلاع می بینی مرا استمان کن فقر را در می تو سر که مفروش و سزاران این</p>	<p>ترک دهند و در من آن پندست زین توحی زمانه بر ترا تا بقهر اندر فنا بینی و تو از قناعت غرق بحر گبین</p>
<p>آمد هزاران جان تلوی کش نکر این سخن شیرست پرستان منتع چون تازه دید بی لال در در آید مبری دور از گزین</p>	<p>همچو گل غشته اندر گل شکر بی کشنده خوش نیکرودان صد زبان گرد و بگفتن گلال بر کشایندان شیران می بند</p>	<p>ای دنیا مترا کنجا بدی منتع چون تشنه و جوییده چونکه نامم در آید از در هر چه را از دست بکش و گسند</p>	<p>تاز جانم شش ل پیدا وا عطا ارده بود گویند پرده در پنهان شوند ل از بیای دیدم بیسنا کنند</p>
<p>کی بود او از چنگ از زیر دم نامی حق را پید خوشم نکرد این زمین را از برای خاکیمان ای ستیر و هیچ تو بر خاستی</p>	<p>از برای گوش جیس اضم بهر انس آمد پی اهرم کرد آسان را مسکن افلاکیان خوایشتن را بهر گو ر آستی</p>	<p>مشک را حق بیمه خوشم نکرد حق زمین و آسان بر خاست مرد مغلی دشمن بالا بود گر جهان را پر در مکنون کنم</p>	<p>بهر شرم کرد و پی خوشم کرد در میان بس نار و نور از خست شتر می هر مکان پیدا بود روزی تو چون باشی کن</p>
<p>ترک جنگ در زنی ای زنگ بر سر این ریشانی شرم پاتمی گشتن بست که شنگ زن چو دید او را که تند و پوست</p>	<p>در نیگونی سترک من گو ز خمار جان بخور شرم مرا عا کین آن شومی را و استغفار نمودن از گفته خود گشت گیان گزین خود را کم ترا</p>	<p>مرا چه جای جنگ نیک گر خمش کردی و گزینان کنم مرا عا کین آن شومی را و استغفار نمودن از گفته خود گفت از تو کی چنین پند آیم</p>	<p>کاین دلم از صلحها هم میرد که همین دم ترک خان گنم بسی غریب بر که از جای جنگ از تو من امید دیگر داشتم</p>
<p>زن آمد نظر من نیست گفت من خاک شما نمی تسی</p>	<p>گفت من خاک شما نمی تسی</p>	<p>گفت من خاک شما نمی تسی</p>	<p>حکم و دران جلگه زمان گفت من خاک شما نمی تسی</p>

وعدت نیست
دوست الفروزی
مصدق میل شده
است ۱۲
مستور
شبه بریدن
شبه
مردن بهم
چو شبانه کربان
هر ایست
مغشست
ا بر من تیر شایه
گرفته باشند
۱۲
تسی نام است

<p>چون تضایده فرو نبرد چون تضایده فرو نبرد من گنهگار تو ام رمی کین من گنهگار تو ام رمی کین کفر و ایمان عاشق آن کبریا موسی و فرعون منی راری</p>	<p>آن زمان عقل با پارسی پرده بریده گریبان سید بر کین یکبارگی از ج خون نزد من بنیز و بشنو سخن</p>	<p>زبان امام اتقین داد این خبر مرگفت ای زن پشیمان شوم کافر پیر ار پشیمان بشود حضرت پر ز مست و پر کرم</p>	<p>اعت اذا جا العطف اعلم گر بدم کافر مسلمان بشوم چون که عذر آرد مسلمان بشود عاشق او هم وجود هم عدم مس و فقر و بنده آن کیهیا ظاهر آن ره دارد وین میر</p>
<p>روز موسی پیش حق نالان بد زانکه موسی را تو مهر و کرده نوبت گرب و سلطان میزنند من که فرعونم ز خلق ای می باز شاهی را تو مثل میکنی حق آن قدرت که آن پیشه ترا</p>	<p>نمشب فرعون هم گریان شده ماه جانم را سپید رو کرده بهر گرفت و خلق چکان میزند ز خم طاس بی الاصلی من شاخ دیگر را مصل میکند از کرم کن این گریهارا تو راست</p>	<p>کاین چغلت ای هند ابر گردم بهر تر از ما به نمود ستاره ام میزنند آن طاس و غوغا میکنند خواجه تا شایم اما پیشه است شاخ بر پیشه دستی است باز با خود گفته فرعون ای عجب</p>	<p>در غفل باشد که گوید من غم چون خسوف آمد چه باشد ماه را از زخم رسو میکنند دشمن کاف و شاخ را بد پیشه است بیخ شاخ از دست تو میکنی من نه در بار نام با شب</p>
<p>در نهان فلکی دوزون میشود نی که قلب و قالم در یک است سنبه گرم چونکه گوید شمشیر چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد گر تر آید برین گفت سوال اصل روغن زاب از نو میشود</p>	<p>چون موسی میر حرم میشود نقطه مغز کند یک نقطه پود زرد گرم چونکه گوید شمشیر موسی با موسی در جنگ شد رنگ کی خالص بود از قبال عاقبت باب ضد چون میشود</p>	<p>رنگ زرقب ده تو میشود نقطه ما هم کند یک دم سیاه پیش چون که گمانی حکم کنان چون بی رنگی ای کو دشتی ای عجب کاین رنگ بی رنگی چونکه روغن را زاب است</p>	<p>پیش آتش چون سیاه میشود خود چه باشد غیر این کار اله میدر ویم اندر مکلان لامرکان موسی و فرعون کردند شستی باز بی رنگ چون در جنگ است آب بار و غن چرا خنده است</p>
<p>چون گل از خار بیخار گشت یا نه نیست و نه آن حیرانی چون عمارت آن تو هم در ایما نه که هست از نیستی فریاد کرد ظاهر بی عزت او موسی نمود نعلهای بازرگانه است ای سلم</p>	<p>هر دو در جنگ اند و اند را جرا گنج مایه گنج در ویرانی است گنج نبود در عمارت جاییها بلکه است آن است او آوا کرد زود و در میر اندت با جوب سبب حرمان اشقیار و دهان که خسرو دنیا و الاخرة</p>	<p>یا نه جنگ است این ای حکمت ایچه تو بخشش تو هم میکنی در عمارت هستی و جنگ بود تو گو که من گریز از غم نیست تو می اندر آتش سوزان مید کافه سائل چون کاین خاندان</p>	<p>همچو جنگ فرودشان است زان تو هم گنج را کم میکنی نیست را از دستمان نمی بود بلکه او از تو گریز نیست تو می اندر گاستان با رنج انفرت فرعون دان آن حکیم در میان این محیط آسمان</p>
<p>چون حکیم اعتمادی کرده است</p>	<p>کاشان بیضه زمین ده است</p>	<p>کافه سائل چون کاین خاندان</p>	<p>در میان این محیط آسمان</p>

عاشق او هم وجود هم عدم
مس و فقر و بنده آن کیهیا
ظاهر آن ره دارد وین میر

همچو قند بی سلق در مہوا
چون ز صفا طیس تہ منجوتہ
بلکہ نفس میکند از شہت
پس ز وقع این جهان آن جهان
کہ بود از در و چون پدید آید
آینچنان کہ مرتبہ حیوانیت
بندہ خود خواند احمد و رشاد
مصل عقلند او لیا و مصلھا
پر طلا و زوچہ اشتر بان باب
ایت خورشیدی نہان در زوہ
اشتباهی و کمافی در درون
عالم کہبری بقدرت بخورہ کرد
الہمان گفتند مردی پیش
بشد آنگونہ قصہ صالح رون
ناکہ صورت بین میند عاقبت
ناتہ صالح بصورت پشہ
از برای آب جو چشمش شدند
ناتہ صالح چو جسم صالحان
شمنہ قهرن را از ایشان
روح مجموع صالح متن نامست
روح صالح قابل آزار نیست
بیمیر کانا از این آزار اوست
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
گفت صالح چو کہ گردیدین
رنگ دوری جملہ آن دو گر

نی بر آسفل میرودنی بر طلا
در میان ماند آسفلہ او نجوتہ
آبا ماند در میان عاصفات
ماندہ اند این بر بان بی این
کاہ ہستی تراشید کنند
کو اسیر و سنبہ از اسکی
جملہ عالم را بخوان تل عباد
بر مثال اشتران تا آتھا
دیدگان دیدہ بین آفتاب
شیر ز در پوستین بزہ
رحمت حقست بہر بہتون
کہ خود را در کمن نقشہ نور
و ای آنکو عاقبت اندیش
حقیر دیدن خصمان صالح ناتہ را چون
ہلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید
و تعالکم فی ای عستم لقیضی اللہ امر کان منقفا
آب کورمان شود ایشان بزہ
شد کینہ در ہلاک طامان
خونہای اشتری شہری در
روح اندر صل تن در ناتہ است
نوریزدان سنبہ کفایت
آب این خم متصل باب است
بر صدف آید ضرر نی برگر
بعد سہ روز از خد قیمت رسد
رنگ رنگ مختلف اند نظر

آن کجیش گفت کہ جذب سما
آن در گفت آسان با صفا
پس ز دفع خاطر اہل کمال
سرکشے از بندگان ذوالجلال
کہ رہای خویش چون پیمان کنند
مرتبہ انسان بدست او لیا
عقل تو همچون شتر بان شتر
اندا ایشان بن کہ آرزو آتھا
نک جہان در شب با نوریخ دو
اینت دریای نہان در زیر کاہ
ہر پیمبر فرد آمد و جہان
اہلانش فرودیدند زوہیعیف
ماقت دیدن بود از کاہلی
حقیقہ دیدن خصمان صالح ناتہ را چون
ہلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید
و تعالکم فی ای عستم لقیضی اللہ امر کان منقفا
ناتہ الدباب خوردن می
تا بران امت ز حکم مرگ دورد
روح صالح بر مثال اشتریت
روح صالح قابل آفات نیست
حق از ان پوست جامی نہا
زان تعلق کرد با جسمش الہ
ناتہ جسم دلے از بندہ ہا
بعد سہ روز گرد از جانتان
رفداول وی تان چون عفر

از جہات ششش ماند اند مہوا
کی کشد در خود زین تیر در
جان و عوانان ماند اند زلال
زانکہ دارند از وجود تو طلال
زود تسلیم ترا طغیان کنند
سنبہ چون شیطان ششک
ہیکشاندر طرف در حکم
یک تا اوست جان صبراہ
نظر موقوف خورشیدت بود
یا بر این کہ مین سنبہ ہا شتاب
فرد بود و صد جہانش نہان
کی نصیحت است آنکہ باشد
دور بودن نفس از جاہلی
گنہار از صورت طلب معنی آن
عاقبت بینی بیانی عاقبت
پی بریدندش ز جہل آن قوم
آب حق را دشتند از حق دریغ
ناتہ الدباب و سقیسا ہا چہ کرد
نفس گروہ مرد را چون پی بہت
از خم بز ناتہ بود بر ذات نیست
آش از از ند مینند استھان
تا کہ گرد جملہ عالم را پناہ
تا شوی بار و روح خواجہ ہا
آتشکی آید کہ دارد نہ نشان
در دوم در سرخ همچون زعفران

نیل باین ۱۲۰۰ سالہ مایہ
۱۱۰۰ سالہ مایہ
۱۰۰۰ سالہ مایہ
۹۰۰ سالہ مایہ
۸۰۰ سالہ مایہ
۷۰۰ سالہ مایہ
۶۰۰ سالہ مایہ
۵۰۰ سالہ مایہ
۴۰۰ سالہ مایہ
۳۰۰ سالہ مایہ
۲۰۰ سالہ مایہ
۱۰۰ سالہ مایہ
۰ سالہ مایہ

تغافل نه چن بهمان یکشنبه
 طعم شیرین رنگ روشن من
 برشال آب ویراموج موج
 کینه باز سینه ما برمیکنند
 زمانکه اصل مهربا باشد شد
 از در جو حاجت ما اند دید
 لیک زهر اندر شکر مضر بود
 وان دگر چون بر لب و دین
 گرچه زهر و نیزه شیطان کلو
 خرج آن از دغل آشوش
 لایبان پیدا شود یوم نشود
 لعل یاد رنگ خشانى دتا
 باز تا ساس گل احمد رسد
 آب حیونست خورد می نوش باد
 پنججان اوسخت پیدا وقت
 در مقامی کفر و در جائی رطاب
 در مقامی نخل و در جائی سخا
 در مقامی منع و در جائی عطا
 در مقامی سنگ و در جائی گهر
 در مقامی جبل و جانى صین عقل
 چون بانگوری شیرین نیک
 مرد کامل این شناسد و ظهور
 کند غیر را این ملک دست
 این حسد را ماند اما آن نبود
 سر سنجى ز نخل او مدان

همچنانکه عقده در دور و شب
 بحر نیش شیرین چون شکر
 هر دو بر هم نینزند از تحت اوج
 مویهای صلیح بر هم نینند
 مهر تان را بشیرین یکشد
 تلخ و شیرین زین نظر ناپدید
 ای بسا شیرین که چون شکر بود
 وان دگر شناسدش تا بگویند
 پس لبش دس کن پش کداز کلو
 وان دگر رادحدث سنجی
 در دهنش مملت از مهر گور
 سالها باید که تا از آفتاب
 باز تره در دو ماه اند رسد
 این شنیدی محبوب گشت باش
 نکته دیگر تو بشنوی نیت
 در مقامی زهر و در جائی دوا
 در مقامی خوف و در جائی جا
 در مقامی جور و در جائی وفا
 در مقامی عیب و در جائی نهر
 در مقامی ظلم و در جائی محض عدل
 آب دغوره ترش باشد و
 این چنین باشد تفاوت در بود

در میان شان صدیدایان با پای
 دیده بکش ابو که کرمی نشسته
 طعم تلخ و رنگ مظلم قیر وار
 اختلاط جانها و صلیح و جنگ
 مهربا را میکند زیر و زبر
 تلخ با شیرین کجا اند خورد
 چشم اول بین غرور دست چماتا
 چونکه دید از دورش انگشش
 وان دگر چون دست نهد در
 وان دگر رادردن رسوا
 وان دگر رابد مرگ از مهر گور
 مملت پیدا است از دور نان
 یاد باز میوه رسانی فرود
 سوره الانعام در ذکر اهل
 جان نو بین درین حرف کن
 از تصاریف خدائی خوشگوار
 در مقامی سرگرد جانی چوئل
 در مقامی مهر و در جائی رضا
 در مقامی خاک و در جائی گیا
 در مقامی خشکه و در جائی مظهر
 چون با انجاد رسد بان بود
 در مقام سرنگ نم الا دام

بچه بود کمان خاک و زگر خطا
 صلح طالع بصورت شبته
 نیم دیگر تلخ همچون زهر مار
 صورت بر هم زدن از چشم
 مویهای جنگ شکل دگر
 قهر شیرین را به تلخی میبرد
 چشم آخرین تواند دید راست
 آنکه زیر کتربود شناسش
 وان دگر در پیش روی بوی برد
 وان دگر راد رکلو پیدا کند
 وان دگر رابد ایام و شهور
 هرنبات و شکری راد جهات
 پنج سال و هفت باید تا درخت
 بهر این فرمود حق عزوجل
 آب حیوان خوان آن این را
 در مقامی هست این مهر زهر مار
 در مقامی خار و در جائی چوئل
 در مقامی فقر و در جائی غنا
 در مقامی درد و در جائی صفا
 در مقامی حنظل و در جائی شکر
 گرچه اینجا اندر ند جان بود
 باز در جسم او شود تلخ و حرام
 رتبه شبلی از لیسان آمدست
 تو مکن با غیر من این لطف جود
 نکته لایینه میوزان بجان

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید از انشا گدین گستاخی
 کردن دهان فعل کردن که حلوا طبیب از زبان ندارد
 در طبع راز زبان دارد و وسر ما و برت انگور رسیده در

حضرت شیخ الاسلام علی بن ابراهیم
 در وقت نماز صبح است
 بی لطف لایینه میوزان بجان

<p>بلکه اندر ملک دید او ضد خطر بیم سرماییم سر پایم دین پس سلیمان سخته باید کرد</p>	<p>زبان نزار و اماغور از زبان دار که در دست و نارسیده لعنفر لک الله ما تقدم من ذنبک و اما نس صدق الله</p>	<p>موبو ملک جهان بدیم استحانی نیست ما را شان این گذر وزین همه نزاران یکدیگر</p>
<p>باچنان قوت کد او را بودیم چون بزوشست این از دور کرد هر که بدست بکینی آن کرم شرح این فرض است گفتن یک</p>	<p>موج آن گلش فردی است دم بر همه شان عالم رحم کرد اولیای است آنکس هم منم او باشد بعدی د باشد می</p>	<p>خون که العینا علی کرسید شد شفیع و گفت این ملک را اوباشد بعدی د باشد می</p>
<p>ماجرای مردوزن را مخلص این ن مردی که نفس خرد زن مجربید و حسیج خانقاه عقل خود زین نظر کاگوه است گریان منومی کامل شد بهدیه های دوستان با یکدیگر ز لاکه احسانهای نظر شایند دورخ خود هستی پدید کند تاگان آید که اوست ولایت را برگر حق بود گانه حفظ حسن آتیمیردانی چون شود تبود آنگه نور عشق شد امام تا محبت در درون سعد زید هست تفضیلات ماگردم در دلالت همچو آبد و درخت در باهیت بگردانی نطنه مرگفت کنون گذر تم ایضاً بر چه گوئی مر تر افغان برم</p>	<p>باز بگوید درون مخلصه ببینان پستت بزیکی و بد یعنی آب رود مان خوان جا در دماش جز غم نیست خلق عالم عاقل و باطل بد نست اندر دوتی اار بر محبت های سه ای اجمند ای هوی و سه گز اینها کند چون حقیقت بگر می حق ریاست که گزیده باشد و گانه نقطه انکه حسن نظر نور الله بود مرا سر مایا سبها انعام زفت کرد و در اثر نارغ کند این سخن لیکن بجهت تو اسلام چون باهیت سه و درخت دور دور نمانیم از یکدیگر دل نهادن مردعب بالتماس دلبر خویش و بسالفه نمودن که مرادین تسلیم حیل و استحانی نیست</p>	<p>ماجرای مردوزن افتاد فقل دین دو با بسته دین گاه نفس همچون پنی چاره گری گر چه بر قصد این دانست ام گر محبت مکتوت و منیست تا گوسه داده باشد بهیا شایدت که راست باشد مرغ آن مرانی در صاده و جسم حاصل افعال برونی است یارب آن تیسره ما را است را اثر نبود سبب هم منظر چونکه نور الله در آمد و در نشان خفتش نبودنی اعلام گر چه شنیدنی در صورت بد دانندین کر آب و خاک افتا ترک باهیت خاصیات کو دل نهادن مردعب بالتماس دلبر خویش و بسالفه نمودن که مرادین تسلیم حیل و استحانی نیست</p>

ک
باز بگوید درون مخلصه
ببینان پستت بزیکی و بد
یعنی آب رود مان خوان جا
در دماش جز غم نیست
خلق عالم عاقل و باطل بد
نست اندر دوتی اار
بر محبت های سه ای اجمند
ای هوی و سه گز اینها کند
چون حقیقت بگر می حق ریاست
که گزیده باشد و گانه نقطه
انکه حسن نظر نور الله بود
مرا سر مایا سبها انعام
زفت کرد و در اثر نارغ کند
این سخن لیکن بجهت تو اسلام
چون باهیت سه و درخت
دور دور نمانیم از یکدیگر

ک
قبله دوره که بگشت
پند ۱۲

ک
مرانی با یکسده

ج
انکه بگویش انکه است
این سخن انکه در صفت
چون خیزد ایست از دست
نور از نور خفا خای قند

ک
پند ۱۲

<p>یا بجلت کشف بر می کنی آنچه در اروح دور اروح بود درس کردار علم الاسما خویش در کشا و آسانها نشان نبود من گنجیم هیچ در بالا دست گرما جوئی دران دلها طلب چون بیدار برفت از جا خود الفتنی بود باروی زمین چون سرشت بدست از آسمان زانکه دست را زمین برآورد پیش پیش از خاک آن برآفتست رخش بار از ان تحویل کام میفروشی بجهت قائل قبل بچو طفلان یگانا بنا پدر حجت من غضب بهم است منکر حلم بسیار دوم زدن کف رود آید دل در باجهاست کا تمانی نیست این گفت لا استمان را تمان کن کین نفس تا قبول آرد بر آنچه تا بلغم درنگ تا جان من چه کاره است شهر بغداد است از دی چون چهار چون نظرشان کیمانی خود کجا بی بهانه سوی او منم دوم که مرض آمد میله اندک</p>	<p>گفت زن آهنگ بر هم میکنی در سه کز کالب که دوش نمود تا بدر هر چه از پس لوح پیش آن کشادشان که آدم وانمود گفت پیغمبر کز حق فرموده است در دل مومن نغم ای عجب عرش با آن نورد با پهنای هر ملک میگفت ما پیش ازین کاین تعلق چیست تا این حال آدما این الف از روی تو بود یک جان ما ز رحمت است چون مغر فرمود ما از ان مقام نور این تسبیح و این تمییز هر چه آید بر زبان تان بی حد زانکه این در مهابسی است تا بگوئی دیگر من بر تو من حلم ایشان کف بحر حکم است حق آن کف حق آن ایامی است گر چه پشت استمانست این من دل پیوشان تا پدید آید لم</p>	<p>چون مجرب لب یعنی و یصم کافرید از خاک آدم را صفت تا بر است آنچه در اروح بود قدس دیگر یافت از تقدیر تنگ آمد عرصه صفت همان من گنجم این یقین ان اعزیز جنة من رویته یا متقی یک صورت کیست چنان سبب زان تعلق ما عجب رسد آیم چون تواند نور باطلات است نور پاکت را در جفا افتند غافل از سنج که بد درستی و که بجای ما که آید ای خدا که گویند از طریقی است یک میخوایم او از شما در تو بنهم داعیه اشکال و شک بر نفس زانکه در انقدر دفا نیست الا کف کف کف کف حق آنکس که بد و آرم جموع امر کن تو سر چه بروی تا درم</p>	<p>از وجود تو شوم من منعدم گفت والله عالم است بر ما یاد او شش لوح محفوظ وجود تا ملک بخود شد از تدریس او در زانمی عرصه آن پاک جان در زمین آسان عرش نیز گفت فادخل فی عبادی خود بزرگی عرش باشی پیش تخم خدمت در زمین یکا تمیم الف این نور باطلات است جسم خاکت را از جفا یا ستند در زمین بودیم و غافل از زمین اما که جنتهاست گفتیم ما حکم حق گسترده بر ما ما همیشه از خود را ز شما از پی اظهار این سبق ملک صد پدر صد مادر اندر علم ما خود چه گویم پیشان در این صید از سر مهر و صفا هست مضموع سر پیوشان تا پدید آید سرم چه کنم در دست من چه چاره است گفت ان تک آقایی است گر چه پیوندی بدان شده شوی چشم احمد را بوجر کسے زود نسبت با میرا با سیلته</p>
	<p>ناب حسن خلیف کر گار دوستی بقبلان چون کیمیاست گفت من شهر پذیرم چون کیمیا بچو مجنونانی که بشهید او</p>	<p>عالمی زور و روشنائی است سوی براد با تاسک سیرود از یک تصدیق صدیق بیچ پیشه است شد بی الهی</p>	

مشابه بودی شت از این
 جلیقه ای می بودی
 در تنی تو خرمی که در این
 زانکه بیای آن
 بی شکلی
 تا به علم آدم الاسما کما است
 که در سر هسته در
 که نشانده عیون تو
 است که زود که لایستی از
 و لاسالی و کن لایستی از
 عیب است انون بی کفر
 نه از زمین من
 تا ان من بکعبه در اول
 بنده من
 فاضل است من در اول
 بیگانه من از انکس
 منته از این ایچا کار
 انکه با براتعه در من
 است تا در من با جاب
 در من جنتی

گفت توه بی بهانه چون م
 قل تعالوا گفت حق ما را بد
 گفت چون شاگردمیدان
 گفت کی بی آلتی سود کنم
 تو گواهی غیر گفت و گو نگ
 پس گواهی زاندر میبایم
 گفت بعد آن آید و گزیند
 آب بارانست با در سبب
 این سبوی آب بر دار
 گزیند از اش پر در فاخته
 اسی خداوندان نم و کوزه را
 تا شود زین کوزه سفیدی
 بی نهایت کرد آتش بعد از
 ریش او پر باد کاین هرگز
 در میان شهر چون یارون
 اینچنین جسم او و رگات ما
 مرد گفت آری سبوا ستر
 در نمود روز تو این کوزه را
 زانکه ایشان ز بهای رخ و
 یکماندر چشمه شورست جات
 در بدانی نقلت از آب سبت
 پس سبوبرداشت آن در ع
 زان مصنی باز کرده از نیاز
 که چشمم آگست و پرت
 از دعا نامی زن دزاری او

و بهانم از عیادت چون م
 تا بود شرم اشکنه ماران
 عین هر بی آلتی شود
 تا ز من بی آلتی پیدا کنم
 و انما رحم آر دشمنانگ
 بی گواهی برون میباید
 هر چه بردن آن اعرابی سبوی
 بعد او بنزد خلیفه و پنداشت
 که آنرا غیر این سبب است
 بیست آن کوزه من محصو
 کوزه با پنج لوله پنج حس
 تا چوبه پیش سلطان
 لوحا بر بند و پرورش خیر
 وان میدانست کاجا گز
 روبر سلطان و کار با
 بازجوی و باز بین باز یاب
 در نمود چون سبوی آب او
 مهر بروی نهادن از عفت
 تا کشاید شده بعدی روز
 و اما پر علتند و نیم کور
 توجه دانی شرط و چون ن
 پیش تو این نامها چون سبت
 در سفر شده یکشیش روز
 رب سلم و در کرده در نماز
 یک گوسر را هزاران شونت
 و در غم مرد و گران باری او

گیتے گفت طیبیا حاذقا
 شب پران اگر نظر والت
 زانکه آلت دغوشیست
 پس گواهی بایدم بر مغلسی
 کاین گواهی کرد گفت و
 صدق میباید گوا حال او
 کو که ما را غیر این سبب است
 بیست آن کوزه من محصو
 کوزه با پنج لوله پنج حس
 تا چوبه پیش سلطان
 لوحا بر بند و پرورش خیر
 وان میدانست کاجا گز
 روبر سلطان و کار با
 بازجوی و باز بین باز یاب
 در نمود چون سبوی آب او
 مهر بروی نهادن از عفت
 کاچنین اندر تبه فاقیت
 مرغ کاب شور با شکندش
 اسی تو نارتد ازین فانی با
 اجد و بوزرچ فاشست پ
 بر سبوزان بد از فافت
 که گمدا آب مار از خسان
 خود چه باشد کوسر آب کوز
 سالم از دوزان و از سبب

گفت مثنوی خویله شائقا
 روز شان جولان غمخاک
 کار در بی آلتی و پستی
 تا شهر جمی کند در مغلسی
 زردان قاضی القضاة بخرنج
 تا بتابد نو او بی قال او
 پاک بر خیزی تو از جمود
 ملک و مصلیه و اسباب
 در غزاه سیج به زمین آب
 اندران آب حواس شور ما
 پاک دار این آب را از کس
 پاک بیند باشش شسته
 گفت غصه انجمن الصبا
 بست جایی و جیجی
 مسن تجری تحتها الاثمان
 از که از من عندهم کتاب
 بین کاین بیست تا سوسه
 جز حقیق و مایه ارواقیت
 او چه داند جای آب شروش
 توجه دانی شو و مسک و سباط
 بر سر طفلان و مسنی پس بعید
 هم کشیدش از بیابان شهر
 یار بیان گوهر بدان ایسان
 قطره زان آب کاصل کور
 بر تو دار اخلاقه بید بگ

این سبوی آب بر دار
 گزیند از اش پر در فاخته
 اسی خداوندان نم و کوزه را
 تا شود زین کوزه سفیدی
 بی نهایت کرد آتش بعد از
 ریش او پر باد کاین هرگز
 در میان شهر چون یارون
 اینچنین جسم او و رگات ما
 مرد گفت آری سبوا ستر
 در نمود روز تو این کوزه را
 زانکه ایشان ز بهای رخ و
 یکماندر چشمه شورست جات
 در بدانی نقلت از آب سبت
 پس سبوبرداشت آن در ع
 زان مصنی باز کرده از نیاز
 که چشمم آگست و پرت
 از دعا نامی زن دزاری او

سه
بینه بلان
۱۱

سه
انتار
دانه زور و نقی
والسائل غلاته
سائل و خابنه
کن و صد
بنت
۱۲

سه
بیر غالب
۱۱

سه
اعلی نایبنا
۱۲

سه
زنگ زنج است
۱۲

سه
نقی چنان
۱۲

دیدر گاهی پراز انعامها
بهر گبر و مومن و زبیر کز
خاص و عامه از سیلان
انگلی بنت چه با هست شده
بانگ می آید که ای طالب بیا
جو در محتا بست خوابی
جو در یکه گدایان و ضعیفان
پز که آینه چه در شان
آن کی جو درش گدا آروید
وانگه جز این دوست او خورده
یک درویشی که تشنه خورشید
نقش درویش ستاد اولی این
نقر تمه دارد او فی فقر حق
نقش می کی بود درویش آب
عاشق حق ست او به زوال
و هم مخلوقست مولود است
عاشق آن هم اگر صادق بود
فهمای کهنه کوزه نظر
خاصه مرغ مرده پوسیده
نقش اگر گلین نگاری بود
وین غم بنیادی که اندر است
صورت نگین نقش از بهر است
تا برون جا بهایی و بس
باز میگردد سوخته عرب
آن عربی از بیابان بسید

اهل حاجت گسریده و محاسن
بچه خورشید و مطران
زنده گشته چون از نفع
دیران آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است
اگر گدا را صبر پیش بود کریم بر او آید
گدا بر او آید با صبر کمال گدا و نقصان کریم است
بچه خوبان کاینه جوینده
دم بود بر روی آینه زبان
وین دگر نشسته گدایان را
او برین در نیست نقش پرده
فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنه خد است
و آنکه درویش است از خدا و تشنه است بغیر
پیش نقش مرده کم نه طبق
آن بی آبی نمیکرد و خراب
نیست چنانش عاشق حسن جمال
حق نژاد است اول پرده است
آن مجازش تا حقیقت میرود
صد خیال بد در آرد و فکر
بر خیال اعلی بے دیده
او ندارد غم و شادی سبق
پیش آن شادی و غم زین است
تا که مایه آید راه رست
جامه بیرون کن در اسی
پیش آمدن نقیبان و در بانان خلیف
اگر ام عسری و پذیرفتن هم دیده او را

دیده هر سوی صاحب حاجتی
دید قومی در لظنه را
اهل صوت زان جوار بر آفتاب
روی خوبان زاینه زرباشد
پس ازین فرمود حق تعالی
پس گدایان آینه جو حق
یک درویشی که او تشنه است
ماهی خاکی بود درویش نان
مرغ خانه ست او نه سیرغ
گر تو هم میکند او عشق ذات
عاشق تصویر دم خوشین
شرح میخورد بیان این سخن
بر سماع راست هر گوش است
نقش می را چه دریا و چاک
صورتش گلین او فارغ از آن
صورت خندان نقش از بهر است
نقشتمانی کاندین حمامات
زانکه با جامه در آنسواست
از میان سر و راز بوعجب
بر دروازه خلافت چون رسید

یا فیه زاندر عطا و حسن خلق
توم دیگر منتظر بر خاسته
اهل معنی کس نادریا
واکنه با هست چه با نغش
جو در محتا گدایان گدا
بچه ناکه تو به خواهد تا بے
روی احسان از گدا پیدا
بانگ کم زن می محمد بر گدا
واکنه با حق اندر جو مطلق
همست دم از خدایش کار است
او حقیر و ابد و سنے خیر شد
نقش سگ را تو بیند از خود
شکل می یکی از دریا روان
لوت نوبه او نه خوشند از خدا
ذات بود هم اسما و صفات
کی بود از عاشقان ذوالمن
لیکد شتر هم ز اسرار کهن
لقمه هر مرغک انچه نیست
زنگ بند و را چه بون چه ز
صورتش خندان اولان بی نشان
تا از ان صورت شود دور
از برون جامه کن چن جلهما
تن زجان عاید ترن آگاه است
از میان سر و راز بوعجب
بر دروازه خلافت چون رسید

چون رسولان از پی پستین اند شرح کن حال عربی لطیف	پس چه میزند نشان چمن کشتی اند سپردن عرب بیه خود را بغلامان خلیفه و شرح آن	این سخن پایمان اردای غلام	ز آنکه تجویز محبت دارد از کلام روزیگانه شد حکایت کتایم
بانتیبان حال خود را آنکس گفت این هدیه بان سلطان	چون گفت: دیدم بنام طلب سائل شده از حاجت: از تو	آن سبوی آب از پیشش است آب شیرین و سبوی سبزه	تخم حضرت در آنحضرت بجا از آب بارانی که جمع آمد بر کوه
خنده می آمد نقیب سازان خوی شانمان در رعیت جا کند	لیک پذیرفتند از او چون چرخ آنحضرت خاک را خضر کند	ز آنکه لطف شاه خوب با خیر شده چه عرضی آن چشم چون لولما	کرده بود اندر مهربان ارکان آب از لوله رود در کوه کوه سا
چونکه آب جمله از خود بیست ناکه چه هست بر لوله کوهن	هر یک آبی در بنوش و نناک خوش کن در معنی این خوش	و در آن من آب بشو و برست لطف شاه بنشنا با جان وطن	هر یک کوه همان آرد بدید چون اثر کرد دست از کشتن
لطیف عقل خوش نهاد خوش لطیف آب با کوه چون کوهست	چون همه تن را در آرد در آب سنگزیره اش جلد در و گوشت	عشق شاکت بقرابنی سکون سبز نه کا ستا بدن معروت	چون در اول تن را در چون جان شاگردش این معروت
پیش استا اصولی هم اصول پیش استادی که او بخوی بود	خواند آن شاگرد چست با وصل جان شاگردش از آن بخوی بود	میش استا و نقیب آن نقیب باز استادی که آن معروت	نقد خواندنی اصولی از بی جان شاگردش از آن معروت
زین همه انواع دانش روزگار آن یکی بخوی کشتی در شست	ما جزای مرد بخوی کشتی با کشتیبان رو کشتیبان نمود آن خود پر	گفت هیچ از خود خواندی گفت با کشتی را بگردانند	دانش نقرت ساز راه و برگ گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان بیج دانی آتشکارون بگو	لیک آنم گشت خاموش از جزا گفت نی ای خوش جن آب بر	گفت کل عمرت از غمی می فنا آب دریا مرده را بر نهمه	گفت کشتیبان آن بخوی مانند ز آنکه کشته غرق در گرداهاست
مویباید نه تمویباید بان چون بر دی تو ز اوصاف بشر	گر تو بخوی بیخطر در آب زن بحر اسرار تند برفق سر	اب و دیار مرده را بر نهمه ایک خدقان را تو خرمی خواند	در بود زنده ز دریا که ز این زمان چن خربین بیخ
گر تو علامه زبانی در جهان نقد نقد و سخن و سخن مر	نکته فای این میان این زبان در کم آمدی ای اسیر شکر	مرد بخوی را از آن در دو چشم آن سبوی آب و نهمای است	تاشما را سخن مو آموختیم وان خلیفه جلد علم خدا
ماسبو با پر بد جسمه میرودیم گر ز جلد با خبر بودی چو ما	گر نه خرداییم ما خود را خیریم اوستادی آن سبورا جابجا	آن عرب بری بدان بد بود بلکه از جلد اگر واقف بد	آن سبورا بر سر سنگ زد شد حجاب بجزین او را
آن سبوی تنگ نادمه چون خلیفه دید احوالش	قبول کردن خلیفه بدیه را با کمال نمی نیازم از آن بدیه	پس نقیبی را ز فرمود آن قبا آن عرب را کرد از فاقه خلا	آن جهان بخشش آن محمود مرد را فرودست

کشتیبان ۱۱

کودال است ۱۲

بامات غاری کوزه

مرض استی فرزند

شکن معنی شوخ ۱۲

آشنا معنی شناسات ۱۲

مرد را فرودست ۱۲

<p>کاین سپهر زربست نه چون کشتی در شیند زین چون کشتی در شست در خانه چون پذیرفت از میان آن قطره از جلد خوبی اوست گنج مخفی بزرگتری جوش کرد و اگر دیدندش همیشه بخوبند نیم شکست آب این ناکخته بسیار بود این حالت آن پرفکرت شد گل آنوه در آن چون گرسنه میشوی گشت پس دمی در داره دیگر گشت ز آنکه گشت این سر گشت در حکایت گفته ایم داستان گر گویند فخر ای همه و بگویند که نمساید سستی آن گفتش اصافی چو توتیان از شکر گشتکل نانی پیچی بلکه کیر و انداختش افکن ذات زرش داد بایست بت پستی گر بانه صورت سنگ از نقش و اندنگ او این حکایت گفته شد زین بلکه چون است بر قطره از آن پیش بر صوفی که او با زبونی</p>	<p>چون که در گردوسوی و جلد نور از راه شمشیر شوی سجد بیکر و ریاست تو رسد آن چنان حسن نعل را زود کاین گنج بزرگتری زیروست خاک را سلطان اطاعتش کرد بچو دانند بر سبب سنگی زود صد و ستی نین گشت گنج نیز شمشیر و آن مد علم از آنکه گشتی از راه شمشیر آینه در میوز و بزرگ میشو چون کنی راه شمشیر گشت کی سوزیدند شکار خوش بود در حق آن بی دوا می بی پناه بوی فقر آید از آن شمشیر ای گویی که راست دارا بچو پست نام لب معشوقان ملذت آید از آن چو پستی صورت مایه شین با بر کند نقش بت بقدر ز غایت صورتش بگذارد و در بنگ از عرس هم در جنگ بچو فکر عاشقان بی پاوس هم سرت با هم بی پاوس چرا که آن صیبت لایذ کردی</p>	<p>از ز شک آب سرستان سفر بچو آن کردنده و او شمشیر کهای عجب لطفت آن شه و ابر کل عالم را سب جوان الهی گنج مخفی بزرگتری چاک کرد در بدیدی قطره از جلد خدا ای ز غیبت بر سبب سنگی زود بزرگ بود بر نفس مست جمال بچو آن معنی زنی بازت کند آن گشت گشت کتر خور چون شدی تو سیر فرستی آلت اشکار خود خرسک بر آن آن عرب زینده الی کشید چرا بویدم با شین لبی شوق و با بوی است آید بوی دین گفتش که زینده مانی است آشت این شاه نام طلاق راست برین بیاید نمونی آنانه بر زوب نقش و بهریکه تو گلیم را مسوز و دجی هر چه حاجی طلب گر یا بهشت هم آنگ تو سزا در ازل بود پیش عاشقند این حکایت چون بود فکرش همه حال</p>	<p>از ز جلد اش بود زود کتر بزرگ بود و پوزند تا جلد و تو دین عجب ترکوستان آن کاین بود از لطفت خوبی تمام خاک را با بان تر از افغان کرد آن سبب را او خاک کردی تمام وان سبب از آنکه کایه شمشیر عقل جزوی را نمود و دین جمال پرفکرت زن که شهباز گشت آمانانی بچو گل اندر زمین بچو دوی محسن دیوار شوی بی کمر که انداز گشت استخوان آمانان در گاه آن دولت از با شین همه در کوی عشق آید از گشت شمشیر بوی بلعین اصل صاف آن معنی است خوش ز بحر عارض محبوب کی بداد و اپنی جبهه چون که صورت نامست آن در صداع بر کس ملذذ از زود خواه بند و خواه ترک یاغ توسیفش همان که بزرگ است پاندارد با چه بودست خوش نقد حال ما دست این چو پستی ناید از دهن او کایه</p>
---	---	---	--

جمجمه ماهم سینه سینه ملک
 بشده کنون اصل همکار چرخ
 طفت سبز جزو طفت گل بود
 ورتواشکالی مصلح و حرج
 احتما با بزر و اما سرت
 قابل این گفتن شوگوشه
 اولابشده که خلق مختلف
 از یکی روضه و دیگر متجد
 هر که چون بند بود دوست
 برگ یک گل چون نزار و خار
 خار یعنی خزان خواهد خزان
 پس خزان اول بهار حیات
 خود همان آن یک کسرت است
 اوجان گامت و مفردت
 تابود تابان شکوفه چون زره
 میوه یعنی شکوفه صورتش
 تا که مان نشکست کی دو
 امی فیما الحق حسام الدین

گر چه بست ز کست بس نزار
 گر چه مصلح و زجا چه گشته
 بزولیس احوال پیراهان
 کرد و دمخت جواز نام
 خود قوی تر بود و خرمین
 آن رهی که بارها تو فرسته
 هر که او بی مرشدی دیده

بله مایه ملک عنقه من اهلک
 زانکه کل را گویند جزو است
 بهک قمری جزوان ملین بود
 صبر کن کا نصبر صبح افروغ
 زانکه خار یرن فزونی گرت
 تا که از رسارت من گویند
 نجات جانند از یا تا الف
 از یکی روز نبر اول از کردی جد
 روز عرضش نوبت رست
 شد بهاران دشمن سرت
 تا زنده پهلوی خود باستان
 یک نماید سنگ یا قوت و کا
 بر ستاره برفک جزو است
 نسوزک وجود او را بدست
 تا کنندان میوه با پدید آره
 آن شکوفه شرده میوه
 ناشکسته خوشه که می دهد

در صفت و مطاوعت کردن با او
 برنی آید جهان را بیه کار
 یک سر خیل دل و سر شتر
 پیر را بگزین و عین راه دان
 کوز حق پیرت ز ایام پیر
 خاصه آن عمری که بخت کند
 بنی فلان و از اندران اشغله
 اوز غولان گره و در چاه

عقل را شود این از این فزونی
 جزو کل نی جزو با نسبت
 گر شوم شغول اشکان جزوا
 احتما کن احتما زانده یشما
 احتما اصل دوا به یستین
 گو شوره چه که کان زرسو
 در حروف مختلف شو در دست
 پس قیامت ز عرض اگر
 چون نزار روی بچون فضا
 وانکه سرت با گاست و سوت
 تا پوش حسن آن نیک است
 باغبان جم و اندانند خزان
 خود همان آن یک کسرت است
 پس میگویند نقش و نگار
 چون شکوفه بخت میوه
 چون شکوفه بخت میوه
 تا بلیله نشکن با دوی

گر چه جسم نازکت را ز دست
 چون سر رشته بست کام
 پیر باستان خلقان سیر ماه
 او چنان پیرت کش آغاز
 پیر را بگزین که بی پیر این سفر
 پس بی را که فرستی تویج
 گر نباشد سایه پیر منوب

این دو طفلانی و مکر عمل
 نی چه بوی گل که باشد و گل
 تشنگان را کی تو افروم داد
 زانکه شیر اند در این میشما
 احتما کن قوت جانت بین
 آتایه و تا شربا بر شو
 گر چه از یکروز سرت با یکی
 عرض او خواهد که باریست
 او نخواهد جز شب همچون نقاب
 پس بهار او دو چشم رو
 تا نه بینی ننگ آن رنگ
 نیک دید یک با زود جان
 جمله با تاج بلفی کند فلان
 شرده شرده نیک بی آید بهار
 پیرانی که تن اشکست جان سر کند
 پیرن که آن کم شد شدا اندر
 کی شود و صحت افروم در

یکد و کاغذ بر فراز صفت
 نیک بی خوشید مارا نوبت
 در ای عقد دل ز لغام
 خلق مانند شب اند و پیراه
 با چنان دریم انبار نیست
 بست بس پرافت خون و خط
 بین هر دو تنها ز سر سبز
 بس ترا سر گشته در باغ

اشک با...
 در این...
 من...
 از...
 شد...
 پیر...
 است...
 زود...
 عالم...
 نزل...
 تعالی...
 غیب...
 زانکه...
 پیر...
 فانی...
 زین...
 پیر...
 این...
 زین...

این حکایت بشنود از صاحب
بنیان دست بیابی بنگرد
آگفت چه صورتی علم یگوان
آگفت بر چه نعمت صورتی
چون کما و سوزن فرو برن گرفت
آگفت از شیر فرمودی مرا
از دم و دنگاه شیرم دم گرفت
جانب دیگر گرفت آن شخصم
آگفت تا گوشش نشاندی تمام
کاین سوم جانب چنانچه شیر
در دوزخون گشت هم زرن
بزرین ز دوزخون اندم تیار
چون نداری طاعت برن
کان گروی که زهید ندانم
چون لش آنمخت طاهر در
خنگانی که خداید کارشان
بیست تعظیم خدا افراشتن
گریم خواجهی که بغر در جمعی روز
کان سب باهم اندران همی

و طریق دعوات قزوینیان
از سر صورت کبوتر دیهنازند
آگفت بر زن صورت شیرین
آگفت بر شانه گنم آن تم
ورد آن در شانه که مسکن
آگفت از چه عضو کردی ابتدا
دیگر او دمگم هم گم گرفت
بیمایابی مو سانی و رسم
گوش را بگذار و کوته که کلام
آگفت نیست اشکم شیر عجز
اشکم چه شیر را بجه خدا
آگفت در عالم کس را این
از چند شیر بریان پس دم
چرخ مهر دماه شان آر شود
آفتاب اورا نیار د خستن
میسل کردی آفتاب اغا نشان
خوشین را خاک و خاری
نستت همچون شب خود بسوز
رفتن گرگ و روباه و خدمت شیر بشکار

بر تن و دست و کتفها بیدنگ
سوی دلاکی بشد قزوینی
طالع شیرست و نقش شیرین
تا شود پشت هم قوی در زمزم
پهلوان دزاله آمد کای سنی
آگفت از دنگاه آغازیدم
شیرینی دم باش کبابی شیران
بانگ ز دنگاه کاین چنانچه است
جانب دیگر خلدش آغاز کرد
آگفت گو اشکم نباشد شیر را
نخره شد لاک بس حیران کند
شیرینی دم و سر و شکم کید
ای برادر صبر کن بر در شوش
سرگردانترن او نفس گبر
آگفت حق در آفتاب محبسم
خارج بلطف چون گل نشود
بیست توحید خدا اموتن
شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
گرچه ز ایشان شیر ز رنگان بود
یا چنین مزل از اختر ننگاست
در تر از وجود سنیق ز شد
چون که رفتند آنجماعت سوی
هوکو باشد در پی شیر حرات
گرگ و روبه را طمع بود اندان

میزند انصورت شیر و پلنگ
که کبوترم زن کن شیرین
چنین شیر بریان و جزم دوم
مرا گشته چه صورت میسر
آگفت دم گذاری دودیدم
که دم سستی گرفت از زخم کاب
آگفت و گوش است این سکن
باز قزوینی فغانی ساز کرد
خود چه اشکم با دید این او بر
تا بدیز گشت بر دندان باند
یا چنین شیری خدام ناوید
تا رهی از میزش نفس کبوتر
مروار فرمان بر دوشید بوبر
اکتر ترادو رکذا عن کمنهم
پیش جزوی که بر کل میشود
خوشین امیش و احد سون
رفته بود نما طلب که چهار
میدان گیرند بسیار سگ
لیک کردا کرام و همای خود
او میان اختران بهر سخت
نی از آنکه جو چو بر جو شرت
در کاتب شیر بازش کوه
کم نیاید روز شرب با کباب
که رود قسمت بعد خسروان

این حکایت بشنود از صاحب
بنیان دست بیابی بنگرد
آگفت چه صورتی علم یگوان
آگفت بر چه نعمت صورتی
چون کما و سوزن فرو برن گرفت
آگفت از شیر فرمودی مرا
از دم و دنگاه شیرم دم گرفت
جانب دیگر گرفت آن شخصم
آگفت تا گوشش نشاندی تمام
کاین سوم جانب چنانچه شیر
در دوزخون گشت هم زرن
بزرین ز دوزخون اندم تیار
چون نداری طاعت برن
کان گروی که زهید ندانم
چون لش آنمخت طاهر در
خنگانی که خداید کارشان
بیست تعظیم خدا افراشتن
گریم خواجهی که بغر در جمعی روز
کان سب باهم اندران همی
تا به پشت بعد از صید ما
یا چنین شد راز لشکر رحمت
امرشا و هم همب سارید
روح قابل را گنن مهر بست
کا دکوی و بز و خرگوش رفت
چون ز که در پیشه آوردند نشان
سخت بر بندند بار و قید ما
لیک جمعه شد جماعت محبت
گرچه رانی نیست ایش را ندید
مدتی سگ حارس در گشته شد
یا فتند و کالیشان پیش رفت
گشته و مجروح و اندر خون کشان

شماره یازدهم

شماره یازدهم و تعداد
شماره یازدهم و تعداد
شماره یازدهم و تعداد
شماره یازدهم و تعداد

شماره یازدهم و تعداد
شماره یازدهم و تعداد

<p>عکس طبع هر دو شان بر شیشه زود همین گمگد را می ل اندیشه خو شیر چون دست آن بوشان مر شمارا بس نیامد رای من نقش بانقاش چه گنگا گدگر طابین با مد نظر السورا شیر با این فکر میزد خنده فقر و بجز جری شست استی گفت شیر ای گد این سخن گفت ای شده کا و خوبی شیر گفت ای گد چون گفتمی گفت پیش ای جری کون خود گفت چون دیدمت از خود گرچه غالب ارم اندر کس هر که اندر وجه با بست هر که بر در او سن و دما می زند آن کی آمد دریا بنی بزد گفت من گفتن بر و تکلام چون تویی تو هنوز از تو رفت پنجه گشت آن سینه این با گد زدیارش که بر دست چون کی باشد همه بود و دو رشته را با سوزن آمد ایضا دست حق باید از ایضلان آنگه وار ص چه باشد مرده</p>	<p>شیر دست آن طعمها سندی دل زانمیشه بدعی و پیش او ما گفت دشت اندام شان طوق بن است و اعطای من چون سگالش او شن میشد نظر گر ترم سر بود عین خطا از همه همای شیر این بسیار</p>	<p>هر که باشد شیر سار و سار داندا و سن بر امیر ز غم یک باخود گفت بنام سزا امی جو در ای تان رای من اینچنین من خیس این من وار نام چرخ را از رنگ تان مال دنیا شده قسمهای حق</p>	<p>او بیاند هر چه اندیش شیر بر رخ خندد برای می پوش مر شمارا ای خیسان گدا از عطایای جهان رای من مر شمارا بودنگان زمین آبا ماند در جهان این استبان کرده مار هستم هم مغرور حق کتان تبم دام خود را بر بند ناپدید آید که تو چه گوهر رو بهما خرگوش بستان بی پیش من چون شیر می شل و بند دریاست پوستش در کشید فرض آمد مرا گردن زون چون نه در وجه او بسته بود هر که در اول است از غایب گشت رد با بست او در بلاهت گفت یارش کیست ای مستعد که پرو که وار ماند از لغت در فراق دوست سوزید نهما جمعی اوب لفظ لب ایست گنجانی در من یک سرا چون که کیمانی درین سوزن جز بقراض یا ضات عمل هر حرون از بیم او ساکن شود در کف ایجاد او مضطرب بود</p>
<p>همان کردن هر گد را و گفتن که این صید را قسمت کن سعادت را نو کن ای گد گد آن گد تو بزرگ وقت و دست چون که من باشم تو گویی ما تو پیشش آمد پنجه زود او را دید اینچنین راجان را با بنام گاه گاهی هم کنم از عدل کل شی مالک نبود جسدا</p>	<p>ناب من باش قسمت گری بزرگ که بز میسانه است وسط گد خود چه سنگ دگر خوش چون دیدش مغرور تر بر شد چون بودی غالی اندر من کل شی مالک جسود چه او زانکه در اول است او را لا گد</p>	<p>قصه آنکس که دیاری بگوفت گفت کیست گفت منم گفت چون تویی درت کشایم که کسی زیارا نرا نشناسم که من باشم چنین جوانی مقام خامیست سوختن باید ترا در نا رفت باز گرد خانه آنب گشت گفت بر در هم تویی ای دستان بهم نمی بر خیز و آنجا هم تویی نیست در خواب جمل هم نیاید کان بود بر هر کانی کنکان زنده گردد از سوزن آن عزیز</p>	<p>قصه آنکس که دیاری بگوفت گفت کیست گفت منم گفت چون تویی درت کشایم که کسی زیارا نرا نشناسم که من باشم خام را جز آتش بجز ذوق رفت آن مسکین مسالی در حلقه ز در در بعد س او گفت کنون چنان می بینی ایست سوزن را سر رشته کی شود با یک بست عمل بر مجال از دست او گل شود وان عدم کز مرده مرده تر بود</p>

اینجا بود سوزن از دست
 این سخن کان سوزن
 در کتان در نا گشت
 در ایست سوزن را سر رشته
 در کف ایجاد او مضطرب بود
 در کف ایجاد او مضطرب بود

کلم یوم هونی شان بخوان
 لشکری زاملاب سوامات
 لشکری از خاکدان می اصل
 و آنچه از جانها به لیس میسر
 این سخن پایان ندارد مین
 گفت بارش کا ندر الی مین
 کاف و نون چون کند خیزد
 گرد و پاگر چار پار و رابرو
 آن کی کی کر باس در جونیتر
 یک آن دو ضد استینه و نا
 چون که جمع مستمع را خواب رود
 رفتن این آب فوق استیا
 ناطقه سوی بدان تعلیم را
 ای خدا جان تو بنام آن مقام
 عرصه بسن گشتاد و بافضا
 باز هسته سنگتر بود از خیال
 علت تنگیت ترکیب حدود
 امر کن یک فعل بود زنون کاف
 گرگ را بر کند سر آن نوزاد
 فاشتمنا منم ستای گرگی که
 سجد کرد و گفت کاین گاوین
 و اندر گزگوش بهر شام هم
 از کجا آموختی این ای بزرگ
 رو بهما چون مگلی ما شدی
 چون رفتی عبرت از گرگ دنی

مرد با بی کار و بی عملی مران
 بهران مادر حرم بیو پرتا
 آبرو بیند بر که حسن عمل
 و آنچه از دلها به کلها میسر
 خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یا مضمون
 آن مخالف چون گل خاگرن
 با کشتا ند مر عدم را در خطوب
 همچو مقراض دو پایکپا شود
 وان در گرانبا خنک شبر می کند
 یک نل و یک کا باشد ای
 روی در کشیدن سخن از ملامت مستعان
 زلفش هد آسیا بهر هشت
 و رنه خود آن آب را جوی جدا
 کا ندر و ن بی حرف میسر کلوا
 وین خیال نیست و یا مد فوا
 زان شود روی تو همچو لال
 جانب ترکیب هما می کشد
 و زین افتاد و مونی بود و مناس
 ادب کردن شیر گرگ را بهجت بی ادبی او
 چون نبودی مرده در پیش امیر
 چاشت خوردت باشد شایه بن
 شچوه ای شاه و با لطف و کریم
 گفت ای شاه جهان حال گرگ
 چونت از ابریم چون تو ما شدی
 پس تو رده به نیست شیرینی

کترین کاش بره روزان بود
 لشکر زه زار جام سوسی کدا
 باز پیشک پیش از انما میسر
 اینت لشکر با می حق بعد و
 رشته یکتا شد خطم کشد کون
 پس دو تا با یکت را اندر
 آن دو انبازان کا زرتین
 باز او آن خشک را تیر می کند
 سزنی و سزنی را سسکت
 چون شمارا حاجت طلبی گماند
 میرد و بی بانگ بی تکار را
 تا که سازد جهان پاک از سرم
 سنگتر آمد خیالات از عدم
 باز هستی جهان حسن گنگ
 زانسوس عالم تو حیدان
 این سخن پایان ندارد و بارگد
 بعد از آن روشیر بار و بارگد
 و این بز از بهر مسیانه روز را
 گفت ای رده تو عدل افزود
 گفت چون عشق گشتی کرد
 و متراد جمله اشکارا از ترا
 عاقل آن باشد که جبرگه دان

کوسه لشکر را روا به میس کند
 تا ز نو ماده پر گرد و جهان
 آنچه از حق سوسی لمانا میسر
 از بی این گفت در کجی بلبشر
 سوسی آن دیار پاک و ملکبان
 گرد و تاسی می خورف کان
 گرچه یکتا باشند دو در اثر
 هست و ظاهر خلاف آن لین
 گو یا ز استینه و ضد می تند
 یک تاق سیر و جگیت
 سنگهای آسیا آب برود
 آب را در جوی اصلی باز را
 تحتها الا نه را تا گلزار با
 سوی عرصه دو پر پنهانی ام
 زان غیب باشد خیال اشام
 سنگتر آمد که زند نیست تنگ
 گر یکت خواهی بدان جانب بران
 تا چه شد احوال گرگ اندر بزرگ
 تا ناماند و دوسری و استیا ز
 گفت این بخش کن از بهر خود
 یعنی باشد شمشیر را
 همچنین قسمت که که آموختی
 هر سه را بر گیس و لیسان بر
 پامی برگردون نخستم نه برا
 مرگ یاران و بلای محنت ز

کلم یوم هونی شان بخوان
 لشکری زاملاب سوامات
 لشکری از خاکدان می اصل
 و آنچه از جانها به لیس میسر
 این سخن پایان ندارد مین
 گفت بارش کا ندر الی مین
 کاف و نون چون کند خیزد
 گرد و پاگر چار پار و رابرو
 آن کی کی کر باس در جونیتر
 یک آن دو ضد استینه و نا
 چون که جمع مستمع را خواب رود
 رفتن این آب فوق استیا
 ناطقه سوی بدان تعلیم را
 ای خدا جان تو بنام آن مقام
 عرصه بسن گشتاد و بافضا
 باز هسته سنگتر بود از خیال
 علت تنگیت ترکیب حدود
 امر کن یک فعل بود زنون کاف
 گرگ را بر کند سر آن نوزاد
 فاشتمنا منم ستای گرگی که
 سجد کرد و گفت کاین گاوین
 و اندر گزگوش بهر شام هم
 از کجا آموختی این ای بزرگ
 رو بهما چون مگلی ما شدی
 چون رفتی عبرت از گرگ دنی

<p>روبه آن دم بر زبان صدگرند پس ساس او را که مار دور همان نما که مانز حال آن گرگان پیش آهخوان و ششم گرگان عیان ورز بندو گیلان از حال او</p>	<p>که مرا شیر از پس آن گن خنوم گردید از پیشش چنینان همچو روبه پاس خود دور پیش بنگرید و پس گیرید عیان</p>	<p>گر مرا اول بفرمود که تو آشنیدم این سیاستها حق است حومه بین زودان عاقل از سر نهادن هستی او</p>	<p>بخش کن این اگر بر جانی او بر قرون ضایع اندر سبق آن رسول حق و صادق با چون شنیدند بنجام فرعونان عبرتی گیرند و از اضلال او</p>
<p>گفت نوح ای کشان من مکن چون زجان مردم بجانان چونکه من من نیستم ایندم سو گر ز روی صورتش می نگری صد نبران شیر بود اندر تن چونکه خرمن پاس عشر او ندا همچو گرگ آن شیر بردارندش کاشکے آن غم بر جسم آید یک هم فری گویم باشما جمله ما و من پیش او بید ترا که او پاست سبحان و او گفت ایس الله بکاف عبده آنکه دولت آفرید و دوسرا کو بید سر و فکر جستجو سرا را بگمان موقوف شود چون ز نما و لغت با را بر حک</p>	<p>تمدید کردن نوح علیه السلام مرقوم را که بان پیچید که من و سی و ششم خدای را پس با خدای می پیچید بان نیست مرگم تا ما پابنده ام پیش این مبر که دم و کاف او غرش شیران زوی نشنوی هر دو عالم را چیدید از بن او چنان شعله بران بین فانقنا نسسم بزجر آب آبیدی کایمان دل سالم به ای که دریا بید و گردید ششما ملک ملک است ملک او را بلی نیارست از زغر لغز و پوه تا ما گرد و بند هر سو حیل ملک دولتها چه کارید و ا همچو اندر شیشه خالص تارو ترا که مومن این مومنون پس تعین ایازد اند او</p>	<p>چون مردم از احساسات بشر بست اند نقش این و پاره گر نبودی نوح را از حق پیری او برون رفته دیزا دوستی هر که او در پیش این شیر زمان زخم یاد بچو گرگ از دست تو بگمست چون ای تجارت چون آن روبه کم اشکم کنید چون فقیر آید اند راه راست هر شکار و هر گز انانی که است نیست شرا طمع بهر حق است پیش سبحان بس نگمدارید آنکه او بی نقش و ساد و پند منوی او منوی تو بیگمان چون شود جانش حک نقد</p>	<p>من جان مردم بجانان غم حق مرا شمع واد را که در صبر سوی این و به نشاید شد پس جهانی را جسان بر هم دو او چو آتش بود و عالم جزئی نی ادب چون گرگ بکشتاید پیش شیر ایله بود کوشند دیر چون توانم کردن این کار پند پیش او و روبه بازی کم کنید شیر و صید شیر خود آن شما از برای بندگان آن شست اینده دولت خشک آنکه شت تا ما گردید از گمان بد خصل نقشهای عیب آید به شد در میان هر دو فرق بکران پس نیست نقد را و طلب این شنید باشی زیادت بود تا که علم همه بی خطان دست است ساده و از زاده آن گننده سر آیند در پیش او باید نهاد</p>
<p>پادشاهان از چنین عادت بود دست چپشان پهلو مان صوفی از پیش روی وضع بند سینها میقل ده از ذکر کفر</p>	<p>نشان دادی شاهان صوفی از پیش روی و چشمشان روشن شود ترا که دل پهلو می چپ نشند کاینده جانت بر ایند بپند تا پذیرد این دل نقش مگر</p>	<p>مشرق و اهل علم بر دست حاجبان این می فنانند ای هر که او اصل مکر است</p>	<p>این شنید باشی زیادت بود تا که علم همه بی خطان دست است ساده و از زاده آن گننده سر آیند در پیش او باید نهاد</p>

دقراول
بخش کن این اگر بر جانی او
بر قرون ضایع اندر سبق
آن رسول حق و صادق با
چون شنیدند بنجام فرعونان
عبرتی گیرند و از اضلال او
من جان مردم بجانان غم
حق مرا شمع واد را که در صبر
سوی این و به نشاید شد
پس جهانی را جسان بر هم دو
او چو آتش بود و عالم جزئی
نی ادب چون گرگ بکشتاید
پیش شیر ایله بود کوشند دیر
چون توانم کردن این کار پند
پیش او و روبه بازی کم کنید
شیر و صید شیر خود آن شما
از برای بندگان آن شست
اینده دولت خشک آنکه شت
تا ما گردید از گمان بد خصل
نقشهای عیب آید به شد
در میان هر دو فرق بکران
پس نیست نقد را و طلب
این شنید باشی زیادت بود
تا که علم همه بی خطان دست است
ساده و از زاده آن گننده سر
آیند در پیش او باید نهاد

عاشق ایست باشد روی سوز
 بشنو اکنون یک شال منوی
 آمد از آفاق یاری مهربان
 یاد دادش ج را خوان حسد
 شیر را برگردن از بنجیر بود
 در محاق ار ماه نوگرد و دوما
 گندی را زیر خاک انداختند
 بازان را زیر دندان گرفتند
 بازان جان چون او خورشید
 این سخن پایان ندارد بازگرد
 بعد قصه گفتنش گفت ای
 حق تعالی خلق را گوید بخشش
 بین چو آوری دست آویز را
 منگری همانیش را از زری
 اندکی صرفه کنی از خواب و خور
 اندکی بخش کنی همچون زمین
 آنکه ارض اندر واسع گفته اند
 حالی تو هر چه هست اکنون
 چاشنی و آن تو حال خود را
 میکشد نشان بی کف و در
 گزونی شان بشواری آن
 میرود این هر دو کار از دنیا
 گفت یوسف برین کار در آفتاب
 گفت من چند از خان جستم ترا
 جبهه را جانب کاغذ برم

صیقل جان آمد و تقوی اقلوب
 آمدن است تا از خبر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام
 یوسف صدیق است در میان
 گفت آن بنجیر بود و ما
 بر همه بنجیر سازان میر بود
 فی در آخر بر گرد و بر سما
 پس ز خاکش شهاب برآید
 گشت عقل جان فم سوز
 باز ماند از سکر و سوسوی شمشیر
 طلب کردین سف علیہ السلام ارمان از آن مرد بعد از اقبال
 بین چو آوری تو ما را از امان
 ارمان کوز برای روز نشیر
 ارمان روز رستاخیز را
 پس ز مطیع خاک و خاکستر خور
 ارمان بهر ملاقاتش بر
 مایبختند حواس نو زمین
 عرصه دان کا بنیاد فرستند
 کند و مانده میشود سرگون
 پیش معمولی حال اویسا
 بیخبر ذات همین ذات اشمال
 نیست شان خمی و لا تبرخون
 بیخبر زین برود ایشان چون
 گفتن همان یوسف علیہ السلام که ارمان بهر تو آیدینه
 آورده ام تا چون در آن نگریب مرا یاد آورے
 قطره را سوسوی عمان چون م

هر که دارد روی خوب نظام
 کاشتا بودند وقت کنگی
 جان بود شیر را از سلسله
 گفت چون بودی تو ز دندان
 اگر چه در دانه با و ن کو گفتند
 بار دیگر کو گفتند شش ایسا
 بازان جان چو کمره عرش گشت
 عالمی از آن صلاح آمد ثمر
 بر در یاران همی دست آمدن
 بعموما و افرادے بینوا
 یا امید بازگشتن تان نبود
 وز بنکر چنین دست تھی
 شوقیل النور مای همچون
 و جهان چو جسم بیرون روی
 دل گرد و رنگ زان عرصه فرخ
 چون که معمولی نه حامل وقت
 او ایها صاحب کفندی عنود
 چیست آن ات لیهن حمل
 میرود این هر دو از مردم پت
 که صدایت بشنو از خیر شهر
 در قیام و در قلب هم رفود
 چیست آن ات اشمال اشمال
 بیخبر زین برود ایشان در
 ذات او باشد زهر و دو خیمبر
 او ز شر این قاصدا و فغان
 ارمانی در لطف ز نامدرا
 گریبیش تو دل جان آورد

طالب آینه باشد و السلام
 آتو دیگر قول صورت نشوی
 بر سواد رتشنائی منگی
 ما نداریم از قضای حق کله
 گفت همچون در محاق و کاش
 نور چشم و دل شد دفع گز
 قیوش افزود و مان شد جانفرا
 یجب از راع آمد بعد گشت
 قوم دیگر اصلاح منتقد
 تا که با یوسف چه گفت آن
 هست بی گندم سوار شدن
 هم بد انسان که خلقنا کم کذا
 وعده امر و باطل آن نمود
 بر در آن دست پا چون نمی
 باشی در سحر از بیستغفر و
 از زمین در عرصه واسع شو
 نعل ترا بنامگر و شایخ
 ماندگی رفت و شدی بی هیچ آ
 در قیام و در قلب هم رفود
 چیست آن ات اشمال اشمال
 بیخبر زین برود ایشان در
 ذات او باشد زهر و دو خیمبر
 او ز شر این قاصدا و فغان
 ارمانی در لطف ز نامدرا
 گریبیش تو دل جان آورد

عاشق ایست باشد روی سوز
 بشنو اکنون یک شال منوی
 آمد از آفاق یاری مهربان
 یاد دادش ج را خوان حسد
 شیر را برگردن از بنجیر بود
 در محاق ار ماه نوگرد و دوما
 گندی را زیر خاک انداختند
 بازان را زیر دندان گرفتند
 بازان جان چون او خورشید
 این سخن پایان ندارد بازگرد
 بعد قصه گفتنش گفت ای
 حق تعالی خلق را گوید بخشش
 بین چو آوری دست آویز را
 منگری همانیش را از زری
 اندکی صرفه کنی از خواب و خور
 اندکی بخش کنی همچون زمین
 آنکه ارض اندر واسع گفته اند
 حالی تو هر چه هست اکنون
 چاشنی و آن تو حال خود را
 میکشد نشان بی کف و در
 گزونی شان بشواری آن
 میرود این هر دو کار از دنیا
 گفت یوسف برین کار در آفتاب
 گفت من چند از خان جستم ترا
 جبهه را جانب کاغذ برم

نیست تخی کا ندرین انبار
 آتیبینی روی خوب و دان
 آینه بیرون کشید از بغل
 منست اندر نیستی بتوان نمود
 نیست و نقص جزئی که خواست
 چو که جا نیست دوزنده بود
 خواجہ اشکستہ بند آنجا رود
 خاری و دودی مسما بر طلا
 زانکہ صندرا صند کند پیدایین
 زان نیست و بسوی ذوالجلال
 از دل و از دیده ات بس من
 گرچه خود را بس شکستہ بیند
 درنگ جو هست سر کین ای نعتی
 جوی خود را کی تو اند پاک کرد
 کی ترا شد تیغ و سرخوش
 وان گس اندیشها و امال تو
 تا نماند پنداری که صحت نیست
 پیش از عثمان کی نسلخ بود
 چون بی ماند جی فرمودی سبق
 پر تو آن وحی بروی تانعتی
 کا چنہ میگوید رسول ستیغ
 پر تو آن ناگشن دل بیت
 مصطفی فرمود کای کبر عنود
 اندرون میوخش ہم زین
 آه میگرد و نبودش آه بود

غیر حسن تو که اورا یار نیست
 ای تو چون غورشید شمع سما
 خوب را آینه باشت مشغول
 مالداران بر فقیر آرزو بود
 آینه خوبی جمله بستمت
 مظهر زینک درزی کی کشود
 که در انجا پای اشکستہ بود
 گر نباشد کی نماید کیسیا
 زانکہ با سر که پدیدستین
 کو گمانی یسیر و خود رکمال
 تا تو این معنی بیرون شود
 آب صافی دان سر کین جز
 گرچه صاف نماید مر ترا
 مانع از علم خدا شد علم مذ
 رو بجا می سپار این ریش
 ریش تو آن طلعت احوال تو
 پر تو مردم را سجا تانعت
 مرد شدن کاتب وحی بسبب
 آن آیه را پیش از نبیست
 او درون ریش حکمت یافتی
 مر مرا بست آن حقیقت مذکور
 در دوزن سخن حرفی نیافت
 چون گیشتی اگر نواز تو بود
 تو به کرون می نیارست کجی
 چون دل مدتیغ و سار بود

لائق آن میم کسین آینه
 آینه آوردت ای روشنی
 آینه مستی چه باشد نیست
 آینه صافی نان خود گرسنه
 به آن که نیستی پالو گرسنه
 نازشید همی یا جرت زرع
 کی شود چون نیست زنجور ذرا
 نفع ما آینه است صوف کمال
 هر که نقصش آید در دست
 عالی بر تر زیند کمال
 علت ابلیس ناخیز بست
 چون بشورانی مر او را استخوان
 بست پیراه دان بر فلین
 آب جو سر کین نماند پاک کرد
 بر سر بر ریش جمع آمد گس
 دیندم هم بران ریش تو هر
 بین مر مر کیش ای شمشیر
 مرد شدن کاتب وحی بسبب
 آن آیه را پیش از نبیست
 عین آن حکمت بفرمودی
 پر تو اندیشاش ز در رسول
 ہم گستاخی بر آمد ہم ز دین
 گر تو نبوش لے بود
 تا که ناموس شت پیش او ان
 اگر حق ناموس صدق جدید

پیش تمام چون نور سپینه
 تا چوینے روی خود یاد کم
 نیستے بگزین گرا بل نیستے
 سوخته ہم آینه آتش زین
 و انچہ این هستی همه اولو گس
 تا در و گرا اصل سازد یا ذرع
 آن جبال صنعت طلب آشکار
 بان حنارت آینه عز جلال
 اندر آسمان خود دود و آفتاب
 نیست اند جانانی مغضول
 دین مرض نفس مخلوق
 آب سر کین نگردد و زبان
 با غمهای کل را جوی کن
 چهل نفسش از روی علم مذ
 تا نماند تیغ ریشش
 آن زمان ساکن شود در مغز
 وان پر تو دان ان اصل
 کو نسیج وحی جدی سے نمود
 او ہا زانو نوشتے بر رقیق
 زینقدر گراہ شدن بفرمود
 قهر حق آوزد جانانش بر اول
 شد عدوی مصطفی از وحی
 اینچنین آب سیکہ شود
 نماند بر بست از تو بود
 اسی سبابستہ چنہ نماند

۱۰
 ششعلی بیسی
 ششعلی
 ۱۲
 ۱۳
 درزی خیاطا را گریه
 ۱۴
 ۱۵
 در گشتے بخارا
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

گفت اخلا لا فمهم بمهمون رنگ صحرا دارون سہمی غمرا ای بسا کفار رسوا می بین بند آہن را توان کردن جہل زخم پیش اما چو از ہستی تستی نی مشو نو میخود خود را شاو کن عکس حکمت آن شقی را یاد کرد گرچہ در خود خانه نوری هست صد ریغ و در در کاین جا شہ بس با طلی کہ ببا یترک کرد گر شود پر نور روزن با سرا پس بگوید آفتاب ای شایہ فصل تا برستان بگوید ای ہم گو پیش ای نزلہ تو کیستے گردارانت ترا کوری کنند مینے از گند تو گویر و آن کسی آ چنانکہ پر تو جان برنت سر از آن روی منہ من ز بین کو تمدت ہجرہ اجسا با فلسفے منکر شود در فکر و فلسفے کو منکر خسانہ است بلکہ عکس آن فساد و کفر او گر ندیدی دیوار خود ز آہن مینا پدا اعتقاد او گاہ گاہ جملہ ہفتاد و دو دولت در دست	گو نیار و کرد ظاہر آہ را می نہ بیند بند را پیش و پس از مرشد تو سد گفت شدت بند آہن را کند پارہ سہر قطع او آن لفظہ بر فمی تند لیک تیر سہم کہ نو میدی ہر ای طیب سہم تا سو کون آن زا بد است بر تو عاید گوش و از بیخ خود بونی کن خویش او حمل بر اندر بر ط پر تو عاید اتش زنی بست پر تو غیر می ندایم این سہم شاد و خندانیم و بسن یا خندیک روح پنهان کردہ فرو و زبال باش تا کہ من شو ہم از تو جان طعمہ موران و مارانت کنند پر تو آتش بود در آب جوش جان چنان گرد و کی جان ہر این زمین باشد گواہا لہا عقل از دہن نمی نماید بر تو ہست محسوس محسوس اسل ہل بس خیالات آورد در خلق در جاندم سہرہ روی بود در جان او طبعی پنهانی در شایس عالمی منتہاست	گر بگو کہ انسانیت این را خاتم سد فاعشیتنا ہسم شاہد تو سد روی شاہدت بند پنهان لیک از آہن تر مرد از سہرہ گویشے زند شرح این از سہرہ بیرون کامی محب حضور ما حقون ای برادر بر تو حکمت جایت شکر کن عمرہ مشو مینی کن من غلام انگاد و بر ہر باط گرچہ آہن سرخ شد سہم ورود دیوار گوید سہم سہرہ گویند ما سہرہ از خودیم تن ہی ناز و خوبی جمال مہج و نمازت ہی بگنجد جهان تا کہ چون در گویارانت کنند پر تو رحمت نطق چشم گوش جان جان چون گشتند از جان یوم دین کہ ز ولت زان لہا فلسفے گوید ز معقولات دو نطق آب نطق خاک و نطق گل گوید او کہ پر تو سودای خلق فلسفے مرد دیوار است کشو ہر کار در دل شک و بیجاست اخذای مومنان کو در دست	اشاہ تبارہ و سد روی تو سد روی را صلوات فی ما حق نطق اخلا لا فی اللہ فم مهمون و صلوات علی بی بی سد ای غم سہم سہم سہم فم لایعہ من فمی بر سہرہ کردیم در زمانہ ای اشراق دینیا بگو سہم سہم سہم ایشان پس از ان ہر مانند در دیدار ہم از سہرہ ایشان سہرہ و کلمہ ناز
--	--	--	---

اشاہ تبارہ و سد روی
تو سد روی را صلوات
فی ما حق نطق اخلا لا فی اللہ
فم مهمون و صلوات علی بی بی
سد ای غم سہم سہم سہم
فم لایعہ من فمی بر سہرہ
کردیم در زمانہ ای اشراق
دینیا بگو سہم سہم سہم
ایشان پس از ان ہر
مانند در دیدار ہم از سہرہ
ایشان سہرہ و کلمہ ناز

مشرقیان

سینه

چاکران

باز

گردش این قالب همچون سپر
جز روم و دخل و منج این نفس
کی میخشد مبرد گاهی یسار
بمخنین این باد را زردان ما
گفت المعنی هراستیشین
سکها و رقص خاشاک اندر آ
چون کشد از ساحتش در چو گاه
چون گناه نوست خلقان جهان
دست خاییدن گرفتندی شرم
خویش بین چون کجی می پی
حیثت دین را نشانی دیگر
شکر گوید ای سپاه و چاکران
عصمتی که شمار درین است
آپنجان کان کاتبی می بود
لحن مرغان را که و صفت شو
و در باقی باشد آنم از گمان
آن کرمی را گفت افزون مایه
خاصه بخور ضعیف او باشد
چون بگویم چونی ای محنت کشم
من بگویم صبح نوبت باو آن
پای او را از نمود دستم ما
گویند بخور را خاطر سپرد
گفت چونی گفت مرد گفت
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت
گفت عذرا بیلی می آید بر و

بست از روح مستی تهری
از که باشد جز جان ای پر بس
که گلستان میکند گلشن غار
کرده بر بر عاذ همچون اردو ما
بهر معنیهاست رب العالین
هم زاب آمد بوقت اضطرار
آن کند با او که آتش با گیاه
بقیه قصه مارت و مارت و کمال
عقوبت ایشان

گردش این باد را معنی است
کا چشمش میکند کرمی دال
بمخنین این تاب را زردان پاک
باز هم این باد را بر مومنان
جلا اطباق زمین آسمان
چون که ساکن خرابدش کرد و آرز
این حدیث آفرینار دبا زین
بقیه قصه مارت و مارت و کمال
عقوبت ایشان

همچو چرخ می که اسیر آب است
همه صامخش میکند گلها بی جدال
کرد بر فزون سخن سمنکاب
کرده بر صمغ و مراعات امان
همچو خاشاک بران بھر روان
سوی ساحل افکند خاشاک را
جانب مارت و مارت و کمال
میشدی روشن ایشان آرز
رو بگردانید از لکن خشم کرد
نگردد در خویش نفس کبر را
در سیه کاران مغفل من گریه
مر شما را پیش پذیرد سما
تا بخورد بر شما دیو لعین
بیشتر دان بغنیت چو صیدا
توجه دانی که چه گوید با گل
چون زلب غنجان مکانهای گران
من چه دریا بزم گرفت آن جوان
من قیاسی گیرم آزا از خرد
او بگو بد شترستی یا ماش با
چون که او آید شود کارت نکو
عکس آن واقع شد ای آلوده
بر سر او خوش همی آید
که قیاسی کرد و آن کج آمد
که سینه آید بکار پریش تو
گفتم او را تا که کرد و غمخورت

لیک عیب نمودند زندی چشم
آتش دروی ز دروغ شد پند
که از آن آتش جهانی انصرت
رسته اید از شهوت و اچاک را
آن عکس عصمت و محفظت
دید در خود حکمت و نور و لول
بر نیم مرغ که واقف شوی

خویش در آینه دیدان است
حمیت دین خواند او آن کبر
گفت حق شان گشتا ز رنگ
که از آن نمی نهم من بر شما
این من نیستید ز خود چون
خویش را هم کن مرغان خدا
که با موزی صغیر مبله

خویش در آینه دیدان است
حمیت دین خواند او آن کبر
گفت حق شان گشتا ز رنگ
که از آن نمی نهم من بر شما
این من نیستید ز خود چون
خویش را هم کن مرغان خدا
که با موزی صغیر مبله

بیعادت رفتن که ز خانه همسایه
که ترا بخور شد همسایه
لیک باید رفت آنجا نیست
او بخوراد گفت نیک یا خوشم
از طبیبان پیش تو گوید فلان
هر کجا شد میشود حاجت ترا
اندکی بخنیده بود ای پرنس
شدن از آن بخور پر آزار و فکر
گفت نوشت با و از خون گشت
گفت پایش بسا که گشتا شو

گفت با خود که با گوش گران
چون بیستم کان لب غنجان شود
من بگویم شکر چه خوردی با
من بگویم بس مبارک است
ایچ ایات قیاسی است کرد
کرد او پیش بخور نشست
کاین چه شکر است این و ما بد
بعد از آن گفت از طبیبان
این مان نژاد او ایم برت

گفت با خود که با گوش گران
چون بیستم کان لب غنجان شود
من بگویم شکر چه خوردی با
من بگویم بس مبارک است
ایچ ایات قیاسی است کرد
کرد او پیش بخور نشست
کاین چه شکر است این و ما بد
بعد از آن گفت از طبیبان
این مان نژاد او ایم برت

گرچه آن آنگه است او را دان
گفت بجز این چه در میان است
چون کسی که خود را باشد آشن
چون بودش صبر می پدید آید
چون عیادت بهزل آید است
بس کسان کای ایشان در نما
بچو آن که گوئی چند است
بهر خود او آتش او خوشتر
گفت پیغمبر یک صاحب یا
کاین نمازم را میسازید خدای
خاصه آنچه اجد قیاس حسن آید
این قیاس ایشان را دیگر کن
اول آنکس کاین قیاس که نمود
گفت نماز خاک بیشک نیست
پس قیاس فرخ جفاست کنیم
ایش میراث جهان فانی است
یوران بوجهل شد من عیان
این قیاسات تحریر روزگار
کعبه نادیده کن روز و شب
دانگی از خود قیاساتی کنی
منطق الطیری بصوت آموختی
کاتبان می از آن آموخت
پس نظنی یا عکسی هم شام
بر بریهامی بدان رحمت کنیدی
هر دو گفتند یعنی از آن سزا

شکر که کردم مراعات اینان
ماند آستیم که کان جفاست
می بشود زاندوش تا قی کند
کاین سنگن روی سپهر کز
این عیادت نیست شوم است
تا برضوان ثواب آن بند
که کوفی کردوان خود پدید
در دل رنجور خود را حسوت
نسل آنک لم تصل یفتی
بانا رضالین و اهل ریا
اندان حسی که شد از حد برود
کز قیاس تو شود در شیت کمن

خود گمانش از کرمی مشکوس نمود
خاطر نخبو جوان صد سق
کلم غیظ نیست آراتی کن
تا بریزم بروی آنچه گفته بود
تا بیسند دشمن خود را زنا
خود حقیقت بصیعت باشد
اوشسته شش که نیست که دم
فاقول النار الی او قدم تم
از برای چاره این خوفنا
از قیاسی که بگردان کرگزن
خواج بپردازد که طاعت میکند
گوش حس تو بحرف اردو خور

این یان محسن بر اینده نیست
تا که پیغامش کند از مبط
تا بیایی و جزا شیرین سخن
کا زمان شیر ضمیر خفته بود
تا بگیرد خاطر ششش قرار
بس که کار کا زانو پنداری
حق همسایه بجا آورده ام
انکم فی المعصیه از دو دم
آمد از هر نماز به ایدنا
صحبت ده ساله باطل بدین
بجز از معصیت جان میکند
دان که گوش عیب گیر تو کرد

در میان آنکه اول کس که در مقابل نص
صریح قیاس آورد ایس علی اللغه بود

او عظمت ما ز نور روشنیم
که بر انباشت بی جانی است
پوران نوح بی از گرامان
یا شب مرقبله که دست بجز
از قیاس اندا علم لصبوا
مرخیال محسن را ذاتی کنی
صد قیاس صد بسوس او دختی
بر دوطنی از بس انبار مرغ
در پیفتید از مقامات سما
برنی و خوشین مینی کم نمید
بی امان تو امانی خود کجاست

گفت منی بلکه لا اناسیه
بلکه این میراثهای انبیاست
زاده خاکی منور شد چو ماه
لیک باخو رشید کعبه پیش
چون صغیری بشنوی من بجز
اصطلاحاتی ست بر ابدال
بچو آن بجز در لهما از دوست
مرغ پر می زد مراد را کو کرد
گرچه بار و تمید و دروت و
پس مباد و احریت آید از کین
این پیگفتند دلشان طبعی

پیش انوار حسد ابلین بود
من ز نار او ز خاک کدر است
ز بد و تقوی فضل را موحشید
وارث این جانهای تقیاست
زاده آتش تو ای روی سیاه
این قیاس این تحریر را موحش
علا برش را یاد گیر می چن سبق
که باشد زان خبر عقال را
تو به پندار احباب گفته است
نک زو بردش بقهر مرگ و در
از جبهه بر بام سخن الصان
سرمون انقیاد از قعر بن
بد کجا آید ز نافع معصید

این قیاس است که در میان است
تا که پیغامش کند از مبط
تا بیایی و جزا شیرین سخن
کا زمان شیر ضمیر خفته بود
تا بگیرد خاطر ششش قرار
بس که کار کا زانو پنداری
حق همسایه بجا آورده ام
انکم فی المعصیه از دو دم
آمد از هر نماز به ایدنا
صحبت ده ساله باطل بدین
بجز از معصیت جان میکند
دان که گوش عیب گیر تو کرد
پیش انوار حسد ابلین بود
من ز نار او ز خاک کدر است
ز بد و تقوی فضل را موحشید
وارث این جانهای تقیاست
زاده آتش تو ای روی سیاه
این قیاس این تحریر را موحش
علا برش را یاد گیر می چن سبق
که باشد زان خبر عقال را
تو به پندار احباب گفته است
نک زو بردش بقهر مرگ و در
از جبهه بر بام سخن الصان
سرمون انقیاد از قعر بن
بد کجا آید ز نافع معصید

خارخار و دوفروشته نوحی
 مابین گردن تقصای تمیم
 ناشدیم اعجاز دور زمان
 بشند الفاظ کسیر پند
 چونکه از میان دست خمال شد
 او چنین بود که کان اندیش
 گفت دنیا بود و بعیث شما
 چون جماع طفلان از توئی
 جنگ خلقان همچو جنگ کان
 جمله شان گشته سوار و بز
 باشق تار و زسی که بولجان
 همچو طفلان جمله تان از سوار
 اغلب الطین فی ترجیح
 انگنی هیند مرکبهای خوش
 علمهای ابل بل حال نشان
 گفت از دیگر اسفاره
 یک چون این بار یکوشی
 تا که بر روبرو علم آئی سوار
 از صفت ز نام چو زاید خیال
 هیچ نامی بی حقیقت دیده
 گز نام و حرف خواهی زنی
 خوشی راضی کنی او صاحب
 گفت پیغمبر که هست از تم
 بی صحیفین احادیث و روایت
 سرسینا و ابهنا ترا

تا که تخم غنیش بینی بگشت
 بر زمین ایم و شاد و در آن نیم
 تا نیم اندر زمین این بیان
 در بیان آنکه حال خود و سستی خود پنهان باید داشت
 سخن و با زحیم طفلان شد
 پیغمبر از دست و ذوق میش
 کو کید و راست فرماید خدا
 که مبیانه اندا اینجا ای قبی
 جلدی سنی بنی غنیه همان
 کاین برات ماست لکن
 اسپ تاران بگذرند از طبع
 گوشه دامن گرفته اسپار
 لا مارا شمس نه تو ضمیمها
 مگر بی سازه دیده یار ز پستی
 علمهای ابل تن حال نشان
 بار باشد علم کان بود
 بر برگزیده و خشنود خوشی
 انگنان افند ترا از روشن
 وان خیال شریست لصال
 یاز کاف و لام کل کل جدید
 پاک کن خرد از خود مان کسری
 تا ببیند ذات پاک صافی
 که بود هم گوهر و هم متم
 بلکه اندر مشرب آب حیات
 میرساند جانب راه خدا

کس به پلقت کای کاین
 عدل و زیم عبادت و نیم
 این قیاس حال گردن بر
 می فدا و سوسو در بر
 خلق طفلان چرست خدا
 از لعب بیرون ز رفتی کو کی
 این جماع نخل چه بود باز
 جمله باشمیر چه بین جنگ سنا
 حاملن و خود ز بهل افراشته
 یخرج الرمن الیه و الملک
 از حق ان الطن لایفی رسید
 آفتاب حق چه گرد و سوسو
 و هم وحس و فکر و ادراک اما
 علم چون برل زندیار شود
 علم کان نبود بهیچ واسطه
 بین کشن بهر خدا این علم
 از مواباکی زهی بی جام هو
 دیده دلال بی مدلول هیچ
 اسم خواندی روسی ایچو
 همچو آهن ز اسب سینه زنگ
 یعنی اندر دل علوم انبیا
 مرزاان نور عین جان شایسته
 سرسینا لکرو دیادان
 در شالی خواهی از علم همان

پیغمبر از پانکے روحانان
 باز به شب سوسو گردن پریم
 راست نماید فرق دو کسین
 سر هم انجمنه که باو جزو
 در گل و میخندش بهر ایل
 نیست بالغ جز بید و از و
 بی زکات روح کی بشی کی
 با جماع سستی و غازی
 جمله در لایفی اینکشان
 لاکب و معمول ره پنداشته
 بن عروج الروح بهتر افکند
 مرکب نطن بر فلکما کی دیده
 در قیامت بر شید و بر
 همچو بی دان مرکب کو دک بلا
 علم چون سن زندیار شود
 آن پناید همچو زنگ شطه
 تا ببیند دزدون انبار علم
 ای زهو قانع شده بانام هو
 تا نباشد جادو نبودل هیچ
 سه بالا دان نه اندراب جو
 در ریاضت آینه زنگ شو
 بی کتاب ذلی معیه و او
 که من ایش از اسمی بنم عیان
 راز اصنما عرابیا بنخوان
 قصه گو از و میان و چندان

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like 'کمال', 'عقل', 'حقیقت', and 'دیده'.

دقراول

چشمیان گفت یا نقاش
گفت سلطان این خواب من
ابن چین دروم درخت آمدند
بود دو خانه مقابل در برابر
هر صاحبی از خزین بگما
در فرو بستند و صیقل میزدند
هر چه اندر بر فرو می ری تا ب
شده و آمد و دید آنجا نقشها
عکس آن تصویر آن کردار
رویان آن صوفیانه شدی
آن صفای آینه صفت است
گر چه این صورت گنج فلک
عقل اینجا ساکت آید یا
تا برون تصویر کا می برود
نقش و نقش علم را بگذشتند
مرگ کزومی جمله اندر
گر چه چو نفعت را بگذشتند
برترند از عرش و کرسی و خلا
گفت پیغمبر صبا می زید را
گفت عبد امون با او گفت
گفت تشنه بود ام من فرنا
که از آن سوجله ملت کیست
گفت ازین ره کور آورده ای
بشت جنت هفتش پیش
کوشستی که در بگمان کیست

قصه می کردن رویان چینیان صنعت نقاشی
کوشتا خود کو بست دعوی
رویان در علم واقف تر بود
آن یکی چینی سست در
پینیا نزار ارب بود عطا
چو کردون ساد و صافی شد
آن با خردان ماه واقفا
بیر بود آن عقل را و فهم
تدرین صافی شده دیوار
نی زنگار کتاب دنی بنر
صورت بنی منتها را قابل
نی برش و فرس و دریا کوه
را که دل با راست خرد و شل
می نماید بی جانی اندر
ایت عین ایمن از رفتند
میکنند آن تم بر روی نشند
لیک محمودت را بر بردند
ساکنان بقعه صدق خدا
پر سید بن پیغمبر مزید را که امر و چونی و چگونه
بر خاستی از خواب جواب و که صحبت مومنا حقا
شب مخمتم ز عشق سوزنا
صد هزار سال و یک ساعت
در خردم و عقول این دیار
بشت ایچوت پیش شمن
پیش من پدیدار تو هست

چینیان گفتند خد متها کیم
چینیان گفتند کی نشانه ما
چینیان صد رنگ از شتر
رومیان گفتند فی نفس
از دو صد رنگی بر بی رنگی
چینیان چون عمل فلان شد
بعد از آن آمد بسوی میان
هر چه آنجا بود اینجا نمود
لیک صیقل کرده اند آن
صورت بی صورت بی خراب
را که محمد و دست محمد آن
عکس بر نفث نماید
ابن صیقل بسته اندر
رفت فکر و روشانی یافتند
کس نیاید بر دل ایشان ظفر
آفتوش هشت جنت است
صد نشان دارند و محو شد
تا روز و شب چه گشتم چنان
بست از او اید را اتحاد
گفت خالقان من بینید ما
یک بیک این شناسم خلق را
این مان پیدایشه این گروه

رومیان گفتند ما را کرد
رومیان گفتند بر حکمت نیم
خاص بسیار یکسان شما
پس خزانه باز کرد آن از محمد
در خرابی کار را جز در رنگ
رنگ چون ابرست علی هست
از پی شادی و بهمان میزدند
پرده را بالا کشیدند از میان
دید و از دید و خانه می بود
پاک از در ص و بخل کنینا
زاینه دل یافت بر موی
آینه دل را نباشد حد بدان
جز دل هم با عدد دم بعد
بر روی بینند خوبی بیدر
بر و روح آشنایی یافتند
چون گفتند ایشان پر گهر
لوح دل شان پذیرا یافتند
چه نشان بل عین دیدار
کیف صحبت ای فوق صفا
کوشان از باغ ایام گرفتند
که ز سپر گنه زد نوک سان
عقل را ز نیست علی نقی
من بینم عرش با باغیان
چو گندم من بزود سیما
یوم بمنش و تسود وجود

رومیان گفتند ما را کرد
رومیان گفتند بر حکمت نیم
خاص بسیار یکسان شما
پس خزانه باز کرد آن از محمد
در خرابی کار را جز در رنگ
رنگ چون ابرست علی هست
از پی شادی و بهمان میزدند
پرده را بالا کشیدند از میان
دید و از دید و خانه می بود
پاک از در ص و بخل کنینا
زاینه دل یافت بر موی
آینه دل را نباشد حد بدان
جز دل هم با عدد دم بعد
بر روی بینند خوبی بیدر
بر و روح آشنایی یافتند
چون گفتند ایشان پر گهر
لوح دل شان پذیرا یافتند
چه نشان بل عین دیدار
کیف صحبت ای فوق صفا
کوشان از باغ ایام گرفتند
که ز سپر گنه زد نوک سان
عقل را ز نیست علی نقی
من بینم عرش با باغیان
چو گندم من بزود سیما
یوم بمنش و تسود وجود

پیش ازین بر چند جان پرورد
تن چو باد طغی جانرا عالمه
نگینان گویند خود از است او
گر بود زنگی بر بندش زنگینان
او گر نظر بنور آمد بود
مید بد رنگ احسن التعمیر را
فانش گردد که تو کاهی پاکیزه
این سخن پایان نداد باز را
جمله را چون روز ستا خیرین
مبن گویم یا فر و بندم نفس
هل مرا آفریده مارا بر درم
وانامیم روز رستا خیز را
و کشایم هفت سوراخ نفاق
دفع و جفات بزنج دیوان
و کاسان که تشنه کردش بند
ابل جنت پیش چشم زان دنیا
کر شد این گوشم ز باگ آه آه
بچشمین میگفت مسرت خیز را
آینه توجبت بیرون از خلف
آینه و نیزان حکما ای سنی
ادت گویدیش بهت بر خند
این نباشد یا چه ازیم می آ
گفت آخر هیچ بگند و بغل
گفت یک اصعب چه خبری نمی
آیا پوشاند جهان از نقطه

در رحم بود و در خلقان غیب بود
مرگ در دروازه است و زلزله
روسیان گویند بس زیر آوا
روم را رومی بردم از میان
کاندرون پوست او زنده
تا به فل میبرد آن نیم را
بند و بی یا ترک پیش سرگرد
جواب گفتن زید رسول خدا که احوال خلق بر
من پوشیده نیست و همه را می شناسم
لب گزیدش مصطفی یعنی کر
تا چه خوشیدی تا باد گوهر
تقدرا و نقد قلب آهیز را
در ضیای ماه بی خشف حقیق
پیش چشم کافران آدم عیان
یک بیک را و انامیم تا کیسند
در کشیده یک بیک را در کنار
از حسین و فخره و حسرت
داوینیب بر گری با نشن تاب
آینه و نیزان کجا گوید خلف
گرد و صد سالش تو خد و تنها
آینه و نیزان و آنکه ریو بوند
کی شویم آئین روی نیکوان
آفتاب حق و خورشید ازل
ینی از خورشید عالم را تهی
مهر گرد و منصف از نقطه

الشفق من شقی فی بطن ام
جله جانهای گدشته منتظر
چون براید در جهان جان وجود
تا زاده او مشکلات عالم است
اصل آب لطفه سپید است
یوم بیض و تسود و جوه
در رحم پیدا گردد و بندد
یا رسول الله گویم حشر
تا کسوف آید زمین بشیر
و بتما سیریده صحاب
وانامیم من پلاس اشقیقا
وانامیم حوض کوش را بر آب
می بساید و نشین بر زمین
دست یکدیگر زیارت میکنند
این انثار تهاست گویم لغو
گفت بین رکش سید گمشدم
آینه نیزان کجا بندد نفس
کز برای من پوشان است
چون خدا ما را برای آن خست
لیک در کش و بغل آینه را
هم دخل را هم بغل را برورد
یک بگشست پرده ماه شد
لب بند و غور در یانی نگرد

من سلامت المدیعت عالم
تا چگونه زاید این جان بطر
پس نماید اخلاص بیض و سود
آنکه نازده شناسد است
لیک مکن جان رومی و جیش
ترک دهند و سره گرد و زان
چونکه زاید بیندش از سر تک
تا نامیم از قطب رکازان
فانش می بینیم عیان مردوز
در جهان پیدا کنم امر و بشر
تا نامیم محسن را و سیرا
وانامیم رنگ کفر و رنگال
بسنو انم طبل و کوس اینها
کاب نشان زنده با نشن گوش
نفران نشان میبرد و خوش
وزلبان هم پوسه نازت میکنند
لیک میسرسم ز آزار رسول
عکس حق لایستی زد و شرم
بهر آزار و حیای بیج کس
بل فزون نما و نما کاستی
که با توان حقیقت را نشناخت
کز تجلی کرد سینا سید را
نی جنون مانده پیشش نی جرد
وین نشان ساتری الله شد
بحر احق کرد محکوم بشر

اشاد به کوشش زین
که زنده است فی کل
المدیعت بیض و سود
عنه بهت کبریا
عنه بیض و سود
عنه اشاد به کوشش
سوره و الدین و آواز
عنه الانسان فی ان
القوم و فی کل
بدر زمین و آواز
عنه صفت از حق
و در کتاب اصع
وقت من الشک
عنه انکار و بیهوش
ان کاسان که تشنه کردش بند
بچشمین میگفت مسرت خیز را
آینه توجبت بیرون از خلف
آینه و نیزان حکما ای سنی
ادت گویدیش بهت بر خند
این نباشد یا چه ازیم می آ
گفت آخر هیچ بگند و بغل
گفت یک اصعب چه خبری نمی
آیا پوشاند جهان از نقطه

<p>همچو چشمه بنجر سبیل و سبیل هر کجا خواهم دیدم آیش روان گر بخوابد رفت سوی زهر بار گر بخوابد سوی کیلمات راند بهر طریقت که دل اشارت کرد دل بخوابد پادید ز تو برقص دست در دست نهانی مانده است گر بخوابد کعبه در حوزی دل مگر مهر سلیمان یاد است دو حس است هفت اندام گم گردین ملک بری نشی ز تو وزر و صفت دیو خاتم را به بر و تو دیو خوشی تن را منگری</p>	<p>بست و حکم بهشتی طویل همچو حس زنده مرا و ساغر آن در بخوابد رفت سوی اقباب در بخوابد جنس بزنیات ماند میرد و هر پنج حسن را بکشان پناگر نیزد سوی افزونی و نقص اودون تن را برین بنشاند در بخوابد همچو گرد و هوس که مهاجرت حس بر تافته است انچه اند گفت ناید می شمر خاتم از دست تو نستاند پادشاهی فوت شد بختی ز تو</p>	<p>چاره جوی صفت اندر حکم است همچو این دو چشمه چشم روان گر بخوابد سوی محسوسات شد بپنجین پنج حسن چون نایزه دست و پا و دلم دل شد متلا دل بخوابد دست آید در حسنا گر بخوابد عجز و ماری د دل چه میگوید ایشان ای عجب پنج حس از برون ما سواد یعنی سلیمانی دلا در متری بعد از آن عالم بگیرد هم تو بعد از آن یا حسرت شود لعبا</p>	<p>این نه زور از فرمان حد است بست و حکم دل و فزای جان در بخوابد سوی ملبوسات شد بر مراد امر دل شد جایزه همچو اندر دست موسی آن عصا یا اصابع تا نویسد او کتاب در بخوابد بر دلی یاری شود طرف و صلت طرفه پنهانی پنج حس از برون ما سواد بر پری و دیوزن گشتی دو جهان محکوم تو چون هم تو بر شما محکوم تا یوم امتداد</p>
<p>و تو دیو خوشی تن را منگری بود لعلمان پیش خواجه شستن بود لعلمان در غلامان چون طفیل خواجه را گفت لعلمان خردان گفت لعلمان سید پیش خدا آه تمان کن جلد ما ای کرم انگهان بست گرتو بگردان بعد از آن میر اندیشان در تو چون که لعلمان در آمدی قی زان یوم بتشلی التیر از کلعه صا نارازان آمد عذاب کافران یش بداد او بد یافت گ پس تو هر چیزی که میخواستی بگیر</p>	<p>مستم کرد آن خواجه با نشان لعلمان در میان بندگانش عمارتن پر معانی تیره صورت همچو سبیل خواجه بر لعلمان ترش گشت گران بند و خان بنامش مرغی سیرمان در دوه تو از آب جمجم صنعمای کاشف اسرار میبویدندی میان گشتهما می درآمد زورش آب صا بان منکم کاشن لایشته که حجب رانما باشد استمان مر سز ترا سز زودان مگ عمو او باش مصفا او پذیر</p>	<p>از تر از دوانه کی جان بری سنا که میوه آیدش به فراغ خوش بخوردند از نیب طبع ا در عتاب خواجه اش کشا لب شر بت رانش بر چه زنا تو سواره ما پسیاده بروان مر غلامان را و خود ندان بیم آب می آورد ایشان میوه ما پس چه باشد حکمت با لوجو جمله لاس تا رما نعمت بند گفتیم دمی پوز وقت ارشت را هم شیت جفت و با دور خواجهی خوش بین دور شو</p>	<p>از تر از دوانه کی جان بری سنا که میوه آیدش به فراغ خوش بخوردند از نیب طبع ا در عتاب خواجه اش کشا لب شر بت رانش بر چه زنا تو سواره ما پسیاده بروان مر غلامان را و خود ندان بیم آب می آورد ایشان میوه ما پس چه باشد حکمت با لوجو جمله لاس تا رما نعمت بند گفتیم دمی پوز وقت ارشت را هم شیت جفت و با دور خواجهی خوش بین دور شو</p>

این نه زور از فرمان حد است
بست و حکم دل و فزای جان
در بخوابد سوی ملبوسات شد
بر مراد امر دل شد جایزه
همچو اندر دست موسی آن عصا
یا اصابع تا نویسد او کتاب
در بخوابد بر دلی یاری شود
طرف و صلت طرفه پنهانی
پنج حس از برون ما سواد
بر پری و دیوزن گشتی
دو جهان محکوم تو چون هم تو
بر شما محکوم تا یوم امتداد

<p>بجز پرهای عقول انسان چشم اعش نوز چون برتقا گفت پیغمبر که اصحابی نجوم کی ستاره حاجتت از لیل ماه میگوید بابر و خاک و قتی ظلمت دارم نسبت باشموس بچو شه و س که در هم فتم تخت دل معمور شد پاک از بوا این سخن پایان نذر دزدی کو زید را اکنون نیابی کو که تخت نی از نقشی یابی نه نشان حسها و علما نشان در رون خلق عالم چنگله پیش شوند پیش از او ادب حق موشما آن جلو دوران عظام ریخته سر چه می چسبند ناوید می زینی صنع بایفت را آن عدم اورا چاره بنده است خویش را بین چون پیل زنی هر چه بر عشق خدای است خلق او دیده در خاک مات در شب تاریک جوان روز را سز خضتن کی توان بردا توفیق دانی که خصامت که اند آب آتش را کشد زیرا که او</p>	<p>که بسی ز وقت نشان رینا گفتن چه صلح هم زید که این رهر و از انشم شدی از جرم که بود بر نوز رشید کادول من بشر بودم ولی یوحی آلی نور دارم بهر ظلمات نفوس تاسوی سنج جگر ره یاتم بروی الرحمن علی العرش سنی تا دهم پندش که سوائی مجو جست از صفال نواعخت نیکمی یابی نه راه که کشتان موج در موج دنیا محضون پر دنا بر رو کشند و بفرود حلقه حلقه حلقه با در گو شما فارسان گشته غبار کینه در عدم زا اول نه سر چه پیده چون کشید موسی پیشانیت کار کن دیوا سلیمان زنده مر عدم زانیز لزان بین معیم گر شکر خوار است جان کند صد گمان دارند در آب حیات پیش کن آن عقل ظلمت سوز را با چنین صد تخم غفلت کلتن تاریان خصم هم جویدهند خصم فرزندان است عدم</p>	<p>پس زمین بر بشر در نیک بد سهرسی را که بدی آن چشم زرد بیج ماه و آخری حاجت بود چون شما تاریک بودم از بناد زان ضعیفم تا تو تابی آوری چون علت دارمید ای تن حکم بر دل بعد ازین بیو طله نیست حکمت گفتن این بار را تو که باشی زید هم خود را یافت شد حواس و لطف بی پایان چون بیامد صبح وقت باشد صغ چون دم زد علم از دست پای کوبان دست افشان دنیا حلا رن از عدم سوی وجود در عدم افشرد و بودی پی تا کشیدت اندرین انواع حال دیو بیساز و جهان کابو جاب در تو دست اندرنا صیقل چیهست جان کن سبو مرگان جهد کن تا صد گمان گردد نود دشمن بنگ بس نیکی بود خواب مرده و لقمه مرده یا بشد ناز خصم آب و فرزندان او بعد ازان این نازا تر بود</p>	<p>آن ملک باشد که مانند نور انخر او را شمع شد تا ره میت که گرفت ز آفتاب چرخ نور که بود بر آفتاب حق شود وحی جو رشید چمن زین بر باد که نهد در آفتاب انوری سر که را بگذارد و خو آنگین حق کند چون یافت ل این لطف چون قیامت میرسد انظار بچو اختر که بر وجه رشید یافت مخو نور دانش سلطان ما انجم پنهان شده بر کارنده هر تنی از خواب بر دشت سر ناز نازان بنا ا حسیستنا در قیامت هم شکو و هم گنو که مر که بر کن از جایی پیش که نبودت در گمان و خیال ز بره نئی تا دفع گوید یا جو هم ترس است آنکه جانی کنی دست در آب حیاتی نازون شب بود و تو نفسی شب بود آب حیوان جفت تاریکی بو خواج جفت در شب کار شد چیزا نامه آب خصم جان است کاندر و اصل گناه در گشت</p>
--	--	---	--

غایت سر که رسد با بچو
بهر وقت سیر از جوی
سودا در آن دریا و دریا
بچو اختر که بر وجه رشید یافت
مخو نور دانش سلطان ما
انجم پنهان شده بر کارنده
هر تنی از خواب بر دشت سر
ناز نازان بنا ا حسیستنا
در قیامت هم شکو و هم گنو
که مر که بر کن از جایی پیش
که نبودت در گمان و خیال
ز بره نئی تا دفع گوید یا جو
هم ترس است آنکه جانی کنی
دست در آب حیاتی نازون
شب بود و تو نفسی شب بود
آب حیوان جفت تاریکی بو
خواج جفت در شب کار شد
چیزا نامه آب خصم جان است
کاندر و اصل گناه در گشت

نار بر روی باسن بفسرد
 نار شہوت را چه چاره نوردن
 آزار نار نفس چون فرود تو
 سر که تریاک حسد آئی رنجور
 گر طبیعت گوید ای رنجور زار
 گویدت در دل حکیم گفته دان
 زین دو آتش خانات دیدن شود
 ناصحت چون ز فرزند وجود
 تا که بنیز می نمی بر آتش
 کی سیر گردد با آتش برنجی ب
 آتشی افتاد و عمر عمر
 نیم شهر از شعله آتش گرفت
 آتش از استیزه افزونی بگشت
 گفت این آتش ز آیات خدا
 خلق گفتندش که در کتب بودیم
 بجهنم خست و بجهنم و بهنماز
 اهل مین بازاران از اهل کهن
 از علی آموز اخلاص عمل
 در غر ابر پهلوانی دست یافت
 او خدا و انداخت بروی عمل
 وزان انداختش شیر آن عمل
 گفت بر من تیغ تیز افروستی
 آن چه دیدی تا چنین خوشی
 آن چه دیدی بهتر از کون کمان
 در مروت ابروسالی تیرت

نار شہوت تا بدوزخ میبرد
 نور کم اطفا نار الکاف سبب
 وار بعد این جسم همچون عود تو
 اگر خورد ز سر می گولیش کبود
 از غسل پر سیز کن بین شش
 کج قیاسی کرده چون ابلهان
 قالب زنده از بوجان شود
 بیزبان تن بود صد گویند
 کی نمیرد آتش از میز مکنش
 آتش افتادن در شهر در ایام عمر رضی الله تعالی عنہ
 و بچو چوب خشک ز خورد و بجز
 آب میترسید از آن می شکفت
 می رسید اورا بد و از صنع رس
 شعله از آتش نخل شست
 مانخی و اهل قوت بود ایم
 بر برای ترس و تقوی و نماز
 بنشین حق بجا باوشین
 خدا و انداختن خصم بروی امیر المؤمنین
 علی رضی و انداختن آن حضرت شمشیر از دست
 افتاد بر روی و بر
 کرد او اندر غر زایش کاملی
 از چه افکندی مرا بگذاشتی
 تا چنین برقی نمود و با دست
 که از جان بود و خوشید جان
 کما در موی ان نمان بی شبیه

نار شہوت می نیار آمد باب
 چه کشد این نار ز نور حسد را
 نایابان زنده در خود زیان
 خود کس در بخور از بخور
 اگر چه این گوی از جمل استی
 در تو علت میفرورد همچو نار
 درین از نار است بهشت آن
 شہوت ناری بر اندن کم نشد
 چون که میزد با گوی بی ناز
 در وقت و اندر بست او نمانا
 مشکما می آب سر که می زود
 خلق آمد بجانب عمر شستا
 آب بگذارد و نان قیمت کند
 گفت نان بر سر نهادی
 مال تمنست و بهر مشوره
 هر کس بر تو قوم خود امیث کرد
 او خدا و انداخت بروی که ما
 گشت حیران آن مبارز عمل
 آن چه دیدی بهتر از پیکار کن
 آن چه دیدی که مران کنش
 در شجاعت شیر با نیستی
 ابر با گندم دبد کا زان چه

ز آنکه دارد طبع دوزخ و دوزخ
 نور ابر اسیم را ساز او ستا
 کی ز خاشاک شود و یازمان
 و آنکه محمورست از و محمور
 که چرا تو بخوری بی ترس بیم
 بین کمن با نار پسندم تو یار
 ناصحت در تن افزایش سرد
 آن بماند کم شود بی هیچ
 ز آنکه تقوی آب سوی نازد
 کونند بگلگون از تقوی القانو
 آزار و اندر تر مرغ و لانها
 بر سر آتش کسان بشوند
 کاتش نامی نیر و سپنج آب
 نخل بگذارد اگر آن نمید
 از برای حق در می نکشاید
 تیغ زار دست بر خن م
 کاخه پندارد که او خور کرد
 شیر حق را دان نمره از غل
 زود شمشیری بر او در دست
 سجده آرد پیش او در سجده گاه
 از نمودن عفو و جسمی محل
 مامندی ستوت در اشکان
 در دل و جان شعله آمد
 در مروت خود که دانند کیست
 پنجه و شمشیرین کند مردم چشم

نار بر روی باسن بفسرد
 نار شہوت را چه چاره نوردن
 آزار نار نفس چون فرود تو
 سر که تریاک حسد آئی رنجور
 گر طبیعت گوید ای رنجور زار
 گویدت در دل حکیم گفته دان
 زین دو آتش خانات دیدن شود
 ناصحت چون ز فرزند وجود
 تا که بنیز می نمی بر آتش
 کی سیر گردد با آتش برنجی ب
 آتشی افتاد و عمر عمر
 نیم شهر از شعله آتش گرفت
 آتش از استیزه افزونی بگشت
 گفت این آتش ز آیات خدا
 خلق گفتندش که در کتب بودیم
 بجهنم خست و بجهنم و بهنماز
 اهل مین بازاران از اهل کهن
 از علی آموز اخلاص عمل
 در غر ابر پهلوانی دست یافت
 او خدا و انداخت بروی عمل
 وزان انداختش شیر آن عمل
 گفت بر من تیغ تیز افروستی
 آن چه دیدی تا چنین خوشی
 آن چه دیدی بهتر از کون کمان
 در مروت ابروسالی تیرت

اور موسی پر رحمت برکشاو
 تا چهل سال آن طیفه دان عطا
 چنگل گفتند با موسی زان
 است احمد که هستن از کرام
 هیچ بی تاویل این را در بند
 آن خطا دیدن ضعف عقل او
 ای علی که جمله عقل دودید
 باز کودام که این اسرار است
 صد هزاران پیشاندر مع را
 باز گواهی باز عرش خوش کار
 آن کی مای می بیند عیان
 چشم هر سه باز چشم هر سه تن
 عالم ارجمند هزار است و ذوق
 یا تو واگو آنچه عقلت یافت
 یک اگر گفت آید تو صفا
 مانی گفتن چو باشد حسنا
 باز باش ای باب بر جوای باب
 هر مهر او ذره خود منظر است
 چون کشاوه شد در جی اش
 تا ز درویشی نیابی تو گمسه
 تا ندینی نایدت از غیب بو
 پس گفت آن فرمسلان
 که بفرمایا امیر المؤمنین
 چونکه وقت آید که جان گیرد
 این چنین در پیش آفتاب

پنجمه و شیرین ولی ز جنت او
 کم نشد که فرزندان اهل برجا
 بقل و نما و عدس هر ویان
 هست باقی تا قیامت آن طعام
 تا دراید در کله چون شمشیر
 عقل کل مغز است و عقل کپو
 شمه واگو از آنچه دیده
 زانکه بی شمشیر کشتن کار است
 که خبر نبود دل مجروح را
 تا چه دیدی این زمان اگر کار
 وان کی تار یک می بیند
 و تو که امیران و از من در گریز
 هر نظر را نیست این همه ذوق
 یا گویم آنچه بر من نیست
 شبروان را ز در ترار و بره
 چون بگوید در ضیاء اندر ضیا
 تا رسد از تو مشوره اندر لیا
 تا کشاوه کی بود که بجاد است
 مرغ امید و طمع پران شود
 کی گهر جوی ز در ویش در
 سوال کردن آن کافران حضرت که چون برین طعن
 یافتی چرا ازل من اعراض فرمودی و مرا کشتی
 تا بجنب جان من همچون این
 آفتابش از زمان گرد و حسین
 کافراش جان منی بخشید تا

از برای پخته خواران کرم
 تا هم ایشان از سیسی خاست
 زان که در روی و حرص آن زین
 چون آیت عند ربی باشد
 زانکه تا ویست و او اعطا
 خویش را تا ویل کن از خبا
 تیغ حلت جان ما را چاک کرد
 صانع بی آلت و بی جار به
 صد هزاران روح بخشید بر ما
 چشم تو در اک غیب آموخته
 وان کی سه ماه می بیند هم
 سر غیب است این غیب کلفت
 از بکشت ای علی یعنی
 از تو بر من تافت چون می بیند
 از غلط این شوخ و از ذوق
 چون تو بیانی آن مدینه علم را
 باز باش ای باب حرمت ما
 تا نه بکشاید در می را در میان
 غافل ناگه بویران گداز
 سالها گر ظن دو دو با پا خویش
 هفت اختر مر جبین ما مدتی
 چون چنین مانوبت بریزد
 آن در گم بجز نقشی نیست

رحمتش از اذیت در عالم علم
 کند تا تره و خوش فرستند
 منقطع شد من سلوی زان
 بی علم و بیست که ریختش شد
 چون که بندان حقیقت خطا
 مغز را بد گوی نی گلزار را
 آب علت خاک ما را پاک کرد
 و اسباب این در بیانی را که
 که خبر نبود در چشم و گوش را
 چشمهای حاضران بر خود
 این سه کن شسته یک موضع هم
 بر تو نقش کرد بر من پیوست
 ای پس سوراقتضا لقنا
 میغشانی تو چون سوزن
 باگ مرفا لب شود بر باگ غزل
 چون شتاعی آفتاب علم را
 بارگاه ما که کواحد
 در دون هرگز نه چندین امکان
 سوی هر دیر از زان س می
 نگذر در زان شان بینا خا
 غیر زینی بیسج می بینی گبو
 از سرستی و لذت باولی
 میکند ای جان بخت حد
 از ستاره موسی نور شیدا یاد
 آنچه این تا آفتابش زینت

له
 رجا اسید ۱۱
 بقول تره ۱۱
 قایم ۱۱

کتابت فی حدیث
 در تفسیر این کتاب
 در تفسیر این کتاب
 در تفسیر این کتاب

ه
 ذوق از توشی ۱۲

ه
 از توشی ۱۲

ه
 از توشی ۱۲

بوز که لایمین به تعلق یافت او
 آن رهی که زرباید قوت او
 آن رهی که پنجه ساز میوه او
 بازگویی باز عفا گیر شاه
 در محل تهر این حمت چیست
 گفت من تیغ از بی جن من
 من چو تیغم روان زنده آفتاب
 من چو تیغم پر گهر نایصال
 خون نشو شد گوهر تیغ مرا
 آنکه از بادی رود از چایست
 باد کبر و باد عجب و باد خلط
 جز با او و نجس بد میل من
 تیغ حلیم گردن خشم زوست
 چون در راه حلقی اندر غشا
 تا که اعطا مد آید جودن
 و آنچه مدیکنم تقلیت نیست
 گری می پر همی بیستم مطا
 بیش ازین با تعلق کفن من
 از عرض حرم کوهی حرسنو
 گزهران بنده باشند گوا
 کاین یک لفظی بشود از او
 در چهی افتاد گاه از عورت
 چون گناه اوست ای جان من
 این جگر با خون نشو آفتاب
 چون گواهی بندگان من

در رسم با آفتاب خور و
 وان رهی که سنگ شیدا یون
 وان هی که دل بد کالیوه را
 اسی سپاه اسکن بخود بی سپاه
 خواب گفتن عالی که سبب شمشیر افکندن چه بود آن حال
 بنده حتم نه ما سورتشم
 ماریت اوزریت و در جراب
 زنده گردانم گذشته در قال
 با داز جاک بر دمیغ مرا
 زانکه با دانا موافق خود
 برد او را که نبود از اهل علم
 نیست جز عشق احدی من
 خشم حق بر من چه حمت است
 تیغ را دیدم نهان کردن را
 تا که اسک مد آید بودن
 نیست تخمیل گمان دید
 در هی گروم همی بنم مدار
 بحر آگانی اندر جویست
 که گواهی بندگان زرد جو
 شرع پذیرد گواشی بگاه
 وین زید شیرین و میر ختر
 وان گناه اوست جبر جویست
 که در از وقت چه درون کنم
 غفلت مشغولی و پوختی
 عدل او باشد که بنده من

آن ره پنهان که در او خست
 آن رهی که سرخ ساز لعل را
 بازگویی باز پرافروخت
 امست و صدی یکی دمنند
 شیره حتم نه شیره جوا
 زخت خود را من زره بردم
 سایه ام من که خدایم آفتاب
 که نیم کوهیم ز صبر و حلم داد
 با دشتم و با دشهوت با داز
 گویم و هستی من بنیاد او
 خشم بر نشان شه و آرام
 عرق لوم گردی بشفعم شد ز آب
 تا احب الله آید نام من
 بخل من مد عطا اندر س
 ز اجناد و از تحسری ستیم
 و کشم باری با نغم تا کجا
 بست میگویم با نواز چو عود
 در شریعت مرگواهی بنده او
 بنده شهوت تبریز دیک حق
 بنده شهوت نزار و حلاص
 در چهی انداخت او خوراک من
 بس کنم گر این سخن افزون شود
 خون شود زوز که خوش شود
 گفت ایسلان کتا به در بندر

آفتاب چرخ را بس است
 وان هی که برین بخشند فعل را
 باشد و با ساعدش آموخته
 بازگویی بنده باز بت شکار
 از دنا دست دادن گشت
 فعل من بر دین من بشو گوا
 غیر حق را من عدم انکاشتم
 حاجتم من نیستم اورا حجاب
 کوه را کی در ریاید تند با
 برد او را که بود اهل نیاز
 در شوم چون گاه بادم با او
 خشم را من بسته ام زیر گلام
 روزه گشتم که چه هستم بو ترا
 تا که بعضی مد آید کام من
 جمله مدام نیم من آن کس
 آستین برد او من حق بسته ام
 ما هم و خورشید بنم پیشوا
 عیب بود این بود کار سوال
 نیست قدر می وقت و می قصا
 از غلام و بندگان شترق
 جز بفضل ایزد و انعام خاص
 در خور قعرش نمی یابم برن
 خود جگر چو در کجا با خون شود
 خون شومین وقتی که خون بود
 زانکه شد از کون او حزن مر

کام زنده اندان در کون
 اشارت بان ایستند
 بدین حضرت از ایم و زودان
 ایستیم کاتان از کین ایست
 زنده است
 دهم
 غرض از این سوال
 طه اشارت باری بیرون
 کمال
 کماله با حمت کین
 نوبت ان الله
 سترق ملک
 سترق ملک
 غوغیت و کبیا
 اشاره باین
 سوز از انقاست سران
 ایست که نشا و شرف
 بین نوبت است
 غایب از حال نفس شوق
 سوز زبانه زبانشان

چونکه فرم فرستم کی بند و مرا
 اندر اکنون که رستی از نظر
 تویی و من تو با تو من خوشم
 بس نخسته معصیت کان مرد کرد
 فی بسو ساحران و عویشان
 کی بریدند می عصا و معجزات
 چون بیدل میکند او سیستان
 او بکوشد تا کتابی آورد
 اندر امن در کشاد ممر ترا
 پس و فکر را پنجه شتر تو بدان
 من چنان مردم که بر بی غرض
 گفت پیغمبر بگوش چاکرم
 کرداگان رسول از وحی دو
 من بیگوم چو مرگ مست
 تا نیاید بر من این انجام بد
 هیچ بفضی نیست در جانم تو
 گفتا و پس این تصافتش بهر
 اعتراض او را رسد فعل خود
 آلت او را اگر خود بشکند
 بر شریعت را که حق فسوخ کرد
 باز شب فسوخ شد از نور زور
 فی دران طلعت خردا تازه شد
 جنگ پیغمبر در صلح شد
 با عجمان زان سپهر شایخ خضر
 میکند و ندان بر آن بی

نیست استیجاب صفات خود را
 سنگ بودی کییا کردت گهر
 تو عمل بودی علی را چون کشم
 فی زخاری بردم او را بی درد
 میکشید و دیت عویشان
 معصیت طاعت ای تو عصا
 عین طاعت میکند غم و شام
 زان گنه ما را بچای آورد
 لطف زدی و تحفه دادم مژ ترا
 گنجداد ملکش ای و دان
 گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی که
 هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود
 که بلا کم عاقبت بردست او
 با قضا من چون تو اندر دلیه
 تا نسوزد جان من جان خود
 زانکه این را من نمیدانم تو
 گفت هم از حق تو آن خست
 زانکه در قدرت و لطف خدا
 آن شکسته گشته را نیکو کند
 او کیا برد و عمو من آورد
 آجادی سوختن آن پیش فرود
 سگته سرایه او را برهشت
 صلح این آفرینان جنگ
 تا با یغسل قامتها از بر
 آمدند در دو مجاری حبیب

اندر آکا ز او کردت لطف حق
 رشته از کف و خارستان او
 معصیت که دی باز بر طاعت
 فی عمر را قصد از رسول
 اگر بودی سخنشان آن خود
 تا امید می را خدا گردن زد
 زین شود در حرم شیطان جنم
 چون بیند کان گنه شده
 در جفا گر را چنینها میدهم
 جاودانه پادشاهی نهمش
 او بیگو یکیش پیشین مرا
 او می افتد به شیم کای کیم
 من بیگویم بر وجه العلم
 آلت حق تو فاعل دست
 هرگز کند فعل خود او اعراض
 اندرین شهر حوادث میر او
 ز فرسوخ آید او بنهسا
 شب کند فسوخ شغل روز را
 اگر خطمت آمد آن نوم و سها
 که ز ضد ما من آید پی
 صد هزاران سر بریدن آستان
 میکند باغ و انا آن خست
 پس زیاده تبار و نفعصا

زانکه جمعت در جنم و سخن
 چون گلی بشکفته درستان بود
 آسمان پیوده در ساعتی
 میکشیدش تا بدرگاه قبول
 کی کشیدی شان بفرعون
 چون گنه مانده طاعت بدست
 در حسد و بطر قد کرد در دویم
 کرد او را انبار ک ساعتی
 پیش پای چسب چسان شتر نم
 آنچه اندر وجه نماید همیشه
 نوش لطف من بشد قهر
 که بر دروزی ز گردن این ک
 تا نیاید از من این منکر خطا
 مر مر کن از برای حق دویم
 زین علم بس سرنگون گرد علم
 چون زخم بر آت حق طلعت حق
 ز اعتراض خود بر و یاند ربا
 دمالک مالک تدبیر است
 تا تیرا در عقبت است ان میا
 بین جادی و ان خرد و فرود
 فی درون طلعت آب حیات
 در سویدا ریش نانی آفرید
 با مانا یا بد سر ابل جان
 تا نماید باغ و میوه ز غیش
 مرشدان را حیات اندر کفا

۱۰
 اوراق جمع در ک
 برگ باشد
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 مصافحه جمع است
 ۱۴
 ۱۵
 دشات جمع است
 بنی من چوینت
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

<p>عنه عینه بر باد رفته بود این عالم است عین الدن غنای بی پیل الهی و انوار چشم من در خون ز صدف کسی را که در مفاصل میگردد گمان کند خود را در میان اینها که در راه بایستی ایشان در میان کلامی در میان کلامی در میان کلامی</p>	<p>چون برید گوشت حلق زنی حلق انسان ببرد و بین حلق بریده و خورد شربت ملی زان اری میوه مانند سیه جاره شوی کرد خرابی افغان چون شکسته بند دست او پس شکستن حق او باشد که او خانه را کند و چه جنت ساخت او گر یکی سر را بسته و از بند خود که از بند بدی تا او خود هر که آن حکم بر سر آمد پیش حکم حق بنده گردان خویش بینی کرد آمد خود گزین بانگ بزوغت حق کجای صغی برده صد آدم آدم بر دم یارب این جرات ز بند عقوبت لاتزع قلبا بدیت بالکرم اسی خدای فضل توحش او رخت ما هم رخت را را برین در برد جان زین خط گوی چون توفیقی راه جان بود در تو ماه و محمد را گوی خفا آن نسبت با کمال تور و او آنکه رویا بسد تاند سخن گامی بسوزیده و آن تازه</p>	<p>بر زبون قرصین شده شکواری تا چه نماید کن قیاس آن بن حلق از لاسته مرده بر بی کا بر بردی پی نان سپید روگردان از محمد کا دزدان پس فو باشد تعلقین او مر شکسته شسته را داند فر پوست کرد و بر فلک افخشا صد هزاران سر بر ارد درین بر اسیب حکم حق تینغی زند بر سر فرزند هم تیغی زوی تسخر و طعن من گران توفیندانی ز اسه استخفه صد بیس نو سلطان آدم توبه کردم می نگیرم بن سخن و امرت السور الذی نظ اعلم با تو یایچه پس نبود روا جسم ما مرجان ما را جامه کن برده باشد مایه اد بار تو هم جان که میتوزنده باشد مرده در تو قدس و را گوی و تا ملک اقبال و غنا ما مررت دانگم بدیدست داند و سخن بار دیگر خرب خوش آره شو</p>	<p>حلق حیوان چمن بریده بعد حلق ثالث زاید و تیار او بس کن ای منی من هست که بیای گز ندارد و صبرین نان جان حسن گر چنان شکست مرده ترا اگر تو آزا شکنگه گوید بیا آنکه داند و دخت او داندید خانه ویران کند ز روز گز نفرمودی قصاصی بر جفا زانکه داند هر که چشمش را کشود تو تبرس و طعنه کم زن بران تا که آدم بر نیلستی گوشتی بعب کرون آدم از فعل طعنه و توبه کردن پوستین ابا که گونگه که گونم گفت آدم توبه کرد من نظر یا عیاش استغنیین ایمنه بگذران از جان ما سر نقصنا تخر از فرقت تو هیچ نیست دست ما چون پای ما را بنموز زانکه چون جان وصل جانان اگر تو طعنه بینی بر بنیدگان در تو حرم و عرش را گوی حقیر که تو پاکی از خطی نیستی می نسوزد بهر خزان مریغ را چشم ز گس گوشه بارش حلق انسان سست از فیصل شربت حق باشد انوار او تانگیت باشد حیات جانان کیمیا را گیر و زر گردان در شکسته بند تیغ دبر ترا تو دستش کن اری دست پا هر چه او بفردت نیکوتر خیزد پس یک ساعت کند موم تر تا شکستی فی اقصا اصل آدمیا کان کشنده سوخته تقدیر بود پیش دام حکم عجم بود از حصارت و زنیافت بگریست خنده ز در کار بلیس لعین کوهر از بنیخ و از برن بر کنم این چنین گستاخ نندیشم در لا افتخار بالعلوم و الغنا و امبر ما را ز اخوان اصفا بی پناهت غیر چایچ نیست بی ایمان تو کسی جان کی بود تا ابد با خویش کورست و کبود مژگان میسر سادی گاران در تو کان بهر را گوی حقیر نیستان را موجد و منشی باز رویا ندان گل صبیغ را حلق نی بدرید با نوا و انا</p>
--	--	---	---

اشاره به حدیث نبوی صلوات الله علیه
 مستطاب السید ابوالحسن علی بن ابی طالب
 زید علیک تقوی و لای علی
 علی بن ابی طالب
 کوفی بن ابی طالب
 بیاض از چشم تقوی بیاض
 در چشم اسرار
 اشاره به حدیث نبوی صلوات الله علیه
 بمبوست علی بن ابی طالب
 اشاره به حدیث نبوی صلوات الله علیه
 از روی مری که سینه
 است میگویی
 ضد آب در آن

زاکین زرد چون ساقی نقاب
 کرد فارس کرد سرافراشته
 تا قوی بنی عزیزان را
 من نیم سگ شیر حرم حق پرست
 چونکه اندر مرگ بیند صد جود
 دینی فرمود گامی تو هم بود
 ای جودان بهراموس کسان
 گفت اگر ناندین ابر زبانه
 جزیه پذیرفتند میبودند
 اندر دگر گستان از مزبله
 هم بردش گفت از خدا
 گفت امیر المومنین با آنجن
 چون خداوند اختری بر روی
 تو نگاریده گفت موسیستی
 گبران بشنید نوری شد

لا یطلع فی سنانی مرسل
 گفت ما را غیر همچون زان
 چونکه مخزنهای فلاك عمو
 پس چه باشد که شام عراق
 آن کمان وی خمیری بسند
 زرد بینی جمله نور آفتاب
 کرد او مرد حق پنداشته
 وانکه میراث بیست آن نظر
 شیر حق آنست صورت بر
 بنچو پرواز بسوزاند جود
 صادقان لرزید باشند کوه
 بگذرانند این تنا بزبان
 یک بودی خود نمائند جهان
 همچنان و الله علم بالاشاد
 چونکه در ظلمت بزیدی شعله

گفتن امیر المومنین با توین خود که سبب کشتن
 توجیه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت
 نفس شنید تو بشد خوبی کن
 آن حق کرده من نیستی
 در دل او تا که زناری برید
 تو ترا زوی احد خو بوده
 تو تبار و اصل خویشم بود
 من غلام آن چراغ شمع خو
 من غلام موج آن دریای نور
 عرضه کن بر من شاد و ای که

والملک والروح ایضا تا
 مست صبا عجم مست کسب
 چون خمی آمد بر چشم رسول
 که نماید از بس در تنبلیت
 کو قیاس از جمل مروض کند
 بشکن آن شیشه که بود در
 کردید ایس گفت ایضاً طین
 گزند فرزندان بیسی ای صید
 شیر دنیا جوید اشکاری و گ
 شد هوای مرگ طوفان جان
 همچنان که از روی دوست
 یک بودی القدر زهره
 پس میدان مال بردوخج
 این سخن نیست پامانی پد
 بی توقف زودتر در قدم

نیم بر حق شد و نیس هوا
 نقش حق را تو با حق میکن
 گفت من تخم جفا می کشتم
 بل زبان بهر ترا زو بود
 تو فروغ شمع کیشم بود
 که چراغت روشنی افتاد
 کو خچین گوهر در درخورد
 مرا تو دیدم سرفراز بودی

آشناست کرد او مرد را
 چون فرزاید بر من آتش چین
 پس تو میراث آن سنگ کن
 شیر مولی جوید ازادی مرگ
 که جودان را بداند ماستان
 از روی مرگ بردن آن
 چون محمد این علم را برود
 که مکن رسوا تو ما را ای سراج
 دست بان چه چشمت دو چشم
 زین چربی بن سوباع ارم
 شرح کن این را و پذیریم
 که بهنگام نبرد ای پهلوان
 شرکت اندر کار حق نبود
 بزواج دوست سنگ دست بران
 من ترانوعی دگر پنداشتم

AMRATU SOCIETY OF DENVER

	<p>ترب پیچ کس ز خویش نمود او تیغ جلوه چندین خلق را تیغ علم از تیغ آهن تیزتر</p>	<p>عارفانه سومی بن کردند او اندر یار تیغ چندین خلق را بل ز صد کاشک نظر انگیز تر</p>
<p>خاتمه دفتر اول مشنوی</p>		
<p>کندی خوشی آدم را گشت مان چو منی بود خوشی نمود یونگمان بنهرش منی گشت مان چو منی بود بود آن خاکساز برهان بوخوری این خشک سخت خاک آلودی این سخن صبر آرد آرزو زانی شتاب</p>	<p>ای دیغالقمه و خود باشد چو آن شب شمع بوی را چونکه صورت گشت انگیز مجود این زمان از خود بهتر است چونکه بدست گشت کس کس بعد از آن کجاست معنی با نری آب تیره شد سر چو بندن ممت</p>	<p>جوشش شکر تا آن افسرد شد اینست لطف دل که دوست گشت بچو خار سبز کاشته ز بخورد سید راند کام خوش ای دروغ تو بدان عادت که او پر ازین گشت خاک آلود و خشک گشت تا خدایش از صاف خوش گشت و ختمت</p>
<p>فهرست مجلد ثانی از کتاب مشنوی عمومی مشنوی بسم الله الرحمن الرحيم</p>		
<p>بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد و هم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فوائد آن کار بنده از آن کار فرود و حکمت بی پایان حق تعالی اداک اول او ویران سازد و بدان کار نیز داند پس حق تعالی شمس از آن حکمت بی پایان حمازینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ بجنس بدیدار که در اجنابانیدن از بهر است که از بعد آن مصلحت آفرید هشت و اگر حکمت آن بر او فرود نرزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بی شتر اگر همان بود نرود و اگر سخت بزرگ بود نرود و فرزند و آن من شی الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب گلخ نشود و چون آب بسیار بود هم گلخ نشود و السمار زهما و وضع المیزان بنیران در هر خیرانه بی میزان و بی حساب</p>		
	<p>الاکسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و تزریق من تشار بفر حساب گشته اند و من لم ینق لم یدر پر سیدی که عاشقی است گفته که چو عاشقی انی عشق محبت عیاست جهت آن گفته که صفات حق است محبت و نسبت او بنده ما زیست محبت تمام بجو نکر است احمد لله حق حمد و الصلوة علی محمد و آله</p>	

در بعضی نسخ
بسیار است
بسیار است
بسیار است

AMATIO SOCIETY OF BENGAL



دفتر دوم از کتاب منوی

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>مردی این منوی تاخیر شد چون ضیاء الحق سالم الدین چون زردیاسوی صل بازش مطلع تاریخ این سودا بود ساحد شه مسکن این بازاد این مان بند تا بنی عیان نوباتی پهلو دنیا بی دون یک قدم زرد آدم اندر نفس گرچه یکو بگفت که جسته بود کردن حالت بگردی بر نفس چون نفس دیگر یار شد رو بجا رخدائی را تو زود خلوت از اخبار بایندی زیار نفسی بفس خندان شود بین بجا رو بن بان کردی</p>	<p>مهلقی بایست تا خون شیر باز گردانید ز اوج آسمان چنگ شعر منوی با سازت سال حیرت ششصد و دو بود تا ابد جنتی این در بازاد چشم بند جهان خلق و دل شیر صافی پهلو جوای ن شد فراق صد جنت طیف لیک آن مورد و دیده بر تو دریشانی نگفته معذرت عقل جزوی عاقل و بیگار چون چنان کردی ایاز بود پرستین بر روی آمدنی بها ظلت افزون گشت پنهان چشم را از رخس آردی کن</p>	<p>تا زاید بخت تو فرزند نو چون مبعول حقایق فتنه بود منوی که صیقل ارواح بود بلبله زینجا برفت و بازش آفت این در هوا و شست ای مان تو خود دران دور چون درو کامی زنی بی حساب بمجد دیوار زمی و شسته میگفت بود آدم دیده نوزت کم زانکه با علی چو بی جفت گز رهنائی تو نو میدی شو آنکه در خلوت نظر بردوست عقل با عقل دگر دو تا شود یار چشم بست ای مرد شکار چونکه موس آینه مومن بود</p>	<p>خون نگر و شیر شیرین خوشش بی بهارش غنچه اشکافه بود باز گشتش روز ستفناح بود بهر صید این معانی بازش در نه اینجا شربت اندر شربت لوی جهان تو بر مثال برزخ شیر تو خون میشد و از اخلاط بهرانی چند آب از چشم برت موی در دیده بود و کوه عظیم مانع بد فعله و بگفت شد زیر ظل یار خورشیدی شو آخر از اجم زیار انموت نور افزون گشت ره پیدا شود از خس و خاشاک اول پاکان روی افزا لودگی امین بود</p>
---	--	--	---

روز شنبه
پانزدهم ماه صیبت
بخت کشون در کا
آسمان یار لوی کعبه
این نام برین
روز بنامه
۱۲

<p>طببات از بهر که لطیفین در جهان هر چیز چینی کرد نایبان مرزایان را جاد بند از نگ راهم رنگیان بستند تاسه تو جذب نور چشم بود ای تعاضای چشم دل کشید بس فراق آن دونو پایدار گر لطیف نشت را در پی کند نقش جان نیش بچشم بسی آینه آهمن اسی لونه است گفتم ای دل آینه کل را بچو دیده تو چون لم را دید و شد گفتم آخر خویش را من با فتم نقش من از چشم تو آواز داد در دو چشم غیر من تو نقش کرد چشم او خانه خیالست عدم نایکی موباشند از تو پیش چشم یک حکایت بشنوی گویشکار ماه روزه گشت در عهد عمر</p>	<p>خوب خوبی را کند خدای حسین گرم گرمی را کشید هر سرد نوریان مرزویان را طابند روم را بارو میان افتاد کار تا پیویند دهنور روز زود کوهی جوید نیامی بیعیاس تاسه می آرد مر آنرا پاس دار تسخیری باشد که اودی کند بیج می نمود نقشم آب که آینه سیاهی جان گلین ببا رو به دریا کار بر نماید ز جو صد دل ناید به عرق دیده در دو چشمش راه روشن با فتم که منم تو تو منی در اتحاد گوشین آن خیالی دن ورد نیستما را هست بند لاجرا در خیالت گوهری باشد چشم</p>	<p>در جهان چیزی که توانا شو تسم باطل باطلان ای کشند صاف را هم صافیا طاب شوند چشم چون بسی ترا تاسه گرفت چشم بازار تاسه گیسو مرتزا چون فراق آن دونو زنی بنات او چه میخواند مرا من نگر کم که بینم نقش خود را انجیب گفتم آخر آینه از بهر چیست آینه جان نیست لاری یار زین طلب بند ه بکوی تو آینه کله ترا دیدم اید گفتم تو هم کان خیال است اندرین چشم منیر بنی زلال آنکه سر من نیست در یکشد چشم من چون سر مندیلا زود یشم را آنکه شناسه از گهر</p>	<p>یکسند با جس سیر سیر معنوی بایا زای کشنده ابل شد در راهم تیرگان طاب بند نور چشم از نور روزن بگفت واکنه چشم دل بسته بر کشا تاسه آوردت کشا دی شمت لائق جذبم و یا بد پیکرم تا چه رنگم همچو روزم با چوب تا بپند کسی کو چه هست نیست روی آن یار که باشد نادار در درم را بخوابن کشید دیدم اندر چشم تو من نقش خود ذات خود را از خیال جدا از حقائق راه کی یا خیال باده از تصویر شیطان بچشد خانه هستی ست نی خیال کز خیال خود کنی کلی عمر تا بدانی تو عیان از قیاس بسر کوی دیدند آن نصیر گفت کاین مر از خیال تو انگهان تو بر نگر سو طلال سوی تو انگند تیری از گمان چون همه اجزات کشیدند بود سرکش از راست آن نشان در کی افتاد و عجلش دنگ شد</p>
<p>تا هلال روزه را گیر ز فال در نرسن مینا ترم افلاک را چونکه او تر کرد او بر و مندی چون یکی مو کشند از ابروی او چون یکی مو کشند او را روزه هم ترا زود ترا زود کاسته کرد</p>	<p>آن یکی گفت ای عیان طلال چون نمی بینم هلال پاک را گفت ای شنیدت من شنیدم شکل ماه نومود آن موسی او تا به عوی لاف دید ماه بزر هم ترا زود ترا زود کاسته کرد</p>	<p>چون عمر آسمان مه را ندید گفت ترکن دست تو بر و طلال گفت آری موسی با شنیدم موسی که چون پرده دود شود رهت کن اجزات را از دست سر که بانا راستان بگشت شد</p>	<p>گفت کاین مر از خیال تو انگهان تو بر نگر سو طلال سوی تو انگند تیری از گمان چون همه اجزات کشیدند بود سرکش از راست آن نشان در کی افتاد و عجلش دنگ شد</p>

چشم چون که در جادان کنان گشت
چشم از نور روزن سیرت
اینکه با روم زود
ویم انصاریه نشن آید بود
تا که باشد از هستی تو و دهکالت که شوم کسی تو
چشم از نور روزن سیرت
چشم از نور روزن سیرت

اگر آتشبار علی لکفار باش
 تا غیرت از تو باران گسند
 جان با با گریه تلبیس بینا
 بر سر شعله چست است این باب
 در گلو مانده خس اوسا لها
 اگر بد مالت عدو پر فنی
 دزد کی از مار گیری ما برد
 مار گیرش یه دیس بنشش
 شکر حق را کان در عامر در
 مصلحت مصلحت او اند
 می نداند که بلامی پیش خود
 گشت بستی یکی بله بخت
 مر را آموز تا احسان کنم
 کان نفس خواهد باران کتر
 خود گزنی این عصا در دست
 گفت میسی یا بلین تکرار
 مرده خود را بار بار دست او
 آنکه تخم خار کار در دهان
 کی میسی زهر ماست آن شتی
 صوفی گیشست درد رافق
 یک بیسمه دشت در اختر
 دقصر صوفی سواد حرف نیست
 بچو صیادی سواشکار شد
 چونکه شکر کام کرده بر
 سیزده هر می تا پیشگاه

خاک بزدلاری اغیار باش
 زانکه آن خاران وی گسند
 تا دم بفرید بدت دیوبین
 تو همین بازی بخرم نیم خوب
 چیست آن خس هر چه اولها
 دزدیدن شخصی ماری ازار گیری
 و گزیدن راز در دوا کشتن او
 زابلی از اخصیعت می شود
 گفت از جان ما منی دهش
 من زیان بند تمام آن شود
 کان در حار باز میگردد انداو
 التماس کردن همراه عیسی
 ۴۰ از زنده کردن سحر خوان
 استخوانها دیده گوری میت
 استخوانها را بدان جان کنم
 فد فرشته دروش چالاک تر
 دست راستان منی از کجا است
 میل این بله دین گفتار
 مرده بیگانه را جوید ر نو
 مان بان ما در مجرستان
 بر خلاف کیما سے شتی
 اندرز کردن صوفی خادم را
 در تیمار همیشه او
 او بعد رصفه بیا باران
 جز دل سپید ع چون نیست
 کام آهودید بر آثار شد
 هجرم زان کام در کامی شد
 سیر عارف هر می تا تخت شام

بر سر اغیار چون خمش باش
 آتش اندن مگر گان چو سینه
 همچنین تبیس بابا باکت
 زانکه فرزین بنداد اندی
 مال خس باشد چوست بی نجاب
 دزدیدن شخصی ماری ازار گیری
 و گزیدن راز در دوا کشتن او
 وار میدان مار گیر از زومار
 درد عامیوستی جا نم ازو
 بس عامان ز ناست بلاک
 دوان حا گوینده شاک می شود
 گفت ای همراه نام ن سنی
 گفت خاش کن آن کار کوه
 عمر با بیت تا دم پاک شد
 گفت اگر منی مسم استرخون
 چون غم خویشت این بیار
 گفت حق ادبار اگر ادبارت
 گرگی گیرد بگفت خاری شوم
 این کن بر قول و شایسته
 اندرز کردن صوفی خادم را
 در تیمار همیشه او
 پس مراقبت بیا ران
 زاده شمشه آثار سلم
 چند کاهش کام آهودید
 رفتن یک منزلی بر روی پناه
 آن کی که مطلع متاست

این کن رو باه بازی برش
 زانکه این گرگان دی بوغنه
 آدمی را آن سیل مات کرد
 کو گیرد در گلوت چون
 در گلوت مانع از آب حیات
 رهنی را برده باشد رهن
 مار گشت آن فذ خود را از مار
 کس بیایم مار بستام ازو
 دزکرم می نشود دزدان پاک
 یسیر و ظن بر دوان بر بود
 دزکرم حق آن بر دوا دور
 که بدان تو مرده زنده میکنی
 لائق انفس گفتار تو نیست
 تا این محسن از فلک شد
 هم تو بر خوان نام را بر سخون
 چون غم جان نیست این بار
 خار رویدن چنانی گشت
 در سویماری رووماری شود
 کوزار دیوه مانسید
 ماشی در خانه قای شد قرق
 دقصر می باشد حضور ما پیش
 زاد صوفی چیست انوارم
 بعد از ان خود مانع آهودید
 بهتر از صد منزل و کام تو
 بهز عارف قنعت ابراهیم است

اینکه در این سوره
 نخست صحت است
 در این سوره است
 صحت کفار را از بیم
 کما صوابیست
 است که با نیک بدارد
 مجایز است که در کار
 در کفر اندک از زیاده
 تنبیذات در آواز
 باید در جارت
 صله اقریه
 بالاراعدا شده
 منی ترسکان
 اشاره باینکه
 بت می از اید
 ابولیسامی از تکیه
 باینکه باینکه
 سوره داری است
 ایشان

باتو نماند با عزیزان گوهرت
 جان ایشان بود در دریا جود
 مشورت کردن حق الهی با دوستگان در ایجاد خلق
 جان شان در بحر قدرت بخلق
 پیش از آن کین نقش گل پاشید
 بی سپاه و جنگ بر نصرت نژاد
 چون ازین دورت شکل خلق
 خورد و میسرا و نمود و شوران
 در فحاشی محض شے را دیدند
 هر کجی باشند دم سید صدرار
 در درون روزن ابدانها
 نفس و احد روح انسانی بود
 روح حیوانی سفال جامد
 که ما در زاد با سراسر ناچکار
 هر دو عالم چیست عکس خال او
 تا افزون از خویشین بار می کشم
 بشده آن تقریر یعنی حکایت سبیل مستعان با سماع ظاهر حکایت
 مستع رافت آن حاجی در گد
 سوی آن افسانه بر صفا
 اگر تو بروی زین پیر اندر گذر
 الزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن
 چونکه در وجود طرب آخیزید
 راست کن بهر بهیمه کا به جو
 کان که پیرت ندانهاست
 دار و نهیل نه بر پشت لیش

پیر اندر خشت بند پیش از آن
 پیشتر از کشت بر برداشتن
 پیشتر از خورد و با سفت اند
 بر ملاک خفیه خنک میزد
 پیشتر از دانا نمان دیده
 و ز خود نسبت بر آن بود
 دیده پیش از کان صحیح و عینا
 و شعاع شمس می بیند تپ
 آفتاب از جود شان بوقش
 در عهد او درو باشد با دشان
 آنکه شد محبوب ابدان در کسب
 مفرق هرگز نگردد نور او
 واقف این سر سبز نیست
 تا گویم وصف عالی زبان جمال
 نطق میخوابد که بشکافد تم
 تا گویم آنچه فرض و کفایت
 جز کند در زبیر جردی کند
 اندران سودا فرود شد عشق
 همچو طفلان تاکی از جزوی بود
 بگذرانند مر تر از ز طسب
 یک بین از که جدا کن اندرا
 از بهیمه یاد آورد آن ن
 از قدیم این کارا کار است
 از من آموزند این تربیها
 جنس تو همانم آید صد هزار

پیر اندر خشت بند پیش از آن
 پیشتر از کشت بر برداشتن
 پیشتر از خورد و با سفت اند
 بر ملاک خفیه خنک میزد
 پیشتر از دانا نمان دیده
 و ز خود نسبت بر آن بود
 دیده پیش از کان صحیح و عینا
 و شعاع شمس می بیند تپ
 آفتاب از جود شان بوقش
 در عهد او درو باشد با دشان
 آنکه شد محبوب ابدان در کسب
 مفرق هرگز نگردد نور او
 واقف این سر سبز نیست
 تا گویم وصف عالی زبان جمال
 نطق میخوابد که بشکافد تم
 تا گویم آنچه فرض و کفایت
 جز کند در زبیر جردی کند
 اندران سودا فرود شد عشق
 همچو طفلان تاکی از جزوی بود
 بگذرانند مر تر از ز طسب
 یک بین از که جدا کن اندرا
 از بهیمه یاد آورد آن ن
 از قدیم این کارا کار است
 از من آموزند این تربیها
 جنس تو همانم آید صد هزار

پیر اندر خشت بند پیش از آن
 پیشتر از کشت بر برداشتن
 پیشتر از خورد و با سفت اند
 بر ملاک خفیه خنک میزد
 پیشتر از دانا نمان دیده
 و ز خود نسبت بر آن بود
 دیده پیش از کان صحیح و عینا
 و شعاع شمس می بیند تپ
 آفتاب از جود شان بوقش
 در عهد او درو باشد با دشان
 آنکه شد محبوب ابدان در کسب
 مفرق هرگز نگردد نور او
 واقف این سر سبز نیست
 تا گویم وصف عالی زبان جمال
 نطق میخوابد که بشکافد تم
 تا گویم آنچه فرض و کفایت
 جز کند در زبیر جردی کند
 اندران سودا فرود شد عشق
 همچو طفلان تاکی از جزوی بود
 بگذرانند مر تر از ز طسب
 یک بین از که جدا کن اندرا
 از بهیمه یاد آورد آن ن
 از قدیم این کارا کار است
 از من آموزند این تربیها
 جنس تو همانم آید صد هزار

بیک هم زوق نمای
 دست اصول است
 زین ز منتوشن است
 تفر نام ای باها
 تابستان است
 بی سایه است
 آید رانده سودا نامت
 بودای انشاکم
 واده بی از ایمان
 کویا کار در شمار از یک
 شمار و جوش
 نیست ان اعدا کس
 در
 زین نفس
 زین معین زود من
 علی بن کاکا انصاف
 استی من انصاف
 بیخود از خلق ازین
 در کجی پان شرح ایشان
 از زود و کبر سیرت
 مانده که در شهر کرا
 بیاید از
 است
 بخت ز خدا کار ز غا

<p>جمله راضی رفته اند از پیش ما گفت اند جز تو کمتر گاه کن گفت لاجول ای پدر لاجول کن گفت دم افسار را کویه بند گفت پرشتش گلن جل زود من ز تو تاسترم در فن خود خادم این گفت میان برست رفت خادم جانب باش چند کان شش چنگ گرگی مانده بود باز میسدیدان خوش در راه بود گفت چاره هست یاران خسته من نکردم بادی اللطف باز میگفت آدم با لطف وجود گرگ را خود خاصیت بدست باز گفتی خرم سوراخ من مست آن خر مسکین میان خاک سنگ خرم شب گریه گویان کالی اچنان خردید از پنج و هفتاد ناله میکرد از فراق گاه و جو روز شد خادم باید با باد او خوبند گشت از تیزی پیش چو که صوفی برشت تندون آن یکی گوشش می پیچید باز میگفتندی شیخ این چیست چو که قوت خربش لاجول بود</p>	<p>هست همان جان و غم من ما گفت لاجول این سخن کوتا باز رسول اهل کسته گو سخن آماز عطیله دن نیغند آو زاکه شب سرماست آکان میسمان ایدم از نیک بد گفت فغم گاه و جو ارم کرد بر اندر صوفی ملشغند پارما از پشتش آتش می بود که بجای میفناد و گه به گوی رفته اند و جمله مادرسته ام او چرا باسن کن عکس کین کی بران ایسن جرمی کرده کاین جسد خلق خردوست هر که بدفن نیست کی مانده گرفته پالان ریبه پایست جوراکردم کم از گیشست گاه مرض خاکی بیند اندر سیل آب مستند از شتیاق گاه و جو زود پالان جسته و پرستند</p>	<p>گفت ابرش ده و کین شیر گرم گفت جایش را بر لب آو شک گفت بستان شایه پشت ز بخار گفت لاجول ای پدر زین سال گفت لاجول ای پدر چندین گوی لاقی هر میسمان خدمت کنم رفت و انا از فکر داوینج یاد صوفی از زنده بود و دراز گفت لاجول این مایه نواست گونه گون میدیدنا خوش اقمه باز میگفت ای عجب آن خادمک بر صدوات سبب یاد سند آومی مرمار و گزدم را چو کرد باز میگفت این گمان به خطا صوفی نادر و سوسه آن چنان گشته ره جمایش بی لطف باز بیان حال میگفت ای شیوخ بس پهلو گشت آن شب با عمر بچنین در محنت و در درد سوز خردوشان دوسه ز سرشند</p>	<p>گفت لاجول از تو ام گرفتارم در بود تریز بر روی خاک سنگ گفت لاجول ای پدر می بلار بهر خرنجین مرد اندر حال استخوان دیشیر نبود تو مجو من خدمت چون گل و چون سنگ خواب خرگوشی بدان صوفی فنا خواه با میسدید چشم فراز ای عجب آن خادم شفق کجا فانحسه میخواند با القاصه نی که با ما گشت هم نان و نمک وزنه جنسیت وفا تقیین کند که میخو اینها دور ارم کرد بر برادر آن خمین غلم پرست که چنان با او اجزای می چنان گاه در جان کنن که در لطف رحمتی که سوسه زین خام شوخ آن خرد چاره از جوع لقمه نالها میکرد از شب تابروز کرد با خرا پنجه با سنگ منور کوزبان از کوبید حال پیش جمله زنجورش می پنداشتند وان در چشم او میسدید یک جز بدین شیوه نماند راه از سلام علیک نشان کم جانان</p>
---	--	--	--

کوه کوهی
کودال
عین بین
تال ابی المزم
سر لطن بین خم
در اندیشی گمانی
ست
پانک اولی رسنا
بیل باجم پانک بند
چون نازک
خدا می
کنند و در آن
زود

از خطبه لاجب الامین
یا زو لیل ست ساری
وصل پیدگشت از عین بلا
آلت زرگر بدست کفش گر
بود انا الحق دل بست منصور نو
زین سبب صبی بدان مبرخود
دست آلت همچون گشت دست
آنکه دوگفت که گفت یزید
گر کی گوی تو در میدان او
گوش را ای احوال اینها را بشو
دان فسون بود در لهای کرش
گر چه نویسی نشانش میکنی
در سخنانی دهنه بیند سوز تو
علم آن بازست که از شکر
ما که تماشای پروا دادا
گفت نام اهلان کردند ساز
هر جا بل را چنین آن بیرون
روزش در جستجو بیگانه شد
گفت هر چند این ای کار
این منای آنکه از شاه خیر
هست دنیا جا بل جا بل
باز میماید پر بردست شاه
لطف شاه جاز اجابت جو
خدمت خود را سزا پنداشتی
هم سخن دیدی تو خود را خبا

پس فاجو چون است العین
وین تن خاکی ز نگاری او
زان عداوت شد عبادت
همچو دانه کشت که دیکه
بود انا الله رفیع و نور
درینا موزید آن بسم
جفت با جفت شرط ازاد
متفق باشند در واحدین
کرد بر سیکر از چوگان او
دار و دید که بش از راه گوش
میرد چون کفش گرد پای کرش
در چه می لانی بیانش میکنی
علم باشد مرغ دست آموز تو
یافتن شاه باز خویش را
دیدان باز خویش را
پرفرو از حد و ناخن شد دران
کرد و جا بل همیشه طریق
سوی آن کبیر و آن گاه
که نباشی در وفای مادر
نیره بگیرد بخانه کند و
عاقل آن باشد که زین بل
بیزبان میگفت من کردم گناه
ز آنکه شه بر شرت را نیکو کند
تو لولای جرم از آن اندیشتی
ای بسا کسین گمان افتد جدا

لا احب الا فلین گفت آن طویل
آفتابش چون براندان فلک
هر عبادت خود نشان حاجت
والت اسکان پیش بزرگ
شد عصا اند کف موسی گوا
کو نماند نقص برالت نمد
آنکه بی جنت منی آت کتبت
احوالی چون نفع شکی بیان
کوی آنکه راست بی نقصان
بس کلام پاک و دلهای کو
گر چکمت را بکار آوری
او ز توره در کشد ای پستیز
او پنداید پیش بر نا اوستا
یافتن شاه باز خویش را
پاکیش بست پرش کو تاوه کرد
دست بر نا اهل بیارت کند
جا بل را با تو نماید همدلی
دید ناگه باز را در و دو گرد
چون کنی از خلد در دفع ترا
کند و پیر جا بل این دنیا نیست
هر که با جا بل بود همراز باز
پس کجا نالد کجا زار و موسم
رو مکن در شتی که نیکبسی ای ما
چون ترا ذکر و دعا و سوز
گر چه با تو شه نشینت شری

کی فاجو اهد ازین جلیل
باش تن گفت من با تو ملک
حال چون دست عبادت است
پیش سنگ که استخوان پیش
شد عصا اند کف ساحر بها
سنگ کل آن تو ترش کی عهد
در حد و کتبت ان یک بی
آمد و سه گویان کی گویان
کو ز دست زخم شه در قصان
می نیاید میرد تا اصل نور
چون تو نمانی شود از تو بر
بند ما را بگله بهر گرز
بمجو باز شه سخن از روستا
سوی آن کبیر کوی آمدت
خفتش برید و تو ش گاه کرد
سوی ما دراکه تیمارت کند
عاقبت ز خمت ز ما از جا
شه بر و بگریست زانو نو کرد
فائل ز لایستی صبا ناز
هر که نامل شده بد و خوار نیست
آن رسد با او که با آن میان
گر تو پذیربری بجز نیک ای هم
زشت آید پیش آن پیامی
زان عاگردن است مغرور شد
خویشیت بشناسد نیکو تر شین

از شاه با او از قصه
انداخت در وقت خلیج
غراض مال و اجاب
از عین می چون تاوار
مختار بسیر
گر گفت دست ملامت
باز خنجران را
از شاه بود سوز
ست از زور و غمی جلیل
از عین با او یک کبیر
نفته سبب با او از شب
از کبیر کرد که در شت
است بر دگر که از زود
ست از شاه اسکان
کندش از شاه
دسته از شاه با او
دسته از شرت
بسیاری اصلان
اصحاب از شاه
عم از شاه از آن
کینان نشاند
دفع همچنان شت
همین شت

بزرگت ای شه پیشان میوم
 گرچه ناخن رفت چن ناشی را
 گر که پیشیم که را بر کس نم
 بز میغنی تو مرا با پسیل گیر
 گرچه سنگم بست مقدار خود
 بر رسولی مکتبه کان زوت
 احمد اخو د کیست سپاه
 دورت ایرا که موسی کلیم
 گفت یارب این چه دورت
 گفت یا موسی بدان بخود
 من کریم نام نامیم بنده ا
 کو گرسنه خفت باشد بنجر
 بر کراماتی که بیجوی بجان
 گزندی کو شش احمد نم
 گزبوی شکر این متن کوب
 سرز شکر دین ازان برتیا
 چون گریام بجوشد حرم
 رحمت موقوف آن خوش گریما
 بود سخن دانا او دام دار
 ده هزاران وام کردی مهان
 احمد خضرویه بودی نام او
 گفت پیغمبر که در بازار ا
 خاصه منفق که جان الفاکر
 پس سیدان نمره ان بند خو
 شیخ داعی سالها این کار کرد

تو بر کردم نو سلمان میوم
 بر کنم من پر خم خورشید را
 وردی کلک علمها مشکلم
 بر کی حصم را چون بیل گیر
 یک درجه آنه سه از خود
 بر همه افاق تنها بر زوت
 ما بین جرح و شکاک چنین
 آرزو میبرد زین دورت مضم
 آن گذشت از رحمت ایجاد
 راه آن خلوت بدان کبشود
 تا بگر یاند طمع آن زنده را
 وان دوستان بخلد از بنجر
 او نمود تا طمع کردی ازان
 میپرستیدی چو اجدات منم
 کزبت باطن عبت بر ماندا
 کز پیر سرش مغشس یافته
 آن خروشنده میوشد نعمتم
 چون گزست ز بر حرمت شیخا
 حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه چیت عیان با الهام حق تعالی
 خرج کردی بر فقیران جهان
 خدمت عشاق بودی کام او
 دو فرشته می کنت در انم ندا
 خلق خود قربانی حلقان کرد
 تو بدان قالب تنگ کبر بش
 می ستمیداد همچون پایمرد

آنکه تو مستش کنی و شیر گبر
 و چه پر م رفت چون نوازم
 آخر از پیشه نه کم باشد تم
 قدر فذق انگنم بندق خریق
 موسی آمد دروغا با یک عشا
 نوح چون شمشیر در خواهی از
 تا باند سعد و خمس بنجر
 چونکه موسی رونق دور تو د
 غوطه ده موسی خود را در حار
 که تو زان در می این دو کلم
 بینی طفلی با له مادر
 کنت کنز ارحم خفیه
 چندت بشکست احمد در جهان
 این سرت و اوست از صوبه
 مر سرت را چون را نید از تان
 مرد میراثی چه دادند قدرال
 گر خواهم داد خود بنمایش
 تا بگرید بر کس خند همچون
 هم بوم او خانقا بی ساخته
 وام او را حق زهر جا میگذارد
 کای خدا تو منتغان را ده
 خلق پیش آورد اسمعیل وار
 چون خلف او است جانان
 تنها میباشکشت تا روز اجل

گر زستی گزرو و عذر شایع
 چرخ بازی کم کند در بازم
 ملک نزد وی به پیر بر عزم
 بندم در فصل صفتان منجیق
 ز دربان فرعون بر شیر نیش
 موج طوفان کردی شمشیر او
 دورت این دور دورتر
 کا ندر مسج تعلی میدید
 از میان دوره احمد برار
 پاکش زیر ادر است این کلم
 تا شود بیدار و او را جوید
 فانیعت است امر ممدتیه
 تا بکیر اب گوی گشتند اتمان
 تا بدانی حق او را بر ارم
 هم بدان حق دل او را بان
 رتی جان کند جان نانت مال
 چونش کردم پیشه شمشیر
 تا بگرید طفل کی جوشد لبش
 از جو اندری که بود او نامدار
 خان وان خانقده در با
 کردی زهر خلیل اندیک آرد
 وی خدا تو مسکان را آید
 کار در جلفش ناید کردگار
 جان این از غم و رنج شوشا
 تا بود روز اجل میسر اجل

له
 بندق گوی کلین
 " "
 له
 طریق پرده زنده
 " "
 له
 یعنی بود مسج تعلی
 بر پیشه صفتان
 را تقابل صفتان
 کنت کنز ارحم خفیه
 ان عارف نفلت
 کله عارف بنی
 نمانی سپردت
 شایع شوق سپاس
 روان از شایع شوق
 له
 بجان ممت
 له
 لبین شمشیر
 له
 تقا پر هیز گاری
 له
 شعاری و بلاکت

<p>چونکه هر شیخ در آینه سیرید و اما در آن گشته سید و شهنش کودکی حلوا ز بیرون باکند تا خرمان چون که آن حلوا خورد گفت او را کین همه حلوا خورد او مطبق نهاد اندر پیش شیخ بهر زمان مملکتی حالت زدند شیخ گفت از کجایم آرام درم ناله میکرد و فغان با می می صوفیان طلب خوارتر هر پیش شیخ آمد که ای شیخ در دان خرمیان هم با نکا وجود تا نماز دیگران کودک گریست با اجل خوش بازل خود شاد کام آنچه جان بوسه دهد بر چشم او سنگ و طیفه خود بجای آورد خشن خندان سیر و در روی آب آن سیمامه زنده میکند می خورد شته بر لب چو تا مهر تا کسی ندید بگوید که هیچ چیز صاحبالی مالی پیش پیر خادم آمد شیخ را کرام کرد آه و افغان از همه بر پشت زد نه چشم ما را هفتو کن + ما چون کران ناشید یک خطا</p>	<p>در وجود خود نشان مرگ دید در دلها یارش باد روش لاف حلوا بر امید و انگشت یزانی تیغ در من ننگند گفت که در کیم دینار است تو همین اسر اسر اندیش شیخ خوش بهم خوردند حلوا همچو قند و ام دارم سیر و م سوسعی م کای مرا شکسته بودی خورد سگه لان چو گربه روی شو تو تعیین آن کردی هتا گشت رو شیخ آورد کاین بازی بوی شیخ دید و بست بزنی نگرست فارغ از تشنوع گفت خن عام کی خوردم از فلک ز شرم او مه و طیفه خود بر رخ می گستر آب صافی میرود بی فطر آ دان وجود از خشم سبک کند در سماج از باک چنان خیر قوت پیران از ان پیش است بهر یه بفرستاد که زوی بنجیر وان مطبق نهاد پیش شیخ زد کای شیرخان شامان این بود بس پرانگه که زنت از نامن هرزه که یوان از قیاس در جوا</p>	<p>و اما در آن گداوشت جمع شیخ گفت این گمان را که شیخ اشارت کرد خادم پسر در زمان خادم برون آمدند گفت فی از صوفیان افزون کرد اشارت با خرمان کین اول چون طبق عالی نشان کودک کودک از غم زو طبق را برین کاشکی من گردن گشتمی از غم بود که از خایر شود گریه تا روم دست توی مال ما خود می مظالم سیر می شیخ فارغ از جفا و از خلفان آنکه جان در روی او خندد دشب متحاب به را بر جاک کار که خود میگردارد هر کس مصطفی به پیشگاه مذمت باک ساگ هرگز در دست شدیدی توزیع کودک که چندان شد نماز دیگر دست می چار صد دینار بر گوشه طبق چون طبق پوش از مطبق برد این چه سرستایین چه بی سلطان ماکه کورانه حصا ما نیز ختم مازوسی پند نگوییم کو</p>	<p>شیخ در خود خوش گدازان جمع نیست حق را چار صد دینار که بر دان جمله حلوا را بخند تا خورد آن جمله حلوا از آن نیم دینار ت دم دیگر مگو همه بجزک خوش غم بر این حلال گفت دینارم به او ای بزد ناله و گریه بر او دوست بر در این خانقاه نگذ شتمی گرد آمد گشت بر کودک حشر او مرا بکش اجابت مین از چه بود این ظلم دیگر بر می و کیش روی من در رخ از ترش روی خفتش چه کردند از سگان عمو ایشان چه با آب نگذارد صفا بھر خسته ترا زینجا بزرگبند لب خاصه مای کوبه خاص ال ممت شیخ آن شمارا کرد یک طبق بر سر ز پیش ما نیم دینار دیگر اندر ورق معلق دیدن آن کرامت باز اسی نهادند خداوندان را لاجرم قند دینار شکستیم گشت از انجا خست از دود</p>
---	---	--	--

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

سلسله
 نشان در بختون آید
 واقع در سوره اعجاز
 ست واد هوا بکم
 تضرع و خجسته یعنی
 بخوانید
 پروردگار خود
 ابطریق
 المسار و
 ترس

سلسله
 آشنون
 آشفت شدن
 ۱۱

سلسله
 اسم را الاشاره
 یعنی آنچه ان بنامها از
 کاست

سلسله
 نیزین بول کران
 ۱۲

سلسله
 کادونی حدیث احد
 عدد کونک الوی بین
 جنبک یعنی برترن
 و شمان نفس است که
 در تو واقع است ۱۱

با چنان چشمی که بالا میشتافت
 شیخ فرمود آنچه گفت قبال
 گفت این دنیا اگر چه اندک
 ای برادر طفل طفل چشم تست
 مگر بخوابی که مشکل حل شود
 زاهدی را گفت یاری عمل
 اگر بیند نوح خود چه تست
 غم مخور از دیدگان عیسی سر
 یکدیگر تین پر استخوان
 زندگی تین مجوز است
 این بدن خراگه باد روح را
 چونکه عیسی دیدگان البفریق
 می نگردد پند را از استن
 حکم زردان از پی انجام داد
 کلاهش بر کند و مغزش برین
 گفت عیسی آن ششای کوفتی
 ای بسا کس همچو آن شیرین
 جمع کرده مال و فتنه سوی گو
 طعمه نموده با وان بوده
 گر مراد ز می بدی بر جهان
 گردانند قیمت آنجوی خ
 چون نیز در پیش او کز امر کن
 خاک بر سر استخوانی را کز آن
 آن چشم تست آنکه دنیا نیست
 کرده بر دیگران نوحه گری

نور چشمش آسمان را می شکافت
 سین بکل کرده شمار آن حلال
 یک موقوف عریض بود کت
 کام خود موقوف زاری آن
 خا مردی بگل مبدل شود
 کم گری تا چشم را ناید حلال
 در وصال حق دود دیده چه
 چه بر تو با بخشش چشم تست
 بر دل عیسی منزه تو بر زمان
 کام فرعون می خوا و از موت
 یا مثال کشتی مرنوح را

تمامی قصه زنده شدن استخوان بر عای عیسی ۳

بجلی می پندارد او از گری
 صورت آن استخوان بازنده
 پنج بوزی کا ندر مغزی بود
 گفت زازو که تو زوا شوتی
 مید خود نا خورده فتنه از جهان
 دشمنان در ماتم او کرده سو
 اینخان بنما با آنرا که هست
 خود چکارتی مرا با مردگان
 او بجای پانند در جوی سر
 ای امیراب ما را زنده کن
 مانع این مگ بود از صیدان
 ز استمانها چون که رسوایشست
 مدتی فشین در بر خود دیگری

کرده با هشت تعصب موسیا
 سر آن این بود که حق نوتهم
 تا مگر یک کودک حلوا فروش
 کام تو موقوف زاری است
 اگر میخوابی که آن خلعت سید
 گفت زاهد از دوزیرین حال
 در نخواهد دید حق را که برود
 عیسه روح تو با تو حاضر است
 همچو آن ابله که اندر دهان
 بر دل خود کم زانند لیشه معاش
 ترک چون باشد بیاد بر گری

خواند عیسی نام حق بر استخوان
 از میان جریست یک شیر سیاه
 گرد از مغزی بدی را نش
 گفت عیسی چون بخود خمی
 قسمش کا بی نه و حشر چون کوه
 ای میسر کرده براد جهان
 گفت آن شیر ای میمان شکار
 این سزای آنکه یا در آب مان
 او با یاد پنجان چینه س
 هین مگ نفس از زنده مخوام
 سگ ز بر استخوان آن عا
 سهوا باشد طنصه را گاه
 زابر گریان شاخ سبز و تر شود

از حماقت چشم موشش آسیا
 لاجرم بنمود راه راستم
 بچشم شایش نمی آید بوش
 بی تضرع کامیابی شکست
 پس گریان طفل دیده بر سید
 چشم بیند یا نه بیند آن حال
 اینچنین چشم شقی گو گو شوش
 نصرت از خواه کو خوش نصرت
 ذکر او کردیم بهر رستان
 عیش کم ناید تو برد گاه با
 خاصه چون باشد عزیز در
 بزرگ استیز و نیند از طریق
 از برای التماس آن جان
 بچند بر زد که نقشش با تابه
 خود نمودی نقص الا بر تنش
 گفت قسمت نبودم زرق
 ناموجه کرد تحصیل وجوه
 سخره و بیکار از ما و ارمان
 بود خالص برای استبار
 همچو خرد در جویمیز و از گراف
 فیر آبی زندگانی پروری
 کوه و جان تست از دیگر گاه
 دیوچه دار از چه بر خون عا
 این غنچه است اینک که آرزو
 زانکه شمع از گریه روشن تر شود

بر کجا نوبت کند آنجا نشین ز آنکه بر دل نقش تعلیم نیست که بر صریح کسرست و غیر چشم مستی و ابرو ز گفت خیره آب در جویان میگیرد و قرار نوعه گر باشد مقلد در حدیث از مقلد تا محقق فرقه است مین مشغول بدین گفت چنین که فرود سون خدا گویند یک اسدلسین نری از بهر نان سالمها گوید خدا آن نمانخواه نام دیوی ره برد و ساری روستانی کا در آن خربست دست میاید بر اعضا شاهی یچنین گستاخ زان میخادم که لواله از لانا کتا با لعل از پر روز مادراین بشنیده بشوائن قصه پی تهنه را صوفی در خانقاه از زده اعتیاطش کرد از سهوی حیط ای تو اگر تو کسیری من غنچه گرفت دست بست از بی سنج ولول افنا داد در حنا نغده ما هم از خلقیم جان ایریه ما دان مسافرین از راه از راه	ز آنکه تو اولی ستری در حسین رو بآب چشم بندش را بر بند گوشت پاره اش از آن گوشت چشم از بر بی تابی بیست نیک ز آنکه آنجوبست تشنه لوبخوار جز طبع نبود مراد آن حدیث کامین داود دستان گوشت بار بار گاوشت بر کرد چون چنین در میان هر دو تنی هر نیک بی طبع پیش آس و آمد بخوار همچون ز صحن کشد از بهر کلاه خاریدن ستانی در تار یکی شیر را بطن آنکه گاوست شیر گاوش خورد و بر جایتش پشت و پهلو گاه بالا گاو کودین شب گاوشی از راه لا تصعد ثم لقطع ثم تحمل لا جرم غافل درین پیچیده فروتن صوفیان همیره صوفی مسافر اجتهت سفره سماعت مرکب خود برد و در آن کشید بچون قضا آید چه سود از آن بر شری آن نفیس مسند بس بنامی که ضرورت شیوه صلاح کاشان لوت و سماعت دوله دولت آهش میمان از غم ما فته بود دید آن قبائل نمان	ز آنکه ایشان فراق خایند ز آنکه تقلید آفت هر نیک است گر سخن گوید ز مو با یک تر همچو جویست از آب می خورد همچو نمائی مالزار سے کند نوحه گر گوید حدیث سوزنا منبع گفتن این سوزی بود هم مقلد نیست محمود از لوز آن که گاوید خدا از بهر نان گر بدستی گذار گفت بخش گر بدل در مانی گفت لبش روستانی شد در آن سوسوی گاو گفت شیر از روشنی از سوزی حق سحر گوید که ای سحر و کور از من را که او احد اکتفی گر تو بی تعلیم ز وقت سوزی آبکش او حلف است لوتش صوفیان ویش و ندو فقیر از سر تقصیر آن صوفی ره هم در اندام آن حرکت بفرود چندان بر مبر و ازین سوزند تعم بطل را از آن میگفتند صوفیان ش یک بیک بنوا	عاطف از اصل تقابلی کایند که بود تقابله از کوزه پوست آن سرش از آن سخن بنویزد آب از در باب خوانان بگردد یک یک بیکاری خریدار کند لیک که سوز دل امان کاک دان مقلد کمنه از سوزی بود نوحه گر را در دبا شد و حسنا متعلق گوید خدا از سوزین بیان پیش چشم او نه کم ماندی پیش زده ز رگشته بودی تا لبش تو بنام حق بشیز می بینی گاو و آب نیست شب آن کجاست نیزه را نشی می بینی دل خوشی نی ز نا تم پاره پاره گشت پاره گشتی و دوش بخوشی بی نشان بی جای آن نشوی تا بدانی آفت تعلیم را نی چو آن صوفی که با کفیم پیش کاد فقران کین کفا کبیر خز روشی در گرفتند آن همه لوت او ذوق شعاع افروختند چندان بر نیل این کوزند کاکه آن جان نیست از غم ز ده دستهاش غوش میبانشند
---	---	---	---

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰

<p>سنه سلیم خلق شمارشته سی چیسست مزدگار من بر ایاره یک حکایت گیمت بشو چو پیش چشم او خیال جاوه در هر که از دیدار بر خوردار شد صد حکایت بشنو و هر کس</p>	<p>داد حق دلایم هر دو سر که چو خود بود بگوخت حل نبر تا بدانی که طمع شد بند گوش بچمان باشد که موی اندر ایچمان و چشم او مردار شد قصه آن مناس که در زمان بود زندانیان از و در فغان</p>	<p>هست مزدگار مرد لال را چل نزار او نباشد مزین بر که باشت طبع افکن شود جز ایسته که از حق پر بود لیک آن صوفی زسته دوز عمره زندانیان خود می گزین هر که دور از دعوت جهان د گر گزینی بر ایست راسته کنج زندان جهان ناگزیر آدمی را زوی بست خیال در تیسان مار و کرده گزیر صبر تیرین از خیال شش صبر زایمان بیایر کله آن کی در چشم تو با چشم مار کانه رین یک نفس دو عمل گفت زینت منکم نوزن هر که این نیمه بنیسه در کند از خیال بر نظر شان شست سایه صلاست فرع اما کجا نشست مگر یزیرا در جاست</p>	<p>مزد باید داد تا گوید کی بود شبه در جهان باطح کی چشم دل روشن شود گر چه بدی گنجا اوست بود لازم از حرص او سنے نوز در نیاید نکست در گوش حرص بر دل خلق از طمع چون کوفت او که از چشمت اگر سلطان بود انظرت نه نیست آیدتی نیست بی پامزد و دوستی کز خیالاتش بود صاحب خیال با خیالات خوشان دارد خدا کان رخ آن کانی پیش آمد حیث لامبر ظالیان له هم می اندر چشم آن دیبا کجا گاهه مانی باشد او گاهه باز شنید که کا ز کب کمن هر که آن عیب نیست که کند چشم فرغ چشم اصلی ناچ سایه با خورشید یادار و کجا شست شد تریست مضطربند از دست آن خرقه تبا باز گو آزار ما زین مردود در بصد حیلست کشاید طعمه از وفاحت بنی صلح و سلام</p>
<p>بود شخصه منطسی بی خیال ز سر نه کنس که لغت ناخورد مر مروت با نحصاده زیر پا یخ کنی بی دوزبی در اوست والمدار سولخ شوی درو در خیالاتش نماید ناخوشی مار و کرده مردم تیرا منس شود آن فرج آید یا یمان در ضمیر گفت پنجه خدایش ایمان او زاکه در چشمت خیال کفر است نیم او مومن بود پیش کبر بچه کادی نیم جلده سینه از جمال یوسف اخوان لغور چشم ظاهر سایه آن چشم دل تو مکانی اصل تو در لامکان این سخن را نیست زندانیان با و کیل قاضی ادراک مند کاندیرین زندان با نداشت دزدان پیش آید آن دوزخ کلو</p>	<p>مانده در زندان و بند بی امان زاکه آن لغت را با چاک برد گشته زندان دوزخی آن جز بنحو نگاه حق آرام نیست بتلای گر چه نکالی شوی میگد از دهم موم از آتش کان خیالت کی میای سن بود ضعف ایمان آید می دوزخ هر که از نبود صبور سی در نهاد وان خیال مونی چشم دوست نیم او حرصی بی چشم صبر نیم دیگر سپید و نیم ماه لیک اندر دیده با عیب نوز هر چنان بیند بگرد این این کان بر بنده و آن کان</p>	<p>اهل زندان در شکایت آید یا دوازده طبل خوار است چون گس حاضر شود در طعام که سلام با قاضی بر کنون مزد زانی نیاید مستعد چون گس حاضر شود در طعام</p>	<p>شکایت کردن اهل زندان دو کیل قاضی از دست مناس اهل زندان در شکایت آید یا دوازده طبل خوار است چون گس حاضر شود در طعام</p>

منظور از این است که هر که در چشم او خیال جاوه در هر که از دیدار بر خوردار شد صد حکایت بشنو و هر کس بود شخصه منطسی بی خیال ز سر نه کنس که لغت ناخورد مر مروت با نحصاده زیر پا یخ کنی بی دوزبی در اوست والمدار سولخ شوی درو در خیالاتش نماید ناخوشی مار و کرده مردم تیرا منس شود آن فرج آید یا یمان در ضمیر گفت پنجه خدایش ایمان او زاکه در چشمت خیال کفر است نیم او مومن بود پیش کبر بچه کادی نیم جلده سینه از جمال یوسف اخوان لغور چشم ظاهر سایه آن چشم دل تو مکانی اصل تو در لامکان این سخن را نیست زندانیان با و کیل قاضی ادراک مند کاندیرین زندان با نداشت دزدان پیش آید آن دوزخ کلو

چون رسد آنگاه بیند گوگرد
 از درون خویش این آوازها
 صیغی از کازدب اشناک
 نگما یمنی بخور این نمکها
 کارکن در کارگه باشد نمان
 کارگه چون جانی باشد عادت
 کارگه چون جانی روشن بود
 لاجرم میجوست تبدیل
 صد سبزان طفل کشت و انگار
 آنچه خون کرد موسی زاده
 اندرون خانه افش می نماید
 کاین خانه آن مسود و کوه

عمر ضائع راه دور و درو
 منع کن تا کشف گردد آوازها
 رنگ می را با زلف از رنگان
 گوهران مینی بجای سنگها
 تو بود در کارگه نشین عیان
 آنکه بیرون است دمی غایت
 پس و ن کارگه پوشیده
 تا قضا را با گرد اندزه
 سها بر جسم و تقدیر اله
 فریبی تهر او آماند باشد
 و بیرون بگشت از کوه
 خود مسود دشمن او انست

چه بود آن بانگ عول از گوی
 ذکر حق کن پاک عولان از بند
 تا بود کن دیدگان هفت یک
 گوهر چه بلک دریا فی شوی
 کار چون بر کار کن و نهید
 پس را در کارگه یعنی عدم
 رو بستن است فرعون
 خود و ضارب است آن مینا
 سها که موسی بنی نایا بردن
 اگر دیدی کابا ه لایزال
 آنچه صاحب نس کون بود
 او چه موسی و منش فرعون از

مان خواهم چه خواهم آبرو
 چشم چون کز آن کز کن
 دیده پیدا کند صبر و دنگ
 آفتاب چرخ پیانی شوی
 افواج آن کار نتوانش مید
 آفتابنی منع و صلح را بهم
 لاجرم از کارگاه شمشیر بود
 زیر لب میگرد هر دو میند
 کرد بر گردن هزاران ظلم
 دست ما نشین گشته عیال
 بردار کس ظن قندی میسوز
 او چه بیرون میدود که کوه
 بردار کس دست نیاید کین
 یا نایا بی حق مادرے
 می گویی کوچه کرد از چه بود
 غرق خون خاک گشتش
 می او بر دست از نامی خلق
 هر دو قند غریزی مسکینی
 کس ترا نشسته من نهاده
 پس حرا شان عثمان بود
 زخم بخورد زید از شایان
 او صد و خورشید آمد و جیب
 مع ابل را از آفتاب
 چشم خود را که زید غریق
 آفتابنی زده است

نفس اندر خاتین نازمین
 آن کی انشم مادر بکشت
 ہی تو باد ایچا کشته با
 گفت کاری که کافران عادت
 گفت آنکارا کبش می هفتشم
 نفس آن در بخت
 از روی دنیا خیش برکت
 که شکال آرد کسی بر گفت ما
 گوش زای تو طلبکا بدو
 دشمن آن باشد که صد جان کند
 تابش چشم سپید ابروی کشد
 مانع خویشند جمله کافران
 چون غلام سینه کو کین کشد

ملامت کن در آن شخصی را که مادر را بکشت
 بزم بزم خجسته بزم بزم
 او چه کرد از تو ای شمشیر
 شمشیر کانیاک شمشیر
 گفت پس رود و خلع کشم
 که نسا داوست و حیرت
 زنی ابوحق و با خواجه جنگ
 از برای نهیسا و اولیسا
 بشنوا این اشکال شبوت بزم
 دشمن آن نبود که در آن میکند
 رخ او خورشید سرگزین کشد
 از شعله زخمی بر سر
 باز سینه خواهد نمود را می کشد

آن کی گفتش که از گوهری
 بچک کشتت مادری غنچه
 تمام شد با کی زان کشتش
 کستم او را تمام خونهای خلق
 پس کن او را که بر آن نانی
 کشتی باز سینه حیرت
 کانیارانی که نفس کشد
 دشمن خود بوده اندان نکران
 نیست غفلت او و آفتاب
 دشمن آن باشد زواید عذرا
 آن حجاب چشم آن فرد زنت
 سرگویی اندازایام سها

بر دست نیاید کین
 یا نایا بی حق مادرے
 می گویی کوچه کرد از چه بود
 غرق خون خاک گشتش
 می او بر دست از نامی خلق
 هر دو قند غریزی مسکینی
 کس ترا نشسته من نهاده
 پس حرا شان عثمان بود
 زخم بخورد زید از شایان
 او صد و خورشید آمد و جیب
 مع ابل را از آفتاب
 چشم خود را که زید غریق
 آفتابنی زده است

سه
 امتیال
 میسگر
 ۱۲

سه
 زرد
 ابل کالین
 چشم خود را که زید غریق

سینه
دو کلاه
۱۲

سینه
نون ننگ
۱۲

سینه
پرند

شیر و جمار و شمشیر طرب
 کاری گزشم گیمه در آفتاب
 گزرا حق آنسره دیده شد
 تو بسودی که فلان من کمتر
 آن بیس از ننگ جا کتری
 آن ابو جمل از نوزنگ داد
 من ندیم در جهمان چشم
 در گذر از فضل چرتی فون
 آنکسی کشش مثل خود پند
 پس ببرد در می لبی قائم
 پس نام می قائم آن دوست
 او چه نورست خرد چه بل او
 زانکه مقصد پرده دارد تو حق
 اهل صفت ازین از ضعف
 روحی کویات اوست
 آتشی کا صلاح آهین یازست
 یک آهین الیظ آن شکست
 حاجب آتش بود بی سطر
 و آمله دیگه بود یا تابه
 پس قیصر آنست کوی سطر
 پس دل عالم ویست ای کون
 پس نظر گاه شماع آن آ
 این سال بوشخ خوابم کلان
 پای کوز کفشش که کوز بود
 پادشاهی دو غلام زان

در کند کودک عداوت با آد
 ماهی گزشم میگه در آب
 تو مشو هم زشت و هم خ
 میفراید یکت بی در خرم
 خوشین انگند در صد تیری
 و حصه خود را با لامی داشت
 پنج ایلست بر از خوبی نکو
 کا نصرت دارد و خلق تن
 ز نسبت با او حصه برداشت
 تا قیامت از غایتش داشت
 خواه از نسل عمر خوا عداوت
 آن لی کم از تو سید او
 پر دمای نور دان این طبق
 چشم شایطت از دلاور شش
 سنج جان فتنه این است
 کی صلاح آبی و سیب است
 کوزد و ب تا پیش آن از د
 در دل آتش بود بی سطر
 به چو پارا در روشش تا تابه
 شعله را با وجودش را بظنه
 سیر سده از واسطه این زن
 پس نظر گاه نه اول ن
 یک ترسم تا لغز نه غم
 امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نوز دیده بود
 با یکی زان سخن گفت شنید

در حقیقت زهرن جان خود آمد
 تو کوبه سنگ گر ادا در زبان
 در بود کفشت مرود در سنگ گلاخ
 خود حصه نقصان یوست بگر
 از حسد نیخوست تا با لاله
 بر او حکم نداشتن بود جمل شد
 انبیا را و اهل ن آن کرجی
 زانکه کس را ز خدا عاری بود
 چون مقرر شد بزگی سول
 هر که را خوبی نکو باشد ب
 ممدی مادی بیست ای آنچه
 و انکه زمین فندل کم شکوه
 از پس هر پرده قومی مقام
 وان صفت پیش از حیفی بصبر
 احولیها اندک اندک کم شود
 سید آبی خایسی دار و
 هست آن من قیصر است کش
 بی جمانی آب و زفر زان آب
 یا سگانی در میان آن هوا
 پس قیصر آنست کوی خود را
 دل نباشد تن چه اندک گو
 با ز این لدای جز چشم
 تا مگر دو نیکو س ما بیری
 این شکر زیر دل شکر چو آب
 این شکر چو زاید شکر آب

را و عقل و جانم در خود زود
 عاقبت که بود سیاه ختر زان
 مرد و شناختست مشو تو جار
 بلکه از جمله کیسا بد بخت
 خود چه بالا بلکه خون بالا بود
 ای بسا اهل از حسد تا بل شد
 تا پدید آید مسد ما در حلق
 حاسد حق هیچ دیار نمی
 پس حسد ناید کسی را قبول
 هر کسی کوشیده دل باشد
 هم نماند هم نشسته پیش
 نهر را در مرتبت ترتیب است
 صفت صفت این پریشانان امام
 تاب نارد روشنائی بیشتر
 چون ز مقصد بگذرد او شوم
 فی چو آهین تابشی خوا بد
 زیر پیک آتش است سرخ و سحر
 به نعلی زایش نیابند و خطا
 میشود و سوزان دی آرد نا
 آب حسیوانی که مانند آ
 دل نجوید تن چه اندک جستجو
 با دل صاحب دل کویست
 اینکه گفت هم بنده جز خود
 مرگد را دست نگه بر در بود
 از لب شکر چه زاید شکر آب

اودی محضت وزیر زبان
 کاندازن خانه گهر لیکند دست
 بی نامل او سخن گفته چنان
 نور گوسر کز و تابان شد
 نور گوسر نور چشم ناشدی
 دست کرد آن چشم را در پستان
 هر جوبانی کان گوش آید
 دشنود گوش تیغ میل صفا
 آنسوزنی سیت آن بقیعین
 این تن پایان ندارد باز گرد
 این خلک با چه دیدن کما
 کاف بخت گفتش تصنیف است
 گر چه شانه خویش شده گفتار او
 آن علان این مان تو کسبم
 بهر یکی نو گیسوی سوختن
 آن فکی را پس فرستاد او
 باز قابل تر بدی زبان باز
 گفت او دزد و کز است کزین
 راستی نمیکونی و جیسا
 گزنگویم آن نکو اندیش را
 هر کسی گز عیب دید می شن
 من نیز هم روی دالمی شن
 نور حسی نبود آن نوری که او
 گفت تو هم عیب او گو موبو
 گفت اشی دشمن گویم عیبها

این زبان دوت در کجا جان
 گنج زریا جلا و کز دست
 کز پس با نصد تا مل و گران
 حق باطل را از نور قانی
 هم سوال و هم جواب از باب
 نایکی بینی تو سه رنگ جزا
 چشم گفت از شینو از نزل
 در میان دیدات میل زوت
 این بقیعین ای در آتش نشین
 بر او کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری
 احوال آن پرسیدن و باز گفتن او آنچه در دست
 چه چون گوی طفاکم تحقیق نیست
 جستجوی کرد به سزا کار او
 تو در بیض و مال بیس پریم
 نیست لائق از تو دید و در حق
 سوی حامی که رونمود آنجا
 نزا ما که تو به زبان یاز
 چه و نام و چه ناست چنین
 حلم و دینداری و احسان
 متهم دارم وجود خویش را
 کی بری فارغ و می از خالی
 من نیز هم روی تو نور می
 نور خود محسوس نشد پیش رو
 آنچنان که گفت او عیب
 گوی چه هست مرا خوش جتنا

چونکه بادی پرده را درم کشید
 یاد آن گنجست و ما نمی کران
 گفته اندر طنبش دریا
 نور فرقان درق کردی بهر
 چشم کردی دودید تو من
 افکرت را کز همین نیکو نگار
 گوش دل است چشم لعل صال
 ذاتش اعلی تعین شد سخن
 گوش آن ناقد بود دیده شود
 چون بیامان دوم در پیش شاه
 آفت با این شکل این کند و بان
 که تو نامل نامه و جتنی
 به نه نشین در دست و ستان
 وین گرفت تو چه زری
 آن نه که خواجه تاش تو نو
 آفت پیوسته بدست او شاه
 راستا مونی در نما و خانی
 باشد او در من همین تیجها
 غافل اندین خلق از خود
 آنکسی که از دست روی
 گریه در نور او بانته بود
 تا بانده که تو عسخر از منی
 عیب او مهر و فاه و مردی

سر سخن خانه شد بر ما پدید
 زانکه نبود گنج زری بی پاسبان
 جمله دریا گوسر گویاست
 ذره ذره حق و بمل را جدا
 چون است این نظر دوزخ
 هست هم نور شعاع آن
 چشم صفا حال گوش صفا
 چشمک بود تعین منزل کن
 در زقل در گوش صحبت شود
 تا که شد با آن غلام تاش کز
 آن دلو کار و اشارت که میا
 بود او گنده و مان دندان سایه
 و در نشین یک آنسو بران
 نی جلوس میا هم بقعه بی
 تا به میهن صورت عقاب
 صد غلامی و حقیقت نی کی
 از تو ما رسد و دیگر آن حسو
 راست تر من کنش بیستم از
 هر چه گوید من گویم همی
 من نیز هم روی تو نور می
 لاجرم گویند عیب هر گز
 نور او از نور خلقا است
 زانکه دیدش دید خلقی بود
 که خدا بی ملک و کامنی
 عیب و صدق و صفا و همی

از حضرت
 امیر المومنین
 که فرمود در هر محنت
 سانه یعنی آدمی بیست
 وزیر زمان خود را

فرقان
 فرق شدن ممتاز
 که بدین نام کلام
 مجید ۱۲

تا که نشاند
 ۱۲

شربت پرت
 ۱۱

<p>چه جوانمردی بود کان را نازد کوز جوی آب نایب سنا بود هر زمان جودی دگر گون از نازد شاد دارد دید در خواصل را دید دارد کار جسته بنیانت با همه نیکو با خود بد بست شه ساری آیدت در باجرا مالک الملک حرم من مرمم آفرید او شهسواران اسلیل واکند او بر جسد انوار تا خست پس خلیفه اش کرد آژونم بچند ز شعلهای نارفت آتین اندر دست افشاشم شد چشم روشن کرد از بوی سر ملکت همچون را یک لقمه کرد که در جوفت خفته جان فدای سر بلشت ز نهاد زردوق او در با چون دید آثار صال بر فراز گنبد چارم مستی با چنان شه صاحب مدتی نور فاضل بود و نور گشت عرش را درین دفر طین آمد خود مقامش فرو نشاند شه خلیفه عشق و ربانی نفس گشت او حور شهسوار می تیر طوف</p>	<p>صدر هزاران جان خدا کرده بر لب جو مغل آب آرز بود که یکی را ده عوض می آید نعل ناپیدن بر او مضا پس خفا چشم میرنی نزد عیب گری عیب جوئی بر را که من امتحان آرم و را قسم خوردن غلام صدق خود و طهارت ظن خود آن چه او ندی که از خاک بویل برگرفت از ما و نوصاف سا آن که آید بهت بهت شمشیر جان ابراهیم از آن نورفت جان او و از شاه عرش کرم در قضا عتوبت بن بنابر چون خصما از کس می آید چون که در کار عشقش دم زد چون که محبت گشت آرز او شکر کرد او بجا بر هفت سال نزد دانش عسی مرم چو یافست چون ابو بکر ایت توفیق شد چونکه عثمان آن میازا گشت روشن از نورش چو سطلین آمدند چون بنید از چند او دیدن چونکه خجی کرج او را شد و ان شفق از شق آن اشک</p>	<p>آن جوانمردی که جان را بزم بهر یکجان کی چنین نگاشتی و نذاو یاد اش خود بیوم بدیخ من یمن رسید را که کس پی پی یازدی لیل دست او دست خود حویبت فتح خود من فتح او میار بی حاجت بل بفضل کبریا بگذرانید از تک افلاکین تا که آدم معرفت ان نویا دیو چو می جو جان د باشد پیش دست یاد از سر نما دیو گشتش بند و زبان شد چنان بیدار و تعب خورا هفت نوبت جان فشانه و باز در درون بی او آرام یافت چشم را در باخت از بصر لقا آب حیوان یافت مذکم زد قرص سه را کرد در دم ادوم حق و اصل را چو دل فارغ شد گشت او شیر خدا مریج جان وان سر افکنده بر شمشیر نام قطب العارفين حق شنید گشت او سلطان سلطانان اد</p>	<p>کترین عیبش جوانمردی بود در پیدی کی بجان بخشیدی گفت پیغمبر که هر کس از یقین جو دجله از عوضها نیست پس عالم یکپس بن جو مغل عیب دید آنکه خود بین است گفت شه جلدی کن در مدخ گفت نی و الله العظم آن صدائی که در ستا و دنیا پاک شان کرد از مزاج کبان آن سنا بر تی که بر اوج تها نوح از آن گوهر جو بر خود آرا چون که سمیسل در جوش قناد چون سلیمان شد و اسرافنج بر صفت مهر و جوی آن آقا جان جویس از فرخون آریا چونکه یونس جردان یافت چون شعیب کا هندی ن تقا خضر و الیاس چون در نزد چون محمد یافت آن ملک و صوم چون عمر شیدای می مستوفی چون زرویش ترضی شد و آن یکی از هر جان کرد و بار بایزید از رزمش راه دید پورا و بسم که کب آن سواد</p>
---	--	---	--

س
نور
مونس زرد
در آب

شاه

باید انی برایت
یکه سنا بر تو
الاعصابی که
تایش بر حق دور از
چشمها زایل گشت

شاه

ارتقا بالا رفتن
چون شمشیر
چون شمشیر
چون شمشیر

شاه

کنج نام جانک
در بنده
شاه
شاه

شده فضیل از برتری ره پیراه
 چون بطنه لطف شد مطبوخ شاه
 چه که ذوالنون عیش دیوانه
 مصر جاز اچوشک خانه شده
 صد هزاران پادشاهان جهان
 مسرور از نذر انسوی همان
 رحمت و رضوان حق در هر آن
 با و بر جان و روانی کسان
 بحر جان جان بحر گویش
 نیست لائق نام تو بمشوش
 که صفات خواجیه باش و این
 هست صد چند آن گفتار کن
 شاه گفت اکنون آن جم و گبو
 چند گویی آن این آن او
 نو جان اری که یاد دل شود
 پیروالت هست تا جان بر پر
 روزمگ این حسن تو بل شنو
 جان باقی بایست بر جان شاه
 آن زمان کین دست پاید
 این عرضا که فنا شد آن بی
 جوهری داری ز انسان باخری
 فعل نتوان کرد مراض
 گشت پر به عرض چو بچند
 آن نکاح زن عرض شد فنا
 شدمان تلخ از پیر میر شیب
 هست آن نشان نشان هم
 زین عرض جوهری ای صفا
 صیقله کردن عرض ما شده
 این صفت کردن عرض ما شد
 پادشاهان جز که یاس نبند
 سایه بزازی قربان بخش
 این عرضا نقل شد لودن گر
 هر عرض کان وقت با آینده
 وقت محشر هر عرض با تصور
 محشر رفانی بود کون گر
 در هندس بود چون انسانها
 صورت هر یک عرض انجمنی
 آلت آورد دستون از شینها
 در هندس بود چون انسانها
 صورت هر یک عرض انجمنی
 آلت آورد دستون از شینها
 جمله اجزای جهان ابی عرض
 و عمل فخر با حسن نشینو
 یسوا و دست کرد اول بود
 آن همه از بهر میوه مرسلست
 اگر چه شاخ و برگ و عیش او

بشر خانی را بشتر شد ادب
 چون سری بی مرث اندر راه
 نام شان از شک حق تنها کند
 حق آن نور و حق نور اینان
 حق این آنی که این آن است
 آنچه میدانم ز وصف آن نم
 توجه داری و چ حاصل کرده
 در کج کین چشم را خاک آنگذ
 نودل از جان بود ای غار
 شتر طبع با حسن نی کرد
 این عرضا که نماز و روزه
 آتسب لگشت جوهر عین
 از زاعت خاک ما شده سبیل
 جفت کردن اسپا شتر را
 هم عرض آن کیمیا بردن
 پس کوه که من عملها کرده ام
 گفت شهابی تنو خط نیست
 گر نبودی معرض انقل و شتر
 نقل هر چیزی بودم لاش
 بنگر اند خود نه تو بودی عرض
 کان فلان خانه که ما دیدیم
 چیست اصل نامه بر پیشه
 اول فکر آخر آمد غسل
 چون عمل کردی شجر نشانند
 پس سری که خرابی فلان
 آن همه از بهر میوه مرسلست

سر نهاد اندر بیابان طلب
 بر سر سر سردان شد جاوه
 هر که را می نام شان را بخوان
 کاندان بجز نم چون بیابان
 مغز با نسبت بدو باشند پوست
 باورت نماید چه گویم ای کیم
 از تک دریا چه در آورده
 هست آنچه گور را روشن کند
 مستعرا از مردان امی عا
 بل حسن اسوی حضرت بد
 چونکه لایقی زمانین عا
 چون ز پر بهر یک زائل شد
 دار و مو که در مو اسلسه
 جوهر کرده برای سیدن
 جوهری زان کیمیا گشته بار
 دخل آن اعراض ابنا هم
 کر تو فو ما می عرض نقل
 فعل بودی مثل اتوال شتر
 لائق کله بود هم شمش
 جنبش جفتی جفتی با عرض
 بود و زون صفت و ش
 خبر خیال و جز عرض اندیش
 نسبت عالم چنان آن اول
 اندر حضرت اول خوانند
 از آنز خواجه لولاک بود

چون بطنه لطف شد مطبوخ شاه
 مصر جاز اچوشک خانه شده
 صد هزاران پادشاهان جهان
 مسرور از نذر انسوی همان
 رحمت و رضوان حق در هر آن
 با و بر جان و روانی کسان
 بحر جان جان بحر گویش
 نیست لائق نام تو بمشوش
 که صفات خواجیه باش و این
 هست صد چند آن گفتار کن
 شاه گفت اکنون آن جم و گبو
 چند گویی آن این آن او
 نو جان اری که یاد دل شود
 پیروالت هست تا جان بر پر
 روزمگ این حسن تو بل شنو
 جان باقی بایست بر جان شاه
 آن زمان کین دست پاید
 این عرضا که فنا شد آن بی
 جوهری داری ز انسان باخری
 فعل نتوان کرد مراض
 گشت پر به عرض چو بچند
 آن نکاح زن عرض شد فنا
 شدمان تلخ از پیر میر شیب
 هست آن نشان نشان هم
 زین عرض جوهری ای صفا
 صیقله کردن عرض ما شده
 این صفت کردن عرض ما شد
 پادشاهان جز که یاس نبند
 سایه بزازی قربان بخش
 این عرضا نقل شد لودن گر
 هر عرض کان وقت با آینده
 وقت محشر هر عرض با تصور
 محشر رفانی بود کون گر
 در هندس بود چون انسانها
 صورت هر یک عرض انجمنی
 آلت آورد دستون از شینها
 در هندس بود چون انسانها
 صورت هر یک عرض انجمنی
 آلت آورد دستون از شینها
 جمله اجزای جهان ابی عرض
 و عمل فخر با حسن نشینو
 یسوا و دست کرد اول بود
 آن همه از بهر میوه مرسلست
 اگر چه شاخ و برگ و عیش او

چون بطنه لطف شد مطبوخ شاه
 مصر جاز اچوشک خانه شده
 صد هزاران پادشاهان جهان
 مسرور از نذر انسوی همان
 رحمت و رضوان حق در هر آن
 با و بر جان و روانی کسان
 بحر جان جان بحر گویش
 نیست لائق نام تو بمشوش
 که صفات خواجیه باش و این
 هست صد چند آن گفتار کن
 شاه گفت اکنون آن جم و گبو
 چند گویی آن این آن او
 نو جان اری که یاد دل شود
 پیروالت هست تا جان بر پر
 روزمگ این حسن تو بل شنو
 جان باقی بایست بر جان شاه
 آن زمان کین دست پاید
 این عرضا که فنا شد آن بی
 جوهری داری ز انسان باخری
 فعل نتوان کرد مراض
 گشت پر به عرض چو بچند
 آن نکاح زن عرض شد فنا
 شدمان تلخ از پیر میر شیب
 هست آن نشان نشان هم
 زین عرض جوهری ای صفا
 صیقله کردن عرض ما شده
 این صفت کردن عرض ما شد
 پادشاهان جز که یاس نبند
 سایه بزازی قربان بخش
 این عرضا نقل شد لودن گر
 هر عرض کان وقت با آینده
 وقت محشر هر عرض با تصور
 محشر رفانی بود کون گر
 در هندس بود چون انسانها
 صورت هر یک عرض انجمنی
 آلت آورد دستون از شینها
 در هندس بود چون انسانها
 صورت هر یک عرض انجمنی
 آلت آورد دستون از شینها
 جمله اجزای جهان ابی عرض
 و عمل فخر با حسن نشینو
 یسوا و دست کرد اول بود
 آن همه از بهر میوه مرسلست
 اگر چه شاخ و برگ و عیش او

چند بازی عشق نقش سبزه
صورت ظاهر فگار و دربان
این صد فحاشی قوالان جهان
جان چه ارادین چه او بگردد
هم بصورت دست پا و جسم تو
از یک اندیشه که آید در درون
باشکل صورت شامعی
ستان اندیشه پیش خلق
پس چمی بینی که از اندیشه
هم زمین و بحر و هم مهر فلک
ینسای پیش چشمت که بزرگ
در جهان فکری ای که بزرگ
جمل محضی و ز حسن و بیگانگی
یک ز نسبت یک نه دار است
باز افزون است به کام اثر
گو بهایی شده چمن پیش بزم
یست فسانه راست آید باورش

بگذر از نقش سبزه و آب جو
عالم مسمی با نذ جانوان
که چه جمله زنده انداز بهر جان
ز آنکه کیاست آن در زمین
بست چند کفن چشم تو
صد جهان کرده و بیکدم بنگون
بست محکوم کی است کرمی
لیک چون سیلی جهان باخورد
قائم است اند جهان بر پیشه
زنده از وی همچو از ریاسک
بست ایش چه خوش تر تن تر
این غافل چه سنگی بی خبر
بوزداری و ز حسن داد و نوا
که لطافت چون موی لکشت
از بزرگان تیشه و تیغ تو بر
نیست گشته این مین در گدگام

چند با شمی عاشق صورت کبوی
صورتش دیدی ز معنی سبزه
یک اند بر صدف نبود دگر
که بصورت بگری کوی شکل
لیک پوشیده نباشد بر این
جسم سلطان گر بصورت کوی
خلق بی پایان یک اندیشه
خلق عالم چون دست حق نشان
خانصا و قصه راه و شهر
پس چرا از ابلهی پیش تو کور
عالم اند چشم تو همول و عظیم
ز آنکه نقشی و ز خردنی بهر
سایه را تو شخص می بینی ز جیل
تا جسمی در نمی چسب کشیف
باش تا روزی که خاک خیال
نی ساینی ز اختر وجود

طالب معنی شو معنی بوی
از صدف در ارگین که صفا
چشم بکشا و دل هر یک بگر
در بزرگی صفت چند کفن
که همه اعضا و چشم آید گزین
صد بزرگان لشکرش و بیکدم
گشته چون سیلی روانه بر زمین
مید اند جمله را در روز و شبان
کوها و دستها و نمهرها
تن سلیمانست از اندیشه چو کور
زابر و برق و در عدد و لرزیم
آدمی خوشیسته خرگه
شخص آن شد ز تو با بازی
الهی نبود بصیر از ان لطیف
بر کشاید بی بجای بی پر دل
جز خدای واحدی و دو
تا دم مرگ است تیمار او رخ

حسد بردن چشم بران بنده خاص

پادشاهی بنده را از کرم
از کمال طالع و اقبال و نخت
کاران دار و کوشش از تن بر
پندگندم کاشتنش از چو
کی شود دل خوشی بختهای
که بر وید و بریزد صد گیاه
تخم اول کامل و بگریه
کاران که حق نشو است

برگزیده بود از جمله چشم
او ایازی بود و شوم و دود
بگذر از اینها که نوعا دست
چشم او آنجاست زور و گد
آنکه بنده حسد حق بر سر
عاقبت بر وید آن کشته ال
تخم ثانی فاسد و پوسیده
آخران روید که اول کاشتن

جاملی او و طیف جل
روح او با روح شده و اصل
چشم عارف است گوی است
آنچه است شبت آن نژاد
او درون ام دوامی می نهد
کشت نو کارید بکشت
اعلان این تبریر خود را
هر چه کاری از برای او بجا

ده یک قدرش زید می
پیش ازین تن بودم چو پیش
چشم او بر کشتهای است
جیلها و مکر با دست باد
جان توئی زان که زین
این دو فانی است اول در
گرچه تدبیرت بنده بر است
چون اسیر و تنی ای تو آ

اتار
باید داشت
سوزان است
آنکون ببال
فان
المنه پیش
از قیامت میگردد
که با چو
رشد

پاسبان کن غایات یوست
 چون پیر اندر شاه در روش
 مردشنی عقلم از دست کتم
 شه برای من ز زندان کرد
 ای خشک چندی که در پراز
 آنکه شد با چنان شایع
 باک الملکم نیم من طبل خوار
 من نیم جنس شنیده دور از
 با جنس آتش آمد توام
 چون فاشد می ما او ماند
 خاک پایش شوی بهر این نشان
 اسی بسا کس که صوت راه
 تاب نور چشم با پیر است جنت
 راسخ در اصف و منطق در اسان
 جان کل با جان جزو است
 آن سیمی نی که بز خشک است
 پس جهان زاید جهانی دیگر
 این نمنا خود مینی یار بی است
 هست لیک که نتوانی شنید
 بر لب جو بود دیواری بلند
 تشنه مستی زار و زار
 شد حجاب آب آن دیوار
 چون حطاب با شیرین دل
 آب میزد با لیک یعنی سه ترا
 فامده اول سلع با لیک آب

هر کجا که من روم شده پیرست
 می پریم بر اوج دل چون پریش
 انظار آسمان از نظر تم
 صد هزاران بسته را از کرد
 نعم کرد از یک نعتی را از من
 هر کجا افتد پر باشد نعره
 طبل بازم نیز نند شه از کما
 لیک دارم در تجلی نور از
 طبع را جنس آمدت خود ام
 پیش با پی اسپ او که درم کرد
 آتشوی تاج سر گردن کشان
 قصد صورت کرد و بر اند
 نوردل و قطعه نغمه
 لب و نفس و شجاعت در خان
 عقل از دوری شده و جیب
 آن سیمی که ساحت برت
 این خسر او را نماید مخره
 حرفه دام دم شیرین بی است
 لیک سرتایای توانی چشید
 کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار جرمی آب
 عاشقی مسته غریبی پیرا
 بر فلک میشد فغان ز بار او
 مست کرد آن با لیک از چشم
 فامده چنین زون خشتی مرا
 کو بود در تشنگا ز چو آن آب

وردل سلطان خیال من کرم
 همچو ماه و آفتاب سپرم
 باز مویحان شود در من با
 یکدم با چند ما دس از کرد
 درین آویزید تا بازان شوید
 هر که باشد شاه در دوش را دو
 طبل بازم نند می از جوی
 نیست ضعیفیت شخی کل وقت
 جنس ما چون بیت طبر شاه ما
 خاک شد جان نشانیهای
 اما که نفرید شما را شکل من
 آخراین جان با بدن پیوسته
 شادی اندر که دره و نسیم در
 این تعلقات زنی کیست چو
 بچویم جان آن آسیدت
 پر ز جان جان حاصل گشت جان
 تا قیامت که بگویم بشیرم
 چون کن تقصیر من کن
 یک مثل او در دست تاپی بی
 مانش از آب آن دیوار
 ناگهان انداخت خشتی در با
 از ساع با لیک آب آن مومش
 تشنه گفت با مراد فامده
 با لیک او چون با لیک از نشان

خیال من لی سلطان مستقیم
 پر دای آسانها میدم
 چرخه که بود تا بد اندر ما
 از دم من چند ما را با کرد
 اگر چندانید شهبازان شوید
 اگر چو ناله باشد مینوا
 حق گواه من عینم معنی
 آب جنس خاک آمد در بنات
 می باشد بھر می او فنا
 هست بر خاکش نشان پای او
 نقل و می نوشیدش از نقل
 بیچ این جان با بدن پیوسته
 عقل چون نمعی درون مغز
 عقلم در دانش چینی زبون
 حالمه شد از سبب دلفروب
 از چنین جانی شود جان جهان
 من ز شرح این قیامت مرم
 چون که بلیکش زیار ب می رسد
 در چنین لیک پنهان خوری
 بر سر دیوار تشنه در دمنند
 از پی آب او چو ماهی زار
 با لیک با مرگوشش چون حطاب
 گشت خشتی از زانجا خشت کن
 من ازین صنعت از مرم سید
 مرده ازین زندگی تحویل شد

طبل
 جلالت که چون از
 دور کرده و از نظر غایب
 شوی در آن تا بجز
 آن باز آید

اشا
 واقعه سوز و غم
 یا ایما انفس غلظت
 از جوی الی یک بی است
 مرضی یعنی ای جان
 آرام یافته و ساکن شد
 برگرد بسوی پرده کار
 خود را ضعیف تر ساکن کرد
 "

حطاب
 چون خشتی
 خشتی

یا چه با همکسیر عسدر ایام بجا
چون دم رحمن بود کان زمین
یا چه بوی یوسف بلطف
یا سوس سید اکیمن
فانده دیگر که هر خشتی کوزین
پستی دیوار تری میشود
تا که این دیوار عالی کردت
بر سر دیوار هر که ترشده تر
اوز بانگ آب پری تا عین
اندر ان ایام کش قدرت بز
چشمای قوت و شهوت روان
نور چشم و قوت ابدان بجا
پیش از ان کا یام پری
آب زور و آب شهوت منقطع
از تنخ رو چو پشت سوسا
بر سر زاده کم هر کوبت
عمر ضایع می طلس ادد
روز بیکه لاشه لنگ و دراز
تجران شخص درت خوشن
ره گذر پانش لاشه گشند
جا بهای خلق بدیتری خار
چون بجه حاکم بد گفتن
گفت روزی کش ای حاکم
تو که میگوئی که فردا این بد
خارین در قوت و بر سخنان

باغ میا به از و چندین نگاه
میرسد سوی محمدی دین
میزن بر جان یعقوب خجفت
میرسد پیغام کامی ابلدیا
بر کتم ایم سو ما بر حسین
فصل او در ان فصلی بود
فانع این سرش رود او
زود تر بر میگند خشت
نشود دیگرانه جز بانگ ملق
صحت و زور و دل قوت
سبز میگرد زمین تن جان
تقصیر حکم خانه روشن چغفا
کردت بند و جمل من سده
اوز خویش دیگر ان نافع
رفته اطق و طعم و ذمات
غم قوی دل تنگ تن نادر
نفس کامل دل سیمان صبا
کار که ویران عمل رفته ساز

حکایت

پس گفتندش کین اوز کند
پای درویشان خشتی زار
گفت آری بر کتم و پیش
پیش آری کا با و پس
که بهر روز یکم می آید
خاک کین درستی و در کانت

یا چه بر درویش منگام کام
یا چه بوی احمد بر سل بود
یا نسیم رو نند دار السلام
یا زلیله بشنو در منون کلام
کز کی خشت دیوار بند
سجده و آمد کن خشت
سجده و توان کرد بر آب جانا
بر که عاشق تر بود بر بانگ
ای خنک آرزو ایام خوش
وان جوانی همچو باغ سبزه
خانه معمور و متعفن لب منند
بین ضمیمت ان جوانی ای سر
خاک شوره گرد و دویران
ابروان چون پاردم ز لید
پشت و آگشته دل و روان
خان ویران کا بیسمان شده
موسی بر سر محمودین از هم برگ
بنمای خومی بجمک شده

دیوانه نشاندار خاریان
پای طلق از زخم او پر خردنی
یانت آگاهی نعل آن خمش
شده درخت خار له حکم نهاد
گفت عمل لا تا ملل و دنیا
وین کند چه بر مضط میشود
خار کین هر روز در خوشتر

این نام مشهور است
فانام خاشاک است
سین صان است
درین زمین خفته و زنده است
در کوز است
بنام خشتین سردی است
تا یکسنگ کلان است
دی نازند است
تخلیه است
سیاهان است
سازند است
بکسین است
شک خردن است
عصار
یمنی
روزگار است
سیان است
گفت تعبیر کن
و عقل در قوس کین

عصار

یمنی
روزگار است
سیان است
گفت تعبیر کن
و عقل در قوس کین

<p>با ننگ از زمین کوه دل خالی سباد صدهزاران چشمه آب لال که سر سطر سبینه اصل بود نی بدن از سبزه پوستان میشود یا چنین که را یکی بگرینند پس قیامت این کرم کی میکند هر روی کاین حسن دید است زنده گردان عین آن شود آن خمی و مردگی یکدیگر نهاد از طرب گوید منم خمسم لایم ز تشی میل افند و تشی دست گویدا من آتشم من آتشم روی خود وی من یکدم ندم رسته باشد جانفش طلیحان بر لب دریا نمش کن لب بگردان خوبنهای عقل و جان این بخواد حلقه که چه کز بودنی بدست او ز نظر خویش هم دو افقاد سوی دریا راه پنهان ابروین ورنه اندر چرخ کم گردد</p>	<p>هر کجا هست آن حکیم استاد بیزر نماند کوه ازان آواز کمال زان شهنشا ه جلیون نمل بود نی زجان یک چشمه جوشان شود کو حمیت تا ز تریش در کلند چون قیامت که مهارا بر کند هر که دیدن هم از زخم است مان مرده چون حریت جان شود در ننگ را ز خرم دره فاد چون دران خم افند گویش تم رنگ آهن جو رنگ تشست شده رنگ طبع آتش محترشم آتشم من بر تو گو شد شنبه نیز مسجود کسی که چون ملک پای در دریا منم کم کوزان جان عقل منق ای بحر باد بی ادب حاضر ز غائب محترشم پاک کوزا عرض مجبور افقاد زانکه دل نصیبت لیکن کرمین</p>	<p>که پرست ننگ این که گوی بست که کاوا از صد تا می کند آبهای شپس خون میشود ما کم از سنگیم آزادی گروه نی صفای جسم ساقی در بو که در وی تاب رخ ریاد بر بی آن قیامت زخم و این بر و ای کل و یکد جفتش شد حریف تیرگی رفت و همه انوار شد بیهوا یک رنگ گرد اندر رنگ آتش در آلا آبیست پس اناناست لافش بیزر آزمون کن بست ابرین هست مسجود ملاک ز اجتناب ریش تشبیه و شبیه نغمند لیک می شکیدیم از غوغای بحر چون نماند پاچو بطانم در پاک کی گردد در جوض مرد پاک ای اجسام کم میسز ان</p>	<p>این صد و کوه لبا با ننگ است هست که گاوا شناسی کند چون ز که آن لطفک دین میشود جان پذیرفت خرد بیزر کوه نی صدای با ننگ شتاقی در بو که بر اجزای او تابد بنه این قیامت ان قیالی کم ای شک زشتی که خوش نشود بیزر تیره بر لیف نارسد صیغه اندست ننگ خم بود آن خم خم خود انانای گفتنی چون سرخی گشختن رنگان آتشم من گز ترا شکست وطن آدمی چون نور گیر در اخضا آتشم چو آهن پله بند گر چه صد چون کن نزار و تا ما که پاییم سرود انم در ای تن آلوده بگرد جوض گرد پاک ای این جوض نی پیمان بود پاک می محمد و تو خواهد بود آب گفت آلوده ادرین شب ز آب هر آلوده گر پنهان شود گرد پای جوض ل گر را می گر تو باشی راست باشی تو کثر شاه چون شیرین تر از شک بود</p>
<p>در نه اندر چرخ کم گردد بی من این آلوده زائل کی شود تن ز آب جوض لهما پاک شد در میان نشانی نریخ لایعینان یک نشکینده عالی همنان دی سلامت که ما کن تو مرا</p>	<p>تعمیل درین زمانند ان آب لودگان را با پاک گفت آب این شرم بی من که دل ز پای جوض تن گلناک شد بهرین بر جودل بر هم زمان پیش شایمان گر خط باشد کان ای سلامت که سلامت مر ترا</p>	<p>گفت آلوده که دارم شرم از ایمار بیمنع الایمان بود مان پای جوض تن میکن صدر بیشتر میغیرید او داپس شتر جان شیرینی رود خوشتر بود</p>	<p>پاک می محمد و تو خواهد بود ز آب هر آلوده گر پنهان شود گرد پای جوض ل گر را می گر تو باشی راست باشی تو کثر شاه چون شیرین تر از شک بود</p>

آرامت آواز است
شاه شاد در گزین
نظیف نوزان
شاه شاد بیدار
دوره بفرست جفته
السدون اسن ان الله
مبنویسند بگویند
را که او را مان این کرم
که رنگ او از رنگ خدا
بهر باشد در باره
ست که اطفال خود را
سپوزیدگی
بست بنجای
بطرح صافی
مدرستی پاک
المان یعنی صاحب
از بیان
غزین کن که اطفال

گفت شاهی شیخ را اندر من
 من و بنده دارم و ایشان حقیر
 شاه آنان کوز شاهی فارغ
 خوابه امان بظاهر اجوش
 مریبان را سفارزه نام شد
 یک کره را ظاهر ساکوس ز
 در رو قلب او از او عقل
 در درون دل در ایچ خیال
 آنکه واقف گشت بر اسرار او
 در کف دافو که گشت موم
 چون رود خوابه بجای ناک
 در پیش چون بندگان رده شود
 تو در شتی کن مرا چشم نام
 خوابگان این بندگی که کرده
 وین علامان هوا بکس کن
 پس از آن عالم بدین عالم چنان
 راز مید نیستش میر اندر
 زانکه لقمان را در او این دوتا
 کار چیمان کن تو از چشمان
 میدهند ایفون بر در خرم
 چون بهر فکری که از او می
 پس این مشغول شوگان
 هر چه ناز است بر دریا گفتند
 نقد ایمان را بطاعت گوشتار
 خواجه لقمان چو لقمان خست

چیزی که خوشتر از من خوشتر
 وان دور تو حکما نشد میر
 بر سره و خوشید نورش با غیبت
 در حقیقت بنده لقمان خواجه
 تو باید با بود با بسوس
 نقد او بنده نباشد بنده
 پیش شان کاشوف باشد حال
 سر سخوات چه بود پیش او
 موم چه بود و کف داعی ظلم
 بر غلام خویش پوشانند کس
 تا بنایید و کس آگه شود
 مرا تو هیچ تو قیری من
 تا گمان آن که ایشان کرده
 خوشترین نمود خوابه چنان
 تعبیر ما است عکس اینان
 از برای صحت آن رسب
 کس نداند سر آن شیر نفع
 تا بود کارت سلیس از چشم
 تا که پیکان از تنش بیرون
 از تو چیزی در میان ایند برد
 تا ز تو چیزی بردگان کسرت
 دست اندر کاد بهتر نبرد
 تا ز روی حق نگردی شمسار
 ظاهر شدن فصل و سر لقمان پیش امتحان کنندگان

گفت ای شه شرم نامید مرا
 گفت آن چه اندر این کسرت
 مخزن آن دار که مخزن حاراد
 در جهان باز گوزین بیست
 یک کره را خود معرفت جا ست
 نور باید باک از تقلید و عمل
 بنده کان خاص علام النبیه
 در تن کجنگ حیرت از برگ ساز
 آنکه بر اخلاک رفتارش بود
 بود لقمان بنده کل خواجه
 او پوشد جا همای آن غلام
 گوید ای بنده تو چه بدست
 ترک خدمت خصمت بودم
 چشم پر بود و سیر از خسته
 آید از خواجه روان گندگی
 خواجه لقمان بر احوال نهاد
 مرد را آزاد کردی از نخست
 چه عجب گر سرز بد چیمان کنی
 خویش تسلیم کن بر دراز فرد
 وقت مرگ از رخ او امید
 هر چه اندیشه و تحصیل کنی
 بار بازگان چو در اب او قدم
 چونکه چیزی فوت خواهد شد
 چونکه نقد را نگهداری کنی

که چنین گویی مرا زین بر ترا
 گفت آن یک شرم دو کسرت
 بسته آن دار که هستی را عدد
 در نظر شان گوهری کم است
 در قبا گویند که از عاصه است
 تا شناسد مرد را بی فعل قول
 در جهان جان بسوی القلوب
 که شود پوشیدن عقول
 بر زمین فتن چه شور بود
 بندگی بر ظاهرش دیباچه
 مر غلام خویش سازد امان
 من بگیرم کف من چنان
 تا بغیرت تخم حیلست گاشتم
 کار را کرده اندام او گس
 ناید از بنده بغیر از بندگی
 بود واقف دیده بود او از نشان
 لیک خوشنودی لقمان است
 این عجب که سرز خود چیمان کنی
 و آنکه از خوبی ز خود چیزی بود
 او بدان مشغول شدن می بود
 می دیدد و از انسو کمانی
 کشتی عمرش لغت است
 ترک کمتر گیره و بهتر ایام
 حرص غفلت را برود و دینی
 بنده بود او را با او عشق با

گفت شاهی شیخ را اندر من
 من و بنده دارم و ایشان حقیر
 شاه آنان کوز شاهی فارغ
 خوابه امان بظاهر اجوش
 مریبان را سفارزه نام شد
 یک کره را ظاهر ساکوس ز
 در رو قلب او از او عقل
 در درون دل در ایچ خیال
 آنکه واقف گشت بر اسرار او
 در کف دافو که گشت موم
 چون رود خوابه بجای ناک
 در پیش چون بندگان رده شود
 تو در شتی کن مرا چشم نام
 خوابگان این بندگی که کرده
 وین علامان هوا بکس کن
 پس از آن عالم بدین عالم چنان
 راز مید نیستش میر اندر
 زانکه لقمان را در او این دوتا
 کار چیمان کن تو از چشمان
 میدهند ایفون بر در خرم
 چون بهر فکری که از او می
 پس این مشغول شوگان
 هر چه ناز است بر دریا گفتند
 نقد ایمان را بطاعت گوشتار
 خواجه لقمان چو لقمان خست

سه
سوراب نیم خورده
۱۱

سه
سکیدی کارا
۱۱

سه
برین برشا
۱۱

سه
شش نیز
برشای هند نیز
منظرت
۱۱

سه
بلخ حسد بریزه
۱۱

سه
سهم چاری
۱۱

سه
پنجاه در سوزنخ
واقع است ایست
الاعمی حسج والا

سه
الریض حسج والا
۱۱

سه
الاعرج حسج یعنی کور
دلگ در پیش در
از جادوی و جرمی
نیست

سه
چونکه ملعون خوانده ناقص
نقص عقلت آنکه بر بجز
۱۱

سه
کفر عمنی و سر کبر صغید
برق فعل باشد پس بی وفا
۱۱

سه
نوعی برق بریده است
برکت یا فوس را این
عاقبت من است عقل از
۱۱

سه
نوعی برق بریده است
برکت یا فوس را این
عاقبت من است عقل از
۱۱

بر طهای کاوید بند می کوس
سوراد خوری و شورای گنجه

خزیره آورده بودند از خان
چونکه لقمان آید و شست

از خوشی که خورد داد او را دم
او چنان خوش بخورد که در وقت

ساعتی بخورد شد از لغمی آن
این چه برست این صواب است

گفت من از دست لغت خوش تو
چون همه از ایم از انعام تو

لذت دست شکر خوش بود
از محبت در دوا صافی شود

از محبت در تخم می شود
از محبت نازوری می شود

از محبت خزن شادی میشود
از محبت شتم صحبت میشود

این محبت هم نتیجه است
بر جادوی رنگ مطلوبی چون

چونکه ملعون خوانده ناقص
نقص عقلت آنکه بر بجز

کفر عمنی و سر کبر صغید
برق فعل باشد پس بی وفا

نوعی برق بریده است
برکت یا فوس را این

عاقبت من است عقل از
۱۱

کس سولقان کوس تادی پی
بر طهای کو خور دی رستخه

لیک غایت و لقمان این
خواج پس بگرفت کیستی بر

تا رسیدان شمشا تا به قدم
طلعه شده شسته و تمهیر

بعد از آن گفتش که ای جان
یا که پیش تو این حالت هست

خرده ام چند آنکه از شرمم دور
رسته اند و غرق اند و ام تو

اندرین لطیف تلخی کی گذشت
وز محبت در دوا صافی شود

وز محبت بانگ خسته می شود
وز محبت یوحوری می شود

وز محبت غول مادی می شود
وز محبت قهر محبت میشود

کی که زانه بر چنین تنجی شست
از صغیری بانگ مجبوی سپید

هست تاویل نقصان عقل
موجب لغت سزای دور

جمله از نقصان عقل آید
آفل از باقی ندانند بی صفا

آن چو لاشرقی و لاغربی
نامه را در نور برتی خوانند

نفس باشد که زیند عاقبت
۱۱

با که لقمان دست سوی مان برد
در بخوردی بیدل بی شتھا

گفت حواجه با خلا می کا فلان
چون برید او داد او را یک تین

تا به شستی گفت این این جنم
چون در آنغیش آتش فرو

نوش چون کردی تو چندی
چون نیاد روی بهانه دستخه

شرم آمد که کی تلخ از گنت
گزی که تلخی کنم من یاد تو

از محبت تلخا شیرین شود
از محبت خار با گل میشود

از محبت سخن گلشن میشود
از محبت سنگ سخن می شود

از محبت نیش نوشته می شود
از محبت مرده زنده می شود

دانش ناقص کجا این عشق زیاد
دانش ناقص ندانند فرق

ز آنکه تبصرتن بود در حرم
ز آنکه کیل حن ز دور

بهر نقصان بن آمد نسج
برق خند در بر که حکمت دگر

برق را خود خطفت لا بعد
از حرفی عاقبت نادید

عقل که مخلوب فیض از نفس شد
۱۱

فاصله آنرا خواجه سخن وین نور
این بود پوسه شکی بی منتا

زود روز فرزند لقمان این جوان
همچو شکر خوردش چون انگبین

تا چه شیرین خربزیت این بنگم
هم زبان کرد آید مطلق حوت

لطف چون گماشتی این قهر
که مرا غدر است بس کن کماستی

می نوشتم ای تو صاحب معرفت
خاک صدره بر سر احسن است

از محبت سحر ازین شود
وز محبت سکه کامل میشود

بی محبت در زمین گلشن می شود
بی محبت موم آهن میشود

وز محبت شیر موش می شود
وز محبت شاه بند میشود

عشق زایا قصل با بر جاد
لاجرم خورشید اند برق

نیست سر حرم لائق لعن در حرم
لیک تکلیف من نیست دور

در جی که ما علی الاعلی حسج
بر کسی که دل همه نور او

نور باقی همه اصبهان
بر دل و عقل خود خند نیست

مشقوی ذات صل شد شخص شد
۱۱

هم درین محلی گردان این نظر
 زان همیگرد اندت عالی کمال
 تا که خوفت زاید از ذات اشغال
 یار ما کن تا نیسایم در کلام
 جان ابراهیمیم باید باز
 چون خلیل ما آسمان مستقیم
 قصه شاه و امیران و مسد
 دوراندار حجب سحر کلام
 آن درختی را که تلخ و در بود
 کان درختا زانما چست
 چشم آخرین بست از حق
 از سد جوشان گفت میخندند
 چون شوخ و فانی جو جانش شاه بود
 در تماشای ل بر کوه بان
 پادشاهی بس عظیم و بیکران
 سخن شاگردی که با تاسا خوش
 چشم او نیلغ نبور آمدند
 پرده میخند بر و با صد دهان
 خود مرا استا گیر ازین کس
 پس دل من کار کاوختت
 آخرا روزن بیت دگر تو
 اونی خند ذوق داشت
 و ربی با تو در اخند و ضنا
 زو بخند و هم بسا در هم نهاد
 صد نبرلان بلبل قمری بود

در کسی که نفس کردت دیگر
 ضد بفضه پیدا کن انتقال
 لذت ذات همین جی الزوال
 تا بدو دستور تا گویم تمام
 بیند اندر زار فردوس تصور
 گذرد که لا احب الا فلین
 تمهه قصه حاسدان غلام سلطان حقیقت آن
 باز یاد گشت کرد از تمام
 وان درختی که کشین ز غصه
 گر چه کیسان درین دم در
 چشم آخرین کشا و اندر حق
 در زمانی مگر می نمختند
 بیخ او در عصمت احد بود
 میزدی خنک آن کوثر
 در قعای کی بگنجی از آن
 همسری آغاز و آید پیش
 پروهای حمل را خارق بود
 بردمانی گشته اشکافی این
 همچو خود شاگرد کیس کوردل
 چه آسکنی این کار گرای نادار
 دل گو ای میسد بزی زنی که تو
 اومی خند و درین اسکا شست
 صد نبرلان گل شکفته تر
 در هم میزدش کونود و مبروا
 م گفتند از حجب ان مینوا

آن نظر که بنگر داین جزو
 تا که از عسری بینی خوفضا
 تا دور باشی که مرغ یک پز
 در زمانیم اخی آن نزن ترا
 پایه پایه پر رود بر ماه و خور
 این همان تن خلط انداز
 باغبان ملک با اقبال و حمت
 کی برابر دارد اندر تربست
 شیخ کو نیلغ نبور آمدند
 آن حسوان بد رختان بود
 تا غلام خاص اگر دن زیند
 شاه از اسرارشان آفت
 مگر می سازند قوم حیدر
 از برای شاه و امی دوستند
 با کلام استا دستا و جهان
 از دل سوراخ چون کت مغمیم
 که میان استا در شاگرد
 نه از نسیا ریست جان آن
 گویش پنهان نم ترش ترش
 یک درویش نامه از کرم
 پس خدای راضی شد جزا
 چون دل او در ضا رد عمل
 چون زمانی تو خزان اوجام
 چنگ که برگ روح خود کرد و دوم

اومسی سومی سعدی لقب
 کی زیر سری بازیالی لطفا
 عاجز آمد از پریدن کبیره
 کس چه داند مرا مقصد کجا
 تا نامند همچو طاعت من در
 جز مرا زاکو ز شهوت باشد
 بر غلام خاص سلطان اب
 چون درختی را ز انداز دور
 چون بیند شان چشم قوت
 از نهایت درخت کاشد
 تلخ گوهر شوخت آن بود
 بیخ او را از زمانه بر کنند
 همچو بکر با بی تن زوده
 تا که شه را در رفت سعی
 آخرین تدبیر از او سقند
 پیش او یکسان بود در زمان
 پرده بند و پیش آن حکم
 ای کم از سنگ نیست با من وفا
 بی منت آبی میگیر دروان
 نی تعجب از قلب باشد درین
 هر چه گویی خندد و گوید نعم
 کا نه کن کوزه بخور یک سرا
 آقایی دان که آید در عمل
 چون ابی رخصت در تمام
 می بینی چون انی خشم شاه

بیشتر از کلام
 بی غلام سخن کبیر
 کبیر از کلام
 حقیقت تقدیر است
 انون مانده بی غلام
 سینه آرزو است
 آید برای کی با شایخ
 ما شایخ بود بی خیال
 سکوت در وقت چه
 چنگ می دستان
 در فضا لنگون
 میسی پریشانی
 خارق یاد کند
 سردی یا بدین چیزی
 بادوی کسی از آن
 فضا لنگون

یک تنگنار در چشم است
 از نیاز و اعتقاد آن لیل
 در لغت مخموری سنگ
 یا بریزه مقوقل از رسول
 بزنی را صد و هجده تنگ
 می باید تاب دانی تو به را
 تا باشد برق لب اب و چشم
 کی برود سبزه و درق جمال
 کی چاری کف کشاید درد
 کی فزاید لرخ همچو خون
 کی بود بگلک آن گلک بجان
 از کجا آورد و اندامین حلق
 آن شود نثار از نشان دنیا
 او شناسد بومی کی کنی بخور
 تو بینی خواب یک خوش لغا
 یک نشانی آنکه او باشد
 یک نشانی آنکه این خوب است
 تا شب عاشق کن این یک است
 بین میا و این نشان از کف است
 این نشان آن بود آن که چو
 آنکه بی آن روز تو بار یک شد
 رختها و ادوی خواب رنگ و
 ز چمین چارگیما صد هزار
 چونک نشان خواب می شد
 برشمال برگ میلزنی و جی

ذوق تو به نقل بر سر است
 گشت مکن با مصعب تمیل
 چون شکافه تو به از بر است
 سدا لاجی فرعی شد با جول
 مزد دمت سوسه بر دوت
 شتر طشد برق و سخانی تو به را
 کی نشیند آتش مدید خشم
 کی بچوشد چشمها از لب ال
 کی درخته بر نشاند میوه
 کی گل نیکه بر باره زین
 یک چه باشد ملک آن که تان
 من کریم من حسیه کلهما
 چون ز یاد او آبناش آب
 چون بخورد اومی چو آن بوی
 کوه در و در پیشانی در
 یک نشانی که ترا گشت
 چون شود و آن گونی پیش
 این نشان باشد که بجی آیت
 این سخن را دارم در آن گفت
 که همچو بیست از
 بچود و کی گزشت بار یک شد
 سرفدی کردی گشتی بچو مو
 خوی عشاقست ناید و شمار
 از امید آن است پرور شد
 کرد و در نشان ناید بجای

بستی اعمال شوی جمود
 همچنین بر کستان انکار
 چرخ شعیبی کو که تا او را دعا
 کمرهای منغ آمد این دعا
 بین شستی آن مکن جریم و گنا
 آتش و آستله بیاید میوه
 تا باشد گر زیاده از طلب
 کی کستان را از گوید چنین
 کی شکوفه آستین زینار
 کی بیاید بس و کل بوکن
 کی تو به خاک استر است
 آن اطفا نمائشان است
 مع آنکه کو به یک است
 از آنکه حکمت چو ناله خاک است
 که مرد تو شود و اینک نشان
 یک نشانی که بخت و پیش تو
 این نشان با ولیدی گفت
 دم زن سر و زاندر گفتگو
 این نشانما که برین همچون
 آنکه میگرانی بشبهای از
 و آنکه ادوی آنچه دانی ز کات
 چند در آتش شستی بچو عود
 چو که اند خواب دیدی لعا
 چشم کرده ان کرده بر حسب
 سیدی و کوه با بار کوه

راه تو به بر دل اوب است
 مس کند ز راه صوملی را به
 بهر شستن خاک سازد کوه
 خاک قابل را کند شست
 که گزمت تو به و ایم درین
 واجب آمد او بر برق این شوی
 تا باشد خدا و برق علی
 کی بنفشه عجب و بهین
 بر فشانان گیر و ایامها
 کی چه لب غاخته کو که کند
 کی شود چون آسمان سمانی
 که بر ساعت معانی است
 دید بر خویش و شریفی است
 بچو در لان شمشاد است
 که پیش آید از افلاک
 یک نشان که بهشت و پیش تو
 که نیانی تا سه روز صلا گفت
 که سلو است آیت منصور تو
 این چه باشد حد نشانهای
 و آنکه میسوزی سحر که دنیا
 چون زکات پاک باران جفا
 چند پیش تیغ نفی بچو خود
 آنکه بودی آند و پیش سالما
 کان نشان و آن علامت
 چون کسی کو که گشت سالها

بستی اعمال شوی جمود
 همچنین بر کستان انکار
 چرخ شعیبی کو که تا او را دعا
 کمرهای منغ آمد این دعا
 بین شستی آن مکن جریم و گنا
 آتش و آستله بیاید میوه
 تا باشد گر زیاده از طلب
 کی کستان را از گوید چنین
 کی شکوفه آستین زینار
 کی بیاید بس و کل بوکن
 کی تو به خاک استر است
 آن اطفا نمائشان است
 مع آنکه کو به یک است
 از آنکه حکمت چو ناله خاک است
 که مرد تو شود و اینک نشان
 یک نشانی که بخت و پیش تو
 این نشان با ولیدی گفت
 دم زن سر و زاندر گفتگو
 این نشانما که برین همچون
 آنکه میگرانی بشبهای از
 و آنکه ادوی آنچه دانی ز کات
 چند در آتش شستی بچو عود
 چو که اند خواب دیدی لعا
 چشم کرده ان کرده بر حسب
 سیدی و کوه با بار کوه

خواه خیر است این پادشاه است
 گر گویم یک نشانم نوشت
 گویش من صبا بی گم کردم
 چون طلب کردی خود این نظر
 نوشدی میوشن قنادی لطاف
 این نشان حق را باشد و
 ماسی بچایه را پیش آید
 این سخن ناقص از قوت
 می شمارم بر گامی بیخ را
 شمس کیوان اگر مستوری
 تا شود معلوم آثار قضا
 وانکه اطلاع چهل شهر
 بس کن ای بیهوده از ان
 بنبرد و در آن مشغول شو
 او که و آمد شاه مادر خود
 یک برگه دست تو و خیال
 شاه را گوید کسی جولا هست
 ای موسی یک شبانی را بره
 امی امی من فدایت جان
 جامه ات دوزم پشما هست
 و شکت بوسه مالم پاکت
 هم خیر و نامهای روغین
 ای فدای تو همه زبانی کن
 گفت با آنکس که ما را از
 این چه راست من گفتم

گم شده و بجاکو در ای کجاست
 چون نشان شدت نوشت
 رو بهت جوی آلودم
 جخطا کن چنین اندر
 بجز گفت اینت مالوت
 آن گراکی نشان آید
 این نشانها ملک ایات الکتا
 دل نه ایم بی درم خند
 بیشترم با گم بک وزغ
 نماید از جهر اگر چه شم
 شمه مرامل سعد بخش را
 احتیاطش لازم آمد و ام
 آتشی نماید یکسایا کتاب
 وز در گفت را مغزول
 اندر آتش دید ما نور داد
 نیاید ذات ما را شمال
 مناجات کردی جان با حق تعالی در عهد موسی علیه السلام
 کوبی گفت ای خدای الهی
 جمله فرزندان خاندان من
 شیره پیشت را بر می محشم
 وقت تو با آید بر و بگفت
 خرم با جغرا تمامه نازن
 ای بیادت هر بی تویمانی
 این من و سپهر از او آید
 بیده اندر زبان خودت را

گویش خیرت یکدل ای سخن
 نگری در رو بر مردی سوار
 دولت پانیده بود ای سوار
 ناگمان آمد سواری بخت
 او چه می بیند در این بخت
 بزبان کردی نشانی سیر
 پس نشانیما کند را بیاست
 با را کی تواند کس شمر
 دشمنان از میسایه لیکن
 یک هم بعضی ازین هر دو اثر
 طالع آنکس که باشد شیری
 گزنگویم آن محل است او را
 از کواکب و سیاره بیدان
 جنبش خنجر بیست و یکم
 گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
 در زمانه خیال ناخست
 تو کجایی تا شوم من چاکرت
 تو کجایی تا سرت شانه کنم
 در ترا چایا بنه آید پیش
 کز بستر خازان در من دام
 سازم و درم به پیشت نشام
 زین مطب میوه و فست آن شبان
 گفت موسی ای خیره سر
 که گفت تو همچنان که گم

کس خفایه بد که بر اندر سخن
 گویدت منم کردم دیوانه
 هر کن بر عاشقان معذوار
 پس گرفت از کفایت بخت
 او زمانه کان نشان بخت
 شخص با جانی بجانی میرسد
 خاصل نماز بود و کواست
 خاصه الگو عشق از روی عقل
 پیشام هر به رشامی سخن
 شرت باید که ز به نفع و ضر
 شاد گردد از نشاط و سرور
 ز آتش سوزد در آن چاره
 در می نی تواند فی نشان
 بر نزار در جز که آن لطف رحم
 نیست لائق مر مر اقصو با
 وصف شما با نه از انبیا خاست
 این چه عجزت این مگر آگاه
 چارقت دوزم کنم شاه سرت
 چارقت را دوزم و نمیه زرم
 من ترا عجزا با شوم خود پیش
 ز من و شیرت با مر و شام
 از من آوزن تو خود طعم
 گفت موسی که هست لطفان
 خود مسلمان باشد که در
 کفر تو با می بیند از گم

فدای کونان کی خبر
 بیست و دو روز در روز
 بی بی گویم ای خدای
 که شمس کیوان را
 عظیم از اول
 استر آن
 بیده و آنچه در روز
 با ایصال الیون استوار
 در کار ایستاد و کوه
 بی ای خدای جان یک
 عظیم از اول
 بیست و دو روز در روز
 بی بی گویم ای خدای
 که شمس کیوان را
 عظیم از اول
 استر آن
 بیده و آنچه در روز
 با ایصال الیون استوار
 در کار ایستاد و کوه
 بی ای خدای جان یک

<p>چاق و پاتا به لائق مرید است آتش گزنا بدست این دوست دوستی مخیر چون دشمنی شیر او نوشد که دناش و نه است آنکه گفت آنی مرخصتم نقد بنی ادب گفتن سخن با حق قصه ز خون تو کند تا مکن بست دست یار در حق ما سایش هر چه جبر آمد ولادت صفت گفت ای سویی انور دوستی وحی آمد سوی موسی حبیب</p>	<p>افغانی را چیسما کی روست جان کسی شسته وان بود حق تعالی را چنین خصمیت پیارق او پوشد که هجران من شد در بخوار و تنها شد دل میر اندسید در ورق که چه خوشنوی و حلیم دوست در حق پاکی حق الایش است بر چه بود و دیشت ز فسوی دوست در آیشانی تو جانم سوخته</p>	<p>گر بندگی نین سخن تو خلق را کر عیدانی که یزدان دوست با که میگوئی تو این با عمر و مال وز برای بند است این لشکر آنکه بی سماع و بی بصیرت اگر تو روی را بخواستی فاطمه فاطمه دست در حق زمان لم یلدکم لولد اولاد لائق است آنکه از کون فساد است و نهین جامه را برید و آبی کردت</p>	<p>آنکه یار بسوز و خلق را شاره است سخن ترا چون باو جسم حاجت و صفات احوال آنکه حق گفت او نیست در حواد در حق آن بند و این هم چه دوست اگر چه یک فتنه در دوزخ به مرد را کوی بود حسنه نشان والد و مولود را و اخلافت عادت است محلی خود آید سر نهاد اندر بیابانی وقت بند ما را بچسب که گریه با بعضی الاشیاء معنی اطلاق</p>
<p>تو برای وصل کردن آمدی هر کس را سیرتی بنهادیم حق او نور و در حق تو مار ما بری از پاک و ناپاک همه بنیدان را اصطلاح بید ما برین انگیزه و قال را ز آنکه دل جوهر بود لغت سخن آتشی از عشق و جان فروز عاشقان را نفس سوخته خون شهید از آلاب اولی تو ز سرستان قلا در می مج عمل را که مخرج بود پاک بعد از آن در سوسی حق نیست</p>	<p>نی برای فصل کردن آمدی هر کس را اصطلاحی دادیم در حق او در و در حق تو خار اگر گرانجانی و چالاکی همه بنیدان را اصطلاح بند ما درون را بگنیم و حال را پس طفیل آنکه نوزخ سخن سه بهشت که جهات بسوز برده و دران اج نهم این خط از صد هم آب است جابر چاکان را چه فدای فر وحی آمدن موسی علیه السلام از بهر آن شبان بر دل موسی سخنهای سختند بعد از آن که شربت گویند</p>	<p>تا توانی پاست اندر تواق در حق او مع و در حق تو دم در حق او نیک و در حق تو بد من نکردم خلق تا سوی کفر من نکردم پاک از تیشینان ناطق با بیه ارفا مشع بود چند ازین الفاظ و انما جان سو یا آداب و انان دیگر که خطا گوید و اجاسته ملو درون کعبه سو قلم است ملت عشق از بند دینه است وحی آمدن موسی علیه السلام از بهر آن شبان بر دل موسی سخنهای سختند بعد از آن که شربت گویند</p>	<p>در حق او شمه و در حق تو دم در حق او خوب و در حق تو بد بلکه از برین گمان چو دی کفر پاک بنمیشان شو بد نشان اگر چه گفت لفظ ناخوش سو ز خوار و سازبان سوزان سوخته جان و انان دیگر که شوم پر خون شهیدان شو چه غم از خواص با چو شمشیر عاشق از نور سب بات خدا عشق در دیر می نمیشد میان و نماند هم از خسته آنکه شربت این ای است</p>
<p>چند مخمر گشت و چند آید خود</p>	<p>رازهای کان می آید بلیغست چند پرید از ازل سوی ام</p>	<p>بر دل موسی سخنهای سختند بعد از آن که شربت گویند</p>	<p>چند مخمر گشت و چند آید خود</p>

دفعه اول
 در حق او شمه و در حق تو دم
 در حق او خوب و در حق تو بد
 بلکه از برین گمان چو دی کفر
 پاک بنمیشان شو بد نشان
 اگر چه گفت لفظ ناخوش
 سو ز خوار و سازبان سوزان
 سوخته جان و انان دیگر
 که شوم پر خون شهیدان شو
 چه غم از خواص با چو شمشیر
 عاشق از نور سب بات خدا
 عشق در دیر می نمیشد
 میان و نماند هم از خسته
 آنکه شربت این ای است

گر کجاست محتسب است بگفت
 لاجرم گویند که ز من زبان
 بر نشان پاشی آن سرشته
 یک قدم چون رخ نیالاست
 گاه بر خاک نداشت خال خود
 عاقبت دریافت او را و بدید
 کفر تو نیست و بخت تو خالی
 گفت اسی موسی از آن بگفت
 آری آن بر روی آنکس چیست
 حال من اکنون چون آنست
 دم که در فانی آن نامی کرد
 مگر تو نیست آن که بر سرست
 این قبول ذکر تو ازوست
 خون پیوست و با بی میرد
 در سجودت کاش و گویا
 این زمین از علم حق در او اثر
 پس چه کافری که در او گوید
 گفت و پس رفته از من گمان
 چون سفر کردم مراره او بود
 دی و پس کاش آن شخص
 چون که گردانید سوسوی بن
 نگویند ساری سرت سوسوی بن
 گفت موسی اسی کریم کارسان
 کز چه مقصودست نقش سنان
 ای چه خونا به وزیر او پاره

دردی ای که سر است است گنجد
 که آه خدای از درون خرد
 گرد از پیره بیابان فشانم
 یک قدم چون پیل فتر برار
 می چو تار که رملی نبرد
 گفت بزد که در تو سوسوی
 اینی و تو بچه آن او ایمان
 من اکنون چون آن سرشته ام
 گویدی که در آن بر کار
 چه میگردد در آن است
 و خدا نیست نمی در بزم
 ایسا آن نسبت سخن چه است
 چنان ما را ستخانست
 این پییدی بیل نامش بود
 سنی سبحان بنی دانسی
 تا بنخواست بر دو گلها داد
 کتر روی ای ترا از خاک بود
 سر تا ایست کنت ترا
 زین سفر کردن روانم بود
 روی در ره که بزم صبح نیاید
 درکی و خشکی و تقصیر زمین
 سوال موسی از حق تعالی در سر عابدان
 ای که می مرد که تو علم در زمان
 و در آن تو هم فساد انداختن
 جوش آن از برای لایه

هر کجاست که می شست حساب
 چون که موسی این عیان شنید
 گام پای مردم شورید و خود
 گاه چون حی برافران علم
 گاه حیران استاد گردید
 هیچ آوازی و ترس نبه
 اسی معان لیفعل ایدایشا
 من رسد ره منتهی بگفته ام
 محرم ناستوت بالا هت باد
 انقس می نمی که در اینست
 بان و مان که حمد گوئی در
 چند گوئی چون عطا برود
 در نماز او یا بودت خون
 کان بغیر آب لطف که گار
 کاشی سجود چون جود نماز
 تا پوشت او پیدای پای
 از وجود او گل میدوده است
 کاش از خاک سفی گنجد می
 زان جمله شس موسی گشت که
 هر گیار کشش بود در علم
 میل روح چنان بالا بود
 نقش کز شتر دیدم اندر و گل
 تا به نظام و فساد او نمیشد
 من تصین در نام که حکمت است

تا قیامت باشان این منقص
 و بیابان بی چوپان دوید
 هم ز گام دیگران پید بود
 گاه چون هابی روان بر شکم
 گاه غلطان بجم کروی از حوان
 هر چه خوارند شدت گوی
 بی محابا رف زبان برار
 صد هزاران ساله از گشته ام
 آفرین بردست بازوت باد
 نقش است آن نقش بر اینست
 بجز ما فرجام آن پان ستار
 که نبودت آنچه می شنید
 ذکر تو او دو شبیه چون
 کم نگردد از درون مرد کا
 مریدی را تو نمکونی در سزار
 در عوض بر وید از تو بختما
 جز فساد جمله پاک نیست
 بچه خاکه دان می چید
 در سفر سوسوی نه بیندیشد
 در مزیدت حیات در نما
 در تراید رجعت آنجا بود
 آفل حق لا احب الا تعین
 چون ملائک اعتراضی کرد
 مسجی و جب که کنار سوسون
 یک مقصود عمایان و رود

چون دان کنایه
 شریف
 که در عمل کرد
 بست خود و کاشی
 کاشی خراک بود
 در صورت
 ۱۱

این شعر را در
ثبت درم ملی در
کتاب حکمت است
شاید
نیز نشانی است
از او
نزد او
سه دشمن از انانان
نزد او
نادان بود

سکه
دو اس گزینی
معه

سکه
اشاره باین
نخست که آن
یابونک
یادند فوق
برینیک
گردانی
گرد دست
دستهای ایشان

کان عودی در تو گزاش
عود سوزد کان و از سوز
ز آنکه از عاقل جفای گردد
گفت پیغمبر صداوت از خرد
عاقلی بر اسپ می آید سوار
آن سوار از ما بدید و می شناسد
خفته از خواب گران آن
بر او از زخم آن بوس سخت
سیب چندان مراد خورده
گر تر از صلست با جانم تیز
بی خیانت بی گنه بی تیر گم
هر زمان میگفت او فخرین بود
ز او برام خورده زارشت و کمو
سهم آن ماریا زارشت نیت
ای مبارک ساعتی که دیدم
تو را جوین شال مادران
ز پی سود و زیان میجویدش
ای خداوند و شاهنشا و دیگر
بس نیت گفتی ای من خصل
شد سرم کالیه خصل از سرم
گفت اگر من گفتی مغزی از آن
مصطفی گوید اگر گویم بر آن
نی دلش را تاب ماند و زینان
اندرون حیلہ ماندنی روش
تو محال از دست من عالی شود

ای جهان از عطر و سبحان
باد کی حمله بر در صسل نور
از وفای جا بلان آن بود
بهتر از مهری که از جابل سرد
رخنایدن میری خفته را که مار
تا ماند ما از فرصت نیافت
یکسوار ترک باه بوس دید
ز نو گریزان تا بیزر کید رخت
کز دانش با بیزرین می قضا
تسخیرن کی باگی خونم بریز
معدان جائز اندازن ستم
اوش میزد کاندین صحرا بد
مار با آن خورده هر چه در دست
چون بیدان و از روی بر
مرد بودم جان تو بخشیدیم
من گریزان از تو مانده زان
یک تا اگر گشس ندر بودش
سنگ گفتم جمل من گفت آن
گرد یک ز من میگفتی حال
خاصدین سر که مغزش کمتر
زهره تو آب گشتی از زمان
شرح آن دشمن که در جان
نی نقش لوت موم و نماز
پس کتم ناگفته مان من پرورش
منع پر بر کنده را بانی شود

تو آن عودی گزاش کم شود
ای ز تو مرا آسمانار صصنا
عاقل آرد معرفت را در میان
دوستی با مردم دانا نکوست
چونکه از خنده ش فروان بدد
بیمجا با ترک دبوسی گران
سیب پوشید بسی بد سخت
بانگ میزد کاسی ایسر خزر چا
شوم ساعت که شدم بر تو پناه
یه چکله خون ان نامم با سخن
زخم د بوس سوا بچه باد
چون میداد خود بر آن
گفت تو خود جبریل حمتی
ای خشک از آنکه بندرت تو
خرگیز در خداوند از خری
ای روان پاک بستوده ترا
شده زین حال اگر دوستی
لیک خامش کرده می اشوتی
عقول کن خمی بر خمی ب کا
گر از من گفته او صفا ما
زهرهای پرولان برجم دردم
بچو موشی پیشش گریه لاشه
بچو بوبو بگر با سنی تن نرم
چون یادند فوق ایبریم بودم

تو آن رومی کاسیر غم شود
ای جفای تو نکو تر از وفا
جابل آرد معرفت را در میان
دشمن دانا به از نادان دوست
در دهان خفته میرفت مار
پند و بوسی تویی بر خفته
چونکه از خون کوفت از نین
گفت ازین غم ای بر دوست
تقصیدن کردی چه کردم ترا
ای خشک از آنکه روی تو بند
ای خدا از کافا نش کن
مید وید و باز بر روی نهاد
سجده آورد آن نکو در دار
یا خدای که ولی نعمتی
یاد داشت ناگمان در کوی تو
صاحبش در پی ز نیکو ختری
چند گفتم ترا و یهوده ترا
گفتن یهوده کی تاستمی
خامشانه بر سرم می کوفتی
ایچو گفتم از جنون اندر گذار
ترس از جانت بر او می ما
نی رود روی غم کاری خور
بچو موشی پیشش گرگ از جارد
دست چون او در آسین نرم
دست ما دست خود فرمود

این از دوسه روز آن که
دانشت کرد و در کوه
دایم در آنجا که
بودان که گشتند
و خدا برای آنکه ایشان
دیده است

در زشتی که با کمال است

تا به باره و در دوسه روز
نشان است که در کوه
دایم در آنجا که
بودان که گشتند
و خدا برای آنکه ایشان
دیده است

وان شرک را در مقصود می نویسد
کان شرک کا نذران است
چونکه مقصود او شجره امیر
خوین چون زیاد کرد از آرد
آرد را او بدین حیثیت
کاران بسیار لیکن با این
هر چه بدست است آید از علما
چشم را در روشنائی خوین
عاقبت بینی که صندلی بود
سامری و آن نبرد خود چو
الاجرم موسی دیگر بازی نمود
سرخا بی که رود تو با منی
نکر تو نقش است فکر این جان
در سخا بی خدمت اهل صفا
ز این لیکن چو زشت است
ای خدا آن سنگدل امیر من

از این سنگدلیت این زمین پیش
در صفت از سنگ آهن بر سر
پس مرا دل بود او شجره
شیر مردی او از جنگش را
تا که آن خرس از بالا که تن
در بنی و انندی الماکرین
چشمه سوی باندی نه بلا
که ز خفاشی نظر انسوی کن
مثل آن نبود که یکبارگی شنید
از موسی از نگبر سر کشید
تا که آن بازی او جانش بود
درینا قطب صاحب اش با
نقد تو بدست و نقد است کان
بچه خرسی در دران آرد
چون که کوری سرکش از زاین
گفتن بی نای سائل که من و کوری دارم مرا رحم کنید

سنگ آهن دل و پایان شر
هزنان شاخ از شر با بقت
سوی خرس آرد ما که دریم باز
حیلت مردی بهم دادند
آرد را استحتت حیدت
حیدر چه در اچو دیدی باز
روشی بخش نظر اندر خلا
عاقبت بینی نشان آرد
زان کی بازی چنان نمود
از موسی آن نهر آموخته
ای بسا دانشش که اندر زرد
گرچه شاخ می نشو تو ق این
او توئی خود اچو داوی او
بو که استاد ی زنده مرترا
تو کم از خرس نیندالی زرد

لیک این هر دو منند جان
در سر از شاخ او فانی است
تا که هولی دار و اضا عا
آرد ما را او بدین تو گشت
لیک فوق حیدر تو حیدت
که کجا آمد سواعن از و
گرچه اول خیر گے آرد با
شهرت حالی حقیقت کور
از نگبر او استادان در شد
وز معلم چشم را بردوخت
تا شود سر بر جان خود سر زرد
گرچه شدی جز بنات او
کو و کو که فاخته سان سولی
در خط سیرون کشاند
خرس است آرد و چون یاد کرد
نالاش را تو خوش و مرحوم کن

آن یکی کوری همی گفتن
از تعجب مردان گفتن یک
گفت شوت آوازم ناخوش
زشت آوازم بهر جا که رود
کردنیکه چون بگفت این
وانکه آواز دلش هم بود
چونکه آواز خوشش هم شد
اخصو بر زشت آواز است
هانکه با یوسف تو گرگی کرد

من و کوری دارم از این مان
این کوری را بیان کن کنیک
زشت آزی کوری شد و نا
باید خشم چشم که من شود
لطف آواز دلش آواز را
آن کوری پر شتی مژ بود
زودل سنگین لاجون موم شد
کوز خون خلق چون یک بود
یا ز خون بیگنا سه خورده

پس و باره رحمت آید بان
زانکه گیت می بنیسم ما
بمان ز شتم بایه غم میشو
برو و کوری هم راد و کانید
زشتی آواز کم شد زین کلام
لیک و بان که بی علت
تا که کافر چو شتمت شتمین
چونکه ناله خرس حمت کن بود
تو که کن ز خورده استفران

چون دو کوری را هم می بلان
آن در کوری که در آن انما
هر خلق از بانگ من کم میشو
آنچنین ناگنج را گنجا کنید
خلق شد با وی رحمت کند
بو که دستی بر سر شمش نهند
زان نیکرود اجابت ارفیق
نال تو نبود این ناخوش بود
در اجرت گفته شد در واقع

با برادر از گرسب ای دیباچه
 خرس هم از زرد پا چون امید
 آن سلمان سز نهاد از سنگی
 قصه واگفت حدیث از او
 گفت: امد از حسوی گفتی
 بی بیابان این چنین است
 من کم از خرسی باشم ای شریف
 این لم گزید زید از گزاف
 این همه گفت گوسفند در
 گفت: رو با من محمود را
 گفت: خوابتم را بگذارد
 در خیال افتاد مرد از جادو
 یا گرد بستت یا از این
 خود نماند هیچ از جدی کش
 بد گمان و داله و نا اهل بود
 خرس را بگزید صاحب کمال
 گفت: موسی با کی این خیال
 صد گمانت بود در پیغمبر
 از خیال دو سو سنگ ای
 زانسان چل سال که زان
 شد عصا مار و کفر شد آفتاب
 با هم دو گوسال از جادوی
 چون نبوی بد گمان حق او
 سامری خود که باشد آفتاب
 گاو میشاید خدای را بلا

تمت حکایت حسن آن ابله که بان آفتاب او کرده بود
 وان کرم زان مرد و دانه بزرگ
 خرس جا گشت از دستگی
 گفت: بزخرسی منزل ابلهما
 و زخرسی چنکری این بین
 خرس انگیزین مهل جوش را
 ترک او کن تا منت باشم حرف
 نور حقیقت این دعوی خلاف
 بد گمانی مرد را سدیست
 بود لغضوا سعرت کمتر است
 گفت: از بار منت است و شو
 خشک گین شد زو بگرد آید
 که تبرساند ازین نهشتین
 یک گمان نیک از خاطرش
 و ز شقاوت او مطیع چل
 رو سیه حاصل تبه فانیال
 گفتن موسی گوسال که این جمال اندیشی توان کجاست
 با چنین بر مان این خلق کم
 طغف پیغمبر هم میری
 فرد عایم جوی از گشی دید
 آفتاب از عکس نور شد شهاب
 سجده کردی که خدای توئی
 چون نهادی چنان ای شیخ
 که خدای بر ترا شد بد گمان
 در روی بلغم تو چون کردی حلال

نصرت از حق مستطیلم انظر
 شد ملازم از پی آن بر و بار
 ای برادر مر ترا این خرس گشت
 که بهر حیل که دانی را نمیدست
 این حسوی من بهتر است
 گفت: کارم این و زرت بود
 با چنین خرس می رود همیشه
 همان دمان بگزید ازین آفتاب
 گفت: ز نعم خون یا ریشید
 لطف باشد گر میانی و عجم
 در جوار دوستی صاحب دلی
 یا طمع داری گدائی توئی
 کا پنچین می کند در کار کن
 او گر مخرس را چمن بود
 گره و مغرور و کور و وارورد
 خرس را دست ابل مهر داد
 اکای بد اندیش اشتقاوتی
 خدیالت میغزود و وطن
 تا رب پیدا ز شر و عوینا
 آب خون شد بر عدوی سبزه
 از تو ای سز آن تو هم کم نکرد
 زیر کی بار دت از خواب برد
 و ز فساد حق احسن گیران
 و ز همه اشکال ما حاصل شدی
 گشت عقلت میسر سراسر

ع
 حسن بسکون

ع
 تمام طبعی و زان بود
 است طبع

ع
 همان خلاص شد

شکر الیوت که در طالع
در آیت بی بی که در طالع
بله اشیا بیاید از قوه
ختم در نظر افغان
احرام کن کی غلامی بود
نظرش بر نظر افغان
ایشان نیز نظر افغان
خود ندانم
عین تو ای شاه افغان
نموده بعضی روایت نقل
شده که حضرت را از این
یعنی از این است
مکانه بیخود از این
عقلت ای جان من
از این سخن خست
نوعی قول شد
تو ای جان من
باز نشد که روی
را در پیش تو قرار
آدمی است که در
این سخن خست
از این سخن خست

چشم وز دیدی ز نور و جمال
گاو زین بانگ کرد آنچه گفت
باطلا از چه باید باطل
گرگ بر یوسف کجا بخش آورد
چون محسد ابوبکر بگو
چون بند بوجمل از صحنه
واکله و جاهل بر باز درین
آن مسلمان ترک آن بلکه
گفت چون از چینه از جمل
چون و آیت میفرماید در
تو حریف بر رشاد و حقان
این ریمان یادین در پیش
زین سبب از تو ضرر مست
مزدحم میکردیم در وقت تنگ
یا و اناس معادن مین یار
آنچه آید این انداز دل سود
گردد و سدا بر تر است که شنود
گفت از اقرار عالم فارغ
نصرت خفاشکان باشد
گر شود قلبی خریدار محکم
فارغم فاروقیم غریب وار
من چو پیمان خدیوم در جهان
سرخ گاویم با که گوساله ام خرد
گفت جالینون با صحاب
پس گفت آن کی کاخی و فنون

اینست جمل و ز فرعون ضلال
کامحقانرا اینهمه غریت گفست
عاطلانرا چه خوش باید عا
جسته مرکز کرات او را نمود
دید صد قش گفت صباوق
دید صد شوق آتش باور نکرد
چند نمودیم و او آفرانندید
ترک کردن آن مردناصح پندان مغرور خرس را
درد او پیش میز خجالی
قصه بر طالع کج بر خوان
آبیا موزند علم از سروران
بر عرب اینها سز و بر حبش
روگردانیدی و تنگ آیدی
این نصیحت میکنم ز خشم و تنگ
معذنی باشد و ن اصد
سینه باید پر عشق و دود
تلخ کی گدی چو سبزی کند
آنکه حق باشد گواه اول پر گم
کونم خورشید تابان جلیل
در محلی اش در ای نقص و شک
تا که گاه از من نیماید گذار
و انایم هر بسک از گران
من ز خامر کا شتر می چون
تلق دیوانه با جالینوس و دویم کردن جالینوس
این دوا خوانند از بهر چون
دور از عقل تو این دیگر گوی

شبه بران عقل و گزینش ترا
زان عجب تردیده از من بسی
ناکم هر جنسه بر باید جنس خود
چون زرگری وار هر محرم شود
چون ابوبکر از جرم بر دود
در وندی کش ز با جماعت
آینه دل صاف باید تار
پس رو پند و نصیحت ایستد
بجز که اعمی طالب حق است
احمد دیدی که قومی از ملوک
بگذرد این صیحت بعضی بگو
کانه درین صفت کم افندین
احمد از خدا این یک ضربه
معدن لعل و عقیق منس
اعمی روشندان آه دور
گرد و سه حق تر است
گر خفاشی را ز خوشید می
گر کلابی را جعل لخب شود
دزد شب خوانند زوزین
آرد را پیداکم من از سبک
گاو ولد از حسنه او گوساله
او گمان اردو که بز چون کرد

چون تو کاج جمل کوشش است
لیک حق را کی پذیرد حق
کا و سوئی نیست ز سر کی بند
چون سگ کفت بنی آدم
گفت نه ایس و چه کادب
زودمان کردیم حق نهان
وا شناسی صحر ت رشت از لگو
زیر لب لامل گویان هر کت
امر اعرض عنهم پیوسته
بهر فقر او نشاید پسته
لستم گشتند گشتی خوش که لوک
تا که اناس علی دین مالوک
آورد یارانی وقت تو فراخ
بهر از صد قیصرت صد زیر
بهرت صفت صد هزاران کاس
پند او داده که حق او نیست
حق برای تو گواهی میدهد
آن دلیل آمد که او خوشید
آن دلیل ناگلابی می بود
شب نیم روزم که تا بهم در جهان
تا نامیم این نقوش است آن نقوش
خر خریداری و در خور کاله
یکه لذایمه من وقت گرد
مرا یا آن فلان اروود
گفت در من کرد یک یواز

<p>ساعتی نود و پنج من شکر بود که نود و پنج من شکر و کی آموی کی بود مرغی بجز با جنس خود آن حکیمی گفت نیدم در مکی چون ندیم نزدیک چمن او بود آن یکی خورشید علی بن بود آن یکی پیران شه در لایگان آن یکی خلقی زاکر مشعل بلا لایگان جای نیز پیدا چمن اگر گزنیانی گلشن بیگان در بیابانی تو با سن ای دنی گردانید برین آن سرناک یک رنگ زایشان و آنرا برید یک نشان دیگر آن کتان هم وجود هر ملک میزان است این سخن پایان نبارد بارگد شش صفت و خرمن کمان شش گین شد با گس خرمن بیفت آن ایسا سنگ بزد هاله مهر خرس آمد یقین که خورد سوگند هم باور کن نفس او میرست و عقل او سپر زانکه نفس آشفته تر گد و از آن بر سرش کو پذیر خشم آن بند بر کرد او گویند زود مرغ</p>	<p>چشمک زده استین بر دید کی نویز نفس خود در بار بزد بسبب پریدن چرمین غیله با مرغ دیگر هم جنس نبود</p>	<p>گر به جنسیت مرغی من از تو پیون گویند هم ز ندنی شکر</p>	<p>کی سخ آوری من آن شکر دریا نشان هسته ز نرسنگ صحبت ما جنس گوشت و لحد تا چه قدر شکر یا نام نشان با یکی چندی کا و فرشی بود دین گر گرمی یا خربارس دین کی در گنخی تو نیست دین در در خاک خوری بن این میگوید که امی کند پهل نیز ندانی خس این دور با زانکه پندارند کوزان من چون سرد برین پیکر را گما که ملاک سرزندش ز عمل او بودی آدم او غیری بد هم گواه او دست کفران کلک تا چه کرد آن خرس با آن شیر آن گس پس بازی آن دون بر رخ خفته گرفته جامی ساز دین مثل بر جلا عالم فاش کرد گفت از رفت و فای او تو نیست از کمر سوگند تو مرغ که خورد سوگند او بد کرد حاکم آنرا بد کرد و سپهر اخلاصش او ای حاکم با او گو تن کن چون تار و گرد او نهد</p>
<p>در بیابان مرغ را با لکله خود دیدم هر روان بود لکله دین کی گرمی که بر سر کین دین کی در کا با آن گان دین در گز ایندوئی منتقل مر جمل را در چمن شتر وطن بست آن نفرت کمال گشت این کمان آید که از کمان روش و یا با شتابی خاک در من آن برگه گنا خواهد شد نهدش سر که نم نشاد و بر هم خورد آن عدد بر مان او</p>	<p>در حجب ماند هم چشم حال شان خاصه شبازی که او غری بود آن کی یوسف رخ عیسی نفس آن کی سلطان عالی مرتبت آن کی سرور شده اهل آن با زبان سنوی گل جاسل غیرت من بر سر تو دور باش اگر دامین در نقصان من حق مرا چون از پیدای داشت یک نشان آدم آن انزال پس اگر ایس هم ساجدی هم گواه او دست اقرار ملک</p>	<p>تمتہ قصہ آن مرد مغرور برو فای خرمن</p>	<p>وزستین از گس زوباز پس برگرفت از کوه سنگی سخت برگس تا آن گس و پس نزد کین او میرست مهر و ستین بشکند سوگند مرد در سخن صد هزاران معضض خرد گبر که گنی بندش برنج گران نیز زبرد روی او سوگند را در گبر گفت سوگندش</p>
<p>چند بادش را از زوایان سنگ آورد و گس را دید باز سنگ روی نخته را نشانی کرد عهد او ست و دیر آن دو چون که بی سوگند گفتش بد مرغ چون که بی سوگند چنان بشکند چون اسیری بند جاکم نهد تو ز او فوا بالعقد و شست شو دانکه دانده صفت با کرمی کند</p>	<p>چند بادش را از زوایان سنگ آورد و گس را دید باز سنگ روی نخته را نشانی کرد عهد او ست و دیر آن دو چون که بی سوگند گفتش بد مرغ چون که بی سوگند چنان بشکند چون اسیری بند جاکم نهد تو ز او فوا بالعقد و شست شو دانکه دانده صفت با کرمی کند</p>	<p>چند بادش را از زوایان سنگ آورد و گس را دید باز سنگ روی نخته را نشانی کرد عهد او ست و دیر آن دو چون که بی سوگند گفتش بد مرغ چون که بی سوگند چنان بشکند چون اسیری بند جاکم نهد تو ز او فوا بالعقد و شست شو دانکه دانده صفت با کرمی کند</p>	<p>چند بادش را از زوایان سنگ آورد و گس را دید باز سنگ روی نخته را نشانی کرد عهد او ست و دیر آن دو چون که بی سوگند گفتش بد مرغ چون که بی سوگند چنان بشکند چون اسیری بند جاکم نهد تو ز او فوا بالعقد و شست شو دانکه دانده صفت با کرمی کند</p>

آن منغی که در وقت
 نغمه میزند و آواز
 میزند که در وقت
 نغمه میزند و آواز
 میزند که در وقت
 نغمه میزند و آواز

چین میگویند بول

جمود انکار کردن

از زبان العود سوخته و دا
 یا ایما الزین انما الود
 بالحق و الحقایق
 بین حق و فانی بختی
 ۱۵۵ اضطراب با کرم
 در صورت ماند و نیت

سکه ماله دار گنده
سکه موهن دار گنده
سکه مایه پوسنی
سکه سببی بی نقاره
سکه پان دیر

سکه
لهانی چاک در سبینه
حاشی سطر لایق
دیزه گو بنفشه
بیون زشت از که
کله قرع سکه دور
از سنج عم برکی نشو
بوی لایق بی زشت

سکه
صوفی سببی
نقد انصاف
سکه سببی
سکه سببی

از صفا به خواجیه بیار شد
مستطیقه آمد عبادت سی او
فانده اول که آن شخص علیل
چونکه کنجی هست عالم منج
چون تر آن چشم باطن بنمود
پس سکه یاران ره لازم شمار
وزگرد و دوست کینش کم شود
حاصل این آمد که با جمع شش
آواز حق موسی می این صفتیست
مشربت کردم ز نور ایزدی
باز فرمودش که در بخوریم
گفت آبی بنده خاص گوین
هر که خواهد بنشین با حن
هر که را دیوار کرمان دابد
باجبانی چون نظر در باغ کرد
یک فقیه و یک یوسف صوفی
بر نیایم یک تنه با نفسه
حیدر کرد و کرد صوفی را بر راه
رفت صوفی گفت خلوت دیوار
و این درگشتر از ده سلطان
چون بیاید مردار پنبه کشید
دوسه کرد و درایشان از
گفتای سگ صوفی کواستیز
کوفت صوفی چو تنهایش
مر را اختیار دستید بان

رفتن سوزند صلعم بعبادت صحابی رنجور فائده آن
چون همه لطف کرد مهنوی او
بو که قطعه باشد و شاه علیل
بهرج ویران را مدانی گنج
گنج می بندار اندر هر چه
هر که باشد گریاده و سوار
زانکه احسان کینسه را عزم
چو پیکر از جسمی بی ترش
و حیادت رفیق تو فائده است
چون تو چشم دل ندرستی محمود
تصدیر در رویش مسکن از گنا
وز باشد قطب یار ره بود
ورده و باشد هم این احسان گشت
بهر او بدست غیر این لیک
زانکه انبوهی جمع کاروان
و حی کردن تعالی بموسی که چرا البیادت من نیامدی
من محرم رنجور گشته نامدی
چون پرسیدی تو از وی گم
گشت بخور او منم نیکو بین
او نشیند در حضور اولیا
بی کشتن با بر سرش را دابد
جد کردن با عجمان صوفی فقیه و عسکری را او هم
هر یکی شونخی فصولی بود
پس هر دو شان نعمت یکدیگر
تا کند یارانش را با اوتاب
توفیقی درین شریف با دله
سید است خاندان مصطفی
بنفته بر باغ و باغ من تنید
آه که یاران نمی باید گفت
اندر آید باغ مردم بسته
نیم کشتش کرد و شکر گشت
نیستیم اختیار تر زین قطبان
گفت سبحان تو فائده است
چون تو چشم دل ندرستی محمود
تصدیر در رویش مسکن از گنا
وز باشد قطب یار ره بود
ورده و باشد هم این احسان گشت
بهر او بدست غیر این لیک
زانکه انبوهی جمع کاروان
گفت سبحان تو فائده است
چون تو چشم دل ندرستی محمود
تصدیر در رویش مسکن از گنا
وز باشد قطب یار ره بود
ورده و باشد هم این احسان گشت
بهر او بدست غیر این لیک
زانکه انبوهی جمع کاروان

و اندران نیامی له چون باشد
فائده آن باز با تو عالمه است
که نیدانی تو بنرم راز عود
چون نشان یابی مجیدین طواف
شده باشد فارس اسپه
که با حسان بن عد گشته دوست
از روزی خا فخر ای یار نیک
زهر نمان را بش که داشت نشان
کاسی طلوع ماه دیده نور
این چه فرست این بن بیان
محصل گم شد این گره را بر کشا
هست نخبه ریش رنجوری من
تو بلاکی زانکه جزوی نه کلی
که شیطان باشد کنج بدان
دید چون روان مباح خود مرد
یک جمع از جماعت بر حمت
چونکه شده تنها سانش گنم
یک گلیم آور برای این نفاق
ما به پردانش تومی پیم
تا بود چون شمشادان طلسم
ای شتابوده مرا چون گم را
خشم شد اندر پیشان چون غیب
از کلامین شیخ و پیرت این
ای یقیقان با خود دلدیر نیک
و چنین فرست برایشی هر

رفت برین پشاهم تهنیتی
 چون صدوقی گشت فایغ و جان
 برد خانه بگویم ستا زرا
 او شریفی میکند دعوی سرد
 خوشترن را بر علی و بر بنی
 سر که برگردد دسرش از پر خما
 گزیندوی انقیب در مدان
 گفت ای زیندین باغ خرم
 باش ایفان کرد آن از
 شد شریف از زعم ظالم
 گر شریف لائق و مجامع
 شد از فارغ باید کاغذی
 بو حنیف و او این نوعی ترا
 این بگفت دست می کشاد
 من نذر دارم با این چندین
 زد و الا قصه بسیار بگفت
 این عیادت از برای صلوات
 چون عیادت رفت پیغمبر بود
 چون تپچه جبر همان حکم
 رنجب اندر پناه معتدل
 فاخته سان و زو شیب کو کو
 تا توانی زاویا رو بر متاب
 سومی مکه شیخ نامت با یزید
 او بهر شهر کیهنی از نخست
 گفت حق اندر سفر هر جا رو

ایچنین همه شش ماه بود
 یک بهانه کرد آن این خان
 تا بیار و آن قاق و قاز را
 ماد را و اگر داند تا چه کرد
 بسته است اندر زمانه نهی
 همچو خود گردند بیست خایه
 کی چنین گفتی بر اسی خاندان
 دزدی ایچنه برت میراث ما
 که کن با آل یس سجان
 باقیه او گفت با چشم پر آب
 از چنین ظالم ترا من کم نیم
 چنیقی ای تونگ بر بنیه
 شایع گفتی است این ای نازل
 دست او کین شش را داد
 تا بر ابر دیدم از یاران کین
 کرد بر او زش زباغ و دست
 رحمت بقصه مرخص و عیادت پیغمبر علیه السلام
 آن صحابی را که در زخمی رسید
 کی ذواق زخمی شایان آن
 بو که از ادات کند صاحب
 کین پنهانی ز درویشی جمو
 رفتن با زید بسطامی که عجب و در راه و خجرت بزرگ
 رسیدن گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرطوف کن
 بر عزیزان بگردی باز بست
 باید اول طالب مرد بشوی

ایچنان که گفت و گوی تو
 کامی شریف من به شوق
 چون بره که بشم بگفت
 بزین و برعل زین ل می نیده
 هر که باشد از زنا زنا میان
 ایچ گفت آن باغبان و انفسول
 تا و انفسو نمانشید از آفتیه
 شیر ایچ همه ماند باد
 تا چکین دارند و انم کو بول
 پایدار اکنون که گشتی ز دو کم
 مردم دادی بدین مباحص
 فتوت نیست ای بر بدست
 از چنین خصوت بخواندی می
 گفت خصوت من دست سید
 گوش کردم آنمه افسوس تو
 هر که تنها ماند از یاران خود
 چون شوی دور از حضور اولیا
 سایه شایان طلب دم شتاب
 اگر سفر داری ین نیت بر
 در بر میگرد و میر و کو کبو
 جمه کن الله اعلم بالصواب
 از برای حج و عمره سید بود
 کو برار کان بصیرت حکمت
 در تبع آید تو از افرین و دان

از صد هم از آید همی تو
 که ز به چاشت و خجرت لاق
 تو نقیصه ظاهر است این و
 عقل ناقص اما نمی آید
 این بر وطن در حق باینان
 حال او به دور ز اولاد رسول
 در پیش فت آن ستم کار نیمه
 تو چه نیمه سچ چانی بگو
 چون زید شمس آل بود
 چون بل شوخ شمس بر حکم
 احمق کردی ترا بلس امض
 کا ندرانی و گوی امرت
 یا بدست این مسله اند محیط
 این سزای آنکه از یاران بود
 بزخم بر سر که شد ناموس تو
 از چنین آید ما در جملده
 دین صلوات صد محبت صلوات
 در حقیقت گشته دور از خدا
 تا شوی زان سایه تر افاب
 در حضر باشد ازین غافل مشو
 جستجو کن جستجو کن جستجو
 جمه کن الله اعلم بالصواب
 از برای حج و عمره سید بود
 کو برار کان بصیرت حکمت
 در تبع آید تو از افرین و دان

این خط از کتب معتبره است
 نوشته شده در کتب معتبره
 معتبر است
 رفاق نام ناک
 قیامت نام غلام
 در عیادت شد رسول زید
 آن صحابی را حال زخم بود
 بسیار خطیر و درنگ
 کتاب نفوس
 حکایت کسب کننده

هر که کاه و قصه گنم باشد
 قصه کعب کن چو وقت جمع بود
 سید الاعمال بالذات گفت
 خانه نو ساخت دزی نو تر
 گفت شیخ آن فریاد می شنید
 گفت آن در عیالین بنایز
 بازید اندر سفر جستی
 دیده نابینا دول چون آفتاب
 بر عجب و خواب روشن میشد
 بازید اورا چراز انطاب
 گفت عزم تو کجا ای بازید
 گفت ارم از دم افرو دو
 وان ده ما پیش من اندو
 حق آن خفیکه جانت دیده است
 تا که در آن خانه اردونی برست
 خدمت من طاعت خدا
 کعبه را یکبارستی گفت ای
 بازید آن کتھارا موش آ
 چون پیمبر دید آن چهار را
 زنده شد او چون پیمبر با
 تا مرا صحت رسید و رفت
 تک مرا در پیری از لطفم گرم
 تا چشم جلد شنب کن گامش
 من گنج آمد که رحمتا دوست
 چشمه حیوانی جام مستی

کاه در دوازده تن می آید شش
 چون آمد فتنی کاه هر دید بشود
 زینت خیرت بسی کما شغفت

که بجاری بر سیه گنم
 توی ز سر سراج دیده شود
 زینت مومن بود به از غسل

حکایت پیر و مرید

مهمان کرد آن کاه اندیش را
 تا ازین ره بشنوی باگ نماز
 تا بیا به خضر وقت خود کسی
 چون بی دیده ستان خواب
 دل درون خواب وزین شود
 مسکنت تو بود خدایت
 ز خست بت را کجا خواهی شید
 تکب است سخت گوشه زد
 دان که حج کردی و حاصل
 که مرا بر بیت خود بگزید
 و اندرین خانه بجز آن خدایت
 تا نداننداری که حق از حج است
 گفت یا عبدی مرا بمقتدا
 آنچه درین حلقه نشد گوشه

روزن از بهر چه کردی ای شیخ
 نور خود انداختی می آیدت
 دید پیری باقی همچون بلال
 چشم بسته خفته بند طلب
 وانکه بیدارت می بند خوش
 پیش از پشت دست پیر سید
 گفت قصه کعب ارم ازنگه
 گفت طونی کن بگردم شغفت
 عمر و کردی عم باقی یافتی
 کعبه هر چند یک خانه بر او
 چون مرا دیدی خدا را دیده
 چشم نیکو باز کن در من نگر
 بازید کعبه را دید یافتی
 آمازوس بازید از فرشت

مری جو مرد سه جو مردی
 در تبع عرش ملائک هم نمود
 انجین فرمود سلطان دل
 پیر آمد حسنه او را بدید
 گفت مانورا ندر آید از طریق
 زیت آنرا کن که آن بیایت
 بود در روی تو گفتار جمال
 چون کشاید آن بندین عجب
 عارفست خاک او در دیدش
 یافش در پیشم هم صنایع
 گفت مین با خود چه در آرزو
 دین نکوتر از طوان حج شاد
 صان گشتی بر صفای شاد
 خلعت من نیز خانه ترا
 گرد کعبه صدق برگردید
 تا بهیمنی نور حق اندر بشد
 صد بها و غر و صد فریافتی
 فتنه در منتهی آخر سید
 خوش نوازش کرد یا خارا
 کاه این سلطان من بلدا
 ای مبارک در دو بیدارتی
 بر جسمم هر شب لا بد شتاب
 دوفخ از تهید شان خاموش
 صبر کردن عجم وستی دور
 پر بهارستان خن این گریزان

عزیزت خوب است که انما
 الاعمال ایات نبی عیال
 بازید نفس کعبه از آرزو
 ایدت که ز کعبه فرود
 من علامه علی الحافظین
 زینت نبی زینت مومن افضل
 ابرهه است که این ابرهه
 علی سابق ازین ابرهه

روسی است بالذات
 شکر علی و علی و علی
 خدایت که از آن است
 زانکه پیش از تو نیست
 بسی صانع
 زینت نبی زینت مومن
 ای نبی که در آن است
 کعبه خندان من
 زینت نبی زینت مومن
 زینت نبی زینت مومن
 زینت نبی زینت مومن

بهر عشم باش و با چشم بساز
 تو خلافت کن که از پیغمبر
 سیهما کردند بسیار دنیا
 گفت است مشهور با کیم
 گفت با او شورت کن گفت
 مشورت بنفس و در سینه
 مشورت بنفس و اندر فعال
 عقل قوت گیر در عقل در
 وعد ما بهدتر تازه بدست
 کرم گوید و عد ما می سرورا
 از فلک او نیخته شد پرده
 از دباگشتت آن مار سیاه
 حکمت ما لا تحف اوت خدا
 دوزخی از فروخت وی فرسود
 زان نمای مختص چشم تو
 تا بر ایشان زد پیمبر نظر
 کم نمود او را و اصحاب و را
 کم نمودن مرد و پیر و زود
 و ای اگر صد رایکی بیند زود
 تا دلیر اندر قدم حق جنگ
 گاه برائی می نماید تا زود
 به نماید تا کعب این آب جو
 خشک میان بحر فرود
 دیده بنا از لطای حق شود
 ای فلک در قرصه که خزان

میطلب هرگز خود عمری از
 اینچنین آمد و صیبت بهمان
 تا که گردان شد برین سنگ آسیا
 انبیا گفتند با عقل ایتم
 تو خلاف آن کن در راه ات
 هر چه گوید کن خلاف آن فی
 هر چه گوید کن آن باشد کمال
 پیشه گر کامل شود از پیشه گر
 کو بزرگان با راننا است
 جادو مردی پسندد و کوا
 از پی نفس برین ل آرزو
 آنکه کرم بود افتاده براه
 تا بدست اژدها گرد عصا
 ای دم تو از دم دیا فرود
 تا زبون بینی و جذبم تو
 و فرزند یی ان کوهی
 آن جادو ظاهر و باطن خدا
 که حشش با و طریق آموز بود
 تا بچالش اندر آید عجب
 و اندر دشانین جلیت
 پخت کنی او را برانی از جود
 صد چو عجم بن عشق شد عشق
 تا در و راندن مستی زود
 حق کجا هر از هر حسنی شود
 نیز میگردی بد بهستان

اچو گو نفس تو کای بجا بست
 مشورت در کار با و اجبت
 نفس منخواهد که تا ویران کند
 گفت اگر کو در آید یازنی
 نفس خود از آن شناسان تن
 که نماز و روزه میفایدت
 بر نیالی با بوی و استیروز
 من زکلف نفس دیدم سینه ما
 عمر اگر صد سال خود مملکت
 ای ضیاء الحق حسام الدین جانا
 این قضا را هم قضا داد هلیج
 اژدها و مار اندر دست تو
 بین می بیضا ناما ای پادشاه
 بحر مکارست بنوده کف
 همچنانکه شکر انبوه بود
 آن عنایت بود فضل از بی
 تا میسر کردی سر را بد
 آنکه حق پشتش نباشد از غیر
 زان نماید ذوالفقاری جز
 تا پای خویش باشد آمده
 مان که آن که کوه با بر کنده
 مینماید موج خویش تل شنگ
 چون در آمد در رنگ دریا
 قند بیند خود شود بر قوت
 خنجر نیز تو اندر قصه ما

مشورت حق کای را از دست
 تا پیشانی در آس که بود
 خلق را گمراه و سرگردان کند
 کوزار عقل و رای روشنی
 زانکه زین نیست است کل شر
 نفس مکارست مگری زایدت
 رو بریاری گیب آمیز او
 کوبد از بحر خود تمیز با
 اوت هر روزی بهانه نونند
 که ز روی من تو از شوه گیا
 عقل خلاقان در کای جیستنج
 شد عصا ای جان موسی سگ
 صبح نو بکباشش بهای ساه
 از دست از کرم بنوه قنی
 مرتجع بر ایشتم اندک نمود
 احمد اودنه تو بدول میشد
 تا عسری او نگردانید
 و ای اگر گم باش نمای شیر
 زان نمای شیر ز چون گریه
 آن فیلوان جانب آشکده
 ز جهان گریان او دوزخ است
 مینماید قمر یا نا کاشک
 زانکه چشمش اصل نماینا
 راه بیند خود با آن عمل
 نیش زهر الوده در فصد ما

مشورت حق کای را از دست
 تا پیشانی در آس که بود
 خلق را گمراه و سرگردان کند
 کوزار عقل و رای روشنی
 زانکه زین نیست است کل شر
 نفس مکارست مگری زایدت
 رو بریاری گیب آمیز او
 کوبد از بحر خود تمیز با
 اوت هر روزی بهانه نونند
 که ز روی من تو از شوه گیا
 عقل خلاقان در کای جیستنج
 شد عصا ای جان موسی سگ
 صبح نو بکباشش بهای ساه
 از دست از کرم بنوه قنی
 مرتجع بر ایشتم اندک نمود
 احمد اودنه تو بدول میشد
 تا عسری او نگردانید
 و ای اگر گم باش نمای شیر
 زان نمای شیر ز چون گریه
 آن فیلوان جانب آشکده
 ز جهان گریان او دوزخ است
 مینماید قمر یا نا کاشک
 زانکه چشمش اصل نماینا
 راه بیند خود با آن عمل
 نیش زهر الوده در فصد ما

طایفه‌ای
کنند

طایفه‌ای
کشت

ای فلک از چشم من سوز زخم
که در گون گروی و دست کن
حق آن شه که ترا صاف آفرید
شکر و نستیم آعن از ترا
پیشه کی دانم که این بلوغ از کی
در بیانم که از ناپیتش
از فلک بالاست چو می پر
علم تقلیدی و بال جان است
هر چه پیشه سود خود آن گیر
ای منی بگذر جانم خویشت
گفت باو فلک شی بسید اجل
با من این ابانیا میگفت
خو اتم این غیب با معرفت
آن یکی میگفت جو اتم عاقلی
بزی گشته سواره یک نمان
گویی میبازد و بر وزان و شان
فرا کرد و بیسان از جان سخت
چون من لیه آشکارا بگفت
از جنون خود را و آلی پرده
پیش آن چشمی که باز و بر بست
کس زمانه از خرد و اورا حشت
کوز شناسد که دزد او کوبد
یک یکی دکوی بر کوری گلد
کو خارج نشدیم با یک گ
کز ضرورت دم خرا آن حکیم

بر دل مو انان آن خن
پیش از آن که زنج مارا بکنی
کرد چندان مشعله در تو پدید
انیا گشتندان را از ترا
کوباران زاده و مرکش درستی
عقل باشد که م باشد صورتش
تو مکن می پیستی می پر
حاریست نه شسته کایان
ز بهر نوش آب حیوان لرز
بگذر از ناموس سوا باش
عذر گفتن لنگک با سید که چرا فاحشه بکاح آورد
تا تیکدم یک سخته
تا بنیم چون شود این حالت
مشورت آرم با بود در مشکله
بجیلست سخن آوردن سائل شیخ به لول را که خود را دیوانه خواند
در جهان گنج نمان جان جهان
او دین دیوانگی پنهان شد
صد هزاران غیب استراره
مرد را می کور کی خواهی شنا
هر گویی را کلیمه در بر بست
چونکه او مرغوشش را دیوانه شناخت
گرچه خود بر می زند و ز غم خود
حمله می آورد چون شیر و خا
اندر آمد که تو طعنه بک
کرد و عظیم و تعجب داشت که می

حق آنکه چسب ز چرخ ترا
حق آنکه دایکی کردی غیبت
آیچنان تمور بود با دست
آدمی دانم که خانه حادث
کرم کا مده چو نایدست حال
عقل خود را میس نماید بگنا
گرچه عقلت سوی بالا میبرد
زین خرد جا لب چو باید شدن
هر که بستاید ترا دشنام
آزمودم عقل دور اندیش را
گفتنی مستوره صالح جوهرم
عقل را هم از مودم سن
آن یکی گفتش که اندر شهر ما
صاحب ایست آتش پاره
لیک هر دیوانه را جان شمردی
متر آن فرستم آن آتش بود
گر ترا باز است آن دید تعیین
مردی را هم ولی شهر کند
چون بزود ز دنیا خیزد
چون گرد مسگ کور صاحب بود
بسک کند اینک در ایشان
کافی امیر صید و ای صید
گفت او هم ضرورت است ای

کرد گردان بر فلک این سرا
تا نهال با ز خاک و آب بست
تا که دهری از ازل پنداشت
عکسبونی که در وی شست
کی بداند چو ب را وقت نهال
چون پرسی دورست آن سنگها
منع تعلیمت پستی میبرد
دست در دیوانگی بایزدون
سود و سر با میغس و دم
بعد ازین دیوانه سازم
تجربه را خواسته تو عجب
تجربه گشتند و ز غم تن کاستم
زین سپس جویم جناز امیر
نیست عاقل خمیر آن مجنون
مید و اندر میان کودکان
آسان قدرت و اختر باره
سر منده گو ساله را چون سامری
واند هستی تو سر کن را ز عود
زیر هر سنگی یک سر است بین
هر که را دوست با بهره کند
بیخ یاد بدوز را و دور عبود
کی شناسد آن سگ قدر نه
در کشته بختاک در ایشان شرم
دست و دست است در میان
از چو سن لاغر شکاری چو سر

مهرت است که انبار
 نشسته واده تک در او چنگ
 در واده تک در او چنگ
 یک فی المثل از او کبر و خفا
 یک در واده تک در او چنگ
 فایده در واده تک در او چنگ
 علی الراجح الاول اما انی
 یک فی المثل از او کبر و خفا
 همان کت لمانع از ان
 الاول فی کت لمانع از ان
 منظور ان بیت نیز ان
 معینت است

گفت سه گونه زندان در جهان
 دان سوم هیچ او تر از بدان
 شیخ زانده میان کوهان
 زانده سوی او گفتش کبر جس
 چون رشوی او لشک و ک پز
 بایستی کرد شیخ و باز زانده
 باز زانده این سوگو تو چه بود
 تو را می عقل کل در میان
 دفع نیگیم مرا گویندنی
 شیرینت نیست بهتوری که
 ظاهر اشویده و کشیده ام
 اوست دیوانه که دیوانه نشد
 کان قدیم بیستان شکر
 چون پی دانش بهر روشنی
 چه پوسته هر طرف سوراخ کرد
 گزدایش چه دهد او باشد
 علم گفت یکده آن بجان بود
 شتری من خدایت مرا
 این خریداران مغلس لاهل
 دل نمسند و اما باشی جوان
 دل نباشد آنکه مطلوبت
 دست گیر از دست ما را بخور
 از چه مایه چاکان این بند
 ما خود سوسی تو گردیم
 این دهانم شش و تعلیم

آند و نج دین کی گنج روان
 این شنبیدی دور شور فغم روان
 باگ ز باره در او را جوان
 کل تر باشد غم بانی خالص
 مهر و کل خاطرش آن سر ز
 کوه کا ز ما بر سوخی ایش خون
 که زمین آن بچه گویم بود
 آقایی در جنون چونی نهان
 نیست چون تو عالمی سبخی
 کت از تو شکر نسیم پیشوا
 یک در باطن جهانم که برم
 این حسن اید و در خاشد
 جم ز من میر دید و من بخوم
 چه طالب علم ز نیامی ست
 چونکه نوش زاندر کشت سز
 برده از نوشی چون خان
 عاشق روی خسته می از آن
 یکشد بالا که اند شتری
 چه خریداری کند کشت گل
 از قلی چه هرات چون از خوان
 این سخن را روی بر صاحبست
 پرده را بردار و پرده ما در
 که کشایه بر تو ای سلطان سخت
 چون تویی از ما باز کت سر
 دنده در سخن گلستان این چه

آن کی را چون بخواهی کل سرت
 تا ترا بپیم سپر اند لکد
 که بیا آسنه کتو تفسیر این
 و آنکه نمی هست نوبوه بود
 در رشتو تا اسپ نه از لکد
 بزبانگش کرد سائل که بیا
 گفت ای شنه چنین عقل و آد
 گفت این او باش را می نیز
 با وجود تو در است و حیث
 زین ضرورت کج و دیوانه شوم
 عقل گنج نیست و من برانده
 دانش من چه آمدنی عرض
 علم تقلیدی و تعلیمت آن
 طالب علمت بهر عالم
 چونکه سوسی شت نوش ز بود
 در سنجید بر ما نذر حنک
 مگر چه باشد وقت سخت علم
 خوبنهای من حال بجلال
 محل محنت کل را غمور غم
 طالب ل شو که تا با شمی
 یارب این ششش حد کار ما
 باز خرم از این نفس ملید
 آنچه نین نخل گران ای دو
 با چنین نزد کیسه دو عم دو
 در میان من رود و عقل

مومن در گنجه ترا می بست
 که شفته بر خنجر می تا
 این زمان سه لوح گنجه بر گز
 و آنکه بچست تا او عیال با بود
 سم اسپ تو ستم بر تو
 یک سولم ما نداری شاه یکا
 این چه سیدتین فعلیت است
 آه این شهر خودم حاضر کنند
 که کم از تو در رضا گوید حد
 زین کرده و عجب ز بیگانه شوم
 گنج اگر سپر کنم دیوانه ام
 این بهانی نیست بهر سخن
 که ز غمور ستم دار و دهان
 فی که تا یا بد ازین عالم خلاص
 بهم دران طلمات جمدی نمود
 تا امید از رفتن راه کس
 چنان خریداریش نباشد در
 خوبنهای خود خورم کس حال
 زانکه گل حوارست اتم زرد
 تا شوی شادان خندان گل
 لطف تو لطف نضی را خود سزا
 کاروش تا استخوان سید
 که تو اندر کز فضل تو کشت
 در چنین تاریکیه بغیرت نو
 جز زاکرام تو نتوان کرد نقل

<p>از دو پارچه پستان نوردوان سوی سوراخیکه نمش گوشتهاست اصل چشمه خوشی نشت آن شکر نعت چون کنی چون شکر تو</p>	<p>بوج نوش میر و داسان تلباغ جان که میوه هوشناست زود بجزی تنه ما الانماز دوان نعت تازه بود از احسان</p>	<p>گوشت پاره که زبان آمد از شاه راه باغ جانها شرح است قصه ز جور گویا مصطفی عجز تو از شکر شکر آمد تمام</p>	<p>سیر و سیلاب حکمت همچو جو باغ و بوستانهای عالم فرج است زانکه لطف حق نداد بر منتها فهم کن یاب قدم الکلام</p>
<p>گفت پیغمبر مر آن بیمار را که مگر نوعی دعا کنی کرده گفت یاد نمیت ایامت بعت پیغمبر روشنگر گفت اینک یاد آمدی بر پرگنه باب کشایش نیز مصطرب میگشتم و چاره نی بغیر حق تعالی یار من از خطر باروت و مار و کینکار</p>	<p>از جهالت ز بر بانی خورده دار با من یادم آید ساعتی پیش خاطر آمدش آن کم شده آن عا که گفته ام از فضل خو رفته دست اندر شایخ نیز بنده محکم بود و فصل ناکشود ایچنین دشوار آمد کار من</p>	<p>نصیحت کردن رسول بمار را و عا یاد آور چه دعای گفته از حضور نور بخش مصطفی تافت زان زن که از دل آباد چون گرفتار گشت می آمد از تو تندی و وعید میر نی مقام صبر نی راه گریز همچو باروت و جواروت از جرن</p>	<p>چون عیادت کردی از زار چون زگر نفس می شفقت پیش خاطر آمد او آن دعا روشنی کوفت حق و طاعت همچو غرقه دست و پائی سوز جوران لازم خدایات شد نی امید تو بدنی جای سوز آه میگردد که امی خلاق کن چاه و ابل را نمودند خستیا</p>
<p>ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن</p>			
<p>آ عذاب آخرت اینجا کشند حد ندارد و وصف هیچ بنمان تا نسیخ آنجمنانی و ارب تا ان عالم فرغت بشدم مانده ام از ذکر و از ادا خود یوشدم از دست من کبارگی تو چه طاقت داری ای پیغمبر این جهان تیرت تو موسی ما قوم موسی راه می پیوودند</p>	<p>کز بزند و عاقل و ساحر شوند سهل باشد رنج دنیا پیش آن بر خود این رنج جوارت نیند در چنین خواست آدم نیزم بیخبر گشتم ز خویش و نیک به کردیم شامانه این غمخوارگی کنند بر تو چنان که عظیم از گنه در تیره مانده بیستلا</p>	<p>نیک کردند و بجای خویش بود ای خنکان که جواردی کنیند من بیگنتم که یارب آن عذاب ایچنین رنجوری سپیدام شد گر نیندیدم کنون کن زوی تو گفت بی ای این عا و گر کن گفت تو بر کدم ای سلطان کن سالها رویه و بیم دور اخیر</p>	<p>هم دین عالم بران من مستان جان من از رنج بی آرام شد ای نجسته و امی مبارک بوی تو بر کن تو خویش را از رنج و بن از سر جلدی نلامن این سخن ایچنان در منزل اول امیر آخرا ندر کام اول بود و ناند تیره راز او که ران پیدا شد در بیان آن تا جان شدی کلاه صم ماست گاهی باران</p>
<p>ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان</p>			
<p>رازی گفتند پیدا و نمان در بل نیز بود و اوزا بل بجای این چه و این امی</p>	<p>جمله مردوزن و پیر و جوان کی رسیدی انان پیچ و پها اندین منزل کعبت مازدی</p>	<p>کردل موسی ز ما راضی به کی رشتی چشمها چون شادی چون دل شد موسی از کاران</p>	<p>آخرا ندر کام اول بود و ناند تیره راز او که ران پیدا شد در بیان آن تا جان شدی کلاه صم ماست گاهی باران</p>

این بزرگوار است
زیر با
یعنی آتش که با
زیر بود

ک
کریز
مقال در کلا
۱۱

تیه بیابان
۱۲

لب شعله
۱۳

شمش آتش میزند درخت
 مع حاضر و شست از جگر این
 عهد شکست صبار و هزار
 حق آن حدت که تلویح ما
 هفتصفتیهای دیگر انمان
 بیدی خویشین بکار ای کم
 ابقی بقیب ای خدیو
 چون نمودی قدرت می رسم
 آبخنان کادم بیفتا و از دست
 و حقیقت نفع آدم شد
 آتشی ز شب بکشت بگردن
 خود زبان آن او شد دیواد
 تا بداند که بران کو کبند
 زانکه گراویسچ بند خویش
 تا نگردد وادان را دروزه
 قابله چکنه چوزن را در دست
 آن انابی وقت گفتن نیست
 لاجرم هر مرغ بی هنگام را
 آنچه نماندیش کز دم بر کنی
 بیچ نکش مار را جز نعل چیر
 ماریت از بریت زبنت و ان
 نیست عمر گر دینی او ماند
 ورتو خواهی شرح این وصل
 آن مبی دادن کمال استوایم
 کرد نقاشی دو گونه نقاشا

ع
 کس سرگون شن
 ۱۲

ع
 اس سوون ۱۲

ع
 اشاره بایه
 واقع در سرور و نصیحت
 که میفرماید ماد و حک
 یک و تاملی یعنی خدا
 تازان و اگد مشایخی
 مودت و پیشانی با کور
 ۱۲

علم او رویکست تیر سلا
 نام موی میسر قلم خندین
 عهد تو چون کوه ثابت بزار
 رحمتی کن ای تویس لونها
 کرد و باشی امی کریم ستغان
 بر گزینی عیسی شستی لیم
 تا نگردد شاد کلای جان
 ای نهاده رسمها و رسم حکم
 رجعتش ادمی که رست از روز
 لعنت حاسد شده آن مدسه
 با دسوی کشت او را برین
 گوئی آدم بود دیو دیواد
 بیگمان باز آید و بر روی زند
 ملک و ناسویند پیش
 طفل در زادن نیاید هیچ
 درو باید درو کوک را زبستی
 دین اندر وقت گفتن نیست
 سر بریدن چیست اعلام را
 تا که یابد او ز کشتن استینه
 دامن آن نفس کش سخت گیر
 هر چه دار جان بود از جان جان
 ویرگیر و سخت گیر شرح از او
 از سر زنده میشو جان صلح
 مثال در میان معنی نومن باعث ز حیره و شوره
 نقشهای صاف نقش بیضا

کی بود که حکم کرد و خشم سیز
 از ز موسی کی را واد کردین
 عهد ما که وجه با زنی بون
 خویش را دیدیم و سوائی پیش
 بیدی تو در جمال و در کمال
 بین که انقضایع مایکمانا
 بهرانی جسد آن لطفت
 این خاک ز خشم افزایش ترا
 دیو که بود کوز آدم بگذرد
 با زنی دید و ده صد با زنی
 چشم بندی بود لعنت یورا
 لعنت آن باشد که کز پیش کنی
 جمله فرزین بنده بیند کس
 در دین خیزد زین چنین درون
 این امانت و دل جان جلا
 آنکه او بیدر باشد هر دست
 آن انانصو حیرت مستعد
 سر بریدن چیست کشتن نفس
 بر کنی دندان پر زهری زار
 چون گیری سختان تو نیست
 دست گیرنده و دست و زبا
 ویرگیر و سخت گیر حشرش
 ورتو گوئی این دریا از دست
 نقش بسوس که در خوش است
 نقش ابلیسان و غیرت ان

نیست این نادر لطفت ای عزیز
 پیش تو نام آدم از لیج تن
 عهد تو کوه و صید که هم نزد
 استخوان مکن امی شاه پیش
 در کژی با جیدیم در ضلال
 مصر بودیم و یکدی دیوانا
 که تو کردی گمرازا با جت
 تو دعا تعبد فرما مترا
 بر چنین نطمی از د با زنی بر
 پس ستون حسنه خود را
 نماز ان خصم دیدان یورا
 حاسد و خود بین و پیر کن کند
 مات بروی گرد و نقصان و ش
 در واد از حجاب آرد برن
 این نصیحتها مثال قابله است
 زانکه بیدردی انانصو گفتنت
 وان انانفوعون لعنت شدین
 در جهاد و ترک گفتن بس را
 تا بر بار از بلای سنگسار
 در تو هر قوت که آید جذبات
 و بدم آدم از او امید دار
 یکدست غائب ندر جهرش
 یک آن نقصان فضل او کی
 من مشای گویت امی محوشم
 نقش ابلیسان و غیرت ان

منع بسنی
۱۲

سلسل
سلسل سلسل

در بر کمال رضای بود از هر نفسی که

صلح شان خود موعودند
هر کجا بینی بر منسب بی نوا
گر چنان گشتی که استخوان
پیش از آن گشته و کسب تن
پیش از آن که انداخته
حق تعالی گفت ای کسب جان
آن ساس غلط چه بود
شب شود چنان که آید گشته
سوی نماز گویم نفس نماز
کسب فانی خواب است ای نفس
فوز بر آمد که آن معاصی
تصیر از اندرون در آید
گفت اندر هر کس را بود
در پس در او کی را دید
گفت بی درم بر آن کس
عجبا الطاعات قبل گفت
و زین پنهان ره کند در سفر
خاصه در زمین تو قطع نظر
گفت اول درشت بودیم
پیش از اول کجا از دل رود
ما هم ازستان این می بودیم
رفوئیکو دیده ایم از روزگار
ای بسا کزوی نوازش بودیم
وقت غفلتی ام که بودم شیر جو
خوی کان با شیر زنت زود

نما کسی گریه می نایم کسان
وان که از بگریخت از او ستا
خواستش را خوش آرزوستی
چنگ اندیش و بی بزین
اندر آید دخل کسب مغفرت
پیش از آن کسب کعبه گمان
با جماع رسمی و غایب
کو دکان فتنه نماز کینه
با فغان واحد تا بنامه
چند کسب خس کنی بگذارد
بیدار کردن ایس معاویه را که وقت نماز نگاه
کز یاد آید همای فردم خوش
کیست کاین گستانی جز فتنه
در پس بر نه چنان میگردد
است کو با من ما کسب ضد
بصطفی چون در وقت را
گفتم که پاسبانی می کنم
دوم با جواب گفتن بلیس معشایه را
راه طاعت را بجان پیودیم
مهر اول کی ز دل اهل شود
ناشتان در که وی بودیم
آب رحمت نوره ایم از جبار
در گلستان رضا گردیدیم
کا مواره ام که جنب بایند
کی توان او را ز مردم کشود

ز آنکه ز ایشان غلغله دولت
تا چنان گردد که میخواهد
بر که از استاگر زود جهان
در جهان پوشید گشتی حنی
آب جهان شهرت پر باره
بچو آن طفلی که بر طغنه تند
کو دکان سازند در بانی کان
ای جهان بازی گشت مرگ
کسب عین عشق و صدای
نفس خسته حیرت کسب
بیدار کردن ایس معاویه را که وقت نماز نگاه
ای جهان مردی در ایدار کرد
گر در گشت طلب که در آن
گفت بی تو کیستی نام دوست
گفت هنگام نماز آخر رسید
گفت نی از این غرض خود
من کجا بودم ایم ذرد
را
ساکان راه آیم هم
در سف گم نمی یا ختن
ناف با جگر او بریده اند
نی که نازد نیستش کاسته
بر سر ما دست رحمت مینماد
باز که خوردم شیر خیر از شیر او
گر عیبی کرد در بای کر م

در پناه روح جان گرد و سید
آن ل که در دست سلسل
اوز دولت میگردد این
چون آنی از انجا چون
تا نه پنداری که کسب است
شکل صحبت کن ساسی کن
سوز جو جگر قطعی کان
باز گردی کیسه خالی پر تعب
تا بلیست حق آن ای مرو
مید و مگر می بود از ارادت
خفته بد قصد دیگران
چشم چون بکشد و پنهان
تا با بیدران ندان گشته اش
گفت نام فاش ایس دوست
سوی سجد زود می باید
که بچشم بی پنهان می
زدگی داند ثواب مزد
از چه گشتی چنین ز من شفیق
ساکان عرش را هم هم
از دل تو کی رود بطن
عشق او در جان کار زیند
از عدم مارانه او بر دوست
پشتمای لطف بر میکش
که مراد در دست بر او
بسته کنی ز دند بای کر

اصل نقدش لطف دادوست
 وقت از قهرش اگر بسخت
 گفت پنجه بر کتف فرموده
 فی برای آنکه من سودی کنم
 که چنان روی چنین قهر عجب
 لطف سابق را نظاره کنم
 این سبزه دوستی نیز بلین
 چونکه بر لطفش زین با منی بود
 در باطن چشم لذات او
 جزوشش ای که شش چو باد
 خدا اگر کفرست اگر ایمان او
 گفت امیر او را که این است
 آتش از تو بسوزم خار است
 لغت این باشد که سوزان کند
 معنیهای تو چون با من
 در با چون بشنوی با من
 عاود تو با دادی و جهان
 مغرور و از تو آمد سخت
 بواست هم از تو نماند
 ای عزیز بنده ای شکست
 که به زنگ تو ای مختص
 بسر سلمان که تو دین در با
 گفت پیش کشان عقده
 امتحان شیر و کلیم کرد حق
 نیلوان را حسنائی میکنم

قهر بودی چون عبا بر سر
 بر قدر وصل او دل بست
 قصد من از خلق احسان است
 در جنت من قبانی بر کنم
 هر کسی شنود گشته در
 و آنچه او حادث دو با من کنم
 که شود با دوستی منی شدن
 گفت بازی کن چه نام فرود
 مات اویم مات اویم مات او
 خاصه که چون مرا از کینه
 باز آفرید کردن معنی او
 یک بخش تو از اینها کاست
 کیست که دست به مال من
 او ستاد بسد و زان کند
 با یک رعایت ما من گیر
 از به آید شود پنج اسیر
 او گفتی در خدای اندبان
 ای هزاران فتیله گنجینه
 بوحکم هم از تو جلی شده
 سوخته جانها گشت تیه
 غرق طوفانیم الا سر عصم
 سرگون قهرم در فوج خسته
 باز جواب بلیس مر معاویه
 امتحان لغت در قلمبر چون
 مریدان را پیشوائی می کنم

ز برای لطف عالم این سخت
 مید بر جان از قهرش گوشمال
 آفریدم تا ز من سودی کنند
 چند روزی که پیشم رانده
 من سبب را نگرم که حادث
 ترک سجده از حسد گیرم که بود
 بست شرط دوستی غیرت پر
 آن یکی بازی که بد من با هم
 چون رانده خوشترین امی
 بر که ریشش او را شست
 صد هزاران چون مرا توره
 بلعت ای آتش چو سوزان
 با خدا گفتی شنید می بر
 صد هزاران مرغ را اورده
 تو م فوج از کله تو در نو
 از تو بود این شکست تو م
 عقل فرعون کی فیلسوف
 ای برین شطرنج به یاد
 بحر کبری تو خفان قطره
 بس ستاره بعد از تو م
 بس چه بعلم از تو نمید
 مر معاویه را در اخفای مگر
 قلب را من کی ریه کرده
 نیکوان را پیشوا و ما منم

از برای آفتاب او نخواست
 تا بداند در ایام وصال
 تا ز شمس دست لگدی کنند
 چشم من بر روی خوش با او
 زانکه حادث حادثی را با
 این حسد از عشق نیز در وجود
 همچو شتر طعنه گفتن در بی
 خوشتر از او بلا اندرستم
 بیچاس ششش دست شست
 او ش بر مانده که خلاش شست
 دست با فحشه شست آن داد
 محفزه کردی و جنبه از او
 تا سوزانی تو چیزی چایست
 من که با ششم پیش نگرستی
 منع غده کا شتانی آست
 دل کباب پیوسته شسته اند
 و سیاه آید تو خورند غوط
 کورشت از تو نیاید و تو
 مات کرده و صبر از استاد
 تو چه کوی من سلیمان آوره
 بس سپاه و بیخ از تو م
 بس چه برین صفا تو کاوه
 من محکم قلب را و نقد را
 صیرم سم قیمت او کرده
 شانهای خشک را بر می کنم

کلام

فیلسوف شستند

از تو بود این شکست تو م
 عقل فرعون کی فیلسوف
 ای برین شطرنج به یاد
 بحر کبری تو خفان قطره
 بس ستاره بعد از تو م
 بس چه بعلم از تو نمید
 مر معاویه را در اخفای مگر
 قلب را من کی ریه کرده
 نیکوان را پیشوا و ما منم

سلطان
 سلطان ازین روی می کنم
 سلطان ازین روی می کنم

من سرگرمی بنجوم بومی مشک
 من شیطان می بنجوم کرم گشت
 لغت بسیاران طیس از خود کرد
 تازی اندر جماعت در نماز
 از غیبی در دروغی شکها
 ذوق دارو هر کس طاعتی
 آن کی میرفت در بنجندون
 آن کی گفتش که پیغمبر نماز
 گفت آه و در درازان آمد برون
 گفت دادم آه و بگرفت نماز
 شش و خواب اندر گفتش تا لغتی
 پس از پیش گفت ای سر راه
 گر نمازت فوت میشد از زمان
 من ترا بیدار کردم از بیهوش
 من مسودم از حسد که در چشم
 گفت اکنون راست گفت صدا
 باز بیدارم شکر مکن
 روگس میگی که تانی بلا
 تو مرا بیدار کردی خواب بود
 این بدان مانده شخصی در زود
 تا دوسه میدان دیدم اندر
 زد و دیگر بانگ کردش که بسا
 چون این گشت این گشت
 بر زن و فرزندان دستی نیاید
 بر این شفقت آن نیکو گواه

من بنجوم بنجوم شب مشک
 است گفتن ابریس ضمیم خود را با معاویه
 میراز و شنید کرد استیز صبر
 از پی پیچ سر دولت فراز
 از دو چشم تو مثال مشکها
 فضیلت حسرت در آن شخص بنفوت نماز عجت
 مردم از مسجد من آمدن
 با جماعت کرد فایغ شده رانا
 آه او میداد از دل بومی
 اوستان آه را با صد سباز
 که شری آب حیوان و شش
 تخته اقرار ابریس با معاویه
 میزدی از دل آه فغان
 تا نسوزانم چنان ای مجیب
 تصدیق کردن معاویه بنس ادران قول
 از تو این آید تو این را لا الهی
 عجب گوی کی بگردن تند
 سوی دومی زن گسما
 تو نمودی کشتیم گرداب بود
 گر بختن در دزدت صبا جخانه با و از شخص دیگر
 تا هراکند از تعب اندر خویش
 تا پیچی این عملات بلا
 گفت با خود گشت گمرا این میچا
 کشتن این دزد سود کم کند
 دزد را بگفت اشت با نه آه برآه
 اندران حمله که نزدیک آمد
 زود باش و با زاری مرد کا
 گفت باشد که از طرف دی بود
 این سلمان از کرم میخوانم
 گفت ای یار که تو احوال

کا زان کرده بنجوم بومی مشک
 که مرید اگر گردانم خبیب
 کردت بیدار میدان ای طاه
 ای جهان تا یک گشتی بنی ضیا
 که نماز و کوفت برع آن نماز
 لاجرم نشکست از بدی ساعتی
 که مسجد می برون آینه زود
 چون که پیشه بر یادست سلام
 تو بمن آه و در نماز
 باز بود در پی شهباز گشت
 شد نماز جلا خفت آن قبول
 که خود اندر بیان باید نهاد
 در گشته از و صد که نماز
 تا بدان ای نباش ترا
 من نه و م کامین که گشت
 من برای سگ شش حسی
 سوی تو ای گس را زمین
 همه نوع و دروغ باشد آن یقین
 تا خیر مست بر میراندی
 در وفاق اندر پی امید
 تا بداند بجه دریا پیش
 تا ببیند حال ایجا از آزار
 که کردم زود او بر سن دود
 که نگردم زود پیش آید ندم
 این نعمان با ناک گشت

له
 بن زمان
 کنایه از غیبی کون
 دست
 ما عشت زوان بلا

له
 عین
 ایجا بنی زمین
 ۱۲

له
 شش شفاست
 با ما شش شده

له
 عززل هم
 سیدان

گفت اینک بین نشانی من
گفت ای ابد چه میگویی مرا
این چه آراست چه بره و ایفلان
گفت طاری تو یا خود هستی
تو بخت کوسن بروم از جفا
و اصلان حن حق آندهی
در بنگ آب بازاری قهر
گردیزی را کند نه محاسب
داکتر اول محبت خود را
چون ترا شه ز ساه پیش خاند
گر مرا زدی قسرت این است
یک مثال دیگر اندر کز روی
اینچنین کن باری جفت طاق
اینچنین کن باری می خستند
نزد چه سحر بلا آمدند
تا سبک گردوزات با تم
تا غیبی یا با شما خیر جفا
مسجد اصحاب سب با نون
تا شو شب از جالت جبار
لفظ کاین بیدل جان بر
سوی لطف بیو غایان من
بر کجا اشک شکسته میشود
رو بگرد اندر چه سینه زخم را
چاپلوسی و فسوقها خرد
شکر کای تن جماعت یا کرد

ایضاف فرستد زدن بزود
من گرفت بدوم آخرد و
من حقیقت یافته چه بود نشان
بلکه تو زدی ازین حال گوی
در مجال آیات کوبا بیانات
کی کند اند صفات اظطر
پس پلاسی بسته باوی شو
شعاع تو او بود بود محب
بخت روزی آن است از اول
باز سوس استانه باز اند
پس چرادی بودت این است
قصه منافقان و مسجد راسخن ایشان
بانی می باختند با لفظ
مسجدی جز مسجد او هستند
بچو اشتی پیش از نوزد
تا قیامت تا زو با د نام تو
تا فراوان گردیدند مسترا
تو می باشم می با با ساز
ای جالت آقا با جانفروز
بچو سینه و تون بود ای نشانی
کان پل ویران بود نیکو بند
از دوسه ست بخت می
رفتن اوست کن ایست
نزل و ستان سوس حضرت
داجالت قصه ان اشکان

یک نشان پای دزد قلعتان
دزد را از بانگ تو کجاست
گفت من از حق نشانی سید هم
خصم خود را میکشیدم ک نشان
صنع بیند مرد محبوب صفات
بچو کند اند قهر جوا باشد
طاعت عامه گنا خاصگان
هم گناهی کرده با آن وزیر
لیک آن کا اول زیر است
تولیعین میدان کجری کرد
قسمت خود خود چری تو بیل
قصه منافقان و مسجد راسخن ایشان
کز برای عزیزین احمد
خوش و طفت قبله اش استند
کای رسول حق برای منی
مسجد روز کل شد ذاب
تا شعاردین شود بسیار
ساعتی آنها میگفت این ده
ای درینا کان سخن اول
هم زورش بگرد اندر گداز
گردم را جاک بر روی بند
صفت آید با سلاح زهر دار
این دوازده فراوان میشود
آن رسول میدان زخم شسته
ز نویدی که ایشان را با جا

در پی او و برین نقش نشان
من تو حس را آدمی پنجم
این نشانات حقیقت اکرم
تو را نییدی مرا کاینک نشان
و صفات نه است گم کرد
کی بزنگ آب افتد منظرات
وصلت عامه حجاب معان
بی بیست بود غیب ناگزی
معتب کردن سید فعل است
جبر از حاصل پیش آورد
قسمت خود را فرایم بر اول
شاید از رقل قران بشود
مسجدی سازیم بود آن
لیک تقریق جماعت مستند
سوی آن مسجد قدم بکنی
مسجد ز ضرورت وقت صبر
زاکم با یاران خوش کای
سز کیه ما کن ز اکتع بعین
آمد او آن نصر حاصل است
خوردن بر انشا یانی سپ
بشکن پل آن قدر شکن
دل بر و بکنند کاینک
بچو شعور است چنان میشود
مذمت جبهه با بیست
یکم یک از انما

این نشانات حقیقت اکرم
تو را نییدی مرا کاینک نشان
و صفات نه است گم کرد
کی بزنگ آب افتد منظرات
وصلت عامه حجاب معان
بی بیست بود غیب ناگزی
معتب کردن سید فعل است
جبر از حاصل پیش آورد
قسمت خود را فرایم بر اول
شاید از رقل قران بشود
مسجدی سازیم بود آن
لیک تقریق جماعت مستند
سوی آن مسجد قدم بکنی
مسجد ز ضرورت وقت صبر
زاکم با یاران خوش کای
سز کیه ما کن ز اکتع بعین
آمد او آن نصر حاصل است
خوردن بر انشا یانی سپ
بشکن پل آن قدر شکن
دل بر و بکنند کاینک
بچو شعور است چنان میشود
مذمت جبهه با بیست
یکم یک از انما

شایسته شایسته
 که ما تو حسین شدیم
 مغرب بنام و ملکوس
 عه غزوه و جنگ سوزان
 غنای غزوه و پاکداده
 عه انشا و پاکداده
 سوره شریف است انقدر پاک
 خنده وین سبیل انفع
 عدل نیست بی تو که پاکداده
 نسای خود را بر تو پس
 بیزاید از حق از پاکداده
 بی ما جانانان
 خاک کند در راه
 زود بی مثل از اول
 تا اتبعه الیک الیوم
 ان ایوهی انی اناسه الیوم
 بی خدا در خدمت تو
 در جانب راست تو
 در جانب چپ تو
 در وقت از تو می خورم
 در وقت از تو می خورم

سوی را نادیده میکردان لطیف
 رست میفرمود آن بحر کرم
 همچو پروانه شما آنسووان
 کاین جیشان کرد جلیک دونه
 مسجدی بچسب دروغ ساختند
 تا جوهری از شام بیجا کشند
 زمین سفر چون بازگردانند
 چون بیامد غنای با زمانه
 گفت ای قوم غل حاشین
 قاصدان زو بازگشتن از زمانه
 بهر سو گندان که امان حاشی
 ارستان رحمت سو گندست
 گفت پنجم که سو گند شما
 که بحق این کلام پاک رست
 گفت پنجم که سو گند شما
 نمک صریح آواز حق می آیدم
 از درخت انی انما شد می آید
 چون خدا سو گند انجا اندوه
 تایی یاری زیاران سول
 کانیچین پیران شایسته و قاف
 باز در دل زود دستخفا کرد
 شومی یاری اصحاب نفاق
 دل برستم نیست همچون دود چشم
 سنگماش اندر حدت جایی تا به
 در زمان در وفادار میگردست

شیرانشا با شکفت انظیب
 امن شما از شما شفق
 هر دو دست من شده از این
 جمله مقلب است از چاه ذره
 با خدازد غسل می خستند
 که بو عطا او جودان شرح
 سوی آن سجد روان گردون
 طالب آن و ندهد ضعی شده
 تا نگویم ز زمان تن زبید
 حاش شد حاش من و درون
 زانکه سو گندان گران است
 زانکه ایشان از چشم تو است
 رست گیر مرید که سو گند خدا
 که بنای سجد از بجز خدا
 میرسد در گوش همچون صدا
 همچو صاف از در می پالاید
 با کلام انوار می آمد پدید
 کی نمد سپهر کف پیکار کرد
 اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا از اول خدا می بین
 میکند نشان آن پیشتر سار
 تا نگردد از اعتراض از می زرد
 کرد مومن اچایشان است و جان
 وزند دل را سوزی این دم چشم
 میدمید از سنگها دو دو پای
 کای خدا اینها نشان نگرستی

صده هزاران کرد موسی و مر
 من نشسته بر کن راستی
 چون بران شده تا از آن
 قصد ایشان بر رسیدنی نبود
 قصدش از غلوق اصحاب سول
 گفت پنجم که آری یک با
 دفع گفت بسوی و تمام
 لغت تو شایسته میسر نشد
 چون نشان چند از این
 به نشانق مصحفی بر لب
 چون نماز و مرد و گردن و نام
 تندخو شایسته و محمود از جمع
 باز سو گند مگر خود قوم
 اندر اینجا هیچ مگر وحده
 مظهر بر گوشش شما بنهاد
 چنانکه موسی از سوی در
 چون ز نور و حه و اینها
 باز پنجم است کذب صریح
 که چرا از اول خدا می بین
 نو اگر کوسه نوشته کویا
 کسان آن بخش از اول
 بازین از کای غلام سوز
 اندین از بشه خوشنشین بود
 هه و در طلق شش جانش
 ختم بر تنه چنین علم حق

چشم خوابانید مرا آدم را
 با ذریغ و شعور کز خوشی
 غیرت حق با گب و شعور
 خیر دین کجاست ترا بود
 فضل حق را کی نشاند فضل
 به سر راهیم و عرب عز
 با و غایبان از دغا زدی با
 عذر او جنگ باشد با شگ
 دیان آورد بد شد کاشان
 سوی چشم بسته میاید از غل
 به زبانی بشکند سو گند را
 حفظ ایمان و فاکار قلی
 مصحف اندر رست لب کوا
 قصه از آن صدق پاکداده
 تا با و از دست انار سبت
 با گب حق آینه کای محمود
 باز سو گند با ما بخوانند
 قد که تفرقت ایشان است
 در دلش انکار اندران غل
 صده هزاران عرب پوشه نیا
 معجزه از طبع بیجا مل نیت
 مردانگه از کف سوز
 مسجایشان پیش بر کین نمود
 از هیبت دفع از خوابت
 که کند از نور است نام جدا

گرچه دی کو بشش این مجاز
صدگر بسته بکرا نقومست
بچو آن صاحب فیل اندر شش
مرسیه دیوان دین را خود مجیز
واقعات ارباب گویم یک یک
شرح بی تعلیمی پذیرفتا
اشتری گم کردی چستند چست
کاروان در بار کردن آمد
رخت نازد در زمین راه رفت
هر که بر گوید نشان از شرم
کاشتری دیدم سیرت بی نظرف
آن کی گوید شتر یک چشم بود
ای دل این سر را در گوش کن
تقصیف انواع دیگر کرده شرح
وان در دگر هر دو طست مغزیند
این حقیقت آن نه حقا انهم
گنیزوی د جهان نقد روان
برای بد است کرا اینغ ندر
پس ملوک این جسد و جان
حق شب قدرست و در جهان
در میان حق پوشان یک نفس
گر نه حیوانات باشد جهان
در جمیع شش اندر شست
آجران انبیا کردند
منگرا ندر عبطک این رسد

تو بتو گنگه بود همچون پایز
از نفاق و زرق دین کا کاذب
کعبه کردند و حق آتش زرش
نیست الا حیلت و مکر و تیز
پس یقین کرد و صفا بر اهل شک
بی محکم آن نقد را گرفتند
چون بیای چون انی کان
اشتر تو از میسانه گم شد
تو بی شهر روان گشته بطرف
ژدگان میسده هم چندین روم
اشتری سرخی بسوی این حلف
وان اگر گوید زکری بشیر بود
قسم تو گم بستین خون تو شکر
مسترد شدن میسانه هر چه مخافه
واندگرا از زرق جانی می کند
نی باطل گم نماند این سن
قبسار اخرج کردن کی توان
زیر دروغی رود انگاه
باطلان بر بوی حق و دم
تا کند جان هر شی را امتحان
استحان کن و انگاه حضرت
آجران باش جمله ابمان
چون همه چو بست این جماعت
آجران رنگ و بو کو بود
امتحان کردن هر چیز تا طایر
چو چیزی دیگر که در آن پنهنما

هر کی از دیگری بی مغز تر
صدگر آن قوم بسته بر قبا
قصه کعبه ساختند از انعام
در صحابی دیدان حجت بیان
ایک تیر سم کشف از نشان
حکمت توان چو صداله
ضار چه بود نامت گم کرده
میذی اینو آنو خشک لب
کای مسلمانان که دیدت
باز سجویی نشان از هر کس
آن کی گوید بریده گوش بود
از برای نژدگان صد نشان
بچنانکه هر کس در دست
مسترد شدن میسانه هر چه مخافه
بهر کی زین ره نشانمان
از آنکه بی حق باطله نماید
تا نباشد راست کی باشد
هر گز نباشد گندم محبوب نیش
پس مگو جمله دنیا است و ضلالت
نی حش به بود قد امی
موسن گیتش میز کو که تا
بس بود کالشناسی حش
انکه گوید جمله حست مقیست
مینمایه مات اندر حش
امتحان کردن هر چیز تا طایر
چو چیزی دیگر که در آن پنهنما

صادقاً تا ز یک زد دیگر لغز
بمهر بدم بسب اهل قبا
حال شان چون شد خروان
واقعه باشد بعد یقین شان
نازینا نند ویرسد نازینان
هر کسی ضار چه بود نامت
از گفت بگریمت در برده
کاروان و در زرد کشت
جسته بیرون باد از انری
ریشخت میکندین هر
واندگر گوید حش نشو ش بود
از گزافه هر نفس کرد بیان
یکند موصوف صبی صفت
باشی گفت اورا کرده حش
تا گمان آید که ایشان
قلب را بلبجوی زحمت
آن مرغ از راست میگردد
چه بر دگندم نهایی جو فرس
بی حقیقت نیست عالم خیال
نی حش به بود خالی از آن
باز داند پادشاه از گدا
چونکه عیبی نیست چو اهل اهل
انکه گوید جمله باطل است
بر دو چشم خویش اینک تو مال
بند از خشت عین

له
سختی است از برای
دین
چنانکه
در هر کوفیل اشیا
بحال مسافیل
سید
امروزه کاروان
اشتر از برای شش
عنه خاندان گشته
دین ماستین
کین زیرک دانا
سختی است از برای
سختی است از برای

از آن صواب که آن اشرف است
 آن مقدم شد موقوف بر بدیه
 بعد از آن تنهار و می خاز کرد
 گفت اکنون فوسوی بودم
 از تو سید زخمی وصف شتر
 سیاه شد همه طعاش ک
 مرتزاد صدق تو طالب کرد بود
 تخم دولت دزیرین بیگانه
 دزد سوسی خانه شد سیرت
 آن دو اشرفیت آن اشرف
 نطق اشرف باشد حساب
 چون پدید آمد که آن مسجد بود
 پس بی فرمود کار بر کشند
 گوشت کانه شست تو با می بست
 و جهادات پنجین جعفری رفت
 نی حیانتش چون حیات بود
 بر ملک زن کار خود دید و کار
 چایند و در یکی سببش ز
 بر یکی بر نیستی تکبیر کرد
 گفت آن بندگی میگز از نیاز
 آن چهارم گفت حمد الله سن
 ای خلک حافی که عیب پیش دید
 چون که بر سحر تاده بر شست
 گر جان عیبت بود این مبلش
 سالها ایس نکون نام بست

اشرف خود نیز آن دیگر بیست
 اشرف خود را که آنجا پیوست
 چشم سوسی نا خود باز کرد
 بطمع و چا بلونی دلم
 جان من یه آن خود نشدیم
 ز ل شرفانی و جدا نشات شکر
 مراد و طلب صدقی نمود
 سفر به یکبار می شدیم
 چون در آمد دید کان بخت
 تنگ آمد لفظ معنی بس بست
 چه تو در آن سرخ و آفتاب

چون بر پیش پا و در آن خوش
 او طلبگاشتر آن مخط شست
 گفت آن صادق مرا بگذاشته
 این زمان همه دو گوشه کن
 تا نیاید بر مژده و مطلق
 سیاه تم چون ویست شدت
 صدق تو آورد در حستن ترا
 آن بندگی کشته بدست
 گر به باشی می بود گری
 لفظ در معنی بی نشان
 خاصه چرخ کاین ملک آن بود

لی طبع شد شرف از آن خوش
 بی غمتش تا مریه او بر بست
 با کنون این من میبسته
 طلب ز توجه کشت تم
 کنون غلبه شرف
 پس من بر سیاه هم بست
 مستم او و دوستی مرا
 به کی دانه کشت تم بست
 یاد شتی ساز تا ز می بست
 زبان چه گفت قد کمال آن
 آفتاب از آفتابش بست
 خانه ایست تا ام بصد

دیوان آنکه در بر نفسی مسته کسب ضر است

مطرح خاشاک و نیک کنند
 همچنان قلمش شرف
 زرد آن ناکه امیر او رفت
 نی مماشش چون حیات بود
 تا ساز می بعد از فلان

تا نیت بی چه سبب ب
 مسی اهل قبا کان بر جواد
 پس حقایق را که صل صلمات
 کور او هرگز چو کور او در آن
 بس این سبب کشتان

دانا بر دام نیزی نیست
 آنچه کفوا و نیر شمشیر
 و آنکه آنجا ز قمار و مسلمات
 خود چه گویم حال فرقی
 چون نظر کردی تو خود نشان
 بحر طاعت را که ساجد شد
 کاسی نوزن با ناک گری و
 چه زنی طنت با خود را بگو
 عیب گویان پر شتر کم کرده
 دان در غمش غیبستان بست
 چون نکسته گشت حافی ارجم
 پس چو خود این غمش دید
 گشت معرونی بکس ایسی

و نماز به نیکین و ورد
 بی سخن گفتی باطل ش نماز
 و نیت قدم به چون این تن
 هر که عیبی دید آن بر خود خرد
 رحمت بز خویش باید کار
 بود آن عیب تو کرد و ز شرف
 کشت سوا بین که او آن نام

موزن آمد زان بی لفظی بست
 آن سوم گفت آن دو کاعی
 پس نماز بر جهار ان شده باه
 زانکه می اور عیبتان بست
 عیب کردن ایشان را
 لا تخافوا از حسرت انشدیم
 در جهان معرونی بکس ایسی

کاسی نوزن با ناک گری و
 چه زنی طنت با خود را بگو
 عیب گویان پر شتر کم کرده
 دان در غمش غیبستان بست
 چون نکسته گشت حافی ارجم
 پس چو خود این غمش دید
 گشت معرونی بکس ایسی

له
 نوری
 یعنی از اهل بازی و
 لایح ۱۱

له
 نال
 ایچو سینه
 آن ۱۲

له
 نال
 آن ۱۳

له
 در حقیقت
 به غیر که معرفت
 من سانه یعنی بر
 خدا شناخت بر
 او خاصه شرف
 آن ۱۴

له
 نال
 آن ۱۵

این کلام در کتب معتبره است

بدرگرساد و زنج غلظت من
 از براد نوشید تو خور قند او
 بگو نیفاد رکیک ده دینند
 گفت ای شامان ارکان بلند
 چون که من درویشم و خیران خیم
 گفت قاصد کردوست او کز ترا
 تا بر سم من دهم ز راناشان
 حدیث است از آن اسابق
 و خود این عکس کردی ای تو
 فرد چون سنگ از جان سپاه
 چون زمان نفس را برون
 باشمان تر ویر و بپاشگی
 در گوئی زرق مکرست خفا
 در عیو را تو گوئی که برست
 فی مراه پروای دین و زبید
 خوابناکی خبره گفت با برت
 غیر خون تو می بستم حلال
 صبر چون داری ز غول مبار
 صبر چون ای می ذوق من
 گفت بذربان کور کور کا
 اگر خرم زمان بگو گیس
 که خورد یک قند خیر کا و
 ز کا می برود و ز شمشیر
 اینم از داستان این نفس خیم
 چون غموست در حرم این بیست

تاشو این تو معسرفی جو
 این مگر که بکلاش جان
 آن خزان ترک غمز زاید
 دو کس از میان دو یابند
 قصه من بچ رو یکینید
 گفت تا به بنشین یار
 گفت چون هم ست با هر یک
 پس که همای الهی بین که ما
 تا ملاک تو مریح و قوم بود
 بر کره زارشان گفت ایوب
 ز یکداری و ز ما نهامی او
 وان نفور از گفتنای صاحبان
 سیر چشمان را که ایند شستن
 کرد آینه ز تو گوئی طامعست
 یا منافع و ارغذاری کن
 ای فلان ملاجعت یاد او
 بیج چای نه است از قوت اعمال
 از خدایت چاره ایست تو تن
 ایک صبرت نیست از ناز و نیم
 ایک میگوی حق ایندش ترا
 من نخواهم در دو عالم تکبر
 چون گوار تو هستی ویر او
 آنکه کالانعام بدل هم اصل
 فکر کا هوش کند عقلش بر
 در پنج میگوید غمورت و رحیم

پاک شوا ز خون پس از امان گو
 در چی افتاد تا شد بند تو
 قصد کردن عزان خون مردی تا دیگر می برت
 در ملاک آن کی بشتا نمند
 از چه آخرت ز خون مید
 تا بر سدا و وزیر پید کند
 در مقام احتمال و در شکیم
 آمدم احسان زمان در
 عارض رحمت بجان نامود
 بیان حال خود پرستان ناشکران از نعمت جو دنیا و آلود
 و زراعت از غم فردای او
 وان رسیدن از لغای محان
 و ز حدشان خضیه شمن دامن
 در گوئی و ز یکب شمول است
 مانده ام در نفق ز فرزند تو
 تاشویم از اولیا پیمان کار
 ازین دندان کنم کسب حلال
 چاره است ازین محاموت
 صبر چون داری ز اعدا کیم
 آن فریب غول میدان بر ترا
 تا نام این ججلس آن گسیت
 بی تاشا سه گل و گلدار او
 گر چه پر کمر است آن گنده
 غم شده چینی ندارد چون ا
 نیست جز آن جلد نفس لیم

تا ز رویدش تو انجی خوش من
 تو نیفادی که باشد بنیاد
 دست بستند شک قر با نگو
 چیست حکمت چو نخست غم
 گفت آخیز از زمین سکین است
 خود را یکبشید اولی حق است
 آخرین تو نیایش ازین
 اکتش ایشان را که ما بستیم از
 فزوس عشق این دنیا دنی
 بادل با بلبل دیوانگی
 اگر پذیرد خیر تو گوئی که است
 که تحمل کردی تو گوئی که است
 فی مراه پروای سر خایه
 این سخن بی هم زود و کسبت
 چه حلال ای گشت اول ضلال
 ایک صبر نیست از دای تو
 ایک صبر نیست از زبون
 کو خیل کور برود آید غار
 بی تاشای صنعتهای خدا
 جز با میب خدا زین تجار
 کراوس زیر او سزید
 با پو میگوید دین زید شام
 ای ز غم کرده دست کفایت

بدرگرساد و زنج غلظت من
 از براد نوشید تو خور قند او
 بگو نیفاد رکیک ده دینند
 گفت ای شامان ارکان بلند
 چون که من درویشم و خیران خیم
 گفت قاصد کردوست او کز ترا
 تا بر سم من دهم ز راناشان
 حدیث است از آن اسابق
 و خود این عکس کردی ای تو
 فرد چون سنگ از جان سپاه
 چون زمان نفس را برون
 باشمان تر ویر و بپاشگی
 در گوئی زرق مکرست خفا
 در عیو را تو گوئی که برست
 فی مراه پروای دین و زبید
 خوابناکی خبره گفت با برت
 غیر خون تو می بستم حلال
 صبر چون داری ز غول مبار
 صبر چون ای می ذوق من
 گفت بذربان کور کور کا
 اگر خرم زمان بگو گیس
 که خورد یک قند خیر کا و
 ز کا می برود و ز شمشیر
 اینم از داستان این نفس خیم
 چون غموست در حرم این بیست

گفت پیری در طبعی که
گفت از پیر است آن ضعف
گفت از پیر است امی شیخ زبا
گفت آری انقطاع دم بود
گفت با هم سنت شد از پیر
گفت تا کبایت چشم می حکیم
ای مرغ عقلت این از پیر
پیر طبعیست گفت کای عمر تو
بر تابد دو سخن زبان می کند
از برون پیرست در باطن صبی
وزیر اندیشان علم یقین
بر تو میخند بزمین اول چنان
هر چه اندیشی پذیرای سفاک
ایمان افطیم سجده میکنند
سجده می کوزند و اولیاست
تصدد بک اینها می شنید
عادت آن ناسپاسان کوه
کودکی در پیش تابوت پدر
کامی در آحت بکاریت میزند
نی چراغ در شب نی روشن
نی از یاد بصر همان آجگاه
خاندانی نه بار جاسی تنگ
گفت جوی با پدر امی شنید
این نشانیها گفت کلبک
زین خط از نذر و صدشان

حکایت که در پیش طیب از زنجوری نو جواب
گفت در چشم غفلت دست
گفت بر چه چیز مرز بود کوه
چون سر پیری در وصفت
گفت از پیر است کجرت نشا
گفت از پیر است امی مدیم
که حسد ابر در در اول نگاه
این غضب برین خشم هم از پیر
تا بیک جبهه نذار می کند
خود چه چیز است آن بی آن بی
چو است این لفظ میل با کین
صد قیامت در دستش نشان
وانکه انانیت نایان خدا
و جفا می بل ل جبهه کین
سجده گاه جمله است آنجا خدا
جسمه پند از پیر می پرستند
نایدت بر باره اول از چه دست
قصه کودکی که در پیش تابوت پدر
تا ترا ز رحمت کی بر پیر
نی در آن می طعام نی نشا
نی کی در سایه کوه است پناه
کار آن نی بی زبان پیر
والمداین احسانا می پیر
خان ما است بی ترود و پیر
لیک می بیند آنرا طاعت

گفت از پیر است امی شیخ قدیم
گفت ضعف معده در پیر است
گفت کم شده نوم پیر بارگی
گفت چشم چون کمانی شد در
گفت امی احسن برین برود
تو خراحمق زانمک باگی
چون همه بجز او اعضا شد
باز گای پیری که از حق مست
گر نه پیدا این پیش نیک بود
در همه انداخت جفت و تخیر
او رخ در جنت همه از امی آید
بر در این خانه گستاخی پیر است
آن مجازت این تعقیقت از آن
تادل مردحت زانامه پیر
در تو نیست خلاق این پیشینان
آن نشانیها بر چنان دست
زیر بندت خانه تنگ میر
نی در پیش همه نی سقف با
بسته بود که بوسه کما خلق بود
زین استق او ساق خاکی شد
گفت جوی را پدر را بده شد
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام
خانه آن که ماندنی ضیعا

در حیرت از دماغ خوشیستن
گفت چشم در وی ای مدیم
گفت وقت دم مردم گریست
گفت از پیر است این بچارگی
گفت از پیر است این شیخ و غنا
از طبعی تو همسین آن خوشی
بر زمین ماندی ز کوه باگی
خوبیستن در امی جوهرت شکست
در درون او حیات طیب است
چو است ایشان خسان از این جسم
چون زنده می خویش بر پیر
هر چه اندیشی تو آن امی آید
گر همه انداخت کما در کجاست
نیست سجده جز در آن درون
بزیج قومی رحمت را با کوه
چون نمی ترسی که تو با شیمان
چون تو از ایشان کبابی گوی
زار می نالی و بر یکوفت سر
نی در و عالی و نی در پیش جوی
نی در آن بهوضیائی هیچ جای
چون شود جنت ز کوه کوه
در و وید اله است زین پیشتر
گفت امی بابان شیخا شنید
نی در حصیر و نی سقف با
از شعاع آفتاب کربلا

بیمه

بای

بای

گفت پیری مدعی بنیسه اگر
گفت از پیر است آن ضعف
گفت از پیر است امی شیخ نیا
گفت آری القطار دم بود
گفت پیم سنت شد از پیر
گفت تا کیت چشم می حکم
ای مرغ عقلت این از پیر
پس طبعش گفت کامی عمر تو
برتابد دو سخن زان می کند
از برون پیر است در باطنی
وزید اندر شان علم یقین
بر تو میخند بزمین اول چنان
هر چه اندیشی پذیرای سفاک
المان غلطی هم سجد میکنند
مسجدی که اندرون اولیا
قصه بنام انبیا می شنید
عادت آن ناسپاسان کوه
کو دکی؟ ریشش تا بوقت پدر
کامی چه آحت بکاریت میزند
نی چراغ در شب نی روشن
نی دران با بصر همان آینه
خاندانی نهار جسامی تنگ
گفت جوی با پدر امی شنید
این نشایمها که گفت او
زین نقطه از نزد خود نشان

حکایت که درین می پیش طیب از زنجوری نو جواب
گفت در چشم زطلعت بر دست
گفت بر چه چیز مرز بود کوا
چون سر پیری دو صدت
گفت از پیر است کجرت نشا
گفت از پیر است امی علم
کسند ابر در در اولی
این غضب برین خشم هم از پیر
تا بیک جبهه نزار می کند
خود چه چیز است آن لی آن بی
چیت این بنفوس منلی آن بی
صد قیامت و دستش نشان
وانکه انانیته نایان خندا
و جسامی بل ل جبهه کندی
سجده گاه جمله است آنجا خندا
جسمه یه ناز سچومی پرستند
نایدت هر باره اولو از چه دست
قصه کو دکی که در شیش تا بوقت پدر
تا ترا ز جرحت کی بر پیر
نی ان می طعام نی نشا
نی کی تمسایه کوباش پناه
کا ز ان نی بی یانه پیر
و اندرین احسانا می پیر
خان ما است بی ترودیر و
یک می بینت آنرا طاعت

گفت از پیر است امی شیخ نیا
گفت ضعف معده در پیر است
گفت کم شده نوم نیا باری
گفت پشتم چون کانی شد تو
گفت امی احسن برین برود
تو خراحمق زانمک باگی
چون همه بجز او اعضا نشد
باز گای پیری که از حق است
گر نه پیدا این پیش نیک بود
و همه بدانت عبت و تنجیر
دو رخ در جنت جدا از امی او
بر در این خانه گستاخی پرست
آن مجاست این جمعیت از ک
تا دل و دحت انامه بر
در تو هست خلاق این پیشینان
آن نشانیها بر چون در تو
زیر بندت خانه تنگ میر
نی دیش همه نی سفت با
بسته بود که به سه کما خلق بود
زین استق انسا و خاوشند
گفت جوی را پد را بده شو
نی حصیر و نی پراغ و نی طعام
خانه آن که ماند بی ضمیر

از زحیم زد و داغ خوشیستن
گفت پشتم دوی ایدریم
گفت وقت دم مردم گریست
گفت از پیر است این بچارگی
گفت از پیر است این شیخ و غنا
از طبعی تو همسین آن خوشی
بر زمین ماندی ز کوه پایگی
خوشیستن داری صبرت نشد
در درون او حیات طیب است
چیت با ایشان خسرا این حس
چون زنده می خویش بر پیر
هر چه اندیشی تو آن امی او
گر همه بدانت کما در کجاست
نیست بی جز و زین درون
باز ج قومی رحمت را با
چون می ترسی که تو باشی همان
چون تو را ایشان کی با لوبی
از میان او بر بیکو فت سر
نی دروغالی و نی فرس و سر
نی دران همه ضیائی هیچ جا
چون شده جنت از کوه کوه
... و ...
گفت امی با بان نشایمها
نی دیش همور و نی سفت با
از شعاع آفتاب که با

زمین

باز

باز

<p>نی کشاد عرصه و فی فتح با دل نیگیر و ترازین گوزنگ غماش نیست از تسبیح به چیهست تسبیح آیت رسد است هر که دید آن بخش را او هست وزنه در وی خضم گشت ناپید چشم کبشآ تا بیهوشی شایگان گوش تو تسبیح شایگان آخربند صبر کن کالمصیبت الح افرح ز آنکه لالار از شاخه فصلت مرخفت را بود ذوق از ذکر کوشوق سخل آموزید در س کان علمها لغمه نامان ارسی در زمیندانی شش نواز ترقی</p>	<p>فی دران دل تاب نواز ترقی زنده د زنده و زادی شخ شنگ یوست ز طبن با بی نخت شد آن تسبیح از تن با نخت شد هر که دید اندر الله است کز تسبیح باشت از زابای تیر بر تو خود را زمینت دان مینا ما بیان را گرسنه نمی پذیر تسبیح تسبیح نذار و آن موج تا زلالایم گریز نجی فصلت مرد را ذوق آنچه او کرد گر باید تا فلک از وی تیر از علمهای گدایان تجسیت</p>	<p>بینه از ذوق سلطان دوی آخر از گوردل خود بر تیر زین چسب وزندان بر او تیر جس وز زینش من تا پیشون بشنو این تسبیحهای ما بیان یوست محجوب از نور صبوح تو نمی بینی که کورس و زیند نی و ایشان کبر و کین می صبر کن کانت تسبیح در است با هر خوب یک لای شست خاصه بیز بهر آن شوح چکل سوی سخل برد او ز مشکرا گر چه سوی علو جنباندر س</p>	<p>تک و ناکسختن جان بید کوزی شتر از چنین دل مرتر یوسف وقتی دنیو شید کز نبودی او سبح یطن لون کز فراموشت شدن تسبیح جا این جهان دیا و تن ای روح ما بیان جان درین دیا پرند ما بیان جمله روح بی جسد صبر کن جان تسبیحات است صبر چون دل حلاطه اشوشت توجه وانی ذوق صبر نشوشت جزو کزنی دین او نسی ذکر او او بسوی سخل میراند س این خمنا را کوه دیا ب تو گفت غمی که کی ریافت نو من اگر بوم غمخت دان آن دل را نامی ای زوجه باد چون ندید اندر دل او زوی یکسواری با سلاح بسبب تیر اندازی سحر اول برید مان و مان منگر تو در غم بس کسان آن سلاح کسخت جان سپر کن تیغ کبد ای چون نگوی هیچ سوی تیر چون مبارک نیست تو این موم</p>
<p>که تو خواسته بود بالا س از برون آدم درون یوعین بهر طبله همچو حیکه بزاد قلش چندان زنده لقل یشد اندریشه بر اسپنجی من ضعیفم گر چه فرست چشم بر تومی اندر احترام ترش شوش رفت جان چون ناشی مرد همز تو زانید و هم جان تو ترک من گویم طلبت بلفتن یا اسیر غیر عسرت نیست</p>	<p>گفت ایمن باش ای بیای کن صوت مردان غمی آنچنین رو بهی اشک خور با داد رو بجهان ترسند از او دل گفت ایمن باش ای بیای کن صوت مردان غمی آنچنین رو بهی اشک خور با داد رو بجهان ترسند از او دل</p>	<p>زرد شد کوه ک بجم قصه همچو شتر نشین میزان که روان شایخ رایس کوفت گفت خوکی با زین چکل توی قصه تیر اندازی و ترسیدن وا ز سوار کیه همیشه میرفت پس ز خوف او کلانرا کوشید که کم در وقت جنگ پیر بیر جرات چنان معنی مشت هر که بی سرب و ازین سرب ترک حید که کبریش لعل دل خوشتن کولی کن و بگذر شو</p>	<p>این خمنا را کوه دیا ب تو گفت غمی که کی ریافت نو من اگر بوم غمخت دان آن دل را نامی ای زوجه باد چون ندید اندر دل او زوی یکسواری با سلاح بسبب تیر اندازی سحر اول برید مان و مان منگر تو در غم بس کسان آن سلاح کسخت جان سپر کن تیغ کبد ای چون نگوی هیچ سوی تیر چون مبارک نیست تو این موم</p>

اشکباری زان و اوله در سوار
والصافات است غمناک
این تسبیح نیست از طبن
الایم خون غمی از بو
بشکس از تسبیح کنی کمال
هرگز نرسد بهمانه در دل از آن که
نیست تا در دنیا کمال
پول غمی از بیل است
لا انا هم جبارا
غمت غمی میرد
کلک کسرو اول و کلون
مانی بر طبر را دور نیست
است تا اسباب کمال
انگشت زان و اوله در سوار
است تا اسباب کمال
انگشت زان و اوله در سوار
است تا اسباب کمال
انگشت زان و اوله در سوار
است تا اسباب کمال

یک حکایت شنوای صاحب جلال
یک عربی بارگرم داشته
اوست سته بر سر درو جلال
بعد از آن گفتش که آن بر درو جلال
گفت تو چون بارگرمی این را
آسبک گرد و جلال و ستم
رخش آمد بر حکیم و غم کرد
چنین عقل و کفایت که نیست
گفت اشتی چند داری چنگا
نی ز قوت و نی ز خوت و نی قمار
یک یامی از عالم با توست
گفت اندیست با وجه اعراض
مرد ازین حکمت و فضل تو
دو بر آن حکمت ممت مین
یک جوالم گندم و دیگر گندم
که تو خواهی گشت شقاوت کم شو
حکمت دنیا فراید طمن و شک
جمله آموزان جگر با خسته
کدر آن باشد که بکشاید
تا ماند شاه او سر بر
همه را بر ابراهیم آدم است
دان خوید و آن سلطان جان
خیره شد و رخسار و اندر تو او
ترک کرده ملک بخت اقلیم را
شیخ واقف گشت از اندیشه

حکایت آن عربی که در جلال
درو جلال زلف از گندم پری
یک حدیث اندو کرد و اول
چمیت گند که بود صد تن
گفت آتسانا ندان جلال
گفت شایان شای حکیم اهل
که برشته بر شا بنیک مرد
تو زیری باشی برگوی را
گفت فی این زمان مارکاز
فی مطلع نیست طبع نیست
مغل و درش را که بود تو
در همه ملکه و جوه قوت شب
نیست حاصل جز خیال در
لفظ تو شومست بر اهل زمین
به بود زین جمله ای مرد
جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمت دینی بر فوق فلک
فصلها و مکر با منجرت
راه آن باشد که پیش آید
چو غوغا ملک دین احمد

حکایت آن عربی که در جلال کرد
و آن ال که گیرش از یک
از بطن پر سیند و شگفت
گفت اند یک جوالم گندم
گفت نیم گندم آن تنگ
چنین است که در توین این
از گفتش ای حکیم ز من سخن
گفت این دویسم عالم
گفت خست چمیت بی دکان
گفت پس از نقد پر سوزت چند
انجا بنهاد و باشد در میان
پایزنت تن جز نیست و دم
پس عرب گفتش که روز روز
یا تو آن سرور من این بودیم
جمعی ام بس مبارک جمعی
حکمتی که طبع آید در خیال
و همان یک خرمزان
صبر و ایثار و خانی نفس خود
شاه آن باشد که از خود بگوید
آقا ما نیست شترش اول
کرامات ابراهیم
یک میری اما بنامان گمان
گشته دیگرگون خلق او
میزند بر وقت سوزن کن
شیخ چون سیرت لها پیش

در میان عقل و جسم با فضل
هر دور او بار کرده برشته
لوندان پر شش ای بر
دو گر یکی ز قوت و دوست
مگر ریز ز پی ز ننگ
تو چنین میان پایده و لغو
شده از حال خود هم شتر کن
بجان جلال و از جمله عالم
گفت و اگر دوکان و کو مکان
که تو ای تنهار و محبوب چند
نیست تا قدر تو کس در جهان
که که نامی سب در آنجا درم
تایسای شومی تو بر سر
در تره پیش من این شوم
که نام با برک و جانم تقیست
حکمتی فی سنیض فوج و اول
بر فرو و خویش پر مشینان
باز و او کان بود که سیرت
فی چمن زنها و گوشت شود
گشته دور از ملک اشعش گلال
که زای بر لب نخری نیست
شیخ این پنهانست چه کرد
بر گزید از قوت این یک
چون که در وقت سوزن نیز
نیست و می معنی اسرارها

عقل و جسم با فضل
شاید باشد
شاید باشد
سینه منی آواز
غلب مانده شده
کسی که در کمال
بهر روز حکمت تراستی
در میان نیز کمال
بهر روز حکمت تراستی
مرد یک
صاحب بر دست
ایشا عطار در آن

دل گسدا ریدای بیجا صلان
پیش ابل ل ادب بر باطن است
پیش بنیایان کنی ترک ادب
پیش بنیایان حدت در رو مثال
صد هزاران طبعی اللعی
رویدر کرد کوفتش کا متی اس
سوی شمشیر باغ شاخی آید
زیب ای سوان باغ کام
تا که آن بو سوی بسات کشت
گفتت بو سف ابن یعقوب بی
پنج حس با یکدیگر پیوسته اند
دیدن دیده منور غیب ترا
چون کی حس در دون بشاود
چون کی حس غیر محسوسات
گو سفند ان حوت را بران
بر هست غیب حسها شود
کین حقیقت قابل تحویلهست
چونکه بر حسند حس شود
چون تنازع افق اندزنگاه
جسم ظاه روح مخفی آمدست
غیبتش یعنی بنده زنده است
زان مناسب آمد انفعال
عقل احمد از کسی پنهان
که جنون بیند گمی حیران شود
نامناسب مینمود افعال او

در حضور حضرت صاحبان
زاکم دل شان بر سر از کف است
نا شهوت را از ان شتی حطب
نازیکین جا چنین کند بیو حال
سوزن زر بر لب هر پاتیه
ملک ل بر یا چنین ملک حقیر
باغ دوستان را کجا انجا بند
بوی افزون می و کن دفع نکام
دانساید مر ترا راه رش
بعده القواعل و جرحه
زاکم این پر پنج زاکمه سینه
عشق اندر دل منته آیدن
آغاز منور شدن حواس عارف بنوعیب
گشت غیبی جرعه پدید
دیوار از حشع المرعی حیران
جمله حسما در ان جنت رود
وین تو هم با غیب سلماست
منظکما را نباشد از توبه
دانه آن کیست از ان نگاه
جسم چون استین جان بچو
این ندانی کوز عقل گفته است
فهم آید م ترا که عفت مست
روح همیشه در ک بر جان شد
زاکم مو قوفست تا او ان شود
پیش موسی چون در ش حال او

پیش ابل تن ادب بر ظاهر است
تو یکس پیش کوران بمر جا
چون نداری عظمت نور بی
شیخ سوزن زود در دیا نگند
سر را رود ندازد و ای حق
این نشان ظاهرا بر ستان توچ
خاصه باغی کاین فلک یک کایت
تا که آن بوجا ذب جانت شود
چشم نماینا ت را بیانا کند
بحران بو گفت احمد در خطا
توت هر یک توت باقی شود
صدق بیداری هر سوس شود
آغاز منور شدن حواس عارف بنوعیب
چون جوت تاکه یک گو سفند
تا در انجا سنبیل ریجان چنیم
حسما با حق گویند راز
آن حقیقت کان بو عینان
چونکه دعوی میرود در ملک تو
پس فلک تو سرست نور موع
باز عقل از رون غفچه تر بود
تا که نشههای مذکور کن
روح وحی از عقل پنهان بود
روح وحی را مانا سبحان است
چون بنیای سبحان اجوال خضر
عقل موسی چون او ای

که خدا از ایشان نمان ما کتر
باصول آنی نشیند پایگاه
بعد کوران روی را بنیرن حلا
خوت سوزن را باد ابلند
که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
باطنی جوی و بظا هر هست
بلکه آن مغزست این علم هر بود
تا که آن بو نور چشمانت شود
سینه ات سینت سینا کند
دانا قره یعنی فی وصلو
باقی را هر یک ساقی شود
حسما را ذوق موسس شود
باقی حسما هم برسد ل شود
پس با حق جسم از ان سوزن
تا بجنگز جعت اتق رو بزود
بی زبان بی حقیقت بی مجاز
نیچ تا و بی گنجد در میان
مغز آن که بود شران او
این پر دست آن غنی مین رود
حس موسی روح اران و در
خندیش مس را بر شرس کند
زاکم او عیبست او زان هر بود
دنیا بد عفتل کان در عزیز
عقل موسی بود در پیش کش
عقل موسی چون او ای

دین خیم است غن
در ان
باصول آنی نشیند پایگاه
بعد کوران روی را بنیرن حلا
خوت سوزن را باد ابلند
که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
باطنی جوی و بظا هر هست
بلکه آن مغزست این علم هر بود
تا که آن بو نور چشمانت شود
سینه ات سینت سینا کند
دانا قره یعنی فی وصلو
باقی را هر یک ساقی شود
حسما را ذوق موسس شود
باقی حسما هم برسد ل شود
پس با حق جسم از ان سوزن
تا بجنگز جعت اتق رو بزود
بی زبان بی حقیقت بی مجاز
نیچ تا و بی گنجد در میان
مغز آن که بود شران او
این پر دست آن غنی مین رود
حس موسی روح اران و در
خندیش مس را بر شرس کند
زاکم او عیبست او زان هر بود
دنیا بد عفتل کان در عزیز
عقل موسی بود در پیش کش
عقل موسی چون او ای

حلم تعلیمی بود و جسم فروخت لب بسته مست در بیج شری آدم انبیم با سما بس کو موش کفتم زانکه در خاک گشت نفس موشی نیست الا قمر زنده گزنودی حاجت عالم زمین در زبودی حاجت افلاک هم پس کند هست ما حاجت این گویان بره و بره قلا بیج گوید نان و بیدیه می دان یتو اغز نیست بی چشم بصر بعد از آن پریا بد مرغی شود کاسی را نندود و از صفت چه تعلق آن معانی بحسب ورانی روی آب جوی فکر گزنودی سیر آب از جا بجا روی آب جوی نگراند و آتش اعدا از باغ جو آب جویس تراید و گذر چون بغایت ممتلی بود و شب آن کی یک شیخ را تمهید آن کی گفتش ادب اموش دار زینین بتان منت بل حقا نستین نعلتین و حوض خود نفس در دست عقل جان	چون یا بد شتری شوش بزد مشتری چمد که اند شتری شرح کن اسرار حق را نه خاک باشد موش را جاعی قدر حاجت موش را حسی دهند نا فریدی بیج رب العالمین بغت گردون دیدی می عدم قدر حاجت مرد و الت بود حاجت خود نماید حلق را که مر ااست انبار زمین فاغست انچه اند خاکست چون ملاکت مانع گردون اسی کند و دوز را چون چه تعلق نعم اشیا با هم زیست بن خاشاک خوب نیست پیست بروی نونو خاشاکها زیست خاشاک محبوب و زاکو آب از باغ می آید جو زود کند قشر صورت زودر گذر طمنه زدن بیگانه دشان شخی و جواب گفتن مرید شیخ کوبدست نیست در راه شاد خود زود و پنجه نطن کبسا کاین خیال است بر گردان کش تو اند قطعه ز کاکا بود روح صینست و نفس او بیلب	مشتری علم تحت سینه درس آدم را فرشته شری آنچنان کس را که کوه بین بود راهها داند ولی در زیر خاک ز انکه بی حاجت خداوند عزیز دین من مضطرب محتاج کوه آفتاب و ماه و این تارگان پس نیز حاجت های محتاج بود کوری و سنگه و بیماری بود چشم نهاد دست حق بر کوه ش جز بزودی او بر نایم ز خاک بر زبان در کل شی شکر خدا در یکی پی می تو روشنی افچون گرت و معنی حاکر اور دست تو گوی واقفست بست آن خاشاک صوبای فکر قشه بر روی این آب روان گر ز سینه زینن آب حیات چون بغایت تیز شد چن شباب خمرش سالین و دور زود و راز او صاف این نباشد بود او بی غنا آتش از اینجه انبوزیان این بیلب او هست را بنو	دایما با راز او بار و فنی مست محرم در ششش نیو و نپر در کون غرق دینی تکلیف بود بر طرف او خاک را که بست چا منی بخشید چکاس بیج چیز گزنودی نا فریدی بشکوه جز سحاجت کی پدید آمد عیان تا بچو شد از کرم دریای جود تا زین حاجت بعبند جرم ز انکه بی چشمش جز بیج ش تا کند خالق از ان در زویش پا او برار همچو بسلس صد نو استوانی را دبی سمع انی غمی جسم جوی روح آب ساست اور دست تو گوی تو کفالت نوبت در میرب اشکال کبر از شا باغ نیب شد روان بنار اندر جوی این سیرت غم نیا بردنیم عافان پس نجب اندر والا کواب در دیدان ایجا باشد غیث کزیستای و گرد و صاف او سجوت زرم ز مردم ای چبا هر که نرو دیت گویم ترس کوبه در دم در میان که شود
--	--	---	--

فصلی در بیان
تعالی زور باد کم ای
اینان که از این گفتن
بیا نم غیب آسمان
نویسند

دکتر اشیا

عالم لایم و قوم

نایبی

عالم بخشش

له
قوی
زبان کوکان
سخن گفتن

له

آزمن استمان

له

تیکه گفتن

له

رفع بستن

له

خضر بینی

له

تند آید

له

بست

له

بغی

له

دایره

له

جانب

واصلاً از نیست چشم و پانچ
بهر طفل نو پداری فی کند
از پی تعلیم آن بسته چون
پس همه خلقان چه طفلان
گفت تو خود افرین بر تیغ تیز
نیست بخری کو کران ار که تا
پیش جده هر چه مردوست است
این فنا ناپره آن گوشت
یکست کافر و غافل ایمان شیخ
جان ما جان حیوان بیشتر
وز ملک جان او نه ان ل
و نبتر با سحر و دوزخ بری
جان پوزخون شد زنتها
ما بیان سوزن گرفتار شون
چون نفاذ امر شیخ آن میرد
ما بیان از پر که ما بعید
پس تو ای ناشسته رو
بر چه میگویی تو خیمه محض
مس اگر از کیمیا قابل نب
بد که باشد ظالم ظلمت ز
دائم آتش را برساند زاب
کر بشت اندر وی تو خا جو
آفتابی کوست باد جهان
باری اردوی خدیگه بارش
گر تو دوری و میجانبان دم

از دلیل در ایشان باشد فراغ
گر چه عقل منده سه گیتی کند
از زبان خود برون با شنیدن
لا زنت آن پیر را در وقت
میں کن با شاه و سلطان
تیر و گرد و از مرد ارشما
کل شی غیر جده اند فقا
چون چراغی خفیه اندر پیر
یکست مرد و غیر از جان شیخ
از چه زان و کرفت و زان
باشد افزون تو تحمیر اهل
او کردن هیچ بود و زجر
شد طبعش جان جسم خیرا
بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر
زاد ما می شمش و جوی پیر
هستی زین دولت ایشان
دز زرع و در حسد با کیست
بین تو قوی کم شتران خض
کیما از مس هرگز نشد
شیخ که بود عکس انوار خدا
آب کی تر سید هرگز آلتها
هیچ خار آنجا نیانی غیر تو
بمهر خفاشی کجا گرد نهان
دزد است جان کن در کار با
صیما کنتم فولو او چو کمر

گر دیکه گفت آن مرد وصال
کم نگرد و فضل استاد و علو
دزبان او بساید آمدن
آن مرید شیخ بد گویند
حوض باد یا اگر چهل زند
بهر احد است اندازه بدان
کفر و ایمان نیست آنجا یکا است
پس سر این تن مجاب است
جان نباشد جز خیر در آزمون
پس فزون از جان جان ملک
زان سبب آدم بود بچو شان
کی پسند عدل و لطف کرد
مرغ و مای و پری و آدمی
گفت او مای پیران است
سجده که در وقت گمان ترا
بادم شیر می تو بازی می کنی
بد چه باشد مس محتاج همان
بد چه باشد کسر اشعل
بد چه باشد آتش پر دوزخ
درخ من عیب بینی می کنی
می پوشی آفتابی دکنی
صیبا از پر پیران عیب
تا از ان راهت نسیمی پیر
چون خری در گل تو را گام

گفت بجز مسمی سما جلال
که الف چیزی ندارد گوید او
تا یا موز و ز تو او علم فون
آن بگفت و گری آگنده را
خوش را از رخ هسته بر کند
شیخ و نور شیخ را بنود کران
زاکمه او غرست این رنگ است
پیش آنسین سر تن کاوست
بر کراف و جی جان شرفون
کو منزه شد جرس مشترک
جان او فزودت از بود شان
که گلی سجد و کند در خا
زاکمه او شست تان شان کنی
سوزان است تها مانع بود
نشته تنی را کو لعب در گشت
گشت لیوان عشق نفع است
بر طاعت ترک بازی می کنی
شیخ که بود کیمیا سی کان
شیخ که بود عین دریا می لیل
شیخ آب کو شرت اندر موز
دشمنی خا چینی می کنی
رخنیه جوئی ز بدر کا کانی
صیبا از شکست سیان عیب
آب رحمت را چه بندی از حسد
دیبم چن سبدا می عزت خرم

نوروز گفت اول
یزید بن بول کرد
باز بول کرد
نصف مرغی شد
من با بی شهید

دش میز به است

صالحی با دو جوان

پیش رفت یک پادشاه

دش میز به است

در که با وز مست خیز از بشان
بگزان سالوس و ز فوش
دیشینه در کف آن شیخ بر
گفت جام را چنان کز فورا
جام ظاهر خضر غایب است این
پرو مال مال از تو هست
شیخ گفت این روز چاشتمی
گفت پیرانم مرید خویش را
و ضرورت بست هر دو پاک
در همه حسنجمانا او می نذیر
جله ندان ز روان شیخ آموز
که دومی را تو بسدل از حد

غایشه روزی بیخبر گفت
هر کجا باشد نمازی می کنی
گر چه میدانی که بر طفل میاید
گفت پنجه که از بصر همان
مان آن ترک مسکن ممان
کو بدل گشت بدل شد کارا
اشکری از مرغی چندی گشت

و کنی با دوسه و سوسری
موتکی در کف همما اشتری
بر شتر ز پر تواندیش اش
بوشل نجایسانا و خوش گشت
تو قلا و زمی پیش آن گشت
گفت شتر تلمیتم حسب آید

آب بینی من سخت ایجان
روز همچون مصطفی شب لب
گفت شیخام ترا هم هست
کا ندرتوش می بگنج یک سپند
دور در این را از شیخ زودین
جام تن بشکسته نه مطلق
هین بزیر است کرا بگری
رو برای من بجوی ای کسا
بر سر سنگز لغت با د خاک
گشته بر پرا دسل خشم
چشم کریان دست سوزو
جان ما را هم بدل کن از حد

گفتن عا گشته پیغمبر علیه السلام را که تو
بنی مصلی چوست که همه جانماز میگزازی
کرد مستحق صلح جا که سید
حق نجس ایاک گرداند بدان
ورنایلیس شوی اندر جان
الطف گشت و نور شد مرا را
تا بدانی کان صلابت از حد

کشیدن موش همرا شتر را و موجب شدن موش
در ر بود و شد روان و از مرغی
گفت بنمایم ترا تو باش خویش
گفت اشتر ای فزق که در دهان
در میان راه شش تن شتر
یا در و نماوان اشتر شتاب

شب بردش بر سر یک زنی
روز عبد الله او گشته نام
تو نیگفته که در جام شتر
بگرایجا هیچ گنج ز زاره
جام می هستی شینت امی منیست
نور خورشید پیفتد بر حد
آمد وید با گلین حسن حاضر بود
که مرا رنجی است مضطر گشته ام
گر خدمت از برادران مرید
گفت ای زندان کجاست این کجا
دخرا بابت آمدی شیخ اجل
گر شود عالم پرا خون لاله

بنی مصلی میگزازی تو نماز
رود که جسد گواه اللفط حق
کو اگر روزی خورد دستم شود
قوت حق بودم با پیشل را
گر ترا دسوس اندزین صل
کشیدن موش همرا شتر را و موجب شدن موش

اشتر از چستی که با او شده بان
تو بیامد بر لب جونی بزرگ
این تو قفص حیثیت منی ترا
گفت این بن تشکر نشینت
گفت تا از نو رست کجی شو

گفت بگرفستی عشق کنی
شب لغو با آمد در وقت عام
دیو میزید و شتاب اندر شتاب
این سخن را که شنید خیزه
کا ندر و اندر گنج بول دیو
او همان نورست پذیر خدوش
کوشندان دشمن کور کوبود
من ز رخ آن حضرت بگذشته ام
بهر شیخ از بر خمی او می چشید
یخ خمی در نمی بیستم عقا
جمله میا از قدم دست عهد صل
کی خور خرب نه الاطال
یا رسول الله تو پیدا او نیست
میر و دو د خانه ناپاک و دنی
هر کجا روی زمین بکشی ای
پاک گردانند تا بقدر طریق
تو اگر شمع ری خوبی می کنی
و ز مرغی چون کشت بر میل
رو بخوان تو سوره صحاب صل
کا نوم گرفتار ایشان بودی
موش غشه که دستم بصلوا
کا ندر گشتی ز بون پیل شتر
یا بسنه مرده اندر جوار
من چهره عمر ز غرقاب می خوی
از چهره آن گشتی بفرقی زودوش

گفت سو تربت مارا اول وقت
 گفت گستاخی کن بار دیگر
 گفت تو بگردم از همه ضرایب
 این گذشته شدستم مرا
 تو رعیت باشی سلطان نه
 چونکه آزادیت نامد بنده بهای
 و رگبوی شکل استفسار کو
 چون ز عادت گشته حکم خوئی
 بت پرستان چو کج خوابت کنند
 که باز من سروری دیگر نو
 کوه اگر پر باشد باکی در بار
 چون خلان خوی تو گوید کسی
 چون نباشد خوی بد کوش در
 با مخالفت او مدارای کند
 ماشوت را بکش در ابتدا
 تا اندرزس از اند من حکم
 کیست لدا رال دل بگو بدلان
 غیب کم گو بسنه کاه اعدا
 بود رویشی درون گشتی
 کین همبسته خفته را جویم هم
 دولت بیرون کن بر منته رو
 یا عیاشی عند کل کرتی
 چون بدو آمد دل از روی
 هر یکی از وی خراج مکنی
 خوش روح چنان تجزیه طریقش

که زانو نماز انور وقت
 تا سوز جسم و جانست نهی
 بگذران این آب مملکت مرا
 بگذرانم صد هزاران ترا
 حکم بران چون گوشتیبان نه
 این پویش طلعه و درش زنده باش
 باشم شاهان تو سکین و اراکو
 خشم آید بر کسی کت و آشد
 مانعان راه تباران را دشمن اند
 تا که از سجود چون من کس شود
 که بود اندرون تریاق آ
 کیننا خیمه بر تار اباوی
 کی فرزد از خلان آتش در
 در دل او خویش اجامی کند
 وز نه اینک گشته مات آرد
 تا نشد شعله اند مغلسم
 کرامات آن شیخ که کشتی بدری متمش کردن
 مستم کم کن بزودی شاه را
 ساخته از رخت مردی کشتی
 کردیدارش زغم صاحبم
 تا ز تو فارغ شود او نام خلق
 یا معاوی عند کل شهوت
 سر بیرون کردند هر سو دران
 که راست این ارادش کتی
 او فوارا ج کشتی اشک پیش

گر تازان زانوست امی پرس
 تو مری باشل خود شوکان کن
 رحم آمد مرشتر گفت بین
 چون پیغمبر نسته پس بر ابراه
 چون نه کامل کان تنها گیر
 از قصه اراکوش کن غایتش
 ابتدای کبر و کین از پشت
 چون که تو کلجه آگشته بر کراو
 چون که گرد ایس خوبا سردی
 سروری سرت بزآن روح
 سروری چون شد غمت نیم
 کومر از خوشی من بر میکن
 چون نباشد خوی به حکم شده
 زانکه خوی بگشتت استوار
 یک بر کس مورینه ز خو
 خدمت کسیر کن مس و از تو
 در بنامی یس خنج خچ اریجیا
 یاد شده ایمان زرا و گفته
 که این کشتی چرمان شدت
 گفت یارب خلاستین خسان
 یا مجیبی عند کل دعوت
 صد هزاران می از روی
 بر چند انداخت کشتی دست
 گفت کاین کشتی شمارا حق مرا

مردا صد که گذشت از وقتی
 با شتر مر موش را بنود سخن
 بر چه و بر کدبان من نشین
 تا رس از چاه روزی که
 دست خوش میباش تا گردی خمیر
 چون بان حق گشتی گوش باش
 را نمی شهوت از جانت
 واگشته از کل ترا باشد عدو
 دید آدم را بتیسه از روی
 که بود تریاق لانی زابتدا
 هر که بگشتت خنوع تویم
 خویش را بر من چه پسر میکنی
 کی فرزد از خلان آتنگه
 سو شهوت شد از حاجت
 تو صاحب دل کن متفتیش
 چه میکش ای دل از دل دل
 که چه روز شبت چماندا رجا
 پس بر و بر دیو باتی سنان
 چه از دست او در دست
 جد جنتیم توانی توست
 تهنیتی کردند فرمان در سان
 یا ملاذی عند کل عنده
 در دهان هر یکی در شکر
 مرهوارا ساخت کبری دست
 تا نباشد با شما دوزخا

کران خان
 ماشی از شتر که گران گشت
 عطف از تار که بود
 سو با هم از دست ادا
 روان هم از دست ادا
 در وقت خیس شتر
 ماشی از شتر که گران گشت
 ماشی از شتر که گران گشت
 در زمان کان تریاق
 چه دوران را بر می
 لیلی ای زار در سخن
 به اندیشه شیخانی را
 ایستاده روی از این بان
 اجابت کنند همن برون
 در ایستادین همن
 ۱۱

اگر باشد خسارت نین اراق
 باگم کرد بل گشتی کاشی تمام
 حاش لب بدل بوعظیم شمان
 آن فقیری بهر چو پنج نیست
 متم نفس است فی عقل و غیر
 معجزه نیست در روز آرزوان
 آن معقیم چشم پاکان بود
 تا گونی مر مر بسیار گو
 صفویان بر صوفی شدت نوز
 گفت از هر چه گشت ای صوفیان
 چه خسید بهست چنان اصحاب
 در خبر خیر الهم و او سالها
 بر قرین خویش نفس اندور
 آن زونی بانصر آمد شقاش
 موسیا بسیار گوئی دور شو
 و بر آنکس که هم صحبت بود
 و زرقی خشک جنبان می شود
 جامه پوشان را نظر بر گازر
 روشی آئی که کل عریان شوی
 هر سوال شیخ را داد او جواب
 آن جوابات سوالات کلیم
 از خضر درویش هم بهر شت
 آب جو نسبت با شتر است که
 در خردم چار و گوید اوسط
 چون مرانجا هان است

من خوشم صحبت حق با حلقاق
 از چه دادندت چنین عالی مقام
 که نبودم فقیران گمان
 بل بی انگلیخه حق نیست
 تتم حس است فی نور لطیف
 بعد از آن گوید خیالی بود آن
 فی قرین چشم جوان شود
 پیش شیخ خانقاه آمد
 گفت این صوفی سه خوار گرد
 صوفیان که زنده شش و بیفت
 مانع آمد رعزت دل اخلاطها
 کان فراق آرد تعیین دعا
 گفت رو تو کمره شش به فراق
 و زنه با من گنگ باش کو شتر
 عاشقان و شنه گفت او نم
 چون نازت رفت بنشین اینجوی
 جامه عریان تجلی زیوست
 جامه کم کن تا راه اوسط رو
 کش خضر نمود از رب علم
 در جواب شیخ نعمت بر گما
 یک باشد موش او همچو میم
 او اسیر حسصل مانند لکت
 مژاشش کرده همه سیرنی

فی ما او هست در وی همه
 گفت از تمت بخاوند بر سه
 آن فقیران لطیف نفس
 متم چون دارم آنها را که حق
 نفس سو سطرانی آمد نفس
 در حقیقت بودی آن عجب
 کان عجب زین جنی ارد عابد
 پیش شیخ را گفت ندو جان ما
 سخن بسیار گو همچو چو جس
 شیخ را و پریش آن فقیر
 هر کی حطلی نوز شیخ از رض
 نقل موسی بود با اندازه لیک
 موسیا بسیار گوئی که گذر
 و زرنستی زرتیر شسته
 چون شتر روی تو ناگه دران
 پاسا کان خوانبا کان فزود
 یا عسیران یکسوی بازو
 پس فقیران شیخ را احوال گفت
 عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه
 گشت شکلهاش صل فزون بود
 گفت راه اوسط را چقدر است
 هر که باشد تطبیع چاربان
 بهر که او را شتھا دانه ان بود
 تو بدو رکعت نماز آئی طول

فی مهارم را بعنت نمازی هر
 دوزخ آزاری بی چیزی صغیر
 کز بی تعظیم شان آمد عیب
 کرد این محزون بنغم مطبق
 کش زدن ساز و محبتش
 پس معقیم چشم بودی رود
 کاش بود طلاس اند چاه
 من صدیک گیم و آنهم چه مو
 تو این صوفی نخواه ای پیشوا
 دوزخش از نه خورد بهست
 که بهر حالی که هست او ساطرا
 در تن مردم پدید آید مرض
 هم فزون آمد گفت یا نیک
 چند گوئی رو وصال آمد
 تو بچسبی فریت گشته
 گویت سوی طهارت بجای
 ما بیان را پسبان حاجت
 یا چو ایشان فاغ و چا شت
 عذر را با آن عوامت کرد
 چون جوابات خضر خوب و صوا
 از پی مشکلات مفتاح داد
 یک اوسط نیز هم بهست
 دو خود یاد نمود و بهست
 شش خورد میدان اوسط بود
 من به نپاسد در نیام در

لک با مژدگی بود
 طه اشاره بود
 بس قول است
 عالم را نمودی بود
 بمنز خیال الله
 او هماینی بر تن
 کار بسیار آنگاه
 در وقت که شیخ را
 نوبه و کاری را بسیار
 از آن نشان
 از آن نشان
 در وقت که شیخ را
 حرکات بیفایده کند
 الله نخل ضعف
 ۱۲

آن کی تا کبست طاری میردد
 آن وسط و بانهایت میردد
 بی نهایتی رخ اردد و سفر
 هفت دریا گشود کله پد
 این همه جبهه و قلم فانی شود
 چشم من خفته لم بیدارم
 چشم تو بیدار اول خفته بود
 تو ز ضعف خود کن درنگ
 پاسی تو در گل مرا گل گشته گل
 نه نشینت نیم سایه نیست
 حاکم اندیشه ام محکوم کنی
 قاصد خود را با ندیشه دم
 قاصد ازیر آیم از اوج بلند
 پرن رسته است هم از اوقات خوش
 نژاد کند لم یذوق دعویست
 چونکه در تو میشو و قلم گهر
 گوهر بقول را محسوس کرد
 هر کرد وی لقمه شده زو حلال
 گر تو نسته آشنای جان من
 این دو دعوی پیش تو منعی بود
 قرب آوازش گواهی میزد
 با زبی امام احمق که ز جهل
 پیش زیرک کا ندرتش نوز است
 عین تازی گفتش معنی بود
 این نوشته که چه خود دعوی بود

دین کی تا بس دراز شود
 که مر آزا اول و نه شود
 کی بود از امیرا بر نه
 نیست مر پامان ترا جیب
 و این حدیث بنی عدو با بود
 شکل بیکار مر ابر کا دون
 چشم من خفته دم رفیع با
 بر تو شب من با شب چگاه
 مر ترا تم مرا سور و دل
 بر ترا ز اندیشه پای نیست
 چونکه هست حاکم اند بر بنی
 چون خواهم از امیرا بر هم
 تا شکسته پیمان من بند
 بر خپس پنجم و دیر من از پیش
 نزد مسکان افق معنی است
 تن من چند آنکه توانی بخور
 پیر بسنا بھر کم عقل مرد

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواهی صدق خویش است
 نیست دعوی گفت معنی لایق
 چون شناسی بانگ خویشا و نژاد
 کاین دم نزدیک از اجماع
 نمی ندانند بانگ بیگان ز بل
 عین این آواز معنی بود
 گرچه تازی گفتش دعوی بود
 هم نوشته شده است با معنی بود

آن کی و پاک بازی جان داد
 اول و آخر پله پله تادان
 اول و آخر نشان کنش او
 باغ همیشه گرشود که سر سلم
 حالت من خواب ماندگی
 گفت پیغمبر که عینا فی تمام
 مردم از پنج حس و دید
 بر تو زندان من آن آن بر باش
 در زمینم با تو ساکن و محل
 زانکه من زانده شمایا گشته ام
 جمیع خلقان سخته اندیشه ام
 من چو مرغ او جم اندیشه ام
 چون ملاک گیر دار عقلی عقا
 جعفر طیار را چسب است
 لاف و دعوی باشد این بی
 شیخ روزی به دفع سو من
 چونکه دمعد و شود پاک نشاید

گر گویم هم شب پیش تو هم
 پیشش و دلش و دعوی بود
 لذت او از خویشا تو نبی
 پیش او دعوی بود گفتار او
 یا بتازی گفت که تازی زبان
 یا نویسه کاتبی بر کاغذی
 یا گوید صوفی دیدی شود

هوان کی جان کن تا یک نام
 در قصه غمخیز است میان
 گفت لو کان له نعم مراد
 زمین سخن هرگز نگردد هیچ کم
 خواب پندار در او اگر می
 لاینام العقب عن رب الازنا
 حسن ما ابر و عالم منظر
 عین شغولی و گشته فرغان
 میب و در بر جن و غم چون صل
 خاج از اندیشه پویشتم ام
 از آن سبب نسته دل و غم نسته
 با بود بر من کس با دسترس
 بر چه م همچون طیلو الرصاصا
 جعفر طیار را چسب است
 و یک تی و پیر کی نزدیک با
 در کائن تی کرد و پر دشت گن
 تفعل ز بر خلق پنهان کن کلید
 هر چه خواهد بود بخور او احوال
 بین ترس از شب خویش تو ام
 هر دو معنی بود پیش فهم نمیک
 شد گوا بر صدق آن یا نژاد
 جهل او شده باید انکار او
 که همی دانم زبان تازیان
 کاتب خط خوام و من کعبه
 در میان خواب سجده بشود

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواهی صدق خویش است
 نیست دعوی گفت معنی لایق
 چون شناسی بانگ خویشا و نژاد
 کاین دم نزدیک از اجماع
 نمی ندانند بانگ بیگان ز بل
 عین این آواز معنی بود
 گرچه تازی گفتش دعوی بود
 هم نوشته شده است با معنی بود

عین شغولی و گشته فرغان
 جعفر طیار را چسب است
 و یک تی و پیر کی نزدیک با
 در کائن تی کرد و پر دشت گن
 تفعل ز بر خلق پنهان کن کلید
 هر چه خواهد بود بخور او احوال
 بین ترس از شب خویش تو ام
 هر دو معنی بود پیش فهم نمیک
 شد گوا بر صدق آن یا نژاد
 جهل او شده باید انکار او
 که همی دانم زبان تازیان
 کاتب خط خوام و من کعبه
 در میان خواب سجده بشود
 این نوشته که چه خود دعوی بود
 هم نوشته شده است با معنی بود
 بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواهی صدق خویش است
 نیست دعوی گفت معنی لایق
 چون شناسی بانگ خویشا و نژاد
 کاین دم نزدیک از اجماع
 نمی ندانند بانگ بیگان ز بل
 عین این آواز معنی بود
 گرچه تازی گفتش دعوی بود
 هم نوشته شده است با معنی بود
 بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواهی صدق خویش است
 نیست دعوی گفت معنی لایق
 چون شناسی بانگ خویشا و نژاد
 کاین دم نزدیک از اجماع
 نمی ندانند بانگ بیگان ز بل
 عین این آواز معنی بود
 گرچه تازی گفتش دعوی بود
 هم نوشته شده است با معنی بود

من همان پنجه گفتم خواب در
 چون ترا یاد آید از خواب این سخن
 پر جمع حکمت فساد مومن بود
 نشسته را چون گویی تو تشابه
 یا گواه و نسته بنا که این
 طفل گوی مادر اجبت بیار
 چون پیمبر از برون باگی زنده
 آن خریب از ذوق آواز غریب
 مادری چی چو حاصل بود از
 که یقین می دم درون تو
 این خمین مر آن خمین اسجد کرد
 ابهام گویند این افسانه را
 زانکه می وقت وضع حمل خویش
 از برون شهر آن شیرین فزون
 مادر می کجا دیدش که تا
 پیش می رم حاضر آمد نظر
 وز دیدش برون زردون
 تا همی گفت آن کلمه بیزبان
 در میان شیر و گاو آن شده چون
 این کلمه و من جمله آخری
 دانسته بگیر و مرد عیست
 با جرای شمع با پرواز تو
 گرچه گفته نیست گفت
 خانه را بخورد یا میراث یافت
 عمر در جرشش بد کاظم

با تو اندر خواب در شرح نظر
 معجزه تو باشد مر از کمن
 آن زهر که شنوی موقن شود
 در قهح است بتان در دست
 جنس است از ان ماسین
 تا که با شیرت بگیرم من توار
 جان امت در درون سجده کند
 سجده کردن می وسیع در شکم مادر یکدیگر را
 بود با میرم نشسته در بر
 که اولوا الغرم و رسول است
 که سجودش در تخم افتاد دور
 اشکال آوردن نهاد انان برین قصه جواب ایشان
 بود از بیگان دور و هم ز خویش
 تا نشد فارغ نیامدهم درون
 گوید او را این سخن در مسال
 مادر می که دورست از بصر
 از حکایت گیر معنی امی بون
 چون سخن نوشته و مندی بیام
 شد رسول خوانده هر دو سون
 در زک با زله لنگ رامیت
 بنگر و بیازا که کشت نقل
 سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن
 بین بالا پر سپر چون چنگه است
 فرخ آنکس که سوم معنی نشناخت
 بیگناه او را بر هجوعن علام

گوش کن چون حلقه اندر کن
 گرچه دعوی می نماید این لی
 چون که خود را پیش او یا بقط
 بیج گوید نشنه کاین دعوی است
 یا بطل شیر مادر بانگ و
 در دل برستی کز حق مزه است
 زانکه جنس بانگ او از جهان
 مادر می بریم در نهفت
 چون برابر افتادم تا بومن
 گفت میرم من در خون شیرینم
 میرم اندر حمل جنبت کس نشد
 چون بزاید انگه اش بر کن
 این بدانند انکامل خاطر است
 دید ما بسته بیند دوست را
 فی چنان افسانهها بشنیده
 وزند استند لمن هر گر
 چون از زیر شیشه گاو میل
 ای براد قصه چون چنان است
 ما جرای بل و گل گوش آ
 گفت در مطب و کجا نیست
 گفت نوی ریه عمر واقعه
 گفت زن چنانه میسبی بود

این سخن را پیشو امی خوش کن
 جان صاحب لغه گوید بی
 چون بود شکست چون کند در غلط
 از برم اسه دعوی بجهوش
 که ریاسن مادرم مان ای دل
 روی او آواز پیمبر عجب است
 از کس نشنیده باشد گویند جان
 از زبان حق شنود انی ترب
 پیشتر از وضع حمل پیش گفت
 کرد سجده حمل من ای ذوق
 سجده دیدم ز طفلم در شکم
 خط کبش نیرا در عیست و خطا
 از برون شهر او پس نشد
 برگرفت و برد و پیش تبار
 خاناب فاق او را حاضر است
 چون مشک کرده باشد پو
 بچو شین نقش آن خسیده
 فهم آن چون کرد بی نظیر
 چون عکس ماه سار گزینیل
 معنی اندر می لسان دان است
 که چه گفتی نیست اینجا نشکا
 بشنو معنی گزین ز افسانه
 گفت خانه اش از کجا آمد است
 گفت یوش که بجز آواز
 کندش بستان کجا است

سکه
 انما
 نایه واقعه در
 تفرقه است از شکست
 عبارتی غایب تربیت
 اصیب دعوت الراج
 یعنی بیگانه سوال گفتند
 بنده گمان برین پس
 در شنیدن نام
 این است
 نشنیده ام دعوت
 خورشید
 خورشید

سکه
 هیله بسته
 نام و شغالات
 را ایشان حکایات
 نقل کنند

عمر و زید از بهر انعام البست ساز
گفت او با چادر لایخی کشود
گفت اینک راست نیست فرم بجان
گر گویای احوالی را صد یکی است
بر دروغان جمع می آید رنج
اول و اخا ز با به دروغ شتاب
گفت انانی برای دستمان
هر کس ز میوه او خورد و در بر
قاصدی و نماز دیوان ادا
شهر شهر از بهر این ملک گشت
بس کسان صفتش زنده اند
وین مراعاتش کی صفتی در
در فلان پیشه و ختی هست بر
بس راحت کرد آنجا سا بلدا
بیج از مقصود او شریک نشد
کردیم بارگشتن پیش شاه
بودنش عالی تجلی کریم
تا دایمی او بود همراه من
گفت شما وقت رحم در است
گفت شاهنشاه کردم اخصیا
سالها جستم ندیدم ز دانشان
بس بلند و بس تنگن بود بسط
تو بعد از رفتن کم گشتند
آن کی کش صد هزار تا رخا
آن کی شخص ترا باشد پدید

گرد و غمست کن تو با او ساز
عمر دیک و او زون زید بود
پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان
گودیت امی و دست و تکلیف است
لغیفات العجیبون ز فرغ
چشم کور از اعصاب سنگالین
جستن آن درخت که هر که میوه او خورد
نی شود او پس زنی هرگز بود
سوی هندستان آن دراز
نی جزیره ماندنی کوه و درخت
بس کسان گفتند کای صفات
و این ز صفت اشکال است
بس بنده چون بر شایسته کن
سینر تادش شنیده مالها
زان عرض غیر چه پدید آید
شرح کردن شیخ ستران درخت با آن طالب مقلد
اندر آن منزل که ایستادیم
چونکه نویدم من از محمود
تا امیدم وقت لطف ان سنا
از برای جستن یک شاخسار
جز که ظفر تو سحر این بر بنده
آب حیوانی ز دریا محیط
زان نیما بی که معنی نشد
کمترین آثار او صفت است
در حق شخص درگ باشد پسر

گفت من نیان فرم عمورا
زید واقف گشت دش را زد
گفت من نیان فرم عمورا
زید واقف گشت دش را زد
گفت من نویدم پیش او زدم
رفت پیش شیخ با چشم پر آب
گفت او که ز چه نه میست
که ختی هست نادر در جات
شیخ زنده بود گفتش ای سلیم
تو بصورت رفت ای بنج
که در خشی نامش کما لقا
گر چه فردست او اثر دارو
در حق دیگر بود موهف

زید چون زدیگانه و چهل
چو گمگه از صد برودش می سزد
گر نماید راست در پیشش آن
راست دارد این نهضای بدست
راست پیش او نباشد معتبر
از دروغ و از خیانت ریش
که در ختی بست و پندستان
بر درخت و میوه اش شد عاقبت
گردیدند ستان برای جستجو
کاین بخور چسبند مگر بخورند
کی تمی باشد کجا باشد گرفت
د غلابا به در ختی بس سترگ
می شنید از هر کس نوعی که
عازم آمد حسن الامر طلب
جسته او عاقبت ناجت شد
اشک میبارید و سیر بر راه
زا ستان او بر او اندر شوم
اشک میبارید مانند سما
چیزت طلب تو و بویست
میوه او دایه آب حیات
این درخت علم باشد علمی عم
زان شاخ حیننی بی با بر
گا بهوش نامش کما لقا
آن کی ز نام باش به شمار
در حق آن دیگری عطف کنوا

شاه لکروش

سین سلی و قفا

آیس ناپید

در طفت

تسویشند

دحق دیگر بود او عیب و خال بر که جوین نام اگر صاحب صورت خاص چه کی ای چون دگند از نام و بست گرد صفای اختلاف خلق از نام او فواد چاکر کس او مروی کیدرم فارسی و ترک و رومی و عرب فارسی گفتا ازین چن و آرمیم آن یکی که کز ترک به گفت ای کوزم و تاز عشت بریم سینه زده صاحب سری عزیز صند چون که سپارید دل زنی دغل گفت بر یکسان بد جنگ و فرغ کو سخن آن بمانی یک خط گرمی عاریت ندهد اثر زاکه آن گرمی آن دل بیست پس ای شیخ بی اخلاص ما چون سلیمان که سوختت بتا شد کجوترین از چنگال بان تو چه موری بگردان رسیدی مرغ جانما را دین از خزان قول آن من آتیه ای کبیر مرغ جانما را چنان کیدل نفس احد از رسول حق شد اتحاد خالی بر شرک و دودی	دحق دیگر کس هم خیال چو تو نو نمید و اندر تفرقه و معانی اطلب ایملون تا صفات ره نماید موسی دست چون همی رفت آرام و نمان بیان مناعت کردن چاکر کس جنت انگور با همه گر بعلت آنکه زبان کیدگر رانی دستند همه یا کاین بر با انگور می نیم من بخورم غمب خواهم اوزم کز سر نامها غافل بنده گر بری آنجا برادی صلح شای این درم نان میکنی چندین عمل گفت من آرد شما را اتفاق در اثر مایه نزع است و بخط گرمی خاصیتت زان سر طبع صفتت سیوت و نیز کز بصیرت باشان زنی نمی اوزبان جمله غار شناخت کو سفند از گرگ نا و حوت بان سلیمان جو چه بیایستی نیست شان از جگر کیدم لمان تایه الا وحسلا فیما نذیر که صفاتشان غیش و بی عمل بر خاستن مخالفت و عداوت از میان انصار بر کت و جو و غیر خد اعلی الصلوته و السلام	صد هزاران نام و آن کید می تو چه بر چه برین نام درخت صوت و هیات و چون هر دو که شوی در ذات آسانی خود اندر معنی مثالی خوش شنو آن عرب گفتا معاذا اللله آنکه رومی بود گفت این قبل مشت بر هم نیز نذر از ایلی پس گفتی او که من یکن کیدم کیدم تان میشود چا المراد پس شما خاتوس شمشید و سخن تان در توافق موقوفه بسر که اگر گرم داری آتش پو بود و سنج بسته دو شب ایلی از حدیث شیخ جمعیت رسد در زمان اش امیر با جنگ او میبایخی شد میان شیمان دانه جو دانه تن امی شود هم سلیمان بست اندر دور ما گفت خود خالی بود دست مشفقان کردند همچون اللو بر خاستن مخالفت و عداوت از میان انصار بر کت و جو و غیر خد اعلی الصلوته و السلام	صاحب شعرش از معنی عملی تا بانای تو حکام و شور و خفت معنی اندر می پیوسته با او چشم تو کز رنگ بیندنگ در تا نمانی تو اسامی را اگر و بر یکی از شهری افتاد هم جمله با هم دزراع و غضب من عیب خواهم نه انگور ای ترک کن خواهم من ستافیل پر بدند از جل و زده اش توی آز روی جمله تان ای محترم چاره شوم میشود دیک اتحاد تا زبان تان من شوم در در اثر مایه نزع و تفرقه چون گرمی سوزی از یگان چون خوری گرمی از اید تفسر تو آرد دم اول حسد انس بگرفت و آن از جنگ اتحادی شد میان پزندان وان سلیمان جوی را بر د بود که در صلح و نماید جو را از طیفه حق و صاحب حق مسلمون از گفت نفس احد و نه بر یک و شوم مطلق بد باشد از توحید نی ما توئی
---	---	--	--

عنی نیست
فردا هم در
سب بدنی بگو
کوزن یکی از چشم
دو هم یکی بگو
استیلا بر روی انگور
شخصه ای قافیه
شوی
بوره ها که است
بلیقی تیره از ان
الاطرافه نیز در آن
فردا هم در
سب بدنی بگو
کوزن یکی از چشم
دو هم یکی بگو
استیلا بر روی انگور
شخصه ای قافیه
شوی
بوره ها که است
بلیقی تیره از ان
الاطرافه نیز در آن

هر یک سینه کش کرکسی تا خوشی
بایمان سخن های خفاش در

دزتری تا عرش در کز دست
تا که در طلمت نمائے نیا
داگک تک و لوک آنسوچی
تخم بعلی گر چه مرغ خانان

مرغ کوبی این سلیمان میرود
یک گزی ره گرد آنسو میرود
از همه لنگی دلوکے میری
کر دزیر پر چو دایه تربیت

قصه بطسچکان که مرغ خانگی سپهر و در دستان

ماور توبط آن دریا بدست
میسل دیا که ترادل اندرست
میسل خشکی مرترا چون دایه
دایه را بگذر بر خشک بران
گر ترا دایه تبرساند ز آب
تو بعلی بر خشک دبر تر زنده
توز کر سنایخی آدم شسته
که علمنا هم علی البحر علی بجان
مرطاکک را سو بر راه است
تو بتن حیوان بجانی از ملک
تا بظا هر شکم با شت بشتر
قالب خاکی فنا و بر زمین
ما همه مرغایانیم ای غلام
پس سلیمان بخر آمد ما چو طیر
بایلیان بای در دریا بنه
آن سلیمان پیش جمله حاضر
تا ز جمل و خرابانکی فضول
تشنه را در دستر د باگک عد
خیبر از ذوق آب آسمان
کی نمود دل بر سبهایمان

دایه ات خاکی بد و خشکی پرست
آن طبیعت جانن را از کاش
دایه را بگذر کو بد را یه است
اندرا در بمعنی چون سلطان
تو ترس سوئی یاران نشنا
نی چو مرغ خانه خانه کنه
هم بریز هم خشکی پنهی
از علمنا هم علی البر پیشین ان
جنس حیوان هم بزجر آگاه است
تا روی هم بر زمین هم فلک
بادل بوسی الی دیده دور
روح او گردان بران چرخ
بجو صید اندر زبان ما تمام
در سلیمان تا ابد دارم هم
تا چو دایه آک سازد و صد
لیک خفالت چشم بنده و حر
او پیشش و ما ز وی هول
چون نداند که کشاید بر سر
مرکب بخت سوا فلک اند
از سبب یابد او در یک صلح

عاشق طلمت چه خفاشی بود
بچو گر قطب ساحت میشوی

شوی خاک
انتا بایه در
دوسر و بی لطف
ت و قدر کن
خادم و موم
فانی از حور و غلام
من العیب و زینت
بشیرین خلق
غنی و فقیر گری
دشمن و دوستان
دایه کوبی ان
دو صرا بچو جان
دور و بایه
دردنی دارم
نشان از روی
بکینه

چشم او مانندست رجوی رو
آنکه بنده او سبب اعرافان

تغییل ادم
ایشان در کز
غنی و فقیر
دانشان
انرا بایه
دوسر و بی لطف
غنی و فقیر گری
دشمن و دوستان
دایه کوبی ان
دو صرا بچو جان
دور و بایه
دردنی دارم
نشان از روی
بکینه

از سبب لاجرم محبوب ماند
از نجات و از فلاح و نجات

چون در صومعه سال منتهی شد
ترجمه سی پرده میان باد است
جای زاهد خشت در او تو بر نایج

و عبادت خالق چون عبادت
از مومم باید بود پیش عیان
و نماز استاده بر نهی یک
لغتی نهرت بر سینه است
یا که پایش بر زین است
ایستاده و تازوی از نماز
چون خورشید تن نیست از
بس ماندن آن ماست با
چون زین استغراق باز آمد
و به هایش چنگین از است
پس چه سیدش که آیت رکعت
گفت که کاهی که خواجه است
مشکل وصل کن سلطان
و اناسه می باز است
پیشم را بکشو و سومی آسمان
رزق جونی از بالا خود گرم
ای نمو، تو دو کان از کمان
در میان این شجاعت خویش
بجوید از شکست بر من زین
از بیارید چون شکست کما
یک حجاب در میان و نمود
یک جماعت از آن حجاب کما
زین عجب و الله اعلم بالاشیاء

حاجیان آنجا رسیده اند
حاجیان حیران شده اند
رئیس که نفسش بخوشد آید
یا سوره بر براق و اول
بسمه ما و او را به از با و عبادت
و انصاف آن را نشود و زین
و به ستاره آنگاه دراز
آستاره در زین کرب از
زین با حکمت زنده در زین
جانه شش زین و زین
دست زین است که زین
یا کما باشد احابت که بود
تا باشد حال تو را از زین
تا بر زین از میان زمار
که اجابت کن عالمی حاجیان
تو زین را بکشو و سومی درم
فی السماء زینم که حیران
زین و پیداست چه پیداست
و کوه و دروغا با مسکن
حاجیان جمله انشا به شکست
از چون شکست همین اگر کرد
نی برید نماز میان زین
تو زین را زین را زین خایم

و یکی زین کج میل نایم
و به دشان بزاده شکل با
و ان عبادت و زین افش

انصاف به معنی تمام الکلا

تو زین را زین زین را زین

۱۸
اشاره و به لغوی
الذرات است
تو زین را زین
تو زین را زین
ساعت برت همین
و به عدد کرد
۱۹
کوه کوه

تمام شد مجدثانی از کتاب سقراط فقهی موسی بنویس

ديباجة جلد ثالث از مجد انصاری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحِكْمُ جَمُودُ اللَّهِ فِي الْأَرْضِ يَقْوَى بِهَا أَرْوَاحُ
 الْمُرِيدِينَ يُعْتَرِهُ عِلْمُهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الْعَمَلِ وَعَنْ
 عَنِّ شَائِبَةِ الظُّلْمِ وَيُحْيِيهِمْ عَنْ شَائِبَةِ الرِّيَاءِ
 وَخِلْمِهِمْ عَنْ شَائِبَةِ الشُّقَّةِ وَيُقَرِّبُ لَهُمْ مَا بَعْدَ
 عَنْهُمْ مِنْ قَهْمِ الْآخِرَةِ وَيُنِيرُهُمْ مَا عَسَرَ عَلَيْهِمْ مِنَ
 الطَّاعَةِ وَالْاجْتِهَادِ وَهِيَ مِنْ بَيِّنَاتِ الْأَنْبِيَاءِ
 عَلَيْهِمُ السَّلَامُ وَوَدَّ اللَّهُ تَجَمُّعَ أَسْرَارِ اللَّهِ
 وَسُلْطَانِهِ الْمُخْصُوصِ بِالْعَارِفِينَ وَوَدَّ أَنْ تَشْهَدَ
 الْفَلَكَ التُّورَانِي الرَّحْمَانِي بِالْذِّكْرِ الْحَاكِمِ عَلَى الْفَلَكَ
 الدُّخَانِي لِكُرْبَى كَمَا أَنَّ الْعَقْلَ حَاكِمًا عَلَى الصُّورَةِ التُّورَانِيَّةِ
 وَحَوَاسِمِهَا الظَّاهِرَةِ وَالْبَاطِنَةِ فَذَوْرَانِ ذَلِكَ الْفَلَكَ
 الرَّوْحَانِي حَاكِمًا عَلَى الْفَلَكَ الدُّخَانِي وَالشَّمْسِ الزَّاهِرَةِ
 وَالسُّجُجِ الْمُنِيرَةِ وَالرِّيَّاحِ الْمُنَشِّئَةِ وَالْأَرْضِ الْمُدْجِجَةِ
 وَالْمِيَدِ الْمَطْرُودَةِ نَفَعَ اللَّهُ بِهَا عِبَادَهُ وَرَادَهُمْ فِيهَا قَهْمًا
 وَإِنَّمَا يَقْتَضِيهِمْ كُلُّ قَارِيٍّ عَلَى قَدْرِ وُدَادِهِ وَبُنْيَانِ
 التَّاسِيكِ عَلَى قَدْرِ قُوَّةِ الْجَهْدِ وَبِقِيَّةِ الْمُفْتَى مَبْلَغِ رَايِهِ
 وَيَصْدَقُ الْمُتَّصِفُ بِقَدْرِ قُدْرَتِهِ وَبِجُودِ الْبَادِلِ بِقَدْرِ
 مَوْجُودِهِ وَيَقْتَضِي الْجُودَ عَلَيْهِ مَا عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ وَلَكِنْ يُنْفَقُ
 الْمَاءُ فِي الْمَقَارَةِ لَا يَقْصُرُ بِهِ عَنْ طَلْبِهِ تَعْرِفَتُهُ مَا فِي
 الْبَحَارِ وَيَجِدُ فِي طَلْبِ بَاءِ هَذِهِ الْحَيَوَةِ قَبْلَ أَنْ يَنْقَطِعَ
 الْمَعَاشُ بِالْإِسْتِغَالِ عَنْهُ وَيُجَوِّقُهُ الْعِلَّةُ وَالْحَاجَةُ
 وَتَحْوِيلُ الْأَعْرَاضِ بَيْنَهُ وَبَيْنَ مَا يَسْتَرْجِعُ إِلَيْهِ وَلَوْ
 يَدْرِكُ الْعِلْمُ مَوْثِرَ هَوَايَ وَلَا رَاكِبًا لِلدَّعَاةِ فَهَذَا

له جود یعنی در شکله
دین بسبب جود است

من کتاب حکمت ابن عربین
در بیان حقایق و اسرار

من تفسیر ابن عربین
سبکی غسل راد است

عنه بیات یعنی مجتهد است
سبکی که در این است

من کتاب حکمت ابن عربین
در بیان حقایق و اسرار

من کتاب حکمت ابن عربین
در بیان حقایق و اسرار

من تفسیر ابن عربین
سبکی غسل راد است

عنه بیات یعنی مجتهد است
سبکی که در این است

وَلَا مُنْقَرِفٍ عَنْ طَلِبِهِ وَلَا خَائِفٍ عَنِ نَفْسِهِ وَلَا كَامِئٍ مُمْرٍ
 لِمَعِيشَتِهِ أَجْلِيَّةٍ إِلَّا أَنْ يَعُوذَ بِاللهِ وَيُؤَدِّدَ بِهِ عَلَى دِينِهِ
 وَيَأْخُذَ مِنْ كُنْزِ الْحِكْمَةِ الْأَمْوَالِ الْعَظِيمَةِ الَّتِي لَا
 تَكْسُدُ وَلَا تَوْرَثُ مِيرَاثُ الْأَمْوَالِ وَالْأَهْلُ تَوَارِ
 أُجْلِيَّةٌ وَالْجَوَاهِرُ الْكَرِيمَةُ وَالضِّيَاعُ الذَّمِيَّةُ
 شَاكِرًا فَضْلِهِ مُعْظِمًا لِقَدْرِهِ مُجَلِّلاً لِحَطَرِهِ
 يَسْتَعِيدُ بِاللهِ مِنْ خِسَاسِهِ أَحْطُوظُ وَمَنْ جَهَلَ
 يَسْتَكْثِرُ الْقَلِيلَ مِمَّا يَرَى فِي نَفْسِهِ وَيَسْتَقِلُّ الْكَثِيرَ
 الْعَظِيمَ مِنْ غَيْرِهِ وَيُحِبُّ بِنَفْسِهِ بِمَا لَمْ يَأْذَنْ لَهُ
 أَحَقُّ وَعَلَى الْعَالِمِ الظَّالِمِ أَنْ يَتَعَلَّمَ مَا لَمْ يَعْلَمْ وَ
 أَنْ يُعَلِّمَ مَا قَدْ عَلِمَ وَيُقِرَّ بِذَوِي الضَّعْفِ فِي الظُّهْرِ
 وَلَا يُحِبُّ مِنْ بِلَادَةِ أَهْلِ الْبِلَادَةِ وَلَا يُعْتَفَى عَلَى
 كَثِيرِ الْفَهْمِ كَذَلِكَ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلِ فَمَنْ اللهُ عَلَيْكُمْ
 مُبْتَعَانَهُ وَتَعَالَى عَنْ أَقْوَابِ الْمَلْعُونِينَ وَتَبَرُّكَ
 لِلْمُشْرِكِينَ وَتَنْقِصِ النَّاقِصِينَ وَتَشْبِهِ الشُّبُهَاتِ
 وَسُوءِ أَوْهَامِ الْمُتَفَكِّرِينَ وَكَيْفِيَّاتِ الْمُتَوَهِّمِينَ وَ
 لَهُ الْحَمْدُ وَالْمَجْدُ عَلَى ثَلَاثِينَ الْكِتَابِ الْمُنْتَوِي الْأَمِينِ
 الرَّبَّانِيِّ وَهُوَ الْمُتَوَقِّقُ وَالْمُقْضِلُ وَكَهْ الطَّوَلُ وَ
 الْمَنْ لَا سِيْمَا عَلَى عِبَادِهِ الْعَارِفِينَ عَلَى بَعْثِ عِبَادِهِ
 وَحَرْبِ بُرَيْدُونَ أَنْ يُطْفِئُوا نُورَ اللهِ يَا فَوَاهِشِهِمْ
 وَاللهُ مِنْهُمْ نُورُهُ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ إِنَّا نَحْنُ
 نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ حَافِظُونَ فَمَنْ بَدَّلَكَ بَعْدَ
 مَا سَمِعَهُ فَإِنَّمَا أَتَمَّهُ عَلَى الَّذِينَ يُبَدِّلُونَهُ إِنَّ اللهَ
 سَمِيعٌ عَلِيمٌ وَنَحْمَدُ اللهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةَ عَلَى
 سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَإِلَيْهِ وَصَلِّهِ أَجْمَعِينَ بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ

شخصت حضرت اول
 کتبه و برون شدن

شخصت حضرت اول
 کتبه و برون شدن

شخصت حضرت اول
 کتبه و برون شدن

شخصت حضرت اول
 کتبه و برون شدن

شخصت حضرت اول
 کتبه و برون شدن

شخصت حضرت اول
 کتبه و برون شدن

شخصت حضرت اول
 کتبه و برون شدن

شخصت حضرت اول
 کتبه و برون شدن



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>در سوم دفتر بهل اعدارا از نقیضه زیب و عین به دادید اخلاق و در تا روح و از ملک بگشت ای خناسم بر جنت انکار وصف حدت از ان شایسته خلق بخش رنگ اصدای تو بل را تیر من جل قوس اجل خلق بخش به چه غصه تی جدا تا نیزی فقدر آتش گل تا خرد آب و بویید کجا گشت حیدان تعمیر انسان در اگر گویم خورشیدشان که دور از آنکه گنم بی غفالی کی باقیان بر قبل و قبول بان</p>	<p>بر آتش لنبی که اسرار اینجراغ شمع کوی روشن بود قوت جبریل از طبع نبود چشم ز راه نور است اگر در شش بر تو برود این فرزند در جهان ای ضیاء الحق بجدق ای تو صادر کمانه و نشق اجل خلق بخش بهم را و روح را تا نگونی تر سلطان کس خلق بخش خاک رطوف خلد چون گیاه رخ و دیون گشت در دایه زبان شان جمله زرقار از قفا او سید جمله عالم اکل ماکول دان</p>	<p>این سوم دفتر که سنت شایسته نزع و لی که حرارت جبهه ز طغاب و هستی قاف بود هم حق ان بلعالم طرب بر تو شش گشت جان خلیل درین فرزند بر تر از هر پادشاه سخت تنگ نه از خلق خلق تا که می نوشید بی از زشت خلق بخشی کار بر دست از دعا و از عمل خالی شوی که چه سوزن و زبان فشار دل تا کی بخش آخر و طلب چون جاشد از بشر روح و صبر و ایگان دایه لطف عالم پاره گفتم بدان زمان پار</p>	<p>ای ضیاء الحق حسام الدین ما قوت از قوت حق نیز بود سفت کردون کوه چین بر چنین قوت است ال حق چه که مصونی با صفاق جلیل هر فرجی را غنا صریح است ای دریا عرصه لغت که و طه را از تجلی خلق نیست لغت بخشی آید از هر کس این کی بخش که جلالی شوی که بش آگس نوشه سهر ارجل باز حیدان از بخش خلق لب با خاک آه شد آگال شیره بر گمانا بر گل ایف سام نیست شرح این سخن را منت</p>
--	---	--	---

Handwritten marginal notes in Persian script, likely commentary or corrections related to the text in the main columns.

ای جهان ساکنانش منشر
 پس کیم است که خوراد
 گریز اندیک ترش منبت
 خلق سببش با عصا علی را
 رفیقین را چون صاحب خلق
 پس سببش تا به از خلق است
 خلق عقل دل خویشا شده فکر
 چون مزاج آدمی گلزار شد
 و آید که طفل شیدا آموز را
 از آنکه پستانش سحاب است
 چون زمین به آبی خون بخورد
 از فطام خون غذاش شیر شد
 اگر چنین آس گشتی در رسم
 که بهما و بحر با و دستها
 از شمال از جنوب آرد بود
 زمین خوری در چرخ تنگنا
 کاین مجالست نمیشد غرق
 همچنانکه خلق عام اندر جهان
 هیچ در گوش کسی نشاید فرست
 چنانکه آن چنین اطع خون
 زمین به انواع نعمت آرد
 طمع ذوق این حیات پر غرق
 حق ترا باطل نماید از طمع
 کاندانان در چرخ آبی و آبی
 پندیران پذیرا شو سجان

و این جهان ساکنانش منشر
 آب حیوانی که مانند تا ابد
 چون خیل لای عدد اندیش است
 خرد و او چند آن عصا جمل را
 تا بخورد و هر خیل لای که زارد
 که بچید تا به او را خلق است
 یافت و بی هضم معده زرق کرد
 زرد و بد رنگ و سفید و خوار شد
 تا بنعمت عیش کند به زور
 از هزاران نعمت خوانی غنیست
 از نفس مویس بر پاکی کذا
 و نظام شیر لقمه گیر شد
 هست بیرون عالمی بس منظم
 بوستانها با غنما و کشتها
 با غنما و ارد و عروسیها و
 در میان بس انجاس و غنا
 زانکه و هم که بر زمین نشسته
 ز این جهان به بال میگردند
 کاین طمع آمد جانی شرف است
 کاین غنای و سبب و طمان
 غیر خون آدمی ندانند چشند
 از حیات استیت کرد دور
 در تو صد کوری فزاید از طمع
 از غم و شادی قدم برین می
 تا هر چه از خون مانی در اما

این جهان عاشقش منقطع
 باقیات انقضا محاسن ما کیم
 آکل و ماکول خلق است و نا
 و اندر او افزون آن حساب
 پس معانی را چه جهان حلقها
 خلق جان بیکار ترین خالی شود
 شرط تبدیل مزاج آدم بدان
 چون مزاج رشت و تبدیل است
 گریه بند در راه یک پستان بود
 پس حیات هست موقوف نظام
 چون چنین بر آدمی جو غنما بود
 و نظام لقمه لقمانی شود
 یک مین خرمی با عرض و طول
 آسمان بس بلند و پرنیضا
 و صفت یاد عجایبها کین
 او حکم حال خود منکر است
 جنس چیزی چون پیدا کرد
 کاین جهان چیست تا یک تنگ
 گوش تا بند طمع از استماع
 از حدیث این جهان محبوب کرد
 بر تو هم طمع خوشی این جهان
 پس طمع کورت کن بیکو بدان
 از طمع بیزار شو چون آستان
 چشم جانست و شن حق بشود
 بشود اکنون قصه تمثیل آن

اهل آن عالم مکتد است
 رسته از صد گرفت خطاریم
 عالمان غلبه است در
 زانکه حیوانی نبویش اکل و کل
 از حق سلق و معانی بوم است
 انگهی بر ریشش جابل شد
 که مزاج بد بود برگ بدان
 رفت شی و خش چون شمع تا
 بر کشاید را در صدستان بود
 آنکه کاندک جگر کن تم الکلام
 بود او را بود از خون تا رو بود
 طالب طلب پنهانی شود
 اندر و بس نعمت بجد اکل
 آفتاب ما بتاب صد سما
 تو درین ظلمت چه در جهان
 زمین سلامت و مرض کاوش
 نشود و دراک منکران او
 هست بیرون عالمی بی بود
 چشم را بند و غرض از اطلاع
 خون تن را بر بوش محبوب
 شت حجاب آن خوشی جاودان
 بر تو پویشا نذیقین را بچمان
 تا نخی پا بر سر آن آستان
 بی ظلام کفر نور دین شود
 تا سبانی در حقیقت نوب جان

این جهان ساکنانش منشر
 آب حیوانی که مانند تا ابد
 چون خیل لای عدد اندیش است
 خرد و او چند آن عصا جمل را
 تا بخورد و هر خیل لای که زارد
 که بچید تا به او را خلق است
 یافت و بی هضم معده زرق کرد
 زرد و بد رنگ و سفید و خوار شد
 تا بنعمت عیش کند به زور
 از هزاران نعمت خوانی غنیست
 از نفس مویس بر پاکی کذا
 و نظام شیر لقمه گیر شد
 هست بیرون عالمی بس منظم
 بوستانها با غنما و کشتها
 با غنما و ارد و عروسیها و
 در میان بس انجاس و غنا
 زانکه و هم که بر زمین نشسته
 ز این جهان به بال میگردند
 کاین طمع آمد جانی شرف است
 کاین غنای و سبب و طمان
 غیر خون آدمی ندانند چشند
 از حیات استیت کرد دور
 در تو صد کوری فزاید از طمع
 از غم و شادی قدم برین می
 تا هر چه از خون مانی در اما

آن شنیدی تو که در بند بستان
 گرسنه مانده شدی بر کن
 مود و انامیش پوشید گنجت
 بیک لخته اندامی تو غم بیل
 پیل بچکاند از رستبان
 از پی فرزندم فرستگه
 اولیا طفلان حقند ای سپهر
 گفت طفلان من این را ایلیا
 پشت از جمله عصمتیان
 و نه کی کردی بیک چشم
 برکنده می یکت عامی لوطا
 سوسنی مست این نشان
 گر گویم این بیان فزون شود
 طرفه کوری در برین تیز چشم
 موی بوبیند ز حرص خود مشر
 قصص جولان بر سر میدان کنند
 مطربان نشان از درون و بیرون
 توبه بینی لیک بهر کوشش
 گوش سر برن از نهال دروغ
 سر کشد گوش محمد و سخن
 این سخن پایان ارد بازان
 هر دو مان پیل موی نمکنند
 گوشه شاهی بندگان حق خورکی
 واسی آن نموسی کش موی گری
 آب روغن نیست مردونش را

قصه دانانی که در میان بیخته مردان
 رسید بوحیثت کرد که پسین بچکان مجرب
 خوش شایان چون گل بر
 آمان باشد خوردان فرزند پیل
 صید شایان هست بن و خود پیل
 می بگردد در حسین آه آه
 غامبی و حاضر می بس باخبر
 در غوی فرد از کار رویا
 گوینا هستن خود از بانی
 سوسنی فرعون را زیز و زبر
 جمایه هر شان نشان امیر
 دره قدشش بی بی بر کنده
 خود بگرچه بود که ما خون شود
 لیک از آه تر زید غیر چشم
 قصص و خالی ز خیر و پر شر
 قصص لرغون مردان کنند
 بحرادر شو نشان گفت نمینند
 بر کما باشا خاتم گفت زبان
 تا بینی شهر جانر با فروغ
 کش گوید و بی حق هوادان
 بقیه قصه متعصمان پسین بچکان
 گر و معده هر بشه بر بن تند
 غیبت نشان کنی کیفری
 باشد اندر کوزن کدرا لیکم
 راجحیت نیست عقل و پیش را
 تا کجا با کباب بوز خوش
 بین که پویای داستان حق
 فی جوان میدان کان انما
 چن که بوزنهای گز نشان

دین و انانی که در پی درستان
 میرسدند ز سفر و راه دور
 جمع آمد بر خندان زمین کرد
 پند من از جلوه انوار نشود
 لیک در نشان بود انامین
 بگذرد از خود که مرحوم او
 اگر کشد که این برای جان شایان
 لیک ندر سر خم با او ندم
 صد هزاران به یک این
 فوج شرق غرب با غرقا خود
 و جلد آب سیه بود بین شان
 نمود بهر قرنی سیاست
 توبه بینی خون شدن گوی
 رقص بی عقده دار و مجرب
 پدید از ایش شهودت گویی
 چون چند از فروع قصه کنی
 گفت زمان زود ان تحریک
 گویند بل باید از این گوش
 جز حدیث دلی و چغیری گو
 رحمت حق مضع است و آ
 سوسی اهل پیل بر آغا زان
 تا نماید انتقام روز خوش
 کی بر جهان غیر آن کوصابت
 فی توان خوش کرد این بار و ک
 بر سر هزار خار و بر زشت

این قصه را در کتاب
 کفر و ایمان
 در فصل اول
 بیان کرده اند
 که در این قصه
 از غایت
 بی ادبی
 و بی احترامی
 که در حق
 اهل بیت
 علیهم السلام
 شده است
 و از
 بی ادبی
 و بی احترامی
 که در حق
 اهل بیت
 علیهم السلام
 شده است
 و از
 بی ادبی
 و بی احترامی
 که در حق
 اهل بیت
 علیهم السلام
 شده است

گردد عزت و دل را بر بستر
 گوید آن رخسارهای زهر
 مایه بنیام باشد این خیال
 گزید با توینس محسوس شد
 حرص نیا رفت چشمش شد
 سر برین اجب با مرغ را
 عمر تو ماند بیا ز رست
 گزید که بستنی زونی سبک
 دستهای کاه چندین کوش
 دین عمارت کردن گورد
 خاکی او کردی مدعوتش
 بنکد آنگه آن ملک طلس لوش را
 از بدون بزطاهر نقش و نگار
 گفت تا صبح بشنوید این پند
 با لیا به برگس قانع شود
 من بتیلم رسالت آمدم
 این بگفت خیر باوی کرد
 اندر اقاوند چون گرگان
 از کبابش مانع آمد آن سخن
 در پیل سمنکی بر سید
 چند باری کرد او برشت و رفت
 گزید پیل زاده خورد و بود
 برین اندرخت هر یک از گزید
 مال نشان سخن در این سخن
 پیل خیز می ای پاره خوار

گردد بینی خوب و آهمن دور
 پیرستین شیر بزرق
 چخی است این هر است این
 پیش جای و سرش نکوش شد
 چشم او روشن که چون خیز شد
 کوبید وقت بنسان دور
 زید و شب نند و نیا هست
 اندر آید که در آن اون با
 خبر کاری که بود درین کج
 فی بیگ است بیچون فی
 تاوست یا بد و با از پیش
 بیچ طلست گیر و شوش
 وز درون اندیشهایش را ز یاد

هم بصورت نیاید که گم
 چون می بیند کس از دید آن
 چو خیالست این لایحه نگون
 اودی میزد آن از بجز است
 معن بهنگامش آن بشود
 هر زمان نرعی مست خورشید
 می شمارد سید هر زو قوت
 پس بنده جایی هر دم
 عاقبت رفت غواهی تمام
 بلکه خود را در سفا کوری کنی
 گور خانه قنبت با و گلگه
 در عذاب ننگ است آن جان
 وان یکی بینی در آن سخن

ز آن جهان رخسار باشد
 در جوابی نیندایان می عمو
 از زینب آن خیالی شد کون
 چشمش برین بسته زان چشم
 از زینب که او چشم او
 بنگر اندر رخ جهان برات
 تا که خالی کرد و او آید خدمت
 تا زوجه و آفتاب بی من
 کاهایت بر ترخان تو غار
 درسی آن کنی در فن این می
 نبود از اصحاب معنی آن حرم
 اگر دم غم در دل سخن آن
 چون نبات ندرت و شکر سخن
 تا دل جانمان نگر در سخن
 جز سخات کی بود بخامش
 طبع بگل اینجایان کند
 پوئیسله فریبی نوزاد
 که حدیث آن فقیرش بود
 آن گریه سپاس آن
 بیچ بولی زینیا و ناگوار
 بقی می آمد و از آن خسته
 بر دین نبودش آن شکوه
 تا نیارد آن شایسته
 میل سپه خواره را نیکو
 پیل داند بی خصم پیش را

رجوع بحکایت سافران پیل سچکاست
 در شکا پیل سچکان کم روی
 تار با نم من شمسارا از دم
 گشت قتل و جوشان راه
 پاک خوردند و فرخستند
 سخت نوحش تر عظم کن
 اول آمد سو حارس وید
 در زمان از آفتاب پیل رفت
 بر دیند و کشتن پیل زود
 تاهمی زود بین شد شکا
 ترا که مال زود آید زمین
 زهم برار و ختم نزل از تودار

من برون کردم کردن
 بین سبا و اک طمستان
 ناگهان میند سوی جاده
 آن کی همه نخورد ویند
 پس بنیادند و نقتند آن
 بوی سکر و آن باش
 و لب ز غنچه را بوی
 در زمان یک بیاک
 ای خیزنده خون غنچه
 ما در آن بل سچ کین کشد
 بوی رسو کرد که از پیش را

<p>آنکه یاد بوی رحمن ازین همه سبب لیک پشاند زما همه آغاس شتت میشود گر غری سوگند کن خورم پس هماره شود از بوی آن گر حدیثت کز بود بنیت ترا آن بلال صدق بانگ نماز</p>	<p>چون نیاید بوی بلبل را در کما بوی نیکت بدر باید بر سما تا بوی گیران گردون می رود از پیاز و سیر تقوی کرده ام آن دل کثری نماید از زبان آن کثری لفظ مقبول خدا</p>	<p>مصلطه چون بوی خنجر از راه تو خمی سپی بوی آن حرام بوی کبر و بوی حرص بوی آن آندست سوگند نمازی کند آنستو آید جواب آن دعا در بود معنی کثره لفظت نکو</p>	<p>چون نیاید بوی بلبل را در کما میزند بر آسمان سبب ز فام در سخن گفتن بیاید چون پیاز بر دماغ همنشینان برزند چوب و باشد خنجر ای هر دعا آن چنان جانی نیز در یک تسبیح حق را بی خواند از روی نیاز</p>
<p>تا بگفتند ای سیریت است عیب باشد اولین صلاح کای خسان نزد خدا هستی بلال گر نداری تو دم خوش در دعا به این فرمود با موسی خدا کای کلیم الله زین میخونه</p>	<p>این خطا اکنون که آغاز است لحن خواندن لفظ حق الفلاح بهتر از صدی و حتی قبل قال امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدو بگفت خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی</p>	<p>ای نبی دای سول که در کما خشم معیبه پیش بد بگفت و آشوب نهیب تا من از زبان امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدو بگفت خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی</p>	<p>یک نوزن که بود انضج میاید یک در فرسی از غنایات نهفت و آنکه در آینه را غازیان رود دعا بخوانه از اخوان صفا وقت حاجت خود سزای اندر دعا گفت ما را از دهان غیر خویان</p>
<p>سخنمان کن که در دهانم ترا یاد دهان خوشیست با پاک کن میگیرند صد با از صد با آن یکی ادمه گفتنی شبی گفت طایرش غمش از حق است می نیاید یکجا بل پیش سخت</p>	<p>در شب در روزها آرد دعا روح خود را چاکد و حال پاک کن شب گریز چون بر فرود زین دیسان آنکه ادمه گفتن نیاز زین عین لبیک گفتن سخت</p>	<p>از دهان غیر کنی کردی گناه از کج حق پاست چون پای برسد چون بر آید نام پاک اندر پا این همه الله گفته از عتو او شکسته دل شده و نهاده سر</p>	<p>رخست بر بند و بر و آن یاسید نیاید سپی ماندونی آن دهان تا که شیرین کرد و از ذکرش لبی خود یکی الله را لبیک کو دید در خواب و خضر را در خضر زنان همی ترسم که باشم تو با</p>
<p>گفت خضرش خدا گفت این فی ترا در کار من آورده ام تیر عشق تو کن لطف است بر دهان لبش قفلست بند در همه عمرش ندید او در سر</p>	<p>چند الله زین فی بار و سخت چون پشانی از ان کش خونه که بر دوا بود گوشه محتمن حق که من مشغول کرت کرده ام زیر هر رایت تو لبیک است تا ناله با خدا وقت گزند تا ناله سوی حق آن گد</p>	<p>گفت ان الله تو لبیک است حیلما و چاره جوئیهای تو جان جابلین عاجز در دست و او در فرعون اصد ملک مال داد او را جمله ملک این جهان</p>	<p>این نیاز و سوز در دست پیک خدا بیا بود و کشته آن پای تو ز آنکه یار گفتنش دستوریت تا که بر دوا و دعوی مغر و حال حق خداش در دو پنج آن</p>

خسته
اشاره بایه و آینه
در سوره مومن
قال حسنه فیما
لا تظنون انکم
حق سبحان تعالی
بالجسم فرمود
است

<p>اما مقیم قبه شری مسد خوان نهادش با مدوان لیک بهر تحویل اندر حکم است گیر فرزندان بیاست گزیم لا سها و وعده های شکرین رخنما در کار اوس برود که کشیدش سوی ده لایکن ترسم از وحشت که اونا شد ز عمارتسا و دخل بشمار هر قدم را دام میدان این فضل چون تبار دوشل قدر گز دنبه کی باشد میان کشت زار استخوان شان با پس از ارم وز عمارت چشم دست او عصا بی عصا کش در سر هر سه پات می نهد پاتا نیفتد و جباط لقه جسته لقمه ماری شده یا بخواندی ندیدی خرابدا چون چشم کردی او هم شد محو دروفا کمتر قنادند از سنگان گر چه بروی جور سخی می رود آن گناش میکنند اندم حق آن نعمت نبردند از آن از و اهل دلان بر جان میدوی بهتر تیرم ده رگ</p>	<p>باز بهر سالی چو لنگک آمدی آخرین کمرت سده آن پهلوان گفت محو اجسم و غم وصل تو باز سوگند آن بدادش گامی بعد ده سالی بهر سالی چنین حقها بروی تو ثابت کرد بس صیت کرد مارا او نهاد دوستی تخم دم حسد بود صحبتی باشد چو فصل زوهار خرم سو زلفش گفته هشتان آن بز کوهی دو دو که دام بی کین دام صیادای عیار چون بگورستان وی می چشم اگر داری تو کورا میا دعصای خرم دست لاس لرز لرزان و پترس و جباط</p>	<p>بهر فرزندان تو ای اهل تبر خج او که روی کشود بیال خو چند وعده چند بفری مرا تا کی آرد با در آن با درن کاشد امتد زو بیاینها می عهد ماه و ابر و سایه هم دارد سفر و اگه آرد چون شوی تو بیجان ایش من ترس من است لیه همچو دنی در بوستان در زرد تا گزیری دشوی از بدری هر قدم دایت کم در او ستان دشت میدید می دیدی کین استخوان کله باشان آیین چون فرو رفتند در چاه غروب چون نداری نیده میکن پیشوا تا که پایی از اینک از پاره</p>	<p>گفت مستندان عیال منظر خواج بهر سالی ز زروان خو از خجالت باز گفت خواجه آدمی چون کشتی است با دوان دستا و گرفت سر کت بی عهد کو دوکان خواجه گفتند ای پد او چی خواهد که بعضی حق آن گفت حقست این بی استی صحبتی باشد چو شیر طلع خرم آن باشد که ظن بدری روی محراب است هموار فوج آنکه میگفتی که گویانک سین آنکه گستاخ آمدند از زمین تا بظا هر بنی از رستان گور آن عصای خرم شد لال گام ز بهان نه که با مینا هند ای زودوی حجت و ناری تو بخواندی قصه اهل سبا</p>
<p>از صد آن کوه خود آگاه است داد حق اهل سبار پس فرغ مرگی را لغتسانی زور هم بران باشدش با شوق که برود آنجا که اول نرسد از درد اهل آب جیت باز این راز را با کردی زهر</p>	<p>سوی حق پیش که راه است صد نه اران قصه و یاد آنها چون رسد بروی بند و کم کفر داند که غیر می خستیار حق آن نعمت کردگان دست چند نوشیدنی اش چشمها گرد هر دوکان همگی روی</p>	<p>سوی حق پیش که راه است صد نه اران قصه و یاد آنها چون رسد بروی بند و کم کفر داند که غیر می خستیار حق آن نعمت کردگان دست چند نوشیدنی اش چشمها گرد هر دوکان همگی روی</p>	<p>از صد آن کوه خود آگاه است داد حق اهل سبار پس فرغ مرگی را لغتسانی زور هم بران باشدش با شوق که برود آنجا که اول نرسد از درد اهل آب جیت باز این راز را با کردی زهر</p>

باز بهر سالی چو لنگک آمدی
آخرین کمرت سده آن پهلوان
گفت محو اجسم و غم وصل تو
باز سوگند آن بدادش گامی
بعد ده سالی بهر سالی چنین
حقها بروی تو ثابت کرد
بس صیت کرد مارا او نهاد
دوستی تخم دم حسد بود
صحبتی باشد چو فصل زوهار
خرم سو زلفش گفته هشتان
آن بز کوهی دو دو که دام
بی کین دام صیادای عیار
چون بگورستان وی می
چشم اگر داری تو کورا میا
دعصای خرم دست لاس
لرز لرزان و پترس و جباط
سوی حق پیش که راه است
صد نه اران قصه و یاد آنها
چون رسد بروی بند و کم
کفر داند که غیر می خستیار
حق آن نعمت کردگان دست
چند نوشیدنی اش چشمها
گرد هر دوکان همگی روی

<p>بی مد چون اشغی از کاروان نی چو قارون زمین اندر و مرحفا های ترا گیر دوسا بر تو قبضی آید از رخ و پیش اینکه د لگیرت پاکیری شود قبضما بعد از اهل نجر شد قبض و لنگی لوش را مچله با و اصرار پیش او م کند قبض بحسبیت بر او شایخ تا سز وید زشت خای حرمین چون بر آید یوه با صاحب باز گو تا باز گویم م حسب</p>	<p>تو با ندی در میان همچنان نی چو عیسی سوی گردن شود او بر او از کدو و تحس اصفا چون تو دوری ک کردی روش پیش از ان کاین قبض نجر شود در معاصی قبضما و لگیر شد وزد چون مال کسان امی بد چون بدین قبض التفاتی کم کند قبضما ازندان شدست چایخ چونکه بخش بد بود و روش کن بسط ویدی بسط خود را آب</p>	<p>یا فصقت ماند در قعر زمین کو نرفته باشد از بالادین چون بجانی از سر او از دکان تا ز نقصان روانی کمال برج تحویلی از ان عمده کن تا نگیری این اشارت ابلات عیشته ضنکا و خشر با لعی قبض کن مظلوم کر شرت گزیت گشت محسوس آن معانی ز در علم قبض بسط اندرون سخی شاما ترا که سر با جمله میر وید زین</p>	<p>یا نیکت رفت بر چرخ برین دین و گیرای یار و پیر با تو باشد در مکان و بچکان چون جفا آری سست گو شما آن وب کردن بو نموی کن رخ معقولت شو مجوسن فنا لفظ من اءض نهاعن کز نا او همی گوید عجب این قبضت قبض ان قبض ان شد لاجرم بیخ پنهان بود هم شایخکا قبض میدی حایره آن قبض کن باز گرد و قصه اهل سبا</p>
<p>باقی قصه اهل سبا</p>			
<p>که کنی با حسن خود تو جدال من نخواهم چشم زودم کو گرن نی زمان غبنی من فرغ تا دا جلد ار شتا اکر ذرا کلمه انال الهدی انکره در ضل از زخم او تو کی روی که به پیش ما و با به از صبا تخم منق و کافر می کشند تجلی ابصار از اجاب القضا آن غبارت انوارت بر کن دید که در ک چون زاری کن می بدانشد و بهر سو میخیزد با مناجات خدا انبار کرد</p>	<p>باشان کفران نعت شال لطف کس این نکویی ادر کن مانیخواهم این ایوان مانع یطلب الانسان فی الصیفت استا قتل الانان ما اکفه خار سه سویت هر گوش نهی چون ز صد بزند صاحب با قصه خون ناصحان میدند گفت اذا جاب القضا ضاق مگر آن فارس چو آنگیز کرد گفت حق آنرا کاین که کش خورد گو سخندان بوی کرک بگزند بوی شیر خرم دیدی باز کرد</p>	<p>اکاشان کفران نعت با کرام من بر نجر زمین چه رنجه میشدی سینتا خیر لنا خذ زیننا آن بیابانت خوش کلنجار دود لا یضیق لاییش رعدا اقمیا انکم گفت آن سخی دست اندر یاریکو کار زن از سزوق کفر طاع می شدند از قضا حلوا شود رخ دهان تا ز بدین چشم کل چشم را وزنه بر تو کو بود آن مگر سوا با چنین دلش چرا کرد او چرا می بداند ترک می گوید چرا</p>	<p>آن سبا اهل صبا بود و نام گو کنی با میرا این سیکونی پس سبا گفتند با عیننا شهر ما نزدیک عهد گیر بدت خولا یرضی سماجی ابدآ فرض میانست انشدستی آتش ترک هوا در خازن ناصران شان در نصیبت آیدند چون قضا آید شود تمکلی بجا چشم بسته میشود وقت قضا سوی فارس مر سوی غیا او نمیدانست کرد گرگ را مغز حیوانات بوی شیر را</p>

بوی و گدا شکان
نختر از گویند
کوه کوه و بجز
دردن کفند عیال
دردن میان قوم
دختر ادا که جوان
پیرانی با ما گورا
ترت خوبی ما را
بستان

سختی شایخ
اینست بجز
آری از زبانان شایخ
چون زستان تو از ان
که در این سبب
چچ حاجت نیست
چون زستان تو از ان
که در این سبب
چچ حاجت نیست
چون زستان تو از ان
که در این سبب
چچ حاجت نیست

دانشندان گروه از گرد
 چند جوان شان بخواند نماید
 طوعه گرگیم و آن یار
 به مظلومان همی کند نجاه
 کیست آن یقین دل حق جوت
 به میش او گو سال بریان آوری
 زین کجوه و امتحان آن بتلا
 داد تو و هم اسم از هر چه
 احمد و امانده در دست بود
 با فراقت کاfragen انانیت
 حال و نیست کو خود ز دست
 صبح نزد کیست خفاش دم مز
 کوشش من که کوششها تو
 حیلت مکر و دغا بازیش در
 قصه ابل سبایک گوشه نه
 روستائی در طعن شیوه کرد
 هم از اینجا کو کوفتش در سپند
 آن بازی بلکه جان باستان
 که بود آن سود و صد و صد گم
 زانکه بر باگن بن ساق گنگ
 مانده غیر خجولت در ساق
 نه نضضه نم خوج باس
 سمبت او خیر من دوست
 آنکه گندم باز خود زوری
 باز گوید بطرا از آب خیر

گرگ محنت بعد گرگ بدتر
 خاک غم دشمن چوپان نیر
 هنرم نایم و آن عاقل
 در چه انما و مذکویت آه
 چون اسپری بسته لکه کوی
 که کشی او را بکمدان آوری
 میکند از تو شکایت با خدا
 داد که در بد خبر خدای دادگر
 صاحبم افتاده در حس شود
 این فراق اندر غم خجاست
 چون بودی تو کسی کان تو
 کا ندر آمد وقت بیرون آن
 داد و طلسم به از سلوای تو
 هر چه از زیارت جدا المازدان
 بقیه قصه رفتن خواجه به دعوت روستائی بده
 تا که خرم خواجه را کایه کرد
 نفع نعلب بشادی نیز بود
 حیل و مکر و دغا بازیت آن
 بهر مجلس ز کجور ای فقیر
 جمعه اگر دند باطل بیدنگ
 باد و سد در پیش ثابت بنیا
 ثم خلیتم نسبتا قامت
 بین که بگدا شیمی چشمی حال
 کی تو کلمات ترا ضائع نمند
 دعوت کردن باز لطبان را از آب الطعجرا

بر دیده آن کوفته آن
 که بر ما خود تو چوپان تیم
 حمیستی به جاهلیت رد باغ
 پوئین یوسفان به شکفتند
 بهر تکی را بر استون بسته
 که بخور نیست مار الموت و تو
 کای خدا افغان زین گم کن
 او همی گوید که صبرم شرفا
 ای سعادت بخش جان افیا
 کاfragen گویند وقت بخدا
 حق همی گوید که آری ای
 یک بلاشان میرسد که خرد
 همین تحمل کن بر دغا شوخ
 شد بد این بار که دمی نگردد
 از پیام اندر پیام او خیره شد
 به چو بیعت کش تقدیر عجب
 هر چه از زیارت جدا المازدان
 این شنو که چند نیران جرگه
 آساناید دیگان از زان نیر
 گفت طبل لبو باز زکامی
 بهر گندم تخم باطل شنند
 خود زنده در پیش مار اینستین
 از پی کن در صد گشتی از آن
 دعوت کردن باز لطبان را از آب الطعجرا

که ز چوپان خرد مستی
 چون تبخ کردیم هر یک سر نیم
 باگ شوی بر پیشان کز داغ
 آنچه میگردد نیک میکفتند
 پیر و باش اجد جان خسته
 نیست در اجزای باغ
 گویش ننگ وقت که صبر کن
 در فراق روی تو یاربت
 یا بکش یا باز غم یاربت
 هر یکی میبستی گنت تراب
 یک بشنو صد آه و صبر
 من همی گویم تو تو کوش
 که زک جنبان بان و گوش
 روستائی خواجه این ناز
 وان بگو که خواجه چون
 تا زلال خرم خواجه تیره شد
 نزع نعلب بر دغل اب
 مشنوزان کان این از زبان
 گفت صحاب نبی اگر در سوز
 زان جلب صفره ما این بر
 چو تان بیزه از بسکت
 وان رسول حق با بگفتند
 که نمزدان خیر الاز قین
 کوفت است گندم از اسان
 تا مینی دست راستی

دانشندان گروه از گرد
 چند جوان شان بخواند نماید
 طوعه گرگیم و آن یار
 به مظلومان همی کند نجاه
 کیست آن یقین دل حق جوت
 به میش او گو سال بریان آوری
 زین کجوه و امتحان آن بتلا
 داد تو و هم اسم از هر چه
 احمد و امانده در دست بود
 با فراقت کاfragen انانیت
 حال و نیست کو خود ز دست
 صبح نزد کیست خفاش دم مز
 کوشش من که کوششها تو
 حیلت مکر و دغا بازیش در
 قصه ابل سبایک گوشه نه
 روستائی در طعن شیوه کرد
 هم از اینجا کو کوفتش در سپند
 آن بازی بلکه جان باستان
 که بود آن سود و صد و صد گم
 زانکه بر باگن بن ساق گنگ
 مانده غیر خجولت در ساق
 نه نضضه نم خوج باس
 سمبت او خیر من دوست
 آنکه گندم باز خود زوری
 باز گوید بطرا از آب خیر

<p>کیف بغض علی عین محمد خدا خفیه میگردند اسرار از خدا گوشه اکنون غفلت پاک کن آن رکاتی دوان کن عین براد خانه پر دود و دار پر فرنی تنگساری کن تو با ما ای رود این بنه روان بنیویکیند بی تردید و در بر راه راست زین روش بلوچ انور میری لا تخف ان چونکه خوفت ادع خواجده در کار آمد و تجویز سا بل فرزند ان شهر راستند</p>	<p>من بیا این من شاه خدا آن سگان جابل جھل و عی استماع هجران غمناک کن گوشه ای چون مش سازه نخی سر در بکش از متاعا رویه که بسوی رب اعلا میرود هر کسی گوید منم راه راست ره نیندانی بچو کاش گجاست ای برادرگر بر آذر میروی مان شد چون سادت تبت مردان مش بن خواجه بسوی ده بهمانه</p>	<p>اینما قد مطب او صعدا گوش کن گشون بصیرت خو تا چسبید از بلا و از عنا بشنوی غمناهی بخوران دل گوش تو او را چوراه دم شود این ترود جسم نندانی بود این ترود تعب راه حق کام آمو را بگیر و رومعنا نی زدی تا ترس نی از بوج خوف ناک است کور اخوت شادمان و شتابان بوی با نه اران از دومان خواهد بلکه باغ ایشا راه ماکت من بخت اند که نوا کسین شاد از وی شو شو از غیر شاد از غم شاد از غم دامیق کو دکان چنین میانی بوند تر باران شد لیکن کمان کام در صحرائی ل باید نمان گلشن خرم بجام دوستمان ده مرد و ده مرد احمق کند قول پیغمبر شوای محبت تا باهی احمق روی بود ده چه باشی شو و مسل ش</p>	<p>قد تو لاه واحد عددا کو سوده چون شاد دید از جزا در ره ده چون شاد از شهر جدا تا و بان شریف از آنگ دو تو تلخ از خانه او کم شود کونه بگذارد که جان سخی رود ای خنک از کوشش مطلق تا سی از کام آب و تابان چون شنیدی تو خطاب گفت عظمتش از کوشش بیجا طوبت منع غرض بودی اسباب تا که بری خوردم از ده مرده به باغس گرم نشاند در میان جان خود مان جان ان ربی لا حیب الاکبرین کو بهارست دگر با ماه و بی اندرین هوس پی اتفاق جلد باخو که در جنگ می شنید گشت پنهان ز دوشم در مان زانکه در صحرائی کل نبود کشا چشمها و گلستان گلستان عقل رانی نوری و حق کند که عقل آمد وطن در دستا از شیش مه جز اینها چرود بست تعلیم و محبت زده</p>
<p>خشت بارگاه و غم اند یار ما اینجا کیم و دلکش است از بر او سوی شهر آریم باز عقل میگفت از درون لاف کل آت مشعل الهی گر چخت نکتت شایع لیک کی در گیر داین کو دکان و کیم این سوی جانی کاشما بر جوانی میرسد صد شیر حصن محکم به بیع امن امان فیه اشجار و عین حبایه این نمیداند که روزی ده تا باهی عقل او ناید بجا روزگاری باشدش جمل</p>	<p>مستحق بار چاکه خوش است ما ذخیره ده بیستان عقله اصحابنا که ترس افرحا بونا باب آتلم هر چه اوست استدیج غم کی گنبدت بیخ تو چون ای خزان کور انسودا هست تیر بار پان کمان پنهان ایمن آادست ال ای ونا عج الی تهب و سر با سار خواجه پندار که روزی ده هر که روزی باشد اندر دستا وانکه باهی باشد اندر دستا</p>	<p>که بری خوردم از ده مرده به باغس گرم نشاند در میان جان خود مان جان ان ربی لا حیب الاکبرین کو بهارست دگر با ماه و بی اندرین هوس پی اتفاق جلد باخو که در جنگ می شنید گشت پنهان ز دوشم در مان زانکه در صحرائی کل نبود کشا چشمها و گلستان گلستان عقل رانی نوری و حق کند که عقل آمد وطن در دستا از شیش مه جز اینها چرود بست تعلیم و محبت زده</p>	

سلسله
ایستادن
نیل دن کوشا
ایستادن کاش
دو آذین
۱۲

بینه گندم

خان شین
مغضت خا شین
بینه سپید غا تون
خودی بود

بینه در دو گشت
که خنجر باشد

پیش شهر عمل کل این سو گر بدنه نیست بین بر می شای اول بر آردی خود صوت اولا خرگاه سازند خنجر بهر حق این باکن نفس خواج و بچگان جبابی سا که سفر بماند که کینه ر شود رفز روی از اقبال می نهند تلخ از شیرین لبان شش میشود ای بسا از نازنینان خارش گردها هنگر جمال خود سیاه تا جری در یاد خوشی می رود آن در گری آورده چو آب دین مکن مونس خشی کار از انس تو با دایه و لالا چه آن شعاعی بود بیزوا نشان عشق تو بر هر چنان خود بود طبع سیر آمد طلاق و بخواند کان خوشی در قلبها عاری نوز از دیوانا خور می رود معدن نبیند دام گرگ بچین خنجر آن نقصان شنید هر سستی که رسوده می وزیر که تو روی ما را در این همچو مجنون کوسکی را می نوا	چون خزان سپید است در نرس گر بدنه نیست ه انیور بعد از آن جان کوجال است ترک را از انیس بهمان آون رفتن خواج و قومش لبوسه ده بر ستوران جانب ده خنجر بی سفر با ماه کی خوشتر بشود شب از قدر راه می آخوستند خار از نظر ارب لکش میشود بر امید گلغذاری ماهوش تا که شب بد بود روی ماه آن بهر خاندانشینی می رود بر امید خدمت مهر روی خوا عاریت باشد در او آن شو گر کسی شاید بغیر حق عضد جانبی رشید و از سطل نشان آن وصف حق چو زبانه بود پشت بر روی کردود از روی زیر زینت یا لبی زینت است تو بدان خور و که در خور می رود کی شناسد معدن آن گل گنگ سوی آن لاب چرخ می رود گوئی ارجح روان می پرویش قصه نواختن مجنون آن سنگ را که مقیم کوی لیبی بود بوسه این سپید پیشش می کند	این را بکن سمیت فبا گیر نظاره ش گرا بچظا بر کرد اول جبره و جرموت کی است صورتت خنجرگاه ان شیک شادمانه سوی صحرارازند از سفر بنید شود فرزین باد خوب گشته پیش ایشان راه ز خنجر از مشوق خرمی شود ای بسا حال گشته پشت پیش خواج تا شب بر کانی چای هر که را بامده سودا لے بود بر امید زنده کن چنجداد انس تو با مادر و با کاست انس تو با شیر و با پستان نماند بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع چون زری با اهل رفت مماند از زنده و در صفا نقش پیش زر ز روی قلب کان می رود زین سپستان تو آن آن همان زر گمان بر دندسته در گز چون می دیدند مرغی می پران هر که می آمد زده او سوی او گر دو و یک شت خنجر و کلبا	هن تو در داید تو گندم و دیگر عاقبت غلام هر سوباطن بود بعد از آن لذت که معنی دید معنیت طلاح وان معنی چو تا خروا جویبنا بند بر س سافر و اکی نقش نموده بر خواند فرغ با سپید یوسف صدر او از نشاد او شده ره چون خان از بهنجامه صحبه امی شود ای بلای دلبه روی خوش تا که مرده روی دلش کردست بر امید زنده سیامی بود کو نگردد و بعد ز روی دو جواد که بجز حق مونسات را وقت نفرت تو از دیرستان نماند تو بران هم عاشق آنی ای شعاع از زری خوشین مغلس ماند از جهالت قلب گم گوی خوش سوی آن کان و تو هم کان چون نیدی تو وفادار و آن می شتابید ز مغز دران بده جانبه صبر جانمید بر بوسه میدادند خوش بر روی پس تو جان جان ما را دید بچو حاجی کرد کعبه بی گز
---	--	--	--

شب مخطوبانیا رسید
گفت کن بر من خرد و زینت
خواجده جربست بیاد بگفت
در ستارگی شناسی با دوزخ
خوشی تن را عار نه داد کنی
آنچه دی خوردم از انم یادیت
آنکه دراری خوردی منی بید
مستی کاید بوی شاه فرو
بار که مندر در حساب خرد که
سوی خود اعمی شد مخرج
که زمین امن ندانم ز اسنان
آنچنین رسوا کن خوشی یاد
گر ندانم عامل را از آنجان
که بر این رهنملاق فرخ
خون منشت رازره پوشیده گیر
باده حق دست باشدنی از روع
بدرگی و منسبلی و در جوی آرز
که بشناسم عمر از بوسب
خوشی از هر دو ان کشر
خوشی تن را عاشق حق سخی
تو چه خوردی کج بخورد کرده
تو تو هم سبکی از قرب حق
آهن از داود سومی میشود
قرب بر انواع باشد ای پدر
شاخ خشک تر قرب آفتاب

وید صایب شب از هر که
منی اسم با ذکر که من است
روستانی را اگر با نش کردنت
چون ندانی مر مرا ای خیره
فحاک در چشم روت می زنی
این بان از غیره تمیر شادیت
شرح او سوسی معدوران کشد
صد غم می در سر و خزان کرد
دوس که بد پرسی بومه را
من جانم از قلیل راز کشر
استحانت که غیرت آتجان
آنچنین گیر و دیده صید را
بچکان آه جویندش نشان
ز استخوان پیدا شود او را دوش
چون بریند زخم میگردد آس
دوغ خوردی دوع خوردی دوع
چون کنی پنهان بشدای کسینا
با دوزخ که شناسم نیم شب
تو جریف رهنمائی که مخور
عشق با دیوس میاهی ختی
خون زر کو خون مارا خورد
که طبع گردد و رنج در طبع
موم در دست چاه این میبود
نیز خورشید بر کسار روز
آفتاب هر دو کی دارد و جانا

جم شبت هم بودم باران
در میان بیت با ان باد را
که بلطرا رسید آوده
آنکه داند نیم شب گوساد را
که مرا از خویش هم آگاهیت
عاقل و مجنون حقم یاد آ
مست بانی اطلاق و نیست
پس بر آنجا نیست چون باشد
با بر بریزند چون آمد ع
لافت درونی زنی خنجر
با دوزخ که چنین رسوات کرد
صد نزاران استخوانیست
چون کند دعوی خیامی
گر خوبی آتجان بر بی
مستی می شیار که در اذیت
ساختی خود حبسید بیایید
خویش سینه در علاجی کنی
ای خرمی کاین از تو خبر بگو
باز پر از شد و سوسی عقل آرز
عاشق و عاشوق را در سینه
رو که شناسم ترا از من کس
آن بی بینی که قرب او بیا
قرب خلق و زرق سحایم
لیک قربی هست با ز شید
لیک کوان تر است شایع

این ستارگی غلط از هر که
نیت نام چون کس فرزند را
بنگ و انون هر دو با هم خورد
چون ندانم چه ده سال را
در دلم کنجای جزا نیست
دینین بخاشیم معدود را
همچو طفل است معان مصیبت
اسپ ساق کشت شد سید با
گفت حق لعین علی الا حرج
های و جوی عاشقان از بی
سهستی لغنی ترا اثبات کرد
به که گوید من شدم سرنگ
افکن در پیش او شده طلعه
هر منشت دروغا شدم بر
مست حق باید بخورد از اغصه
و که شناسم تیر از کلید
آتش و پنبه یاران زنی
خویش را بجه تو کور که کند
کمی پر بر که همان پرباز
درد بد و بن بند پیش از تیز
عاشق بخویشم و بملونه
صد که هست اردو کارو کیا
قربتی عشق از دین گم
که از ان آگنا شد بید را
که شام چینه از وی میسر

کاسه پنجاه میکند پدید
 لات و داوا و کرهما میکند
 این شکم خصم سال و شش
 مستجاب مدد دعای آن شکم
 راستی پیش ارباب ناموش کن
 چون شکم خود را بصفت در بر
 از پی و بنه و دیندار و کجاست
 گفتستان و بنه که هر صبحی
 سهلوان لاوت گرم و درنگ
 خنده آمد حاضران را از
 او جو ذوق راستی دیدار گرام
 آن شغال رنگ رنگ بدرفت
 بناگ آخردرس در رنگ من
 که ز فرآب آب تاب رنگین
 ای شغالان مرغین اندیم
 جمله غنمش چو نیت هر
 تو چنان جلوه کنی گفتا کنی
 خلعت طاوس آید نامان
 او هم از نسل شغال آید زاد
 هر که دیدان جاه و شش جاد
 گشت شگفتگان گمانی ندهد
 بان ن فرعون ناموسی کن
 موسی با دون چو طایبان
 چون نکند میدی سینه شتی
 غره شیرت بخوابد استخوان

سوزت را از غی ایستاد کن
 شایخ رحمت از برن برکت
 دست پنهان دعا اندرز
 سوزش حاجت بزود علم
 واکهان صفت بدین نوزکن
 بر دن گربه و بنه را و رسوا شدن
 کوه که از ترس عبا شنگ گشت
 چرب سیکری بلان سندان
 چون شنید اقصین گشت علم
 رهماشان باز بنبیدن گرفت
 ابی تکبر راستی را شد غلام
 و دعوی وی کردن آن شغال
 یک صنم چون من از دونه
 فخر دنیا خوان مراد کنین
 کی شغالی را بود چوین جمال
 گفت طاوس ز چون شتری
 بادیه نارفته چون گویم سنی
 کی رسد از رنگ عوی بسیار
 دعوی کردن فرعون الوهیت او سبیه کردن
 بدان شغال که دعوی طاوسی نرود شغالان می نمود
 از سجود و از تحیر حاجی ستم
 تو شغالی بیچ طاوسی کن
 پر جلوه بر سر و روت زدند
 نقش شیری رفت میداشت
 نقش شیره و آنکه اخلاق

او بد دعوی سین دولت میکند
 جمله اجزای تنش خصم وین
 کاسی خدار سوگن این لایق
 گوشت حق گرفتاری اهل صنم
 تو دعا سخت گیر دی شغول
 آمد آن را بر آن خشن آن طفل خرد
 گریه آید گماشتش در بود
 منغل شد در میان سخن
 و عوتش که زد و سیرش داد
 راستی را پیشه خود کن ام
 و در خم صباغ افتاد
 چون کات گشت امد گنگ
 مظهر لطف خدا فی گشته ام
 آن شغالان آمدند بجامع
 پس گفتند که طاوسان جان
 بانگ طاوسان کنی گفتا که
 همچو فرعون مسح کرده پیش
 مال را که در روی نرود است
 سوی طاوسان گریه شوی
 رشیت پیداست در دست
 ای سنگ که این شست خور
 ای شغال بی جمال بی هنر

سده شش نفرین بدت میکند
 گر بهایی لاف نشانی در
 اما بجنبه بسوی ما رسم گرام
 چون مرغانی اجابتها کنم
 عاقبت برانندت از دست غول
 گریه آمد پوست و بنه را بر سر
 آبروی مرد لانی را سبر
 بس ویدیم و زکردان محمد
 سر و برود و چشمش شد سخن
 تخم رحمت در زینش کاب
 ماشوی دهر دو عالم کنایم
 بر بنا گوش ملا سنگ بمنت
 مر مرا سجد کن این کوش
 بیج شرح که بائی گشته ام
 همچو پروانه بگرد اگر شمع
 جلوه دار ز انار رنگ ستان
 پس نه طاوس است اجلا
 بر تر از میسی پریده از شش
 در خم مالی و جاهی نداشت
 سجده انوس سبیه از او خور
 دان قفل سجده منت از دست
 عاقبتی از جلوه و رسوا شوی
 سر گولان افتادی از بالایت
 همچو شیر بار خود پیش
 بیج بر خود وطن طاوسی

کافه شیار
 معجزه شیبان بالا
 و فریاد زدن است

کافه شیار
 معجزه شیبان بالا
 و فریاد زدن است

کافه شیار
 معجزه شیبان بالا
 و فریاد زدن است

<p>زانه طایرسان کندت تپان گفت یزدان مرغی را بنیانت چون مغالین کوزه بار سنجی بانگ شکسته در گون می بود چون حدیث مخانی رونود پیش ازین ان گفته بودم که گوش دل را یک نفس منویدا گوش کن هاروت امارت را آچنین مستی است اندر حق مست بودم در پیوه کرد استان یکد نشان شیرین بود آن بزکونی بران که بلند</p>	<p>تفسیر و تفریح قسم سخن القول یک نشان سهاره زلف افغان امتحانی سیکینی امی شتری بانگ چاوش شش شمشیر قصه هاروت و ماروت و لیری اشیان بران حق خود چلویم از زهر انش کی تا گویم با تو از سدا ربار ای علامه در پکار ان رجا تا چو سستیها در سواج حق های موی ماشقانه نیز دند کی بود سترت ازینا نبر مستی بز از دیدن بز ماده در جستن او بکجا بل</p>	<p>خوار و بی رونق بجانی در جهان و شناسی مرد را در کج و نوبل تا شناسی از طنین شکسته را همچو مصدر فعل تعریفش کند یادم آمد قنده هاروت زود تا کمون و اماندم از لغو تپا گفته آید شرح کبیر ذی زیل ذو عجایبهای استدرج شایه نخوان انکاشس چما و انکشود مسترسش چون کاه که ز کوه بود اچاه و خندقش از جویست برود و از بجه غوردی بی گزند ماده و بجه بیت بران که ز کوه کرد و میل کرد با لوت سراسر در میان هر دو کوه بی امان انتظار آن قضای باشکوه دام پاکیزش یقین شایه بود پیش مستی ملک شد مستهان خوش بود خوش چنان دن بد بود در حبلات روحهای پاک را همچو کفاری زلفته در مجور تارهای بی نهایت گشت نه</p>	<p>خوار و بی رونق بجانی در جهان و شناسی مرد را در کج و نوبل تا شناسی از طنین شکسته را همچو مصدر فعل تعریفش کند یادم آمد قنده هاروت زود تا کمون و اماندم از لغو تپا گفته آید شرح کبیر ذی زیل ذو عجایبهای استدرج شایه نخوان انکاشس چما و انکشود مسترسش چون کاه که ز کوه بود اچاه و خندقش از جویست برود و از بجه غوردی بی گزند ماده و بجه بیت بران که ز کوه کرد و میل کرد با لوت سراسر در میان هر دو کوه بی امان انتظار آن قضای باشکوه دام پاکیزش یقین شایه بود پیش مستی ملک شد مستهان خوش بود خوش چنان دن بد بود در حبلات روحهای پاک را همچو کفاری زلفته در مجور تارهای بی نهایت گشت نه</p>
<p>تا علف چینه بزمینا گمان چشم اقرار یک کرد در زلفان آن هزاران کرد و کز بنامین آوز حسیادان با یک گریخت باشد غلب میدان بر آچنین هرچو من از مستی شهورت بر مستی آن مستی این را کشند قطره از بادای استمان که موبنی دل بران می بستند نا امید از هر دو عالم گشته اند در مستی ما بگفتند ای دروغ این گفتند بعضا می گفتند که ز موی در استخوان بالکان</p>	<p>باز بی دیگر حکم استمان بر جبهه سرستین گزایدان تا مستی مسلح بدین آیدش خود پناهنش چون در رختیه در زنجیرا گشت حیرت خشمین مستی شهورت مبن اندر شتر او شهورت انقانی کم کند پر کن جان از می ذر ساقیان نرم داده این جهان شکسته اند تنها کردن هاروت و ماروت آمدن ز زمین بر زمین باران بردای می بین پیش مایه ام نامید است نی نیاید راه پای ساکان</p>	<p>بر گوی دیگر بر انداز زلفتن آچنان نرنگ بنامید و را چونکه کجبه از فند اندر میان شسته صیادان ساین کون رستم اچا با سه وسالت بود تا این مستی و شهورت در جهان آب شیرین تا خوردی آید تا چو سستی با بود املاک را جز زگر آهنگ از نومیند و دود تارهای بی نهایت گشت نه عسل انصاف عبادت و نفا همین ان کور از اندر کله بسک تیغ قمر لاشی کرد شسته</p>	<p>خوار و بی رونق بجانی در جهان و شناسی مرد را در کج و نوبل تا شناسی از طنین شکسته را همچو مصدر فعل تعریفش کند یادم آمد قنده هاروت زود تا کمون و اماندم از لغو تپا گفته آید شرح کبیر ذی زیل ذو عجایبهای استدرج شایه نخوان انکاشس چما و انکشود مسترسش چون کاه که ز کوه بود اچاه و خندقش از جویست برود و از بجه غوردی بی گزند ماده و بجه بیت بران که ز کوه کرد و میل کرد با لوت سراسر در میان هر دو کوه بی امان انتظار آن قضای باشکوه دام پاکیزش یقین شایه بود پیش مستی ملک شد مستهان خوش بود خوش چنان دن بد بود در حبلات روحهای پاک را همچو کفاری زلفته در مجور تارهای بی نهایت گشت نه</p>

سلاح با لوت ازین
دعای جمع کردن
بکس که گویند

معنی است از
بیت ۱۱

عسل که در لوت
ببیند چنانکه شکر است
مقدور است

گفت حق که بندگان یار عون
 این قضایا نیست لیکن کوشش
 جز غنایت که گشاید چشم را
 جهد بی توفیق خود کس را برساند
 جهد فرعون بی توفیق بود
 مقدم می نمودندش بجز آب
 جمله گفته شد که تیری نیم
 که بر دهن آن زندان و زار گنج
 الصلاهی جمله اسر سلب
 کان اسیران را بجز روی خود
 یاسه آن با که مینویسند
 و بر بی بند روی آن مخرم
 شناسادی در محله تمارون
 کامی اسیران نمی آید
 چون شنید آن شده اسر سلب
 حیل اخذ نمودند آنوقت
 از غرض خافل بزدند و بجز
 همچنان که بجا متعول حیل و
 بر کجا بر مصری بسع آمدند
 تا بدین شیوه همه بسع آمدند
 دعوت نکاشان اندر کشید
 گر گویایان طامعند و در سخن
 پس بچشمیدند اسر سلب
 کرد و آری بچشم شهاب
 پانخشن آمد که خدمت کنیم

بزمین آهسته میلند چون
 بسبب بود اندر حجاب بوشان
 بجز محبت که نشاندش را
 خواب دیدن عوان موسی علیه السلام او مدارک آن
 بر او رسید و حستان تقوی بود
 که کند فرعون پشاش از آب
 راه زادن اجور نهرن بر نهر
 سوسی میدان بر نهر حبت شاه
 شاه خیز اندشما از امکان
 دیدن فرعون و موسی خود
 و هر که بویکه اقای آن اسیر
 آنچه بد بر سر آن رود
 بامیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل از برای
 حیل منع ولادت حضرت موسی علیه السلام
 تشنگان بودند بوشان
 او پیشین را به جلوه ساختند
 تا رود و بجا به بند روی او

پا بر جنبه چون رود در غار از
 چشمها و گوشه را بستند
 جهد بی توفیق جان کنان بود
 از نوح بود در کشتی همدار
 با سجد گفت با اهل نوح
 تا رسید آن شب که بگفتند
 پس انبوه زد در شتر اسکندر
 تا شمار او منسایه بی قات
 گرفتار زدی بر او پیشین
 با ناکد او نشان چه در بر نشاند
 بودشان در حس تقاوی
 از طبع ز فتنه بیدین سر بر
 تا در ایام که می جویم کعبت
 همین اغوا جان گوشه نشین
 داعی اصدرا نهر زندی نیاز
 تا نگیرد باک محالیت گوش
 فخره اندر میان تنگها
 روی خود بنمودشان بر تار
 جمله در میدان بچشمیدند
 گرتو فرهای یک بر بجا کنیم

جز محفل و فکر هر پرسیده گاه
 جز مگر آنها که از نور رسته اند
 در جهان دانند اعلم با ایشان
 نذر جبر بود سحر بشمار
 چون بود دروغ خیال خواب
 رای آن دیدند آن فرعون
 که مناد میمانند از کبر
 بنیما احسان کند به ثواب
 به آن نامه بختندی بود
 تا نه بیند و بدو بر می کند
 که این است آبی فیما بین
 بانک میزند و بگوشای کنان
 که شنیدند دین چه دست امید
 راه میدان گرفت از زبان
 تا چه خاصیت دهد و دیدار او
 از طبع ز فتنه بیدین سر بر
 تا در ایام که می جویم کعبت
 همین اغوا جان گوشه نشین
 داعی اصدرا نهر زندی نیاز
 تا نگیرد باک محالیت گوش
 فخره اندر میان تنگها
 روی خود بنمودشان بر تار
 جمله در میدان بچشمیدند
 گرتو فرهای یک بر بجا کنیم

حکایت در تمثیل

گفت میجویم کسی از مظهر این
 در بر آن میر یکیک میشدند
 گردن ایشان بر آن حیل زدن
 اخذ از کمر شیطان ای شمشیر
 در شکم خوران تو صاحب دل
 از پیکه تا جانب میدان روان
 مح عطا هم و عد با گردان قبا
 باز گشتن فرعون باز میدان بشهر شادمان

مصر این با جمع آیه بنویس
 هر که می آمد بقتل این
 شومی آنکه سوبانگ مناس
 بانک در ایشان محتاجا بود
 دنگ یا که با سنگهاست
 چون بچلستان میدان بر او
 بعد از آن گفت برای جانشنا
 باز گشتن فرعون باز میدان بشهر شادمان

مصر این با جمع آیه بنویس
 هر که می آمد بقتل این
 شومی آنکه سوبانگ مناس
 بانک در ایشان محتاجا بود
 دنگ یا که با سنگهاست
 چون بچلستان میدان بر او
 بعد از آن گفت برای جانشنا
 باز گشتن فرعون باز میدان بشهر شادمان

تغیبات
این سخن است

تغیبات
تاریخی است

تغیبات
تاریخی است

تغیبات
تاریخی است

تغیبات
تاریخی است

تغیبات
تاریخی است

ششام که با آمدن شادمان
 خارشش ان هم اندر خد
 گفت خیم هم درین درگاه تو
 نی گمان بر روی کار او عیسی
 خود کجا در خاطر فرعون بود
 شته بر فتنه او بران درگاه
 گشت بسیار او درین راه
 در کشیدش کناره از زیر مرد
 آهنی بر سنگ در آرد
 مات و بر او شاه میدان جز
 باز کرد و پنج اینها دم فرن
 عاقبت پیدا شود آمار این
 شاه از آن مهتوبون جنت نزار
 از سو میدان چنگبست غوغا
 از عطای شاه شادی سکیند
 این صدا جان مرا تقییر کرد
 پیش می آید پس سرفتن
 چون زن عمران بفران نژاد
 بر فلک پیدایش این شاره
 روز شد گفتش که ای عمران
 بر منجم سر برین چاه چاک
 پیش می بر کنده و بدیدگان
 خدا در دلمو لغتند ای امیر
 شب ستاره آن پسر امیران
 با دل خوش شاد عمران زلف

از تفریق بنی اسرائیل از زمان شان در شب
 هم بشه ادر قرین بخش
 پنج نذر شیم بخورد لخواه
 آنکه خود جان در خون آید
 جمع آمدن عمران با در موسی و حامله شدن او
 نیشب آمد پیشین صحنه
 بوسه بدان کرد از لب بر
 بر نیاید با خود اندم در فرود
 آتشی از شاه و ملکش گشت
 این بدان نامکن باز تو
 وصیت کردن عمران جفت ابی را عجب محبت با
 چون علامت هارسدانی آید
 رسیدن فرعون از بانگ و غر و غوغا
 گزینیش میر جینی و دیو
 رقص می آید و کهنها میزنند
 از غم داموده تلخ هم پر کرد
 جمله شب با هم جو حال بینه
 تا که شده استاره موسی بدید
 پیداشدن ستاره موسی بر آسمان غوغا و نجمان آمد
 وقت آن غلغل آن بانگ
 با همو صحاب غز او پیشین خاک
 خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
 کرد مارا دست تقدیر ترس
 کوری با جبر حسین آسمان
 دست بر سر می بزده کارها
 گفت ای عمران برین در
 امین از عمران بد فعل او
 زن بر او قاصد و بوسه بدان
 گفت عمران این بانگ این
 جفت شد با او امانت سپرد
 من چو ابرم تو زمین سی بنا
 آنچه این فرعون میترسید او
 دیزبان از سوی میدان لغز
 زهره فی عمران سکین آگوا
 هر زمان گیمت ای عمران
 هر چه می کرد دید در حسم
 از آن عمران جانب میدان
 با همو صحاب غز او پیشین خاک
 گفت خیرتین چه سویت
 اینمه کردیم و دولت تیره شد
 ز دست تاره آن چه میترسید
 کرد عمران خوش خشم تو

کمانشان حملت و روز از
 هین مرد موسی ان محبت مج
 لیک مرفر عمران دل برود جان
 لیک آن خود بد جزای حال او
 اینچنین تقدیر چون عا و شود
 بر جانیش خواب اندر
 لغت از شوق و قضا می آید
 پس گفت ای نون این کار است
 حق شده شطرنج و ما با تمهات
 هست شایاندم که گشتم جفت
 آنا یاد بر من و تو صخرین
 میرسید از خلق و میشد بر بوا
 یا برهنه کاین چه غلغله است
 تو مرا اسرائیلیان را از تو شای
 و عمر و اندیشه مرا پر کرد و نیک
 باز گوید جنت لاطاعت را
 سخت از جا برده است این لغز
 بنجم او بر سپنج کرد و غم
 کوری فرعون مکر و جاره
 این چه غلغل بود شاه جفت
 بد گرفته و رفغان و سازشان
 بدشانی میدهند موس سال
 و دشمن شنب گشت چه میترسید
 ما ستاره بار گشتم از بجا
 رفت چون یوان گمان میترسید

س
 بنجمی برود
 ۱۰

<p>خوشترین را از همی کرد و براند گفت شان شاه مرا بفرستید دست بر سینه زدند اندر زمان چون شنید از عهده و پیش شدی خویش را در مضحکه انداختم مال رفت آب و رو کار خام از برای آنکه در روز جزای من من شمارا بر دم آتش نسیم سجده کردند و گفتند از غیبی فوت شد از ما و حملش شد پدید رزمیلا دشمن صد بندیدیم ما تا بنده می شمرد او در روز چون مکان بر لامکان حمله برد نقش با نقاشی خیزیدند بجانه مرده بر آن آورده</p>	<p>گفتنای بس خوش در جمع از بیانت در طبع نشکفتید شاه را ما فارغ آریم از عیان خواید بشاید از خشم آن بن تباه مالها با دشمنان در خشم این بود یاری و فعال گرام انغم که در آید و باشد نعمین ببینی گوشت و لبانتان کبیم گر کی کرات ز ما چو زب زب بود لفظش از جنت رحم اندوخت تا نگردد فوت و بجهان بقنا تا پیرو تیریه حکم خصم و ز چون خود نیز در بلا با هر سرد</p>	<p>خوشترین را ترش علی بن ابی طالب سوی میدان شاه را از گنجینه عاقبت نه با هفت شد کاغذ گفت ایشان را که من این عیان تا که شب جمله اسرا میدان سالها دار و روغت می برید ای تیان این بود روزنگ و نجوم من شمارا بر دم آتش نسیم سالها در بلا کرده ایم ایک است نغز این فرزندان گرداریم این مکه مارش بر قضا هر کوشش خون آورد چون زمین با آسمان می کند</p>	<p>نزد های با لگو ز باخت او آبروی شاه ما را گزینند شده بر فرعون بر جاندش تمام من بر او زیم شمارایی این دورماند از ملاقات زمان مملکتها استلم می خورید طلب غوارانید و مکارید سوم عیش زفته بر شما انوش گم و هم حیران ز رخماها کردیم تا نگردد ای هر می شاه قبا ای غلام ای تو افکار روشن سزگند این آید خنجر از خورد شوه کرده و سزمرگی برزند سبتان در پیش خود میکنند سوی میدان بر درون گنجینه تا بخشد شما می شاهان این تا بیاید بر کسی چیزیکه خواست گنجی که بیاورد و یارش بکین سوی میدان غافل از ستان تا از این خصم و نظراید جفا و این اندر چیدان شوست کرد و دیگرین چه آورد از نان سهر جاسوسی فرستاد آن غنا کودکی دارد ولیکن بزستی که در مهمل از غیب ستان پس</p>
<p>بارگه شده صدای سوزی شهر انچنانکه پا مردان را رسید مردان ز خلعت بجلت آن زن طفلگان بیرون شدند چون نان جسد بدو گردانیدند چون آن عمران موسی زاده بود بعد آن ستان که آنگی باز نان آن زمان قابل در خانها نمزدگندیش که اینجا بودگی چون آن زمان از مد آن طفل را</p>	<p>کاسی زنان کرد و همسایه خلعت هر کس از ایشان کشید کودکان اهرم کلاه در رخت شادمان تا نیمه شاه آمدند هر چه بود از نیز ما در بستند بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه عمران و وحی آمدن جابور موسی علیه السلام که در تصور آتشش اندازد که من او را نگاه دارم نام او میدان کرد و همسایه در خورانه هفت از اهرام</p>	<p>خو آمدن فرعون ز زمان بنی اسرائیل را که نوزائید و بودند سوی میدان هم جهت مکر ای زنان طفلگان این این زنان مرد و نهال شما هر که او این ماه زاید است هر زنی نوزاده بیرون رشت سربیندیش از است عیاط اندرین کوه چو کی زیبا زنی است اگر آمد سوی زن از او کرد</p>	

و تورا نماز موسی اتوزود زن بوجی اندخت را در سر پس عوانان بر آید نهوشد کاسی عوانان باز بودید باز بوجی آمد که در پیش فلک دینک نیایش کن عتید این سخن پیمان اید مکر باش از جنون کیشت هر جا بدین ایک از آن فرعون ترا بدید دست شد بالای و این تا کجا حیلها و چار با گر از دست اسخه در فرعون بود اندر دست انچه گفت حکلی احوال است چه خرابت میکند نفس المعین آشت اهیزم فرعونیت یک حکایت بشنواز تاریخ گو مارگیری رفت اندر کوهسار کرکران کرشتانده بود لنک بول و خفته شکل بی آفت آفت آن قیوب اولاد بوش گفت از روح حسد لایا نشو پرس پران مرد کانی جان هر کجا لطیف بینی از کس زشتای خلق بهز خوبی است جنگهای خلق بهز خوبی است	تا گلهد امیش از بهر ما رود بر تن موسی نکر و تپش اش باز غمزان کزان قف بده نیک نیکو نگرید اندر غوث باز بوجی آمدن جاد موسی عالیه السلام که در آتش فلک من تر با او بی نام فرودید جمایه می چید اندر دست پایش از جیل آن کوز چشمه در بین هم در اجم مکر او را در کشید تا بیزوان که الیه المذنبه پیش الا الله آنها حمل لا ایک از در بات عبوس است خود بختم صدیکی زانیداد دور می اندازد و سخت این زرا که چون فرعون را غوث حکایت مارگیری که اثر و با می فزوده را مرده پیدا و در رسنها بسته و چیده به جسد او آورد آنکه جوینده است یا بنده بود سوی و غیره او را طلب جستن بیست کند از جسد چو گو که بده پسر رو سو سو گوش ابر چاره آن ننید سوی اصل طلفه یا باجی برگ بی برگی نشان طوبی است دام حمت اما بر حسی است	عصمت یا ما کوفی باره پس عوانان خانه چسبند زود با عوانان با بر او شتند باز گشتن ان عوانان جنگان مادوش از منت اندر بوی صند در ان طفل میکشید برون اثر و با بده مکر فرعون عنود اثر و با بود و عصا شده اثر کان کی ویاست تیغ بزرگ چون ریب اینجا با هم سر نهان ای دینغ آن جمله احوال تو اگر تو گویند جوش زاید این جرات با همه نفس است گلخن نفس ترا حاشا نکست و طلب ان اما تو بر دست اگر گفت که بخاموشی که هر کسی خود ادرین جستن بجه از ره جستن ان پویان شوید بر کجا بوی جیش آید بو برید اینهمه جو با دریا نیست مخمشهای غنیمت بهر هر حقت هر زون بجز نو بخش بود	لا تکنون اننا حشرش را میج طفلی اندران خانه نبود پیش فرعون برای انگشت تا بچویند آن پسر را آن زمان روی در امید دار و بون کار را بگذشت باغم الوکیل موسی اندر صد خانه در و درون مکر شایان جهان اخوره بود این بخورد آرزای تو فریق خدا جمله دریا با چوسلی پیش آن مخوشه و انده اعلم بالرشاد تو بران فرعون جبره کست وزر دیگر آن فسانه آیدت ایک مغلوبی ز جمل ای حوت و نه چون فرعون و شعله ز تا ببری زین از سر پوشیده بو تا بگیرد او با فسونهاش مار که طلب ان راه نیکو بهر دست بوی کردن گیر هر سو بوی شه به طرقت رانید شکل ستمه روی جانان را بجای جان شوش سوی آن سر کاشنای آن بی جز در را بگذارد بر کل و اطرف از جنهای خلق امید دست هر کجا نیش اگر میکند
---	---	---	--

من بوی نیکو
تنگه ای که در حوت
پس عوانان با بر او شتند
باز گشتن ان عوانان جنگان
مادوش از منت اندر بوی
صند در ان طفل میکشید برون
اثر و با بده مکر فرعون عنود
اثر و با بود و عصا شده اثر
کان کی ویاست تیغ بزرگ
چون ریب اینجا با هم سر نهان
ای دینغ آن جمله احوال تو
اگر تو گویند جوش زاید
این جرات با همه نفس است
گلخن نفس ترا حاشا نکست
و طلب ان اما تو بر دست
اگر گفت که بخاموشی که
هر کسی خود ادرین جستن بجه
از ره جستن ان پویان شوید
بر کجا بوی جیش آید بو برید
اینهمه جو با دریا نیست
مخمشهای غنیمت بهر هر حقت
هر زون بجز نو بخش بود

<p>زیر صد گونه پلاس و پرده بود و ز بیاموی و فغان بشمار رفت از مضای او اخلاط گشت شان آن یکتای هر طریقت میرفت چاقا چنان از قاده گشتگان صید شده رفت اوان سوی غزایل استخوان خورد در دم که با مراد می رفت آب جو پیشه کرد ز مال و جاده صقر لغت اولی چو یاد بخت و ان خفاش مرده کیت زنده در هوای گرم خوش آن بسته داری در قار و در فنا در زهریت کشته شد ای و</p>	<p>از دوازده مهر بر سر پرده بود در رنگ اتفاق در نظر آفتاب گرم پیشش گرم کرد خلق را ز جنبش آن چه ده ما شی سخت آن بنده آن باکند در زهریت پس غلام کشته شد گرگ را بیدار کرد ان کویش خویش را بر استنی چندی که بیاد آلت فرعون او که گشت این از دوا است فقر تا مندره میبود آن از دوا کان نق خورشید شستو بزند چونکه آن مرد از دوا یادید تو طبع داری که اورا بی جفا صد هزاران خلق را زنده کرد</p>	<p>سکشاوند اهل جنگ که کلو اعتیالی کرده بودش آن آفت بران را خورشید عرق از دوازده نیش چیدن جنگان از جنبشش گنجینه از دهای زشت تران مجسمه که چه آورد در آن کسای سهل شد خون جگر یی از غم بی آلتی افسرده است راه صدوی صدی درون بهین کش او را خورشید عرق رحم کم کن نیست ز اهل صلا مرد و از آتیه بجز یکدلی نوسال بیست چندی که ناگفته مییی باید که با در کشت</p>	<p>چون نمی حرا و جبا نیداد بسته بودش با بسنهای در خلوص و یکس و طلاق مرده بود زنده گشت و از با تحیر نفس با گنجینه بند با بست برین زهر مارگیر از ترس جانشک شد از دوا با کیت که آن کج نفست از دوا با کیت که آن کج با که او بسین او فرعون کند از دوا با دوا در برن فرقت مات کن او را و برین شورت میکش او را و جواد و در قتال لاجرم آن فتنه که او غی پر کسی را این تنگی رسد</p>
<p>که نیت شد و اقتدا علم بلند خلق کشتی در افکن جی جیم کین تو در سینه مرد فلان در یکافات تو دگی می زیم در دل خلقان هر اس اند عاقبت در شهر ما رسوا شدند گر بریزد خونم امش باکست پیش من محبوب و مملو است ز آدم و اهلین بر سوزان بان آن بر بندد گردان</p>	<p>بیان با سخما و تندید با وسو الهما و جوا همای با حضرت موسی ندیده اسلوة و السلامت در زهریت کشته شد مرد در از خلافت مرد در نرسید یا بحر فی پس وی که دم ترا خوا کردی صحنه خونما شوی جواب گفتن علی علیه اسلوة و السلامت از طرف رسوا پیش جی از سیه دیان کند فردا ترا پاسخ داوان فرعون موسی علیه السلام را و</p>	<p>در طبع هم خویش را با دوا گفت خوش اتو ای کلیم در زهریت از تو اقا و خلیق خلق را سوزاندی بر کس دل ازین بر کن که لغوی بر صد پیش آبی هم رسوا شوی گفت با در حرم اشراکت را ضمیم من شاگرد من ای از سخن بگویم این در ز خدا شرح حق پایان ندارد چون</p>	<p>که نیت شد و اقتدا علم بلند خلق کشتی در افکن جی جیم کین تو در سینه مرد فلان در یکافات تو دگی می زیم در دل خلقان هر اس اند عاقبت در شهر ما رسوا شدند گر بریزد خونم امش باکست پیش من محبوب و مملو است ز آدم و اهلین بر سوزان بان آن بر بندد گردان</p>

آت با دوا بگویند
 کت کت رنگ
 کردن و در آن گزین
 بجاست
 بیخ طران
 بدین جوی جان
 بدین با دوا
 که نیت شد و اقتدا علم بلند
 خلق کشتی در افکن جی جیم
 کین تو در سینه مرد فلان
 در یکافات تو دگی می زیم
 در دل خلقان هر اس اند
 عاقبت در شهر ما رسوا شدند
 گر بریزد خونم امش باکست
 پیش من محبوب و مملو است
 ز آدم و اهلین بر سوزان
 بان آن بر بندد گردان

گفت فرعونش بر من در دست
 مرا بر خیزد اندام اهل جهان
 جمع آرم ساخران دهر را
 گفت موسی مراد تو نیست
 میزغ با تو سبب بازنده ام
 گفت ای فی صائم باید نماز
 این چمن و ترش به مهلت
 پیدا شان را بر همه برتر
 هر سویند من دیران کفر
 گفت اما آمد بر مهلت ترا
 او می ستد اثر دبا اند غیب
 سنگ آهن را در دم مسکینه
 گفتک می انداختن چنان زنگ
 چون لغو خود زور سیدان
 ایچین منی بیند ایچین
 من ایشان خیر نشان
 دسته گل بستم و بر دم پیش
 خفته زبیدار باید پیش ما
 میرتی باید کرد و بدست کرا
 را چون گفتند بر رخ نشان
 پیش افتدان بزرگ من
 پاشک تی میزید نشان
 دانشی باید که سکنش زانست
 پس چرا علی با منی بر
 آخرون با بولن باش ایچین

خو استن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام
 که نمبه عاقلی آدای ملک
 تا که جمل تو نمایم همه را
 بنده ام احوال تو ما نیست
 من بچاکه انصاف من بنام
 عشق که دره تو کم جایی ما
 تا سگاله مکر او نوع فرغ
 و آنچه افزایش من بر کفر
 آنچه اندر و هم نماید آن کفر
 مهلت آن موسی علیه السلام فرعون تا سا - این اجمع
 چون سگ صیاد و اناجب
 خرد بیاید این را پدید
 قطره بر هر که میزند جنام
 شوق او که گفت باز آید
 عالمی پر آفتاب چشمه گاه
 از بهار خارا نشان بر من
 هر گلی چون خاک گشت نوش
 تا بیداری ببیند خوابها
 خورده میرت فکر او در کار
 که کله واکر دو خواند رود
 منجمله الرحمی و جوه العاین
 از خرج حسبت پنهان
 ترا که بز فرعی با شش ریت
 کش باید سینه از ان که گزید
 بر شجر سابق بود موه لطیف

موسیا خود را خریدی من بر
 این خواهد شد بر روزی در
 که تو چیزی و مرا خود یار نیست
 سیز خرد در رسد حکم خدا
 اعتقالی و می کردش زمان
 تا که بشد او که من غنتم
 آب از من اشش کفر
 تو من و مهلتش در این از
 مهلت آن موسی علیه السلام فرعون تا سا - این اجمع
 چون سگ سیاه چنان که بدم
 در هر ایسکه خود مالای
 شغری و دندان دل می
 ایچیکه روی کرد و بگفت ایچین
 زهر باز که من زبوا این کا
 پیش نشان بر دم موسی نام نیست
 ان حسبت بن بچین
 دشمن ایچین خراب شد نکلت
 هر که کاله بود او در سنر
 چونکه کله باز کرد از زور
 از کزانی شده بد خود تلک
 دل زده شمشاد استند این
 بر بری بر عرض میای بر
 پس جویشی ازین سرنگ
 گر چه میوه آخر آید در وجود

دقتر و دیوان حکم ایندم مرا
 نه عشقن کم من بخود غره شو
 معلوم ده تا چهل روز غموز
 بنده فرامخند نام کار نیست
 او کند هر خصم از خصمی جدا
 هملتش همت مهر سالک
 تیز رو کویش و بگفتند
 نوش خوش گیرند من خوش کنم
 گو سیه کرد او را و صد جلالت لیا
 من بجای خود شد مریکا
 سنگ امیکر در یک در بر
 که نه میرت میشد ادوی موم
 جان شیران سیه میشد زرد
 میش تا فریاد پیش نه شمش
 خبره ام در چشم من بی خدا
 سنگ شد پیش پیش من
 چونکه با خویشید پیدا کی شود
 اما شنید فلکیش سیه است
 او بصورت پس معنی پیشتر
 پیفته آن بزرگ پیش جنگ بود
 فخر داد او ند و بجز ندنگ
 در آنکه این منش ناند از لطیف
 تا لدن علم لدنی نیسے بر
 وقت که شهنش پیش آنک
 اولست و زانکه او مقصود بود

چون ملائک گوی لاعلمنا
 گریباشی نامدارا مذرطاد
 موضع معروف کی نهنج
 دست عشقش آتشی آتشی
 گوشه بی توشه دل شهرت
 هم از انسو جو که وقت درو
 وقت محنت گشته الله
 این ازان آمد که تکی ایلیا
 عقل جزوی گا خیره گنگ
 با بخارا آبی و گریابی درون
 من عدم افسانه که دم
 آن اساطیر اولین گفت
 ماضی و مستقبل نسبت
 نسبت نیز در بر شدن بی کس
 چون لب جو نیست کاتب
 چونکه موسی باز گشت او بنا
 مجتمع گشته و بغیر زنده
 کای شده صاحب طغریون
 مصلحت است که طاعت
 هر طرف که ساحری بدام
 شیر دوشیده زنده فاش
 سیم برده مشتری که شده
 چون برایشان آن بدین
 نیست با ایشان بغیر یک
 چاره جوین بنده را پیش

تا بگیرد دست تو علمت
 که نه واقعه اعلم لعجب باد
 زین قبل آمد فرج و زریخ
 هر خیالی را بر و بد نور از
 تا بل شرقی و لا غربی است
 میشود دزد که بایبی دو تو
 چونکه محنت وقت گونی
 بهر که شناسد بود و نام بر
 عقل کلی این زین لیلون
 ساکنان غفلت لایفعلون
 تا قلب یا بجز اندر ساجد
 حرف قرآن ابدان از فاعل
 هر دو یک چیزند و پنداری
 سفت سوی خویش که نیست
 بی لب ساحل سبب این خنده

کرد این مکتب ندانی تو بچی
 اندرین ویرا یک مکتب
 خاطر آرد پیش کمال خبا بیک
 هم از انسو جو جواب می
 تو از نسیو و از انسو چون گدا
 وقت مرگ دور و انسو سخن
 در زمان درو و غم یاوش کنی
 آنکه عقل کمان است
 عقل بغوش و هنر حیرت بجز
 با خود در او سخن غشته ایم
 این حکایت نیست پیش هر دو
 لا تکافی که درو نور خداست
 یک تنی او را پدر ما
 نیست مثل آن مشا است
 این سخن پایان ندارد باز

فرستادن فرعون سجده کردن و طلب ساحران

هر کسی که در ضمن فکر و
 ساحران اجمع باید که زود
 جمع آردشان شده و طاعت
 که در پیران سوی او دره مردگان
 در سفر بار نسته بر جوی سوا
 دست از حسرت بر جها بزرگ
 که نشا است اکنون چاره
 که همگی دو با هم شش آرد
 شاه ازان سال فرموده

عاقبت با مان بیامان
 در ممالک ساحران دایم
 او بی مردم فرستاد از زمان
 دو جوان بودند ساحر شتر
 شکل که با سی نموده آفتاب
 صد هزاران همچنین در جادو
 از پی آنکه دور و دور آید
 شاه و لشکر جلی چاره شدند
 چاره سازید اندر ذبح شاه

همچو احمد پری از نورجی
 از برای حفظ آغینه زریست
 کسکه آتش کال استوریک
 کاین سوال مدار از نور ترا
 ای که معنی چه میجویی صدا
 چونکه در وقت فت خویشی
 چون شدی خوش باز غفلت
 گاه پوشیده است که در جیب
 رو بخواری فی بخارا ای سپر
 که حکایت ما حکایت گشته ایم
 وصف حالت حضور یارفا
 ماضی و مستقبل محاش کجاست
 بام زیزید و بر عمر ان زبر
 تا ملازمی نوح و کن
 سوی فرعون مدینه تا چه کرد
 اهل کالی مشورت پیش خواهند
 رای پیش آورد و کردش
 هر کی در سحر فرود پیشوا
 در نوامی جهر سبع جادوان
 سخاوت ان در بل ستم
 او به پیونده فرود شده تاب
 بوده است اندوده چون
 بر شد و بر نظر او موبک
 زین دو کس جمله باغیان
 گنجهان بخشد عوض شمشیر

گر چه باشی خفته تو ز زیر خاک
تن بختت نه زبان در آسمان
آنچنان کرد و از آن دون که
جان بابا چونکه ساحر خواندند
چون مبصر از بهر آن کار آمدند
پیششان از نشانم بدین
بهر نازش بسته بود او چشم
و آنکه دل بیدار در چشم
به دولت بیدار شد خفته
شاه بیدارست عاقل خفته گیر
چون دیدن خفته است از آن
انگلی چون نشسته که زنده ساز
بعد از آن شد از او دگر
پس امتیاز نشان که مرگ است
بعد از آن اطلاع نشان شد
کامتحان کردیم بار کی رسد
عفو کرد و روز زمان نیکو شد
گفت بی عفو کردیم بی گناه
همچنان بیکار در شکل و نشان
پس بین بوسه او شد
تا بفرعون آمد آن ساحر
و بعد با نشان کردیم چشمین
بعد از آن گفتم بان ای قاضی
پس گفتندش با ببال تو نشاء
ذکر موسی بند خاطر باشد

چون عصا اگر بود آن گفتم که
بهر یکار تو زده کرده کمان
بصیقت حکایت موسی علیه السلام
کار ادبی رو نون بی آب
طالب موسی و خانه او شد
کش خجاستان بچوید این
عرش ز فرشتش جمله در نظر
گر بجنسید بر کشاید صد صبر
نیست غایت غایت هفت و شش
جان فغانی خفته گمان بلصبر
بعد زری عصا که زنده ساز
اندر آمد آن عصاره از پیروز
بزدوان بگر خفته روزی
را که میدیدند همه ما بر آن
کارشان تا نزع جان آن
استحسان تو اگر خوب رسد
پیش موسی ساجد و تو شد
گشت بر دوزخ تن جانم
در نه از آمدیش با پیشا
جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون
تشنه همیما از وی یافتن و دست بر سینه کردن
در قفسه خصم که این کار را دفع بر ما نویسد
کز فرعون آمد اندام استخوان
غالب نیم و شود کارش تابه
کاخ کجکای تهاست که این با

فانسه این ابر عصایت و سستی
فانسی در این پورتر می کند
سهر و از گوشش در آن گفتم
اتفاق افتاد و کمان زور زد
آمده آن بر دو تا خربانان
ای مسایب از چشم خفته دل
گر تو اهل دل نبی در بارش
گفت پیغمبر که خسته چشم من
وصف بیداری آن می نمود
ساحران فتنه سا که در دوزخ
آنچنان بر خود بلزیدن
رود اقدان که نماند از دنیا
پس ازین و علم سحر آموختن
پیش نهادند موی در زمان
مجرم شاهیم ما اعذخوه
در گذر از ما که ما دیم بد
من شمارا خود میدم مرغی با
اینچ باشد و شیار از فرعون
جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون
تشنه همیما از وی یافتن و دست بر سینه کردن
در قفسه خصم که این کار را دفع بر ما نویسد
بر نشانه بر شانه چندین خط
مادرین فن صغیر فرمیلو
در که موسی بهر پورتر است

تو بچسبای شمسار گشتی
قوس نورت تیر و زرش می کند
او بختت و بخت اقبال گشت
اما مبصر از بهر آن یکا فرشت
موسی اندر زرش خفته بود
خفته بود اولیک بیدار جان
خود چه بیند چشم اهل آن گل
طالب دل نایش در یکار باش
ایک کی خسته دلم اندر دست
و بگنج در هزاران شنودی
کر پشاید شدن آنکه بود
کمان بر جانشک گشته از جا
غدا غلطان منم از اندیش
نیست ممنوع و حرام و مستحسن
سوی موسی از برای عذر آن
ای تو خاص انخاص در گاه آه
ای ترا الطاف و فضل معید
عجبی سزاید خود را از قضا
جمع آید از برون از روی
انتظار وقت فرصت می بود
او دشان تشرفیهای بیکار
بروگان ایان نقد و زین
که بد تو پرده جو و حشا
کس نداید پای ما اندر جهان
نور موسی نقد دست ای یاد

سه نقت بونی
شماره و بیست و یک

سه یکا بر لب
تکامل حاصل داند
مویی از آن که در بهر

سه
دس منی بکی که
در حالت ابتدا
خواب گرفتند
شود

سه
در وقت
بیم خسته

سه
منه من
فکار و بخت

سوی و فرعون در دست
 این خال همین خیل و گدا
 و ز نظر بر تو داری بر آری
 پیش اندر خاله تاریک بود
 از برای دیدنش مردم به
 آن یکی را کف بخبر علوم را
 آن یکی را کف چه بر پیش
 همچنین بر یک بخردی چنان
 در کف کبر کنی بر
 چشم و یاد گریست کف
 با چه کشتیما هم بر سیم
 آب آبی است کو میراندش
 آدم و حوا کجا بود آن زمان
 که گویم زمان مغز و باست
 بسته بانی چون کیا اندر این
 چون کنی پارچه است برین
 شیر خوار چون زود یک سگ
 در وقت خورگ شده تو سیر
 چون تارا سیر بر گردون کنی
 راههای آمدن یاوت نامند
 فی مگویم زانکه تو خامی هنوز
 سنت گیر و خامها شایع را
 چون آن قبال شیرین دهان
 چه دیگر ماند انگشتش
 همچون قتی که خواب اندر

با دین و ضم از خلق
 ملک زورش نیست بگزیناست
 از زونی و احدی هم ای
 اختلاف کردن در چگونگی شکل
 اندران عظمت همیشه بر
 گفت همچون او دانش
 گفت کل سلیم مردم چون
 اندم آن یک در عالم
 از تکلان گفت شان
 گفت بمل زوده در دیار
 تیر چشم و در آب رو نیم
 مع را رویت او میخواند
 که خدا افکند این نه در کمان
 و گویم هیچ ازان برای تو
 سحر جانی با باری یقین
 این حیات او در شکست
 بوت خواره شده او ای
 ای تو زونی حجت نا پذیر
 بلکه بی گردون مخرجی کنی
 ایک نری با تو بر فرا هم
 در بهایی و ندیستی هنوز
 زانکه دعای شایع را
 سر و شد زانی ملک جوان
 با تو روح القدر گریز
 تو پیش خود پیش خود شو

تا قیامت هر کس سوی شایع
 که نظر در شیشه داری کنی
 از نظر نگاه مستی خود بود
 در چگونگی شکل سلیم
 او پیش با چشم چون مکن بود
 آن یکی را دست بر گوش
 آن یکی بر پشت و نهاده است
 از نظر که گفت شان
 چشمم سخن چون گفت تو شب
 جنبش اغماز و یار و شب
 ای تو در کشتی تن زنده بود
 ای بی مویی که با کافقاب
 این سخن چه هست از آن
 و گویم در شمال صورتی
 یک تایت نیست تا علی کنی
 چون حیات از حق کبری کنی
 شبه شیر مینی چون حجاب
 تا پذیرا گردی ایمان نور
 همچنان که زینت است
 موش را که از آنکس موش
 همچنان چون بیت ای که
 چون بیت گوشت تیر کنی
 سخت گیری تا حد نیست
 فی تو گوئی هم بگویند
 بشنوی از خویش پنداری

نور و یکسانیت دیگر شد شرح
 ترا که در شیشه است عاود
 اصلاح مومن و کفر و بود
 عزمه را آرد و نه نه شرح
 اندران تا یکیش کف می بود
 آن بر چون با دیدن شایع
 گفت این عمل این بی
 آن یکی دانش لقب دان
 نیست کف از زبان و نش
 کف جی مینی در دریای حب
 آب آید می نگار در آب
 کشت خود جرات را سید او
 آن سخن که نیست تا قفس را
 بر همان صورت چسبی
 یا که با از این گل
 این غنی کردی گل دل
 جو فله از پیش از تو القدا
 تا پیشی بی عجب سورا
 بین کوه چون آمدی است
 گویش را بزند آنکه گوش
 اما بر چون میوه ای نیم
 است که در شاخها را
 اما جنبی کا خون آشامیت
 بی سن بنی غیر سن ای
 با تو از خواب غفلت سلطان

ع
 بی
 در
 ع
 در

زانکه اطلاق المسمیه بدینها
 تا مثنی لبش نوم من نام تو
 آنکه پست شال سنگلخ
 بازین آن به که جویش کنی
 بهر کفانی دل تو شکست
 هر زمانم غرقه میکنم من چشم
 عاشق صنع توام در شکر صبر
 عاشق صنع خدا با فر بود
 در میان این دو فقی خست
 وی سواکی کرد سائل در را
 باز فرموده که اندر نفس
 و نیم برهنی بود آن جزین
 پیتضار اخواجه از مقضی بد
 کفر از وی قضای کفر نیست
 زشتی خطاشی ز قاش نیست
 گر کشانم بخت این بر من بس
 آن یکی مرزود و آشتاب
 گفت از نیم سفیدی که جدا
 این سوال این جواب است
 گفت سبلی زن سوالی سکنم
 این سوال ایوبی سرهم بگو
 گفت از در میان اینخت نیم
 در زندان اینا شد فکر خیر
 خیرم درین نیست صاحب در را
 در صحابه لم مدی حافظی

فی غانی فی صدائی نیز
 عاشقم بر نام جان آرام تو
 موش باشاید مار را در سناخ
 نیست همدرد با قدم با تیر
 هیکت از احوال او که کوم
 حکم تو جانت چون جان کشتم
 زانکه عاشق بود او بر با جرا
 در مسلمان را رضا باید رضا
 پس چه چاره باشد اندر بی
 تا شکلات حل شود اندر جهان
 حق اگافر مخوان اینجاست
 بلکه از وی زشت است بموت
 تا سوال و تا جواب آید در آن
 در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است
 که عروس ز نور زیدم ای نسی
 که سر اینها ندارد مردین
 پس جوایم گوی و آنکه نیز
 عمل کنی اشکال مرا ای نکی
 که درین فکر تا مل مستقیم
 خواجه در مسجد برخواهی بی
 می شناسد مرد را و که در دا
 در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی بود

من چنان اطلاق خواهم نمود
 هر نمی زبان دست از کوه را
 من گویم او نگردد یار من
 گفت ای نوح از تو خواهی جمل را
 گفت فی فی را منم که تو مرا
 نگم کس را و که هم بنکم
 گفت نکته الرضا با لکفر
 فی قضای حق بود کفر بقا
 گفتش این کفر مقضی فی قضای
 رهنیم بر کفر زانو که قضات
 کفر جهلست قضای کفر علم
 قوت تقاض باشد آنکه از
 ذوق نکته عشق از من میز
 ریش او بر روی کاش نشیند
 این کی ز دیلی می فرزند را
 بر قضای تو زدم از طرف
 این اقا ز دست من بود
 تو که بیدری نمی اندیش
 غفلت بیدریت فکر آرد
 حکم حق ما بر سر و روی خند
 در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی بود

کز صداجون کوه و اگوید جزا
 تا مثنی لبش نوم نام ترا
 بی صدما ندوم گفتار من
 خسر گردانم بر ارم از شری
 هم کمی غرقه اگر باید ترا
 او سبانه باشد تو منم هم
 عاشق مصنوع کی باشم چه کبر
 عاشق مصنوع او کافر بود
 حق و شناسد آنکه در رویت
 این می گفت گفت است
 که بدین برهنی شوم باشد شقا
 بست آثار قضای این کفر است
 فی از انز و کذ شاع و کفر است
 هر دو یک کی باشد ذلیل علم
 هم تواند زشت کرد آن هم کفر
 نقش ندهست نقش دیگر میشد
 پیش یک آینه در استیلاب
 که تو بگزینم چون مرا کاری
 حمله کرد او جسم را کی
 یک سوالی در ارم خواجه
 از تقاضا گاه تو ای نخر کیا
 نیست صاحب در این فلکین
 در خیالت نکته بکار آورد
 حفظ فکر خویش کی سوسو خند
 که پیشتی بود جانت از

عاشق

عاشق

زانکه اطلاق السیر به بدتیا
 تا نشنی لبش نوم من نام تو
 آنکه پست شال سنگ گلاخ
 بازمین آن به که جوش کنی
 بهر گفانی دل تو شکست
 هر زمانم غرق میکنم من ششم
 عاشق صنع توام در شکر مبر
 عاشق صنع خدا با فرود
 در میان این ذوقی بخشیت
 وی سوا می کرد سائل مرا
 باز فرمود او که اندر هفت
 و نیم ره من بود آن جزین
 پیش نهاد از احوال از هفتی بد
 کفر از وی قضای خود کفر نیست
 زشتی خط زشتی نقاش نیست
 گر شامم بحث این رس سب
 آن کی مرود و آه شتاب
 گفت از ریشتم سفیدی کن
 این جهان این جور است گریه
 گفت سیلی زن سوا لی کیف
 این سوال الهی می سپرم بگو
 گفت از دیدن این غمت تیم
 در زندان این باشد فکر غیر
 خجرت درین نیست صابر در در
 در صحابه کم بدی حاکم صحابه

فی غمائی ننی صدائی نیز
 عاشقم بر نام جان آرام تو
 موش باشا بدنه مار در شاخ
 نیست همه با قدر ما شرفی
 هیکت از احوال او که کفر
 حکم تو جانت چنان سبک شرم
 تو رفیق میان این دو حدیث که الرضا را کفر
 و حدیث دیگر که من لم یرض بقصفا فی
 و لم یصبر علی بلای فی طلب ربنا سوا
 زانکه عاشق بود او بر با جرا
 در مسلمان را رضایا بدینا
 می چه چاره باشد در دنیا
 تا شکست حل شود اندر جهان
 حق اکان و عنوان اینجا است
 بلکه از وی زشت است این بودیت
 تا سوال و تا جواب بد در آن
 در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر است
 که عروس نو گوید مرا می نیتی
 که سر اینها ندارد مردین
 پس جوابم گوی و آنکه نیز
 محل کس تا شکل مرا نمی کنی
 که درین فکر تا مل مستیم
 خداه در مسجد بر خواهی بی
 می شناسد مرد را و که دردا
 در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

من چنان اطلاق خواهم در خط
 هر می زبان دست او کوه
 من گویم او زگر دو یار من
 گفت ای نوح از تو خواهی جمل را
 گفت ننی فی را منیم که تو را
 انگرد کم رس او که هم بگرم
 گفت نکته الرضا با کفر
 فی قضای حق بود کفر و نقاش
 گفته شال این کفر مقضی فی قضای
 رهنیم بر کفر از زودت قضات
 کفر جلدت قضای کفر عظم
 قوت نقاش باشد آنکه
 ذوق نکته عشق از من بود
 ریش او بر دیده کلانشین نهاد
 این کی ز دیلی می مزید را
 بر قضای تو زدم آن طرف
 این طاق از دست من بود
 تو که بیدری می از دشمن
 غفلت بیدریت فکر آورد
 حکم حق ما بر سر و روی خند
 در صحابه حافظ کسی نبود

کر صدای من کوه و او که بر جوی
 تا نشنی لبش نوم نام ترا
 بی صدما ماند و هم گفتار من
 حشر گردانم بر ارم از شری
 هم کسی غرقه اگر باید ترا
 او سبانه باشد تو منجم
 عاشق مصنوع کی باشم چو کفر
 عاشق مصنوع او کافر بود
 تو بد نشناسد آنکه در رویت
 این همه گفت گفت است
 که درین ره منی شوم باشی
 هست آثار قضای این کفر است
 فی از انز و که نزع و کفر است
 هر دو یک کی باشد از نظر
 هم تواند زشت کردن هم
 نقش خندت نقش میگر میشد
 پیش یک آینه در استیلا
 که تو بگزین بین در کاری
 حله کرد او همس از کی
 یک سوالی دارم اینجا
 از نقاش گاه تو ای غفر کیا
 نیست صاحب در این فکرین
 در خیالت نکست بکر آورد
 حفظ فکر خویش کیسوی خند
 اگر پیشه شوقی بود جات سزا

درباره کوه

کلمه خند
 عبارتی خند
 غضب اگر بند

نفر علم نذر کم پیشش
 قشر عوز ز عشق در باوم
 چون غلی کرد او صاف
 جمع صورت جهان می بر
 اندر تنها مراعات نیاز
 چون خصامت تو عیب مشهور
 باز صندوقی پر از آن
 نماند حاصل چون قمار
 دیوان شدی بر با صافی
 آینه در پیش شد صفات
 آن یکی بر ایاز پیش
 بیتما در نامه و مع و ثنا
 گریه و افغان خیز در دنیا
 در حق تو بر روی سجده است
 محبتان میخواند به شوق
 من پیشیت طاهر تو نامه
 انچه میدیم ز تو پارسال
 چشم می بینم و لیکن آب
 عاشق تو بر من در حالت
 خانه مستو هم و عشق می
 چون بیایش نباشی تو
 چون بگویم حال افغان کند
 لبهای حال باشد و صفت
 او بود سلطان حال ندر
 یک صافی ندر است از وقت

ترا که عاشق را بسوزد و دوست
 نگر چون آنکس نشان تو
 میر به روی صفت عادت
 بیست مان جز از طالی
 جمع صندوقی چون در را
 که خود صندوقی قرآن
 ترا که صندوقی بود نالی
 گشت ناله پیش مرد سز
 سر و باشد سبوی زردان
 جمل باشد بر نهادن
 دوستان مشغول شدن عاشق
 که درون عشق نامه در حضور
 و آنگاه مشغول با علم بعد الوصول
 تا که بیرون شد حد و از حد
 نیست این ز نشان عشق
 نیست ایندم گریه می بینم
 راه آیم را مگر ز در بر
 حالت ندر دست بودی
 عشق بر نقد است بر حقد
 هم بود او بود هم نیر
 چون بخواهم با ارجان کند
 دست جفا در خود میست
 فی جوه هم از زمانش
 صدق ما این وقت باشد در

ترا که چون خورشید کند
 صفت طوبی و صفا طاعت
 ربع قرآن هر که از خط
 در چنین سستی مراعات
 جمع صندوقی از نیاز
 که اوست که در آن نود
 باز صندوقی که عالی
 این مطلوبت سیدی شیخ
 جز برای مایه تسلیم
 پیش سلطان نشسته در
 دوستان مشغول شدن عاشق
 که درون عشق نامه در حضور
 و آنگاه مشغول با علم بعد الوصول
 که اوست معشوق این که
 که نت ایجا عارضی مالک
 من این چشمه لالی خود
 گفت پس من چشم مشوق
 پس نیم کلمی از صفت
 بیست شود و آنکه او
 میرا چه است فی توفیق
 عشق نبود که تو نیست
 که سخن هر دوگ در سر
 آنکه او تو هر وقت
 حال اما تو هر وقت

پوسته است سبب قیوم و کفایت
 وحی برق نور سوزان
 جل رفیقا از صهار شیخ
 خود بنا شد در بود باشد
 باز در وقت تیر است
 از حدت بر صحت بود کند
 باز صندوقی که پر میوش
 شد طلع گاری علم انون
 سر و باشد راه خیر از بند
 جمل باشد سبتن نام در
 نامه بیرون کرد و پیش
 زاری و سبب لب لاسها
 خوار بی زاری نامل پیش
 آنکه در نیام در سوال
 گاه وصل این عمر ضلوع کرد
 من نمی بایم نصیب
 دیده و دل آینه کرده
 من بیخار و مراد
 جز و مقصودم ترا اندر
 سبب تدا و تمهات لب و بود
 بنده این ماه باشد و سال
 فقط ز شسته باشد حال
 خاوشتر ز گس نرسن شود
 که کسی از بون گامی
 زنده از نفع مسیح آسای تو

ملکه کینسان

شعریست

نظمه در این

بدر

عاشق حالی نه عاشق بجز
 وانکه غافل باشد و در آن این
 روح مر باشد و لیکن ماهی
 یکسانی غرق عشق در بکلا
 چون عشق کزین کز برده
 منکر این را که حقیر می یا منعی
 کان لب شکست کوهی
 کاین کجای با کجای نیست
 این طلبت همچون خروسی در
 هر که امینی طلبکار ای پ
 گویی موی سیامانی نیست
 گویی کجای بی بدناست
 چون بخادی و طلب با ای
 عاقبت جوینده یا بنده بود
 آن کی محمد و او نبی
 این دعای سیکه در دایم کفایت
 چون مر او آفریدی کاسی
 کاس چون آفریدی اسی
 کالان و سایه چنان مگر
 رزق را میسران بسوی این
 طفل را چون پان باشد مادرش
 مدتی بسیار سیکه در این
 که چو کیوید عجب این نیست
 هر که او پیشه و او طلب
 شاه و سلطان رسول حق

بر امید حال بر من می تنی
 نیست بله لایب نخلین
 نقش بر آب باشد زنی آگاه
 این کس بی غایت از آفت
 ورنه وقت مخالفت اجنه
 انگه اندر زبنت خود ای شریف
 گو با خبر بر سر منبع دور
 این طلبت راه حق مانع کستی
 نیز ز غم که می آید مصباح
 یا را شو پیش و انداز سر
 منکر اندر بختن او نیست
 با شد اطلب هم قامت
 یافتی و شست بیتی خط
 چون که در خدمت شتابنده بود
 حکایت آن مرد که در عین
 و عا سیکه در او زنده طلبت ق
 زخم خدای سست بیتی
 رفیم ده هم ز راه کاسی
 روزی بنهاده نوست دل
 ابر را باران بسوی بزمین
 آید و نیز در طسیفه پریش
 روزی شب شب شب شب
 یا کسی دادست بنک پیشش
 از ره کسب و تمسک با نسیب
 بهست و او نبی نوزست بون

آنکه که ناقص کوی کامل بود
 آنکه او کجای شکر که ناخوش
 بست صوفی صفا چون بن
 غمخیز کوی که در لوله است
 منکر اندر نقش ششغی
 تو بهر حالی که باشی طلب
 خشکی لب بهت چنانی
 این طلبت خنک مطلبه است
 گرچه است سیت تو طلب
 که جز او را طالبان شایسته
 هر چه داری تو مال و پیشه
 که خیزی حیرت مشکین است
 این سایش سینه ای که طلب
 اطلب سالک شوی این تمام
 حکایت آن مرد که در عین
 و عا سیکه در او زنده طلبت ق
 بر خزان شیت پیش میراد
 کاس من سایه چشم در جود
 هر که ای هست جوید بوی
 چون زمین پان باشد جوید
 زین نه اهرم ناکه بی تعب
 خلق منخیزد بر کفایت از
 راه روزی کسب و شجرت است
 اطلبوا الا از حق من ساسا
 بهست فرمان او از خوش طهر

نیست معبود خلیل آفل بود
 کین مانی آب کیم شمش است
 وقت همچون پدر بگره است
 هر طریقه بود آن ایزت
 بگزاره عشق در بطلد خویش
 آب وجود انما ای شکر است
 که باک را در یقین این خط است
 این سپاه نصرت را است است
 نیست است حالت اندر راه
 و زلال غالب آن غایت
 بی طلب بود اول و اندیشه
 چون عباد اطلب شتافت
 تا سبایی هر چه خواهی ای عجب
 میطلب و اندر علم با بصیرت
 نزد هر دانا پیش هر معنی
 شرفی بی رنج روزی کن
 با سپان و شتران توان
 ختم اندر سایه چنان بود
 هر که ای نیست کن دستور
 ابر را رانان بسوی او دو تو
 که در عرض کوشش طلب
 بر طمع خامی و بر بیکاراد
 هر که از این نادانست و عجب
 او خلیه الهه سلطان من ابو بها
 در همه مدتی زمین و بهت

عاشق حالی نه عاشق بجز
 وانکه غافل باشد و در آن این
 روح مر باشد و لیکن ماهی
 یکسانی غرق عشق در بکلا
 چون عشق کزین کز برده
 منکر این را که حقیر می یا منعی
 کان لب شکست کوهی
 کاین کجای با کجای نیست
 این طلبت همچون خروسی در
 هر که امینی طلبکار ای پ
 گویی موی سیامانی نیست
 گویی کجای بی بدناست
 چون بخادی و طلب با ای
 عاقبت جوینده یا بنده بود
 آن کی محمد و او نبی
 این دعای سیکه در دایم کفایت
 چون مر او آفریدی کاسی
 کاس چون آفریدی اسی
 کالان و سایه چنان مگر
 رزق را میسران بسوی این
 طفل را چون پان باشد مادرش
 مدتی بسیار سیکه در این
 که چو کیوید عجب این نیست
 هر که او پیشه و او طلب
 شاه و سلطان رسول حق

با چنان غری و نازکی اندر
 هیچکس خود را دم ناکون
 شیر و آب و جمع کرد آن کمان
 این صید چندان مراد است
 بی زره بانی و سبکی تروس
 آخنین در بر می خواهد که
 آخنین یعنی نیاید در جهان
 وان می خنید با ما هم بد
 تا که شد حرف و شهرت
 کم نمیکرد از دعا و جهنم
 تا که زوی ناگمان در شیکا
 ناگمان خانه اش گوی
 گا و ستاخ اندران حاجت
 پس گامی که برید از آن
 چون سرش برید سوی
 سوسل کرد آن ه تا توفیق
 بی تو نظم و قافیه شام
 چون سج کرده هر چیز را
 آدمی منکر تسبیح مجاد
 چون در وطن از حال همدر
 هست سستی را یکی تسبیح
 این همی گوید که ازین است کم
 گوهر بر یک بود یک است
 یک لطفی تو هر پنهان شد
 باقیان زین و کمانی نیست

که گزیده استش عنایتی دوست
 کی بدست و از همچون انوشیروان
 سوی تذکیرش منتقل این
 نورش بی جهاد و جفا
 می نیاید با همه پیر و پیش
 گنج مایه تا بود پیش فرو
 که براید بر فلک بی زربان
 ز آنچه با بی برید ای سالار
 که ز انبان حتی جویند
 که ز انبابت ستان انجمل
 و دیدن گاه و خانه آن عاکنده با سلاح
 قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب
 فی الدعا زیر که دعا کننده عین خواستت از
 حقیقا و احاح خود بند است آنچه میخواهد از آرزو
 تا آبش بر کند در دست
 یا تقاضا اهل برهان
 زهره کی دارد که آید نظر
 ذوات بی تمیز و با تمیز را
 وان مجاد اندر جفا و استی
 نیست که چون بود و بود
 هست جبر بر اشدان مسا
 بی خبر از حال و نور و دم
 بس از زنا جنت پیدا
 یا که تهری در دل لطف آید
 سوی لانه خود بیک بر می نرسد

عجز استش شمار بی عدو
 که بهر غلظی میراند دوست
 کوه در غمان هم شامل باد
 با همه تمکین خدا زوی او
 آخنین مخدول و اسپانده
 ز آسمی خواهد که بی غمش بود
 این همی گفتش به خمر ز بلیه
 او ازین تشیع در درین
 شش و خاتم طی آن کدا
 اگر گران و گشت تابنده
 ای تقاضا که روزی این
 چون ز غلظت تقاضا
 نظم و تجمیش توانی ای علم
 هر کی تسبیح بر نوع و ک
 بلکه بقضا و روایات
 چون من از تسبیح نامتق علم
 مستی از تسبیح جبری بی خبر
 وان همی گوید که این آنچه خبر
 قهر از لطف اندر کسی
 که کسی اندک بر باسی
 علم را در ویر گمان ایک

همج بخشایش مرد اندر مرد
 آدمی رهوت خودش کرد
 هر دو اندر وقت عوت مخرج
 کرده باشد بسته اندر سجده
 خانه کنده دون گردون اند
 بی تجارت پر کند درین
 که رسیدت روزی آید شیر
 کم نمیکرد از دعا و جهنم
 او ازین خواش می آید
 عاقبت جویند یا نه بود
 این دعا سیکر و بازاری
 شایخ ز پشت بند و کلید
 مرد در جنت تو ایها سب
 بی تو تفت بی تامل بی امان
 چون تقاضا میکنی تمام
 ز بخشش در سر ای شاه
 بنده امر تو اندر ترن بیم
 گوید از حال آن این خبر
 بیخبر از یکدیگر و اندر شک
 چون به اندر خود صامت
 جبری از تسبیح سستی بی اثر
 جانشان افغانه ز رانی تو
 خواه نادان خواه و انانیا
 کش بود در دل محک جان
 ناقص ازین مدخل بر و از است

بجز این
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

ما صبح آیم پیش او سبتا	تا به سینه مسل این مکر شما	کودکان گفتند بسبب آمدن رویم	بر دروغ و صدق و وقت نشسته
با بدادان آمدندان ما دران	بعیادت رفتن ما دران علی الصبح معلم فرزندان	گفتند او ستا همچو ما گرگان	خفته او ستا همچو ما گرگان
هم عرق کرده بسیاری گمان	سر سبزه رو کشیده در بجان	آه آهی میکنند آه ستاه	جنگان گشتند هم لاجول گو
خیر باشد او ستا داین دسر	جان تو ما را بنود از این خبر	گفت من هم بخیر بودم از آن	آگم کردند این ما در غران
من بدم فاعل مشغول فاعل و	بود در باطن چنین سخی غلیل	چون بجد مشغول باشد آدمی	او زدید پنج خود باشد همی
از زنان مهر لیسف شد سحر	جمله مشغولی خود بی خبر	پاره پاره کرده ساعتی	روح و آله که پس اند نپیش
اسی مرد شجاع اندر حرا بک	که بر دست پایش نهاد	او همان دست و زد گیر داد	بر گمان آنکه هست او بر قرأ
خود نه بیند دست زفته و دهن	در بیان آنکه تن روح را چون لبها هست این دست	خون از دست بسیار زفته بی خبر	خون از دست بسیار زفته بی خبر
تا بدانی که تن آمد چون لب	استین دست رحمت این پای موزه پای روح	روح و لاس لباسی لباسی	روح و لاس لباسی لباسی
روح را تو حید الله خوشتر	غیر ظاهر دست پای میگرت	دست یاد نواب بی ایستاد	آن حقیقت ان نشد از آن
آن توفی که بی بدن آری بک	پس سزای جسم جان بیرون شدن	روح و ادبی به کس کس	سخ باشد قفس بس بقرا
باش تا مرغ از قفس آید بیرون	تا بینی هفت چرخ اول بون	یک حکایت گویت که شنبو	در حقیقت بر حقیقت بگردی
تو در درویشی بکساری متمم	حکایت آن درویش که در گوه خلوت کرده بود در بیان	خلوت او را بود همچو آب میم	خلوت او را بود همچو آب میم
چون خالق میرسد او بشکل	حلاوت نقطاع و خلوت و دخل شدن درین صفت	بود از انفس وزن اول	بود از انفس وزن اول
همچنانکه سهل شد ما را	که انا جلیس من در کفی و آیس من آتاش منی	عملت هم تو بود دیگر سفر	عملت هم تو بود دیگر سفر
آشنا که عاشقی بر سر دهن	گر با همه چو بی منی بی همه	عاشق است آنجا که بر تنهای	عاشق است آنجا که بر تنهای
هر کسی ابرکاری خستند	میل آرزو دلش خستند	خار دهن بی آب کسی که روزه	خار دهن بی آب کسی که روزه
گر بینی میل خود سوسی سما	پرو دلت بر کشا همچون سما	نزدیکین هیچ نشین از زمین	نزدیکین هیچ نشین از زمین
عاقبتان خود نوجهایشین گیند	جا بلان آخر بر بریزند	تا ناشی تو پشیمان بودم من	تا ناشی تو پشیمان بودم من
آن یکی آمد پیش زگر سه	دیدن کر عاقبت کار او چون بزوق عاقبت گفتن ششتر از او	که ترا زوده که بر سخم نرسد	که ترا زوده که بر سخم نرسد
گفت و خواجده را غرابت	گفت میزان ده برین تسخیر شد	گفت جابلانی ندارم بر دکان	گفت جابلانی ندارم بر دکان
من ترا زونی که سبزه هم بود	خوشتر را اگر کن هر سوچه	گفت بشنیدم سخن از سبزه	گفت بشنیدم سخن از سبزه
این شنیدم لیک پیری سر	دست از زبان هم تو نماند	هنرم کردم لیک پی ناتوان	دست از ضعف از زبان
وان از تو هم فراموش خود او	دست از دوس بر زوز زوز	پس بگویی خواجده را بی نیا	پس بگویی خواجده را بی نیا
چون بروی خاک اجمع آری	گویم غریب خواهم ای بری	من ز لول میدم آخر اتا	من ز لول میدم آخر اتا

سجده پرده است

عزرا بیخ زن فاشد و تجسبه را گویند

سمر منسله افسانه

عزرا در سینه زنگی است از آن زمان

عزرا در سینه زنگی است از آن زمان

عزرا در سینه زنگی است از آن زمان

ما صبح آیم پیش او سبتا	تا به بنیم اصل این مکر شما	کودکان گفته سبم آید رویم	بر دروغ و صدق تا وقت سبت
با مادان آمدندان مادران	بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان		خفته اوستا همچو مارگران
هم عرق کرده ز بسیاری محنت	سر بسته رو کشیده در سجات	آه آهی میکند آه مستاه	جنگان گشته سبم لاول گو
خیر باشد اوستا در این دهر	جان تو ما را بنود از این خبر	گفت من هم خیر بودم از آن	اگرم کردند این مادر غران
من بدیم خافل شیغری قایل	بود در باطن چنین رنجی قایل	چون سجد مشغول باشد آدمی	اوزویدر پنج خود باشد می
از زمان صحرای صفت شد مگر	جلد از مشغولی خود بی خبر	پاره پاره کرده ساعد می	روح واکه کس پس اند پیش
ای سحر و شجاع اندر حرات	که بر دست یاپش من آب	اوهان دست و زرد گیر در آ	برلمان آنکه هست او بر قرار
خود ز بند دست رفته دهن	در بیان آنکه تن روح را چون لباس است این دست		خون از او بسیار رفته بی خبر
تا بدانی که تن آید چون لباس	آستین دست و دست در این پای موزه پای روح		رویو لابس لباسی لباس
روح را تو حیدر الله خوشتر	بغیر ظاهر دست پای یکست	دست پا در خواب بی اعتنا	آن حقیقت ان مدد از آنکست
آن تویی که بی بدن آری بدن	پس سر از جسم جان بیرون شدن	روح و ادبی به کس کجا	سخ باشد در نفس بس قرار
باش تا مرغ از نفس آید بر کن	تا بینی هفت چرخ او از کن	یک حکایت گویت که شنیده	در حقیقت به حقیقت بگری
تو در روشی بکساری متمیز	حکایت آن درویش که در گوه خلوت کرده بود در بیان		خدمت او با بود همچو زبدم
چون خالق میرسد او بشکل	حلاوت و قطع خلوت و دخل شدن درین منقبت		بود از انفس وزن لول
همچنانکه سمل شد ما را	که انا جلس من ذکر فی دانسیس من آتانس بی		املش بود تو در دیگر سرف
آشنا که عاشقی بر سر و لب	گر با همه جوئی مئی بی همه	در بی همه چو با منی با همه	عاشق است آنجا که به بگری
هر کسی ابر کار می خستند	میل آزار در دلش انداختند	دست پای این جهان کی	خار و چس بی آب با کسی کرد
گر بی نیل خود سوسای	پر دولت بر کشا همچون جا	در بی نیل خود سوسای	نود و بیکن هیچ نشین ازین
عاقلان خود نوجها پیشین گنند	جا بلان آخر بر برینست	ز ابتدای کار آفر با بین	تا نباشی تو پیشان بود من
آن یکی آمد پیش زگره	دیدن گر عاقبت کار او چون نرفیق عاقبت گفتن مستعزیز		که ترا زوده که بر سبم سر
لعنت و خواهر اغراب است	گفت میزان ده برین تمجید	گفت جابونی ندارم بر دکان	گفت بس بس این ملک با
من ترا زولی که سینه از هم بود	خوشیستن را اگر کن هر سوچه	گفت بشنیدم سخن که مستم	تا نه پنداری که بی معنیستم
این شنیدم یک پیری مر	دست لرزانم چشم تو ناش	فهم کردم یک پیری ناتوان	دستت از ضعف لرزان
وان ز تو هم ترانه خود خواند	دست لرزد پس بریز در خرد	پس بگویی خواجها بوی نی	تا بگویم ز خود را از عجب
چون بروی خاک آید آدمی	گویم غراب خواهم ای جوی	من ز لعل دیدم آخر آتاه	جای دیگر روان پیدا اسلام

سجده پاره ۱۲

قران نفع زن فاشه و تحسیر را گویند ۱۱

سمر منسل ۱۲

دست حضرت از آن زمان

لا حول و لا قوة الا بالله

<p>هر که اول بین بود اعمی بود حکم چون بر عاقبت است این سخن پایان اردو را گوئی</p>	<p>هر که آخرین چه با معنی بود بارشاهی بنده درویشی است قصه آن مرد زاهد باز گوئی</p>	<p>هر که اول بست کرد پایان عاقبت میان بود اهل شایسته کن تمام اکنون حدیث شیخ فرزند</p>	<p>اندر آخر او نگردد فرسار در نگردد انده علم باستان کامندان کسار بود خوش فرزند</p>
<p>اندر آن که بود اشجار و ثمار تو شان در پیش بود آن گفت آن پیش یار یار تو</p>	<p>بقیة قصه آن زاهد کوی که نذر کرده که میوه کوی از درخت باز بگیرم و درخت نیفشانم و کس را بگویم بصبیح و کنایت که بفیشان تا آن را</p>	<p>من بچشم از درخت پیشش که خدا خواهر بر چمان برزید هر زمان بر دل ندم جگر</p>	<p>سیب و مرو و دوانا و میثار غیر آن چیزی نخوردی اما عمد کردم که بچشم دوزخ</p>
<p>جز از آن میوه که با اندازد این سبب فرمود آشنای کنی هر زمان ل را و هم سخن گر</p>	<p>تدی بر نذر خود بودش وفا ترا که حکم کار در دست است کل اسباج ل نشان جدید</p>	<p>عمد بندی تا شوی از جمل کو نه بند دام و افتد در طب تشبیه بند دام لقبض که بصورت پنهان با شریک است</p>	<p>تا درآمد امتحانات خدا اختیار جنگان پست است کل شیئی عن مرادی لایبید</p>
<p>پس چرا این شوی بر آنی فیست خود از مرغ پر این چشم باز و گوش باز و دوش</p>	<p>اینم از تائیه حکمت است این عجبک دام مینداید در هوای ناگجای سوخته</p>	<p>باز از جگر خنده نمان مان فته شده بزم خود کام دین و با زشتی اوام</p>	<p>آن ز از وی یک از جانی بود چاه می بینی و نتوانی حسد گر چو خا هر در سخا اهدی مستند</p>
<p>نگر اندر دل تو هست زاده خوار گشته در میان تو موی زادی بیع بگویدی کیست</p>	<p>همی تیر بود که بر جسم نی موکل بر سرش نی آهنی هان بنبند آن بجز ذات صفی</p>	<p>حفره که هم خشت زندان کن بر گوی بسته جمل من که بدید آید بر و هنر زاید</p>	<p>سوی دای می پرد پا پرورش اقتسه و املاک خود بفرخته کام دشمن میرود و بار و ار</p>
<p>بند تقدیر و قضای مختلفه ز آنکه آهنگر مر آنرا بشکند دیدن آن بند احمد را</p>	<p>این عجبک این بند پنهان است دید بر پشت عیال لوب باقیانش جلدی او می کنند</p>	<p>حفره که هم خشت زندان کن بر گوی بسته جمل من که بدید آید بر و هنر زاید</p>	<p>مال از زو نعمت از کف اوام کا خلاص من الخلاص و الخلاص وز کد امین قید خواجهی نهان</p>
<p>جبل و همیزم را جز از چشمی ندید لیک از تائیه آن پیشش تو کشته و نالان شد او پیش او</p>	<p>که دعای همی تا وارسم تا ازین بند نهان بیرون هم</p>	<p>کام دشمن میرود و بار و ار مال از زو نعمت از کف اوام کا خلاص من الخلاص و الخلاص</p>	<p>سوی دای می پرد پا پرورش اقتسه و املاک خود بفرخته کام دشمن میرود و بار و ار</p>

نور کلام

در صورت دیگر ادای شکر است

من دارم آن که میسر است

کو قوری بوزش بیک مکان

بکی با کلافت ناری

می جسد را از خواجه ایوان

از جماعت شدند چون تن
 از آنش جو عیش صوبوی میگفت
 طبع را بر خوردن او چه کرد
 کشت اندر عمارت نذر خویش
 امتحانها هست راه ای سپهر
 عهد چون شکست دم شد ای
 زانکه فرمودست فوا بالکون
 بخش سیکر و نذر مقامات نو
 جلد برید و نوحانی سجات
 باگ بر ز بر عوان کاسی کین
 پیش شمه دار و کاهش نعمت
 ای کریم دسر و این هشت
 پس بسیم برده اگستان او
 بادای والی فدای حکم دوت
 با خدا سامان چیدین گرا
 که بریده حلق او هم حلق او
 شوی فرج و گلوسو شده
 وقت باز آمده او یار منق
 دید در خود کاهلی اندر از
 آنچنان کرد و خدایش داد با
 مرد زده را در شکوی بست
 کرد و عروش بدین تا فاطم
 گوهر دوست خود زین است
 گفت از افراتر و شتابت

چون ندانده اشقی را از سعید	او اندر یوشد با مرد و اجمال	که ندانده شفت از حق ملک
مصنط شدن آن فقیر نذر کننده بگن دل او در	درخت و گو شمال حق تعالی رسیدن بی مهلت بر او	از جماعت شدند چون تن از آنش جو عیش صوبوی میگفت
باز صبری کرد و خود را کشید	باد آید شاخ را سر زیر کرد	طبع را بر خوردن او چه کرد
کرد زاهدان ز برش یویفا	چونکه از امر و دین شکوست	کشت اندر عمارت نذر خویش
چشم او بکشا و گویش کشید	مخلصان هستند دام و خطر	امتحانها هست راه ای سپهر
بخطر نشین بیرون چه ملا	با کشته سوی نقد کان فقیر	عهد چون شکست دم شد ای
متم شدن آن شیخ با دزدان بریدن دستش را	و اندران کسان خزل شدند	ز انکه فرمودست فوا بالکون
مردم شخته در افسا و نذر	پاش میخواست هم کردن سقط	بخش سیکر و نذر مقامات نو
دست او را تو چو کردی جدا	که ندانستم خدا بر من گواه	جلد برید و نوحانی سجات
یشتاسم من گناه خویش را	تا رسید آن شومی جرات بتر	باگ بر ز بر عوان کاسی کین
تو ندانستی ترا نبود و وبال	بر کنا بام محبوبین تقص	پیش شمه دار و کاهش نعمت
گشته از حرص و گلو تا خود	از گلوی رشوقی او زرد	ای کریم دسر و این هشت
از عروج چرخ نشان شده با	دید علت خمزدن بسیار آب	پس بسیم برده اگستان او
گشت او سلطان و طالب العافین	صد در دیگر بر او شکسته شد	بادای والی فدای حکم دوت
که در شیخ قطع و زایل یافتن او بدو دست و خلوت	در عرضیم آدمی سر کرده میث	با خدا سامان چیدین گرا
همین چو کردی شتاب در با		که بریده حلق او هم حلق او

انکه و اندران علامتها برید
 این سخن پایمان ندارد آن
 پنج روزان با و آمد روی نر
 بر سر شاخ مردوی چنیدید
 جوع و ضعف قوت خد قضا
 هم در اندم گوشال حق سید
 یا کن نذری که توانی وفا
 غیرت حق گوشالشن اوزر
 اتفاقا در چندی چنستند
 شمه را غصه آنکه کرد بود
 دست او هم بریده شد غلط
 این فلان شجینت ابل غدا
 شمه آمد پاره بنه عنده خزا
 گشت میدانم سبب این شیا
 شکستم عهد و دستم بست
 قسم من بود این کرد غلط
 ای بسا مرغان من در غلط
 ای بسا ماهی در آب در دست
 ای بسا قاضی حشبه نیکو
 بلکه در باروش مار و تین آ
 از سبب اندیشه کرد آن لب آ
 این کینه جمده او بد بجز
 اینچنین باشد چو کید رسته شد
 در عیش و در ایکی زار بیفت
 گفت و ای عدو جان

علم خواب ۱۲

عصه با زوات ۱۲

عشار و عرش ۱۲

کشف چشم ناز و زلف از دست
معدان هم از بندگی ناپلوست

<p>نی قرینی فی جیبی فی نخسه من کخم پنهان تو کردی آشکارا که خدا رسواش کرد اندر زینت که ذمه ت دست اندر تو کشا خود تشلی وادی از ذات خود ترسی از تفریق اجزای بدن دفع و هم از سر رسیدت بکفایت پس در او فرم نذر ارستان پنهان از تو همه پنهان و متحدیات نفس چاک بک چیست کفش بر حبه اند از فرغ و هم که بر ت رسیدند هم سرت بر جاست هم عورت دراز نیست باکی از دو صد پاره شدن ساکان این چه پیدایی بر اول که به بند خفته که در خواب شد چون سجاها باز خود قائم کند پس با بند او خاک و چاه را که به با یکی از خوشی است ستم خوش بگیرم ای حد و با کجا نیست ای فرعون بی الهام کج در فر از و شیب در راه عین خواه در خشکی و خواه اندر ری بی گمان روشنت سرش و دوزخ آخر عقده بسیم پوششند از عشار و او قناد و وار هم</p>	<p>تا نینم من گوا این باکس گفت حکمت اتو دانی کرد کجا که مگر ساکوس بود او در طریق این کرامت ابکر و هم آشکارا من ترانی این کره تیار پیش تو از ان بگذشته کز هر گز تن</p>	<p>لیک مخفی دار این ای کیا سطل گشتند بر با فینش که درین غم بر تو منکر میشند فرضه لگ گمان بدروند رد کردند از جناب آسمان و این چراغ از بهر این بنهاد</p>	<p>پس تبسم کرد و گفت اکنون بنا بعد از ان تو هم در کار زور آمد آتش که کیندی بنده من بخوابم کان کجا فرشته تا که این بیجا گمان بد گمان این کره است بهر شیان داد و هم تقوی از سر ای پوی سازان انی که فرعون لعین او چنان پنداشت کایشان او میداشت کایشان تره با دل گردون که صد بارشان ای چنان هست اندر تن است گر بینی خواب نور او نیم ای چنان که بصیرت قائم است روز در خوابی که کانی خوابت او گمان برده که ایند خفته کو راه کام باشد ترس جا پا و زانویش نکرده هر دن خرف مارا بدر دوزخ هست خوشتر از تجرید ارتق در بیج گفت استر با شتر غمش حق تو نیایی در سر غمش بی روی این سبب با باز گوا من است بعد از ان هم از بلند غمی ظم پس هم پستی و بالائی راه</p>
<p>که بر هم دست پانان از خلاف که بود نشان از و تخلیفات سایه خود از خود دانسته اند اسل آن ترکیب با چون نیا گر خواب اندر سرت بر یکجا حاصل نذر خوابت انسان بدن از ره تعلیق تو کردی قبول خواب بیداریت آن ای کوزه گر که کوزه بر بشکند مرد دنیا دید عسر من عسر چه را نیز فرغونا که ما آن نهیم بی لباس خواب اندر کنا</p>	<p>سبب جرات ساحران چون قطع دست پای خود کرد و تهدید و سیاست بر زمین و هم و تخو میفند و وسوسه و حمان بر روی که نوز دل نیست تانند خرد که با اندرین کلک ازیشان گر در خوابت می پاکت تندرتی چون شخیری بی تقیم گفت پیغمبر که علم نام مست سایه عسرت من و هت است بچه زبان کو سرت خواب هم با به از ان ترسی می آید بر رو ترش کی دارد او از هر در دغود ما را بر به تن است</p>	<p>سبب جرات ساحران چون قطع دست پای خود که بر هم دست پانان از خلاف که بود نشان از و تخلیفات سایه خود از خود دانسته اند اسل آن ترکیب با چون نیا گر خواب اندر سرت بر یکجا حاصل نذر خوابت انسان بدن از ره تعلیق تو کردی قبول خواب بیداریت آن ای کوزه گر که کوزه بر بشکند مرد دنیا دید عسر من عسر چه را نیز فرغونا که ما آن نهیم بی لباس خواب اندر کنا</p>	<p>سبب جرات ساحران چون قطع دست پای خود که بر هم دست پانان از خلاف که بود نشان از و تخلیفات سایه خود از خود دانسته اند اسل آن ترکیب با چون نیا گر خواب اندر سرت بر یکجا حاصل نذر خوابت انسان بدن از ره تعلیق تو کردی قبول خواب بیداریت آن ای کوزه گر که کوزه بر بشکند مرد دنیا دید عسر من عسر چه را نیز فرغونا که ما آن نهیم بی لباس خواب اندر کنا</p>
<p>من همی افتم بر در هر دونه گفت از چشم تو چشم من بعین خوش بر ایلم بر بر که لبند هر قدم من از سر پیش نه</p>	<p>من همی افتم بر در هر دونه گفت از چشم تو چشم من بعین خوش بر ایلم بر بر که لبند هر قدم من از سر پیش نه</p>	<p>من همی افتم بر در هر دونه گفت از چشم تو چشم من بعین خوش بر ایلم بر بر که لبند هر قدم من از سر پیش نه</p>	<p>من همی افتم بر در هر دونه گفت از چشم تو چشم من بعین خوش بر ایلم بر بر که لبند هر قدم من از سر پیش نه</p>

<p>توبیخی پیش خود یکد و گد گام چون جنین ادر حرم حق جان تا چهل سالش جذب جسم بود جامع این ذره ها خورشید بود تا بعدانی کان از دغائش نشد همین عزیز ادر نگراندر خرت پیش تو گرد آوریم اجزای دگر در صنعت پاره رشتی چشم بکشنا حشر ایدیا به بین همچنانکه وقت خفتن آینه بود شخی ز سنائی پیش ازین چون همیر در میان آستان یک صباحی گفتش اهل بیت تو نیگدگی نمی زاری چرا ما بامید تو ایم اسے نشووا در چنان ذره شب بی زینما گفت پیغمبر که در زورستیخ عاصیان اهل کبائر کعبه بلکه ایشان ر شفاعت ما بود آنکه بی وزرستیخت ایچان بهستان موی سیتی او زستان موی شیعت بشر گرهید از بعض اوصاف بشر چون بود مویش سپید از کبود ما همه امید داران تو ایم</p>	<p>دانی بی زنبی ریخ دام جذب اجزای در اجزای او حق چشیش کرده باشد در بی غذا اجزای را داند بود اجتمع خر غری علیه سلام دور هم مرکب شدن پیش چشم آن سردم و دو گوش باش را کو تپی دوز و کمن میسوزی تا نماند شبهات در یوم دین از لغوات جمله جسمهای بخش ناکردن آن شیخ در کشای رونده در جهان سخت دل چونی بگوای نگو یا که حمت نیست دل می کیا که نه بگذاری تو ما را در حس ما با کرام تو یوم امید و آ کی گذارم مجازان را اشک دارانم از عقاب نقض عهد گفتشان چون حکم نافذ بود در قبول حق چو اندک کمان ما ز بستیش من اندازو نیست آن بود موی پیش موی شیخ نبود کمال باشدای سپر او پیرست ز حاصل پرست دره چین خوان جان تو یوم</p>	<p>سیتوی الامی لکیم و کعبیر از خوشش را جذب اجزای میکند جذب اجزای روح را تعلیم کرد آن مانی که درائی تو ز خواب دست نی او جز در هم می خند ریسانی سوزنی فی وقت خراب تا بیخی جا تعمیر رهام بر جواس خود نظری وقت خواب گفت پیغمبر که شیخ زلفه پیش ما ز هر مرگ فرزندان تو چون ترا ز می نباشد در درون چون با یار یازد بهر خستخت دست ما و دهن بست از نانا من شفیع عاصیان باشم کجا صالحان اتمم خود غایبند هیچ وا ز روز عیری بر نداشت شیخ که بود پیر زنی و سپید چونکه هستیش نماند پیر اوت مهد در عسی بر ارد صد بغیر در یکی موی سیکان صفت است در سر موی ز روشن صفت لیک با این جمله چون بی خفتخت</p>	<p>فی المقام والنزول و السیر تا رود وجود جسم خود را می خند چون نماند جذب اجزای شاه موش حس فته را خواشا است باز آید چون که فراید که عت که بوسیده آ در زبیده برت پار بار اجماعی میسد آنچنان ذره که پید نیست در تا نظری وقت مردن آستان گر چه میگردد در پیشان خراب آسانی شمع بر روی زمین چون نبی باشد میان قوم پیش نور میداریم با پشت و تو پس چه امیدت ان از تو کون خود شفیع ما توئی آنز در سخت که نماند هیچ محب هم ما مان تا با غمشان را شکو گران از شفاعت های من ذره گردند من نیم وا ز خدا ایم بداشت مسئ این موبدان نمانید گر سیه موباشا اید با خود دوست که جوانان کشته باشی نیم خور مست بروی شیخ و مقبل است اوند از عرض خدا اوقات بهر فرزندان چرابی رفتی</p>
--	--	--	---

عده یعنی باز کرد

عزیز موزه دوست

دازر بار پشت
دایره

دازر بار پشت

مهم بندگوست

دو دوسته

دوست بزرگ بودم عام

دوست بزرگ بودم عام

غیر کردالت

یم دریا

عناق دست بگرد

نابینا

یا مگر خود دل نیسوزد ترا
 شیخ گفت اورا پند را می فری
 بر گام حمت و بخشایش است
 این گنگنا هم درین دید و آ
 خلق را خواند سودرگاه ص
 رحمت جزوی کل دیده شد
 چون ندانند راه نیم کی بر
 در کند و دعوت بتقلیدی بود
 چون نداری نوحه فرزند تو
 شیخ دانانین غماش گشته
 جمله که مرفند ایشان در جمعی
 که چه بیرونند از روز زمان
 خلق اندر خواب می بنشینند
 حسل سیر عقل باشد ای فلان
 حسها و اندیشه بر آت صفا
 خس پس از نیده بود بر چون
 آب اهر دم کند پوشیده او
 پس جو اس چیره محکوم تو شد
 هم به بیداری به بند خود بها
 دید در ایام آن شیخ فقیر
 پیش او مدانش او وقت تو
 اندرین اندیشه نشویش فرود
 تا بر ستم نمی خشم صبری کنم
 صبر گنجت ای برادر صبر کن
 رفت لقمان سوی او و او از

عذر گفتن شیخ به ننگر سینه بر مرگ دست زدن
 که ندانم رحم و مهر دل زمین
 که چرا از سنگما نشان است
 که نباشند از خلایق سنگسار
 حق را خواند که در آن کرم حلا
 رحمت کل اتو هادی برون
 سوی دریا خلق را چون آورد
 نزع میان و وحی تا میدی بود
 چونکه نشاء اجل شان در پیش
 در سخن یکباره بی آرز شد
 غائب پنهان چشم دل کی آید
 با منند در دگر دس بازی کنان
 من به بیداری همی نیم غیا
 عقل سیروح باشد هم بدن
 همچو حس بگرفته روی آب
 خس چون کی سیرت گشته است آب
 از هو اخندان گریان عقل تو
 چون خرد سالار و محمدم تو شد
 قصه خواندن شیخ صبر قرآن از روی صفت در
 وقت خواندن قرآن بیناشدن باذن الله تعالی
 هر دو را هر جمع گشته چند روز
 که جز در ارفیت اینجا باش بود
 تا بصبری بر مرادی بزرگ
 تا شفا یابی تو زین سرخ کن
 صبر کردن لقمان علیه السلام چون دیده
 گفت اینجا ای عجب صفت چرا
 اوست تنها صبری آنجوت
 صبر کرد و بود چندی در حج
 صبر سوی کشف هر سر است
 دید که میکرد ز راهن حلقه

باز گوای شیخ مارا چرا
 که چه جان حمله کافر نیست
 که ازین خود را پنهان بخدا
 تا کند شان رحمت للعالمین
 چون نشد گوید خدا یا را رسیده
 هر غدی بری را کند شهابه حجر
 ره برد تا بحر همچون سیل جو
 همچو چوپانے بگرد این
 دیده توبی غم و گریه پرست
 خود نباشد فضل می همچون تو
 از چه در و را که همچون تو
 با غیر نام و صلاست عنایت
 برگ حس از رحمت نشان کنم
 کارهای بسته راهم سازد
 آب پیدا میشود پیش خود
 خس فراید از هو ابر آب ما
 حق کشاید بر دوست عقل را
 تا که غیب است از جان سرزنده
 هم ز گردون بر کشاید باب
 مصحف در خانه پیری حضرت
 چونکه نابیناست این روشن است
 من غم گستاخ یا آنجوت
 کشف شد کال صبر مفتاح الفرج
 صبر تلخ آمد بر او شکر است
 دید که میکرد ز راهن حلقه

جمله بیا چه در می گنند
صفت ز را دو کم دیده بود
کاین چه شاید بود و پسر از
باز با خود گفت صد و کتر
و بر پرسی دیر تر حاصل شود
پس ز ره سازید و در پیشاید
گفت لقمان صبر هم نشوید
صد نه ازان کیساقی آفر
مرد همان صبر کرد و ناکام
نیشب و از قرآن را شنید
گفت چون در چشمهاست
اصبغت در سیر پیدا میکند
من حق در خواستم کاسی تعان
بازوه و دیده ام را از زبان
حسن سخن است امید ی شوی
من در اندم و او هم چشم ترا
آن خیر سی که نشد غافل کا
زین سبب بود ولی را عتر
آن شل بدیدت اوستی نه
چونکه بی آتش مرا گرمی شد
بچراغی چون دهر او روشنی
بشنه اکنون قصه آن هر دو

که داود علیه السلام حلقها از راهن است
می کرد از سوال باین نیت که صبر از
سوال موجب تسرح و راحت است
صبر بمقصود زو تر بر است
سهل از بی صبر پیش کشند
پیش لقمان حکیم صبر
کو پناه و روانع هر جایست
چون پرسی زودتر کشف شد
چونکه لقمان تن بزواند زرا
گفت این نیکو یک است
صبر با با حق قرین کرد ز نیکان

بقیه قصه نابینا و مصحف خواندن آن

جست از خواب آنجا بیدار
چون همی بین همی خوانی مطهر
که نظر جروت اری مستند
بر قرأت من در لیم هم چو جان
که بگیرم مصحف خوانم عیان
که ترا گویم صبر دم بر ترا
تا فر خوانی معظم جوهر
آن گرامی باد شاه که کار
هر چه بستاند فرستد عیان
کان عنهار اولیستی نه
راهنیم گراتش را اکتشد
که ز مصحف کو میخواند دست
اینچه میخوانی بران نیت او
گفت ای کشته جمل تن جدا
نیستم حافظ مرانوری بده
آمد از حضرت ندا کامی کا
هز زمان که قصد خواندن با
همچنان کرد و دهر نگاه ای که
باز بخشه پیشتر آن شاه فرد
گر بسوزد با عفت انکو می به
لااسلم و اعتر اطن با رفت
چونکه بی چشمت بخشه دید

قصه اولیا که راضی با حکام قضا
الله و لایا بکنند که این حکم بگردان

که همی دوزند و گاهی میدن
سبتن و نفع قضا شان حرام
که نزنش نارغنی جائه بود
قوم دیگر میشناسم را اولیا
در قضا ذوقی همی میشد
هر چه آید پیش ایشان حرامش بود

زا هنر و پولاد آن شاه بلند
و عجب میاند و سواش فر
که چه میسازی ز صلحه تو بتو
منع صبر از جلد بران تر بود
شد تمام از صفت او دان
در صفا و جنگ نفع فرم را
آخر او بصره را که بجو
کیساقی همچو صبر آدم ندید
کشف کشتن حال شکل در آن
گشت بی صبر ز کور جهان
دست ابر حزن آن بنا
این عجب میداری از وضع خدا
در و دیده وقت خواندن
ای بهر سخن با امید او
یا ز مصحفها قرأت بایت
و اکشایم مصحف اند خواند
در زمان همچون چراغ شوی
در میان ماتت سوری
چون عومض می با مقصود
اینچنین کورست چشم رو
گر چه زنت شده انفعال
که نماند اعتر صنی و جهان
که در باطن آن بسته باشد از غا
کفرشان آید طلب کن خلاص
آب میوان گردد از آتش بود

س زادی زره بانی
س اشارت
بازیابی برای الاله
آشنا و ملامت
و تو هر با حق تو هر
بالصبر
س اصبح کشتت
س هستنیکه که بشود
س امتنا عرض
برل کردن

از چه باشد این حسن خلق خود	بجلی کیسان بود نشان نیکو	سنگ نذر زیشان گوهر بود	زهر در حلقومشان شکر بود
کامی آلهما بگردان این قضا	سوال کردن بهلول از نیک صاحب دل و جواب	چونی ای در پیش واقف کن	گفت باشد زرشان کردن و عا گفت بهلول آن یکی درویش
بر مراد او در دو کا حسن	گفت چون باشد کسی که جاودا	اختران انسا نکه او خواهد بود	سیل جو بار مراد او رود
بر مراد او روانه کو کوبو	زندگی و مرگ سر بندگان او	هر کجا خواهد چشید تمینت	هر کجا خواهد فرستد تعزیت
نامدگان راه هم در دام او	ساکان راه هم بر کام او	بی رضا دام او فرمازدن	هیچ دزدانی نجنب بدرد با
بنی قضای او نیاید هیچ	بنی رضای او نیفتد هیچ برگ	در جهان نایب شریک	بیمراد و نجنب هیچ برگ
در فردوسیای تو پست این	گفت ای شده رهت گشتی بچینو	شرح کن این بیان کن نیک	آن صد چندانی ای حق دیک
چون گوش در سندان تو بل	آنچنانکه حاصل مرد و فصول	که انان هم بهره یا جان عالم	آنچنانش شرح کن اندر کلام
بر سر خویش زهر آشی بود	ماطنت کامل چون جوان باشی بود	هر کسی باید غذای خود را	که نماند هیچ مهمان بسینوا
خاص او عام بر ماطم در دست	همچو قرآن که معنی هفت توست	که جهان امر بزدانست ام	گفت این برای تعین پیش عالم
بنی قضا و حکم آن سلطان	آنچ برگی در نیتند از درخت	تا نگوید اتمه را حق کا و خلوا	از دوان لغمه نشد سوی گلو
جنبش آرام امر آن غنی	میل در غنبت کان نام او پست	پز جنب بماند نگر دو پز	در زمینها و اسما نخوازه
شرح توان کرد و جلدی است	جز بفرمان قدیم ناقدش	بی نهایت کی شود ذوق ام	که آثم و برگ در حقان اتام
می نگر در حسد با بر کردگار	ایضا رشتند که چون کلجی کار	حکم او را بنده خواهند شد	چون قضای حق قضای بند
بلکه طبع او چنین شده است	بی تکلف نی پی در دو شتاب	نی پی ذوق حیلست	زندگی خود بخواد بهب خود
زندگی و مردگی پیش کیست	هر کجا امر قلم بر مسکلیست	بهرزیدان میزدنی برگ	ترک کفرش هم برای حق بود
نی برای جنت و نشتار	هست ایماش برای خواهد	نی زیم آنکه در شمش شود	انگهان خندد که او بیند حضا
بنی رایست بی حیرت جوئی	ایچنین آمد ز سهل آنجی	همچو حلوا می شکر او در قضا	پس چرا لاکبست او میاد عا
نی جهان بر امر و فرمایش رود	بنده کس نه غنبت است این بود	که بگردان ایچند او در این قضا	نسخ فرزندان بر آن با وفا
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو	مرگ او و مرگ فرزندان او	چون قضا پیشش شیخ بنوا	آن شفاعت آن جانزخم خود
در عابین بر صفا نای دادگر	پس چرا گوید غب الا بگر	میکنند آن بنده صاحب شد	دفع او و عیش او عیش است
که چراغ عشق حق افروخته است	رحم خود را او نه م سوز است	سوزت مراد صا و او در خود	آن توفی درشت خوش با
چون توفی گوید این لذت بتا	هر طوفی این توفی کی نشناخت	قصه توفی ذکر اماتش	بزمین میشد چو مه بر آسمان
عاشق و صاحب امت خواهد	کم و در ذرا اندر وی انداخته	در مقامی سکنی کم ساخته	شرب و از آگشته زور و شربان

سطح مستند
بسی غریب از کبابان
پشت داده شود ۱۲

نسخ معنی گشت
و اینها معنی نسخ بنا
مقصود

غافل نام از نیت

طریق راه و در لک

بیاورد از نیت

<p>گفت در یک نه با شکر کرد لا اعوذ بخلق قلبی بالکمال منقطع از خلق فی از بد خوئی نیک بدر امر بان مستقر زان سبب که جمله اجزای معنی تا نه چو بند و بکل بار دیگر جزو این کل گریه بکسور مرعی بارشال شیر خور از شال مثل فرقان بران آنکه اندر سیر بر امانت کرد دینش مظهر او شال آن سبب یارب آنها که بشناسند دینش گشتی که ای همه ای بگفتی یارب ای دانا بر خود دو دم نو در خجسته شوق حرصش آن پیش بود آن یکی حرصش نکمال مرست بر سستی که آتش شیرست که طهر حق بایموزای کریم با چنین جاه و چنین چیزی که بتاوی رسته از خوف جا گشت موی ای طاعت که کند آبل آن خضر لامری سبب میروم یعنی می از دودمان آن و قومی رحمة الله علیه</p>	<p>عشق آن مگر کند درین فرو کی کیون خالصانی از آنجا منفرد از مردون فی از دور بهتر از ما در شی تر از پدر جزو از کل چرا بر می کند مرده باشد بودش جان خبر این آن کل سست تا عشق باز گشتن بقصد و قومی</p>	<p>نقمة اسکران عاجز با انا روز اندر سیر بر شمس مشتق بر خلق نافع چو پست گفت خیزه شمارای همان جزو از کل قطع شد بر یکا و بر یکبندیت هر دو پسند قطع و وصل و نیا و تقال آنکه در قومی امام خلق بود با چنین قومی او را و پیام این می گفتی چه می رفتی و آنکه شناسد تلوی بی جهان مدهن ای می چو جونی و گر در میان بحر اگر نشسته ام حرص از عشق تو فروخت جان حرص مردان از پریشانی آه سری بسته ایچا نین بی نهایت حضرتت این را گنا سر طلب کرد حج سی علیه السلام را با کمال نبوت طالب حضرت خود دینی بری چند کردی چند جوی تا کجا آفتاب ماه راه کم زیند ذاک او هستی و اسری حقبا عشق جابان کم مدان عشق با گشتن بقصد و قومی علیه الرحمة</p>	<p>انقلی بفسس سا و لغت چشم اندر شاه بازار چو با خود شینتی و در شمس سبب چون پدیر شفقین مه بان عهد از تن قطع شد مردار عضو نو بیده چو جنبش کند خیزه ناقص گفته شد اشغال شیشه شال و بناست که چه اند کوی تقوی از فرشته سیر بود عاشق صانع حق بود بی نام کنن قرین خالص کارای اله برین پیش آن کنن مه بان چون خدا باست چه خوبی طمع و آب سو بوم بر تمام حرص اندر غیر تو ننگ تبا و جنبش در صحنی پس که سو خدی شود موسی و دان صدره که گذار صد رشت او بین چه سگیو نیر زستانی که هم در پی نیک بی گشته آسمان چندی پیانی زمین ما شویم صبر سلطان زمین سالما چه بودیداران سالما داستان آن و قومی با نگو گفت ساقوت مدتی فی غایت</p>
--	--	---	--

سلسله ای از قصه های گوناگون
 در این کتاب است که در بیان
 دین و اخلاق بسیار سودمند است
 ای صاحب نظران که در این
 دنیا باطن خود را بسازید
 و در آخرت باطن خود را
 بسازید
 و در این کتاب است که در بیان
 دین و اخلاق بسیار سودمند است
 ای صاحب نظران که در این
 دنیا باطن خود را بسازید
 و در آخرت باطن خود را
 بسازید

سالمه با قلم سوزار عشق ماه
 تو بسین این با پها را بزین
 این در از کوکبه اوصاف متن
 سیر جان چون بود در دوزخ
 سیر جان را که در او کون
 تا بنیم قلمی در قطب
 هفت شمع از دور دیدم که
 نوز و شعله که بی شمع از
 کاین چگونه شما افزوده است
 چشم ندی بدعجب بر دید ما
 باز آن کیم بر دیگر هفت شد
 اقتصاد لاقی میان شمعها
 آنکه کیم در بندش از آن هفت
 پیش از قلم دوران کان
 ساعتی به قلم در پیش آمد
 هفت شمع اندر نقطه شد
 پیش آن نور نور زور
 بیشتر قلم که شکو بس گرم
 باز هر که در دشت شکل هفت
 هر دختی شاخ بر سدره
 رخشان نشان خندان تر
 آن محبت که در ایشان کشته
 زار زوی سایه جان میا
 ختم کرده قلم بر دید ما
 کار و آنها میزادین میو

بی خبر از راه و حیران در که
 زانکه بر دل میرود عشق
 رفتن با روح دیگر نفس است
 جسم ما از جان بیا نور دیگر
 سیر و بیچون نشان در کل چون
 آفتابی درج اندر زره
 بر شده عشق تا عثمان اسما
 دین دید و خلق از آنها دور
 بندشان میکرد دیدی کن
 کونیا دید بزبان و گفت ما
 سالها نتوان نمودن کن جو
 تا چه چیز است ز نشان که با ما
 از قناده بر بر ناک زمین
 از صلابت نور بار می پرد
 باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت
 چشم از سبزی ایشان کجاست
 سدره چه بود از غلابین شد
 غسل از آن کالماز بر زور
 از کلمی سایبان میسند
 که بیند ماه را بنید سما
 پخته میریزد چه سحر است

پا برهنه میروی بر خار و سنگ
 از ره و منزل ز کوکبه دور
 تو سفر کردی از نقطه تا قبل
 سیر جان بر کنش بین جان
 گفت ذری میشدم مشتاق
 چون سیدم سوی یک سال کمان
 نمودن مشال هفت شمع در ساحل
 خیره گشتم خیره کی بهم خیره شد
 خلق جویان چراغی کشته بود
 باز سیدم که میشد غمت یک
 شدن آن هفت شمع بر مشال یک شمع
 آنکه کین یدن کند او را کن
 چونکه با یانی نداد در یک
 میشدم در موشن خورشید تو
 باز با بوش آن مام بر خاتم
 از صلابت نور بار می پرد
 باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت
 زانجی برگ پند نیست شاخ
 رخ هر یک نشد از غرابین
 میوه که بر ناکوفی بیان
 ساید آرا نمیدند ساید
 دره را زمین و خوشی بی
 سبب بود سیدی چه حدی

گفت من چرا غم و جو پیش
 دل چه دانند که سست است
 فی کجایم بود منزل بی منزل
 یک سیر جسم باشد در سن
 تا بر بنیم در بشه انوار یار
 بود یک گشته زور و وقت شام
 اندران ساحل شتابدم بدن
 موج حیرت عقل از سر کشته
 پیش آن شمع که بر زمین زور
 نوزاد و شگافتی حیب فلک
 سستی و حیرانی من رفت شد
 سالها نتوان نمودن از زبان
 زانکه لا اخصی شمار یا علیک
 تا بغیب از غم تعبیل شتاب
 در پیش گوی ز سر ز پاتم
 نورشان میشد بسفت لا جور
 کجا چنین حج این شکو بهت است
 تا چه حالت اینکه میگردد کم
 برگ جسم که کشته از میوه فراخ
 زیر تر از کار و ماهی بدیقین
 آنچه آب ز میوه جستی نوزان
 صد هزاران خلق از صحو است
 صد تقوی بود با می چرخ
 یک از اطف کرد در نوبت
 و هم اقاد و زینما خشک حلت

عشق
 السار و ساج
 آسمان و آنچه
 دیاران

بدره از آن گفته ما را از دست

تا شود آن حل بصحبت پاک

خوشترین دغاک کلی محو کرد

پیش اصل خوشی من بچویش

ساعتی با آن گروه محبت

جمله مویها ساعت غاشته

ساعت از بیاعتنی آگاه نیست
منقصب بر هر طویلک را
در زمان آخر چنان پت و توت

اعتیاری میکی در دست پایا
زومی در آنکار حافظ برده
ای یگانه همین دو گانه گردا
در شرمیت هست که روی آنگا

کو را بر پسته خیز نو با رفتند
کو را بر در بخارست عطا هست
جز بآب چشم نه آن شستن آن
عطا بر کافر مگوش نیستین

بلکه بوششک سما نهار بود
غمم آست وجود من بسو
ام غصوا غصه البصاکم
بچین سور اخامی بگرت

بگیت استرنی بگویم حال را
صد هزاران جانور زود خیزند
قصه با آغاز کردیم از شتاب
تو با صد آمدی در جان دل

اقتدار کردن جراتی پاک دوست
که بصحبت دید انگور بی خاک
آنانا دشمن رنگ بوی زخ بود
رفت صورت جلوه بندیش شد

چون مرا قب گشتم از خود جدا
رست از لویون که از ساعت بر
ترا که آنسو بجز تیر راه نیست
خبر بر مقوری نیا بر بختی

اگر شنه افشار او گینه در پیش
نام تهدیدات نفسش کرد
آما فرین گردد از نور فرنگار
در امامت پیش کردن کو را

چشم باشد اصل پینه و خضر
کو را باطن در نجاسات است
چون نجاسات بولمش عیان
آن نجاست است است اخلاص

بر دماغ عمو و رضوان بر شود
چون بوشکست زرد آبا
هم شنیدی است نهادی قدم
میساید آب غم صدمت

گفتم آری لیک کی ساعت
دانه پرنه ز خاک ذرم
از پس کن محو قبضل و دماند
سر منین کرد منین مان استرا

هم در آن عنت ساعت است بر آن
چون ساعت ساعتی بر آن
بر نغمه بار طیلد خاص او
از مومس از یک طویلک لرود

حافظان اگر مینی امی میار
پیش رفتن دوقوی با ما مست انعموم
این سخن پایان ار دین زد
ای امام چشم روشن اصلا

گر چه حافظ باشد و حقیقت
او پیدی را زیند عسبو
این نجاست ظاهر از آبی زد
چون سخن از دست کافر خبا

این نجاست پیش آید بگیم
آنچه سیکویم بقدر غم است
این جور پنج سو خشت است
از زبان نطق نعت ابرو

مشکلاتی در زم از دوزمن
خلوقی و صحبتی کردار کم
بر کشا دیه بسط شد مرکب بر آن
تقت دل آن خنجرین بر کجا

ز آنکه ساعت گیر داند چون
چون مانند محرم چون شوی
بسته اندازد جهان جستجو
در طویلک دیگری اندر شود

اعتیارات همین بی اختیار
بر کشا دست چرا همی چرا
همین نماز آمد دوقوی پیش شو
چشم روشن باید اندر پیشا

چشم روشن به اگر باشد سفینه
ز آنکه اندر فعل و قولش نیست
و آن نجاست باطن از خون
آن نجاست نیست ظاهر را

و آن نجاست بیرون از تری نام
مردم اندر حسرت غم دست
اندرونی آب اندر خورده برون
گوش چون بگشت غمست لغو

بسیع من آن بجز راه موی کنی
از کجا آید زعب خرهما
از کجا دانند صاحب شد
کو فلک ارکان جو تو نشانی زان

غصه البصاکم
بدره پوریشد چه میداد

خانه خود را بشناسد خرد و عا
 حق پذیرد کسره او را در دست
 منع و با بی دانند ابهام را
 خود خیالش را گجا یا جود
 مع تو گویم برون از پنج و هفت
 دستجات و سلام الصالحین
 زانکه خود مدوح جز یکی نیست
 در جوار سبحان را کی گسند
 لاجرم چون سایه سوی اصل اند
 در حقیقت مانع نیست او
 کز شقایب گشت که آن لیر
 زانکه شربت با نیالی انده
 چون اندیشا قوی پست
 خلق پذیرد عرش که گیند
 با لگرم زانکه قصه شده در
 پیش در شد آن قوی در ساز
 چون که با کبریا سوار شدن
 وقت بوح الله اکبری کنی
 تن چو آسمین تاج چون صلیب
 چون قیامت پیش قرص منما
 حق بی گوید چه آوری مرا
 گوهر دیده که جانم رسد
 بر ست پا در پیش پان کل
 در قلم من لغتها از در جوش
 با زمران میرسد بر در سفر

تو بنام هر که خواهی کن شنا
 کرد و دیده کورد و قطره کفنا
 که ستودم محمل این خورش نام را
 در ذائق خوش طوطی کی غمز
 پیشش رفتن دق قوی با ما مست کن قوم غمینی
 مع جله انبیا آمد عیین
 کی شمار این بی جز یکی نیست
 لیک بر بند نه گم نشود
 ضال مگم کرد و زبانه این مانند
 اگر چه جل و لعکبش کورد
 بر با ابود آن پنداشتند
 در حقیقت و تیر و امانه وز
 انگ کشتی و نه خیال تو بخشت
 بر خیالی بر خود بر تکینند
 اقتدا کردن قوم از پس تو قوی
 قوم همچون طلس مدا و طرار
 همچو قرابان از جهان بیرون
 همچین در بوح نفس گشتنی
 کرد جان تکمیر بر جرم تبیل
 در حجاب در صفات آه
 اندرین مهلت که درادم ترا
 قیاس حس را و آب پا لود
 چو بیدم ز غم آن کز شایه
 فزونی است شفته و دانه ز جبه
 این کس و این سر بر سفر

بهر کمان میج از نامل
 گر چه پانچ از تو هم آمد مجمل
 تا برو که سوادان کم زد
 آن خیال او بود از مهیال
 مدحا شد مگلی آنجیت
 زانکه بر جمی بنور حق رود
 همچو نومی تا منت بر عا
 یاز چاهی عکس مانع انمود
 مع او من استانی کن را
 زمین تان مغان پیران نبیند
 با نیالی میل تو چون پیو
 پیکامه از پینین شوبت من
 دامه از شرح این نگه شدم
 اقتدا کرد زندان سبابان عطا
 یعنی تکلیف نیست اسی ایم
 گوی استاد البر و این شود
 است کشتن شرمه و تابا
 ایستاد پیش زیدان شکست
 عمر خود را در چه پایان رود
 که پیش و چشتم و تو زگی به می عشق
 همچین چاههای در خاک
 توست تاسان از حجب ت
 سدا از کس و این بر سر

حق مناده هست این مایه
 لیک پذیرد رضا محمد المثل
 تا خیالش از بدنان کم گزد
 سوی ابروی دست آن کس
 بر نویس کنون قوی پیش رفت
 کوز با دریک لگن در خیت
 بر صورت شخا ص عریث بود
 حال ط آن نوار را چون راه
 سر جوید کرد و آواز می ستود
 که شده آن چون غلط شد جاز
 شود قی زانکه پشیمان شوی
 تابان بر بر حقیقت بشود
 تا پزیرت بر دوستی جان
 مملتوه ده قسرم زمان تنوم
 وقت تنگ خلق موقوف نماز
 در پی آن مقدا اسی نامدا
 کاسی خدا پیش تو با تو زبان
 سر سرت را در به سبابان معنا
 شد به رسم الله سبل در نماز
 به شلال رهنم نیز در ستیز
 قوت و قوت در چه فانی کره
 خب که روی تو خریدی تو فرشت
 صد هزاران آید از زردان مال
 در کوع از شر م تبسی خواهد
 با زانه در وقت آن که کما

این کس و این سر بر سفر

تو بنام هر که خواهی کن شنا

در حقیقت و تیر و امانه وز

اقتدا کردن قوم از پس تو قوی

تو بنام هر که خواهی کن شنا

در حقیقت و تیر و امانه وز

اقتدا کردن قوم از پس تو قوی

باز فرمان بر او کرد
 ای که سر بر او نهاده
 این خدایان بزرگوار
 چون ز سر ناید او را ز سوز
 در برت استار در سلام
 ای شاهان شاهان کاین عالم
 مرغی بجای منی بجای من
 همین باب خویش گوید که
 از همه نویسد که آن دعا
 در زمان اینجی نزل شده است
 بچهره بیرون آرا زینده نما
 و آبها عشت پی آورد تمام
 در میان موج دید او گشته
 تندبادی چون عزمین عشت
 و بستار در فوج بر سر میزد
 سر برهنه در سجود آنجا که
 از همه لایه بریدت ام
 فی چنین چنان چه بودنی زرا
 دیوانم از عبادت تفرین
 چشمستان باشد از بعد غلام
 این همی آمدند از دیو لیک
 کاسنج جابل نیز جابل
 اولش پیشی باشد و آخر
 حزم چه بود بدلمانی در جهان
 او چه اندیشه دران نبردن

از سجده و بزرگوار
 که بجوای منست از تو میوه
 در ترش گوید سخن گوید ایما
 بیان اشارت سلام سوئی ست رست در وقت
 از همه عیبت محاسبه حق و از انبیا استعانت و شفاعت
 سخوت در کلان نشینان کلیم
 ترک ما که خون ما اندر مشو
 تا که ایم اینجا در دست ما بود
 پس بر او در دست ما
 شنیدن و قومی و نماز نمانان
 سرفان چون نوع بی نظیر
 ازین زیبا نوم و بلزایام
 در قضا و در بلا و در شتیه
 معجزاتشونند از چپت
 کافر و ملی همه فرستند
 روحی شان قبله دید از پنج
 دوستان خال عم با دوام
 حیلما چون مردن گام دست
 نابک و کامی گایت تمان
 که شوی از بهر زشتی تو غما
 این سخن نشود جز گوشتک
 عاقلان همینند ز اول مرتبت
 عاقل جابل برین در جهان
 و سببم دیدن ملائی گمان

بر بر او و در گره نرسار
 اتوت با ایستادن خویش
 لغت نام گوشتک چه بود
 انبیا گویند در چاره رفت
 روگرداند بسوی دست چپ
 فی از انبیا از انبیا و چاره
 اگر همه نویسد گشته است
 آن و قومی در امامت کرد
 ناگمان چشمش در دنیا تا
 همه شت هم بر وجه معظیم
 اهل کشتی از ماست گاسته
 با خدا با صد تضرع آرزبان
 گدانت که یفاده است این
 زابد و فاسق شد از ممتقی
 در دعا ایشان در زاری آه
 مرگ و بسک ای اهل کار و عفا
 یاران نایا که زوری در خطر
 رست نمودت با مصطفی
 کار بازا غار عینت و ستر
 در بیمنی و انچه خنیک عی غود
 آنچه که ناگمان شیری سید

اندر افتد باز در رو بچو
 که خطاب همی بر جان روشن
 و اوست سر مایه همین نجای سود
 شامعی خواهد که آرد عذر و
 سوی جان انبیا و آن کرم
 چاره آنجا بود و دست از دست
 در تبار خویش گویند که
 جان آن چپاره دل صد پاره شد
 اول و آخر توئی و منتها
 تا بدانی کاین بخواهد شد
 اندران ساحل زد در دنیا
 چون شنید از سوی میاد او
 آن سه تار یکی از غرقانیم
 لغره و او او یلها بر خاسته
 عهد ما و نند ما کرده بجان
 و این مان دیده دران صد زنده
 همچو درنگام جان کنان شعی
 بر فلک نشانیان شود و سپاه
 عادت خواهد بدن این اتفاق
 و ستان گرفتیز دال از قدر
 قطب شاهنشاه در یابی صفا
 عاقل اول دیده و آخر آن مصر
 حزم را سیلاب کی اندر بود
 مرد را برید و در همیشه کش
 تو همان اندیشی استاد

تصویرات مرد حازم

ازین سبب در هر زمان این
 آنچه که در کتب کائنات
 درین کتاب در باره کتب
 درین کتاب در باره کتب

قدمه از قوس است
 کوشش است

غیب است
 از غیب که بچینی بود
 و مصطفی شدن
 است

بک
 بک سنج بخت

میکشد شیر قضا و بیله
 گریه سیدی ازان فقر آفرین
 چون قوتی آن قیامت ابد
 گفت یارب مگر انداختی
 ای کیم دای ریم سردی
 پیش از آنکه خلق بخشد عطا
 ما نحرص و از خود ما سوختم
 دستگیر و درینها تو سیرت
 اشک میرفت از چشمش از غم
 آن حاجت میکند چون آن وقت
 بندگان حق ریم و بر دبا
 بین جو این قوم را ای تبار
 که مگر با زوی ایشان در دما
 عشقتا با دم خود ما زدیم
 و به ما پار انگه دار از غم
 زنده بار یکمان چنان دم است
 طلب حیرانی خفاقت شدیم
 دگر بوی و در چو ای قلبت
 ای مقیم جس جابو چو شش
 چون ندادت بندگی رویت
 رو به ما این دم حیات اهل
 تو لا منظور حق آنکه شوی
 تو می گویی و اول نیز است
 زانکه اگر است غلبت
 پانزده آن زکلی صافی شد

جان ما مشغول کار میوه با
 گنجها نشان کشف گشتی درین
 دعا و شفقت و قوتی در خلاص گشتی ابل او
 دست نشان کیر ای شه نکونشان
 در گنا از برنگالان برین
 دیده از ما جمله کفران خطا
 بین دعا راهم تو آموختم
 جزیم بشری غمگون کجنگاره
 بیخود از وی می برای بر ما
 آن عبادان اجابت یافت
 خدی حق دانند صلاح کار
 برین غنیمت ایشان نشان
 برهون نماند چست تیری از سر
 سیه اند جان مارا از کین
 پاچه خود دم چه سو و احمی
 عشقتا ما زیم با دم چه است
 دست طبع اندر او هریت
 دست از از سبالان گیرانی
 نغز خانی دیگران اینم
 میل شایب انکبایت سرت
 وقت گزینل در خداوندان
 که چه خردی سوی کل خود
 دل فازه ش باشدنی
 پرن ا خود را ملوکا کیم است
 در غزونی آمده وانی شده

انچنان که زعفر متیر خلوت
 جمله شان از خوف غم درین
 نه پیش سلامتشان با جل
 ای بادیه را یکمان چشم گوی
 ای عظیم از ما گناهان عظیم
 حرمت آن که دعا آموختی
 همچنین حرمت بر افطش دعا
 آن عای بخود آن دیدار
 وسط مخلوق فی انامین
 مهربان بی تر تو مان کینان
 دست کشتی از دم آن سپید
 پار باند و به ساز از کین
 از خلالت بوسه بر دهم
 ما چه رو با این پای مالوم
 دم کجنا نیز است بلال و ک
 تا با فنون مالک نیا شویم
 چون بستانی سنی یاد خو
 ای چه خرنده حرایت کن خرم
 در موبای آنکه گوینت
 در پناه شیر که نایه کباب
 حق می گوید با ظمان
 در گل تیره و عین هم است
 آمدنی که از ما نماند
 ترک مل کرده سوی بر آمد

زیر آب شور زفته تا بخت
 در پی هستی دویده در عدم
 رحم او جویش اشک دویده
 ای رسیده دست در بخت
 بی زشتی کشت که در عقل بود
 توتانی عطف کردن در حرم
 چنین نکت چایع از خستی
 آن زمان چون مادران با وفا
 آمد عاز از است گفت او را
 خیز از این جسم بر جان
 در مقام حسنت در روز کرم
 و ابل کشتی آسب در کمان
 وان دم دانند رو با مان
 ز قص گویند فرشته احمی
 میر ما ندان رسد کون مقام
 تا که حیران که در از ما ز ک
 این نمی بینیم ما کا ندر کوم
 بعد از ان امان خلعان را
 بوسه گاهی یا غمی مارا بر
 بسته برگردان جانت رسد
 رو بهما تو سوی حیفه که شتاب
 نیست بر عدت که آن است
 لیک زان آب نشاید آید
 انزال با بال یا پیغمبر است
 رسته از زندان کل بحر می

غسه ارین
 نرسب خوردن مغز
 شدن
 ۱۲

له
 نوبه اول است

له
 کله به حسنت
 نرسب ابل

آب با محبوس گل ماندست چوین
 لاف تو محووم سیدار ترا
 گر بر باد پای خود از دست گل
 بهین هر شهوتی اندر جهان
 به کی زانها برستی گند
 جز با نازنه ضرورتین گم
 آبخنا که آب در گل کشد
 خود روا اسی که آمدن این
 پس بود دل جو بر عالم من
 یا خیا لاتی که نظلمات او
 فی دل اندر صد نبر این
 دل محیط است این خط بود
 هر که او من بستت و بعد
 تا ندرد و هست آن سنگها
 آن خیال سیم ز چون نبود
 پیر عقل اندر آن موی چو شیر
 چون جهید کن شی آید کما
 پنجه می نشت ایشان با بعد
 هر کی با یکدگر گفتند سر
 گفت ما تا کاین نام مازد
 او فصولی بوده از تقی
 یک ایشان اندیم در مقام
 در با بودم گونی آگشت
 در تحیر مانده ام کاین قوم را
 سالها در حسرت ایشان ماند

بجز رحمت جذب کن زار
 ترک آن نپدشت کن در من
 گل همان خشک او شد قفل
 خواه مال خواه آن خواه مان
 چون نیابی آن نمارت کند
 تا نگردد غالب و بر تو امیر
 که نم آید و چرا جویم مرد
 که بود در عشق شیر و نمین
 سایه دل چون در دل اع
 می پرستندشان بر گیتی
 در کی باشد که هست آن کلام
 ز جوی نشان از حسان بود
 آن شاد دل نیکسیر
 تا بدانی نقد را از نگه
 در این صد وقت بدو غم فرود
 انکار کرد آن جماعت بر عا
 ناپیدا شدن پرده غیب حیران
 که ایشان بهوارفتند با ز من
 این شپت دوقوی مستر
 بود فصولی از سما جاتی
 کرد بر فتنه مطلق اعتراف
 رفته بودند از تمام خود تمام
 فی نشان پادینی کردی است
 چون بهوشانید حق از چشم ما
 عمر در شوق ایشان اشک اند

سجده گوید من ترا زود کوشم
 آب کل خواهد که در دیار تو
 آن کشیدن مپستان گل
 خواه باغ و مرکب تیغ و تیغ
 این نماز عم دلیل آن شده
 که کشیدی تو که مع صاحب علم
 دل تو این آلوده را پند
 لطف شیر و نمین عا س
 آید کی که عا شت است جا
 دل نباشد غیر آن یای نور
 یزید دل بهل نل را بر جو
 از سلام حق سلا متنا
 و این تو آن نیازت حضور
 شک کردی در من از جهان
 کی نماید که بود کانی اشک
 گفت هر یک من نکرده تمام
 گفت آن که یکا ای یار تو
 چون نگردد دم سپین با نگار
 فی چیست فی بهت فی بال
 در قباست من شد در دوزخ
 آخینان پشیمان شد از چندان
 تو گفوی مرد حق را از پشیمان

لیک می لانی که من آن چشم
 کل گرفته پای او را میکش
 جذب تو نقل و شراب
 خواه ملک خانه و فرزند و زن
 که بدان تصدوستی است بدست
 حاجت غیر می ندم بر و صلح
 لا جرم دل اهل نل بر دست
 هر خوشی را آن خوش از دل جا
 یاز بون این کل و آب سیاه
 دل نظر کا خدا با نگاه کرد
 تا شود آن یزه چون کوهی از
 میکند بر اهل عالم در حینت
 بین من در دین آن سنگ
 عمر ز سنگ میم چون کوه کمان
 تا یکدگر عقل من نشان میکند
 می کشید در جیانی فقیه
 شد نماز آن جماعت هم تمام
 کین فصولی نیست از ما بد
 ایند عانی از برون فی اندر
 هر ما هم میناید خنجر
 که چسبیدند آن اهل کرم
 چشم تیز تر میشد بر قوم غیر
 که که این دهنه فتنه گران
 مثل عذوبه ما بیان آن جو
 کی در ای با بعد از کیش

آوردند شده

عقبت

<p>خرازمین سینه اینجا ایفلا نه تو جهان ندیدی که اطمین لعین ای دوقتی با چشم همجو از همه کار جهان پر دست هر که دل پاک شد از اعدا یادم آمد آن حکایت کان فتر</p>	<p>که بشردیدی تو شایه زان جهان گفت مران آتشم آدم طلعین هین بر امید و شایه زان جهان کو کوئی که جهان جان فاخته باز شرح کردون حکایت طالعین روز و شب میکردن جهان فتر</p>	<p>کار ازین یران سینه درم چشم المیسا زرا که م بر بند هین بگو که کن کن کن کن نیک بنگر اندرین ای محبت از حد هر چه هست ذری لال هم بگو همیشه کجا خواهد گشت هین چه کشتی بگو کا و مرا سالها بودست کار من غنا آن غای که نام شد سنجان رفتن هر دو جسم پیش او و علی نیت ما بود با کلامی غنا</p>	<p>که بشردیدی تو شایه زان جهان چندینی صورت آن چند چند هر که دمی دل اندر سینه که در عار است حق بر است آن عایش میرود و داد و لجاجت بی شکال پنج کفایت عال چون بر فضل حق حکمت بخت ابد طرار انصاف اندرا تا که فرستاد گامی را اندرا روزی من بود شومک جوا چند شتی ز درویش شکایت عقل درین آوا و با خوشیا</p>
<p>می کشیدش تا بد از دینی این چه سگویی دعا چه بود من بهتر از ارم دعا شد سنجان ای دوغتا چند خانی افکار که چنین بودی هر عالم برین روز و شب ندر دعا و اندر مسب کوران بود لا بد دعا این عالمی باشد از سبک و کد امین و قمر ست این کجا ا بسوی آسمان یک کرد دل من مان دعا اندر دیدیوسف آفتاب اختر ز اعتماد و درویش هیچ غم چون در بنگرند میرود سنجان</p>	<p>که بیا ای ظالم کیج سنجان پیرویش من خوشی ای سزین بر سنگ ای بگر خطا محبت تابع بگر بود دعا یک عالمک بردن سنجان لا بگریان که نوده مال سنجان جز لبانی نیابند از عمل کی که شد این شریعت خود گما و اتوا بزه حبس که سجد او نکرید طاعت نو صد ما میداند زلم افروختی پیش او سجد کنان کجا از غلام و ز غلام پیش بکم پانک آمد مسج اور از لال</p>	<p>نیت ما بود با کلامی غنا گفت من با حق عا با کرده گشت کرد آینه زین ای سلیم ای مسلمانان دعا مرا چنین بودی گدایان سنجان تا آندیدی چکی ند بدین فخر افتد ازین مسلمانان بی چه پیش با وصیت عطا اندر او مسج از زبان من دعا با لایه از زبان من نیکم که ز آن دعا اعتمادش بود بر خواست اعتماد و درویش سنجان که تو بدی شسته شنی ای پهلوان</p>	<p>انندین لایه سنجان رخ رده شایه زین دنیا زین امین چون از آن او کن بهر خدا بی چشم گشته بدیدی ای ای کشایه تو بکشایان وین فروشنده و ما با خط یا ز صفت این شومک ترا درز کاوشن با چه حجت واقع ما را که اند غیبه تو همچو دوست دیدار من باها در چه در زمان جز از انی که تو منی بفرودیش پیش اما جالی این چند بودی</p>

استاره
 باید از عونی آتیب
 که هست یعنی خود
 مرقا استجاب نام
 دعای شما

ع
 بی شکال پنج کفایت عال

ع
 همی گول نامو کجا
 گویند

ع
 درم دمن

ع
 شایه زان جهان
 دایره و زان جهان
 کت یا سینه
 گوی است

عین

ن

آوردن شده

ن

عین

آب محبوبوس گل اندر دست
 لاف تو محروم میدارد ترا
 گر بر باد پای خود از دست گل
 به چنین هر شهوتی اندر جهان
 هر کی زانها بترستی گسند
 جز با نماند ضرورتین گم
 آنچه خاک آب در گل کشند
 خود روا داری که آمدن این
 پس بود دل جو بر عالم من
 یا خیا لاتی که در ظلمات او
 فی دل اندر صد نبر این
 دل محیط است این خط وجود
 هر که او من دستت و عهد
 تا ندرد و دست آن سنگها
 آن خیال سیم زهر چون نبود
 پیر عقل اندک آن موی چه شیر
 چون جهیدن کنشی آید کام
 پنجه نمیفتد ایشان با بیدار
 هر کی با یکدگر گفتند
 گفت ما تا کاین نام مازود
 او فاضولی بود از تقی
 یک این نشان اندیم در مقام
 در با بود مگر گویی آگشت
 در تخی مانده ام کاین قوم را
 سالها در دست ایشان ماند

بجز رحمت جذب کن کاران
 ترک آن نپنداشت کن در من
 کل بماند خشک او شد قفل
 خواه مال خواه آن خواه
 چون نیابی آن شمارت نشکند
 تا نگردد و غالب و بر تو امیر
 که نم آید و چرا جویم مدد
 که بود در عشق شیر و آب من
 سایه دل چون در دل اعز
 می پرستند شان بر کی گفتگو
 در کی باشد که هست آن کدام
 ز جوی نشانند از حسان خود
 آن شمار دل نیکس سیر
 تا بدانی نقد را از رنگها
 در این صد وقت دیدم فرود
 انکار کرد آن جماعت بر عاوه شعلت و قوتی
 ناپیدا شدن پرده غیب حیران شدن و قوتی
 که ایشان بهوار فرستند یا زمین همچنان شدند
 از پس پشت و قوتی مستر
 بود فاضولانه سما جاتی کرد
 کرد بر تقی مطلق اعتراف من
 رفته بودند از مقام خود کام
 فی نشان پادینی کردی بخت
 چون بپوشانید حق از چشم ما
 عمر او در شوق نشان اشک راند

سجده گوید من ترا زود کوشم
 آب کل خواهد که در دریا رود
 آن کشیدن صیبتان کل
 خواه باغ و مرکتیغ و حنجر
 این نماز عمر لیل آن شده
 که کشیدی تو که مرصاحب دلم
 دل تو این آورده را پنداشتی
 لطف شیر و نمکین عاقت
 آملی که عاشق است جا
 دل نباشد غیر آن یابی نور
 بیزه دل بهل نل را بسج
 از سلام حق سلا متها نشا
 در این توان نیازت حضور
 سنگ کردی در این از جهان
 کی نماید کو که از اسب سنگ
 گفت هر یک من نکرده کم
 گفت آن بیک که ای یار تو
 چون نگردد من پس تلنگر
 فی چیست فی بهت فی بالا
 در قباست جن شدند از چشم
 همچنان پنهان شدند از چشم
 تو فاضولی مدد حق را در نظر

لیک می لانی که من آن چشم
 کل گرفته پای او را میکش
 جذب تو نقل و شراب
 خواهد ملک خانه و فرزند
 که بدان مقصودستی ات بدست
 حاجت غیر می ندم بر و مسلم
 لاجرم دل اهل بل بردستی
 هر خوشی را آن خوشی از دل جا
 یاز بون کن کل و آب سیاه
 دل نظر کا خدا و نگاه کرد
 تا شود آن بیزه چون کوهی از
 میکند بر اهل عالم در حینت یار
 بین سنه در در آن سنگ
 هم ز سنگ سیم زهر چون کوه
 تا نیکو عقل در من نشان جنگ
 می بگنجند در جیاهای تیسر
 شد نماز آن جماعت هم تمام
 کین فاضولی نیست از ما بدر
 ایند عالی از برون فی از در
 مرد هم میناید این چنین
 که چه میگوید آن اهل کرم
 چشم تیز تر میشد بر قوم غیر
 که امین در صندر فندان
 مثل غوطه ما بیان آن بسج
 کی داید با خدا و کردی

خو ازین بچینه اینجا افتادند
 تو جهان ندیدی که اطمینان
 ای دوقتی با چشم هر چه بود
 از همه کار جهان پر دست
 هر که دل پاک شد از آن قتل
 یادم آمد آن حکایت کان فتر
 پیش ازین گفتم بعضی حال او
 صاحب گداز بود که گشت بدین
 گفت من ذری حق خواهم
 چون بدیدم گاودار را خاتم
 از چشم آمد که برایش گرفت
 میکشیدش تا بداند جوی
 این چه سگونی دعا چه بود
 من بهتر از مردم عاشد شجاعت
 ای دوغتا چند خانگی تو از راه
 که چنین بودی هر چه عالم بدین
 روز و شب ندر دعا و نذرنا
 کسب کوران بود لا بد دعا
 این عالمی باشد از بهای ملک
 و کما این دفتر است این کما
 ای بسوی آسمان یک کرد
 دل من مان دعا انداخت
 دیدیوسف آفتاب آخر
 ز اعتماد و زبوش هیچ عمر
 چون در بگفتند یوسف اینجا

که بشردیدی تو شایه از جان
 گفت مران آستم آدم طبعین
 همین بر امید و شایه از جان
 کو کوئی که بجان من خسته
 باز شرح کرد چون حکایت طالب
 روز و شب میکردم باغیان غیر
 ایک تعویق آمد شایه تو
 نمی بطلت گداز گشته بدین
 قبله از لابی آراستم
 روزی من بود که ش میخواستم
 رفتن مهر و دو چشم پیش او
 که بیا ای ظالم کیج بخت
 بی پرویش من غویش ای
 سزای بزرگی ای بگر خطا
 محبت طالع بگر بود دعا
 یک عالمک بردن کعبین
 لا بگویان که توده مال من
 جز لبانی نیابند از عصب
 کی گشته این شریعت خود
 گما و تو بازده جسم
 که سجد او نکرید طبع خود
 صدامید اندر دم از افروختی
 پیش او سجد کنان کج آن
 از غلام و ز غلام پیش بکم
 پیک آمد مس اورا زله

کار ازین بران ستم یادم
 چشم اطمینان را یکدم به بند
 همین بگو که کنان است
 نیک بنگر اندرین می محبت
 از خدا بهیست ذری حال
 هم گویمش کجا خواهد گشت
 همین چه گشتی بگو گاودار
 سالها بودت کار من دعا
 آن عای که نام شد شجاعت
 محبت ما بزرگ با منی غنا
 گفت من با حق عالم کرده
 گشت کرد امید بدین ای مسلمین
 ای مسلمانان دعا مال مرا
 که چنین بودی گدایان خست
 تا تو بدیدی چکیس ندیدین
 فدم افتند درین سلامت کو
 بیج و پیش از وصیت عطا
 اندر مسع از زندان
 من دعا با زده ام ازین
 من نیکو گم کرد آن دعا
 و خدا پیش بود بر خوب است
 اعتمادی داشت بر خواست
 که تو ذری شایه ای بیرون

که بشردیدی تو شایه از جان
 چندینی صورت آخر چند
 هر کتاوی دل اندر ستم
 که دعا راست حق است
 آن عایش میرود و از دل
 بی شکال هیچ کوا تعالی
 چون بر فضل حق ملک است
 ابله طر انصاف اندر
 تا که بفرستاد گاوی را خدا
 روزی من بود که شتمک جوا
 چند شتی ز در پیش شگفت
 عقل درین دعا و با خوشی
 اندرین لایب منی غنا
 ترا برین دعا این لعین
 چون از آن او کند به خدا
 بی چشم گشته بدیدی
 ای کشایه تو بکشایه این
 وین فرود شده دعا
 یا عرض این شکر است
 در زه کاوشن با دعوت گو
 واقعه ما را که اند غیب تو
 پیچیده است دیدار من خواها
 او چه در زمان جز از اوست
 که عی فرود پیش
 اما جالی این چند بود

استاره
 باید از عونی آید
 گوشت یعنی بخورد
 مرقا استجاب ای
 دعای شمار

۴
 شش

۵
 منی گران ماویا
 گویند

۶
 ایام دامن

۷
 شاز قریب
 دباوه و غنا
 کت یا بیهوش
 گوئی است

سنه ۱۱۱۱

۲۲

سنه ۱۱۱۱

سنه ۱۱۱۱
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم
بسم الله الرحمن الرحيم

قائل این باگک نماید در نظر
چاه شد بروی بدان باگک
همچنانکه وقت آن باگک است
تعمیر تخمی چو شکر می شود
گلشکر آرزو که نبویستند
میکنند چون اشتر است بخوبی
اشتر از قوت چو شیر بترشد
است آنکه چنین خوانی مید
پای پیش پای پس آه وین
چون نذار شرح همغنی کران
من عا کوران کی میگردم
آن یکی کورم کوران بشترید
کورم از غیر خدا نیست بد
آشنا ناکایدی صفت صدیق را
می ندانم خلق اسرار را
خشم گفتمش بدین کن قوی
بالکامین وی چون دل مود
کاسی خدایین بنده از کون
پیش خلق این اگر خود قدرت
چونکه داد و دهن آید برین
مدعی گفت می غبی اند و
گفت او دوش گویا ای لکرم
گفت ای او بودم وقت سال
مردوزن بر ناله بر صفتند
هم بود برین هم پنهان خلق

نیکل شناخت قائل از
گلشن ز نبی چو شکر بر نخل
در دل هر مومنی تا شمرست
خارج میان سنگ گو مشهور
لعمریه از اسرار اوقی میکند
بنی فمور و بی گمان بی مال
زیر نقل بارانک خورشید
اندین دنیا نشد بنده مژ
می بخند با صد تردی بهترین
جز بسوی مدعی گاوران
خبر خالق کدی کی آوردم
اونیا ز جان و اعلایند
تقتضای عشق این باشنکو
خواب بنودی کوشش متکا
تراز میداشت گفتار را
رو چه سوی آسمان کردی
روی سوی سما صحر کرده
گر بدم من سر من سپید کن
پیش تو چون جلیغ شوی
شنیدن حضرت و او سخن خصمان
گاو درن خانه او رفتند
چون بافت کردی تو ملک محترم
روز و شب رعد و عا و اندر
کودکان این با جزار او صفتند
که چه میگفت این گدای بنده و لغت

توقی در احمی و سنه سی
هر خاک بعد از انش میسید
تا نباشد در بلاشان عمر من
لقمه حکی که تلخی می خفت
هر که خوابی دید از زویرت
کفک تصدیقش بگردید او
زار زوی ناقه صد فاقه برو
ور شد اندر تردد صد
دام دار شرح اینم نک کرد
گفت کورم خواند ز خورم
کور از خلقان سبع از درج
کوری عشق مستلین کوری
تو که مین فی ز کور نام مد
مهر مطلق تو هم خوابی بود
حق نهانست که داند از
شیدی آری غلط می نگینی
غفلتی در شنه است او زین
تو همی دانی و شها می آید
گاو میخوانند این ای حسد
گشت کا و در پش کجرا
همین گپت که بجهت بیای
این جی جی بجز زیدان کا بخند
تو پسر از بر خوابی بخبر
بعد ازین جمله دعا و این نغان

لایمان جان قیادش از
او بدان قوت شادی کشید
نی ز امر و بختی حق شان انقباض
گلشکر آرزو که نبویستند
مست باشد دره طاعت
شد گواه هستی و دستور او
مینماید کوه پیشین تا رم
یل زمان شکر ستنش سالی کله
در شتابت زالم نترش شود
بس ملبسیان قیاست بخند
من تو کورت هر دو جوارحل
حکیم بی بصیرت می حسن
دایرم بر گردن لطف این مد
آن عای جمید بازی نمود
غیر علام هر دستار عیب
لا و عشق و لا و تربت بزر
ان مسلمان میخندد و بزرین
که می خواندم ترابا صد نیاز
چون فرستادی نکر درم خطا
گفت برین چو پست این احوال
گاو من گشت لب میان کن با جزار
تا بسکود گردان دعوی و کاس
روز کی خواهم حلال بی عنا
تا بگویم بی شکجه بی خبر
گاو داند خانه دید ناگهان

<p>چشم من تا یک شدنی برفت گفت از او این سخن را بشنو تو را داری که من بی حجت کسب با همچون اعتدال من رو بده مال مسلمان که زگر پس دل بی برادر بگفت</p>	<p>شادی آن که قبول آمد فتوت حکم کردن و او و علیه اسلام بر کشنده گاو بنم اند شرح جاهل سنتی تا ز کاری دخل بود آن تو رو بگو و ام و بده با مسل مجو تضرع کردن آن شخص را و او و بفرود خدا</p>	<p>اگر تم از آنا دم در شکر آن این که بخشدت خریدی و از انچه گای بد روی آن است گفت ای شده تو هم این میگویم</p>	<p>که دعای من شنید آن غیب حجت شرعی درین دعوی گو سبح را چون بیستانی صافی وزنه این بیدار بر تو شد در که همی گویند صاحب ستم انچه ای هر کجا طاعتی حجت</p>
<p>سجده کرد و گفت ای نامی این بگفت که در شد با بیجا تا روم من سوی خلوت نماز روزن جانم کشاده است دو خشت آنجا که کان بر روز یا نیندانی که نو یافت با من چو خورشیدم درون غم ز غم گر نعمت راست گرد و این جهان بچینید او و میگفت این است با خود آمد گفت را کوما که کرد</p>	<p>در دل و او و اندازان فرود تا دل او و بیرون شد زجا پیرم این احوال از دانی اند بیر سید بی وسطه ناچیند اصل دین ای بنده وزن کرد عاشق شیشه بر دست ای حجاب می ندانم خویش که در از نو زلف حرب ضد علین بود ای پیوا خوشت کشتن عقل خلعان محرق</p>	<p>در دلش آنچه توانم در دم گفت من از مزاجی اهلان نومی دارم در نماز آن ای تقا آنامه و باران نوز از زفرم تیشته در بر مشبه کم زرن پیا نوز آن افی که حیوان دیدیم رفته سوی نماز و آن غلام نیت و ستوری و گزیند بچشم پس گویانش کشید از پس کشید</p>	<p>انچه بگفتی بر از ای مفضل مسلّمه در این دعوی را بگو معنی تفرقه عینی فی الصلوة میفتد در خانه نام از معدنم تیشته زن در کنن زن اهل پس چه کرتست بود بر آدم تر تعلیم است و حسن را گرد از رویای را از بختنم که نذارم و یکی اش من شکست لب بست غم خلدنگاه که بود</p>
<p>در فرو بست برفت ناله شتاب دید احوالی که کس واقف نبود بچینید این ماجرا با باز رفت انچه این ظلم صریح هاست که چه چندین سال بودم در عا گفت او دشمنش کن بپهل چون خدا پرشید بر تو را چون گفت ایلا چه گسست این مرد بر سگان کور این استم ز رفت</p>	<p>سوی محراب دعای استجاب را زینهمانی که جیرانی فرود زود زود آن مردی تشنه رفت میرود در عصبه چینه بله من طلب کردم ز حق او او را حکم کردن و او و علیه اسلام بر صاحب گاو گاو بگذرد و تشنه صاحب گاو بر د او و علیه اسلام از پی من شرح تو خواهی نهاد زین بقدی و سنگ که نشانی رفت</p>	<p>حق نبودش آنچه بخواست تمام روز دیگر جمله خلعان آمدند زود گاو و راه هاسی با کجا گاو و کشته خورد و بی ترسی نیم ای سول حق چندین باشد را گاو و بگذرد و تشنه صاحب گاو بر د او و علیه اسلام رفته است و اناه عدلت چنان بچینید تشنه میزد و بپهل</p>	<p>گشت وقت بپس از او تمام میش داو و میبهرت زود از دعای خوشتن شرعی بد در جواب از زود و زود بر آن نیم ملک من بد گاو چون و این شرح این مسلمان از کاهت کن کل چونش کن حق ستاری بر آن که مخطرت زمین حق است کا اصلا به کجا طاعت است اصلا</p>

دعای من شنید آن غیب
حجت شرعی درین دعوی گو
سبح را چون بیستانی صافی
وزنه این بیدار بر تو شد در
که همی گویند صاحب ستم
انچه ای هر کجا طاعتی حجت

لکشتار با جانم بود
تبعیت

جنت میں جنید

التبتی شکر گاری

ایچنین علم و جبار من کن
بعد از آن او گفتش ای عزیز
خاک بر سر کرد و جامه بردید
گفت چون سخت بود ای کجاست
رو که فرزند آن تو با جنت تو
خلق هم اندر ما است اند
ظالم از ظلمت کس پی بر
سگ حماره مملک بر سکین کند
از کین سگ آن بود اجوبت
این نشاید از تو کین غایت
گفت ای یاران آن آن سید
در فلان محو ادرتی مست نیست
خون شه است اندر آن خوش درخت
این جوان فرخنده با شاپسیر
که عیال مزاجه را روزی بی
تا کنون ما ز بهر بگوان معین
کافرو فاسق این در گردند
که بر بنیادیم که دارم شاخما
پس همین جا بهت بایت در گردند
خاصه در تکام شتم و گفتگو
چون ہی گیرد گواه سرگام
پس موکل های دیگر روز حشر
منیت حاجت شهنه در گردند
جزو نام سوسی کل خود در
او از صد گاه و پرده صد شتر

حکم کردن او بر صاحب گاو که جمله مال غنم و دوشی
جمله مال خویش را بخشیدند
که بهر درم سبکی غلظت فرید
طلعت آمدند کاندک در طلوع
بنده گان او شدند افزون گم
که بنمیر کار او غافل بدند
که نفس ظلم خود بر
تا تو اندر خم بر سکین بند
عامه مظلوم شش ظالم است
عزم کردن داود علیه السلام را از راه کار ابراهیم
کان سر مکتوم او گردیدید
شاخا بس لنبه و بی جنت
خواج راه است این منو سخت
طلعت بود او در مدار زمین خبر
نی جو روز و زم موسهای مید
میزند فرزند او را بر زمین
پرده خود را بخود سپردند
گواهی او در است پا و زبان بر سر ظالم هم در نیاید
بر صغیر تو گواهی میدهند
میکن ظاهر سرت را موبو
خاصه وقت جوش خیمه و مقام
هم تواند آفرید از بهر شتر
بر صغیر آئینت و عقبت
من تو هم که سو حضرت شوم
نفس منیت ای پدرازی هر

یا نبی الله مگویند آن سخن
تا نگردد ز ظاهر از وی است
باز و او پیش پیش خوش خوانند
ای دریغ از چون تو خزانگان
سید و پدرا جمل خود بالا است
که بود سخره هوا همچون حصه
خصم مظلوم باشد از چون
که نگردد صید از همه ایگان
کای نبی محبتی بر شایع
قهر کردی بگیت ای رابلان
تا از آن سر نهان اوقت شوم
بوی خون می آیدم از رخ او
وین غلام اوست ای آزار گاه
آخر از ناشکری این قلبیان
یا دناورد او فرصتای سخت
و نه می پوشید بر منش الا
می نهد ظالم پیش مردمان
گاو در فرخ را بر بنیاد ظالم
که گو تو احقا قات و دیگر
که جوید اکن مرا ای دوست چا
تا لواهی را از بر سحر ازند
گوهرت پید است حاجت نیست
که بی بینیدم منم اصحاب
بهر گادی که چه بین القاس
یا ربی نامد از روزی بد

<p>کامیند خرم را غم نشود سنگ میگردد و با ستغفار چون برود نغند سوسوی گفت ای سگ این کشته آن نشت در الینک بوده است توغلامی کشت کارت ملک کار در از شتاب دی ز خاک نام این سگ هم نوشته کا دولود و خلق افتاد از زبان</p>	<p>گر منش کردم زبان تو سود کن بیر و نرقاش حسن لائق مسوی آن درخت گفت پیش از این سنجید توغلامی خواج زین کشته با جین خواج جفا نموده است شرح جستی شرح بتان و جوش از خیالی که بدیدی سمنک کرد با غواجه چنین مکر و خیر هر کی ز نار برید از نیک</p>	<p>که خط کتوم دیت بر جاقلا تا گناه خرم او سپید کنم خواج راکشتی و بردی طای هر چیز و زایس ماده پاکیز خواج راکشتی باستم زار نک منش باکا دوز بزرگ بمچینن کردند چون بخت جماله زرد او گشته غدر خوا</p>	<p>عاقده جانم تو بودی ادا این بود نهضت نفس احیان تا لواهی عدل بر سحر افرم کرد زردان آشکارا حال ملک ارث باشد آنها سب جم برینجا خواج گویان نهیا با و کا ویدان ز برینج همچون دزین آن کار با سر استند زاکه بطن کشته بودند و تبا</p>
<p>اعجاز آن گفتش بیایم از خوا هم بدان پیش بفرز و اقصا خون نشپد در بند در هر کافلان جچه حاش گشته چون که پید گشت سر کار ماهه که ان اسلی بوده ایم سنگ با تو در سخن آمد شیر سنگمایت صدره از ان پاش کوها با تو رسائل شد شکو وان تویر از همه کان داکم کشته شد ظالم جهانی زنده نفس خورشیدی زنده کن مدعی کا و نفس مست بین آن کشته کا و عقل مست روزی سیرج او و عورت خواج زاده عقل ماله میخا</p>	<p>قصاص فرمودن او و علیه السلام غونی را بعد از الزام کی کند کیش ز علم حق خلا میل بست جوئی کشت بمچنانکه جوش از کاکا کشت عجز ز او و دشمنانش تو و آنچه میفرموده بشنود ایم کز برای غرط تو هم گیس هر کی مخم را غم خواهان شد با تو میخوانند چون قمری نو زندگی بخشی که سر تو فاست</p>	<p>علم حق که چه با ما با کند اقتصادی دوری رشتین جوشش خون باشد آن چه استصا خلق جمله سر زینت آند دز تو ما سدا که ان عجب ایم تو بس سنگ فلاح آن سوی آهن نذر دست چون نم صد هزاران چشم دل کجا جان حله معجزات نیست در بیان آنکه نفس آدمی سجای آن جو نیست که مدعی کشته بود و آن کشته کا و عقاست او و حق است نائب حق است که لغوت یاری او تو اند ظالم کشتن</p>	<p>دا و خود بستان از این ویسی چونکه از حد بگذر رسد آن سر برارد از ضعیف آن داین نماشش لهما و جنت اجرا سیر سجد بر زمین میزند یکت خذیر میخون دیده ایم صد هزاران نفس بر سر چون زره سازی تا انوم از دم تو غیبت آرد و ش که حبش مرده ما جان هر کی از ما خدا را بند شد خواج را کشته است بلند نوبشین بر انجا که بر دست روزی بی سیرج لغت طری زاکه کا و نفس است نقش قوت را و انک اشق است</p>

را کسی سوسوی درخت بود گفت برین حالت پیرمیان گو
زبان اشخ برین است
عادت سبک
منع حال برین کشته کورت
خواج از ایک و جان
از لاک و دشمنان
کشت

لیک بو تو منت بر قرمان گاه
 دوش چیری خورده ام فسانه
 مست بر باب اسبابی دگر
 بی سبب مگر ایشک افشند
 جمله قرانت در قطع سبب
 مرغ با پایی دیو سه سنگ انگند
 دم کا گشته بر قوتون ان
 بچینین آغاز قرآن تا تمام
 بنده مقولات آمد نطفه
 مغز جوئی ز پوست ارمه لال
 عقل و قهر با کند یکسبب
 این سیاه و آن سفید از قهر است
 همچنانکه قدرت از جان بود
 همین بگو که ناطقه جوی کند
 فی که هم تورت و غمیل ز بود
 بلکه زرقی از خداوند است
 ذوق پنهان عشقش از چهره
 نفس چون با شیخ بنی کام تو
 عقل گاهی غالب مددگر کا
 گر تو خواهی ایسنه از آرد با
 گر تو صاحب گوارا خواهی بوی
 صد زبان دهنز باش صد
 شهر ابفرید الا شاه ما
 مصحف سالوس با کورن
 عقل نورانی و نیکو طاعت

کج اندر گاه وان ای کج گاه
 بر صبی آید ز پنهان خانه
 در سبب سنگ دران افکن نظر
 بی زراعت چاشن کند مر با

مثال

لشکر ز فوج جیش بر اشکنند
 تا شود زنده همان مردم کین
 فضل سبب است علم و اسلام
 شوسوار عقل عقل اید صفت
 مغز مغز از اجلا ال مدلال
 عقل عقل آفاق دار برزنا
 ز ترشت قدرت کا خرد ارتقا
 قد جان از بر تو جانان بود
 تا بقرفی بعد ما آبی بسد
 شد که اید صدق قرآن می شود
 بی صداع باغبان سرخ و کشت
 نان بی سفره دلی را بره است
 ازین دندان شود اورام تو
 بر سنگ غنچه که با شیخ یار
 دستش از دامن کن یکدم ما
 چون بخشش کن از سوغی و ان
 زرق و ستایش نماید در صفت
 روز تا مدد زوشه آگاه با
 خویش ما در همه همسگن
 نفس طلانی برا و چون نماتا

دوش چیری خورده و زنده تمام
 چشم بر اسباب اچره دو ختم
 انبیا در قطع اسباب اند
 لر گیا هم آرد شد از سعی نشان

ایس را سوراخ سوراخ انگند
 حلق بریده جمله حاجی پیش
 کشف این عقل کار افزا شود
 عقل عقلت مغز عقل تست است
 چونکه قهر عقل صدر بران بود
 از سیاهی زور سپیدی غارت
 قیمت همیان کینه ز زارت
 گر بدی جان نده بی پروا کون
 گر چه بر قرفی سخن آری بود
 روزی بی سرخ جوی بوی سبب
 زرا که نفع نمان ان نان داود است
 زرق جانی کی بری سببی است
 صاحبین کا ورام آنگاه شد
 نفس از در با ست با صند زوب
 خاک شود پیش شیخ هفتا
 چون بنزد یک دلی اندیشه
 مدعی کا و نه آید نفس صحیح
 نفس در شیخ صحف برین
 سونی جو منت آورده بهر منور
 ترا که او در خانه عقل تو غرور

ولادی در دست غم تو ز نام
 که ز غمش چشمان کرشمه مخرم
 معجزات خویش بر کوربان زند
 چشم ز ابریشم آنگاه کشان
 غر در خویشن هلاک با سبب
 سنگ مرغی کو با لاله زند
 خون و جوید ز خون لایچی پیش
 بندگی کن تا ترا سپید شود
 معده حیوان همیشه پوست جوت
 عقل کل کی کامی انجان
 نورش بر دل جان ناز است
 بی زری همیان کینه است
 بیج گشتی کا فران رهنمون
 یک گفته سابقان لاری بود
 که در پشت آرد در جمل سبب
 بد همت آن نفع بی تو سبب بود
 جز بعدل شیخ کوه او دوست
 که در مرد او داد آگاه شد
 روی شیخ او را ز مرد دید کن
 تا ز خاک تو بر وید کیسب
 آن زمان صد گلزش کوشید
 صد هزاران حبت آرد نایج
 خنجر و شمشیر اندر استین
 و اندر اندازد ترا در قعر جو
 بر در خود رسک بود شیر سبب

عقلش غداز گاه
 بسا اندود
 بن جانان
 در دست
 در دست

بود شهری بس عظیم و همه
 مردم ده شهر مجموع اندر
 جان ناکرده بجانان خست
 آن گریستن تیر گوش سحت که
 گفت کورایک گریه بیست
 آن بر چه گفت ترسانان
 گریه گوید که آری مشغله
 شهر را هشتند بیرون آمدند
 کورید و آن که آواز شنید
 پس طالب گردند و یکی یافتند
 آتشش کردند چندان ای کس
 هر سه آن خوردند پس فرزندند
 با چنین کزنی و جنبند اندام
 ناک پایانی کا و انما مقصی
 ایضا اتمح حصار الدین عمان
 کرامل اودان که مرگ ما شنیدند
 حرص نایبناست میند بود
 عور میرسد که داماش برید
 او بر نه آمد و عریان رود
 آن زمان آنغنی کش نیست ز
 گریستانی پاره گریان شود
 مستم چون عاریت ملکند
 چون خوابش کشاید گریستن
 از پی این عاتلان و فنون
 گوید او که روزگار می آید

قدر او قدر سگره پیش کن
 ایک جمله سه تن هاشم
 که هزار است باشد نیم
 گنج و درونی است یک چون گنج
 من همی بنیم که چه قومنند چند
 که بر نند از درازی در منم
 میشود و نزدیک تر ازان
 و ز بهریت دردی اندر
 عور گرفت و در من کشید
 بی سربوی بن سبک پیشان
 کا استخوان نه سنجیده گنج
 چون سهیل بس بزرگ شد
 از شکاف برون جستن در
 زمین شگاف و دکه استکان
 باز باید گفت شرح این بیان
 شرح کور و در بین و کتر شنو و بر نه در ازان
 عیب خلقان مگوید با ان
 دامن مرد بر نه کی درند
 فرغم در دشمن جان خون شود
 همزگی دانند که بود ابی هر
 پاره که بازش در خچان بود
 پس بران مال درو و عظیم
 پس ترس پیش استخوان
 گفت ایزد و زنی از ایلون
 و خود ندارد روزگار سودند

بس عظیم بس فراخ و بس دراز
 اندر نوع حسالت پیشان
 این یکی بس و بین و دیگر
 وان که عور و بر نه لاشه تان
 گفت که آری شنیدم که
 که گوشت ایک بنزدیک آیدند
 آن بر نه گفت و دودنم
 ابدان ده مرغ فرزندند
 مرغ موه خشک ز رخم کلاغ
 بر سر آتش نهادند آتش کن
 ازان همی خوردند چون صیغه
 آنچنان که فریبی هر یک آن
 راه مرگ خلق ناپیدا است
 بر در اجنه نیابی آن شکاف
 ای سپهر شسته امان است
 شرح کور و در بین و کتر شنو و بر نه در ازان
 عیب خود مگذره چشم کور او
 مرد دنیا مفاسد و ترسناک
 وقت کشش بود صد نوبت
 چون کنا که کودکی پارسف
 چون بناسد طفل را در پیش
 خواب می بیند که در سبک
 همچنین ترسانی این عالم
 هر کسی ترسان زردی کس
 گوید از کارم بر او در خلقت

سخت است تو بچو همچون پیا
 لیک آن جمله سر نام خنجر عوا
 از سلیمان کور و دیده پای مهر
 لیک است اسنای جانم و در آن
 که چه میگویند پیدا و در آن
 خنجر گزیریم پیش از زخم و در
 از طبع بر نه و من نایب
 لیک که گوشت بر روی
 استخوانها از گشته چون تیغ
 مرغ فریه بلدی که اندر من
 هر یکی از خوردنش چون بلع
 در کجی از زشتی در جهان
 در نظر ناید که آن مجاب است
 سخت ناپیدا و چندین زلف
 آشنای روی و در کجاست
 مرگ نوز شنید بعقل خود
 می زبند که چه هست عیب
 پنج اور نیست زردوش ناک
 خنده آید جانشان ترن خوش
 کور بران ازان بود چون
 گریه زنده بسن مده متبا
 ترسد از زردی که بران بود
 که بودشان عقل و علم اینچنان
 خوشی را علم از بره
 غرق بر یکار است عیاش با

سلاسه
 گریه کورایک گریه بیست
 آن بر چه گفت ترسانان
 گریه گوید که آری مشغله
 شهر را هشتند بیرون آمدند
 کورید و آن که آواز شنید
 پس طالب گردند و یکی یافتند
 آتشش کردند چندان ای کس
 هر سه آن خوردند پس فرزندند
 با چنین کزنی و جنبند اندام
 ناک پایانی کا و انما مقصی
 ایضا اتمح حصار الدین عمان
 کرامل اودان که مرگ ما شنیدند
 حرص نایبناست میند بود
 عور میرسد که داماش برید
 او بر نه آمد و عریان رود
 آن زمان آنغنی کش نیست ز
 گریستانی پاره گریان شود
 مستم چون عاریت ملکند
 چون خوابش کشاید گریستن
 از پی این عاتلان و فنون
 گوید او که روزگار می آید

دین برین
 عیب خلقان مگوید با ان
 دامن مرد بر نه کی درند
 فرغم در دشمن جان خون شود
 همزگی دانند که بود ابی هر
 پاره که بازش در خچان بود
 پس بران مال درو و عظیم
 پس ترس پیش استخوان
 گفت ایزد و زنی از ایلون
 و خود ندارد روزگار سودند

سلاسه
 عیب خلقان مگوید با ان
 دامن مرد بر نه کی درند
 فرغم در دشمن جان خون شود
 همزگی دانند که بود ابی هر
 پاره که بازش در خچان بود
 پس بران مال درو و عظیم
 پس ترس پیش استخوان
 گفت ایزد و زنی از ایلون
 و خود ندارد روزگار سودند

عورت سلک که منم در کسان
 دانه او خاصیت هر چه می
 این دوا در نار و دانی
 سعد و خوشه ما را بسته
 آن اصولین منتهی یک
 اصل شان بد بود آن اهل سبا
 دوا شان چندین تنگ باغ
 آن شایزه ره میگرفت
 با دکان میوه فشاندهی کس
 مرد گلشن تاب از پرتی زر
 گشته این شهر ده ز زر در گ
 در تو ماند خستندی جا بد را
 مانع آمد از پنجه ساسی محم
 که بلاعت فزون شد شکر گو
 بین که سپید و این چو دکن کند
 شکر نعمت نعمت افزون کند
 قوم گفته شکر ما را در غول
 پیش ما این نعمت آمد
 اینچو همسیر نمتهما و بلن
 اینها گفتند در دل علی
 چند خوش میش تو آما می مضر
 هر که او شد آشنا و بار تو
 اینهم از تاشیر آن بجاریت
 به خوشی کاید بقوا خوش بود
 بس فدائی که ز روی آن نمه

چون دانه در آن چکان شای
 در بیان جوهر خود چون غری
 خورد و یا ناز وانی بمن نیک
 انگری سعدی تو با شسته
 بنگراند صلح کرد کو نیک
 قصه خرمی اهل سبا و ناشکر می ایشان
 از چپا ز ربت از بجز فراغ
 از پیری میوه ره در شگفت
 پر شدی آن میوه در سنبه
 بسته بودی بر میانین کم
 بزتر سیدی هم از کز گز تر گ
 بد یک ساعت شدی غمنا
 آمدن سینه و پیغمبر نصیحت اهل شهر سبا
 مرکب شکر از بجز در کوا
 که چنین نعمت بگری بس کند
 جواب قوم انبیا را علیهم السلام
 ما شرم از شکر و زلفت یاب
 شکر نیست کس گفته است ای نبی
 جواب گفتن از بسیار قوم را
 که از آن رقی شناسی قمتی
 جمله ناخوش گشت من او کرد
 ش حقیق و خوار در دیدار تو
 زه او در جفا حقان است
 آب حیوان گرسه آن شد
 چون بیاید تن تو گنده شد

صد هزاران فضل انداز علم
 که نبی دانه عجز و لای کوز
 قیمت هر کاله سیانی کوز
 جان جمله علمها نیست این
 از صولیت مهول خوش
 بسکی ای اقا و از پری شمار
 سله بر سر درختستان
 نوشته ای وقت نایز آمده
 اسک کله کوه کوفته در پرت
 جامه ایشان اگر پیر کین سکا
 که گویم شرح لذتهای قوم
 شکر منعم و جب آمد در خود
 سرخنده شکر خواه مجده
 لغت از وی طعلی علفی
 تو عدو این شو همیا آمد
 بر که او بیگانه باش با تو هم
 دفع آن علت باید که زرد
 کیمیای مرگ بک نیست
 بس غریزی که ناز نه کار شد

جان خود را می ندانم اطلوم
 خود فدائی تو سوزی یا نجوز
 قیمت خود را فدائی ممتی
 که بدانی من کیم در یوم دین
 که بدانی اصل خود ای مرد
 میر سپیدی از حساب تقا
 تنگ میشد بجزه بر رگ گذار
 پر شدی با غم است میوه نشان
 بر سر دروی رنده میزده
 تخمه بودی گرا صحرانزا
 آتش سوزنده شان با بون بس
 که زیادت میشد آن در نوم
 انبیا بردند افر ما ستم
 در زه مکشاید در چشم ام
 پا بخت شکر خواه بقده
 صد هزاران گل خدای فر
 شکر چه گویم بر کوشیدین
 که طاعت شان خوش آمد خطا
 ما اینچو همسیر سباب فراغ
 طمره در جبارکی قوت شود
 گشت ناخوش بر چه بردی
 پیش تو او نیست مست محرم
 که شکر با آن حدت باید زود
 مرگ گردوزان حیات مات
 چون شکارت شد بر تو خواهد

کله نیک
 نیکه از نیکه نیکه

سوز و غم
 گران

کله نیکه
 دوی ۱۱۰

<p>تو مگفتد این همه ز قست منفر خرم زویم تا ما چون این چه نسبتین چه بود خود کجا کوی آسمان کوی زمین این بدان ماند که ز قست گر ز نه پیلان بران چشمه زلال جمله محمود و ذوق از چشمه زلال از سر که با نکت ز خویش زلال شاه پیلان من سولم پیش وز من تنان کور گردانم ستم نما نشان نیست که از چشمه زلال چونکه به نسبت ز بهشت از پیلان پیل بود که در آن سوی آن خطا ماند از آن پیلان کوی زمین گریه انبیا گفته آوه چند جان ظلمت از فرود این چرخ آید چه شرف یا بد ز کشتی بخورد کافی کو بود همیشه و ندید اسی بسا دولت که آید گاه احتمقان از این چنین مان چنان چون بت سنگین شمارا قند پشته مرده همارا شد شریک عاشق خویشید و صفتگر از خویش گرد کرد آن بود آندم ما که مضمونی کن تو در حکم قدر</p>	<p>که ضمنا اب کند از زید کبر پشته را دریم هم از هبسا ناکه در عقل دماغی در رود می نگیرد مغز این دستان حکایت خرد گوشان که خرد گوش فیصل فرستادند که بگو که من سول که ازین چشمه آب حذر کن سوی پیلان شب غره هلا بر سرولان بند ز جزو ستم انغم زنگردن برود اندام بمنظر بگرد و پیلان بجو شاه پیل آه ز چشمه زلال چون درین چشمه که در نظر آید جواب گفتن انبیا تعین انبیا سخت تر کرد احوی سفیدان چون انبیا گماشت برده چشمه خاصه کشتی ز سر کین کشتی بر دیدم ابلیس خریطه ندید پیش بی دولت بگرد او زرا می نسا زد گردان راه است لعنت کوی شمارا نکل شد چون نشاید زنده هم از ملک دم ماران اسرار است کیش لائق ماند و در غم زندان هر دو در غم از غم خردا گوش غم</p>	<p>هر رسول شاه باید جنب او کو با کو پیشه گوگل کو خدا تا کجا این گفت بیورد و کجا غالباً عقل داریم این قدر سوی پیلان شب غره هلا بر سرولان بند ز جزو ستم انغم زنگردن برود اندام بمنظر بگرد و پیلان بجو شاه پیل آه ز چشمه زلال چون درین چشمه که در نظر آید جواب گفتن انبیا تعین انبیا سخت تر کرد احوی سفیدان چون انبیا گماشت برده چشمه خاصه کشتی ز سر کین کشتی بر دیدم ابلیس خریطه ندید پیش بی دولت بگرد او زرا می نسا زد گردان راه است لعنت کوی شمارا نکل شد چون نشاید زنده هم از ملک دم ماران اسرار است کیش لائق ماند و در غم زندان هر دو در غم از غم خردا گوش غم</p>	<p>اب و گل کو خالق فلک کو ز آفتاب حرن چه بود ذره این چه ز قست بود پیش تو گند نار امیشا سیم از گرز من رسول هم در با به نسبت جمله سخن بران بند اندر و بل حمله که زنده چون کم بود زود تا درون چشمه یابی این دلیل چشمه آن ماست آن کوی چشمه تا ز زخم تیغ من امین شوید تا درون چشمه یابی این دلیل ممنظر شب آب که در نظر آید بعد از آن ناید یکی نشان کامنظر آب آردمان شکوه کشت هر دو قهر جان از چنان که ریاستان فرزند است از سما آفتابی اندر و ذره نمود زالظن جنبید کو با خانه بود پیش بد بختی نداند عشق با دین قلب قلب سوا لقصا چون نشاید عقل ممان هم از پشته زنده ترا شیده صفا نی دران سر ساحتی بلکه در الهی نامه که خوش نشوی شد مناسبت صفا با جانها</p>
<p>تو مگفتد این همه ز قست منفر خرم زویم تا ما چون این چه نسبتین چه بود خود کجا کوی آسمان کوی زمین این بدان ماند که ز قست گر ز نه پیلان بران چشمه زلال جمله محمود و ذوق از چشمه زلال از سر که با نکت ز خویش زلال شاه پیلان من سولم پیش وز من تنان کور گردانم ستم نما نشان نیست که از چشمه زلال چونکه به نسبت ز بهشت از پیلان پیل بود که در آن سوی آن خطا ماند از آن پیلان کوی زمین گریه انبیا گفته آوه چند جان ظلمت از فرود این چرخ آید چه شرف یا بد ز کشتی بخورد کافی کو بود همیشه و ندید اسی بسا دولت که آید گاه احتمقان از این چنین مان چنان چون بت سنگین شمارا قند پشته مرده همارا شد شریک عاشق خویشید و صفتگر از خویش گرد کرد آن بود آندم ما که مضمونی کن تو در حکم قدر</p>	<p>که ضمنا اب کند از زید کبر پشته را دریم هم از هبسا ناکه در عقل دماغی در رود می نگیرد مغز این دستان حکایت خرد گوشان که خرد گوش فیصل فرستادند که بگو که من سول که ازین چشمه آب حذر کن سوی پیلان شب غره هلا بر سرولان بند ز جزو ستم انغم زنگردن برود اندام بمنظر بگرد و پیلان بجو شاه پیل آه ز چشمه زلال چون درین چشمه که در نظر آید جواب گفتن انبیا تعین انبیا سخت تر کرد احوی سفیدان چون انبیا گماشت برده چشمه خاصه کشتی ز سر کین کشتی بر دیدم ابلیس خریطه ندید پیش بی دولت بگرد او زرا می نسا زد گردان راه است لعنت کوی شمارا نکل شد چون نشاید زنده هم از ملک دم ماران اسرار است کیش لائق ماند و در غم زندان هر دو در غم از غم خردا گوش غم</p>	<p>هر رسول شاه باید جنب او کو با کو پیشه گوگل کو خدا تا کجا این گفت بیورد و کجا غالباً عقل داریم این قدر سوی پیلان شب غره هلا بر سرولان بند ز جزو ستم انغم زنگردن برود اندام بمنظر بگرد و پیلان بجو شاه پیل آه ز چشمه زلال چون درین چشمه که در نظر آید جواب گفتن انبیا تعین انبیا سخت تر کرد احوی سفیدان چون انبیا گماشت برده چشمه خاصه کشتی ز سر کین کشتی بر دیدم ابلیس خریطه ندید پیش بی دولت بگرد او زرا می نسا زد گردان راه است لعنت کوی شمارا نکل شد چون نشاید زنده هم از ملک دم ماران اسرار است کیش لائق ماند و در غم زندان هر دو در غم از غم خردا گوش غم</p>	<p>اب و گل کو خالق فلک کو ز آفتاب حرن چه بود ذره این چه ز قست بود پیش تو گند نار امیشا سیم از گرز من رسول هم در با به نسبت جمله سخن بران بند اندر و بل حمله که زنده چون کم بود زود تا درون چشمه یابی این دلیل چشمه آن ماست آن کوی چشمه تا ز زخم تیغ من امین شوید تا درون چشمه یابی این دلیل ممنظر شب آب که در نظر آید بعد از آن ناید یکی نشان کامنظر آب آردمان شکوه کشت هر دو قهر جان از چنان که ریاستان فرزند است از سما آفتابی اندر و ذره نمود زالظن جنبید کو با خانه بود پیش بد بختی نداند عشق با دین قلب قلب سوا لقصا چون نشاید عقل ممان هم از پشته زنده ترا شیده صفا نی دران سر ساحتی بلکه در الهی نامه که خوش نشوی شد مناسبت صفا با جانها</p>
<p>تو مگفتد این همه ز قست منفر خرم زویم تا ما چون این چه نسبتین چه بود خود کجا کوی آسمان کوی زمین این بدان ماند که ز قست گر ز نه پیلان بران چشمه زلال جمله محمود و ذوق از چشمه زلال از سر که با نکت ز خویش زلال شاه پیلان من سولم پیش وز من تنان کور گردانم ستم نما نشان نیست که از چشمه زلال چونکه به نسبت ز بهشت از پیلان پیل بود که در آن سوی آن خطا ماند از آن پیلان کوی زمین گریه انبیا گفته آوه چند جان ظلمت از فرود این چرخ آید چه شرف یا بد ز کشتی بخورد کافی کو بود همیشه و ندید اسی بسا دولت که آید گاه احتمقان از این چنین مان چنان چون بت سنگین شمارا قند پشته مرده همارا شد شریک عاشق خویشید و صفتگر از خویش گرد کرد آن بود آندم ما که مضمونی کن تو در حکم قدر</p>	<p>که ضمنا اب کند از زید کبر پشته را دریم هم از هبسا ناکه در عقل دماغی در رود می نگیرد مغز این دستان حکایت خرد گوشان که خرد گوش فیصل فرستادند که بگو که من سول که ازین چشمه آب حذر کن سوی پیلان شب غره هلا بر سرولان بند ز جزو ستم انغم زنگردن برود اندام بمنظر بگرد و پیلان بجو شاه پیل آه ز چشمه زلال چون درین چشمه که در نظر آید جواب گفتن انبیا تعین انبیا سخت تر کرد احوی سفیدان چون انبیا گماشت برده چشمه خاصه کشتی ز سر کین کشتی بر دیدم ابلیس خریطه ندید پیش بی دولت بگرد او زرا می نسا زد گردان راه است لعنت کوی شمارا نکل شد چون نشاید زنده هم از ملک دم ماران اسرار است کیش لائق ماند و در غم زندان هر دو در غم از غم خردا گوش غم</p>	<p>هر رسول شاه باید جنب او کو با کو پیشه گوگل کو خدا تا کجا این گفت بیورد و کجا غالباً عقل داریم این قدر سوی پیلان شب غره هلا بر سرولان بند ز جزو ستم انغم زنگردن برود اندام بمنظر بگرد و پیلان بجو شاه پیل آه ز چشمه زلال چون درین چشمه که در نظر آید جواب گفتن انبیا تعین انبیا سخت تر کرد احوی سفیدان چون انبیا گماشت برده چشمه خاصه کشتی ز سر کین کشتی بر دیدم ابلیس خریطه ندید پیش بی دولت بگرد او زرا می نسا زد گردان راه است لعنت کوی شمارا نکل شد چون نشاید زنده هم از ملک دم ماران اسرار است کیش لائق ماند و در غم زندان هر دو در غم از غم خردا گوش غم</p>	<p>اب و گل کو خالق فلک کو ز آفتاب حرن چه بود ذره این چه ز قست بود پیش تو گند نار امیشا سیم از گرز من رسول هم در با به نسبت جمله سخن بران بند اندر و بل حمله که زنده چون کم بود زود تا درون چشمه یابی این دلیل چشمه آن ماست آن کوی چشمه تا ز زخم تیغ من امین شوید تا درون چشمه یابی این دلیل ممنظر شب آب که در نظر آید بعد از آن ناید یکی نشان کامنظر آب آردمان شکوه کشت هر دو قهر جان از چنان که ریاستان فرزند است از سما آفتابی اندر و ذره نمود زالظن جنبید کو با خانه بود پیش بد بختی نداند عشق با دین قلب قلب سوا لقصا چون نشاید عقل ممان هم از پشته زنده ترا شیده صفا نی دران سر ساحتی بلکه در الهی نامه که خوش نشوی شد مناسبت صفا با جانها</p>

۲
سین است
بزرگ است

۳
انگلس
آورد

۳
بغض
و کشیدن
آدمه است

۴
مجلس
باز است

۵
باز است

<p>آچنین کردست آبن پهلو گردشان آزار نهنه زار و غا تنباسی گیر طراش را لهی میند شمار اودین هر کجا دانه بدیدی آخند شاد معنی کو تبرک در گفنت باز معنی فوق در بارشست</p>	<p>سست ستن منکر ایله کرا سالها بگریست دم زار زار که چنان سر در کند زوریش که شما اورا نمی بینیدین تا نه بند و دام - تو بان بپ در ریاض قدس برین گفت</p>	<p>ماور و باهای ماران حسود که ز اشک چشم او درو بنیدت اخذ زای کل برستان از شر و اما صیاد در بند و آغ چون که دیدی دانه بگریزمی هم بدان قانع شد از دست</p>	<p>سلاج و پیر چپ لاکو ربود که چرا اندر جریده لاست شبت تیغ لاهلی زینداند سرش دانه پیدا باشد و پنهان غا در نه چون خود می افتاد می بسیج دامی پرو بالمش برادست دیده سوی دانه و دامی بر</p>
<p>یک نظر اوسوی صحر سکنند رفت دانه خورد و اندر دام بش و پرو بال و بخاله ز آنکه شاه حازران آمدش بار بار در دام حرص افتاد گفت آن عدم که دانه کذا جنت کردیم این عمل را با بار دیگر سوی این نام آید باز چون پروانه نیسان برید چون همدی شکل آن باشد شکل آن منت که تا آن آید کرد تا چنین خدمت کم همان کن چون که کردت و فرشت کوش سخت ستانج کرده استخوان گو گو بید که یافتن کس چون که تابستان باید آگشا گوید او چون فستق پندوش را استخوان محس در وقت هر دو</p>	<p>کینظر صحرش مباد می کشید صاید گشت و بخورد و گام تا امام جمله آزادان شداد تا گلستان جمن شد زینش حلق خود را در بریدن آید سخن ز در جفا افعال با بجزا چون رسد حقی رسد حقیست خاک اندر دیده توبه زوید جان آن اجانب کش کشید سوی آن از نذر تعویج پیچ عنایت حق را باید یاد کرد خاک اندر دیده شیطان نسیم</p>	<p>این نظر بان نظر چاش کرد باز معنی کمان تر دور آید هر که اورم متقه اساز ز برت خرم از در صحنی او در نمی خرم بازت آن تو اب لطیف آید کرد چونکه جنته را بر خود آورم چون باید غارتی از پشت تو بازت آن تو اب بکش و آن کم کن ای پروانه نیسان تا ترا چون شکل گوی بخشاد چند اندر رهنج او در چون خلاصت از حقان برتجان</p>	<p>انگامانی از غر و جایش کرد زان نظر بر کند در بصر اکتفا در مقام اسن اناناد شست آچنین کن گر کنی تدبیر خرم توبه پذیرفت و شمار اشاد کرد آید آن غنبتش دانه لاجرم جنت می آید پی اودی جو گفت همین بگیر و آهوسپا در پرو سوزیده بنگر تویله روز کی بیدام و بخوف عدو گفت از دامم را کن ای خدا هر چنانستی که بودی همچنان جان خودت سپیش کوش زخم سر ما خورد گرد اند جانش بهر سر ما خانه سازم رنگ کاهلی سیری غمی خود را گوید او در خانه که گنج تو در زمستان باشد کاشا</p>
<p>حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسایم از بھر زمستان خانه از سنگ باید کردیم استخوانها برین دو پوستشاد در کدامین خانه بخواهی کیا در هم آید خورد گرد در نور</p>	<p>چونکه تابستان باید زمین زفت کرد و پاکش در سایه گویش آن خانه سازای عمو گویی از توبه بسازم خانه</p>	<p>حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسایم از بھر زمستان خانه از سنگ باید کردیم استخوانها برین دو پوستشاد در کدامین خانه بخواهی کیا در هم آید خورد گرد در نور</p>	<p>حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسایم از بھر زمستان خانه از سنگ باید کردیم استخوانها برین دو پوستشاد در کدامین خانه بخواهی کیا در هم آید خورد گرد در نور</p>

سلاج و پیر چپ لاکو

سلاج و پیر چپ لاکو

سلاج و پیر چپ لاکو

از لیسیمی حق آن نشانماختی
 لغز ازین صبر کجاست
 بالیسیمی چون کنی قهر جفا
 که لیسیمان در جفا صافی شوند
 مستحب طاعات نشان خود در
 هست نشان صومعه در لیسیم
 آدمی رهبت هر کار دست
 که چه مقصود از کتاب آن بود
 که تو سخی ساختی شمشیر
 معبد مرد کریم اگر هست
 لاجرم حق هر دو مسجد آفرین
 ساخت موسی و من باب صغیر
 زانکه جباران بنده و سرافراز
 آنجا که حق زخم در دستخوان
 اهل دنیا سجده ایشان کنند
 ساخت گریه انگلی محبوبشان
 آن مکان این حقان خاص
 خوف ایشان از کلاب حق
 موش کی ترسند شیران صفا
 بس کن از شرعی بگویم در
 بالیسیم نفس چون حسان کند
 هست طاعنی بگلزارین قبا
 صفوی بر رخ روزی خروید
 بانگ میزدنک فرمای میزبان
 کجای دایمی هونی میزبان

باید ایثار طینان ساختی
 که لیسیمت سازد زیندیش
 بنده اگر در ترا بسز ما دانا
 حکمت در آفریدن رفیع در آن جهان زندان
 در جهان با عجب زنگران کرد که از امتیا طوعا و کرها
 کاغذان ز اگر شود حق ایست
 یک ز مقصود این مرتبه
 که تو باش باش کنی هم میشود
 برگزیدی بر طغراف بسیار
 معبد مرد کریم هست
 بیان آنکه تصدقالی صورت ملوک سبب مسخر کردن
 جباران که مسخر حق نیند ساخته چنانکه موسی
 علیه السلام باب صغیر ساخت بر برضی قدس حتمه رکوع
 جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی
 کند که او خلوا الباب سجد او قولوا حطه الی آخره
 نام آن محراب بود و پهلوان
 شیرا عارت کور را بنگر زنده
 خوف نشان کی از افتاب حق
 بلکه آن از یوگان مشاقت
 نشتر که در دهم اندک است
 چون لیسیم آن نفس که در آن
 هست شاخه دست صاحب
 قصه عشق صفوی بر سبزه تخی از خورش
 قحطما و در درار انگ دوا
 تا که چنبرین است بیخود میزند

این بود جوی لیسیمان کنی
 با کریمی اگر کنی احسان نزد
 کاغذان کاغذ در وقت جفا
 حکمت در آفریدن رفیع در آن جهان زندان
 در جهان با عجب زنگران کرد که از امتیا طوعا و کرها
 چون عبادت بود مقصود از
 ما خاقت این لاس این سخن
 یک ز مقصود این باش نمود
 که چه مقصود از بنبر علم بود
 مریسمان را بزین تا نهند
 بیان آنکه تصدقالی صورت ملوک سبب مسخر کردن
 جباران که مسخر حق نیند ساخته چنانکه موسی
 علیه السلام باب صغیر ساخت بر برضی قدس حتمه رکوع
 جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی
 کند که او خلوا الباب سجد او قولوا حطه الی آخره
 لائق این حضرت پکی نیند
 گریه باشد شعله هر پیش خو
 رنی الا علامت آن معان
 رو پیش ایس ایس ایس
 حال آن آمد که این ایس
 این سبب کابل لغت کند
 شکل کی روید با ملاک و نعم
 قصه عشق صفوی بر سبزه تخی از خورش
 چونکه در دو سورا او بسیار شد
 بود لیسیمی گفت میوه می نهد

بگفت با تو چه کنی کنی
 هر کی را در عوض من مقصود
 باز در دفع ندا نشان بر بنا
 چون وفا نیند خود بانی شوند
 با بی بند رفیع بیاخت
 شد عبادت نگاه کرد گوش سفر
 بر عبادت نیست مقصود از جهان
 علم بود و دانش و ارشاد بود
 نیک بر یکدی می رهبت
 هر که میان را برده تا بر بود
 در فخر آن اخبار او اینها را
 تا در دو اندر قوم ز جبر
 در فخر آن باب صغیر است
 از نشان باب صغیر ساخت
 چونکه سجده کبریا را دشمن اند
 نیشک کنی یک در صورت نیند
 موش که بویا شیران
 ربانی در این ابدان
 پیش خداوند و بی لغت
 بالیسیمان تا نهد گردن لیسیم
 اهل لغت طاعتین با کریم
 شکمیر و دیدر طوبی است
 چرخ نیند جاساب
 هر که صفوی بود ما او باشد
 سفره آدینته از زمان

بگفت با تو چه کنی کنی
 هر کی را در عوض من مقصود
 باز در دفع ندا نشان بر بنا
 چون وفا نیند خود بانی شوند
 با بی بند رفیع بیاخت
 شد عبادت نگاه کرد گوش سفر
 بر عبادت نیست مقصود از جهان
 علم بود و دانش و ارشاد بود
 نیک بر یکدی می رهبت
 هر که میان را برده تا بر بود
 در فخر آن اخبار او اینها را
 تا در دو اندر قوم ز جبر
 در فخر آن باب صغیر است
 از نشان باب صغیر ساخت
 چونکه سجده کبریا را دشمن اند
 نیشک کنی یک در صورت نیند
 موش که بویا شیران
 ربانی در این ابدان
 پیش خداوند و بی لغت
 بالیسیمان تا نهد گردن لیسیم
 اهل لغت طاعتین با کریم
 شکمیر و دیدر طوبی است
 چرخ نیند جاساب
 هر که صفوی بود ما او باشد
 سفره آدینته از زمان

گفت روروشش میخینسته
 عاشقان اکاز بود با وجود
 آن فقیری کوز معنی بوی بافت
 شیر خواره کی شناسند حق تو
 پیش قطبی خون بود آن آبل
 ما بد بر عادیان گرزو تیر
 بر سمنه باشد اشک خندان
 آنچه یعقوب از پنج یوسف بدید
 و آنچه در وی بود اندر مرغی
 این غمشش خویش در چه میکند
 سفر او پیش این زمان است
 عشق باشد لوت پرت بخا
 آنکه بتدبیر من امی شناس
 ای بسا عالم در آتش بی حساب
 زانکه پیرا من بتدبیر عاریه است
 قسمت حق است و زنی خواه
 آن خیالی از اثر باغی شده
 پس که در اندر راه گشته نمانی
 خبر که آن جل که دارم خون
 کی رسد جاسوس را آنجا قدم
 و آن اوامر و فرمان و دست
 او عجب نده که ذوق آن است
 بین بیای می شناسی در آن
 یک مثل آمد و من نمی گفت
 اندرین معنی که گویم قصه

سه بود اینست

سه سستی نیست
با جنت

سه غمناکی
برده فردا کس

سه هزار گاه

بجز از خوشش و عاشق سستی
 عاشقان از هست بی سستی
 بست بر بیده نمی نسلت
 مر سیر را بوی باشد تو پوت
 آبل باشد پیش سبلی بیل
 یک بر بود بر تو مشغول
 یک باشد بر تو گر مرغان

عشق زمان فی آن غمناکی
 بال فی و گرد عالم می پرند
 عاشقان اندر عوم خمیه زند
 آدمی کی بود بر از بوی او
 جاده باشد بجز اسرا سلیک
 گلستان باشد بر اسیر نام
 نزد عاشق در دو دم ملو بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام پیشیدن جام
 حقتعالی از روی یوسف کشیدن بوی حق کار بود
 یوسف حرمان برادران غیر هم ازین هر دو صفت

پیش یعقوب است پر کوششی
 جمع ازین رویت است با
 بوی پیرانان بوی نیات
 حافظ علمت نکس بی حساب
 چون بدستان تنجاسی است
 هر کی را سوسی دیگر راه
 و آن خیالی عالمی هر ستم
 پس که اندر جای گلشنهای
 کین ما و نیست گروه کون
 که بود در سنا و در بند قدم
 ننگینی که توی جان و دست
 وین سبب نده که این است
 گویشی جان من خیر آمد

روی کاشته زیند روی جو
 جمع یوسف بود یعقوب با
 و آنکه صد رنگ نه بند بود
 مستمع از روی می باشد نام
 جاری پیش نجاسی سر است
 یکیشالی یک باغ آن شده
 آن خدایی که خیالی باغ خست
 دیده بان ل نه بند در مجال
 که بر دید می غله شن از خیل
 و هر نفسش غمت کن کور او
 آن کی در غم غماری جو بی
 زین جو انگلی که اینجا چشمها
 و بین با جاناک پاست است

حکایت امیر و عیاش که من ز باره
 بود و آنس خلام در من ز مناجات

بند هستی نیست هر کوه ساد
 دست فی و گوز میدان سبز
 چون عدم مکران نفس واحد
 چونکه خوبی او دست مندی او
 عرقه که باشد ز فرعون خون
 یک بر من زو باشد زهر مار
 یک ملو بر خسان ملو بود
 و آنچه او از بوی او اندر کشید
 حاصل و بدان باغ آن کی است
 و آن یکین از بجهار چه میکنند
 لا صلوا له گفت الالبصنور
 بوی نانش میر سید از دور جا
 چونکه بد یعقوب می بودید
 گر چه باشد مستمع از من عام
 و کت او از برای شتر است
 یکیشالی ارشاه این زده
 و زخیالی و فرغ و جای کلا
 که که این کن جان آید خال
 بند کردی راه هنر از خوش خیال
 نقیض اعمی این پلای شهر بار
 و آن یکی هیولوی و اندر غذا
 بین چار زدی که اینجا خست
 گویشش فی فی تا من قبا
 که که با بی زین بیان غمت
 کوروش کجاست تا بری آن

<p>در زمانی بود امیری از کرم طاس مندی کل از التون گنج مسجدی در ره بدو نامک تو بدین دکان مانی صبر کن میر از بگردان ننده جان سفر آجا ما نازد نزدیک جا صبر کن تک دم ای رویش پسخش این بودی نگذار گفت آنکه بسته است از بر آنکه نگذار در این سو پسخش اصل ای زان حیوان از ذره ذره که شود منجیب چون فراموش خودی کنی از خودی بگذر که تا یابی خدا انبیا گفتند با خاطر که چندی چند کوهیم ازین برده کار جنبش خلق از تصاد و وعده یک هم میدان خرم از حج چنانی بر پشت کشتی بار که یونی تا ندانم من سیم من نخواهم رفت این باکما تا جز ترسند طبع شیشه جان چونکه بر بوکت مجید کا آتی هر پیشه آیتت بوک با مدوان چون سودگان روزه</p>	<p>بود سفر نام او را یک غلام تا که ما به رویم ای نگار آمدند که کوش سفر بلا ما که از مفضل خوام کم کن کرد یک ساعت توقف بر میر سفر از مانی چشمه نیستم غافل که در گوش منی تا بر من آیم هنوز ای خرم بسته است و هم از اندرون او بدین سو بسته پای منی خیل و تدبیر ایجا طلعت این کشایش نیست جز که کبر بنده گشتی آنکه آزادت کنند فانی حق شد که تا یابی بقا</p>	<p>میر شد محتاج که ما به سحر سفر آمد کاس نذیل کوه بود سفر سخت مقلع درنا رفت سفر میر در کاشن چون نام و قوم بیرون آید گفت ای سفر حرانی رون بهت نوبت کعبه و بانگ گفت آنکه از سجده آمد کس نماند آنکه نگذار در ترا کانی درون ما میان آنکه نگذار درون قفل ز قفت و کشانده خدا چون فراموش شود تدبیر که تو خواهی خرمی دل زندگی اگر تا باید وصال ستم</p>	<p>با یک زد سفر ملا برادر برگرفت و رفت او در بدو گفت ای میر من ای بنده فقط از زاده پند است از نماز و ورد و فارغ شدند گفت می نگذارم ای خرم تا که عاجز گشت از قیاس بود کعبت امیداره آنجا نشانی می نگذارم او را کایم برون خاکیان را بجز نگذار درون دست در تسلیم زان اندر یابی آن سخت جان نیز جو بندگی کن بندگی کن پیشگی محو شود اندام عمل بعین میسریم این او را زان خط در رسیدن و قفس همین تا ما می از سر کنده کردونی دم بعد کن چند آنکه انی پیسته غمخیز اند سفر ما با بیسته کشف کردان که که امین ز آنکه در غیب است سز این نوزاد یا که باشد شعله جز امیدانه اعلم است اگر چه درون آن شمشیر خوف حرمان است چو غنی</p>
<p>نوسید شدن انبیا علیهم السلام از قبول انبیرانی منکران قوله تعالی حتی اذا استقیس الرسل الخ</p>	<p>تیزی زندان سوزنده است چونکه بلغ گفت حق شد کار بر توکل می کنی آن کار را در سخا هم نمانت بر کشتی بر امید خشک همچون گران و طلب نی سودا دوزنی کار وین امونی گران یابی</p>	<p>عقل اول را ند عقل دوم تو مندیانی که آخر کیست تو مندیانی که از بر دو کی من بین ما جیم یا غده ام هیچ باز گاشی نماید ز تو بل زمان از در که محو است نیست سستی در خاتم</p>	<p>بیان آنکه اینان مقلد خوشت و رجا بودید و بودی سید و بودی بودی سید و بودی سید و بودی</p>

در زمانی بود امیری از کرم
 طاس مندی کل از التون گنج
 مسجدی در ره بدو نامک
 تو بدین دکان مانی صبر کن
 میر از بگردان ننده جان
 سفر آجا ما نازد نزدیک جا
 صبر کن تک دم ای رویش
 پسخش این بودی نگذار
 گفت آنکه بسته است از بر
 آنکه نگذار در این سو پسخش
 اصل ای زان حیوان از
 ذره ذره که شود منجیب
 چون فراموش خودی کنی
 از خودی بگذر که تا یابی خدا
 انبیا گفتند با خاطر که چندی
 چند کوهیم ازین برده کار
 جنبش خلق از تصاد و وعده
 یک هم میدان خرم از حج
 چنانی بر پشت کشتی بار
 که یونی تا ندانم من سیم
 من نخواهم رفت این باکما
 تا جز ترسند طبع شیشه جان
 چونکه بر بوکت مجید کا
 آتی هر پیشه آیتت بوک
 با مدوان چون سودگان روزه

آن شتران سید را با شتر
بنده میشد سید یا شتری
گفت من نشاسم او که میست
نوحما تعریف کردنش که
کشکش اشک آید نمند آن طرف
جمله را زان مشکل دیار که
این کسی دیده است که ز یاد
مشک در پیش بود و چون فصل
بلکدی اسباب میرین علم
با سبها از سبب غافل
رب میگوید بر و سوسوی سب
گویشش زوا العادوا کات
نگرم عمدت بد هم عطف
حاصل آنکه در سبب چپ
کرده رو پیش مشک خرد
ای غلام اکنون تو بر پیش خود
آن سینه جیلن شد از زبان
آن نظر رو پوشاهم بر دیده
دست پایش ماند از فرسوده
وقت حیرت نیست حیرت نیست
مصطفی دست مبارک بر خورش
یوسفی شد در جهان در دلا
پس بیاد باد و مشک در دلا
خواجاده در پیش بدید خیره
را و ملا شتر است این

سوی من آید با فرمان
را و بر آب چون بدید
گفت اوان راه روی خند
گفت مانا او مگر آن ساحت
افغان بر پشت بر شمع
اشتران هر کسی آن آب خور
سرگرد و سوز چندی با
میر سید از امر او از جمال
آب رویانند تکوین از دم
سوی این پوشه از ان با
چون ز صنم یادگری می
ای تو اندر توبه و میناس
از گرم ایندم چه بخوای مرا
لیک مخدوری همین یاد
مشک آن غلام بر پشند از غیب
رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه
سید مید از لامکان ایان
تا معین چشمه عینی رسید
زلزل انگند در جانش اله
این جان ره در اچالاک دست
آن زمان بالید و کرد از فرشت
گفتش اکنون و بدو گوی حال
سوی خواجده زواجی کاروان
دیدن خواجده غلام خود را سفید رو و نشناختن
با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

سوی کلبان آمد آن طالبان
پس بدو گفتند خندان ترا
سید و سر در محبت از زبان
که گرهی را از تون کرد او سحر
چون کشیدندش پیش آن عزیز
را و بر پر کرد و مشک از مشک
این کسی دیده است که ز یاد
آب از جوشش هر یک در هوا
تو ز طفلی چون سبها دیک
چون سبها رفت بر شرفی
گفت زین پس من از نیم
لیک من آن نگرم حرمت کنم
از من آید جمله جان و فنا
تا فله حیران شد ز یاد کاروان
چشمه دید از هوا ریزان شد
چشمها پر آب کرد آن دم غلام
باز بر صحت باز کشید
دستهای مصطفی بر رو نهاد
شد سپید آن گوی زاده
او می شد بی زنی پامی دست
خواجده بر ز نظر نشسته بود
دیدن خواجده غلام خود را سفید رو و نشناختن
با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

بعد یک ساعت بدید نه چنان
این طرف فخر البشر خراوری
مسترو بهتر شمع محبان
من نیام جانبا و نیم شتر
گفت نوشید آب سردار بدتر
اگر گردون خیره ماند از شرک
گشت چندین مشک پر بی خط
وان هواگر در ز سر می آسما
در سب از جمل هر چند
ربنا و ربا اما میسکن
نگرم سوی سب وان در
رحتم پرست بر حرمت تم
وز تو بد عمدی و نیان خطا
یا محبت چیست این ای محرم
غرق کردی هم عرب هم کرد
تا گوی در شکایت نیک
مشک و در پوش فیل کشید
شرف او شوشن خواهد بر مقام
که خوشی از او ای مستفید
بوسهای عاشقانه پس ما
بچو بد و روز روشن شد
پای می نشناخت فرسوده
کان غلامش در بی اندر
از تحیر ایل آن دور در خوان
پس کجا بند زنی چنین

عنه زین وار
عنه سبها کوب

عنه سبها کوب

عنه سبها کوب

عنه سبها کوب

عنه سبها کوب

<p>آن یکی بدست می خورد یا که او را گشت این بدگهر کو غلام را چه کردی بهت گفت فی فی در نیکو زنت دیده ام صدی بدی گشته ام گفت سر از تر با آن غلام تا بدانی که هم با غم در جو تن شناسان و دو مارا گم کنند جان شود از راه جان بر شکار آن ملک با عقل از یک گوهر لاجرم هر دو مشت مر آمدند نفس و شیطان نیز ز اول آمد آن دیده روشن بوده کی توان باشیعه گفتن از عمر مستحق شرع را سنگ کلنج جز دوا بی او برای گوشت در بنا شبی مستحق شرح گوشت هر چه روید از پی محتاج است حق تعالی کاین سواست از حق هر کجا دردی دوا آنجا رود آب که جو شنگی آرد بدست رو بدین مال با دست بهما بر مجاخت تو کم نباشد از ش نوع جانز آتش جواهر مست هم آنان که یک فی از کافران</p>	<p>میزن خبر نوزده از کوشش اشترش آ و در اینجا از قدر گر گشتی و انا حلیت جو رهت باید گفت ستر از نیت صاحب فضلی و قدر گشتی ام جلودا گویم یکایک من تمام گر چه از ش بدترین صبح گشتی آب نوشان که شکر نهند یا زینش شونه فرزند قیاس در پی هم چو دنبال من هر دو خوش و دشت به یک بوده آدم را عدد و ماسی وین در دیده عمیده طهرین کی توان بر بطا دون پیش ناطق که در دستش جبار است جز در جوت گفت در دور نهنفت</p>	<p>کو غلام ما که سر گشته شد چون بیا به پیش گفتش کیست گفت گر گشته تو چون آدم کو غلام من بگفت نیکم هی چه سگونی غلام من گجاست ز ان زمانی که خریدی تو مرا زنک گیر شد و لکین جان پاک جان شناسان عدد ما غار شد چون ملک با عقل یک بر شته آن ملک چن مزع بال پر گشت هم ملک هم عقل حق را دهم آنکه آدم با بدن دید آورید این جان اکنون جو خردیخ جان لیک کرده گوشه یک گشت این نیادری بوده است در دست و پاشا به شوند شای</p>	<p>باید و گری رسید کوشه شد از زمین زادی و با تر کیست چون پای خود درین سخن ام کرد دست فضل زان سخن هرین خواهی رست امن جز با تا که کنون باز گویم ما بسرا قانع از گزست زار کا خانک غر قدر بای می چون خند چید بهر حکمت او صورت گشت دین خرد بگشت بر دفتر گشت هر دو آدم را معین و مساجد و آنکه نوزده من دید او حمید چون نشاید بر جود اصل خوا های دهمی که بر او در دست که چنان طغنی سخن افکار منگری را چند دست پاشی</p>
<p>در بیان آنکه حق تعالی هر چه آید و آفرید همه است با ما و ما با حق تعالی خود محتاج چیزی دیگر باید کرد تا ما بهر که هر چه میبطلد نظر از او از برای نفع حاجات آفرید هر کجا فقری نوا آنجا رود تا جو شد آبت از با لادست تا شومی تشنه و حرارت گزود آب را گیری سواد می پیش با بر دست پر زاب کو نرت آمدن ذنی کافره با غل شیر هزار زور رسول حسن</p>	<p>هر که جو باشد باید عاقبت هر کجا شکل جواب آنجا رود تا نازید طفلک نازک گام بعد از ان از بانگ ز خود هوا گوش گیری آب ادی گشتی تا حق هم بر تبم این خطا با</p>	<p>ناطقه مطلق ترا دید نهنفت تا باید طالبی چیزی گشت ماند در دست اصل حمت هر کجا بستی ست آب آنجا رود کی روان گرد درستان شاد بانگ آب جو نوشی های یکتا سوی نزع فشک تا باید خوشی تشنه بهشرا نند اعلم به صواب سوی پیغرد و ان شد در سخا</p>	<p>ناطقه مطلق ترا دید نهنفت تا باید طالبی چیزی گشت ماند در دست اصل حمت هر کجا بستی ست آب آنجا رود کی روان گرد درستان شاد بانگ آب جو نوشی های یکتا سوی نزع فشک تا باید خوشی تشنه بهشرا نند اعلم به صواب سوی پیغرد و ان شد در سخا</p>

کلمه سینه
باید که بداند
دینی که این یاد
شده است

کلمه
سماوی که گفته
۱۲

کلمه سینه
باید که بداند

کلمه سینه
باید که بداند
۱۱

گر با آید ترا اندر سبب	در زبان نبی عم اور مخور	کان بلا دفعه باهای بزرگ	مدان زبان منغ زیانهای
راحت جان آمدی حاجت مال	استدعا نمودن شخصی از موسی زبان صحیح ایم را		
گفت موسی ایکی مرد جوان	که بیا موزم زبان جانورنا	تا بود که زبانک حیوانات و چه	عبرتی حاصل کنم و بدین خود
چون زبانهای بنی آدم است	در پی آست نان و دمه	بوکه حیوانات را ورود و گر	باشد از تبهیر سبب گام کند
گفت موسی گذر کن بن سوس	کاین خطر دارد بی پیش و پس	عبرت و بیداری از زبان طلب	که از کتاب از تعال جوت
گر تم شده در آن مغش کرد	گر تم تر گردی از منغ مرد	گفت ای موسی چونورتو تبا	هر که چیزی یافت از تو چیز یافت
مرد محروم کردن بن مراد	لاون لطفت نباشد ای جوان	این بن قائم مقام حق تویی	یاس باشد که مراد غنغ شوی
گفت موسی یارب بجز تسلیم	سخره کردش مگر دیو جیم	گر بیا موزم زبان کارش بود	در نیاموزم و شش بد شود
گفت ای موسی بیا شوی که ما	روز نکندیم از گرم هرگز دعا	گفت یارب و پشیمانی خورد	دست خاید جا مهار برورد
میت قدرت کبری اسرار	عجز بهتر مایه پر همیشه کار	نقر زین رو فخر آمد جادوان	که تقوی مالد و شش جادوان
زبان غشا در آن غنی مردود شد	که ز قدرت صبر با بدید شد	آدمی را عجز و فقر آمدان	از بلای نفس پر حرص و غنا
آن غم آمد آرزوهای فضول	که بدان خرد است آن صید	آرزوی کل بود کل خواره را	گلشگر نگوارد آن سپاره را
بعد از آن جوی آمد از حضرت کرد	وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام		
گفت یزبان که بد بایست	که بیا موزش چیزی را که استدعا می کنند		
اختیار آمد عبادت انک	ورز میگردد بنا خواه اینک	که روشش در آن اجزوی حق	کاختیار آمد بهر وقت حساب
جمله عالم خود سبج آمدند	غیرت ان سبج جبری نهند	تیغ در دستش نه از عجزش کن	تا که غازی گردد و ایا را هر
زانکه که نماند آرم اختیار	نیم ز نور عمل شد نیم مار	مومنان کان غسل موزور	کافران خود کان هر چه چو
زانکه موسی خود بگردید بنات	تا چون عملی گشت پیش او جیات	باز کافر و شرست از تبهیر	هم ز تو تش زهر شد در وی
اهل انعام خدا عین ایحیات	اهل تسویل هو اسم الهیات	در جهان این مع و سنا حق	ز اختیارست ملاحظه
جمله زندان چونکه در زندان	متقی و زا هد حق خوانند	چونکه قدرتت کاستد عمل	همین که تا سر مایه است تا عمل
قدرت سر مایه سمودستین	وقت قدرتت انکند ازین	آدمی بزنگ کرد تا سوس	در کف در کس عنان اختیار
باز موسی داد پیدا و با بهر	که مرادش و دو خواهد کرد چه	ترک این سودا بگردد خود بر	دیودا دستت برای مکرست
همین برود و سر خود کم طلب	کاین مرادش لنگند و مستب	گفت ای موسی بیا که بر	لفظ مزع خانگی کابل پرست
گفت موسی این توفانی در سب	قانع شدن آن مرد طالب تعلیم زبان مرغ غای		
بامدادان آن برای استخوان	وسگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را		

لا توفیر فی الجحیم

سبب دیوان

سبب دیوان

سبب دیوان

خا و نه سفره بنیشتا هوقناد وانگندم تووانی خوردن این لسانی که قسم است آن پس فریبش گشت ترنگ مرسکان تا عید باشد مرگ است روز دیگر همچنان نان بار بود اکپش گشتی سقط کرد و گجاست اسپ با بفرخت جرش از زینا زودا شترافرو شیدان جرس تا کی گونی در نوع امی بفرود چون فلام او میرد نماند شکر با میکرد و شادمانان رود دیگر آن سگ محروم گشت چند چند آخر در نوع و کمر تو ما خروسان چون فن در است پاسبان آقامند او سپ گر بنامه کلام سوزانار آنگه محصور آمد و پاک فطلا او گیزانید ماش را و لیک پیش شاهان دیباست گری لیک فراد اهرام در زمان صاحب خانه بخراهد صورت کا و تو رانی و نامهای تنگ از زبان مل در کان گنجیت تا بقای خود نیابد ساک	پاره نان سبب آمانند عاجزم دروان خوردن وطن جواب خروس سگ را که عوین بدید خدازین بگر رودی وافر بوبی بحدود آن خروس سگ بک نشود کو را خرگویی محروم ز دست آن مان اندهت لدر و گران یافت از غم در زبان اندم دو علی نامی ابل و غنی در نوع بر سگ خا سنده ریزه افرا رستم از سه واقعه اندر زن خود نیز در جز در نوع از و کر تو هم قیب آفتاب وقت جو در بشرد وقت را سراسر خدا در افان آن مقتل ما مشو از خروس حی جان فقط خون خود را ریخت اندر نیب میدهی تو مال سر سخی بزرگوار ک سیده ولت رشت بر سگان سلطان بزد سبک مال افزون کرد خون در گشت چون کند تیج اتمیم دو کله	در رو بود آنرا خردی چون گز انگندم و جراد باقی جوبت اسپ نیز اوجه سقط خواهد شد اسپ با بفرخت چون شید بر کاخی و عسوه و چندین دفع گفت و در آن خروس با خبر لیک فراد اشترش کرد سقط روز تا اش گشت سگان گفت و بفرخت شتر شتاب این شنید آن عکاس افرو تا زبان مرغ و سگ مو ختم گفت عاشا از من و جبرین پاسبان آقا میر از روز اصل مرا حق پی با گنگاز گفت تا بگام می علی الفلاح آن عکاس موش مشرعی لیک نیان دفع زیا نهامیست اجعی چون شتر اندر قضا پارهای نان لالنگ طلعم مرگ است شتر و مرگ غلام این یا مضتهای ویشان چرا دست کی چند با تیار عمل	گفت سگ کردی تو بر طرم تو توانی خورد من نی ای مرد سیر پائی انقدر را از سگان روز فراد سیر خور کم کن خن پیش گشت آن و سگ کردی طالمی و کافلی و بنی فروغ که سقط شد اسپ و جایی گر مرسکان باشدین غن فقط ای امیر کافان پهلوان لیک فرودش غلام آید صفا رست از خسران مرغ باز فرود دیده سوراقتضای او دم کای خردش از خاک و طاق و جنت که کبر و دم از در نوع منت گر گنی بالایی ماشتی گگون داد بهر آدی را از جرش خون ما را میکند خوار و سیاح شتر میان شتری آن کیری جسم و اجبت جانها را فدا میگز زبانی زودا و مال با گکا و خواهد گشت نارت درین در میان کوی یا بیاض و عام بد قضا گران آینه خرو غلام کان بلا بر تن بقای ما شتاب تا نمیند داده را چش بل
--	---	---	--

۱. سبب است
 ۲. سبب است
 ۳. سبب است
 ۴. سبب است
 ۵. سبب است
 ۶. سبب است
 ۷. سبب است
 ۸. سبب است
 ۹. سبب است
 ۱۰. سبب است
 ۱۱. سبب است
 ۱۲. سبب است
 ۱۳. سبب است
 ۱۴. سبب است
 ۱۵. سبب است
 ۱۶. سبب است
 ۱۷. سبب است
 ۱۸. سبب است
 ۱۹. سبب است
 ۲۰. سبب است

تشتی

نه بجهه که کوشش بود که باری کنی

من میدیدم پیش از این برین

گفت روی کویان چون من کنم

چنگ در زبان منسل از دم

سپیدی

<p>آنکه دیدی بی امید می سودها او غمی هست جز او جمله تیر این همه با ناز بجز این من یک سلامی نشنوی ای مرد جز سلام حق تو بهین آنرا بگو وین سلام باقیان بر روی آن مرده هست از خود نشنیده بر چون شنیده اینبار روان تیر گفت و بفرش خود را و بر من در وقت دیدم این قضای باز زاری کرد کاشی که خواست گفت تیری حبت از دست چونکه ایمان برده باشی زنده شورش گشت نی بر طبقه پند موسی نشنوی شوخی کنی موسی آمد و ساجات آن پادشاهی کن بر و بخشا کرد دست ابراز و دهان گسزنده در خور دریا نشخیز مرغ آب که در اجابت آن حال کرد گفت بخشیدم با و ایمان نعم گفت موسی این جان بر دست رحمتی فشان بر شهن کم تو پس با صفت اجابت شرفی</p>	<p>آن خدایت آن خدایت کی نگیری بی عومن گوید گریه بر دو کانه شسته بجز این که گریه در آخرت آن استین خانه خانه حاجب و کو کوبو من همی نوشتم بدل خوشتر چای زان بود اسرارش در لب بر روی کلیم اندرفت چونکه استا گشته بر بنده چه که در آمینه میان شد مژ ترا مر مراد سر من در در مال نیت سنت گاید و او پیش چونکه با ایمان روی پانین تی چه سودت اردای بد چشم خوشترین بر تیغ فولادی نی</p>	<p>آن ولی حق که غمی حق گفت تا ز بنید کودکی که سیست بست صد شماع خوب عرصه میکنند بی طمع نشنیده امر از خاص ما اندها که می خوش شام زان سلام او سلام حق شده است مرون تن در ریاضت زنده دویدن آن شخص موسی بر نیما چون خبر مرگ خود بر روی مالید بر خاک اوزیم بر مسلمانان زین اغدا تو عاقل اول بعیند آخر ابل از من آن آمد که بود ما سزا لیک خواهم زیکو داورکے هم در آن مجال بر خواجه چاکرس بر فدا موسی شاق شرف ناید تیغ را از جان تو</p>	<p>نور کشت تا باش مطلق او پیاز گنده رانده نرسد واندرون بل عومنها نمند من سلامی ای برادر اسلام هم پیام حق شنیدم هم سلام کاتش اندر دو در مانج زود است سیخ این تن روح بر امانت میشود او از خود سترش نمید که مرا فزاید رسن نی ای کلیم کیسه و همیا سنا را کن دو تو اندر آخر بنید از دانش نا سزا هم را توده حسن اجرا تا که ایمان آن مان خود تا دشمنی شورید و او در دست ساق میالید او بر شست آن رست این ای برادر آن کایجا ایمان از دست آن دفع پندارید قلم را او است که بز گفت لب تو اندوختن گشت غرقه دست گیرش رحم فرمودش بجز در فقار زنده سازم این رخ مان بجز تو باز گشت عاریت پس سودت سود جان باشد نه انداز جان سزیه شکر آند و ه ای سوسا</p>
<p>آن خدایت آن خدایت کی نگیری بی عومن گوید گریه بر دو کانه شسته بجز این که گریه در آخرت آن استین خانه خانه حاجب و کو کوبو من همی نوشتم بدل خوشتر چای زان بود اسرارش در لب بر روی کلیم اندرفت چونکه استا گشته بر بنده چه که در آمینه میان شد مژ ترا مر مراد سر من در در مال نیت سنت گاید و او پیش چونکه با ایمان روی پانین تی چه سودت اردای بد چشم خوشترین بر تیغ فولادی نی</p>	<p>آن خدایت آن خدایت کی نگیری بی عومن گوید گریه بر دو کانه شسته بجز این که گریه در آخرت آن استین خانه خانه حاجب و کو کوبو من همی نوشتم بدل خوشتر چای زان بود اسرارش در لب بر روی کلیم اندرفت چونکه استا گشته بر بنده چه که در آمینه میان شد مژ ترا مر مراد سر من در در مال نیت سنت گاید و او پیش چونکه با ایمان روی پانین تی چه سودت اردای بد چشم خوشترین بر تیغ فولادی نی</p>	<p>آن خدایت آن خدایت کی نگیری بی عومن گوید گریه بر دو کانه شسته بجز این که گریه در آخرت آن استین خانه خانه حاجب و کو کوبو من همی نوشتم بدل خوشتر چای زان بود اسرارش در لب بر روی کلیم اندرفت چونکه استا گشته بر بنده چه که در آمینه میان شد مژ ترا مر مراد سر من در در مال نیت سنت گاید و او پیش چونکه با ایمان روی پانین تی چه سودت اردای بد چشم خوشترین بر تیغ فولادی نی</p>	<p>آن خدایت آن خدایت کی نگیری بی عومن گوید گریه بر دو کانه شسته بجز این که گریه در آخرت آن استین خانه خانه حاجب و کو کوبو من همی نوشتم بدل خوشتر چای زان بود اسرارش در لب بر روی کلیم اندرفت چونکه استا گشته بر بنده چه که در آمینه میان شد مژ ترا مر مراد سر من در در مال نیت سنت گاید و او پیش چونکه با ایمان روی پانین تی چه سودت اردای بد چشم خوشترین بر تیغ فولادی نی</p>
<p>آن خدایت آن خدایت کی نگیری بی عومن گوید گریه بر دو کانه شسته بجز این که گریه در آخرت آن استین خانه خانه حاجب و کو کوبو من همی نوشتم بدل خوشتر چای زان بود اسرارش در لب بر روی کلیم اندرفت چونکه استا گشته بر بنده چه که در آمینه میان شد مژ ترا مر مراد سر من در در مال نیت سنت گاید و او پیش چونکه با ایمان روی پانین تی چه سودت اردای بد چشم خوشترین بر تیغ فولادی نی</p>	<p>آن خدایت آن خدایت کی نگیری بی عومن گوید گریه بر دو کانه شسته بجز این که گریه در آخرت آن استین خانه خانه حاجب و کو کوبو من همی نوشتم بدل خوشتر چای زان بود اسرارش در لب بر روی کلیم اندرفت چونکه استا گشته بر بنده چه که در آمینه میان شد مژ ترا مر مراد سر من در در مال نیت سنت گاید و او پیش چونکه با ایمان روی پانین تی چه سودت اردای بد چشم خوشترین بر تیغ فولادی نی</p>	<p>آن خدایت آن خدایت کی نگیری بی عومن گوید گریه بر دو کانه شسته بجز این که گریه در آخرت آن استین خانه خانه حاجب و کو کوبو من همی نوشتم بدل خوشتر چای زان بود اسرارش در لب بر روی کلیم اندرفت چونکه استا گشته بر بنده چه که در آمینه میان شد مژ ترا مر مراد سر من در در مال نیت سنت گاید و او پیش چونکه با ایمان روی پانین تی چه سودت اردای بد چشم خوشترین بر تیغ فولادی نی</p>	<p>آن خدایت آن خدایت کی نگیری بی عومن گوید گریه بر دو کانه شسته بجز این که گریه در آخرت آن استین خانه خانه حاجب و کو کوبو من همی نوشتم بدل خوشتر چای زان بود اسرارش در لب بر روی کلیم اندرفت چونکه استا گشته بر بنده چه که در آمینه میان شد مژ ترا مر مراد سر من در در مال نیت سنت گاید و او پیش چونکه با ایمان روی پانین تی چه سودت اردای بد چشم خوشترین بر تیغ فولادی نی</p>

ایکدی ترسی زمرگ اندر فرا
 از تورست از کویست بدست
 لیک بود وصل همزنگ جزا
 آنست سختی ز در دست حق
 تو می گویی که من آنزاده ام
 او ز نا کرده جزا صد چوب بود
 مارکی ماند عصارای حکیم
 یار شد یا مار شد آن آب
 چون سجودی یار کوعی مرد
 حمد و تسبیح است نامد مرغ را
 آب صبر است سجودی غلغله شد
 این سبها آن اثرها را
 هر طرف خواهی و آنس کنی
 میدور درام تو من زنده تو
 آن چرخان مترافران بر بند
 چون ز دست زخم بر غلغله بود
 آتش است اینجا چو آدم سوز بود
 آن سخنهای چو بار و کوه دست
 وعده فزاد پس فزادی تو
 کاسان ز غلغله می داشته
 کشتن این نار بود جز نور
 آن تکلف باشد در پویش
 نورانی مان هم برایش
 سوی آن مرغایان در پویش
 هر کی بر اسل خود را بنده

آن ز خود ترسانی ای جان
 ناخوش و خوش هم صیبت از
 پنج خدمت نیست هر یک عطا
 دین همه صیبت ز زر پرین
 بر کسی من تهمتی ننهادم
 گوید اوس یکی از دم کس را بخود
 درد کی ماند و ارای حکیم
 زان مصداق است این کتاب
 شد در عالم سجود او دست
 اگر چه نطفه مرغ با دست بود
 جوی شیر غلغله مهرت دور
 کس نماند چونش مای آن
 آن صفت چون چنان پیش
 که غم جزوت که کوشش کرد
 کافران از صفات ما بر بند
 آن درختی گشت از آن قوم
 اسب از وی زاودم و از وی بود
 مار و کژدم گشت و دیگر دست
 انتظار حشرت آمد و اسی تو
 تخم فزاد هر دم می گاشته
 نوزک اطفا نار با سخن اشک
 نار را نکشد بغیر نور دین
 چونکه در اسی که ز آتش ستر
 تا ز آد آب جوانی گشند
 احتیاجی کن بهم مانند

مرشت دی تست فی خسار
 گر بخاری خسته خود گشته
 مزد خود دوران من ماند بجا
 گریز آید بجائی تهنه
 تو گسای کرده شکله دگر
 فی جزای آن نبو داین بلا
 تو بجای آن عصار آب منی
 هیچ مانابک آن من زبدا
 چونکه پیدایر بنش حمد حق
 چون دست فدا شد از دست
 ذوق طاعت گشت جوی این
 این سبها چون افران تو بود
 چون می تو که در مان تست
 آن صفت در امر تو بود و جهان
 چون باد تست اینجا این صفت
 چون خشم آتش تو در دلم از وی
 آتش تو قصد مردم میکنند
 اولیا را داشتی در طهار
 غلط فانی دمان در دوران
 چشم تو تخم سعیر و درخت
 گر توبی نوری کنی خیالی بدست
 تا نبینی نور دین این سبها
 آب آتش آنگه روشن بخو
 مرغ خاکی مرغ آبی هم کنند
 همچنانکه و سوسه دومی است

جان تو همچون خشت مرگ
 در حیر و قدر دینی خود رفته
 کمان عرض من جوهرت پایدا
 کرده غلغله است و عا در مخته
 دانه کشتی دانه کی ماند
 چوب کی ماند ز نار ادر حسلا
 چون غلغله شد آن شخص
 هیچ مانده فی شکر قن بر
 فرج جنت غلغله است
 کشت این است غلغله غلغله
 مستی و شوق تو جوی برین
 چاره جو هم مترافران بود
 نسل تو در امر تو آید صفت
 هم در امر تست آن جهان را
 این امر تست آنجا آن جرات
 مایه نار صبر من آمد
 نار کز وی زاودم مردم زنده
 انتظار استخیرت گشت ما
 در حساب آفتاب جان گدا
 هر یک کس این روزت اکلن
 آتش نده است خاکستر
 کاتش جهان بود کیکه در
 می سوزد نسل فرزندان
 لیک ضد اند و آب رو غلغله
 هر دو مستحقند لیک برین

لله تبارک و تعالی

عجب بود

عجب شکسته نمودن

عجب در دست است

عجب نیست این کجاست

مجموعه هر که باشد نفس ناس
 چون ناید نفس اندر صورت
 عقل از جان گشت ابدان فر
 نوح و ارار صدیقی زود بر تو روح
 زان بقرصی سالکی خورشید شد
 وانکه اندر صحن اردو پاس و جا
 اینچنین کس صفتش از فلک بود
 گزند بر فراخ دامم نوزخ
 ایک در که ماری پزغند
 و اندین بیم مایه پزغند
 مایه پزغند در مایه حلال
 زهر انجاریت و شکر کشیدن
 تاقیامت گر گویند بر کلام
 بر لولان این مکر گر گزشت
 که هزاران طالب بند یک مکر
 شنجوقی داند و کبری جانی شکر
 کی رسانند آن امانت بقر
 فی گدایانند که چه چهره
 اسپ خود را ای سول سالک
 گر مکر و اندر نفس انچنان
 گزینمائی برو صبی گسند
 است انبیا ملک بوی شیر را
 بل عدو خویش هر جانور
 روز خفاشک نیاید بر پیر
 از همه محروم تر خفاش بود

تشنه کردن بغض مطلق که بی قید بود باقی کس
 از قیاس آنجا ناید عبرت
 روح ابدانکی شود زیر نظر
 گویم کشتی و کوه طوفان نوح
 که ز نورش سومی صانع گشته
 غرقه آن بجهت بادها
 یا سبک گشت که از خاک بود
 آنچنان سوزد که ناید در شرف
 اندین بیم ماهی گمشد
 مار را از سحر مایه می کشند
 بحر شان آموخته سحر حلال
 سنگ نجاریت و شد درین
 آداب مستمعین المریدین فیض حکمت برسان اشیخ
 تروین عمری مکر بر دست
 از رسالت باز میماند سول
 چاکری خواهند از ابل جان
 آناش می پش شان ابع دور
 از تو دزدی مزور منته
 در طولان منکر و اندر جهان
 که کند آهنگ اوج آسمان
 آتش اول در پیشمائی زنده
 شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش اوج در
 کردن و بطالت و خسارت نکس که عدوسی
 بود که از وحسند ز کردن و گزینختن ممکن نباشد
 که عدو آفتاب تابش بود
 فی تواند در مضامین ز غم بود

اندر دفتر سوم
 وان قیافه زین
 زان اثر آن عقل

نوز و از قرض مرد و در سوس بر بنگار
 نیست اهرم روز و شب او
 و از هید او از فراق سینک
 که ز ندر روی شاعری جاودا
 ما با او کج بجهت
 هم ز دریا آینه شان سوکند
 تا شوی چون مایه پزغند
 سخن آن سجاد رفت و کوه خال شد
 می ز بند خنجر سحر چشم بشد
 صد قیامت بگذرد وین نام
 خاک از تاب مکر زر شود
 مستمع خواهد اسرار فیض
 از رسالت شان بگویند بزنجی
 که اندیشیان ایوان بلند
 صدقه سلطان فیضشان بگیر
 اسپش اندر خندق شمشیر
 همچو آتش خفاشک و تر خسته
 چون به بند گری صاحب قلم
 که چه حیوانت الانادرا
 خود بداند از نشان از اثر
 شب بر بدن ای چو زلفان
 فی بغرن تا پیش مهر کرد

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

آنکه آن خورشید از میان چرخ
 غایت لطافت که این وجود
 قطره با تلخی که استیز کند
 با عده آفتاب این بدعت
 تو عده او ز خصم خود
 رحمتش فی رحمت آدم بود
 رحمت چون چینی آن ای پسر
 بیج ماهیات و صاف مجال
 طحل ماهیت ندانند طمشت را
 طحل را نمود ز وطنی ز خبر
 لیک نسبت کرد از روی حق
 پس اگر گوئی بدنام دوست
 گر گوئی چون ندانم کان قبر
 نام او خوانند در قرآن صحیح
 در گوئی من چه انم نوح را
 این سخن هم هست از روی آن
 زانکه ماهیات دستر تر آن
 چونکه او معنی نامند از محراب
 قطب دیدن از کالی سست حال
 چون باندیت دانه ندانم کم
 سسل گریش تا که در شکست
 نسبت اشبات با نغی از دست
 ماریت از بریت از نسبت است
 آن تو آنکه گدی بردت تو بود
 زور آدم زاده احدی بود

برند در اندر مهرش نار بود
 در نغمه شش که با نغ شود
 ابله است او ریش در بسکند
 ای مدو آفتاب غتاب
 چه نمک تشش که تو بهر شمش
 که مزاج رحم آدم غم بود
 ناید اندر دم از وی جز اثر
 فسق میان دانستن چیز بی مثال
 و تعلیب دو دانستن ماهیت آن چیز بخت
 جز که گوئی هست انخوش
 با تو آن عاقل که تو کو در کجی
 در گوئی که ندانم دوست
 هست از خورشید نه مشهور
 قصه اش گویند از ناصی صحیح
 همچو ادبی دانند او را ای
 که با هیبت پیش ای فلان
 پیش چشم کاطان باشد عیان
 ذات صغی هیبت کماند ز نهاد
 آنچه فوق حالت است ای حال
 تیر را بر خود مکن جس استم
 و زنده شد شکر چو بهر نجات
 گریانش مسکنی بر گو دست
 بسع و تفریق میان معنی و اشیات
 یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت
 مشتاک شکست لشکر کی شود
 مشت است است نمکند

آفتابی که مگرداند غفاس
 دشمن را گری می بخیزد پیش گیر
 حیلت و انس با لش کند
 ای مدو آفتابی که ز شش
 ای عجب از نورش او کم شود
 رحمت مخلوق باشد غفله ک
 نظا هست آثار میوه رحمتش
 کس نداند ز بار باروشال
 جز که گوئی هست چون حلوا ترا
 مثل ماهیات حلوا ای مطاع
 گر نداند ماهیت با عین حال
 آن رسول حق نور روح را
 وان امان جمله در محراب
 گر با هیبت نشد از فرج کشف
 پشه کنی دانند اسرافیل
 حالت عامه بود مطبق گو
 دور تر از موسم استبصار کو
 بی ز نادانی محالی کم کشند
 آنی که اهل هم محالت مینود
 فقر را بر خود مکن بیج و عس
 کاین سخن با پانغ از جان من
 چون جهت شد مختلف نسبت
 لغنی و اثبات هر دو نسبت
 تو نیکندی که حق قوت نمود
 زمین و نسبت لغنی و اثباتش

از برای عفت و فقر غفاس
 تا بود ممکن که گردانی اسیر
 چنبره جوهره قرچون برورد
 می بلزد آفتاب و مهرش
 بایزد و در غصه است در رسم
 رحمت حق از غم ز غصه پاک
 لیک که داند جز او مایش
 کس نداند ز بار باروشال
 جز که گوئی هست چون حلوا ترا
 مثل ماهیات حلوا ای مطاع
 گر نداند ماهیت با عین حال
 آن رسول حق نور روح را
 وان امان جمله در محراب
 گر با هیبت نشد از فرج کشف
 پشه کنی دانند اسرافیل
 حالت عامه بود مطبق گو
 دور تر از موسم استبصار کو
 بی ز نادانی محالی کم کشند
 آنی که اهل هم محالت مینود
 فقر را بر خود مکن بیج و عس
 کاین سخن با پانغ از جان من
 چون جهت شد مختلف نسبت
 لغنی و اثبات هر دو نسبت
 تو نیکندی که حق قوت نمود
 زمین و نسبت لغنی و اثباتش

مش
 جامع کرب

میرفون الانبیا همت را دم
 لیک اندر شک صد پنهان
 انتم تحت قبالی کاسنون
 زین عشق بسیار آمد در
 گفت خال همچان درین عشق
 چون با چشم پیش آفتاب
 نیست باشد روشنی ندو
 نیست باشد طعم حل چون
 این قمار ناقصان کجای
 بی ادب نیست ز کس جهان
 بی ادب باشد چو ظاهر نگری
 همت زید زید اگر حاصل بود
 فاعلی چه کجنان تمهید
 در جبار بنده صد حسبان
 مدت دو سال سرگزشت
 گفت تاب فرقم زین بخت
 باد جان افزا دم کرد و فنا
 عقن که از فراق در میان
 گر گویم از فراق چون شرار
 هر چه زوی شاد گشتی در جهان
 از تو هم بجهید قول بر روی
 در میرم صورتی بس جانفرا
 پیش او بر رست از روی
 از زمین بر رست غمی بی فنا
 صورتی که بر عطا دیدی جان

مثل لایق تبار اولاد هم
 خوشین را بر نمازم نیند
 جز که ز یادان شان اندازون
 مسکله فنا و بعثت سی درویش کامل
 در بود درویش کن درویش
 نیست باشد هست باشد حساب
 کرده باشد آفتاب در دنیا
 هست آن قیه فروزون چنان
 جوش عشق سست از ترک آید
 با ادب تر نیست ز کس دنیا
 که بود و عجب عشقش کسیری
 لیک فاعل نیست که حاصل بود
 قصه و کیل صد همچان که تهرمت
 عشقش گریبان گرفت که کجا
 که از اسان که قوتان کاود
 صبر کی دانم خلاعت انشا
 آتشی خاک سستی گرد و سبا
 چو تیر انداز بشکست کمان
 تا قیامت یک و از صد هزار
 از فراق او میندیش کن مانا
 پیش آن که بجهد از تو بوج
 پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مردم
 بوقت غسل و بزنگی دنیا ه گرفتن باو سخن بقالی
 همچنان که شرف رید آفتاب
 لوزه بر اعضا مردم آید
 همچو گل پیشش بوید و گل
 دست از عرت بر میدی آن

بجو فرزندان خود نهند
 پس چو عین گفت چنان جانگر
 هم نسبت گیر این مفتوح را
 هست از روی بقا آن آید
 هست باشد ذات و تالوگر
 در دو صدین شهید یک تیر
 پیش شیری آهوی میوش
 بنفن عاشق بی ادب بجهد
 هر نسبت آن فاق ای محبت
 چون با ناله غلبه می عوی
 او ز روی لفظ نحو می فاعلست
 ازین سال واکر استیاق
 از فراق این خاک کما شوره بود
 باغ چون جنت ننودا المکن
 و فرخ از فراق چنان آید
 پس شرح خزا و کم زین
 ز آنچه گشتی مشا و بس که شاد شد
 با چو مردم گوی پیش از فوت ملک
 جان فراقی در لابی در حسنا
 چون مر و غور شد آن روح
 کور همنه بود و ترسید از فنا
 چون خیالی که بار در سزول

مسکران با صد لیل و شان
 گفت لایق مغموم غری قدر
 که بدانی و ندانی نوح را
 کان نسبت باشد ای جان قهر
 نیست کشته و صوفی در و صفت
 بر سخن پند بسوزان شیر
 چون در آن گنجدی از روی
 بستیش مرست با در پوشش
 خویش را در کفنه می خند
 این دو ضد با ادبانی آید
 او و دعوی پیش آن سلطان فنا
 ز یاد بقتل و پیش بقا
 فاعلیه با جلا زدی در شد
 تهرمت گشت از صد در جهان
 گشت طایقت ز ایام فرقت
 آب زرد و گنده و تیره بود
 زرد و بریزان برال و اندر حر
 بی از فرقت چنین لرزان بود
 رب سلم رب سلم گوی بس
 آخر از وی جنت همچون باد
 نفس با کالوید با از حسن ملک
 جان فراقی در لابی در حسنا
 چون مر و غور شد آن روح
 کور همنه بود و ترسید از فنا
 چون خیالی که بار در سزول

کله بی شکسته
 کسکرت از صد از انبیا
 بی باختر زردان غور از انبیا

کله بی شکسته
 کسکرت از صد از انبیا
 بی باختر زردان غور از انبیا

کله بی شکسته

کله بی شکسته
 کسکرت از صد از انبیا
 بی باختر زردان غور از انبیا

کله بی شکسته
 کسکرت از صد از انبیا
 بی باختر زردان غور از انبیا

گفت بزم حمید و خورشید او
 چون جهان را دید ملکی بجز او
 از پناه حق مصاری به ندید
 شاه و لشکر حلقه در کوشش
 ز بهر وفی مرز به راه آردم زند
 دوستان نامر و بسلم من بزد
 سایه که بود تا ویسلی او بود
 جمله او را کات بزخمی تلک
 جمله او را کات را آرز من
 و بان در گرجی کشتی با بادبان
 چونکه ناپیدا شود حیران شوند
 چون جانم دیدر گویند از بلبل
 که زبوی شب بهر ضلعان
 شب پدید آید چون گنج جرمی
 زانکه در زخمی از ان بط و کوشان
 منتش استوستی از بجز کون
 چونکه قضا بد تو دوری استبان
 چشم که در کون همچو فرور از حرمست
 آن علف تلخستان قصاص
 غم نامان کردی حکمت ای کجا
 این بان سبی دانی بازش
 ترک جوشی کرده ام من تیر غم
 غم خورزان غم افزایان
 غم جوینی در کنارش کوشش
 جنگ میکردند تا ملان بریر

گفت بزم در پناه لطف هر
 ما زمانه ساختی آنحضرت صفا
 تو بیکه نژدیک آن برگزید
 خسران عقل به پیشش همه
 عقل کاش چون ببیند کم زند
 دور از ان شه بسلم ما عباد
 این بستش که ز لیلی او بود
 او سواد پادمان چون نگد
 وقت نیند است وقت عالم
 و اندک را اندر تراغ بهر زبان
 همچو چندان سوی شهران
 صید بود آن عجب با بدین
 خوشتر است او فتنه بی آزار
 تا بنده از حرص خود میکاست
 خرج را دغلی باید عفت
 که در گزازه گشتی آن کس
 تازه باش چون صدفکین برین
 چشم عاقل در حساب بجز است
 بهر کم ماز ازونی عفا
 چونکه حق گفت کلوم بزرگه
 که خورنده لغتها می را اوده
 از حکیم غم نومی بشنودم
 زانکه عاقل غم خور و کوه شک
 از سر بویه نظر کن در مشق
 تو کوشش نامن کوشش چو شمر

زانکه عادت کرده بود آن پاک
 تا بجا مرگ حصنی باشدش
 چون بدید آن غم ز غمی عقل سوز
 صد بهر اران شاه ملکوتش برق
 من چه گویم چون مرا برودت
 خود نباشد آفتابی را دلیل
 این جلالت دلالت مساد
 اگر گزید کس نیاید کرده
 آن کی دهمی چو با دی میزد
 چون شکاری میناید نشان دور
 نقطه چشمی بهم یک چشم باز
 مصلحت است تا یکساعت
 از هوس در فرس و دانند
 چونکه بعضی آید تاسی راهز
 که جاره فضل تابستان بد
 اگر تر شد دست آمدی غمت
 که دوکان غمندان از انایان تر
 او در آخر جرب می بیند
 روز حکمت هر علف کاغذها
 زرق حکمت به بود در مرتب
 که رشید دوتن را و ابری
 در الهی نامه گوید شرح این
 تقدشادی نمونه باغ غم است
 عاقل از انگوری ببیند
 زانکه در آن رخ میدیدند

در بهر ت خست بر دهن جوش
 که نیاید جضم راه مقصدش
 که ازو میشد جگر با تیر و دوز
 صد بهر اران بدر راه داده
 دیکم را و مکه او سوخته است
 غیر نوز آفتاب تبطل
 جمله او را کات پلن سابق
 در گزید او بگیر پیشه
 وان کی چون تیغ تیغ میزد
 جمله حمله مینامید ان طویز
 تا که پدید آید در آن صید نیاید
 قوتی گزید و زور از او است
 هر کسی داوی بدن است
 آن صلاح است است
 سوزش خورشید درستان
 صیفت خندانست ما محقق
 غم جگر را باشد و شادی از
 دین ز قصاص باغزش بیند
 بیعوض و است از محض عطا
 کان گلو گرت نگر و دعوت
 در فظام او بسے حلا خواری
 آن حکیم غیب فخر العارفین
 این فرخ غم سنان غم غم
 عاشق از معدوم می بیند
 حل اهر یک را دیگر می ربود

سایه او را کات
 سینه در کله و صهار
 سینه مخوفه و فود
 سینه است از زمین
 سینه این ویس
 سینه عاقل در اندام
 سینه صیفت تابستان
 سینه حق بران
 سینه شمشیر
 سینه زار از زلف کجا
 سینه بی ابوت کجا
 سینه در است
 سینه غم خورزان
 سینه کوشش
 سینه در بون
 سینه بی بی بی بی

دقتر سوم

مزدوق کو مرغان سپاند کو
 پیش پیش آن خبانه است
 صبری میزند ز پرده آجب
 بعد صندریج آن صندریج
 پنجه را اگر قبضه بشد
 چون که مریم مضطرب شد
 بانگ بر روی زدن و در کرم
 از سر افرازان عزت کش
 از وجود میگردد زنی در عدم
 مر یا بسنگ که نقش مشکلم
 جز خیال عاضی باطله
 بین گولوا حول عمران اولم
 تو همی گیری پناه از من سخت
 آفتی بود تیر از ناشانت
 اینچنین طلعی که دارد مارا
 اینچنین مشکلی که زلف میرا
 خون همی گوید من آن همی
 لحم او شخم او دیگر نشد
 سخت بی صبر و تشنگان
 این بخارا منبع دانش بود
 خیر بخواری در بخارا ای
 فرقت صد جهان جان او
 و انعم انجا بقیم پیش او
 کشته و مرده به پیش پای قمر
 عشق بی باستانی لحن انشور

این دو گنیت مردمان
 مومن گور و غریبی می شود
 روی چون گلزار و لعلین
 رود و یعنی کشت و کوفه
 یا همه بسط او بود چون تبتلا
 این چنین خوش مدان مکتوب
 در عدم من شایع صاحب علم
 هم ملال هم خیال اندر علم
 که بود چون صبح کاویان
 من لا حول و لا قوا هم
 من گنازده پناهم در سخت
 تو بر یار و زنی عشق جنت
 تو گریزانی از وای بی وفا
 چونکه بی تعلیم آن زنجیر است
 یوسفم گرگ از تو ام ای بر تنیز
 بر قرار او دست انسان که به
 عزم کردن آن کیل از عشق که رجوع کن جبارا
 پیش بخار میت هر کاشش بود
 پاره بند جز بود مشکلمش
 پاره پاره کرده بود ارکان او
 پیش آن صد زنگه او پیش او
 به کشته زنگه کان جایی گز
 ابر یکی یا ناقصی تم اسرور

کعبه نری که چو سبزی زیر گریب
 بهر روزم گل اندم مرده باش
 غم چو آئینه است پیش مجتهد
 این دو صفت از پنجه دست
 زین دو خوش کار و مکتب منم
 گفتن روح القدس مر مرا علیها اسلام که من
 رسول عظم آشفنت و پنهان از من نشو
 این همی گفت زباله نور پاک
 خدو بند و نگاه من درستی
 چون خیالی در دولت آه
 من چو صبح صادق از نور پاک
 مر مرا اصل غذا لاجول بود
 آن پناهم من که مخلص است بود
 یار را اغیار زنده ای هست
 اینچنین سخنمی که قد یار است
 اینچنین طلعی چو سیلی بر تو
 تو بمنی جبینی که یار بر دبا
 شمع مر مرا بهل از دوست
 پیش شنجی در جبارا آمدی
 ای خشک که ز کوه لعل منم
 گفت بنیزم بها انجا وارم
 گویم آنگه من پیش پیش
 آن زودم صد هزاران پیش
 اطمینان یا ارض و معی که گفتم

باتو باشد آن خانم در کلب
 تا شوی با عشق سر زود آید
 کاذران ضد منیا یاد روی
 بعد مقصومت بسط ایدین
 چون پر مرغ ایندو حال در نام
 همچنانکه بر زمین بر با این
 که امین خضر تم از من مر
 از لبش میشد پیاپی بختاک
 کیسوار نقش من پیش است
 هر کجا که میگری با تو هست
 که گردد در روزم بیخ شب
 نوز لاجولی که پیش از قون بود
 تو با عذواری زین و آن بود
 شادی را نام نهادی من
 چونکه ما زدیم غلش دار است
 چونکه فرعونیم بر ما خون شود
 چونکه با او ضد سوی گردو چو
 که بخارا میروان خست
 روسوی منم بر جهان کن بگیر
 تا بخواری در بخارا زنگری
 وای ای حسن که بروی من
 کافر شتم و گره بگیرم
 زنده کن یا سر بر ما چو پیش
 بی تو شیرین نمی بنیم کار
 اشتر بی ایمنس و واقده صفنا

عشق است از دلان
 بان سبب آن
 عجب غریب است
 عجب سحر از سر
 عجب سحر است
 عشق بی بی و کوه بود
 عشق بی بی و شام مال
 بیسلف از نفس
 دیدار آن حال که کجا
 کرد او را کام نماند
 عشق بی بی و شام برای
 آرزو دلان هم روی
 در صفا از نغمه که برین
 ای شکر آن خانم صوفی
 زودای این کجا
 کشته است شام می
 آنا بخاری کجا

<p>سوی آن صدر کبریا برسد جان من مزم بخارا گنبد پیش عاشق این بود این گفت آن شهری که دوزخی جنت رستان گرا چه باشد بنی تو شد ریحان گل باجم که مرا با تو سود سود بود عاشق صد جهان شد کباب</p>	<p>گفت ای یاران جان کز دوست گرچه دل چون سنگش از کیند پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهر با کدام شهر است پس کدامین شهر از آنها خوشتر هر کجا بویفت رخی باشد چوما شد جنم با تو زندان غنیم خوشتر از هر دو جهان آنجا بود</p>	<p>نغمه ما در حوت یا بر صبح هر چه باو آباد کنی میروم پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهر با کدام شهر است پس کدامین شهر از آنها خوشتر هر کجا بویفت رخی باشد چوما شد جنم با تو زندان غنیم خوشتر از هر دو جهان آنجا بود</p>	<p>عدت یا معیدی الینام جا دمدم در سوز بریان میبوم مسکن با ریت شمشاد من گفت معشوقی با عاشق کاشی هر کجا باشد شاد ما با بساط با تو دروغ حبت رستی جان هر کجا تو باشی من خوشم بس از ست این سخن در طلب گفت اورا ناصحی کاشی چون بخارا میروی دیوانه میکند آتین از بجه تو کار بر تو کرده کون جو کل آمدی عشق پنهان کرده بود او را خشم شاه عشق بر جانست هر که مینی در زبانی میسوز ریختی بر سر پیش شاه کما غره گشتی زین دروغین نوبلا جهد کن بر گل آل لوده کن گفت ای ناصح خوش کن چینه آنظرف که عشق می افزود در عاشقا از هر زمانی مرده است هر کی جاز است اندوه با آزودم مرگ من دوزخ است یا منیر انچه یار و ج لب است بابی گوگر چه بازی خوشتر</p>
<p>ایچو پروانه مسوزان خویش را او همی جوید تر با باست خیم سوی ندان میروی خوش از چه بسته گشت بر تو پیش وزنه او در بند سگ طبی خور ندان عوانان نهان آن پیش آن سلطان سلطان زان مدمید آنی موی کل تو کو چون کل لوشد گر کنه لیک گوشت کر شد ز بندم کن عشق را شن حنت می شنند تو تشنه زارم سخن خوشین وان و صدر میکنند مردم پای کوبان جان بر نام زب آن فی قلبی حیاتی حیات لوشا میشی علی صبیث این نهان با حله جران میشود</p>	<p>در نگه من عقل پیش او تو تو این می خاید خشم چون میدهی خدایت او را چون مویکل نیت بر تو پیش هر مویکل را مویکل مخفی است میزند آنرا که من این ابر گرا ز وقت بدی فغان میردیدی خویش را می کم پرسبک ارده مالک</p>	<p>عاقبت اندیشی اگر داری هنر لائق بر خیره وزندان خانه اوسگ قحطت تو انان عقل باستی که نشان کم زدی آن مویکل اندید آن بر عوانی وسیه و پیش است گر چه تنها با عوانی میسوز تا امان دیدی زید و سمن بره بانی گوگند سوی دال</p>	<p>منع کردن دوستان و را از هر جهت بخارا عاقبت اندیشی اگر داری هنر لائق بر خیره وزندان خانه اوسگ قحطت تو انان عقل باستی که نشان کم زدی آن مویکل اندید آن بر عوانی وسیه و پیش است گر چه تنها با عوانی میسوز تا امان دیدی زید و سمن بره بانی گوگند سوی دال</p>
<p>سخت ترش بندان نپند تو تو مکن تنه ای م از کشتن کن او در و صد جان اردا ز تو زده گر بریزد خون من آندوست با قلمی است لونی بافت لی حبیب چه میشود کشت بوی آن دلبر جویران میشود</p>	<p>سخت ترش بندان نپند تو تو مکن تنه ای م از کشتن کن او در و صد جان اردا ز تو زده گر بریزد خون من آندوست با قلمی است لونی بافت لی حبیب چه میشود کشت بوی آن دلبر جویران میشود</p>	<p>سخت ترش بندان نپند تو تو مکن تنه ای م از کشتن کن او در و صد جان اردا ز تو زده گر بریزد خون من آندوست با قلمی است لونی بافت لی حبیب چه میشود کشت بوی آن دلبر جویران میشود</p>	<p>سخت ترش بندان نپند تو تو مکن تنه ای م از کشتن کن او در و صد جان اردا ز تو زده گر بریزد خون من آندوست با قلمی است لونی بافت لی حبیب چه میشود کشت بوی آن دلبر جویران میشود</p>

سختی زگی نشد
عین جوی آن آفرین
بر تو قربی دوزخی
بدوم

عشق
عشق

عشق
عشق

عشق
عشق

عشق
عشق

۱
استطاب کوی شوره

۲
کلیه بی ای کران
بکشیدان گاورا که
عبادت از نفس
اگر با لیدر شتر ارمان
و با محض ای بادش

۳
ارغنون نام ساز است
از سازها

۴
نغمه زنده است
که سبک سبک
نغمه زنده است
نغمه زنده است

۵
صیبت خانه و شتر

گویم گنگ که سپر سندان بطن
من بهر حاجی که بنیم آب جو
گر بریزد غوغا آن رخ الا این
شب سحر چشم در آتش همچو یک
کوبران بر جان تنم ششم خوش
کا و موسی دان مرا جانداؤ
بر جبهه آن کشته در آیدش زجا
از جادوی مردم فامی شدم
حسد دیگر بپریم از بشر
با دیگر از ملک قرآن شوم
مرگ دان جان اتفاق هست
مرگ او هست او بوی ای
سوی تیغ عشقش انگیز
آب کوزه چون در آب جو
خویش از بخل او آویستم
بانج چون عفران اشک
هم گفن هم تیغ اندر دست
این زبان این حق کجاست
لیک شمع عشق چون شمع
یک حکایت گوش کن ای
هیچکس دردی نمی خفتی شب بزم
خویشتر اینک این گاه کن
دان گر گفتمی که سحر است
شب منسپ اینجا اگر جان باید
مایلی همان آمد وقت شب

کاشکی بجرم وان بودی زود
رشم آید بودی من جای او
جرم بر عهده من خرم همچو من
روز تا شب سخن میندیک
عید قربان دوست عاشق گاویش
جز و جز دم حشر هر آرزو
و خطاب من بود بعضیها
وز نام مردم بچو این سوزم
تا بر ارم از ملائک بال پر
ایچه اندر وجه نماید آن شوم
کاب حیوانی نهان در ظلمت
میخورد و اندر اعلم بالعدو
صد هزاران جان نگر در تکان
محو گردد در وی بجا او شود
عذر آنرا که از بگریه شوم
رسیدن آن عاشق به جوق چون است جان
چونکه بود او عاشق مست
آن نماید که زمان بد بخت
روشن اندر روشن اندر شوی
حکایت آن مسجد که مهران کش بود و آن عاشق
که فرزندش شدی شب بزم
صبح آمد خواب کوتاه کن
که مردت است بجز جان هم
وزنه مرگ اینجا کین کشتایت
آمدن مهران در آن مسجد مهران کیش

خیک شکم که بدار موج آب
دست همچون شکم همچون
چون این چون چنین خوارم
من سپانم که مگر آنچینم
گا و اگر خندیدگر چینی خرد
گا و موسی بود قربان کشته
یا گرا اخی از سجا اهدت
مردم از یوانی و آدم شدم
وز ملک جم بایدم جستن جو
پس مگر مردم عدم چون غوغو
همچو نیلوفر بر زمین طبع
ای فشرده عاشق نکلین
جوی دیدی کوزه اندر جوی
وصف و فانی شون باشقا
بچو بی سجا که کن بر روی هر
رسیدن آن عاشق به جوق چون است جان
چونکه بود او عاشق مست
آن نماید که زمان بد بخت
روشن اندر روشن اندر شوی
حکایت آن مسجد که مهران کش بود و آن عاشق
که فرزندش شدی شب بزم
صبح آمد خواب کوتاه کن
که مردت است بجز جان هم
وزنه مرگ اینجا کین کشتایت
آمدن مهران در آن مسجد مهران کیش

که میرم هست هرک مستطاب
قبل عشق آب میگویم بچکل
تا که عاشق گشته ام کاره ام
از مراد چشم او بگریه شوم
بچه عید زوج خودی پرورد
مکترن جز بوش حایت کشته
ان اردم حشر ارواح انظر
پس چه رسم کنی ز مردن کشم
کل شی با لکت الا وجه
گویم که تا مالیه را چون
همچو مستحق حریص آب
کوزیم جان ز جانان میرد
آب از جوی کی بهت گریز
زین سپس نی که شوننی بدلقا
جانم آن صدر شد چشم تر
رفت آن بیل سو صد جان
کش بسوز دیار او بیز و در
احتمقا ز دست او جان بتر
میناید آتش و جله عوی است
مسجدی بد در کنار شهری
صبحم چون اختران گوشت
اندران همان کسان با تیغ کند
بر درش کای میمان اینجا بش
غافل کاید شام کرده مسید
که شنیده بود آن حشیت عجب

<p>منع جانس موش شد سوراخ صدین سوراخ بنائی گرفت ز آنکه دل بر کند از بیرون گریه کرد و خیک خود اندر گریه بر گشت من من کمال چون پیاده قاضی بدین حسرت مملکت داد چار غم خود از شد بخواهی چسب میسکین زار گواه و قصه زمین گذر کن جانب نشخو قوم گفت ندی سخن بگدی بس کسا کاویتیم دراز چون در ایام درون کار وز آمد بانی و بدیشت شیر لیکت شی شیر گری فرما در میان جمله گم روان وقت لاف غمستان گفتند وقت از ریشه دل زخم جو عشق چون عوی خفا دیدن آن خفا با تو ناشدای سپر گریه زهر است آن کینه کش آن یکی میزومتی را کس گفت چند آن یک یک از ما در ارگو پدر مرگ تو باد نماز یاران از غم و آزارند</p>	<p>چون شنید از گرگان عجز در خور سوراخ و نانی گرفت بست شد راه بهیدن این نام خنکین در دو سه نام سینه بر مرغ دیز و بال که همی سوزاند ترا حکم گاه که زنی بر حشمت تو بر پا پیش از آنکه آتشیان زوی کان گو اسوی قصه آغوش</p>	<p>از آن سبب جانس موش مید و ترا بیستمانی که مرا و در فرید عنکبوت از بیج عنقا داشته حصه و قوتی و مالیش گوشه گوشه مید و بوی مهستی خواهی تو از بوی گریز عاقبت یه صبا حی خصم و آنکه ز غلظت بر اندازگی ناگهان گریه او را غوار</p>	<p>اندین سوراخ جنا موش اندین سوراخ کار آمد گریه از لعابی خمیه کی افروشته سکت و سئل و خدام مرگ چون قاضی رنجوری گریه و روشد و گریه گفت خبر چند باشد مملکت خنجر شرم بر کند زان نوزول یکبارگی کس کشان پیش قاضی که مسجد آمد آن شب بهمان که با خرسخت باشد بگریز در دل مردم خیال نیک به کان اجل گریه جانست خورش از تبدیل زردان با شوم ما اینم کس شدید لا تجا قده یافتی قبل الحرب وقت کرد و فرغش چون پان که در وقت صیقان از جفا بوسه بر ما تا مایی تو بک بر من آمد آنرا ز برگره زور شیشه را زندان کنی تمام شود آمد و بگریه و دوش در کنار من بران یوی زدم که اندوه آب مردی و اب مردان با جیبها در صفت میبارد</p>
<p>ملاست کردن اهل مسجد همان آن ز دورستان نماید بیشتر از واقع آسان بود چون نه نشی برین تابویی کیست بدل آنکه ایستد گفت حق را نفاق نماند گفت پیغمبر سپهر از عیب وقت ز کرد و شمشیر دراز مرع عجب ارم ز جوایح صفا چون است اهداین قاضی بر بند چوبی این امر زور آواز سسک و از بند چوبی دید مردی آنچه نشن از آن گفت در آنکی زدم کمان آن گریه که ادب بر گریه لاف غم را ز بخار اکم شنید</p>	<p>تا نگردد و جانی جانست وقت پیچاج بستاید حبت آن زمان کرد و بر کسک زار ایمن که کرگ تو سر زین شیر زاری توفه در این در غم چون بر زبان نماند وقت جوش جنگ گفتندی پس یک سوزن سی جنگ چون گو است نیست عوی بلکه با وصفت بی اندر تور آن ز در بر است و بر کسک قند بود آن دیک نموی چون تر سیدی تهر از روی مرگ آن خو خواهد و مرگ فنا تا چنین جز و غمخت ماندند</p>	<p>آن ز دورستان نماید بیشتر از واقع آسان بود چون نه نشی برین تابویی کیست بدل آنکه ایستد گفت حق را نفاق نماند گفت پیغمبر سپهر از عیب وقت ز کرد و شمشیر دراز مرع عجب ارم ز جوایح صفا چون است اهداین قاضی بر بند چوبی این امر زور آواز سسک و از بند چوبی دید مردی آنچه نشن از آن گفت در آنکی زدم کمان آن گریه که ادب بر گریه لاف غم را ز بخار اکم شنید</p>	<p>ملاست کردن اهل مسجد همان آن ز دورستان نماید بیشتر از واقع آسان بود چون نه نشی برین تابویی کیست بدل آنکه ایستد گفت حق را نفاق نماند گفت پیغمبر سپهر از عیب وقت ز کرد و شمشیر دراز مرع عجب ارم ز جوایح صفا چون است اهداین قاضی بر بند چوبی این امر زور آواز سسک و از بند چوبی دید مردی آنچه نشن از آن گفت در آنکی زدم کمان آن گریه که ادب بر گریه لاف غم را ز بخار اکم شنید</p>

بلا در دورستان نماید
 بیشتر از واقع آسان بود
 چون نه نشی برین تابویی
 کیست بدل آنکه ایستد
 گفت حق را نفاق نماند
 گفت پیغمبر سپهر از عیب
 وقت ز کرد و شمشیر دراز
 مرع عجب ارم ز جوایح صفا
 چون است اهداین قاضی
 بر بند چوبی این امر زور
 آواز سسک و از بند چوبی
 دید مردی آنچه نشن از آن
 گفت در آنکی زدم کمان
 آن گریه که ادب بر گریه
 لاف غم را ز بخار اکم شنید

هر که بنید مر عطار اصد عوین
 زور را بنامش منتظر
 گرم زان اندرست باو گوید
 تا به از جان نیت جان باشد
 این تصور وین نخل لبست
 نیست محرم تا گویم بی نفاق
 بر فغان ازین آوست
 هر گمان تشنه یقین است ای
 ز ناله هست اندر طوق
 اندر المسمک بجو این آنگ
 بیا ز یاد از یقین بی آهنگ
 از گمان و از یقین بالاتر
 باز هم گستاخ چون خانه روم
 آنچه زور بر سر قدش نسبت کرد
 آنچه بر او چنان طر آرسا
 چون در زرد خانه با بنده
 عاشق آنگه که هر آن آوست
 چون بنده در چو خطی خون
 بچو روی آفتاب جسد
 ز فکر داند از ترس و غم
 کان کلنج از شستن یک
 کلام راع بنی چون است
 گزند با یکی مختصر او بر
 من ترا نمکین و گمان کن
 فی تو صیادی و جو بایستی

زود و زیاد عطار ازین
 تا که سود آید بیدل
 کالهای خویش را بچ
 چون به آمد نام جان چیر
 تا تو طفلی پس امنت
 تن زوم و الله اعلم بالوق
 که تو درشکی یقین نیست
 منیز اندر تریا بال و پر
 علم کتر از یقین فونطن
 از بس تکاپس و یعلون
 آنجان کزین همی ایضا
 در ملامت بر میگردوسم
 پاز لر زانم نه که ران روم
 و آنچه از وی در گش نسوز
 چهره را گلگون و گلنا خست
 غم زهای چشم تیر اندا
 عقل و جان جاندار یک جان
 چون باشم سخت و پیش
 گشت پیش خصم سوز و زور
 یک تنه نما بود بر عالم
 سنگ بسنغ خدای سخت شد
 خلق مانده ریه او ساید
 روان مهرستان که دار
 تا که از چشمه انبیا کن
 بنده و گشته در ای منی

جلوه را با از ازان گشتند
 چون به بیند کاله مدح پیش
 همچنین علم و هنر او حرت
 لبست هر چه بود جان طفل
 چون ز طفلی رس جان صل
 مال و تن بر نهند بیزان
 دین عجب غنی است ای من
 چون رسد در علم سرا
 علم جو بای یقین باشد
 میکشد دانش پیش علم
 اندر المسمک بیان این
 چون در با نهم زار صلواتی
 آنچه گل آفت حق نمند
 آنچه فی را که در شیر جان
 جز زبان ادا و صد آسودگی
 بر دلم ز دیر و سوسویش کرد
 من ملامت در بلا فوجو آب
 هر که او خویش با نسا
 بر همه سخت و بد در جهان
 سخت و شاد سنگ ثابت
 گو سفند ان گریزنده آساید
 از روم چو بان ترسد زین
 هر زمان گوید که بوشم سخت
 تلخ گرد افروز غمناخوی تو
 حیل اندیشی که در من درسی

اما چو سودا قدا مال خود
 سرگرد عشقش از کالای پیش
 چون ندید افزون از انهار
 تا نکشت تا در بزرگی طفل
 قانع از حسرت و تصور خیال
 حق خریدارش که الله شری
 که می برد و بستان یقین
 مر یقین را علم او پو بشود
 و ان یقین جایی دیده او
 اگر یقین بودی بدیدنی محم
 که شود علم یقین یقین
 چشم روشن گشته و بنیای
 بر لب من گفت صد چند
 و آنچه خاکی یافت از پیش
 و آنچه کالان داد و ز جعفری
 عاشق شکر و شکر خاشاک کرد
 نیست آتش کشتی از منظر
 سخت و باشد نیمه و از شرم
 یکساره کوفت بر جوش شمان
 او ترسد از جهان بر کلنج
 زان بهیشان کی بر نعتها
 لیک شان حافظ بودا که در
 که ترا نمکین کنم نمکین مشو
 تا بگرد چشمه باندودی تو
 در فراق جستن من کجسی

دقتر سوم
 هر که بنید مر عطار اصد عوین
 زور را بنامش منتظر
 گرم زان اندرست باو گوید
 تا به از جان نیت جان باشد
 این تصور وین نخل لبست
 نیست محرم تا گویم بی نفاق
 بر فغان ازین آوست
 هر گمان تشنه یقین است ای
 ز ناله هست اندر طوق
 اندر المسمک بجو این آنگ
 بیا ز یاد از یقین بی آهنگ
 از گمان و از یقین بالاتر
 باز هم گستاخ چون خانه روم
 آنچه زور بر سر قدش نسبت کرد
 آنچه بر او چنان طر آرسا
 چون در زرد خانه با بنده
 عاشق آنگه که هر آن آوست
 چون بنده در چو خطی خون
 بچو روی آفتاب جسد
 ز فکر داند از ترس و غم
 کان کلنج از شستن یک
 کلام راع بنی چون است
 گزند با یکی مختصر او بر
 من ترا نمکین و گمان کن
 فی تو صیادی و جو بایستی

چاره می جوید پی من درو
تا ازین گرداب دوران
آنکه از شهر فرخویشان
هر چه آسان یافتی آسان
هر زمانی می براید وقت جو
که چرا آتش من درین
میزند کفیل که بانو که
تا غذا کردی بیامیزی بجان
رحمتش سابق بدت از قدر
زانکه بی لذت نروید محم و پو
باز لطف آید برای غدار
تا که همان باز کرد و شکساز
من خلیل تو پسرش بیگانه
سر بر یک این سران سر
ای خود می جویش اندر بلا
گر جدا از باغ آب گل شدی
از صفاتش رسنه با نیت
آمی در صورت باران آب
هستی حیوان شد از مگر با
مغل و قول صدق شد قوت
این سخن از ترجمه پنهادی
پس بر شیرین خوش باغبان
ز آب سرد انگور اندوده
آزمان شیرینی می جوین
گشت کساری بی طوق

میشوند موش که سردو
بر سر گنج و صالم باخته
گر غریب پنج و غنبت بر
در مشکل با بر جان من
تمشیل گر خفتن مومن بی صبری
بیتاری نخود و جوش تا بیرون
خوش جویش بر جز ترش کنی
بهر غاری نیست این آینه
تا زحمت کرد و اهل آینه
چون زوید چه گذارون
که گری غل جریستی جو
پیش شده گوید آیتا تو باز
سر زانی ارانی او بک
کز بریده کشتن و کشتن بر
تا ز هستی و نه خود ماند ترا
لقمه کشتی اندر احیا آمی
در صفاتش باز در چالاک
میروی اندر صفات مستطاب
درست آمد منتگونی با نقاب
تا بدین عراج شد سوی فلک
گفته آید در مقام دیگری
نی تلخی و کرا همت زرد و
سری و مهر دگی بیرون
فازغ آلی که تو بریند
تمشیل صابر شدن مومن چون بر سر بلا وقت

می تو انهم هم که بی این انتظار
یک شیرینی و لذات مفر
در نخود و جگر که اندر یک چون
بشدن این شکیل و قدر خود بد
زبان خوشانم که مکروه منی
آب میوزی بستانخ تو
رحمتش بر قدر از ان تو ش
زبان دعا خدا گریاید قهر
تا نخود گوید چیدی در بها
تا سجا بی لغت بی غم رسد
سر پیش قهر نودل بر ترا
لیک مقصد دوم از ان تعلیم
اندر ان بستان که خندید
شود غذا و قوت اندیشه
ز بر زور فریاد ز کردون
جز دشمن ابر بار انهاب
چون چنین برودیت با
آنجنان کان طومر شد قوت
کاروان و انم ز کردون
زان حدیث تلخ میگویم ترا
تو تلخی چون که دل پر شو
هر که او اندر بلا صابر شد
مومن چون بر سر بلا وقت

ره زهم بنامیت راه گذار
بست بر اندازد هیچ سفر
میجد بالا چو شد ترش زبون
وز بلا بار و مگر ان ای جوان
بر سر دگ و برادر دهنه
چون خریدی چون گوییم
بلکه تا گری تو ذوق و جفا
بهر ترش بدت آن آخور
تا که سرمایه وجود آید بدت
تا کنی ایشاران سرمایه
سرخ همان تو شد نیکو دار
جمله لغمتا بر و بر تو حسد
تا بر هم حلقه است سمعیل
ای مسلمان بادیت تسلیم
تو کل بستان جان دیده
شیر بودی شیر شود در میشه
ایش می صاف کردون
لفس و مغل و قول فکر تماش
رهست بدان فی قلی حیات
از جادوی پر شد و شد جانور
تا تجارت میکند و او برود
تا ز تلخیها من و دشویم ترا
پس تلخینا همه بیرون دی
مقبل این در که فاخر شد
خام نا جو شد جویند

بچه بی بی دوست

عایان بزیان

عین کیم از دست

عقل رسا

<p>ز پنجمین امام دول بر من شد دل چو پرنوا عقل میزد چو آن که هم آب جو فریم آن خداوندان که همگی اند</p>	<p>بجدا ز دل چشم هم روشن شد زان نفسی هم بدود در سده سوی آن سوس طاعت نگیم</p>	<p>ز آنکه روز اول برین دیده شد پس بدان کامبارک ز جهان پیر و پیغمبرانی ره سیر</p>	<p>تا چو دل شد دیده تو حالت دومی دلها باشد و صدق بیان طعنه خلقان هم با دوی شمر</p>
<p>باز گوگان پاکبار شیر مرد خواب منع و با همیان باشد پنج کزت اینچنین آواز است تو که عزم دین کنی با آن</p>	<p>بقیة قصه مهمان مسجد مهسان کوش اندر آن مسجد چه نمود و چه کرد عاشقان از مرغ غراب تقسیر آیه و احطاب حکیم بر جلک و خیلک</p>	<p>نخسته در سبب خود او را خوب نیم شب آواز با جوی شنید تو که مرد و زانو بیندیش از نوبی تو ز بیم بانگ آن دیوین مرگ بینی باز گو از چپ راست پس سلاح بر بندی از علم حکم</p>	<p>گوش آبانگ گمان کی کرد مرد غرق گشته چون خند گو کایم آیم بر سرست ای مستغنی میرسد و دل همی شد غمت</p>
<p>دو بانگت بر زند اندر نماز خوار گردی و پشیمانی خوری راه دین دویم که مصلحت است مرد ساز می خوشین یکمان که تبرش باز کرد از تیغ فقر و چنین ظلمت نمکند کردوان کافران اهل قیوم مگر نیست آن نیستی کرد فرادونه بر کک عفتا</p>	<p>که مرد و زانو بیندیش از نوبی تو ز بیم بانگ آن دیوین مرگ بینی باز گو از چپ راست پس سلاح بر بندی از علم حکم باز برگزیری ز راه روشنی همیت بانگ شیا طین آن شکوه بانگ آن ملعون ز آنکه نبود باز می گدس بانگ پودان گلوان شقیقتا</p>	<p>که اسیر سنج در ویشی شوی و اگر زنی در ضلالت برترین میکشه همایه آبانگ است کدام از خوبی نیارم پای کم آن سلاح علم و دین را فلکینی بنده کرده است و گرفته حلق همیت بانگ خدای چون بود عسکرتوان می طس گزیده بانگ سلطان اسپان او تیا قطره او بحر خوشن با جو شور</p>	<p>که اسیر سنج در ویشی شوی و اگر زنی در ضلالت برترین میکشه همایه آبانگ است کدام از خوبی نیارم پای کم آن سلاح علم و دین را فلکینی بنده کرده است و گرفته حلق همیت بانگ خدای چون بود عسکرتوان می طس گزیده بانگ سلطان اسپان او تیا قطره او بحر خوشن با جو شور</p>
<p>تا نیامیزد زمین دو بانگ در بستو اکنون قطره آن بانگ سخت ای دلهای تخی نزر کوب بستو اکنون این برین بانگ گفتند هر دین مزران بر حصید و بانگ بزد کای رحمت چندان که ترسید آن بعد از آن خاست آن شیر کجما بنهاند آن جانبارا</p>	<p>پر رسیدن بانگ طلسم غم شب مهمان مسجد را که زلفت از جادوان آن سخت قستان از عید چون زخم چوب دیگ دو لقا چگونگی بزد مرد جان بدلان بی یقین حاضر مایک اگر مردی بیا تا بگیرد ز زبری راه در تا سحر که ز بر بیرون کشید کوری ترسانی و پسران</p>	<p>گفت چون هم خوبت این شد قیامت عید بی زبان چون که بشنود آن اهل زمین وقت آن آمد که صدر مان در زمان شکست او از آن پرشان سجد ز زهر جانگ دخترن میگرد و همی آمد ز این ز زطاهر بنطاط آمده است</p>	<p>تا نیامیزد زمین دو بانگ در بستو اکنون قطره آن بانگ سخت ای دلهای تخی نزر کوب بستو اکنون این برین بانگ گفتند هر دین مزران بر حصید و بانگ بزد کای رحمت چندان که ترسید آن بعد از آن خاست آن شیر کجما بنهاند آن جانبارا</p>

دولت شاهنشاهی
دولت است ۱۲
عسکرتوان
دولت شاهنشاهی

<p>بج باد می ابرسوی وی بر است سرگردان فکاک ز پس بین جنج راوان سوس بی زمین کی گل بر میدار عوا میل فرود وزن خوش ان شب چینی بارز اندر عشاق هر کی خواهان گر آید چو خوش خاک گرد خاک تن ابار کرد مبسن مانی پیشل داوید می تری تن ابرسوی آهسا بست بقفا دو دو علت چار مغند این عناصر سبیا جذب این صسا و فر عما حکمت حق مانع آید زین عمل چونکه هر جزوی بجد ارتقا گوید ای افرای پست شرم</p>	<p>ما بخارات و حشم را بر بمجموعه روان کر کوب سب چونکه کار بهوشندان میکنند پس چه اید زان تا که سنا تا بقایا بد جهان زین است مختلف در صورت اما اتفاق از پی تکمیل کار فصل خوش</p>	<p>برج آتش گرمی خوشید از وین زمین که بانو سیاهی کند گر نه از هر این دور دلمی می بهر آن میدست ماده ز مسیل هر جزوی جزوی هم روز و شب ظاهرا و دند و دند از آنکه بی شب خل نبود طبع</p>	<p>همچو تا بسج زرش پشت در بر ولادات در رضاش قی پس هر چون جنت در ستم تا بود تکمیل کل هر ز اتحاد هر دو تولید می لیک بود و یک صیقت نمی پس چه اندر خرج آرد روز ترک جان گو سوی با وجود گرچه همچون تو ز هر جان جسم که زاری راه اصل خوش ما غنا سبب گر آید مرغ هر عنصر یقین بر آید مرغ هر جزوی باصل خود پرزودن پیش جلتان سود چون بود جان غریز اندر غریب من تلختر من عرشیم زانکه جان امکان است میل تن در کسب اسباب مشومی بقفا دین کاغذ شود وان در ادان جذب است عشق عاشق جان در آ تاخت اندر سینه صد جهان شرم آید که داوید از یا کشش ز انوشیروان تو بر آمد هر زمان مسبار</p>
<p>بکران تن دابری انبوی کای تری با ناز غریب از کشتنهای عناصر کن مرگ و بخوری و علت کشت هر دمی رکنی بخند و جسم جمع شان ارد بصحت اهل</p>	<p>گوید آری ایک من سپتام گرمی تن را می خواند اشیر علت آید آمدن کسب پای شان از هر جزوی تا که این ترکیب را بر گوید ای اجزا من شهوت</p>	<p>منجذب شدن جان نیز عالم ارواح و تقاضا میل او بمغز خود و منقطع شدن از اجزا و جسم که کند او بیند ز ان بود که اصل او آمد میل تن بر باغ و مرغ و در زین حیثت همچون ابدان هر مرادی عاشق هر جزو میل مشوقان خوش با فو گاه می گوشت دران ناه رفته در مغز و او مشوق شده سلطنت بر لطف مانع آمد لب بر بندافتد و اعلم کجانی</p>	<p>میل جان از حیثت و حقی میل جان اندر ترقی و شرف گر گویم شرح این سحر شود حیرانان بر مرادی می عشق معشوقان روح از این را که کن عشق آن است لیکش از نامرین پیش آید عقل حیران بر عجب آید لب بر بند هر می پستان</p>
<p>میل تن در سبزه و آب میل جان در حکمت و علوم میل عشق آن شرف هم آدمی حیوان نباتی و جان یک میل عاشقان لاغر کند که با عاشق شکل بی نیاز دودان عشق زخم شکو عشق شتاق آن سکین شد ترک جلدی کن گزین داغی</p>	<p>میل جان از حیثت و حقی میل جان اندر ترقی و شرف گر گویم شرح این سحر شود حیرانان بر مرادی می عشق معشوقان روح از این را که کن عشق آن است لیکش از نامرین پیش آید عقل حیران بر عجب آید لب بر بند هر می پستان</p>	<p>میل جان از حیثت و حقی میل جان اندر ترقی و شرف گر گویم شرح این سحر شود حیرانان بر مرادی می عشق معشوقان روح از این را که کن عشق آن است لیکش از نامرین پیش آید عقل حیران بر عجب آید لب بر بند هر می پستان</p>	<p>میل جان از حیثت و حقی میل جان اندر ترقی و شرف گر گویم شرح این سحر شود حیرانان بر مرادی می عشق معشوقان روح از این را که کن عشق آن است لیکش از نامرین پیش آید عقل حیران بر عجب آید لب بر بند هر می پستان</p>

دقوسوم
میل تن در سبزه و آب
میل جان در حکمت و علوم
میل عشق آن شرف هم
آدمی حیوان نباتی و جان
یک میل عاشقان لاغر کند
که با عاشق شکل بی نیاز
دودان عشق زخم شکو
عشق شتاق آن سکین شد
ترک جلدی کن گزین داغی

کاین سخن را بعد ازین فون
صد غزیت میکنی سپهرش
اسپ پرک سازان نیکو بی
چون شکست بالان سخنست
عزما و قصه باد را جارا
تا بطبع آن لذت نیت کند
در کجلی عیادت داشته
در بخاری مال از عورش
بیمادی شدت لایز بهشت
پیش شد شکسته و شل برین عاقلان
عاقلاش بندگان بندید
دید غیر کی جوت اسیر
دیدشان در بند آن گاه شیر
تا همی خایند بر یک غنچه
میکشد شان مزوکل سوری
رحمت عالم همی گوید و او
چاره کردیم و اینجا چاره
بچین مانده ایم از جبروت
کار و از جا و روی برگشتند
آنکه حق و راست از ما و او
این دعا بسیار کردیم و مصلحت
در آن حق است و پیدایش کن
چونکه و او دیدیم او منصور بود
ای خواب است کا چه خواهد
کاین تغلکان هم از او است

آن کشنده میکشد برین کهن
سکشاند مزاجی دیگر
کو همید اندک فاس بر دست
چون نشد مستی بالان سخن
فتح غزائم و لغض مقصد با حجت با خبر کردن اودیت
از آنکه مالک قاهر است گاه گاه غم او فرخ
نا کردن تا طبع او را بر غم کردن رد تا او را همیشه باشد
کی شدی پیدار به تمویش
خفت بخت شونجوش شسته
لیک که خود آن شکست بیلا
عاشقاش شکر می کندین
نظر کردن غیره علیه اسام با سیران و مسم نمودن و
اینجیز گفتن که عجب مرقم می چون ابلی اجتهت با سلاک
بر رسول صدق ندانند
می بردار کا نشان شان تهر
عالمی را می بر جلق و گلو
خود دل این مردم که از خانه
یا از آخر است ای خود جاودیت
جاودمی کردیم ما هم چون ترا
تفسیر آیه ان شفقنوا فقد جا تکم القم طاعنان میگفتند
که از ما و محمد آنکه حق مست فتح و نصرتش بده و این
بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حق اند
و طالب حق بجز من اکنون محمد منصور شد
گشت پیداکشا ما شنید
که هوا بلد شود و دل است

گیت کت آن کشاید سخن
زان بگرداند بهر سو آن کلام
اود است ابر و صد سود است
چون تضایت جمل میرت
عاقلان از بیزاریهای خوش
چون مراد است به شکست است
عاقلان شکست اش از نظر
ایتیا کهرها معارضه است
زیر و بی با آن غنچه که درین
فی فدائی می ستاندنی زری
بازار انکاره فرستند راه
ما هزاران مرد شیر الی سلاک
سخت ما را بر دیدان سخت
از زبان و از خدا و خواستیم
نصرتش ده نصرت و را بجز
پیش لات پیش غمی نتا
در بنا شقی زبون باش کن
ما هر ظلمت بریم او نور بود
کو میگردند و دفع از او کوه
خود چه شد که غالب چند با

کله می نگذاردت که در نمی
با خبر ما زنا کسوس بر غام
بیم ادت کرد و بس و شکست
چون نشد بر تو قضای ما دوست
گاه گاهی رهت می آید ترا
بار دیگر نیت را بشکند
دل شدی نو میدل کی گاه
با خبر گشتند از لاملی خوش
پس کسی باشد که کار او است
عاقلان شکست با صحتیار
ایتیا طوعا صهار بیدان
که می بزند و ایشان در غیر
می نظر کردند در وی ازین
زنگه در بغیر قهر ده من اند
فی شفاعت می رسد از روی
زیر لب طعنه زنان بر کاشا
با دوسه عریان است نیم جا
تختن باشد در گون کوشش
که بکن ما را اگر ناره استیم
نصرتش ده نصرت و را بجز
پیش لات پیش غمی نتا
در بنا شقی زبون باش کن
ما هر ظلمت بریم او نور بود
کو میگردند و دفع از او کوه
هر کسی را غالب بود در گاه

عاشقش شکر می کندین

عاشقش شکر می کندین

عاشقش شکر می کندین

دقتر سوم

مرده اند ایشان دبویش زنا
 آنگهی کار او بود بی بکین
 نقش تن آقا داد از با مش
 بگرم سر عالمی بنیم بخت
 از حدوث آسمان بی عیش
 نویدیم تا کتم شادی با
 چون چنین قندی پازیر
 من نیکردم غوازه آن
 سگ نیم تا پرچم کرده نسیم
 زان می برم گله بای بشر
 که شما پروانه و اراجیل
 آنکه خود را نجات پنداشتید
 قهر میکردید از زمین

دزد و تهر خواب کرد و فرسید
 قاهری دزد و مقبلش بود
 ایکه تو بر حلق چیره گشته
 هین غسان کوش بی این غم
 عقل ازین غافلش کن گشت
 گفت پیغمبر که هستند از زمین
 در فرودان شونده در کون
 قصه عهد حیدر میره بخوان
 ما بیت از میرت که مخطا
 زان میخندم من از زنجیر و ظل
 از سو ذوق برنجیس گر
 جمله در زنجیر میره دستلا

دوستان نیست مروتی پیش ما
 من شما است مایه چنبرین
 پیش چشم پر کل است گشت
 آدم و جوانیست آهیب
 آنچه دانسته به افزون نشد
 این همیشه در آن قبایل
 خوش نباشد چت حسا بر
 تا ظفر بازم فرایم حجاب
 عیسیم ای که تازه اش کفر
 تا ما باشد که دستر خوشتر
 پیش آتش میکنید بخت
 تخم نموی خود می کشاید

خود کینه ایشان که مرگ در
 ای بنازیده ملک خانمان
 بگرم و بخور می جزو عیان
 من شمارا وقت ذرات است
 من شما سبکون می بدم
 بسته قرضی آنکه بخت
 باشا تا آن هر سگ در گوش
 اینجا چه شد در او
 زان سیکر و قوفون بکجا
 زان می برم گله بی چیتا
 من می را فرم شمارا بچوست
 یکدگر را جده می خواندیم

بیان آنکه طاعی در غیر قاهری در قهر میست

او بدان مشغول بدالی
 زانکه تهر او سر او را بود
 در بند و غالی غشته
 در آن تا تو نگردی مخم
 چون بر غالش بن یاد
 اهل جنت در خدمت ساز بود
 حکمت لولا جلال می چون
 گفت ای که تا ما نشان
 که شده و بداند علم البصا
 میکشتم آن سوی سر و کل
 می کشتم آن تا ما شت جا بود
 میر و زان ره بطیر او بسا

گر خواجه آن زمان گزین
 غالی بر خواجه ادا و شود
 آن تعاضد بنده مکر و شتاب
 چون کسانت برین حساب
 نیز چشم خیز بنیای پیش
 از کمال خرم و سوله بن
 دست که با می ز کفار لعین
 نیز اند غالی هم خوش را
 زان بخون مرم ز زنجیر
 اعجب که آتش فی زینار
 بر قله درین نیکت بر
 میکشتم این راه با یکا

چو کمان با بفرم اندر مصان
 نرود عاقل شتری بر زوبان
 بگرم ذریت شیخ بنیم عیان
 دیده ام با بست بکون است
 پیش زان که آتش گل این هم
 قند بخورید و وی نجرت
 مرگ آن فیه که زنده بود کوش
 بر چنین مردا چون بفرس
 تا با هم شمس از ابلک
 زان کله با عالمی یا بدر
 از در اقدان در پیش ما بود
 سوسی از در با فرس می اندید
 خود شما مقهور قهر شیر دهر

کی بروی شتران گنج
 تا رسد الی دستا و قور
 تا از دجعه می آرد کسان
 جمله منی بعد از ان اندر عالم
 که خدایش سر مرگ با کوش
 فی نقص و بدلی بیعت
 فرض شد بجهت خلاص من
 دیدم بگلوب و امر که با
 که بگردم ناگهان شبستان
 بسته می آید تا ج ما بنر
 همچنان بست بجهت کیش
 بد کسان و واقف از امر کما

این غرض از این است
 واقف از این است
 عاقل شتران گنج
 تا رسد الی دستا و قور
 تا از دجعه می آرد کسان
 جمله منی بعد از ان اندر عالم
 که خدایش سر مرگ با کوش
 فی نقص و بدلی بیعت
 فرض شد بجهت خلاص من
 دیدم بگلوب و امر که با
 که بگردم ناگهان شبستان
 بسته می آید تا ج ما بنر
 همچنان بست بجهت کیش
 بد کسان و واقف از امر کما

جمعه که تا نوزده بخشان شود
 چون شود واقف بکتابت بدین
 چون کند که کینه بی و دوست
 اعیان که با هست گذشتند
 وان درگه خود عاشرت و این
 وان محبتی ز بهر حق کجا
 گر محبتی بود نسیه
 هر دو را این سجده باز بستان
 آمیزم آنجا که در صدمه جهان
 ناشکیبایی بدی و از فرقت
 نیش حشمتان نهانت بستان
 ترک آن کردیم که جز سجده
 هر که دید او نباشد بفرق
 شد نشان صدق ایمان چون
 هر که اندر کار تو شد مرگ
 چون که هست نیت موفیق
 گویش دارا کنون که عاشق است
 چون بدید او چهره صد جهان
 همچو چوب خشک قناریان
 کاز نایدار بجز ساز و آرزو
 گفت عاشق دوست جویند
 صد چو تو فانی نیست پیش آن
 چونکه هرگز بدین عشق تو خوش
 همچو شیرینی خوربازه بود و چای
 پسته آمد از صد لقمه تو گیسو

تا سلوک خدایت ساز شود
 جانش از رفتن تنگ گشته میشود
 آنمی بخواب کرد شب بچرخ
 امیاطو عاصفا شربت
 بیز من از عشق کیکه رایه بود
 که ز اغراض ز غلظت ما جداست
 کی نیال دامن من غیر
 جذب معشوق عاشق من حیث لا یعلمه العاشق
 یرجوه ولا یخطر سباله ولا یظهر من فکله الخیر اثر
 فی العاشق الا الخوف المنعرج بالیاس مع دوام
 میل عاشق با دو صد طبل و غیر
 تا که پیش از مرگ بیند و سخن
 دوست نبود که ز میوتش برگ
 آنکه آید خوش تر امرگ اندران
 بر دل تویی که امیت برستان
 پس است آنکه در آن نفع شد
 رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان
 گویند پریش از تن مرغ جان
 سرودند از فرق سترمانش
 جز که بوی آن شد با فروز
 چونکه معشوق آمد آن عاشق بر
 عاشقی بر بنی خود خوب مگر
 نه از ستاره نازد و نه از شب اثر
 گشت آهوی سحر افست او را
 و او خوشتر نشسته از باد بجز حضرت سلیمان

که بود کان امیر بری کتب خبر
 میرود که دو کلمه بکسب هیچ
 محمد کن تا ز طاعت در
 این محبت حق ز بهر حلقه
 پس محبتی با مید و بتر
 اگر چنین و گر چنان چون طاعت
 یا محبتی بود مین
 یک حکایت است بخار عقیبا
 تا که در امرگ بیاید او بخت
 کارا نکار است اشقی شایسته
 اگر نشد ایمان تو ایمان پستان
 چون که هست نیت موفیق
 دوست هست کسی که گشت
 جان بجانان از خود باز
 هر چه کردند از بخور و روزگلا
 شاه چون دید آن فرغ فرود
 عاشق حق و حق نیست گو
 سایه و عاشقی بر آفتاب
 اندر دل چونکه عشق آید در
 به چو زور پش پیش تن با
 در سیمان بنی شده او خور

وانکه نهستند از فواید چشم کور
 چون نید از فرد کانه خیر هیچ
 بر طبع ان که گشت تا جسد
 واندر که را بغیر من خود خلت
 ذوق نیت می بخواند بدش
 جذب حق او هر حق عباده
 لا سواه خائفان من مین
 این گرفتاری دل ان است
 که بخودی جذب کن عاشق بجان
 کی دوان باز آمدی سوخت
 لیک عا بنی شد بخاری ز تطلبا
 زانکه دید و دوست است آب بیتا
 کاندازان کار رسد مرگت سوخت
 نیست کامل و بچو بجان دل
 صورت مرگت نکلان کرد
 که تویی آن من بوس آن تو
 بسته عشق او بکامل من
 بر سر بر یک جا دیدن است
 فی جنبه بیرون آمد خطاب
 پس فرود آمد مرگ بر سوخت
 چون بیاید از تو خود تار مو
 شمس آید سایه لا که در پشته
 عقل خست خویش نازد و برون
 فهم کن و الله اعلم بکتاب
 در سیمان بنی شده او خور

این کسب را درین کسب
 غیظ از دلا دور گویا
 عجل بجز این کسب
 است کار
 غلظت
 در وقت کسب
 عجل بجز این کسب
 انتقال بجان

کای سلیمان مصلحت نیروری
 دادوه مارا که بسین اریهم
 شهره ما در صنعت شکسته پری
 دادوه مارا ازین عمر کن جا
 کیست آن ظلم که از داد و ست
 چونکه ما زایم ظلم از زهر و
 نیک شایلیک کسب خدمت کند
 ملک آن دست مارا کن بکن
 تا نکر دو عرض از ناله تقیر
 منگرا می مظلوم سوتی کسان
 باز ظلم او به تنگی اندیم
 داد ما به صاف ما بستان
 پس سلیمان گفت ای داد
 حق من گفت است آن دانی
 خصم من اگر بارده من
 گفت قول مست بر بان
 بین من قابل شو تو خصم من
 پس سلیمان گفت کای شکست
 او چو آمد کج یا بحر قرا
 اگر چنان مصلحتها اند بجا
 عقل کی ماند چه باشد سرده
 اندرین محضر خرد باشد ریت
 میکشید از پیشانی اش درین
 برگرفتش سر نهاد اندر کمان
 با گشت در گیش او کای گدا

بر شایلیک ازین زاد پری
 بنی نصیب از بان و گل اریهم
 شهره تو در لطف و سکین پری
 و شکلی ای دست بر من خدا
 ظلم کرده و ز خرسیده است
 پس بعد ما که ظلمی پیش بر
 دیگر این بسته با سفا و بد
 تا نماند خلق سوتی کسان
 تا نکر دو در استم حاجی تقیر
 کاسانی شاه داری در زان
 باب بسته از دغلن پیچیم

مخز و مای در پناه عدل
 مشکلات هر صغینی از جن
 اسی تو در طباق قدرت
 پس سلیمان گفت ای رضوان
 اسی عجب در عهد ما ظالم کجا
 چون بر آمد زو ظلمت منیت شد
 اهل علم فلانمان از دیو بود
 تا با بالا بر نیاید رود با
 زنان نهادیم از مالک مذ
 گفت پشه داوین از دست بان
 ظلم او بر ما کسیت حیوان

امر کردن سلیمان ایشه مظلم را
 با حصار خصم بدینان و

مشنود از خصمی تو بی خصم گدا
 بان آن جنیم قول بگیر
 خصم من با دست او در حکم
 یا رخ خصم و کن ذوق مدد
 باش او بر دیو زانم من
 که بار او از حصار من و مار
 لیک ز اول بقا اندر فنا
 کل شی مالک الا وجه
 چون قلم حاجی بسند و سر

تا نیاید بر دو خصم از جنصور
 من نیاید ز فرغان تا من
 با گن زان شه که ای با و
 با چون بشنید که تیر تیر
 گفت ایشه در کن از بود او
 همچنین جوایمی در کا چنل
 سایهائی که بود جوایمی نور
 مالک پیشین و منیت
 با گرام جانب صد جان

نواختن مشق و شوق
 ز نثار آوردت دامن گشا

کیست آن که گشت کس شکست
 پشه باشد در صغینی خود مثل
 مانتی مادر کی و کمر بسته
 داد و انصاف از که پیچ ای
 کونه اندر من در پیچ است
 ظلم ظلمت بود مثل و
 دیو در بندت استم چون
 تا نکر دو ضربت چرخ و سما
 تا نیاید بر نکلکس اریهم
 که در دست ظلم بر بار گشاد
 نیست ما چاره فرار کن بجا
 ای کریم عادل اگر ام
 امر حق باید که از جان شنوی
 حق نیاید پیش حاکم ظهور
 خصم خود را رویا بسوی من
 پشه افغان که در اظلمت یا
 پشه گرفت از زبان او گیر
 خود سیاه این ذمیل بود او
 چون خدا آید شود جو نده لا
 منیت کرد چون کن نورک
 هستی اندر منی خود طرفه است
 در نوازش فاشت خود این
 اندک اندک از کرم صد جان
 بد رخ میکرد اشک تر نثار
 چونکه ز نثارش سیدم چون

اصحا و عجب

دیده
 آواز مثل درین
 تصور داشت که
 محبتش آواز

ای بیدیه در فراغم گرم و دل
 چون سخاوت منزه اشتر پانجام
 ناقه چون سرگردان گشت
 جابست اندرین شکل سکار
 خلاست او بر خود و جان خود
 دست بگیرت کاین فتنه دست
 من کنم مرا ازین جان شرم
 در دم قصاص پاریز دست ما
 اسی خود ما بخودی دستیت
 زانکه این لبها اندر من نیند
 چون صلاهی وصل شبنین گشت
 کم زاب نطفه نبود در خطا
 کم زاری نیست که از اسلام
 کم ز کوه و سنگ نبود که ز اول
 بر جبهید و بر چلید او شادان
 بشکنید از روی او شادان
 اسی افضل قیامی گما عشق
 که چه میدانی بصفت حال من
 آن سببی تو توان منغای تو
 قلبهای من که آن معلوم گشت
 او لا بشنود که چون نامزد گشت
 تا تا از تو برون فرست ام
 خامسا در بجزت ای صد جان
 سابع اثران من از فضل ام
 گفت من سجد و این خاک و

با خود ای بخودی و با کرد
 خانه ویران گشت غفلت قیام
 فی کل سجا ماندنی جان گشت
 میکشد خردیش شیری در کنا
 طسلم بین که عدلها کوبید
 آنکھی آید که من دم شمش
 جان که من ششم به بید شرم
 تا بلد آن نخر نخرش پست
 اسی ز بهت ما جاره استیت
 بر لب جوی نماند بر مید
 اندک اندک مرده جنبید گشت
 یوسفان ناینده چون نفا
 گلستان شد خلیج خوش کام
 ناقه کان ناقه ناقه ز اورا
 در وصال از بند بجز از او شد
 اسی تو عشق عشق ای خواه
 بنده پروردگش کن اتوان
 روان جسمهای جان افزای تو
 پس پذیرتی تو چون نقد گشت
 اول تو آخر پیش من صحبت
 گوینا مالک تملک گفت ام
 از جو اسنم بودم در زبان
 خون همی که دید فلک از نالام
 زابز خواهد تا سبب ارد بزم

منع خانه شستری به بجز
 خانه غمت عقل و پیش را
 که در فضل عشق نماند غنبل
 کی کنار اندر کشیدی شیر را
 جصل او بر مله مارا او ستاد
 چون بمن زنده شود آفرده
 جان ما محمد ز بنده بی دست
 گفت ای جان رسید فارلا
 با تری لب این نان من نوب
 کوش بکوشی دین دم کوشا
 فی یکا خاکت که عشق چه صبا
 کم ز با بی فی که شد از کم
 کم ز جوی نیست در دفع عد
 ز این همه بگذرد آن باید عدم
 با خوشش آمدن عشق به پیش روی تو
 گفت ای منغای تو جان
 اولین خلعت که خواهی از دم
 صد هزاران برای صد فری
 آن نیوشیدن کم پیش مرا
 بهر گستاخی شدی غنم
 شایما بشنو تو ای صدر رو
 بلا با چون بیخت ما فرط
 سادسا از شش حبیبی تری
 هر کجا میایی تو خون بر جا کما
 من میان گفت که بر تی تم

رستم نهانش سخاوت می بود
 پیش صالح طالب با تو خدا
 زین فزون جمعی نطق است
 اگر بنیستی و دیدی شیر را
 ظلم او بر مله مارا شد رشاد
 جان من باشد که روی ارد
 جنیان جان کاصل دار کوی
 وصل را ماد کشا و تم صلا
 رازهای کومه میگویم شنو
 بهر راز فیض انتم سایشا
 سبزه پوشند سر برادر از قبا
 در رحم طایس مفرغ خوش سخن
 گشت از رویای منکر ز امر او
 عالمی زاد و بزاید و بسدم
 یکد چرخ ز وجود اندر نشت
 شکر که ما یاد می ان کوه قاف
 گوش خواهم که منی بهر دوزخ
 زار روی گوش تو بهر ششم پید
 عشوه جان بد اندیش مرا
 جلما در پیش حلیت دوره
 که بسی گشته ترا تا سلفه
 می ندانم خامسا از تعب
 گوینا ما برید بر من جسم دو تو
 بی پری باشد یقین از چشم ما
 یا بگیریم یا بگیریم چون گنسم

منغای
دین تو دان

عاشق
قول انصاف
داند و خداوند
ثابت آن ثلثه
خوانند

شکسته
کشته شده
کله بنین

گر گویم فوت میگرد و بجا
 این گنبت در گردن دشمنان
 خیر گویم خیر گویم خیر
 آسمان میگفت زدم با زمین
 چرخ بر خاندان قیامت است
 سخت پنداشت پیدا خیر
 سطلب عشق این بد وقت
 بندگی و سلطنت معبر شد
 هر چه گویم آیه مستی است
 سن چو با سوادیا نشنیدم
 بان بان هشد از زبان
 چون ز راز و نماز او گوید با
 چون بگویم تا سرش پنهان
 گویش در گنجه پر جویش
 گویش زان پیش که گردی
 چون بیاید شام زود و جان
 عشق جوشه باده تحقیق را
 چون بغیر ایدمی تو فنیق را
 پر تو ساقیست کمال شیرین
 بی تفکر پیش برانده است
 یک جوانی بزنی عاشق شد
 مین شکر کرد عشقش بر زمین
 چون فرستادی سولی شیرین
 در صبار یک کردی در دنیا
 راههای چاره را غیرت است

در گویم چون کز مرغ آشنا
 که در گویم کسیت جرم خون
 مردوزن خرد و کلان آید
 که قیامت اندیشه می بین
 تا محبت و بر دیده با ما
 جان سلطان جان در عشق
 بندگی بند خدا زندی صدراع
 زین پرده عاشقی مکتوم شد
 پرده دیگر بر دوستی بران
 زور و شایسته نفس سید
 او لا بر طلب کس محوس
 یا جیسل استرخانده آسمان
 سر برادر چون علم کایک
 همچو جان پیدایی و پوشید
 تا نیاید آفت سستی برو
 گویش او که کند شام من
 او بود ساقی نمان سنیق را
 قوت می بشکند ابرق را
 شیر بر جوشید درون گشت
 حکایت آن عاشق در از حیران بسیار است
 رز و شیب بخواب غمزه است
 خدو چو در از دزدان عشق کین
 آن سول اندک کشتی ما هر
 از غباری تیره کشتی مان جبا
 لشکر اندیشه را نیست

می قندازید و خون فل شما
 از دشمن پنهان بر اید ما
 شبه جرم نمک و شد شک نیست
 عقل جان که عشقش است حال
 باد و عالم عشق را می گیت
 غیر عقدا و در دولت کیش او
 پس چه باشد عشق با بی عدم
 کاشکی تنی ز بی در است
 آفت دراک آن حالت تبال
 سخت ست و جو خود آهسته
 عاشق مستی و کشت او جان
 سحر چه در چشم ز پنهان است
 رفم انغم که دم او هر در گشت
 گوید او مجنون کتب ستاین
 او که در از جام لطیف شام
 زان عرب بنام نام می ام
 چون بجوی تو توفیق حسن
 آب که در دساقی و هم هست
 اند معنی بر سر سکن خیر
 حکایت آن عاشق در از حیران بسیار است
 بدین شویده همچون تو
 عشق از اول کیش خون بود
 در سوسوی زنی کاشی تماش
 رفته که بر مرغی دوخته
 بود اهل مونس غم ظاهر

بین چه افتاد است زده مرا
 حلقه کرد ابل عینا را کرد او
 مردوزن در هم شده چون
 با زرق و عجب تر با سوال
 و اندران مبتقا و در دولت
 تحت شان خسته بندگی
 شکست عقل آنجا قدم
 تازستان پرده با بردا
 چون بچون ششین در خیال
 و در شان عین پرده با بردا
 الله الله آهسته می بران
 تو همی پوشیدش و در ساقیست
 کای مرغ پریش رویی پریش
 چون می اندیزد شک نیم
 یا ز درم تا نامار شام
 زانکه سیری نیست سحر را
 با ده آستان بود ابرق
 خدو کله و ات و علم بصواب
 که چنان کی دید بودی شیرین
 آنکه باران و گردانده است
 زنی او شش ز کابل
 تالری و آله سیر و نی بود
 نامه یقین خاندی تاب
 پریش از وقت تو سوخته
 از شش شکست از غم ظاهر

عشق

شکر

عشق

عشق

کما که گشتی کاین بلائی بی درستی
کما که فرادش بگردون برسد
چونکه با بی برکی غبت بسا

کما که گشتی کاین حیات جان
که خیال در بدش همه بود
برگ بی برکی سبوی او خست

کما که هستی زو بر او روی سر
چونکه بر روی سر گشتی این دنیا
خوشامی فکرتش بگیا شد

کما که او از نستی خوردی بر
جوشش کردی که چشمش تمام
شیر و از ار سنا چون ماه تاب

بشنوی ز قال با می هوی
نفسها یکسان تصد با
همین یکسان بود آوازها
با یک سپان بشنوی اندر صفا
آن یکی از محمد و دیگر از شای
هر که دور از حالت ایشان بود
آن دخیی جنبند از زخم تبر
بس غلط گشته زد یک دگر
جوش و نوش که هر گشت بیجا
گر نداری نوجان و شناس
آن ماغی که بران گلشن تند

ای بساط طبعی که یابی ش
رو بگردستان می خاستن
لیکا که یک یک بی خاک کسان
شخم زندگان کسان بود
توبه دانی ز نمانشی قال شان
بشنوی ز قال با می هوی
نفسها یکسان تصد با
همین یکسان بود آوازها
با یک سپان بشنوی اندر صفا
آن یکی از محمد و دیگر از شای
هر که دور از حالت ایشان بود
آن دخیی جنبند از زخم تبر
بس غلط گشته زد یک دگر
جوش و نوش که هر گشت بیجا
گر نداری نوجان و شناس
آن ماغی که بران گلشن تند

ای بسا شیرین وان درش
آن خوشان سخن گویند
نیست کسان حالت جلالک
آن کی غمگین که شادان بود
ز آنکه پنهانست ز تو حال شان
کی بزنی حالت صدی هوی
نماک هم میسان آن شان
آن یکی پر در و آن نازها
با یک مرغان بشنوی اندر صفا
آن یکی از سنج و دیگر از شای
پیشش آن ابا یکسان بود
و آن دخت دید از با سحر
ز آنکه سر پوشیده جوشید
جوش صدق و جوش تو پروریا
رود ماغی دست او بروشنا
چشم یعقوبان هم او روشن کند

کما که او از نستی خوردی بر
جوشش کردی که چشمش تمام
شیر و از ار سنا چون ماه تاب

یا فتن عاشق معشوق او بیان آنکه جویند یا بند
که مر طلب شینا وجد وجد صدق رسول الله
صلی الله علیه و آله من عمل مثقال ذره خیر آیره

چین بگو احوال آن خسته بگر
سایه حق بر سر سنده بود
چون نشینی بر سر کوی کسی

کونجاری دور ما ندیم ای سب
عاقبت جوینده یا بند بود
عاقبت بی تو هم روی کسی

کاین جوان دستجو بدست
گفت غیر که چون کوی در
چون ز چای سبکی سر تو چای

نخیال وصل گشته چون خیال
عاقبت آن برودن آید سر
عاقبت اندر روی او را یک پاک

ع
سخت است
گر بر کوی
بیوست آن

س
بالکم
بگردد

فترت چهارم

بویخ چارم نوزده خیزید و آ آب نیاست بقطب خون خود ای صیقلی که تو دیدی حال آن حکایت که تقدیر است این حکایت گذشته آنجا تمام اندران بودیم که شخص را بودند باغ آن صاحب حال سایه او را نمود اسکان دید بعد از آن چند آنکه میکوشید عاشق هر پیشه و هر طلبه چون آن آید به جنت بند هر کسی رهبت میسر می چون اندر خوش آن باغ آید بیند آن خشو تو را او با چرخ گرم زبان که در غم سر را از گریز سعد او را می خنجان آنجهان گرفه آید که شد جرمی نبرد ماتمی در جان و امانت از آن او عوان او در دعا در کیش پس بر بطلق نباشد در جهان مرکی را یاد گر پای بند خلق آبی را بود دریا چرخ زیباند حق آن شیطان بود ز یکدیگه دست بر آن یکسان منگر از چشم خود است خوب با	تاست با بر بلا و بر دیار فرومیزی را ز خون و آب خود بندت این خصال که باش می کنی اینجاست تمامی حکایت آن عاشق که از بس بگریخت باغ و معشوق را در آن باغ یافت و بر سرش خیمه زد از نشادی که عسل آن تکره مو شستینا و جوید لکه همچو عقاب به عت و رانی خود مجالش می نداد آن حق میا بود اول کارش پیش ایشان می عهد میزد که گشتا در پیش آن فوری خود فرود شد با بخش ناگهان طالب انگشتری جوی باغ بمیت چندان می نبرد از غوانی و سنگی اش و ارن بر سلمان شود از زشتی گیردش تعلق ازین غم در آن که عوان در جهان است رسد بد نیست بشد این امم بر آن مرکی را ز هر دو دیگر را چونند خلق خالی را بعد آن دور در حق آن دیگری همان بود و او برین دیگر همه بیخ و زایل همین چشم طالبان مطلوب با	پشت افشاید بجوای فسانت در پیش این حرف اینم نظر دیده غنیت چه غنیت است با کسان آن ترک کن بر کن عاشق که از بس بگریخت باغ و بر سرش خیمه زد تکره مو شستینا و جوید لکه جز یکی تقدیر که اول از قضا نی طلب چاره بودش نی با چون در اوقات ما آمد جبه بهر بران بومی نمند و میروند باز در بستندش آمد پرست مرسرس با فتنه یزدان پس قرین نیکو از دوزخ آن از غوانی و دور آزاد کن که بوی خوشی آن است و خجرا یکدکته رحمت نمود صد چنین او بار داد و عوان بر همه بر و بر او تو یاق بود در زمانه هیچ زهر و قند نیست ز بهر باران ما را باشد حیات همچنین بر می شود ای هر دو کای این گوید ز بهر صدیق دوستی گر تو خواهی که بر باشد شاد چشم خود بر بندد آن خوش خیم	و او کویش نقد خود مردانه است شد مثل سه نگران اندر متر که مبارز اینجهان اینم دید تقدیر را پیمان برده خاص چارمین جمله است این نظم را اندر باغ از غوی فرس که در عیش این مثنای بهشتیال بردی آفتاب شد او را در با سیر چشم و بی طین بود آن نهال بعد از آن در برت با کاین بردی را اجمی و اشین شوند بر همان می آتش شد است تا بهیم او در در باغ شب باشای حق و دعای آن مس آینجا که شاد مراد باشد آن که جمله غنای راه آمد از سلمان انگت او بود نیزین بلا فریاد است ای شمع آن جوان چون آن مشتاق بود کان یکی را یاد گر پای بند نسبتش با آدمی آمد مات نسبت این از یکی تا صد نظر ملان مگویند یکدیگر گنجه است پس مرا از چشم عشاقش نگر عاریت کن چشم از عشاق او
--	--	--	---

عاشقش خود دارد

مع غناج شفته

مع غنای بی کمال

عاشق کاین غم زان

عاشق را می بسود

عاشق این آید

بلکه از دکن عاریت چشم نظر
چشم او من باشم دست و
آن یکی و احوط چو تخت آمد
دست بر میشت یارب حمد را
می نگردی اود عا بعبیا
گفت یگویی ازینا دیه ام
هر روی که رو دنیا کرده
چون سباز بر صلاح می شدند
عق همگی بود که آخر پنج دود
در خفقت عبود و اوستی
در حقیقت در شانت دشمنند
تا که چو بشس من زنی بشود
زین سبب بر اینا بیخ شکست
پوست از دار و بلا کش میشود
آدمی را نیز چون آن است و آن
در رمی تانی رضادادی عیا
چون صفایند بلا شیرین شود
این همان حق غیر می شود
کارگاه چشم کشت کین در
گفتش ایمان بهیتر چشم خدا
گفت من چشم خدا بود آن
پس همان که سعدان بن چشم
که چه عالم از ایشان مبارک است
باز گوا احوال آن خسته جل
چونکه تنها شش بدان ساده

پس چشم او بروی دیگر
تا هزار بر پیمایش
حکایت آن اعظم که در آغاز تذکره و عامی همان کرد
بر بدان و مسند ان طاعیان
می نگردی جز بنشینان اوعا
من عا نشانین سبب بگردیم
این ایشان محمد و حضرت
پس عا نشان منبت است ای چو
متر الا بکنان بهت کرد
کیسای نافع در کوچی است
که حضرت و روشنگر گیتند
اوز زخم خوب فری میشود
از هم پلوق جهان از فرودترا
چون دریم طاعتی خوش نبود
از طوبیها شده زشت در گن
که خدا ز بخت بد بی خستیا
خوش شود در او چو صحت
لیک اندر حق خود مردود شد
کینه در آن اهل ضلال و کافرا
سوال کردن شخصی از عیسی که در وجود او چه صفت
گفت ترک چشم خویش اندر زمان
خشم ترش از سبب هم در گذشت
این سخن اندر ضلال و کفایت
قصه خیانت کردن عاشق و بانگ از آن مشوق
زود او قصد کنار بوسه کرد
بانگت دی زود میبت آن کاره

گفت کان الله از آن دو مکار
پیش محبت محبت خلیل
فاطمان اهرار اعراسی شد
بر همه کافر و لان اهل دیر
دعوت اهل ضلالت چو دست
که مر از شر بخیز انداختند
باز آرد زندی لکرگان بره
صدت کسایت میکند از زنج
از دراد دور و مطرودت کند
استعانت جانی از فضل
کو بزخم خوب وقت گشت
کو بزخم خوب فرزندت دشمن
که نیدند آن ملا قومی در
کنه که کشتی ناهوش و ناپاک بود
تا شود پاک و لطیف با فراه
علم او بالای تدبیر شماست
پس گوید اوستدونی با ثقات
کین شیطان بر چه چیده شد
صیت درستی ز جمله صبرتر
که از آن فرخ می آرد چو ما
خشم حق یاد آورد در کش عیان
باز گردان صفت آن بنی
لیک نبود آن چمن با معین
در میان بارغ باشک فر
که مر گسلیخ ادب گوشت را

سلاخه

سلاخه غلاطون

سلاخه زفت

سلاخه اول گار

سلاخه

سلاخه

سلاخه

سلاخه

سلاخه

سلاخه

سلاخه

سلاخه

سلاخه

گفت آفر خلدت خلق فی
گفت ای شهید اتو اول بود
مروحه نصرت صبح ایند
جنبش این زبواهی سادو
گاه دم امح و پیغمبری کند
باد را حق که بجای سنگ
میکند یک باد از بر سوز
دم نگردد بخت بی لطف تو
مروحه وقت دیر ز تانی چرا
این شمال این صبا و این
بخل باد از برج باد آسان
تا جاده گردی گشت کرم
همچنین بطق آن باد اول
توفه تعویذ میوه هست نیز
بچنین در در و در چهار با
پس هم دستند از اسب نقین
گر تو ابروی ز بینی آید
گفت ای دل بر که بهم من اوب
خود اوب این بود آن یک
صوفی آمد سوی خانه روز
جنت گشته با جریف شیرین
هیج معوش بندگواران
اغمما وزن بر او کو هیچ بار
آن قیاس سینه در تضای
چند گاهی ابرویش اندک تا

آب حاضر تر نشد چون
الطبی ذر عاتلان نشود
ز در بران بود جمعی جنبانند
بی تو بی با دین سز کن
گاه دم ز آنچه دشنامی کند
در پیش این لطف عاری
مرصبا ای میکند خرم تو
بر گرو بی شوم تبرق میست
پرباشد ز امتحان فریلا
کی بود از لطف از انعام
کی جبه بی مروحات ابر
تا بانجای رود با چسا
گر نیاید نامک آید که در
و شکر طلق بن ز بر غز
دفع خیر حاجی سبزه افتاد
که فرستد باد ب اعلین
نغم کن آرز با نلس اثر
زیر که اندر ز غا و در طلب
زین تبراش که دیدن نقین
قصه یسوعی که سخن آید
اندان یک حجره از بون
سوی خانه باز گرد او کان
این مان تا خانه یامد روزگار
گر چه ستارست همه در جزا
در بیان آنکه حق تعالی بنده را گناه اول رسوا

کس نمی جنبند در اینجا جز که باد
با در امدی کمی جنبند بان
جزو بادوی که حکم ما دست
جنبش با نفس کند است
پس بدان جوان یک یاد با
بر لوه عاده صبر میکند
باز دم ادر تو بنهاد او سس
مروحه صعبان پی انعام کس
چونکه جرو باد و مایم رو
یک گفت گندم انبانی
بر سر زمین بوقت افتاد
چون جانم دیران با دران
گر خندد کس زنده اوت
ابل کتی همچنان بیا بی
از خدا لبر کسان آخندیان
پس نقین عقل بر دانسته
تن سبحان جنبند بی بی جان
گفت ای لکن خود دیده شد
هرگز زین کوزه ترا و بعدان
چون زبانی سید شیکان
قاصد آرزوی بقتل من
اغمماش بود از روی تکیا
چونکه کردی تبرس امین
آیدش زین پس پیشانی جیا

کیست حاضر کسیت مانع زین
با و جنبانست اینجا با دران
با دین تا جنبانی سخت
تابع نصرت جان قابلت
که ز روی کل می بند
باز بودش منظر میکند
تا کنی هر با باد ابروی تکیا
وز برای تهر پرست کس
نیست الا مفسد و مصلحه
فهم کن کان جمله باش همچون
نی که ملائکان می جویند با
جمله ایی سر شستان ابر
با در این زن ای چه بوست
جایزه با شنان ب لعیان
که بد با بلس خراب حکم
اینها یا جنبند و جنبانند است
ایک از جنبیدن جان
آن و گزیند همیدانی تولد
یک خط خوا به دران چنین
خانه یک بود درین که نشود
هر دو در مانندی حیا نه را
از خیالی که با خار جوع
خانه تو ان کرد و کردی تکیا
ز آنکه تمسخت بر پان خدا
آیدش زین پس پیشانی جیا

کس در صبا و دین است
کس شمال مانع از دین
کس با شش است
کس در دنیا و کس
کس از تقاضای حق است
کس با در کس که در کس
کس مساج
کس در جهان کس کند
کس در کس بیان
کس جنبان کس بیان
کس که در کس کند
کس در کس کس
کس در کس کس

دقتر حجام

<p>خانه علی مقام یک سخته بزبا سید اندوا احوال بهتر ظاهر او بی جبار و خادوست این حکایت ابداً بگفتم که تا چون آن صوفی تو خاستن بود از پی آن گفت حق خود بیار از پی آن گفت حق خود بر نیست این بار خدا هم علم در دست تو باشد و مظهر و دعا مفلک نوزاد هر حاجت سخن طبری بود آن یا جبار من جی ز نسبت پیش از اقا تو مرا چون بزه دیدی بی شبان بی شبان نهشته اند آن طیب کی که از بزه که از بر غلام سر بود آن باو ای که تعلیم افشش بود حق کرست که خود چه پرستم آنکه او باشد چون شهورت نیاشال گلشن است انعیما مانده گر گرس نشان ترکین تو نیکو در گریه آن هر که در حمام شد سیمای او در زمینی روش بوش ای گبر پس بگوید تو بی صبا خست پیش عقل زین جو سحر است</p>	<p>که در پیمان نامه سوز ز پس پیش و شرف حال تر ذصلاح و ستر او خود حال لاف کم بافی چو رسوا شد دام مکر اندر خاک بکشود</p>	<p>با ستر و پاکي ذر بد و صلاح چهار چرخ و عیان پن حورست شرح مستوری ز با باشه شریست مر ترا ای همه بر عوی ستر او که زهر ناست سوزی ز پی</p>	<p>او ز ما به داد اندر شمساح ذصلاح و ستر او واقعت است چون بر او پیدا چو زور دست این برست اجتهاد و تقاضا شرم داری و ز صدای خویشنی که بود و بدویت بهد مندی تا نیندیشی فساد تو بر عم فی مثال علت او بی تسم یا سایه زشت ز نام سنج چون نداد آن صفت سنج که گویونی ولیکن چسبال بر شش آن در که گفتمش که نظر نا جا که مال که نخواست که زان که نگه و اندان مادی که برین میوز من قبل کوریت سید عم که برت دیدم چهل پنج که تو حرفی چون بود او سز زانکه در گریه است در نظر تا بود گریه گرم و بانوا و در او صابر است حاتم از لباس از غبار از حدیث نوبان از گن باز کرده صد زبان به دان چو ک تر افشش کند</p>
<p>بسیار آنکه عرض از بصیرت و سمیع و عظیم گفتن حق است تا بندگی لب گفتار شمع که سیه کا نوزاد نام بر که رسام ضرری چو بنا یا لقب غازی سخی به پاک حق نما قبول اظالمین که تیز در اسخی اندر شست تو گمان کردی ندانم با رایگان نهشته اندان بی که نباشد جاسس از بنا لام نیست غافل نیست غایت پیغم من قبل کوریت سید عم مثل آنکه دنیا گلشن و تقوی حرام و توان مکران هر کس که که از و حاتم تقوی ز شورت به آتش کردن گریه آن ترک تون عین آن گریه آن هست پیدای ز ریاضی بو عصا آمد برای هر ضربه بیت سلوک بر دم تاب که چون مکن فرزند است</p>	<p>بسیار آنکه عرض از بصیرت و سمیع و عظیم گفتن حق است از پی آن گفت حق خود بر از هم شست است او بی تسم یا علم باشد جی نام تو صح که با بیدان ابتدا سنج من جی ز نسبت پیش از اقا چرا که شتر سنج باشد شمش عاشقان ز در و زان نایده تا ز غیرت تیر آمد بر جگر حاسی دارم که ملک شمسین نفس شوداتی ندانم در جان بشت سالت آن هر سدم پنج مثل آنکه دنیا گلشن و تقوی حرام و توان مکران هر کس که</p>	<p>بسیار آنکه عرض از بصیرت و سمیع و عظیم گفتن حق است از پی آن گفت حق خود بر از هم شست است او بی تسم یا علم باشد جی نام تو صح که با بیدان ابتدا سنج من جی ز نسبت پیش از اقا چرا که شتر سنج باشد شمش عاشقان ز در و زان نایده تا ز غیرت تیر آمد بر جگر حاسی دارم که ملک شمسین نفس شوداتی ندانم در جان بشت سالت آن هر سدم پنج مثل آنکه دنیا گلشن و تقوی حرام و توان مکران هر کس که</p>	<p>بسیار آنکه عرض از بصیرت و سمیع و عظیم گفتن حق است از پی آن گفت حق خود بر از هم شست است او بی تسم یا علم باشد جی نام تو صح که با بیدان ابتدا سنج من جی ز نسبت پیش از اقا چرا که شتر سنج باشد شمش عاشقان ز در و زان نایده تا ز غیرت تیر آمد بر جگر حاسی دارم که ملک شمسین نفس شوداتی ندانم در جان بشت سالت آن هر سدم پنج مثل آنکه دنیا گلشن و تقوی حرام و توان مکران هر کس که</p>
<p>که از و حاتم تقوی ز شورت به آتش کردن گریه آن ترک تون عین آن گریه آن هست پیدای ز ریاضی بو عصا آمد برای هر ضربه بیت سلوک بر دم تاب که چون مکن فرزند است</p>	<p>یک قهر نمی بینم آن صفا انداز نشان بر خنده خدا هر که در توست از جان در است تو یمان را نیز سب ما آشکار ز زانی بودارش در سخن حرص تو چون آتش است اندیشه آفتابانی کو درم از آتش نند</p>	<p>یک قهر نمی بینم آن صفا انداز نشان بر خنده خدا هر که در توست از جان در است تو یمان را نیز سب ما آشکار ز زانی بودارش در سخن حرص تو چون آتش است اندیشه آفتابانی کو درم از آتش نند</p>	<p>یک قهر نمی بینم آن صفا انداز نشان بر خنده خدا هر که در توست از جان در است تو یمان را نیز سب ما آشکار ز زانی بودارش در سخن حرص تو چون آتش است اندیشه آفتابانی کو درم از آتش نند</p>

دقتر حجام
 در این مقام یک سخته
 بزبا سید اندوا احوال بهتر
 ظاهر او بی جبار و خادوست
 این حکایت ابداً بگفتم که تا
 چون آن صوفی تو خاستن بود
 از پی آن گفت حق خود بیار
 از پی آن گفت حق خود بر
 نیست این بار خدا هم علم
 در دست تو باشد و مظهر و دعا
 مفلک نوزاد هر حاجت
 سخن طبری بود آن یا جبار
 من جی ز نسبت پیش از اقا
 تو مرا چون بزه دیدی بی شبان
 بی شبان نهشته اند آن طیب
 کی که از بزه که از بر غلام
 سر بود آن باو ای که تعلیم
 افشش بود حق کرست که
 خود چه پرستم آنکه او باشد چون
 شهورت نیاشال گلشن است
 انعیما مانده گر گرس نشان
 ترکین تو نیکو در گریه آن
 هر که در حمام شد سیمای او
 در زمینی روش بوش ای گبر
 پس بگوید تو بی صبا خست
 پیش عقل زین جو سحر است

ای در یغایر نه زمان نباشد
 این سخن گشته می آید و لا
 ای در آن شکست بخور بر سر
 گندم از شکست زهرم کشت
 آنکه فرزندان غم آن بودند
 سخت دلی گرد و راشد سپید
 معجزه جبهت ز بی جوش گل
 کی رسد همچون تویی را گزنی
 مرقعی را گفت خدی که یزید
 بر سر بلای و مقصری بس بلند
 گفت آری و حفظ است بجهت
 تا یقین گردد در ملائکان تو
 کی رسد سنده را گو با خدا
 آن خدا را میرسد که امتحان
 هیچ آدم گفت حق را که ترا
 عقل تو را بس که مانده بر
 ای ندانسته تو شر و خیر را
 چون بمانستی که شکردم
 این بدان بی امتحان عالم
 ز آنکه گندم را حکیم آنگه
 امتحانش گزینی در راه دین
 که بیاید زه سنجد کوه را
 چون گنجی در زمین آن سر
 چو تصرف کرد ز خود او
 چه قدر باشد خود بی همت که

صد گره نیز ز با هم بسته اند
 کاین سخن در سخت غایت آسیا
 که شکستن روشنی خواشیدن
 بر دوکان آمد که نماند در
 نوحه ناظلمت میدند
 در تنبیه سخت دلی رود کوش
 دید نفرودش ز آن که شک
 گفتن جمیع وی علی علیه السلام را که اگر اعتماد
 بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشاک
 خود را بسند از وجوب آن حضرت لورا
 هستی مادر وطنی و منی
 در عقاد خوب با بران تو
 آزمایش مژگان روز استلا
 پیش که در بر وی با بندگان
 امتحان کردم در این خرم و خطا
 هست عذر است از گناه تو تبر
 امتحان خود را کن آنکه هر غیر را
 پس ابی کامل شک خانه
 چون سری نرفتند تا پایگاه
 هیچ نرفتند با نهار کس
 هم تو کردی سخن ای بی یقین
 بر در دکان ترا زوش ای
 پس ترا زوی خود را بر در
 بر زبان نقاشش بهر تمل
 پیش صورتها که در علم و سب

پای بسته چون و ز خوش را بر آ
 ذرا که جز در و شکسته شود
 همچنین شکسته بسته گفتی است
 تو هم ای عاشق جوهرت فاش
 حاجت خود عرض کن حاجت محب
 آن ابو جحبلان پیر میر مجرب
 لیک ای صبر من حق بجز سخا
 گفت خود را اندر فلک بین
 پس امیر گفت غایتش کن
 بنده را کی زهر باشد که فضل
 تا ما ما را نماند آشکا
 تا به نیز غایت حلت شما
 آنکه او افراشت سفت سما
 امتحان خود چه کردی بیغمان
 پس بدان بی امتحانی که آله
 هیچ عاقل ننگستند زمین
 شیخ را که پیش او در سبست
 جرات و جفاست ز عریان
 که نیتش در ترا زوی تند
 امتحان همچون تصرفان
 امتحانی که بدست بدید
 و سوسه این امتحان چنان است

بکسان بنده است این معنی
 قهقاری ویده جنته شود
 حق کند آخر در پیش کوه عجم
 آب روعن ترک کس شکسته با
 همچو ابله بس لعین سخت بود
 خواست همچون کینه در ترک عز
 گفت این خود گوید غیر است
 امتحان همچون باری کنی
 کوه بقطبیم حمد آنکه بپوش
 حفظ حق را و حق ای هو
 اعتمادی کن بظن تمام
 تا نگر در جانت بیخوات کرد
 امتحان حق کنده ای کج کول
 که چه دید از عقیده در سر
 و به که را باشد مجال این کرا
 تو چه دانی کردن او امتحان
 فارغ آئی ز امتحان دیگران
 شکری نرفتند تا جا بجا
 در میان ستر چر چمین
 که بریدی امتحان کرد از دست
 او بر بنده کی شود ندین آفتاب
 هر حق را در ترا زوی گند
 تو تصرف بر زبان شای مجو
 نی که هم نقاش آن بودی کشید
 سخت بدان که در گردن است

لایک است
 علی نظر اخط از
 بیگان که در عیالان
 بی خوفت باز نماند
 علی بی ایجاب
 در کفر تصور است
 همه سرافکند
 همه سرافکند
 تنوع در دنیا
 همه انت جبار
 بی کجوت

<p>چون چنین وسواس بیدنی در آن زمان کت امتحان مظلوم شد تا نگردد و ترا آن محتسب</p>	<p>با حد اگر دور افتد وجود مسجد دین تو بر خرویش از گمان امتحان این جن</p>	<p>سجده که بر اثر کین از شک بود هین چو سوسا ستمت آید ای ضیاء الحق حسام الدین</p>	<p>کای خدایا وار با فرخ باز گرد و رو بکن آرا زمان قصه داؤد بر گو و سب</p>
<p>چون در آمد غم داؤدی بگ و جی کردش تیغ ترک این بجان نیست تقدیر یا آنکه تو این</p>	<p>قصه مسجد قهصی و خروب رستن داؤد علیه اسلام پیش از سلیمان گفت جرم بیست می ای ای</p>	<p>گفت جرم بیست می ای ای که را از تو خلقی بس شمار گفت مغلوب تو بودم تو</p>	<p>که بسازد مسجد قهصی بسنگ که سرتوش بر نیاید این مکان که مرگونی که مسجد ساز</p>
<p>گفت حجیری تو خونها کرده چون بسی فت ست بر آواز تو نی که مغلوب شد مرموم بود ای چنین معدوم که از پیش جمله ارواح در تدبیر اوست</p>	<p>مسجد قهصی برای ای کین خون مظلومان بگردن بر برصد ای فرخ جان پر آواز تو نی که مغلوب کالعدوم بود بهترین همتا افتاد زنت جمله اشباح در تاثیر اوست</p>	<p>گفت جرم بیست می ای ای که را از تو خلقی بس شمار گفت مغلوب تو بودم تو گفت ای مغلوب و سبت کو اوست باجیات حق نجات آنکه او مغلوب در لطف است</p>	<p>که مرگونی که مسجد ساز جان بیاورد و شدند آرزو دست من بر تبه بود از دست خبر نیست نیست معدوم دقیقت فنا در اوقات نیست مضطر بلکه مختار</p>
<p>غتهای اختیار است بود و جهان گرفتار شدت هر که او مغلوب شد مرموم گشت بلکه والی گشت موجود است بی شک ال اندر سوال در جواب پس خطاب مبداء و از خدا دل مدار انداخت کزین خبر گر چه بر نیاید بحجب زور تو</p>	<p>کاختیارش کرد و اینجا مقصد لذت و فرح ترک لذت در سجده شش معدوم گشت بجان بی نفاق بی ریا شرح انما المؤمنون اخوة اتحاد و داؤد و سلیمان یکی از نشان منکر شوی ایمان نباشد این علالت اتحادت که یکی ویران کنی آن جمعه یران شود و یک که لا نفرق بین احدین سله و العاقل این از اشارت مسم گشت</p>	<p>اختیارش کرد و اینجا مقصد گرچه از لذات بی تاثیر شد نی چنان معدوم که از اهل بیشال و بی نشان بیجان دوم قرن دانند علم بصواب کای کزین پیغمبر نکو است ره مده در دل طالع غم تو لیک مسجد را براد پور تو لیک پور تو کت آرا تا نام مؤمنان انصالی ان قدیم چشم شان معدوم و لیکن جان</p>	<p>کی بگشتی آخر از محو آمی لذتی بود اود لذت گیر شد هیج بر روی چه بداند کاه بیرمان و بی چنین بی چنان دوم قرن دانند علم بصواب کای کزین پیغمبر نکو است ره مده در دل طالع غم تو لیک مسجد را براد پور تو لیک پور تو کت آرا تا نام مؤمنان انصالی ان قدیم چشم شان معدوم و لیکن جان</p>
<p>غیر غم و جان که دگدا و زهر جان حیوانی ندارد کت اد بلکه این شادی کند از گران</p>	<p>آدی عقل جان گیر است تو مجو این است دانند از صد میر و جو بند بر گران</p>	<p>باز غیر عقل جان آدمی گر خرد این جان کرد و بر آن جان که گران همگان از همه</p>	<p>بست جان و دینی در وی کشد بار این که دیوان متحد جانهای شیه ان خدا</p>

عقده خروید و خروید
تو مجو این است که هر جا
بیدار نشانی است که هر جا
عقده خروید و خروید
تو مجو این است که هر جا

کلیه انصافی
کلیه انصافی
کلیه انصافی
کلیه انصافی

جمع گفتم جانهاشان من با هم
 یک باشد همه نوازشان
 فرق و اشکالات یزدنی نقل
 یک وقت شمال می خوش نظر
 مستحقش میگرد این سرا
 شب بهر خانه چراغی میزند
 آن چراغ شش فیلد این کس
 بی فیلد و روشنش نبود بقا
 جمله سهمای بشهر می بقا
 لیک نند ستاره و ماهتاب
 آنجا نکه عود انداخت
 آب در کف دوزخ نور این مان
 بعد از آن تو طبع آن آب صفا
 بعد از آن خواجی دور از آب
 در صفات حق صفات جمله شایسته
 محضرون موم نبود بکنین
 زیچراغ حس حیوان المراد
 صد چراغ است بر زمین از شینند
 زانکه نور انبیا نور شدید بود
 جان میروانی بود می از غده
 نور آنخانه چو بی اینهم نیست
 با زانمندی می شست جان
 تا بود نور شید تا بان بر
 این شمال نور آمد مثل فی
 از لغات حبش برده نور کرد

کان یکی صد جان بود و یک
 چونکه بر گیری تو دیوار زمین
 لیک نبود مثل این باشد مثل
 اتحاد از روی جان بازی گری
 تا که شنی و این می من ترا
 تا نور آن ظلمت میزند
 جلگی بر خواب غور در اوها
 با فیتل و روغن و ادم میوفا
 زانکه پیش نور در حشر لک
 جمله محمود از شعاع آفتاب
 تا در آب نذر خم ز نور ان است
 هست تا در این طلاق آن طلاق
 خود بگیر می جلگی سسته تا با
 که بر سر هم طبع آبی خواجی شش
 به چو اختر پیش آن نور بی شش
 تا بقای روحها و انی عقین
 گفتمت بان با سخوی تمام
 باش فراغ چون گیا میسیند
 نور ستر ما چراغ شمع و دود
 هم میرواد بهر نیک و بد
 پس چراغ حس بهر خانه است
 بر سر هر روزی نور می فتاد
 هست بهر خانه نور است
 هر ترا ابدی عدد در هر سینه
 دیده ادراک خود را کور کرد

همچو آن یک نور خورشید
 چون مانند خانهها را قاعده
 فرق با بی صد بود از شخص شهر
 کان دلیل از شمال شیر بود
 هم شمال از معنی دست که در
 آن چراغ این تن بود نور خورشید
 بجور و خواب نرید نیم دم
 زانکه نور طلعی آتش که سوت
 نور حش جان بی پایان ما
 آنجا نکه سوز و در و نغمه یک
 میکند نور بر بلا طواف
 دم بخورد و آب کر در تن
 آنجا نکه کر آب آن نور شتر
 بر کسانی که جهان بگشته اند
 گزرت قرآن نقل خوابی ای جرد
 روح محجوب بقایش در عدا
 روح خود متصل کن ایفلان
 زانمه بنگند این مهجایا
 یک میروید که ناند تا روز
 که بر میزد این فراغ و طبعی شود
 این شمال جان میروانی بود
 نور آن نماند تا تو یک شتر
 با چون خورشید جان غل شد
 به شمال غلگند تا نشت
 گردن سپر بر میگرد نور خورشید

صد بود نسبت بصبحن خامنا
 موهنان مانند نفس واحده
 تا شخص آدمی زراد و سیر
 نیست مثل شیر در جمله حدود
 تا زحیرانی خورد را وحشم
 بست محتاج فیتل این آن
 با خورد با خواب نرید نیم دم
 چون نیکه روز روشن که آفت
 نیست کلی فانی و لاجون کیا
 محو کرد چون در ایدار یک
 چون برادر سرد از بندش معنا
 تا بهی از فکر و وسواس گمن
 میگردد زانو تو هم گیر د حذر
 لایفید و در صفات عشته اند
 خوان جمیع هم لیدیا محضرون
 روح و مهل در بقا پاک از حجاب
 زود با ارواح قدس ساکنان
 جنگ کس نشیند اند و انبیا
 یک بود بر مرده دیگر با فرو
 خانه عسبایه ظلم کی شود
 فی شمال جان ربانی بود
 که نماند نور آن بی این گری
 نور جمله جانها زائل شود
 پرد با می گمنده را بر افند
 و بگیرد و پشش مستبانند که

طه قاعده خاروه
 شش دوشی که در وقت
 با هم نمی باشد نور
 شش نور خورشید
 عکرم که در حقیقت این یاد
 قاعده و شمال شش
 آنکه در عاصی با هم
 شش اند و در ذات با هم
 شش اند
 طه در وقت حشر
 طه این آیه در صورت
 پس در واقع شش
 ایشان زود با حاکم که در
 عهده شش یعنی نور خورشید
 عهده شش یعنی نور خورشید
 عهده شش یعنی نور خورشید
 عهده شش یعنی نور خورشید

دفتر چهارم

کم نشین بر پست تو بنی کلام
 باز کرد و قصه سبب گوید
 چون سیامان کرد آغاجان
 در بنایش دیده میشد که فر
 بچهار آراب و پنج آدمه که
 حق همی گوید که دیو ارشست
 هم بهشت میوه بهر آنست
 این بنای آب گل مرده است
 همه بر سره رفته و به تاج تیار
 تخت استار بی مثال
 بهشت در آن نیک دارانند
 چون هلیمان شای بر باد
 نیند مغل خاقان اجذاب تر
 قصه عثمان که بر سینه زینت
 مبره نهمه که تبه پای بدست
 بر سه رویه محمد در روز خویش
 پس آتشش که در روی او خورشید
 گفت که چرا هم سوخته پای به
 مست این ملامت تمام مصطفی
 زهره نیک که گوید برین جوان
 بر که بنیامان نور بود
 نیک این گرمی کشاید دیده را
 که چون شد گرم از نور قدر
 این نصیب که باشد آفتاب
 گشت و صد تو که باشد این بان

عقل و دین همیشه اکن ایند
 بعینه قصه بنامی مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان
 علیه اسلام آنرا و امد او رسیدن او را از غیب
 فی مسوره چون بناهای کرد
 نور از آن که با پادشاهان شد
 نیست چون یزید از حجاج شد
 با پیشی حدیث در تعال
 روان بنا از طاعت و دست
 با پیشی سوال و جواب
 عاقله و در مطرب قوالش
 وزیر با فرم چون می آید پیش
 مسجد امام بهر ایشان و جهان
 کوه رسد و جهان بر بی که نشین کرد
 قصه آن خاخر خلافت عثمان و خطبه وی در میان
 آنکه ناصح نعمت ال فعلی به از ناصح بقول
 از بری حریت سلامت سب
 کان نهوشنتن جراحی
 و جوشلی عورتان پیش
 و جوشلی نیت با آن شیره
 یار بودن آید مسجد که از بان
 نور از آن تاب هم گرمی خورشید
 تا بر بنی عین پرشندید
 از رخ که گوید که بنیامان
 صد چنین دانند و همه
 که بجنبنا زلف پاره عینان

اندرین کنگر گشت پست
 و بنا هر سنگ از که می گشت
 سنگ بنی حمال آینه شد
 چون در دیوار ترن با کوی گشت
 زانکه حجت انزالت شد
 این سهل خویش مانده غفل
 فرخ بی و آتش چینی شد
 خانه ان بن عمر در این شد
 چه که گشت آن مسجد اقصی تمام
 چند وادی که گشت خوش
 و آن ان و جرم امیری که گشت
 در عثمان آه و بالا سخت
 پس تو چون هستی بنیامان
 و در دیوار پایش در میان
 بعد ان رجای خطبه ان
 نیت بی گشت به بنامه
 تا که گرمی فخر کوی آن شهرت
 از پیش آنجور قوی و حاکم
 سخت خویش مستی ملی گشت
 و آنکه او این نور را بنیامان
 و ای بر روی کوه بسیار پرده را

کماندین و صبرش نفیست
 با سیامان بنی نیک نو
 پاک چون کعبه های چون
 غاش شیرازی به کیفیت گشت
 وان در دیوار از بند شد
 زنده باشد خاندان بنیامان
 بلکه از اعمال نیت است
 وان بهلن در کوه گشت
 خانه بی کماناس و می شد
 بنیامان ز تو بر روی بند
 از استامات سیامان اسلام
 لا فعلی اعنی که گشت
 در چشمه تاشه آن مسکرم
 چون خلافت نیت بنیامان
 رفت به کوه که گشت
 بر شد بهشت آن نیت
 چون نیت تو ایشان گرمی
 آنقدری مثل او که گشت
 تا بقرب عصر خابوش بود
 پر شده از نور زینان سخن با هم
 که بر آه آفتابی بس منیر
 زان تمش و لا کشادگی
 پایزه بهشت تا بنیامان
 شرح او کی کار بوسینا بود
 تیغ الهی کند شمشیر حبا

عقل و دین همیشه اکن ایند
 بعینه قصه بنامی مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان
 علیه اسلام آنرا و امد او رسیدن او را از غیب
 فی مسوره چون بناهای کرد
 نور از آن که با پادشاهان شد
 نیست چون یزید از حجاج شد
 با پیشی حدیث در تعال
 روان بنا از طاعت و دست
 با پیشی سوال و جواب
 عاقله و در مطرب قوالش
 وزیر با فرم چون می آید پیش
 مسجد امام بهر ایشان و جهان
 کوه رسد و جهان بر بی که نشین کرد
 قصه آن خاخر خلافت عثمان و خطبه وی در میان
 آنکه ناصح نعمت ال فعلی به از ناصح بقول
 از بری حریت سلامت سب
 کان نهوشنتن جراحی
 و جوشلی عورتان پیش
 و جوشلی نیت با آن شیره
 یار بودن آید مسجد که از بان
 نور از آن تاب هم گرمی خورشید
 تا بر بنی عین پرشندید
 از رخ که گوید که بنیامان
 صد چنین دانند و همه
 که بجنبنا زلف پاره عینان

فی چو مصلح بخاری تا سما
 کوه دوریا به سحر مکنید
 دست و پای فی ربو خدم
 اسی فلک برگشت و گوهر سار
 پس شاری کرده باشی جز
 همچوان هدیه که بلقیس از
 هدیه بلقیس حل است برست
 بر سر تاج چو منزل براند
 عرصه کش خاک زرد و کوهی
 چون کس او دیده آبخاش پدید
 گرز و گر خاک ما بر دست
 امر و فرمان امی با شنید
 خنده اش آمد چون ایمان پند
 که مرا از عین هدیه است
 می پستی آفتاب چرخ را
 آفتاب آگید چون کنی
 که کشت نیست چو شایه
 سوی حق آید تا ز محرم شای
 چنان را ان پاک و شرف
 چون نماید زده پیش آفتاب
 همچو زربینش و نور عرش
 کیسای که از یک ما شرف
 به حسب ینا گری که کمال
 دیده حس زبوان آفتاب
 تا لبان گرد و زین آن نظر

بل چو مصلح جسته تانها
 تاجان حس را پس مکنید
 آنچه که تاخت جانها علم
 از جهان و حبش ما شرف
 مقصه بدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا
 بسوی سیما علی نبینا و علیه السلام
 با آرنها حاشه زشت ز رست
 تا که ز راه دلف آب نماند
 ز بهدیه برود آبخاش
 شمسار شایان می در کشید
 امر فرمانه بجا آوردست
 تا به آبخاش هدیه را با کشید
 که نشامن کی طلب کردم
 که بشه از انبار دین ز خوست
 خدای کرده جان عالی ز رخ را
 آن سیاهی ز تو چه بجز آن
 تا نبالی یا امان خوابی از
 واری اناتر ان محرم شای
 و طلبش ز روستا فرست
 خویشاں باشد و ان لوازم
 پیش نوری ز نور عرش
 بردغان آفتاب کشت و شرف
 بست چو بنی حاشه است
 دیده ربانی چو فی سیاب
 کرامات شیخ عبد الله مغربی قدس سره

لوش برانی گشت خنک
 پاکش کوشی و میرود روان
 بردیدنی سخن برده قیاس
 اگر باری کوه شرف شرف
 چون بصورت ای سیما می رسید
 بار با گفتند ز راه و ابریم
 اسی برده عمل بدیه تا آله
 بار گفتن از کساد و از روتا
 که بفرمایند که و این بی
 پس ان گفتند بدیه تا آله
 من نیکی هم را دیده نیب
 می پرستید اختیاری کوز کند
 آفتاب ز امر حق طبع است
 فی مبراهه خدا آری بصدع
 حادثات اغلب مشرب و انوشد
 چون شوی محرم شایم تا لب
 روز آن باش که آبخاش
 آفتابی را که دشمن می شود
 بینیش مسکین خوار و فقیر
 نادار کسیری که از بی منتی
 باقی درهای جان و انوشد
 کان نظر نوری مایه ناری
 کرامات شیخ عبد الله مغربی قدس سره

سوی مستی آمدت کوشی
 چون سوی مشرب طای جان
 اگر نبودی مع سماع رفعت
 جادت کونیده و بین شود
 چونکه هر سر را به تو صد شود
 بر سلیمان میفرستادی کیا
 فرش آنرا جمله ز بخت دید
 سوی مخزن پاچو یکا اندیم
 عقل آنجا که هست از خاک
 چیست برانچه فرمانیم
 هم بفرمان تحفه را باز آید
 تا به تخت آن سلیمان چنان
 بلکه گفتند لائق در شوی
 رو باو آید که او آخر کند
 ای می باش که گویم او خدا
 که سیاهی ابر و شاه مسلح
 و ان زمان موجود تو مناسب بود
 تا به بی آفتاب نیب
 شب نماز چو یکا او باقی شود
 دیده پیشش کند چو ان
 دیده را وقت شده از کوه
 بخدای زده بگردد آفتاب
 هم به بین قیاس طلب
 ما به پیش نور بس تری بود
 شغفت آفتاب باشد

دوقهرام
 کوه دوریا
 دست و پای
 اسی فلک
 پس شاری
 همچوان
 هدیه بلقیس
 حل است
 بر سر تاج
 عرصه کش
 چون کس
 گرز و گر
 امر و فرمان
 خنده اش
 که مرا از
 می پستی
 آفتاب
 که کشت
 سوی حق
 چنان را
 چون نماید
 همچو زربینش
 کیسای
 به حسب
 دیده حس
 تا لبان
 کرامات شیخ

گفت عبد الله شيخ مغزلی صوفیان گفتند صدوق قال روی پس انکه روزه سگفت او روز رگشت پای بوشش کرده ما مغزلی را مشرقی کرده خدا چون بنامه حارس آن نمود پیش مشیت سیه و دان نو پاک کر چه کرد در ریاست آن نمود باز کردیدی سوالان تحمل این از زمین برسان نرسید فج استر لاتوق حلقه ز رست و نظر نگاه خدا در دست آن از گرفت من جان کنسید چون بدان داد او دل ریج وانه گوید اگر تو بعد زدی نظر پیش عطاسی کی گلخوارت پس بر عطا طلا بودل گفت عطاسی جوان بلج گفت ستم در مسمی قن نبه بچوان لاله لال گفت ای سبز گفت بهتر آخین خود کرد بود اندان گفته تر از دست او چون بوشش تشیه او را نیزند ترس ترسان کنبا بد ناکهان گر بگویی ذر کل من می جری	شست سال شنب نیم شنب نمیشب فقیم در بون ال و هین گو آمد میل کن بر بخت را نکه بدوی پاکش از کلان پو کرده مغرب او مشرقی نور آ که هزاران آفتاب ز دیدید میکنند هر زهرنی را چاک پاک از خدا اینجا بخواهید آرزوین	مرغ بدیم غلامی در شست سال در بیا با نهاسی پرا ز خار گو باز گفتی معب کیدم سوی آ فی ز خاک دنی ز گل بریدی نوز این شمس شمر تو نیست تو جز اواجهی رود امان بدم لا حیرتی ایمنی رست آن که بوخشد عمر به تنج و هم مانع	فی بروز و فی شنب از عبدال اچوماه بدر ما را پیشرو میل کن پرا که غازی پیش نوز خورشید غار به سبب حجر رذخا من عام را او آتیا است در میان اشوامی و کز و مان نوز سببی من ای می هم بخوان نوز جان و اتنا علم ابلاغ ز شمار اول بس آری دل کوی تن فرج استر را دیده ز عاشت روی زره به کشت کونظر کاهت از دید با پر کشاده بسته دست او آن کرد دان کویا برینند پس بانگی کرد تو من فاضل هم تا خرد بلج و قند حاضر نت موضع سنگت از بود گل گو ترا میل شکر بخور نیست سنگ چه بود گل کوی تر از دست کان ستیزه دختر ملو اگست این بود بکل مر میو بود است هم بعد آن شکر را می گشت گل از پوشه و ذر دیدن گفت که فروتر در دهان ای شیر مز من می ترسم که تو کتر خوبی
---	--	---	--

الله اکبر
 الحمد لله رب العالمین
 ربنا وربکم ربنا وربکم
 ربنا وربکم ربنا وربکم
 ربنا وربکم ربنا وربکم
 ربنا وربکم ربنا وربکم
 ربنا وربکم ربنا وربکم
 ربنا وربکم ربنا وربکم

چون بر جیتی تو شکر آرزوم
 مرغ آزان از نظر خورشید کند
 این نظر از دور چون بر دست
 تا برین مکی که او همیشه
 کاین نام بسته خود ملوک
 ای تو بنده ای جهان محو
 پیش بقین آنچه دیدید عجب
 که چنین نخل بروی ز بریدید
 تا بداند که بزر طامع ندایم
 حق برای او کند نامی گردان
 از شما کی گدیزه ز می کسی هم
 شسته بندش آنکه شش خواند
 بمراد تو شود و ریش سفید
 لیک وق خنده پیش خدا
 پادشاهان جهان از بدگی
 لیک حق بهر نبات این جهان
 از خراج ارمج آری در یک
 آبی می کای جهان چای شکر
 بیست چای حکامات نظر
 عاز فانش کیمیا گشته اند
 آن یکی در پیش گفت اند بجز
 گفتو ایشانرا که روزی حلال
 بر مراد می استان اند
 که خدا شیرین کرد این میوه
 پس از آن زرق لطفی نمود

پس ابلی حق ماعل بود
 دانه هم از دورش برین
 عشقت افزون شود صبر
 دشکا آندم خان کون
 مالک ملک کما و بجد ملک
 چند گونی خوشتر از او جهان
 دلاری کردن و فواضت سلیمان مر سولانز او
 وحشت آزار از دل ایشان عذر قبول نک کردن
 ماز از زرافین دره ام
 روزی که این من از نقره
 ما شمارا کیمیا گوی سیم
 صد پنهانی بر ما نده
 شرم دار از ریش خدای
 خوشتر آید از دوزخ است
 بو بنده از شراب بندگی
 مهران جهان چشمه زین
 آخر آن از تو ماند مردیک
 یوسفانه آن سینه سنگ
 کترین آنکه ناید سنگ
 دیدن در یوشی جماعت شایخ را و نه است
 کردن در سی حلال از ایشان که مشغول شدن کسب
 عبادت سیما نه و ایشا و ایشان او می بودی
 تیش و شیرین شدن به اودن شایخ آنحضرا
 در دهان تو بهمتی ما
 ذوق گفت من دهمی بود

که چه شغلم چنان احق خبر
 گزنی چشم خطلی میری
 مال نیادام مرغان صفت
 من سلیمان می خواهم ملکنا
 باز کوزای سیران جهان
 ای سولان مغیرستان
 انکه گزوا بد همه خاک مین
 غار غیم از زر که مابس فینیم
 تیرگان کید که ملک سنا
 پادشاهی نیست برش خود
 مالک ملک است کیش
 پس نابی که نخواهم ملک
 ورز او هم وار سر گردان
 تا شود شیرین ایشان تخت
 همه جانت ندهد ملک
 تا بگوید چون چاه آبی با
 وقت بازی بود کار جهان
 دیدن در یوشی جماعت شایخ را و نه است
 کردن در سی حلال از ایشان که مشغول شدن کسب
 عبادت سیما نه و ایشا و ایشان او می بودی
 تیش و شیرین شدن به اودن شایخ آنحضرا
 در دهان تو بهمتی ما
 ذوق گفت من دهمی بود

که شکر افزون کنی تو از تر
 فی کلب ز سپه خود بخوری
 ملک عقیقی دام مرغان
 بلکه من بر باغ از هر ملکنا
 نام خود کردید امیران جهان
 رد من بهتر شمار از قبول
 باز گوید از زبان سب
 فر چنین بهر جمل چون شیده
 سه سپهر زر کرد و زمین
 خاکیا نازا سپهر زرین کفیم
 که برین از آن کل بس ملکنا
 پادشاهی چون کنی بزنگ
 بی جهان خاک مملکت
 ملک آن سجده سلم کن
 ملک ابر همه زد می بکیر
 تا ستانند جهانداران
 ز بهر دهر مرستان به نظر
 میان که مایشی لانا علماء
 می نماید آن غریبها ز رومال
 تا باشد کانا بار ایشان شرمند
 خندان اسن بریدم جوین
 از کجا تو شوم که آن نبود
 میوه انان در شینی قشاند
 بی صداع و نقل بالا و شیب
 سخت شسته و بیز طاقان

۴ - ملک

۴ - حساب
کسیب سوره
نسیله

شده سخن از من دل خوش باقم
 هیچ لغت آرزو نماید که
 آن یکی دروش منم میشد
 پس گفتم من ز روی فاعلم
 میوه مکروه بر من شسته
 بدیم این را بدین تکلیف کن
 بود پیشتر هر چند میشد
 پس همی تنگید با خود زرب
 من نیکدم سخن افهم لیک
 بر تو حالی که او هنرم نهاد
 لغت تو خواهم که مینا کشند
 من جان بخوید شده تا دیگر
 بانای من بماند هنرم سازد
 بعد از آن شد جزیره او رفت
 بسته کرد آن بهیبت او مرا
 پس غنیمت آن تو بنیق را
 چون زرقا بنی و هندش شد
 نزل شاهانست بنی بر تو
 همچو آنکه شده سلیمان در سپهر
 سوی سائل میفشانندی خطر
 پس سلیمان لغت کجی کجی
 این بلا غنی البت است
 ملک به هم زن تو ادم وار
 خفته بود آن شته باشد بر سر
 او همی دهنست کا کو عادت

چون نمار لاذوق می کشم
 زین نبرد از من بخورد زین شکر
 در دل گذرانیدن دروش که این زرب بدین هنرم
 دهم که من ز روی حلال افیم و بر بخیدن هنرم کش
 زرق خاصی جسم را که شسته
 تا دوسه ذرک شود از تو خوش
 چون چراغی در درون شسته
 در جواب فکر تم آن بویاب
 بردلم میزد عتابش زینک
 لرزه بر هفت عضو من نهاد
 این بان این تنگ هنرم زرب
 چونکه با خویش آدم من
 بی توقع هم بران عالی که بود
 سوی شهر از پیش من باقیقت
 پیش خاصان ه بنا شده
 چون بابی صحبت صدیق را
 پس بگویدان دستین
 تحریر کردن سلیمان سولان ابا گشت
 جذب خیل لشکر باقیقت کرد
 جوش موجش هزارانی صدره
 سوی باقیقت بدین کجی کرد
 که لغت است این بان دفع با
 سعب چهرت ابراهیم رادم و ترک ملک است
 حارسان بر بام اندازد دیگر
 فارغ است لذت و آفتابین دوست

گفتم از چیزی نباشد در دست
 مانده بود ارکب یکد جویم
 در دل گذرانیدن دروش که این زرب بدین هنرم
 دهم که من ز روی حلال افیم و بر بخیدن هنرم کش
 چونکه من فراع شدم از کلمه
 خود و منیم مرا حمید است
 هیچ پنهان می نشاند زینک
 چون چنین اندیشی از لیک
 سوی من آمد بهیبت
 لغت یارب که ترا خاصان
 در زمان یدم که ز رشده
 بعد از آن گفت ای خدا اگر آن
 در زمان شد هنرم من
 خواهم تا در پی آن شدم
 و کسی آید شو که سر نشان
 فی جهان ابدا که یاد شتاب
 نیست این را که وانی
 که با نیدانی غزنیان و در
 اصلا که تیم ای دل شتاب
 پس گویدش بیا ای جانم
 ایکه تو طالب ز تو هم بیا
 سعب چهرت ابراهیم رادم و ترک ملک است
 قصه شده از حارسان آن هنرم
 عدل باشد یسار کاها

غیر این شادی که دارم در دست
 در وقت در استین جیب لم
 حسنه و مانده بر میشه میرسد
 زین پس از بهر زرق منیت
 جنبه چندست من بدیم بود
 زانکه شمش هشت نور از شمع
 بود بر مضمون دلها او خیر
 کیفیت تعلقی از زرق ان لم بر تو
 تنگ هنرم را از خود نهادی
 که مبارک دعوت و فرخ پی ام
 همچو پیش بر زمین متیافت
 بس غیورند و گریزان از شتاب
 مست شده کار و عقل و نظر
 پرسم از وی مشکلات بشنوم
 کان بود از رحمت از جنبان
 سهل آسان فتد آمد مر راه
 زان گاهوت مینامد از خری
 بخشش محضت این از رحمت
 که بر آمد و جوب از سر خود
 کاین بان رضوان منبت نشاد
 زود که ان اندید عو به سلام
 تا طلب یابی ازان یار
 تا سببی مسپو او جود
 که کند زان دفع دوران در نود
 فی شب چو کبک نان بر باصا

لغتی که در دست
 سلیمان از زرب
 که منم ز روی
 سلیمان از زرب
 که منم ز روی
 سلیمان از زرب
 که منم ز روی

<p>که مران بدخوی او بود فی پی چشم و مدارات و زنه حال است بدر حلافت علم حق شو باقر جان ساز کما هو تومی انما لا یسلون لشکر خصمت شود مژده شکر جان تو با تو بجان خصم کن آب را دیدی که در طوفان و آنچه پیشه کله غم و غم اما که در آب سینه غم و غم اگر کشد عاجز شود از بار پند در میان لشکر او کی بر سر مرد چشم از تو برار و صد تا بیینی لشکر تن عرسل از میان جان کندم صفدی که تویی من نقش گرامی بدی با کرده بید چشم و دهان که بخوابم اندان تو نیستی که خوش و بیاد مرست خودی آن عمن باشد که فرج باشد چیت اند خان کا ندر شربت ای جهان حیرت دل شه عجا چون اصل شوت نشم فی شهونی فی امیر شوت و روی تجم بت سجود آورد با و مرست</p>	<p>این شکایت یکدگر بود یک دستخ این کل زار صد تا هم عملی انبیا را مردان ای سلیمان میان لغ و با ای دو صد بلقیس طاعت ازین</p>	<p>کان فلک است طبع خوی باشد از بدخوی بد طبعان چون شکایت کرد آن پیران تا جمعی که در دست ازیدی با ز راه کبک را بر هم زن</p>	<p>بر که این شکایت کین با که خوشتر آن بود که در غم آن شکایت نیست به طبع طبع گشتند در عمل به بلبل بسیار گویا بر مکن این با بلقیس نه بد شود پاره دار تو درت با بر بند جمله ذرات زمین و آسمان آنچه بر فروع آن بحرین و آنکه سنگ ندرخت او بیستی که گویم از عبادات جهان دست به کافر گوی سید جزو جزوت لشکر او دره فانی که برندان گوید او بنا و مال چون که جان جان هر جزوت ملک با بگذا بلقیس آن گشت نقش اگر خوب نقش سلطان ای تو در یک کار خود را بست کی زمان تنها بانی تو ز خلق مرغ خویشتن خیدیشی افرویش که تو آدم زاده چون او نشین ای جهان خست ام چون کجی بین با که من سولم و عوفی در بود شوت امیر شوت بت شکن بود دست اصل</p>
<p>با در دیدی که با جان و آنچه آن با بل آن پیل کرد سنگ می بارید بر عدلی شوی چندان شد و کل شتر ای منوره صدق و فغان که گویم چشم را کور افشا با کن طلب بخوان با بل خور با کن لشکر دیو پوی خد بدانی چون برین آید زینت و از برای دیگران تو بهر صورت که آئی بیستی این تویی باشی که توان بود جوهر آن باشد که قائم با خود چیت اندر خمر که اندر نه بیستی</p>	<p>شکر جفتند گاه آسمان و آنچه با قارون در سر زمین کشت سید پاره و شکر عاقلانه یاری سپیدان لشکر حق میشود سر می بند مژگان کون طبع انداز غنا پس بینی تو ز بردن گنجل و شمنی با جان جان آن گشت چون مرایابی همه ملک است صورتت جان او بی جان است دیگران را تو ز خود گشت غم و اندیشه مانی تا بخت صد غمیشی خوش خوشی نام جمله ذرات را در خود برین</p>	<p>شهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که امر مینش بر شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر افلاک لشکر جفتند گاه آسمان و آنچه با قارون در سر زمین کشت سید پاره و شکر عاقلانه یاری سپیدان لشکر حق میشود سر می بند مژگان کون طبع انداز غنا پس بینی تو ز بردن گنجل و شمنی با جان جان آن گشت چون مرایابی همه ملک است صورتت جان او بی جان است دیگران را تو ز خود گشت غم و اندیشه مانی تا بخت صد غمیشی خوش خوشی نام جمله ذرات را در خود برین</p>	<p>ظاهر گردانیدن سلیمان که خالصا لامر الله جسد در ایام تو یکدگر غرضی نیست که در نقش تو و نه در حسن تو و نه در ملک چون چشم جانت باز شود خود چون غلیل حق و جمله نیا اگر در اسم ای می نگردد</p>

مولد و زکری

مادات غمگانه

بسیار است

گرامی است

سوره عمل عبادت

دقیق چهارم

<p>احمد و جومحل در تجماع دست اینها من شوقی تجماع دست کافران قلبین و پاکان بجز دست با اندخت ندر بوند شاه دین منکر ای باطن گر بزی خاک خدا گشت</p>	<p>زین تن آتش خون قیامت امینا و کافران الایه اندرین بوند در این دوزخ در رخ آتش می خند و جوخ کین نظر کرده است بطن بر سر نواید بر سرش</p>	<p>ادورایه بر سرند اورا بتان لیک شوت بنده پاکان بود قلب چون میده شد در آن بسیم مایه پوشش باشد و جان کی توان اندوز این جو شیدا گر که باشد که پوشد روی با</p>	<p>این در آید بر محمد چون افتاد زر سنور در آن که نقد کان بود زر آرد ز می او شد عیان ما چو دریا نیر این که در میان با کنی کل نیکو حسرت مرا طین که باشد که پوشد آفتاب</p>
<p>نیز طبعیا چو او جوش و بر سر سختی شینه آن سیانم با کت در بر وزن نقد اول بین چو بویافته شده مخود جان بدو که او سرش پیان چشمه خویش غلطان چون سیاندر سب آن نوری یکدگر را زنده میداند آن اسیما آن نفس چون غمض تقد گویم از سبب اشتاق با لافت الاشباح بود صلا ایه اشق خنی نه الامم ز آله الارواح من سبب حما ایما السالون تو و او آفتوا چون بر غایت ساس و حقیقت من صابر تو فویش از تو حقا ان خفاشی را که ماند از جنود بچنین میروز بد تو با عجا چون سیما سوی مرغان سا</p>	<p>بقیة قصه ابراهیم در هم روح الله روح لطفی در ایوهی شب با این باشد آدمی ما ابریت گفت است با بر راجت چون بری از آدمی ما بر همه غنقا و جان شهوت غلی اقا و عیب و خلق نک ندانی میر سید او اسما مردگان امیرانید از قور</p>	<p>ادورایه بر سرند اورا بتان لیک شوت بنده پاکان بود قلب چون میده شد در آن بسیم مایه پوشش باشد و جان کی توان اندوز این جو شیدا گر که باشد که پوشد روی با</p>	<p>این در آید بر محمد چون افتاد زر سنور در آن که نقد کان بود زر آرد ز می او شد عیان ما چو دریا نیر این که در میان با کنی کل نیکو حسرت مرا طین که باشد که پوشد آفتاب</p>
<p>بقیة قصه ابل سبب او سبب سلیمان و آل بقیة که هر کی اندوزد و مشکلات بین میده کشاید و صید کردن بر مرغ را بصفیر همان بنس مرغان غرة الاشباح من اوجا ذالک یرج یوسف استشقوا لحن بر مرغی باده است سبت من غقار از جنود و صفا کی نش با نوز حبت در اشتنا آزاد شدن بقیة از ملک است شدن از شوق ایسان التفات و از همه ملک منقطع شدن الا تحت</p>	<p>بقیة قصه ابل سبب او سبب سلیمان و آل بقیة که هر کی اندوزد و مشکلات بین میده کشاید و صید کردن بر مرغ را بصفیر همان بنس مرغان ایما العشاق استحقا لکم منطق الطیر سیما نی تا منع جبری از زبان بر گو مکبوت را ح ز فو ما با لبک جنگی را با منوران وصل آزاد شدن بقیة از ملک است شدن از شوق ایسان التفات و از همه ملک منقطع شدن الا تحت</p>	<p>ادورایه بر سرند اورا بتان لیک شوت بنده پاکان بود قلب چون میده شد در آن بسیم مایه پوشش باشد و جان کی توان اندوز این جو شیدا گر که باشد که پوشد روی با</p>	<p>این در آید بر محمد چون افتاد زر سنور در آن که نقد کان بود زر آرد ز می او شد عیان ما چو دریا نیر این که در میان با کنی کل نیکو حسرت مرا طین که باشد که پوشد آفتاب</p>

این در آید بر محمد چون افتاد
زر سنور در آن که نقد کان بود
زر آرد ز می او شد عیان
ما چو دریا نیر این که در میان
با کنی کل نیکو حسرت مرا
طین که باشد که پوشد آفتاب
دورایه بر سرند اورا بتان
لیک شوت بنده پاکان بود
قلب چون میده شد در آن
بسیم مایه پوشش باشد و جان
کی توان اندوز این جو شیدا
گر که باشد که پوشد روی با

چو نگار مرغی که بدنی جان بیه
 چونکه بلقیس از دل جان کم کرد
 آن غلامان که کزینان نیاز
 عشق و دینگ کام سستیلا و شرم
 لا اله الا هو نیست ای سپاس
 پس سیما از دوش آگاه شد
 ناله معنی موران بشنود
 دید از دوشش که آن تکیه کش
 که چه این ملک و قلم خودی است
 این سبب من معین گفته
 خنده کاری بود زلفش خط
 چون ز وحدت جان بون کرد
 سر بر آفتاب با شرم
 تا نگردد خسته هنگام لقای
 عبرت جاننش شود آن سخت
 خاک را و لطفه را بینه را
 تو بدان عشق بدی دور آن
 حجت اسکار شد زشت ارتو
 چون بر اندم سید بی سر
 پس مثال تو چو اخلاقی زنی
 پس هم اسکاریت بدین میکنند
 آب گل میگفت چو دانه کسارت
 شرح آنرا لب بستم ای کیا
 پس سلیمان گفت باش که چون
 گفت نصف من با همش

یا چو ماهی که کتک ماهی و ک
 بز زمان زفته هم منوس خورد
 پیش چشمش همچو پوسید پان
 زشت کرد اند لطیفان کسبم
 کونف ید مرترا و یک سیاه
 کز دل او قنادل او راه بد
 هم فغان سرد و دوان بشنود
 تلمش آمد فرقت آن شمعش
 نیست صبر کاتب و راستی
 گر غودی چشم نعمت راستی
 همچو ارمسال بدن با یکدیگر
 جسم را با فراز وجود
 دم عقرب اگر ساز دستقر
 کوه کانه حاشش گرد و روا
 همچو دلق چاغی پیش ایاز
 پیش چشم ماچی دارد خدا
 منکر این فصل بودی آن زمان
 از دو باد تر شد این جای تو
 فلکت و اسکار را منکر به
 کرد و ز شرح غاچه گوید خواجست
 که جواد او شرمه فتن میکند
 با یک نیزه و خیر کجا خاریت
 چاره کردن سلیمان در حصار سخت بلقیس از سببا
 سخت او را حاضر از میان ما
 حاضر آرمش تو در یکدش

نی غلط گفت که اگر کس خرسد
 ترک مال و ملک کرد او و چنان
 با غنا و قهر با و آب رود
 مرز در در نماید گسنا
 پنج مال و پنج مخزن پنج خست
 کسی کو با یک مرغان بشنود
 آنکه گوید مرغ قالمش غلغله
 گر گوید آن سبب گرد و روا
 همچنین هرات پیشه و
 از بزرگی تحت کز حدی خرف
 پس سلیمان گفت کز صلی اللہ
 چون براید گوهر از قعر حجاب
 یک خود با این غلغله بد حال
 هست بر اسهل و او غلغله
 تا بداند چه بود آن سبلا
 که کجا آورد ستای نیت
 این کرم چون دفع آن اسکار
 خاک را تصدیر انکار از کجا
 از جواد چون که انکارت بر
 حلقه زن ین نیزه یاد کرد
 چند صنعت زنت ای انکار تا
 پس گویم شرح این اسکار
 چاره کردن سلیمان در حصار سخت بلقیس از سببا
 سخت او را حاضر از میان ما
 حاضر آرمش تو در یکدش

میشد و می کبریا ستمش در
 که تکیه نام زنگار عاشقان
 پیش چشم از عشق گلشن می بود
 غیرت عشق این بود حسنی لا
 می لغزش نامد الا بجز سخت
 در ضمیر هر یک واقف بود
 هم بداند مرز این علق کمن
 که چرا بودش جنتان عشق
 هست جحان مونس هر جانو
 نقل کردن هیچ نوع امکان
 سرد خواهد شد بر دلیج و سینه
 انگری اندکف خاشاک دغا
 خست باید سخت او را انتقال
 تا بود بر جغان خوران یونیز
 از کجا با در رسید او تا کجا
 که از آن آید می خفته نیست
 که میان خاک یکدیگر نیست
 لطفه رضمنی و اسکار از کجا
 هم ازین اسکار شرت شد دست
 پس ملقه بر باد بیج دست
 آب و گل اسکار ز او از لیل
 لیک شاطره غزا از گفت بخت
 به نقل سخت بلقیس از سببا
 حاضر آرم تا تو زین بیرون
 لیک آن از شرح آصف و غزا

این فالت نمانده
 این شرحی نقد است
 اینها انزل و جویس کلمه
 این سخن سلیمان و جود هم
 این معنی موران بشنود
 این سبب من معین گفته
 این غلغله از دوش آگاه شد
 این شرحی نقد است
 اینها انزل و جویس کلمه
 این سخن سلیمان و جود هم
 این معنی موران بشنود
 این سبب من معین گفته
 این غلغله از دوش آگاه شد

۱۰
ظلم سیه
۱۱
ایام فرقت
ایام بامین حضرت
میسی حضرت است
سلی علی و آل
۱۲
۱۳
شود سنی دای است
۱۴
۱۵
حرف قیام پادشاه
۱۶
۱۷
مخلد خط کاتب

این صلیب سیدی امید تو
چون محمد گفت آن جمله تیان
با کون و سنگ سازیم از تو
کم شود چون با نگاه او رسید
دور شو بهر چند ای پیر تو
زین خبر خون شغل آن تا کون
پس از خوف بیم آن کجی
چون در آن حالت بدید آن پیر
ساعتی با دم خطیبی سگیت
نگاه طفلم را بود عیب بیان
غیر ترش این شرح غم لب بست
گفت پیش کای حلیم شاد است
زیر مالش از شک غم پیش تو
این غم نیست بر روی من
سنگ حیرت از چو پیش
چون خبر ایبده مصطفی
در چنان بانگ بلند و لغز
زود عبد المطلب است پست
خوشتر از می به نیم من
با سر و سحره را قندی بود
که نمینا با جگر چه زماست
آنچه فضل تو درین طبعش در او
من هم اول می شمع آورم تو
با دو صد اقبال در مخطوطات
زرکانت است کل مازگر بر

آه از طفل شاخ بید تو
سنگ کون گشتند ساجد از کون
ما کسا و بنی حیار انیم از تو
آب آمد قسیم را دیدم
تا سنوزی ز شس تقدیر تو
زین خبر از شاخ ذرفت سما
پیش از آنها هم نبسته بی
پادشاه که در آن تدبیر را
ساعتی سنگم ادبی می کند
غیب بیان سینه بوش آسمان
اینقدر گوید طفل که شده است
سجده شکر را در و سا که خراش
صد هزاران پادشاهت حرکت
پیر ششم من نذیرم جبر این
تو زنده صخره کنده بودی
خبر شدن عبد المطلب که شدن مصطفی و طالع شدن
او که در شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را
دست بر سینه همیز و میگردد
تا بود هم از تو همچون من
یا باشکم در بی غمندان شود
ما چه ستم و احکام کیست
کوشش نذر بد بصدال جهان
حال دای حال آن ما برین
با دو صد طلب ملک محفوظ است
که گوش خلمان و گداهانم بر

که از فرزند طفلی کم شده است
که بر دایم بر این چه سبوت
آن خیالاتی که دیدنی ما
دور شو ای فرشته که فرود
این چه در او ازها مفرودت
چون شنید از شکله پادشاه سخن
آنچنان کانه زستان در غم
گفت پیر اگر چنین در شستم
با دایم فرزند سخنا میسد
از که نام با که گویم زین گله
گر گویم خبر دیگر من کنون
غم مخمور با دایم که بود او از تو
آن نذیری کان تانان تو
زین سات نشا چون کار تو
اگر مفضل چنین سانس شده است
آه از غم بر کعبه سوز
خوشتر از من می نیم همز
لیک در سیای آن در نیم
آن عجایب که در من بر م بر
چون یقین دیدم عسایه تا تو
از درون کعبه آمد با گشت تو
ظواهرش را شنه گهستان کنم
که حاملهای شمشیرش کنم

نامر آن کو که محمد آمده است
آن محمد که غزل ما در است
بوقت طشت گاه گاه این با
بین ز رشک حمیدی از این
فج دانی چه خبر او در است
پس عصا از دست کن زمین
ادبی از یزد و گشت ای پیر
حیرت اندیزت از جریتم
سنگ بود که هم نمو اشیا می
من شد هر سو دانی کنون
معلق بن نذیرم شعیب چون
بلکه عالم باید که در آن بود
چون شد از نام طاعت شکر
تا که خدایم را که کاران گشت
تا که مجرم چا خدایم است
از بلید ز رفعتش بلا
که میلی میرسد از وی صفا
کای خیر از سر شتاب راز تو
تا شوم قبولین مسعود
دیده ام آثار طغیای کیم
من نذیرم بر ولی و بر عدد
بروی آن در است از دایمی تو
که هم اکنون رخ تو بخوانم
باطنش را از همه پنهان کنم
گاه بندگرون شمشیرش کنم

گیم گیتی

دوقر چهارم

که سرخ بخت بر سازیم از او
 که چنین شایه از او پیدا کنیم
 کار ما اینست بر کوری آن
 زانکه دارد خاک کل غم غمی
 ظاهرش گوید که ما اینچنین
 ظاهرش باطنش پایشانند
 زانکه ظاهر خاک ندهد و بگشت
 گرچه دزد از نگرستی دم میند
 به عجب ندم که ز او بوده است
 پیش کا فدا سمان از ازاوش
 بهر که با خود بهر حق باشد بکنید
 هر که گوید بهر ما در حقمان
 قاصدا چون هو فیان در پیش
 باغ پنهان کرده گلن از شاخه
 تا کسی در چار دانگش تو
 ما جهانی را با وزنده کنیم
 گفت عبدالمطلب که نیکو گوی
 از درون گوید و از پیش رسید
 در فلان اولیت بران خسته
 تا پشت دم اسلاش بر
 متواو خود از زلفش بست
 کتبه بر فلعت که بهر در تو
 خیز بقیسیا بیا ملک بین
 خیز بقیسیا بیا دولت نگر
 خیز بقیسیا بیا در کسب جود

گاه تاج فرمهای ملک جو
 که هم او پیشش کشید کنیم
 که بجا ما نذر دیس جان
 و ز درون در صفات انوی
 باطنش گوید که ما اینچنین
 لاجرم زین بقیعت کشیدند
 و درش صد باران خسته
 شمع آن رعشه پدید میکند
 یک اجره بهر بلبل زنده است
 خاک چون شرح از ازاوش
 تا شود پیش خصم بود رنگ
 پشت پریش از داسان
 تا نیا میند ما بهر نورکش
 کا می و در در زین او باش
 کم شود زین گلر خان خارخ

عشق و داریم با این خاک ما
 صد نه از ان عاشق و مشتوق
 این غم نیست خاک از انزوم
 ظاهرش باطنش کشته بکنید
 ظاهرش منکر که باطن نیست
 زین شرح و خاک صورتها کنیم
 کاشف السیرم کار ما همین
 فضلها ندیده اند این خاکها
 شده زین آسمان ان شاه
 غایت باطنش خاک کوش
 ظلمتش با نور او شده در قتال
 ظاهرش از تیرگی فغان کنان
 عارفان در پیش چون خار
 خارش با خارش کرده
 طفل تو هر چه که بود که خود است

زانکه از انما دست در قده خا
 در زمان در زین و جستجو
 زانکه نعمت پیش بی کار کنیم
 باطنش چون که بهر ظاهر بکنید
 باطنش گوید که ما اینچنین
 خنده پنهانش کشیدیم
 که این نهادار برابر ما زمین
 ما شکر آری مرشان از انست
 که خندیش شایه می بود و جفت
 از کله در جلند و اندر کشش
 آفتاب شمس را بنور دل
 باطنش گلستان در گلستان
 عیش پنهان کرده در خا
 سر خمی در آریسیان
 بهر و عالم خود طبعی است
 چرخ را در خنده تنب که کنیم
 ای علم از نشان راه راست
 با تو زبان شاه جهان بود
 زانکه جوش بود در میان
 اگر شونشان بر ما بود است
 فلعت حق را چاجبت بود
 بر خیز بیا بر بطر آفتاب
 تو بر دایه چه سلطانی کنی
 بیج میدانی که آن سلطان
 بر تو چون نمک شایه است

نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی
 علیه اسلام که کجایش جویم و جواب آبدن
 گفت ای جویند طفل شیدا
 پستان شده و در پیش خست
 بهتران زرم و زرم و طعمه
 بقیعتش همگس حال
 بقیعه قصه دعوت سلیمان بلقیس را با ایمان
 خواهرانت ساکن چرخ کنی
 خواهرانت از کشته شما
 خواهرانت جلد و پیش طلب

نشان جستن عبدالمطلب از موضع مصطفی
 علیه اسلام که کجایش جویم و جواب آبدن
 گفت ای جویند طفل شیدا
 پستان شده و در پیش خست
 بهتران زرم و زرم و طعمه
 بقیعتش همگس حال
 بقیعه قصه دعوت سلیمان بلقیس را با ایمان
 خواهرانت ساکن چرخ کنی
 خواهرانت از کشته شما
 خواهرانت جلد و پیش طلب

عشق و داریم با این خاک ما
 صد نه از ان عاشق و مشتوق
 این غم نیست خاک از انزوم
 ظاهرش باطنش کشته بکنید
 ظاهرش منکر که باطن نیست
 زین شرح و خاک صورتها کنیم
 کاشف السیرم کار ما همین
 فضلها ندیده اند این خاکها
 شده زین آسمان ان شاه
 غایت باطنش خاک کوش
 ظلمتش با نور او شده در قتال
 ظاهرش از تیرگی فغان کنان
 عارفان در پیش چون خار
 خارش با خارش کرده
 طفل تو هر چه که بود که خود است

له
مکون منت
کفن است
کون
باش

منه در این
مع بنیاد جهان

که که کوزه

خیزم قیاسا سعادت یار شو
آن سگی رو که گدائی کور و بد
گفته ایم این اولی بار و گر
گو گرفتش از آن بیاران تو
ترک این تزیید بر کوشش غفور
آب خود شیرین کنی بهر لکن
کورچه از صید خیزد و دست
بچو مرده مرده شان بگفته یا
منع مرده اش را بگوشه شد کا
گوید او سکر ببرداری من
جنبشتم زین پیش بود از بال
هر کج جنبش پیش جنبشتم
مرده زنده کرد عیسی از کرم
عیسایم لکن هر آنکویافت جان
من عصایم در کف منی پیش
این عصا را ای پسته نهان
هم عصا باد با در اعلای خود
گر عصا های خدا را بشمرد
گر نباشد جاه و فرعون می
گر نبودی خصم دشمن جهان
در جهان گر لطف بی تو می
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند
هر جو می باشش کردی گر
آنکه کرد زعفرانی زعفران
تو مکن در کرد زعفران بوش

وز همه ملک سبب ساز شو
مثل قانع شدن آدمی بدینا و حرم و وطن و غفلت او
از روحانیان این ابناء می شنو
بر کند اندم شکار و صید جو
آب شور می جمع کرد و چند کوه
آب بدر داد ام این را کن
جمله شیر و شیر گری دست نور
تا کند او حسن ایشان اشکار
چون بریند شد شکار شهر با
عشق شبنمین نگهداری من
جنبشتم از خون دست او گر
گر چه سپید عسرت از پیش کشتم
من بکف خالق عیسی دم
از دم من او جانم جاودان
موسم نهان من پیدا پیش
که عصای کف حق خود چوین
که بر آورد از بقیة عاود و دو
زرق این فرعونیا نزار بر دم
از کجا یاد جسمم پروری
پس بر دی خشم اندر مردان
پس کمال با و شاهی کی شد
چند خواهی سیت می از جنبش
در میان مانع از سیر و گزر
باش نیزش مکن با ضمیر
تا که رود با تو او هم طبعش
تو که بر دی او که بر دی مودت

تو ز شاهی چون گدائی طرب کن
میشود زنده از من همی که زنده کور
تو چو سگ چونی بزنی گو گری
کرده ترک صید و مرده در دست
خوانده آفتاب من با الا مین
دست آن صیاد را هر گز نیست
صورت من شبه مرده گشته است
جنبش نهبت کنون چون آن است
در کف شایم گر گریست
بر کف صیسی بدر این هم روا
شاد آنکو جان بدین می سپرد
باز بر فرعون اژدر باشوم
طنطنه جاود پرستار از بخورد
که بر آورد از سر فرود کرد
تو که کن تا چند روزی میخوبد
ز آنکه بی پر کند در دوزخ کلاب
تا زید و زنه رحیمی بکشندش
بر شلسا و بیان واکران
بر همین در کاین شود امر و زبان
از برای سخنی نم می خورد
ز عفرانی ماند زان حلاوت
زانکه از من الله آمد و

که نم شاه و سیرین کون
حلم می آورد و دقتش میکشید
شد مگر بر بهر تاکید نظر
در میان کوی میگیری تو کور
میخورد از من همی که زنده کور
تو چو سگ چونی بزنی گو گری
کرده ترک صید و مرده در دست
خوانده آفتاب من با الا مین
دست آن صیاد را هر گز نیست
صورت من شبه مرده گشته است
جنبش نهبت کنون چون آن است
در کف شایم گر گریست
بر کف صیسی بدر این هم روا
شاد آنکو جان بدین می سپرد
باز بر فرعون اژدر باشوم
طنطنه جاود پرستار از بخورد
که بر آورد از سر فرود کرد
تو که کن تا چند روزی میخوبد
ز آنکه بی پر کند در دوزخ کلاب
تا زید و زنه رحیمی بکشندش
بر شلسا و بیان واکران
بر همین در کاین شود امر و زبان
از برای سخنی نم می خورد
ز عفرانی ماند زان حلاوت
زانکه از من الله آمد و

خاصه آن عمری که از پناه او
 این بیابان بیابانهای
 کز درون خویش برین عالم
 خیز بقیسیا که بازاریست تیز
 خیز بقیسیا کنون باهتیار
 خیز بقیسیا بسج خوندنا
 بعد از آن گوشت مرگ بچنان
 خوابزانت یافته ملک خود
 خیز بقیسیا باری برین
 بوستان با دروان چارود
 طوف میکن بر فلک بی پرده
 فی هتنگ غم ز بندر کشیت
 گز تو بیکو بختی و سلطان وقت
 چون تو باشی بخت دای من
 بعد از آن مد نظار پیش بخت
 کاشی سلیمان مسجد قبیله بار
 چونکاو بنیاد آن مسجد خوار
 خلق دیوانند و شهرت سلسله
 میکشاند نشان سوی کشتی
 قد جعلنا اجل فی منته
 نیستند این خلق بی بند و بار
 آن هوانوم در پیش نهان
 آن زمان که محمد انگری نمود
 غور بار که بیاید خول
 از هر آن دام وانی نمود

در سفر کم میشو دوی و پری
 همچو اندر بحر یک تار نو
 سیر نهان اردو پای و ن
 بقیته دعوت سلیمان
 پیش از آنکه مرگ آرد گزوا
 اندرین که نیاز آوردند نا
 که چو زو آفی بشونه موکنا
 تو گزفته ملک کور و کور
 ملک شان سلطانان دین
 لیک آن از خلق نهان شود
 همچو غورشید و چو بزر چو لال
 فی پدید آید ز من زشتیت
 بخت غیرتت ز بی بخت
 پس تو که بختی ز خود کی کم شوی

اندازان بحر و بیابان حمال
 آب شاده که سیرش نشان
 مستمع غنچه است که تکرین حمال
 خیز بقیسیا پیش از اصل
 خیز بقیسیا مستعد با قضا
 زین جن آن تا چند باشی فعل
 اسی خنک زرا کز برین ملکیت
 شسته در باطن میان تو بیابان
 میوه لا بر کنان کز من بجز
 چون آن باشی وان ایامی
 هم تو شاه و هم تو لشکر تو
 تو بانی چون گدای بی نوا
 تو ز خود کی کم شوی محال

قصه عمارت کردن سلیمان مسجد قصبی را بتعلیم و
 خدا جنت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری
 جن اش آمدن کاردان
 میکشند شان سوی کان
 میکشند شان سوی کاشا و جابا
 و آنقدرنا اجل من اخلا تم
 هستان بندو کند آنخوشا
 چون آتش شد سیاهی میان
 آن حصن کا نابر حص بود
 پنجه پندار کسی کو هست کلان
 عکس عمل حصن و آن دوم بود

منقطع میگردد او دام خمال
 تازه تر خوشتر ز هر پای
 اسی خلیب بر پیش تا کم آن
 زین جنیان کسا و فکن گزیز
 از نگرشاهی و ملک بی غل
 وز مرگ آید کشته گوش مرا
 گزهی دزدی بیامل زرد
 که اجل این ملک ویران
 ظاهر اخاری میان و شان
 آب حیوان آمده کز من خود
 میخوری صد گوش تو قیامی
 هم تو نیکو بخت باشی هم بخت
 دولت خود هم تو باشی
 چونکه من تو ترا شکم مال
 بر سلیمان آن نبی نیک بخت
 لشکر مقبیس آمد در نماز
 همچنانکه دره طاعت جبار
 تو مسین این خلق را بی سلسله
 گفت حق فی جید اجل
 قط الا طائره فی عنقته
 انگر از رنگ عشق تو شست
 حرص من شد باغیان محرم تابا
 حرص من مانده کار تو نمود
 کند گرد در از زخون دندان او
 چون نماز حرص مانده غنچه بود

عمری که از پناه او این بیابان بیابانهای کز درون خویش برین عالم خیز بقیسیا که بازاریست تیز خیز بقیسیا کنون باهتیار خیز بقیسیا بسج خوندنا بعد از آن گوشت مرگ بچنان خوابزانت یافته ملک خود خیز بقیسیا باری برین بوستان با دروان چارود طوف میکن بر فلک بی پرده فی هتنگ غم ز بندر کشیت گز تو بیکو بختی و سلطان وقت چون تو باشی بخت دای من بعد از آن مد نظار پیش بخت کاشی سلیمان مسجد قبیله بار چونکاو بنیاد آن مسجد خوار خلق دیوانند و شهرت سلسله میکشاند نشان سوی کشتی قد جعلنا اجل فی منته نیستند این خلق بی بند و بار آن هوانوم در پیش نهان آن زمان که محمد انگری نمود غور بار که بیاید خول از هر آن دام وانی نمود

خیر انقدر نونی از عکس غیر
 کو کمان اعرص می رود غرا
 که چه سیکردم چه سیدیم دین
 ای بسا مسجد بر آورده کرام
 مفضل آن جنجناک شکست
 فی اوشان فی غضبشان
 هر کجی شان ایکی فری دگر
 مرغ شان ابغیثه زین بوست
 مسجد هقی بسا بیدای کلام
 دیو یکدیگر مچ روداد مکرزیت
 چون سلیمان بشس بویان بو
 پس سلیمانی کند بر تو مدام
 دیو هم قومی سلیمانی کند
 در بیان این حدیث معنوی
 شاعری آورد شعری پیش شاه
 پیش پیش گشت کاین اندک بو
 قصه گفتن شاه را و فلسفه
 پس سخن کرد کاین سخن که بود
 در شمای وی کی شعر دراز
 بعد سالی چند به رزق کشت
 گفت وقت فقر و تنگی دود
 در گمی را کار نمودم از کرم
 سطلی با نقد گفتن سیدیه
 گفت انسان فی حوائج املیک
 بیج دیوانه قلیومی تا کن

تاب حرم رفت تا ذخیره
 سا شوند از ذوق دل این سار
 غل عکس حرم بنمود امین
 لیک بنو مسجد نقه ماش نام
 لیک بناش من جگت
 فی تعاس فی قیاس فی خیال
 مرغ جان شان طراز برتری گر
 نیش جان شان سجده کبرین ه
 که سلیمان باز آمد و سلم
 تا زایه آید شس بر سر جوق
 تا تر افغان بر وجهی و دیو
 دیو با خاتم صدر کن و سلام
 لیک سر چو لایه طلسم کی تن
 قصه شاعر و صله او بشاه
 بر امیر خلعت و اکرام و جاه
 ده هزارش هدیه ده تا وارده
 تا براد عشره خرمین از کف
 شاه را اهلیت من که نمود
 بر نوشت سوغی از رفت با
 باز آمدن شاعر بعد چندین سال
 با امید همان صله هزار
 دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش
 و گفتن من زیر نو
 هم حرم نام شاه را که این سخت
 بسیار است با را خرجه
 فخرینه خالمیت من او را بده
 یکی رضی کشم
 دلستان او و خدایا الیک
 بر جلی عاجزی کدی تیرند
 هند هزاران عاقل ندوت
 اگر بندید می هزاران بار

تاب حرم لیک کار دنیا چون رفت
 چون کودک فتن حرم بد
 آن نبای با نیایی حرم بود
 کعبه کشش شرمان غمی فر
 فی کتبان چون کتبان بکرا
 هر کجی را داده حق در مرتب
 دل می لرزد ز ذکر حال شان
 هر چه گویم من کجای نیکوی تو
 در ازین یوان پریان کشند
 چون سلیمان شو که تا دیوان تو
 خاتم تو این است هوشدا
 آن سلیمانی و لامسوخیت
 دست جینا چه دست او لیک
 قصه شاعر و صله او بشاه
 شاه مکر بود فرمودش هزار
 آنچه شاعر پس از تو بخواست
 ده هزارش داد و خلعت و خور
 پس گفتند فلان دلین
 بی زبان ارجان نهای شاه
 باز آمدن شاعر بعد چندین سال
 با امید همان صله هزار
 دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش
 و گفتن من زیر نو
 هم حرم نام شاه را که این سخت
 بسیار است با را خرجه
 فخرینه خالمیت من او را بده
 یکی رضی کشم
 دلستان او و خدایا الیک
 بر جلی عاجزی کدی تیرند
 هند هزاران عاقل ندوت
 اگر بندید می هزاران بار

فحم باشد مانده از افاضت
 برادر اطفال خنده آید شس
 الا بزم چوسته رو نعمتا فر
 آن از اخلاصات بر ابریم
 فی مساجد آن کسب خانان
 صد هزاران حشمت در دست
 قبا افعال ما افعال شان
 نفس گفتم گشت ناقص گو قومی
 جمله الماک و چنبر کشند
 سنگ بریزد از پی ایوان تو
 تا اگر رود دیو با خاتم شاکا
 در سر و دست سلیمانی کنی
 در میان هر و شان قریبیک
 یک حکایت بشنو اندر شنوی
 از رزق و کرامات و شاکار
 ده هزاری هم که گفتم اندک
 خاند شکر و ناک گشت آن شاکار
 آن حسن نام حسن خلق و ضمیر
 فتح شد میگفت خلعتهای شاه
 شاعر از فقر و غم و محتاج گشت
 جستجوی آرزو شده بهترت
 حاجت نور امان جانب برم
 یولون فی الحوائج هم لید
 جمله نالان پیش آن دیوان فر
 عاتلان کی جان کشید در پیش

کتابت فی حرم
 در بیان این حدیث معنوی
 شاعر از کرامت و کرامات و شاکار
 ده هزاری هم که گفتم اندک
 خاند شکر و ناک گشت آن شاکار
 آن حسن نام حسن خلق و ضمیر
 فتح شد میگفت خلعتهای شاه
 شاعر از فقر و غم و محتاج گشت
 جستجوی آرزو شده بهترت
 حاجت نور امان جانب برم
 یولون فی الحوائج هم لید
 جمله نالان پیش آن دیوان فر
 عاتلان کی جان کشید در پیش

گفت او را و در صد امتیاز
 پس نگذشت ساعتی از نظر
 تا که اندر نظرش پیش شد
 انتظار گشت باری کوب بود
 کویان نقد چنان بسیار بود
 که مضامین و بی گشتی حط
 رفت از صاحب در کشید
 مابعد جیل از و این بهیر را
 چیست نام این نوجا به کن
 آن حسن نامی که از کنگار
 بر چنین صاحب چو شمشیر کند
 چند آن مومن میشد زود
 آن کلامی که بادی سنگ تیر
 پس گفتی تا کنون بودی یو
 هر چه صد روز آن طبع خوش خط
 ناصحی بر بانی بندت دهر
 وای آن شده که در پیش این
 شاه عادل چون تو زین شود
 شاه فرعون چو با نش فریر
 من ندیدم جز بقا و دولت نام
 آن فرشته عقل چون با روشد
 مهر او را تو فریز و دوساز
 عقل او دیده در پایان
 و چه عقلت هست عقل و گ
 دیگر خود را سلیمان نام کرد

تو من گذاره آن برین کوب
 شد زستان دمی آمد با
 پس چون این غم تو بد میشد
 تا بر این جان بسکین کرد
 ویر کدیر شکست ستاره بود
 کم همی افتاد در شبش خطا
 صاحب سلاخ دروشان رسید
 بستدیم ای بی خبر با جعد
 تو کم گفتندش تا ش هم
 صد فریر و صاحب موجود
 ما شستن بدرانی این وزیر دون در افساد مروت
 شاه وزیر فرعون یعنی با مان افساد قبول و پذیرسی
 از خوشی آن کلام بی نظیر
 بنده کردی نده پوشی را بر یو
 ساختی در یکدم او کردی جوان
 این سخن او بعضی طرح نمید
 جای هر دو در فرخ بر کین بود
 معنی نور علی نور این بود
 هر دو را نمود بدست خسته گزیر
 گر تو دیدستی زبان از من سلام
 سحر آموز و صد طاعت شد
 که بر آید جان پاکت از نماز
 بهر آن گل میکشد او سرخ خا
 یار باشش و مشورت کن ای پسر
 نشستن بر پیر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او

صنبل او همچو اوس مید خوار
 شاعرش چند که صحبت نبود
 گفت اگر زرنه که بشنا هم می
 بعد از او در بیع عثمان
 پس گفتندش آن دستور را
 این مان او رفت حسا بر ابر
 رویکیر این او زینجا شب گزیر
 رویشان کرد و گفت اشغی غنا
 گفت ای نام آن نام این
 این حسن گزیرش نشستن
 چون بهامون که تو در پیش بود
 همچو سنگ نخبی آمد
 عقل تو غلبه و دستور است
 کاین نه بجایست بلین جان
 شاه آن شاهی که او را در شکر
 چون سلیمان شاه و چون صفت فریر
 پس بویکلمات بعضی فوجین
 همچو جان باشد در حجاب
 عقل جزوی ما فریر فریر
 کاین تبار چو حصصی حالین
 که نفر سلید زین دهر خزان
 با دو عقل از بلا با وار
 ملک برود مملکت را رام کرد

تو با کن با کن با کن با کن
 صدمش زوده جیل می فرود
 تا هر چه جانم ترا باشم ای
 مانند عرا ندر اندیشه گران
 رفت از دنیا خا فرودش با
 او بر و احوی ولی حسان فرود
 تا نگید و با تو این صاحب ستیز
 از کجا آمد که بوی این عوان
 چون کی آمد دروغ ای دین
 میتوان با فیدای جان صدک
 شاه بولکش را بر یکون
 چون شنیدی از فرمودی کل کلام
 مشورت کردی که کینش بود
 آن سخن بر شیشه خانه آورد
 در وجودت زهرن راه خدا
 نیست خندان با جود آشفدا
 باشد اندک کار چون صفت فریر
 نور بر نورست عنبر بر عنبر
 فی خرد یاروند دولت ذرع
 عقل فاسد روح را از عقل
 عقل کل اساز سلیمان فریر
 عقل اندیشه یوم الدین بود
 با هر خرطوم آشم در زبان
 پای خود بر او جگ کرد و مناسخی
 ملک برود مملکت را رام کرد

شاه سلیمان
 مابعد جیل
 "چین آن"
 شاه سلیمان
 در پیشش
 شاه سلیمان
 بن بست
 سلیمان
 در پیشش

دفتر چهارم

همه بر این عادت سلیمان است
 آن به بند سر بیان چشم منی
 سومی در باغ از به کشف
 پس فرزندش و بنو و اندر
 که چه سببی آخرا در زمر
 گفت تا در استیاسی بلو
 آن خیال باغ باشد اندر
 که بودی عکس آن سر و سر
 جمله مغز در آن برین عکس آه
 چون که خواب غفلت ایشان
 ای خشک نرا که پیش از برگ
 نو گیاهی دید اندر گوشه
 دیدن نادر گیاهی سبزه
 پس سلامش کرد و در دم نشین
 گفت است صحبت بر گوید
 من که خردم خراب نظر
 گفت من ستم این سجدین
 پس خراب سجد با بیکان
 یار چون است در تو مهران
 عاشقا خرد تو اندر کشی
 چون گوی جانم تسلیم
 نی بهانه کردی تریور نشین
 رنگ نامت صباست
 بر دخت جبر تکی بر سجده
 چون بود آلهه با چندین

رفت مسجد میان رو
 قعه صوفی که در میان گلستان
 نهاد و بودایش گفتند سر بر بار و تفریح کن گلستان
 و یا عین مرغیان را که فایده والی آثار حرم است
 این در خان مریخ آقا حضرت
 آن بر بدن آقا است
 اگر کند لطف آقا نظر
 پس بخواند می زیور افروز
 برگامنی کاین بود جنت کند
 رهت بنده و چه سوت از نظر
 یعنی او از اصل این بوی
 نمکین شدن سلیمان علیه السلام از خواب
 رسمن در گوشه مسجد انقی چون خرد
 بسخن در آمد و خاصیت خود گفت
 گفت غمزه پشت ایشاه جهان
 باد هم خنیا این آب و کلم
 و غلنا میز آفات زمین
 نبود الا بعد مرگ ما بدان
 بین از دگر بیز و کرم کن گفت
 همچو طفلان منی که چون غوی
 از چنین انصاف ناموس
 فی لوای مکر و حدیث بر نیت
 اصل جرم و آفت انجمن
 اختیار خویش را کس
 که تو در عیسان می دهن

قاعده هر دو از جهت شاه
 گلستان سرزانی مر قبه
 این غمزه پشت عینی این نیل
 میگردد از اصول عیسا
 پس گویان غنوتها و آه
 همچنین زری سلیمان بعضا
 گفت اندر تو چه خاصیت بود
 پس سلیمان آن زمان نوشت
 تا که من باشم و جوین بود
 مسجد این که جبر است
 بر کن از خیش که گزیر بود
 خویش اما دانم جرم آن بر
 از پدر انور ای و شمس بین
 با زبان امیر است آنجا کن
 بین سخنان بت با انور
 همچو آن پس در زیارت او
 آنچنان سخن کشد و در مگر

که به بند مسجد اندر نوبله
 آنجا پیش که شد از عاصمه
 صوفیانه روی بزرگ نهاد
 شد مول از صورت خود پیش
 سوسی این آثار حرم است
 عکسش چو آت در آن
 عکس لطف آن برین آب گل
 هست از عکس آن جان
 بر خیالی میکند آن
 اما قیامت این غلط و حرام
 شد عبادت سجد اندر
 رسته بروی دانه چون گوشه
 میرود آن بنفشه نو از بهر
 او چه اشک است بخت از خویش
 گفت آن ستم مکان بیان
 که اهل مدینه فرخا بود
 مسجد انقی مفضل کشود
 یاره خرد بر جبر است
 مرتزاق سجدت را بکن
 آمدند و از تو این آه و آه
 ربا گفت بطلنا پیش این
 که بر من سرخورد که در روز
 تا گردی جبری و کرم کنی
 با خدا و دشت اندر گفت
 کس نماند از ایشان و در لاری

این سخن
 عکسش چو آت در آن
 عکس لطف آن برین آب گل
 هست از عکس آن جان
 بر خیالی میکند آن
 اما قیامت این غلط و حرام
 شد عبادت سجد اندر
 رسته بروی دانه چون گوشه
 میرود آن بنفشه نو از بهر
 او چه اشک است بخت از خویش
 گفت آن ستم مکان بیان
 که اهل مدینه فرخا بود
 مسجد انقی مفضل کشود
 یاره خرد بر جبر است
 مرتزاق سجدت را بکن
 آمدند و از تو این آه و آه
 ربا گفت بطلنا پیش این
 که بر من سرخورد که در روز
 تا گردی جبری و کرم کنی
 با خدا و دشت اندر گفت
 کس نماند از ایشان و در لاری

<p>یا سخا آورد با موضع سخن جا به پندارید در چای قباد پیر و از اغوال و بیری گرفت عکس در آب هم ای نام عمر عاطلان سرگاشیده در کلیم که جهان جسمیت سرگردان بود شمع در ایم مشب بود اندر قیام که توفیق نمانی ای مصطفی عقل کشتیبان این بحر آمد انقطاع و خلوت آری بان شیر انگدار از انگ سنگان از سده وقوع کسان بر بد تو صد ثواب و اجر باید از اله جوق کورا اظفار اندر قطا ایر خیال اندیشگان از بهترین او شکر پندار و ذر بهر شرم پیشاپی نزه پلان جهان تا هزاران مرده بر روی خاک خوشی نفا که قیامت نمانم پس جواب الامتی سلطان است لیک ذر از جنبت ما بگیا شد نیزه با بان همی آرد تنگ این آری در سخن چون پیش میدر بهر شوره را با بان مرده عقلی بود و شوهر نماند</p>	<p>یا کند مصل و عطا هم که دهر مکرم چون در دست گنجی قباد طفل آه فقر چون پیری گرفت چون نهانی چون ندیدستی عمر بیان نقش سیر آیه شریفه یا ایضاً المزل کسکش اندر کلیم در و پیش بین تمایل کیم می ای هم باش کشتیبان درین بحر صفا خیز و بنگر کاروان ره زده پیش این جمعی جو شمع آسمان بد بر صدر فلک شد شب و آن این مگان کرد نامر لغفتوا نی تو گفتنی قاعدا همی بر اه پس کیش توزی جهان بقرار بین وان کن ای نامرین بر سر کوشش کور میا بنم چیدت نفع و الا حق آن ترکمان خیز در دم تو بصور سمناک هر که گوید که قیامت ای صفر در نباشد بل این کرد غنوت ای درینا وقت خمر نگاه شد نیزه بازی اندرین ای کلمه چون جواب حق آمد غاشی</p>	<p>طالب سوانی خویش است انچیز نباشد عطا کجاست جان شاد و جهان زری کند ماه راه بر زیند آن خدی کد بدن آرزوی بواله که تو داری نوزدی شمشع بی پناست شیر سیر است هر بری رافاصله نده آه آب بچو روح اندک کن تنهاری ای بدی چون کوفت تو با باگت میداند سوی صدر تو توز چشم که عصای کور را گشت آفریده و یاد بر شد ماتم آخر زمان را شادنی گردش این نغم تو شاد شو مکر ما از مکر من آموختند خود چه باشد ای همین بزم رتخیری ساین پیش از رستخیز نیز قیامت جهان قاهر شده چون بود جاناد عانا مستجاب تنگ می آید بر و عمر دوم تنگ مرده وقت بست عطا</p>	<p>مال بود منصب گلی رو دست شاه را در خانه بیدق خف ره نینداند تلافی کسک کسیا آما جنب ای تم احتمان سرور شد تند فریم خواد مزل نبی رازین بب بین مشو چنان ز تنگ مد بی فروغت زور و شن هم ره شناسی می باید بالباب خضر وقتی غوث شهر کشتی وقت خلوت نیست اندر صبح طاعنان همچون گان بره تو بین بگذارد ای شفا رنجور را هر که او چل کام کوری کشد کابادی این بود تو با دنی هر که در مکر تو وارد اول گرو غفلت از نور من آموختند آن چراغ او پیش منم خود تو اسیر عقل وقتی است خیز دوگر ای سائل محنت زده ز اسمان حق سکوت آید جواب وقت تنگت فضا ای خیل وقت تنگ خاطر فریم حق ز بحر محنت و موج کرم پادشاهی بود او را بنده</p>
--	---	---	--

این بیت
سیر از اغوال و بیری گرفت
عکس در آب هم ای نام عمر
عاطلان سرگاشیده در کلیم
که جهان جسمیت سرگردان بود
شمع در ایم مشب بود اندر قیام
که توفیق نمانی ای مصطفی
عقل کشتیبان این بحر آمد
انقطاع و خلوت آری بان
شیر انگدار از انگ سنگان
از سده وقوع کسان بر بد تو
صد ثواب و اجر باید از اله
جوق کورا اظفار اندر قطا
ایر خیال اندیشگان از بهترین
او شکر پندار و ذر بهر شرم
پیشاپی نزه پلان جهان
تا هزاران مرده بر روی خاک
خوشی نفا که قیامت نمانم
پس جواب الامتی سلطان است
لیک ذر از جنبت ما بگیا شد
نیزه با بان همی آرد تنگ
این آری در سخن چون پیش
میدر بهر شوره را با بان
مرده عقلی بود و شوهر نماند

علم بر اجزاء و احوال
علم بر احوال و اجزاء
علم بر احوال و اجزاء
علم بر احوال و اجزاء
علم بر احوال و اجزاء
علم بر احوال و اجزاء
علم بر احوال و اجزاء
علم بر احوال و اجزاء
علم بر احوال و اجزاء
علم بر احوال و اجزاء

علم بر احوال و اجزاء
علم بر احوال و اجزاء
علم بر احوال و اجزاء
علم بر احوال و اجزاء
علم بر احوال و اجزاء
علم بر احوال و اجزاء
علم بر احوال و اجزاء
علم بر احوال و اجزاء
علم بر احوال و اجزاء
علم بر احوال و اجزاء

خرد و نای خد متشکله است
عقل او که بود و حصر او فزون
چون خری پاسته تند و از خرد
گر بیدری سر سینه آن چشم کور
و فرستد بی بندان بر غفلت
در حدیث آمد که نیز آن بی
یک کرده را جمله علم و عقل و جز
نیست اندر عرض حق صوم
یک گروه دیگر از دانشمندی
او ز بند خرد که صطن علف
نیم خرد و مامل معنی بود
عقل اگر غالب بر پیش خرد
آند و قوم آسوده از جنگ است
یک که مستغرق مطلق شده
از ریاضت تنه زنده و جفا
و صفت جبرلی و شان بود
زناغ کرده چون پی زانغان
او ز حیوانها افزونتر جان کند
جامهای ز رکشی را بافتن
کان تعلقات با همین دستش
سهر آبتقهای حیوان چند
پسین تر کسب حیوان لطیف
روح حیوانی ندارد غیر نوم
مجموعی آنکه خواب دراز بود
زانکه استخوان تبدیل و بند

بدنگا لیدی نگویند است
چون چاکم دید شده تند و خرد
هر دو پایش بسته گرد بر سر
بند بر دستش بستندی ز دور
در تقییه احمدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکه
ورکب فجهم لعنهم و خلق البهائم و رکب فجهما
الشهوه و خلق بنی آدم و رکب فجهم لعنهم و الشهوة
فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکه و من
غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم
از شقاوت عاقلست از شر
نیم دیگر مامل عسلی شود
از ملائکین بشتر در آرزون
وین بشتر او مخالف عدا
چون عیسی با ملک مطلق شد
گویند که آدمی او خود زاده
نیک بود آسمان و او صفت رفت
جسم گریه و جان چو آبی آن
در جهان با یک کارها کنند
و با از قهر دریا یافتن
رو به ختم آسمان بر پیشش
نام آن کردند این که جان نوز
آفرید و کرد و با پیشش لطف
حس متنجس از نام قوم
چون شده او بیدار عکس نمود
تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض از فیهما الی غیرهم

گفت شاهنشاه جانش گم کرد
عقل بودی که یغور کردی آن
پس گویند که یک نیمه نیست
وز جرم بند پایم اگر کسی
در تقییه احمدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکه
ورکب فجهم لعنهم و خلق البهائم و رکب فجهما
الشهوه و خلق بنی آدم و رکب فجهم لعنهم و الشهوة
فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکه و من
غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم
از آن سویم بست آدمی را زان شهر
تا که امین غالب میدرد بشتر
شهرت را غالبت و پس گفت
وین بشتر هم از محتان شمشند
نقش آدم یک معنی جبریل
متر دیگر با میزان طلق شدند
مرد و کرد و شخص بن حیوان
زانکه جانانی کان از دست
مگر و تبلیسه که او تا بندید
خزده کایهای علم بند
این همه علم نایم آخرت
علم راه حق و علمه بر پیشش
نام کالانعام کرد و انعام
یعقله آه بزمه ایانی نماند
لا جرم معسر بود از رسانیدن
از آن سویم بست آدمی را زان شهر
تا که امین غالب میدرد بشتر
شهرت را غالبت و پس گفت
وین بشتر هم از محتان شمشند
نقش آدم یک معنی جبریل
متر دیگر با میزان طلق شدند
مرد و کرد و شخص بن حیوان
زانکه جانانی کان از دست
مگر و تبلیسه که او تا بندید
خزده کایهای علم بند
این همه علم نایم آخرت
علم راه حق و علمه بر پیشش
نام کالانعام کرد و انعام
یعقله آه بزمه ایانی نماند
لا جرم معسر بود از رسانیدن

دیگر بگردد با شاز خط بر زمین
تا بیدری جرم خود خوشی است
آورد بدان کان فرغ نعل آن است
خورد ز بند دست پایم از سینه
او ز خرد بودی بدی شیر خور
خلق عالم را رسد گونه آفرین
او فرشته است ندان جز وجود
نور مطلق زنده از عشق خدا
همچو حیوان از علف و نوبھی
از فرشته یعنی تمیشتن خرد
زین دو گانه تا که امین بر زمین
از بهایم امین بشتر از آن کاست
آدمی شکند و سه دست شدند
رسته از خشم و هوا و قال قیل
خشم محض و شهوت مطلق شدند
خرد شده چون جان بی آن شود
این سخن حق است صوتی گفته
آن ز حیوانی دیگر ناید بدید
یا بنجوم و علم طب و فلسفه
که عماد بود کا و بود شریعت
مساحت آن اندازد کوشش
زانکه نسبت که بقیقه نور را
از کجا حس نوح و از لوح نوح
تکی او کن لا حییل الا فلین
بودش از سستی و از نافرودت کرد

ذوق چهارم

باز همچو آن را چه استعدادت
 که با او در خود او آمیختن شود
 ز درویش جنگ کس کس
 همچو مجنون در تنانع باشته
 همچو مجنون در تنانع باشته
 میس مجنون پیش آن بیرون
 عشق و سودا چون کبر بوش
 لیکن تا قدر اقب بود
 چون بجز با زامدی میری جا
 گفت ای ناله چون بود عاقبت
 این دو جبهه یکدیگر را راه
 جان کشاید سوی بالاب
 رفد گام رفت یگونی عالمها
 راه نزدیک با نام حنت
 تنگ شد بروی سیاهان فرخ
 چون چنان لنگند خود را زین
 زین کند نفرین بچشم خوش
 کوی شوی کرد بر بوی صفت
 این چنین سرست شتی ازین
 مقصد کوه کن برای آنفلک
 رفته پر جنگ پرستی کوبین
 گوشه زود نامه اکبشا بخوان
 یکسج نامه تن زب بدین
 جمله بر فرست مانع گشته ایم
 باز کن سر نامه اگر درون متاسب

غدا و اندک بی رویی است
 سخته روی قطیش از فزون شود
 چایش عقل مافین همچون تنانع مجنون
 سوی حره و میسل ناله سوی گره چنانچه خود گفست
 موی قوی غمی و قدای کوه
 میسل ناله پس بی نطقش در
 می نبوش چاره از چیزی در شد
 چون بیدیدی و دما زین
 کوسین قده است بفرنگها
 ماد و نندسین ماله لا یقیم
 گره آن جان کوفز و نایدن
 در زده تن بر زمین چیکالسا
 بچویشیه و قوم موی سالها
 کیر شتر زمین سواری بر
 خوشترین انگند از سنگ گمان
 از قضا آن بخله پایش هم
 بر سواری کوفز نایدن
 غلطه غلطان نم چو گان
 کاین و دوازده جها درین
 نبشتن آن غلام قصه شکی
 میفرستد پیش شاه نابین
 بین که حرفش نیست خورد
 وز نه هر کس دل بدی چون
 زانکه در صحن به آغشته
 زین سخن و اندک علم با بصواب

ز چو استعداد شده کان
 مانیک قسم و گره در حساب
 ای که در از مجنون خود غافل شد
 آنکه او باشد مراتب عقل بود
 غم کردی و که غافل شد
 در سه زره در جبین او
 نیست بر وفق من چشم
 جان زهر عرشین از ناله
 تا تو با من باشی ای مرده
 مخلوقی بود این که تا وصل
 سرخون خود را از دست در گند
 آنچنان افکند خود را زین
 پای را بر بست گفتا کوشوم
 عشق موی کی کم از می بود
 کاین مغزین پرین جذب
 این چنین جذب بیست هر جذب
 کاتب نامه است اندروی که
 گزینا شده در هر او را پاره کن
 نامه یکشادون چو دوشوارت
 باشد آن فرست اعلی عالم
 هست آن عثمان حوا قاری

هر غذائی که خورد منغر خست
 نیم حیوان نم حی بارش او
 کرده چاییش و لیس با آفرین
 که شتر خرید و که مجنون
 میکشد آن پیش آن این کین
 ناله گردیدی و به پس آمد
 عقل سودای لیلی در بود
 رو پس کردی که یزدنیک
 ماند مجنون در تر و سالها
 که دباید از تو غرت اختیار
 تن ز عشق خار بن چون ناله
 پس لیلی دور ماند جان من
 ماده ام دره بسته چند
 گفت سوزیدم ز غم تا چند
 که غفلت گشت جسم آن دلیر
 در خم چو گلکش غلطان بر دم
 گوی کشتن بهر او ادلی بود
 و آن سفر بنا که باشد سیر
 که خداش فضل احمد در اسلام
 که سوی شده بر فشته است پیام
 هست لائق شاه را آنکه هر
 نامه دیگر نویسی چاره کن
 کا در دست فی طفلان
 تا چنان دانند من نامه را
 متن نامه سینه را کن عثمان

لله بلاد و دولت
 بحسب کثرت
 پوشش جزند
 لیلی و لیلی
 معصوم از زاری
 لیلی و لیلی
 زمت و شفقت
 معصوم از زاری
 لیلی و لیلی
 زمت و شفقت
 معصوم از زاری
 لیلی و لیلی
 زمت و شفقت
 معصوم از زاری

<p>که موافق هست با اقرار تو تا چه داری در جواب از تنج و توج در جواب آن کن که میباید بشید مخون بی تاجی که پر لعشش کنی یک نغمه شنی زنده با بر چیده بود تا شود ز رفت و نماید آن عظیم</p>	<p>نامناحق و ازین بود کار تو گره می آرد و کشیدن بر کش سوی سلطانان شاهان ازین</p>	<p>چون جوابی بر گرافی میری وز نه خالی کن جوابت را از زشت نبود کاین جواب مردی که</p>
<p>ظاهر در ستار چون حله بهشت روی سوی مدرسه کرده صبح در بود او از سرش و ستارا بچینین که چار پره می پری چونکه با نهش کرد آنکه میگفت بزمین زد گفته کای بی عیایا</p>	<p>چون در آید سوی مغل و حطیم چون منافع اندران سوا و ز تا بدین ناموسل و باید قوت پس در آن شد تا بسا زد کار را باز کن آن بدید را که میری صد هزارش زنده اندر زه بر</p>	<p>حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستار بر بود بانگ کردن که بازش کن من همین که چیه سیر می آن نگاه شند با از جا میسیر است پاره پاره نیت و پینه و پستین دره دره مار یک سر صاحب کن فقیهش بانگ بر زد کای می باز کن آن زیادت خود با مال نران عمامه زلفت با بایست این چه تزیینت است چه شید گفت بمردم دخل لکن ترا</p>
<p>شرم تا مدتر ازین زنده بچینین دنیا اگر چه خوش گشت اندین کوفی فساد اعلی و ستار کون بگوید یا من خوش بیم روز دیدی طلعت خورشید خوی کودکی ز حسن شد در لای خلق</p>	<p>از دخل بگفندیم اندر دغا لضیحت دنیا اهل دنیا را که زبان حال میوفانی خود وامنودن بوفاجویندگان از و و نکو مهیدن خویش وان میادش گفت و من کاشیم مرگ را در ایاد کن وقت غروب بعد فزادش خرف سوا غلت</p>	<p>از دل غم و دل لکن ترا لضیحت دنیا اهل دنیا را که زبان حال میوفانی خود وامنودن بوفاجویندگان از و و نکو مهیدن خویش وان میادش گفت و من کاشیم مرگ را در ایاد کن وقت غروب بعد فزادش خرف سوا غلت</p>
<p>ای بدیده لوت های چرب خیز بوی طبع کوه مشوه و زنی بوفت بر ناهل مشک استادان شده حمیدی کا ند صفت شیر رود زلعت و جبهه شکبار عقل بر زنا کما و بنود سپید او ام را</p>	<p>فضل آنرا به من در آ بریز برسد کوه جلوه و لغری بوبت و صناعت عاقبت از نلکن شده آخرا و مغلوب هوشی میشود آخرا چون نم زشت پیره پیش تو بر کن سبب خام را غلز بر بخیری فخر دست سلطه</p>	<p>بگذران سهری و زردی خود را حسرتش را هم بین وقت محاسن بعد پیری بین می چون بنده را در فرسیان حسن فرخودیت کو نخون شدی تو صید زان شد زان آخرا عرش برین آب و وی چکان چون خیر سیرش بین آخرا و آخرا آن رسواش برین فساد دره عقل برین و ان می شکلیفت اول و آخرا در کشتن نظر</p>

دورن بیچاره

تغه کشته و پاره

دورن بیچاره

تغه کشته و پاره

دورن بیچاره

تغه کشته و پاره

لفش اگر چه زیر کست و خورده
تا نیاید و می زو غره بساش
آن هنرهای قتی و قال قیل
سحرهای سحران آن جمله را
نورازان خوردن نشسته پیش
حق زیر جاد جهان افزون نشسته
هست افزونی اثر اظهار او
نکته شد بار یک اینجا می رفت
گفت حق تیز را پدید کنم
چون که معجزات را ظاهر کنم
گرچه چون دیار بر او زد گفت
هر کسی را دعوی حسن و نیک
با یک طشت سحر فرودت نما
وقت داشت محاکم غایت
قلب میگردد زخمت هر دم
مرگ تن بدیست بر جانان
چون شدی اول سینه از لقا
چون شکسته دل شدی حال خوش
فضل سهارا سوگیرانند
نور چشمه چشمها بینا کند
منکر آهنهارا که حالی دیده اند
صبح کا ز صبح پران کلان
نیست نقدی کش غلط آمداد
بوسه بگو گفت من خودم
بوسه بگو که کن طمش

میکشد و نیاست و راه و راه
تو بدان گلگون طالع نقاش
قوم فرعونند اصل چون آریل
مرگ چوبی دان که آن شد آرد
بل جان سانسکت بوده پیش
اسخ اول آن نبود اکنون نشسته
تا پدید آید صفات و کار او
لیک بشود تو تعالای قتی
تفسیر آیه یا و بس نفس خفته موسی قلنا لا تخف الخ
عقل آورد پیش فخر کتومر
موسیا تو غالب کنی آن گفت
سنگ مرگ آمد نکلمها محاکم
با یک طشت دین بجز رفتن
میسزدت از غزنی سست و
ای ز خالص من تو کی کم
ز خالص را بپنقصانت کا
دور بودی از انفاق و اشتقا
جابر شکستگان بدی بر پیش
آن ز راند و در نیک محروم
چشم بندی ترا سرواگت
سز فاسد ز اصل سر بریده اند
داور با و ملاکت ای چون
و ای بختان کش محاکم کاد
زجر کردن مدعی را از دعوی امر کردن بتا بعت
غرة اول مشو چشمه نگر

آب وحی حق بین مرده سید
با یک و شستی جو که آن غل کشد
روغن و مات بطن سحر نشان
جاد و بهار همه یک لغمه کرد
در اثر افزون شده دزدان
لیک افزون شد اثر ایجاد خلق
است افزونی فزونی دلیل
گفت وی سحر هم حرام است
دیدم چشم عقل ب تیز را
بود اندر عهد خود سحر نشان
سحر رفت و حجره موسی گذشت
چون محاکم پنهان شد
هر دم غمی نازی در فزونی
ز رحمی گوید بی آنجا آتش
مطلب کرد ز خویش از زمین
کیسای فضل اطالب بک
عاقبت دید او شکسته شد
ای ز راند و در کن غمخیز
بنگر آهنهارا که خردیده اند
پیش حالی بین که جلد و شکست
صبح صادق را طلب کن از غز
باز در سوئی غلام و کتیش
دین احمد را بمن بر هم زدم
پس روی کن تا نقد در پیش

شد ز خاک مرده ازین پیر
تاب جویندی که که آن غل کشد
گرچه خلعان را کشد که کوشان
یک جهان پر شتاب ازین خورده
ذات را افزونی و انفاکت
در میان آن فراوانست فریت
گو بود عاوت بعلتها علیل
چون که کم کاین خلق تیز نیست
عقل بی تیز را بینا کنم
گو بس از جمال نا چیز را
چون عصا شد ما را کشت
هر دور از نام بود اوقات
در صف ای قلب اکنون لا
چون محاکم بدر گشتی کبود
لیک می آید محاکم ماده
آن سیه کا خرد را و اول شد
عقل او بر زرق او غالب شد
از شکسته بند در دم بسته شد
که نمائند شربت اعمی چنین
خسرت جانها و رشک دیده اند
صبح صادق کا ز بچ بود
ما ز صدق دشوی صاحب تیز
کو سوشه میوید نام ز خوش
دین احمد را بمن بر هم زدم
پس روی کن تا نقد در پیش

سکه حال است
دعایت و درین کلام
خیزد و بخار عاوت را

عقل سست آرازی

سکه حال است
بنیان شده است

عقل غرق
کننده و پنهان

عقل غرق
کننده و پنهان

دعایت و درین کلام
خیزد و بخار عاوت را

عقل غرق
کننده و پنهان

<p>شع معصم را نماید همچو ماه وزن ابن اغان نعل خرد خشتند بانگ پرسته پر پرسته هم هر لاک است پیشین که بود کوری کوران رحمت دور ماهیا آخر یکی بنگر به شست اعوران باشد که حالی دید ربع قیمت از رواند چشم او زاکه چشم آدمی تنها بخود این سخن پایان اردوان</p>	<p>کاین طرف است ای خود بانگ نابزان سپید آفتند تاج شامان از جاج هر دهان زاکه چندان امکان که در جود کوری حرفش کان حدوت بگلوئی چشم آخر بنیت بست چون بهایم خیر از پیش پس که چشم پیش است من چشم تو بی دو چشم یار کاری میکند</p>	<p>گو بخوابی و نخوابی با چرخ بانگ به بگر با مزد و تقا حرف و دیشان نکته عارکان بودشان تیره کان نظر کند چای منغ شنه رحمت بوبنه باد و دیده اول از آخرین چون چشم گاور در جرم لغت گر گویی یک چشم آدم زاده چشم فر چون دلش بی آخر</p>	<p>دیده گرد نقش باز تو راغ راز هر دو کو و پیغام سجا بسته اندین چیمانان بزبان لیک حرفم آرزو کرد کند چای منغ حاسدی مغفونله بین بباشن عور چو لایعین بچو یک چشم کشتن نو بفر نصف میت لازمست از جاد گرد چشمش است مکتش اعوت مینویسد قعد و طمع غنیت</p>
<p>رفت پیش از نامه پیشین گفت بصلحت و موده است مصلحتی ده که حجت بزرا گفت صد کیفت اینها شما ماریت از ریت ابتلا مت شد چشم و غم درون بقعب کی در سجود از برون گفت تو ظا هر قعد اگر چه منح بود رونق کارشان کاشد شود خوش نگرد از مدیحی سینه نا بزبان محمد و اکراه از درون آن یکی با دلق آمد از روت گفت آری بد فراق الا فر</p>	<p>کای سخن از مطبخ شاه سخن فی برای سخن و فی نگلی سوت او بهر رو کرد از حسی که در گفت فی که بنده فرمایم ما برخی کم کند کان از حدت سوی شنه بنوشتمین تو غم جمله قما جان تو آورده رو بوی چشم از مدح اثر با می نمود بچو میوه تازه رونق فاسد شود چونکه در مدح باشد کنینسا از زبان تمیسن باشد ایندین</p>	<p>دور از دور زهرت او کان غدر گفت بدلیسیت اندرین سخن چون جری کم آمدش از دست این گیر از فرع این اصل کس آباد ستره است از خیم چشم اندازان قعد شناسی گفت زاکه ابر آنچه دگر گران در زان جمله توبی نورست رونق دنیا بار و زو کساد ای می از کنین که ربتا پاک شو و اکامان گفته خدا که نگام</p>	<p>از جری ام آید شل از نظر پیش شده خاکست ازین سخن ز بسوی تشیع او سودی است بر کمان کمزرن که از بازوست پیشتر نگار یکی کبش ای چشم گو هر چه در سخای شاه سعنت گفت تو خندان چاپلی خوان که تو دوری دور از دور شرت زاکه هست از عالم کون و فساد و اکامان محمد خوان چالاک شو هم نظر هر چه باطن چشمم باز پرسیدند یاران از رونق بود بر سر کس مساکر شرد تا که شکر از صد عا نماز برود شکر و اندین یا آخوست</p>
<p>کان خایف و داده و خلعت را پس بگفتندش که احوال ترند</p>	<p>که تو پیش از بد صد مدح و ثنا بر دروغ تو گواهی میدهند</p>	<p>شکر و حمد با جری شکر تن بر بند سر بر بند شکر</p>	<p>شکر و حمد با جری شکر تن بر بند سر بر بند شکر</p>

عقل غلام سنگ
ادب سنگ گرا گرا گرا
عقل خیل سنگ
عقل بین از چشم بخت
عقل کیم کیم چشم
دار در آن ک
عقل جاده طریقت
بخت چشم بخت
بخت عینین
بخت کیم کیم
عقل درین دالان خاد
عقل درین دالان خاد
عقل درین دالان خاد
عقل درین دالان خاد

<p>کوسبی جاسوس است تنوی تن بر شقام توتو تو دقت ترند که زانی تو از انزو افتد ال چون ندانند از تو اسرار نکند که بدین آیت شان حاجت بود دیده باشندت بچندین جاها زانکه پرستند از اسرار بود</p>	<p>ویر یافتن طبیبان الهی امر اضطرار دین را کویا هر دید و بجان و لحن گفتار او رنگ و چشم او بی نهایت نیز از راه دل که انجم جوایس القلوب فجا لوسو هم بالصدق</p>	<p>بوبرند از تو بصد گوئی ستم صدقم سینه از تو بید رنگ تا بقهر آرد تو پورت در روز</p>	<p>شرم و ادولان کم زلفان این طبیبان بدن و نه شوزند تا ز قاروره همی بسیند حاصل هم ز نفس هم رنگ هم ز دم هم ز نبضت هم حریت هم ز رنگ کاملان اردو ز نامت بشنوند حال تو دانند یک یک موی بو</p>
<p>که حال بو کس از پیش دید بامردان جانب صحرادوت بوی را از باد استنشاق کرد چون عرق بظا هرش پیدا آب هم او را نشان گشت که برونتا نجاب شش بیشک غیبت و از گلزار گل میرسد اندر شام تو شفته که لب خشک و تو تنها خوری جز تو ای شده در رفغان رنگر چشم منجبت بشین چون کند دشت چه کز نه فلک هم در گداز انچه بازت بسید که روش بازگو از زمین می آید موی خدا مربی راست کرد و بر طرف چاشنی تخمیش نبود در گداز این منی و مانی خود در شوش تا چه گفت از می غیب لب</p>	<p>پس طبیبان الهی در جهان این طبیبان نو آموزند خود بلکه پیش از زادن تو سالها</p>	<p>مرده و اوان با نیزید از زادن ابو الحسن خرقانی شیراز سالها و نشان صورت سیرت و یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا حجت صدق او</p>	<p>آن شنیدی و نشان با نیزید روزی آن سلطان قوی میگفت بوی خوشش آمد مرا و انا گمان بوی خوشش اعا شفا میگفت از درون کوزه نم شیرین اردو چون دانا مرستی شد پدید گاه سنج و گاه زرد و گاه سید ای تو کام جان هر خود گمان قطره بریز بر ما زمان سبو ای فلک سایه حبت حبت کی توان نشید این می پرده خود آن بویت این گاند چو این سرخ را بگل در گداز گفت بوی بو بعب آمین بوی ما من میرسد از جانب چون او این خوش فانی گشت آن طبیبی رسته از ما و منی این سخن پایان ندارد بازگردد</p>
<p>هم در جانما که شتاق کرد کوزه کو از سنج آب پر بود باد بوی او را در آگشت پس پرسیدش که این ان میگشتی بوی بظا هرست گل هردی یعقوب از راز سنی خوندا بر می ای جمال متری می مجلس نیست دوران که بوی را پوشید و مکنون کند پیش از تیری او صحرادوت لطف کن ای رازدان از گداز که محمد گفت بروست صبا از او من از تو ن بوی عجب آن طبیبی پروریده در شکر آن کسی که خود سبکی در گداز</p>	<p>در سوختی ز صفا قاتان جان و از باد با ده می چسید آن سردی هوا بی شده است یک مرید او را ندانم در سید میشود رویت چو است توید هر دم از غیبت پیام زمانه شسته زان گلستان با با بو ز آنچه خوردی جرعه بار بار می تعیین هر مرد را سوگند صد هزاران نزه آن رود نه کاین برهنه نیشخ دیوشان ز چنانکه گری را از زمین بوی نیزدان میرسد هم از او آن مینی آسمانی گشته بود نقش دارد از طبیبی طمغنی</p>	<p>جواب سلطان با نیزید قدس سره در منی قول رسول</p>	<p>آن شنیدی و نشان با نیزید روزی آن سلطان قوی میگفت بوی خوشش آمد مرا و انا گمان بوی خوشش اعا شفا میگفت از درون کوزه نم شیرین اردو چون دانا مرستی شد پدید گاه سنج و گاه زرد و گاه سید ای تو کام جان هر خود گمان قطره بریز بر ما زمان سبو ای فلک سایه حبت حبت کی توان نشید این می پرده خود آن بویت این گاند چو این سرخ را بگل در گداز گفت بوی بو بعب آمین بوی ما من میرسد از جانب چون او این خوش فانی گشت آن طبیبی رسته از ما و منی این سخن پایان ندارد بازگردد</p>

کوسبی جاسوس است تنوی تن
بر شقام توتو تو دقت ترند
که زانی تو از انزو افتد ال
چون ندانند از تو اسرار نکند
که بدین آیت شان حاجت بود
دیده باشندت بچندین جاها
زانکه پرستند از اسرار بود
که حال بو کس از پیش دید
بامردان جانب صحرادوت
بوی را از باد استنشاق کرد
چون عرق بظا هرش پیدا
آب هم او را نشان گشت
که برونتا نجاب شش
بیشک غیبت و از گلزار گل
میرسد اندر شام تو شفته
که لب خشک و تو تنها خوری
جز تو ای شده در رفغان رنگر
چشم منجبت بشین چون کند
دشت چه کز نه فلک هم در گداز
انچه بازت بسید که روش بازگو
از زمین می آید موی خدا
مربی راست کرد و بر طرف
چاشنی تخمیش نبود در گداز
این منی و مانی خود در شوش
تا چه گفت از می غیب لب

<p>عالم تارک و شش میکند جسم زانو و ازان غر بخت جز سبب یکدیگر خوب نیست دورم سنگست پی خست جان درین سبب تن خست بگذران انسان هم از قان گوید آری بقدر یک کمان چون جوان نه مانده خیر کای محب جویم زادانشه جوا رتقه دیگر نویسم زازون هیچ کردم زینسگر و کون باد بختت سلیمان فت کش</p>	<p>کنده آهن بسوزن میکند چشمش بر جان بر قطره جان تو آما ساج لکان نور چشم تا عثمان آسان لیک تن بجایخ و فرار تائب در یاسی جان جبریل من سبوی تو بسوزم در زمان وز غم او آت جانم گشت یا خیانت کرد رتقه بزناب دیگر می جویم رسولی زو غنون</p>	<p>گر چه پیش ز بیم جهانی است جسم از جان نور افزون میشود تا بعد از او در تنند ای بهام نوری این چشم می بیند خوب باز نامه روح حیوانیت این بعد از آنست جان حاکم گز این بیابان خود ندارد پاد نی تو از پیشانی منی خوار رتقه پنهان کرد و نمود او شای بر آسیر و مطبوعه زنانه</p>	<p>نی ز روح مست نه از روح چون دو جان جسم بر می شود روح را اندر تصور زیم کام چشم بی این نور بود جز آبا پیشتر آریح انسانی بین جبریل از بیم تو واپس خرد بی جوانی نه هسته استان بر روز شب بد و آفکند گون کوه مساق بود و ماری زیر کاه عیب بناده جمل آن فی کشوی کردم چون اندرین کش و روی کشا کردم خشمین تا تو با من روشنی من دشمن آقا باکم مشوا از شرق من گفت با جا صیت آخر که غم دل بران شهوت که بود کش آج و سبکیت تارک جو صبد که ز کم تیرت گردنی متحان پرده ای خیلین بر جمدم بر کسی همت منه بنجویش گز کما شمس با شمشاه سخن او شده اطفال اگر در گل در بران تحت بهر کسی مینواری این من بر غم را که خلاطونت میوش کند</p>
<p>پس سلیمان گفت با او که تا رود انصاف مرا از حق روز روشن آبرو چون میل کرد باز می کشید بران تاج آبی کشیدم چون کشوی ای آنچه گفتم تاج را میخواست شد رتقه می کشید تاج بر فرق سر چون نشانی بزکلی پرواز کن مرد با غم از گفت با پسند آن کن که میکشاید آن غلام طعنان غمق را سرتیر بود و اندر آن خوش گشته با نفس گران با بعد از خوش بنایان نازل حکم حق معقل و کوش کرده</p>	<p>کر و زید بن باد بر سلیمان علیه السلام سبب است با و جم گفت ای سلیمان که فرود از تر از تو که کنی من کم کنم گفت با جا که شد بر فرق من بهشت باشی است که گوشت کن پس سلیمان اندران رتقه کش بعد از آنش کشوی کرد او صبد شاه گفت ای تاج جزیت این نیست ستوری کرنین من کبیر تا ترا بر هم که پیش آید در در کجا گش با رسول و مطبوعه آن حدود خانه آن کور خود عدوت است قند پس چند فرغوا کشتی صحبه جم را مهر حق بر چشم و بر کوش و خرد</p>	<p>عیب بناده جمل آن فی کشوی کردم چون اندرین کش و روی کشا کردم خشمین تا تو با من روشنی من دشمن آقا باکم مشوا از شرق من گفت با جا صیت آخر که غم دل بران شهوت که بود کش آج و سبکیت تارک جو صبد که ز کم تیرت گردنی متحان پرده ای خیلین بر جمدم بر کسی همت منه بنجویش گز کما شمس با شمشاه سخن او شده اطفال اگر در گل در بران تحت بهر کسی مینواری این من بر غم را که خلاطونت میوش کند</p>	

ع با سبب کسب

ع فغان آسان
بسیخه نوازی آسان

ع چون آب جوی

ع کس که درین

ع کش است

ع غم نغمه خنجر

ع کس که درین

ع کس که درین

ع غم نغمه خنجر

عقل تحصیل می‌شود
از درون و شستن جو چشمه
مشورت میگردند
من عدم من ترا بمن
من عدم من جا به بود
من ترابی هیچ شکی
هر که با دشمن نشیند
خیز کن با خاتم
چون که گردی دشمنی
لیک مردی عاقلی
آیند و معش کند
همچو که باشد
گرچه پیشه
شهر پرزد
عقل و عاقل
ایت سر
یک جوانی
همه لشکر
از کس
سپاس
تخوانت
زین بگریز
خبر بخواند
قل تعالو
هر که باشد

کای و دور خاندان
فصلی که شخصی
کرتود و بار
بنوا از لای
گر و موب
من ترا کی
مست اندر
یا برای
مشورت
عقل تو
عقل چون
وزیر
عقل ایامی
عقل و عاقل
امیر کرد
سر که در
تو بر بی
میگشتی
هر طرف
که نه بی
در گزانی
استانی
تا یا صفت
از لگد

راه آتش
گفت می
رو کسی
عاشقی
هر که باشد
دوست اما
آوردت
گفت می
بلع خواجه
عقل ایامی
به اینجا
غرض او
عقل در
عقل کل
اینکه
چو استوری
گر چشم
آن کمن
آه مستوی
میرا
نفس ما
لاجرم

شده ماند
تاری از
ماجرای
دوست به
جستجو
هرست
تا که
دوست
عقل
پایان
نیست
غرض او
عقل در
عقل کل
اینکه
چو استوری
گر چشم
آن کمن
آه مستوی
میرا
نفس ما
لاجرم

عقل تحصیل می‌شود
از درون و شستن جو چشمه
مشورت میگردند
من عدم من ترا بمن
من عدم من جا به بود
من ترابی هیچ شکی
هر که با دشمن نشیند
خیز کن با خاتم
چون که گردی دشمنی
لیک مردی عاقلی
آیند و معش کند
همچو که باشد
گرچه پیشه
شهر پرزد
عقل و عاقل
ایت سر
یک جوانی
همه لشکر
از کس
سپاس
تخوانت
زین بگریز
خبر بخواند
قل تعالو
هر که باشد

سکه کاغذ از دهر ری غاشوی
 قرق: در قتل قتلوا گفت
 گریانی ای بنی عکین مشو
 شهرم کردند بخت زین
 خود ملاک نیز نامتابدند
 مشرق و مغرب رحمت
 باز صفت گوشه شمارا منصب
 همچنین از حس یکیک مشیر
 هر کسی کو از صفتین سرکش
 گرمی کرد ز گفتارت نصیر
 قتل قتلوا قتل قتلوا غلام
 چون پیر سروری کرد از تزلزل
 بولطفی با خرد طاقت شدت
 از تکبر حبل اندر قفت
 پای تا سر غرق گهر کن جوان
 نور چنانست جوش جو گو
 وحشت همچون موی کشد
 تفرقه جو یای جمع اندکین
 چشم این نمایان هر دم
 بزدین پهلوت آرد کمیت
 گفت فی فی یار رسول گفتن
 هم تو گفتی این گفت تو گوا
 زین خشان برگ زلفش
 برگ زرد پوش آن می سپید
 برگ بی برگ نشان عاریت

مایه شمشیر مکر سلطان شهید
 اسی ستوران فشره رگ ز پی
 زبان و بی تکلیف بر کین
 بست هر ای طویل و جدا
 زین سبب بر آسان منصب
 منصب میدا حس چشم پر است
 وسیع جان و احبار
 هر کی معزول از انکار و گر
 سرود سوسنی کان ناخوش
 کیسار ایچ از وی و دیگر
 این که ان اندید عوایس

قتل قتلوا قتل قتلوا گفت حق
 قتل قتلوا قتل قتلوا گفت
 گوش بعضی زین قتلوا گرفت
 منقذ بعضی ز بعضی زین
 کو کو کان گره یک سطلک زند
 صد هزارا گن شمارا کسوف
 صد هزاران چشمه آن آب
 پنج حسن ظاهر و پنج اندرون
 تو ز گفتارت قتلوا کسوف
 این ان کسوف نفس کاشک
 خواجه باز از منی و از سر می

ایستوران طول بند سرب
 ای ستوران صید از آزاد
 هر ستوری را صیقلی دیگر
 ز آنکه هر مرغی جدا دارد
 در سبق هر یک یک لاله
 جمل محتاجان چشم شروشند
 پنج چشمی از سماع آگاهیت
 در صفت اندر قیام لسان
 کیسای شکر نشت این سخن
 گفت تو سوزش همدار
 سروری جو کم طلب کن
 از برای لشکر منصور
 در سماع نای چون فایند
 و گهی منقح زنده است
 پهلوی آرا نگاه پشت و ار
 فی بدی وحشت دل حسی
 یافتش برهن گزارنده
 زندگی بخشنده را تو فهم کن
 کی بدندی گزیندی آب جو
 بی خار شکن نباشد بی قر
 غیر مرد پیر لشکر سار
 هست چندین پیر ز می
 این نشان چغت کی دولت
 شد نشان آن که این میوه خام
 او بکت گنج مغز خطاست

اعتراف من کردن معترضی بر رسول امیر گردیدین
 خلق زنگر چون طلسمینند
 ایعجب کج جان بزندان اندر
 و ایما پهلوی چه لبی قر
 گزیندی حسن نیاهنش
 هست سخنج سنان دست
 مردگان باغ بر جسته زین
 صد هزار آلودگان آب
 بیمقر گاهی نباشد بی قر
 یار رسول شد جوان ز شیر
 یار رسول شد درین لشکر
 برگمای زرد و زردکی
 برگمای نور سیده بنز فام
 آنکه او گل عارضت زو خطاست

اعتراف من کردن معترضی بر رسول امیر گردیدین
 مرده از جان نده اند محرق
 میزند بر دوش جوی رون
 که جو ایضال سخنج
 تو درین طالب سخ مطلوب
 کی بدی گزینستی کس مژده
 ز آنکه در خانه جان بست
 سر و شکر گزینش کن
 پیر باید پیر باید پیشوا
 سیسهای چشمه از او سخن
 بهر عقل چستی آرد نوید
 زردی سرخ روی نصیر

سکه کاغذ از دهر ری غاشوی
 قرق: در قتل قتلوا گفت
 گریانی ای بنی عکین مشو
 شهرم کردند بخت زین
 خود ملاک نیز نامتابدند
 مشرق و مغرب رحمت
 باز صفت گوشه شمارا منصب
 همچنین از حس یکیک مشیر
 هر کسی کو از صفتین سرکش
 گرمی کرد ز گفتارت نصیر
 قتل قتلوا قتل قتلوا غلام
 چون پیر سروری کرد از تزلزل
 بولطفی با خرد طاقت شدت
 از تکبر حبل اندر قفت
 پای تا سر غرق گهر کن جوان
 نور چنانست جوش جو گو
 وحشت همچون موی کشد
 تفرقه جو یای جمع اندکین
 چشم این نمایان هر دم
 بزدین پهلوت آرد کمیت
 گفت فی فی یار رسول گفتن
 هم تو گفتی این گفت تو گوا
 زین خشان برگ زلفش
 برگ زرد پوش آن می سپید
 برگ بی برگ نشان عاریت

گفت مشتاز عیان آن
گفت این بار کرم این شد
چون وصیت کرد آن زانو
عشق آه عقل او آواره
مسل میاید حق بود حق آقا
هر چه گوید او پری گشته بود
اوی اورفته پری خود او شد
پس خداوند پری و آدمی
شیر گیر از خون برده سیر خورد
باوه را می بود این شر و شور
گر چه توان از لب پیغمبت
عقل اسیرل تخیر در بود
آن مردمان جمله دیوانه شدند
هر که اندر شیخ بیخ می خلیفه
هر که اوسوی گلوش زخم بود
وانکه گاه بود از صاحبقران
روزگشت آن میدان گاسته
این تن تو گرفتن مردم بجا
ای زده بر چوخوان تو زلفها
نقش او فانی داد شد آینه
در بینی روی شت آنم توئی
چون سید ابا سخن لب بست
بر کنار اجمی ایست مدام
برزمان جوش پهلوان باش تو
تیرس جان وقت شادی از دل

لا اله الا انا با فاجعدون
کار و با درین بنده اندم گاه
هر مردی کلادی آماده کرد
صبح آمد شمع اوی بی پرده شد
سایه را با آفتاب و چه تاب
زین سرخی زان سرگی گشته بود
ترک بی الهام تا سرگی گوشت
از پری کی باشد شتر آخری
تو گلویی او ز کردان باه کرد
نوز حق ز نیست اینجی هکفت
هر که گوید حق گفت با کافران
زنان تو تیر گفت با دل نمته بود
کار و با در جسم پاشش میزدند
باز گوناوتن خود میدیدند
حلق اید بیدیده دیدن زار بود
دل ندادش که زنده زخم گران
نوحه با از خاندانشان بر خاسته
چون تن مردم خنجر کشید
بر تن خود نیازی آن هوش
غیر نقش روی غیر انجایی نه
در بینی عیسی مردم تو شد
چون سید ابا تلم در شکم است
پست نشین با زودا اوله نام
هر چه بگویش خفیه کنی فاش تو
زان کنار با م نیست از سجا

چون کشت جان گشته بدین
حق نمزه از تن من تا پشم
مست کشت بازاری استغراق
مصلحت و شعله هست چنان است
چون پری غالب شود راد
چون پری ایرنم قانون بود
چون بخود آید ندانک گفت
شیر گیر از شیر کی ترسد بگو
در سخن پرواز از راز گزن
گفته ترا از تو بکل غانی گمنند
چون سهای تجویزی پرواز کرد
نیست اندر جبهه ام آگنما
هر کی چون طعدان گز گز بود
یک اشارتی بر تن آن تو فزون
وانکه او را زخم اندر سینه بود
نیم دهنش دست او بسته کرد
پیشش او آمدن هزاران مردود
با خودی یا تجویزی در جواز بود
زاکه تجویز فانیست نیست
گر کسی تفه سوی و بی گمنی
اوزه نیست آن او رسا ده
لب ببنار بیضاوت است
چیز زانی کشتوی تو کار کن
تا مسیای بر دلا که بلا
گره بینی بینی کنار با م را دو

تو چنین گفتی و این بود
چون چنین گویم باید گشتنم
آیند وصیه هایشان خاطر بر
شعله بیچاره از بجای خرید
کم شود از مرد و وصف مردی
که در کاران پری خود چون بود
چون پری است ایست بکار بود
شرح ماه از کور کی پید گجو
تو گویی باوه گفته است این
تو شوی پست و سخن عالی کند
آن سخن را با زید عت از کرد
چند جوی در زمین در سما
کار و میزد بر پر خود را بی ستوه
وان مردمان خسته در غرقان
سینه اش شگفت کرده اید
جان نبود الا که خود خسته کرد
کاشی عالم روح در یک پیر
بچو داد اندر دیده خود خازرد
تا آمد در اینی اوسا کست
دزنی بر سینه بر خورد
نقش تو در پیش تو نهاده است
دم فرزن و الله اعلم بالرشاد
آن دم خوش را کنار آب آن
تیرس سان و دوران کس
روح می بیند که هست بهر آن

از روی بی گمان
زیست نسیان کردن
بسیار غلبه داشته کار و سخن
عقل اسیرل تخیر در بود
گفت این بار کرم این شد
روایت کرد آن زانو
عشق آه عقل او آواره
مسل میاید حق بود حق آقا
هر چه گوید او پری گشته بود
اوی اورفته پری خود او شد
پس خداوند پری و آدمی
شیر گیر از خون برده سیر خورد
باوه را می بود این شر و شور
گر چه توان از لب پیغمبت
عقل اسیرل تخیر در بود
آن مردمان جمله دیوانه شدند
هر که اندر شیخ بیخ می خلیفه
هر که اوسوی گلوش زخم بود
وانکه گاه بود از صاحبقران
روزگشت آن میدان گاسته
این تن تو گرفتن مردم بجا
ای زده بر چوخوان تو زلفها
نقش او فانی داد شد آینه
در بینی روی شت آنم توئی
چون سید ابا سخن لب بست
بر کنار اجمی ایست مدام
برزمان جوش پهلوان باش تو
تیرس جان وقت شادی از دل

<p>چنین خصل وطن آمدوست نیست وقت شورت بلکن سوی دریا غم کزین برگی بچو آهوکزنی او سگ بود رفت آن بی ره دریا گرفت خوشترین فکند در دریا بی نیت گفت اهرغبت کرد وقت برگزیده حسرت آوردن خطا این مان سوری نداد دست آن کی در غمی گرفت از کزین توبی گاه آن میشان جز مرد آزاد کرد آن از کرم اول آن نپندم بر دست تو پس هم نپندت هم بر دست برگشت چون گفت آن نیت بعد از آن گفتش که بستم فوت کردی که در نیت بود گشت غناک بپسگت آه مرغ گفتش بی نصیبی وان هم نپندت گفتم کزین خواجه با داد جزو افتاد این بخت بر پرید و شاد رفت چاک حلق وصل نپذیرد و فرو نیم عاقل گفت در وقت بلا کوسودیا شد و از غم عین</p>	<p>تو وطن بشناس ای چو نیت چون لحنی تو آه اند جا کن بحر جو تو ترک این گوی سید و تا درش یک گوی راه دور و پهنه پهن گرفت که نیابد آنرا هیچ طرف چون گشتم همه آن رهنا قصه آن مرغ که وصیت کرد مخور در دراک وقت اندیش تو یکی مرغی غیبی همچون خدو گشتی سیزه انما درین بل مرا تا که سپیدت بدم بر سر دیوار بند نشینش آنچه بر دست نیت سخن گفت یک بر گذشته غم مخور دولت تو بخت فرزندان تو آنچه آنکه وقت زادن ما من چرا آزاد کردم مرا چون گذشتت رفت هم چون مرغ خود منم سنگ ای گفت آری خوش عمل کردی پند گفتن با جھول خوباک زانکه جابل جھول انده بود چاره اندیشیدن آن هم عاقل فزت شد ازین خیال بگور</p>	<p>گفت آن بی زیرک ره گم محرم آن آه کیا بست سیند را با ساخت می رفت خواب گوش رسک اندخت بر جها بسیار دید و عاقبت پس چو ستیادان با زدند ناگهان فزت و لیکن عاقل قصه آن مرغ که وصیت کرد مخور در دراک وقت اندیش تو یکی مرغی غیبی همچون خدو گشتی سیزه انما درین بل مرا تا که سپیدت بدم بر سر دیوار بند نشینش آنچه بر دست نیت سخن گفت یک بر گذشته غم مخور دولت تو بخت فرزندان تو آنچه آنکه وقت زادن ما من چرا آزاد کردم مرا چون گذشتت رفت هم چون مرغ خود منم سنگ ای گفت آری خوش عمل کردی پند گفتن با جھول خوباک زانکه جابل جھول انده بود چاره اندیشیدن آن هم عاقل فزت شد ازین خیال بگور</p>	<p>دل ز زاری و شورت شان بزم شب پنهان می گریه کن از مقام با نظر تا بجه نور خواب خود در چشم ترسند و گما رفت از خرسوی امن و دعایت نیم عاقل طرازان شد طوکام می باستم شدن بی نیت باز نرفته یاد آن بهست چون گم چون ت شد این غم سید کرده خورده که انجی هم کردی سیر از اجزای کن تا بدانی زیر کرم یا لبسم تا شوی آن نپندت خوش که محالی راز کس باور کن چون تو گذشتت آن حشرت بود آن گوهر حق جان تو نال دارد خواجه شد در غم زین میل از راه بردی مرا یا نکردی فهم پندم یا کردی ده سنگ اندر دلم چون تا گویم پندت را لیکن تخم انگندن و در شور خاک چونکه تو پندش می باشونی چونکه ماند از سایه عاقل جلا خورشید بر این مان مرده گم</p>
--	---	--	--

عزیز گشته است
 طبع من غنای جلیل
 است بیست و گذار
 طبعی که تو نمی بینی
 ۱۵ اسب سبزی
 طبع من غنای جلیل

عزیز گشته است
 طبع من غنای جلیل
 است بیست و گذار
 طبعی که تو نمی بینی
 ۱۵ اسب سبزی
 طبع من غنای جلیل

<p>نی بساچی چنانکه کن و دو اینچنین فرموده مار مصطفی آبل که بروش نشیب که بلند پیش رفت آن بازیم نرم تر تیغ مانمان دیگر همیکه در منظر آب احقی اوراد ان تپش نشاند عقل میگفتش الم با یک تیغ وار هم از محنت گردون دن اما بعد در این در صحت دم تا بنفتم در چنین برنج و تعب با حقاقت عهد را ایست تو نداری عقل روی خربا پروه نیسان بدر اند خرد یا ذنار در تپش سوزین عقل آن باشد که عقلا از هم که نه بیند کان تاقت آنچه می نیز زو خاک آن تو بندم هم برفت از دل نتیجه زاده آنکه شوت می تند غلش محو هر دورا سوی محک کن و نقل که نه اهل نزار و شیب من نقل مر موسی جان افروز را گفت ز عویش گو تو کیست نسبت و نامت قدیمت ابوی بنده زاده اگر پشت جواری و عنید</p>	<p>میردم بروی چنانکه خنود مرگ پیش از مرگ منیت است همچنان مرد و شک با نگند شاد و شاد و از ان گفت و دریغ غلط غلطان فت نهان است دام افگندند و از دام ماند او همی جویش از زنت بهیر باز میگفتند که گر این بار آب جی جویم و این شوم و من عاقل گویم و زو شوب</p>	<p>پشت زیر و میردم بر آب بر مرگ پیش از مرگ منیت از عدا یاتی اگر ت تو تو با من تن که در یغا ما همی هست برود بر سر شرف کرد و خاکش نگند تا که بجز جویش بر بند کلیم با حقاقت گشت و همچنان به همچو جان کافران قالمولبا ابگیری انسانم من سکین که چنین در طه اگر یایم با</p>	<p>پس برارم اشکم خود بر زبر مرده که درم خویش مسامح است گفت موی تو اکلم من قبل آن هر کی زان قاصدان غصه بر پس گفتش یک سیاهار مجند از چپ اندست صحبت آن سلم بر سرش بر پشت تا به او میگفت از شکنجه و بلا من نسازم جز بد بایستی همچنین میگردد بانو زدن عقل سگیتش حماقت با تو عقل با باشد و فای عهد عقل ایاد آید از میان خون چونکه محکم نیست نیسان چونکه پیش شوبت تو میگند چونکه گوهر نیست تپش چون آن ندمت از نتیجه برنج بود آن ندم طلعت غم سبت با میکند او تو بر و پیر سر و هم خوانش آنکه شوبت گدا این محک قران حال انبیا عقل اگر آره سازد دویم رفت موسی بر طریق نبستی گفت من عقل رسول و اهل گفت موسی نسبت از خاکه</p>
<p>ارکی عقل بر روانه جنس صبطه و درک خانی یاد است این تنها هم بعقل است چونکه شد برنج آن به شدم چون برفت طلعت غم عقل هند شهوت است پهلوان بی محک پیدا کرد و هم عقل تا پسینی زینش را سبب من و هم من ز عوین عالم سوز را گفت نامی نشان با کن گفت بنده زاده آن خداوند</p>	<p>بسیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که دلور و العاد و الما و آنهم کافزون چون صبح کاذب فاندازد دشمن باطل کن تدبیر آرزو نسیس بر آتش میزند چونکه بنور و گرایش چون فی عقل روشن چون گنج بود پس کلام دلیل بخوره انما بانگ تو در و العاد و انبیا و هم طلعت نقد ز عقل است چون محک قلب را گوید با همچو ز باشد در آتش او سلیم محابوب موسی که صاحب عقل بود و فو عوین که حساب و هم حجت اندام امان از ضلالت نام هم کترین بندگانش</p>	<p>بسیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که دلور و العاد و الما و آنهم کافزون چون صبح کاذب فاندازد دشمن باطل کن تدبیر آرزو نسیس بر آتش میزند چونکه بنور و گرایش چون فی عقل روشن چون گنج بود پس کلام دلیل بخوره انما بانگ تو در و العاد و انبیا و هم طلعت نقد ز عقل است چون محک قلب را گوید با همچو ز باشد در آتش او سلیم محابوب موسی که صاحب عقل بود و فو عوین که حساب و هم حجت اندام امان از ضلالت نام هم کترین بندگانش</p>	<p>بسیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که دلور و العاد و الما و آنهم کافزون چون صبح کاذب فاندازد دشمن باطل کن تدبیر آرزو نسیس بر آتش میزند چونکه بنور و گرایش چون فی عقل روشن چون گنج بود پس کلام دلیل بخوره انما بانگ تو در و العاد و انبیا و هم طلعت نقد ز عقل است چون محک قلب را گوید با همچو ز باشد در آتش او سلیم محابوب موسی که صاحب عقل بود و فو عوین که حساب و هم حجت اندام امان از ضلالت نام هم کترین بندگانش</p>

له سبب شاداری
 اشاره بخوبی
 موی بر پیشانی
 در خفا شاداری
 در بیان در بیان
 با حقاقت تا به
 عقل سگیتش حماقت با تو
 عقل ایاد آید از میان خون
 چونکه محکم نیست نیسان
 چونکه پیش شوبت تو میگند
 چونکه گوهر نیست تپش چون
 آن ندمت از نتیجه برنج بود
 آن ندم طلعت غم سبت با
 میکند او تو بر و پیر سر
 و هم خوانش آنکه شوبت گدا
 این محک قران حال انبیا
 عقل اگر آره سازد دویم
 رفت موسی بر طریق نبستی
 گفت من عقل رسول و اهل
 گفت موسی نسبت از خاکه

گفت آن تو سخت است جادو
 خلق یکدل آن تو کردی گروه
 غفلت کفر است یا جادو
 من جادو یان چنانم تو فتح
 من جادو یان چنانم تو فتح
 هر که انفعال ام دو دو بود
 چون تو برگردی و برگردت
 گرتو باشی تنگ دل از بخت
 ای بسا کس نته دشنام عرق
 وی بسا کس نته ترکشان
 چون ندارد مدکی خرزنگ
 از همه عیش و نوشیها و فر
 خشک برنج طبیعت چنان
 هر زمان مبدل شود چون نقش جان
 گزود و فردوس انهار است
 چنبره دید جهان ادراکت
 مدتی حس استوناب عیان
 ای غفلت از سبب تو بجز
 لاجرم اعمی دل در گشته
 چون شدی تو پاک پرده کرد
 چشم بستگی گوش می آری پیش
 عالم من یکدل مدفن جوی
 گزود و شک و گلابی بوبرم
 با جس گزود و بند غیر کرد
 تو که فرعونی همه کوفی زرق

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تحت پرده
 جادویی خزنه کند در شک کوه
 گفت ستم عرق پیغام خدا
 لغنی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود
 کز دم پر شک میگردد و سح
 کز خدا نازل شود بر من چید
 بر که یانش گمان بد بود
 خانه را که در بند نظر است
 تنگ بینی جو رسد راه
 او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
 او ندیده هیچ الا کفر و کین
 جلا است یسها را کوب جو
 او نه بین ریغی قشر خرزو
 بسته سباب جانش لایزید
 بیان آنکه هر حس مدرک را از آدمی نیز مدرک است
 دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر چیزیست چنانکه
 هر پیشیه در استاد عجمی از کار استاد دیگر نمیست
 از آنکه وظیفه اولیست و چیزی این از آنچه وظیفه او
 نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست و الله اعلم
 مضطرب احوال مضطرب گشته
 جان پاکان خویش تر نویزند
 مانای زلفی خساره پیش
 فن من جز جرف توئی نیست
 فن من نیست و علم خیم
 خواه که غر پیش او یارست
 مر مرا از خود میدانی تو فرق
 چشم بشارت سبب آنکه
 جمله عالم گزود نور و صور
 گوش گوید من بصورت گزود
 بین بیامنی بین حاجت طلب
 کنی بنیمن من من آن ستم
 چشم احوال یکی دیدن
 منکر از خود من ای کفر با

که در انگیزی بکار خادو
 جادوئی که دید با نام خدا
 مشعل نیست جان مویس
 که را جانم نور سگ و کتب
 لاجرم بر من گمان میری
 کل آنرا همچو خود بینی یقین
 ساحل هم را همی بینی دون
 اینجهان بنایدت چنان بستان
 او ندیده جز کفر و نفاق
 بنجهان چیزی که بسجودیند
 گزود از این سران آن سران
 لایق سیران گادی با خرن
 هست اصل امدادی صدرا
 نوبت بنید جهانی در عیان
 چون نه یک نیست گشت
 پرده پاکان حس ناپاکت
 اینچنین آن جا به شونی عدول
 بنده اسباب گشتی تو
 تماشوی فانع و اسباب نظر
 چشم را باشد از آن خدایی خبر
 صورت را با یکی از من بشنوم
 نیست مبی در خوار این طلب
 این کن تکلیف مالیس عیان
 ناظر شکر گشت توحید بین
 تایکی تورا نه بینی تو دو تو

من جادو یان چنانم تو فتح
 من جادو یان چنانم تو فتح
 هر که انفعال ام دو دو بود
 چون تو برگردی و برگردت
 گرتو باشی تنگ دل از بخت
 ای بسا کس نته دشنام عرق
 وی بسا کس نته ترکشان
 چون ندارد مدکی خرزنگ
 از همه عیش و نوشیها و فر
 خشک برنج طبیعت چنان
 هر زمان مبدل شود چون نقش جان
 گزود و فردوس انهار است
 چنبره دید جهان ادراکت
 مدتی حس استوناب عیان
 ای غفلت از سبب تو بجز
 لاجرم اعمی دل در گشته
 چون شدی تو پاک پرده کرد
 چشم بستگی گوش می آری پیش
 عالم من یکدل مدفن جوی
 گزود و شک و گلابی بوبرم
 با جس گزود و بند غیر کرد
 تو که فرعونی همه کوفی زرق

<p>تا که شایخ را بگیرد بی مازدی کوری تو کردی دست چو کی چو ج چند گاهای برسان محراب که همی لوزید از دم شان بلاد بشنوی در ما شنوده ادوی تا بسوزد ریش خامت تا باد که ندیدی لایقش در پی آتش بریدی مینی جزای کار تو حاجتش ناید که گوید او صفت فهم کن اینجا نشاید خیره فی پی ناید آن آلائق دست از مراقب کار بالا تر دست</p>	<p>چنگ صلب رجمها بر روی تو زدی در بند هارای مخرج تو طراد در بند راحت بست سبست تو تیز تر یا آن عاود صد از اینها که گویم تو کردی که خشم بر ریش خامت تا پزد کی نکو کردی و کی کردی تو شر گر مراقب باشی زبید ارتو انکه رزی راه اندا و سوج از بدی چون دل سیاه و تیره در نیاید تیرت از بخشایست و ز این افزون ترا حمت بود</p>	<p>آنانی که این طرف مردمان بر کزیدت از برای نشان تک بنامش نام ذنکست بگنم تا بدانی کال قدری بعضی که نیامش ایشان در وجود بی سخن من دارویت آیمت میدهد هر چیز را در خورداد نیکی کز پی نیاید مثل آن حاجت ناید قیامت آن که نکردی فحش نکت و زنا در رسد و نوحه ای خیرگی کز پی هر نفس چیزی زایدت</p>	<p>سلا بر روی سوی در بند آن چون گیری شهری که در اجلا تک نموده سرنگت بگنم سبست را بر کند یک یک تو ستیزه روتری یا آن شود تو بگردم از سخن کاشیست تا بدانی کوی غیرت ای عدو کی فرستادی دمی بر آسمان چون مراقب باشی و بگری بن این بلاد کوی نه آید ترا وز نه خدی تیری شود آن تیرگی هر مراقب باشی که دل بایست پس چو آهن گرچه تیره نیکی تا دولت آید که در پی بود</p>
<p>صیقلی کن صیقلی کن صیقلی کن اندر و بر سنجی سیمه صیقلی آن تیرگی از روی صیقلی کن کن آنکه صیقلی بود</p>	<p>بیان آنکه تن هر یک آن آدمی همچو آهن است که قابل آینه است در دنیا بهشت و فرخ و قیامت و غیره با معاینه نماید به طریق خیال بل بحسب آن</p>	<p>تا که صورتها توان دید اندر عکس من منی ملک وی صیقل وان هوارا کرده و بویست جمله صورتها در وصل شدی تیره کردی آبل ازین کون چون شود تیره ز بینی قطره چون بگرد آسجیت پرده سما</p>	<p>آهنی کانیته عینی هر تا کنون کردی چنین کنون ز آنکه مردم هست همچو آن جان مردم هست مانند هوا حاصل آنکه کم کن ای سیر با کمال تیرگی حق واقعات ز آهن تیره بغدرت می نمود</p>
<p>صیقلی کن صیقلی کن صیقلی کن این بود سیمون فی الاصل و اندر و بین ماه و اختر همین مکن تیره اگر هستی تو چه که گردش رفت شدانی قیامت صیقلی و الله اعلم بالصواب مینودت ناروی راه سجات آن همی دیدی و بدتر شدی</p>	<p>گرتن خاک غیظ و تیره است صیقلی عقلمت بدان و آسجیت که بود را باند خجسته تیز کردی زنگ دمی نهاد پر شوران تا شود این آسجیت فقر جو گوهرت پوزر مانع آید از دیدن آفتاب</p>	<p>باز گفتن موسی اسرار فرعونیه را و واقعات او را نظر الغیب با تجسیری حق ایمان آورد و الله اعلم واقعاتی که در آخر خربت بود</p>	<p>تا که صورتها توان دید اندر عکس من منی ملک وی صیقل وان هوارا کرده و بویست جمله صورتها در وصل شدی تیره کردی آبل ازین کون چون شود تیره ز بینی قطره چون بگرد آسجیت پرده سما</p>

سلا صلب

سخت محبت

سخت از شایسته

سخت مقصد

سخت بیایست

سخت کردن بویست

سخت از راه

آه کرد او برادر او
 پس بگو گفت آن حکیم کامیار
 بس کن ای موسی بگو وعده هم
 گفت موسی آن سوم ملک تو
 آنکه در جنگ چنان ملکی ده
 گفت ای موسی چهارم پیش
 زنگ بود پیش ما بس کا ست
 چونکه با کوزک سرو کارم قناد
 که برو کتاب تا مر عنت غم
 پنج از گلی نیفتد جز خست
 فی شود روز جوانی از تو کم
 نه شود هویت سفید و پشت خم
 احمد از زمان را از قبال
 چونکه واقف شد از این روش
 هر شبی تا روز زین تن
 که صفر بگذشت شده ماه ربیع
 گفت حکما شده منم گذشت
 پس حال اعمل عالم شادان
 همچنین موسی گراست شیر
 هر چه خواهی یا بی بار بخت جوان
 باز گفت و این سخن با آیه
 بس خاتمه است من به حال
 بر مجید از جا و گفت ساج کاش
 همان مجلس که شنیدی تو این
 پنج میدانی چه مدته است چنان

این مان غم را بر او داد
 که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
 شرح کردن موسی و عدل سوم را
 دو جهانی نماند از خصم عدو
 بنگرا اندر صلح چون خوار نشد
 باز گو صبرم شد و در صم فرود
 لیک تو سستی سخن کردیم
 بیان این خبر که کلمه الناس قدر عقو حکم
 یا مویز و جوز و نشتن آدم
 تازه ما ندان شباب خست
 فی بدنداننا خلدنا یا الم
 لیک خوسته لحظه لحظه دم
 معنی حدیث من بشر فی بحر و ج اصف بر شتره بخت
 عاشق آنوقت کردید اقبل
 او رفیق راه اعلی میسر
 فرود در پشم مراد و رفیع
 گفت که بخت ترا می شیر
 در بقایش دمان این کوی گران
 هم بر میان بقدره می پز
 شادمانی نگردی تا توان
 مشورت کردن فرعون با سیه ایمان آوردن
 زود و یابای شده نیکو خصل
 آنقابی تاج گشتت ای کلک
 چون گفتی آری و صد آفرین
 میکند ملبس با حق نفقت اد

چشم را بر نقش می انداختم
 در الهی نامه بس نذر کرد
 بیشتر زمان ملک کاکنون داشت
 آن کرم که کند جفا اینها داشت
 گفت پادم آنکه مانی تو جوان
 افتخار از رنگ بود از رنگان
 جز شباب تن میندانی کبیر
 فی نشان پریت آرزو
 ز کمی در شوم طشت دعا
 آنچنان یکشایدت فریبنا
 چون سفر آمد شد شاد و صفر
 گفت هر کس که ما فرود
 چون صفر برست بار و ماه نو
 دیگری آمد که گذشت این صفر
 چونکه آب خوش بی آفرع کوه
 که کرد و صاف اقبال تو روز
 گفت خست بگو گفتی و یکبار
 وقت گشت مذبحی پر شربت
 عیب کل را خود به شاند کلا
 امینم که گوش خورشید آری شده
 چون درین لطف آن که میت باز

چو طفلان عشق ما بیستم
 که بر ما نماند و مان خویش کرد
 کدل من منظر آتش نیست
 کان بداند جنگ این در آتش
 روفا بنگر چه باشد نفقت
 موسی همچون قریخ چون از جوان
 هست نشادی و ضرب کوه گان
 جز زبان کوه گان با بد کنش
 این جوانی را بیک ای روز خست
 فی قد چون سر تو کرد و تو
 که زبان آید از ضعف طلال
 که کشود آفرود بر عکاشه باب
 در بیع اول مدح بیال
 که پس انجامه میار سفر
 چون نه فرمای از جفا بخرن
 گشت پدید از فلک آفتاب
 گفت حکما شده بر آفرود بر
 پیش او که بر نماید آب شور
 جز نگردد طلسم سخت تو پز
 تا کم من مشورت با یار نیک
 گفت جان نشان هر بی بی آ
 این گفت گریه کرد و گریه گشت
 خاصه چون باشد کانه خورشید
 سرنگون بر بوی این زیاده
 ای صبح چون هرات بر ما بی

عاشق آنوقت کردید اقبل
 او رفیق راه اعلی میسر
 فرود در پشم مراد و رفیع
 گفت که بخت ترا می شیر
 در بقایش دمان این کوی گران
 هم بر میان بقدره می پز
 شادمانی نگردی تا توان
 مشورت کردن فرعون با سیه ایمان آوردن
 زود و یابای شده نیکو خصل
 آنقابی تاج گشتت ای کلک
 چون گفتی آری و صد آفرین
 میکند ملبس با حق نفقت اد

نیل برابر قبطیان حق خلق کند
 تا بمانی پیش حق تمیز هست
 لطفت و عاقل کند بر تل را
 در جاد و از لطفت عقلی شد پند
 ابر و غور شید و مه و بخم بلند
 چون کردی فهم این را ز نایبها
 طاعت سنگ عصا ظاهر شود
 همچو آب نیل در آن وقت عرف
 چون قدر که امر بشیند و در گشت
 چون در دست سنگ گذر نهاد
 وحی یکی میگفت عالم حادث
 فلسفه گفت چون انی حدوث
 که کلی کا ندر حدت باشد مین
 چسیت بر آن بر حدت این گ
 در صبال و در کمال در شکوه
 من کی را جمع بهنگام بشدم
 و ان گ گفت او قدیم بودی
 گفت بی بر آن خواهی هم بشیند
 گفت حجت در دل جانمست
 گفتگو بسیار گشت و خلق کیج
 مس بعین انم نشانش آن بود
 نیست پیدا گر گفت گوی
 گفت من اینها را نام حجت
 گفت چنان بلای نقدی در من
 غام و خاطر نهانشان آثار

سبطیان را از ابله محسول کند
 در میان هوشیار و ابله است
 قدر او ابله کند تا قایل با
 در کمال از عاقلان دانش بود
 جمله بر ترتیب آیند و روند
 دانش آوردند و سنگ عصا
 در جاد و در گنجب شود
 کویسان هر دو داشت کرد عرف
 پس و نمیدگشت بر چرخ شیند
 ساحت کردن سنی و فلسفی و جواب و دادن و هر
 که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند
 حادثی ابر چه داند عینوت
 کی با نماند آخر و بد و زمین
 و رنده خاش کن فن دن گوی
 گشته بنکامه این کس کرد
 اطلاع از حال ایشان تبدم
 نیستش مانی و پیاپی است
 آنچه گوی آن تلبیس کردیم
 در و در جان نمان بر منم
 در صرو پیمان این چرخ سراج
 مرقدی ان که در شش و
 جز که زدی و زاری وی کن
 که بود پیشین عامه است
 که تو قلبی من گویم و در جیبند
 هست آتش امتی آن جزین
 در پیش رفتن سنی و فلسفی و سو خن فلسفه

آب ز فرعون در دم خون خورد
 نیل تمیز از خدا آموخته است
 در جاد و از کرم عقل آفرید
 عقل چون باران بر امواج است
 هر کی ناید مگر در جانی خویش
 تا جاد و در گریانی لباس
 که بزیر آن آگسیم و عاقلیم
 چون من کنش دانش و در گشت
 چون متون ناید از هر جوی
 زده خود نیستی از نصیب اسباب
 این بتقلید از پد بشیند
 گفت یدم اندرین بحر عمیق
 سوی آن نگاهت مگر من آن
 آن کی میگفت گردون است
 گفت منکر گشت خلاق را
 همین ما و در حجت بر آن کن
 تو نمی بینی بلال ای ضعف چشم
 گفت مایه در درو هم حجتی است
 در زبان می ناید آن حجت بر آن
 اشک خون بر رخ روانیروز
 که بیاری مکن ستم آنرا قبول
 هست آتش امتی آن جزین
 فلسفه

بر کلبی فت ز ما متون شود
 که کشاد گزارد این است
 عقل از عاقل تعجب خود بود
 عقل این شو ختم می در گشت
 که ز پس ناید بهنگام و در پیش
 چو عصا و سنگ نری از نیک
 ما بمبئی اتفاق نشا شیم
 در حق فاروان که درش هر گشت
 با خیر گشتند از ان شیخ و
 مصطفی را که در ظاهر اسلام
 فایست این چرخ و حجت و است
 تو چه میدانی حدوت افتاب
 از حقاقت اندان چسبید
 حجت میگردد زوری و حجت
 تا بایم طسلاع از حال شما
 بی گمانی این بنا را بانی است
 روز و شب زنده و زراق را
 نشنوم فی حجت این از زن
 من بی نمیم کن برین تو ختم
 بر حدوت آسانم آبی است
 و همچو جان سر عشق عاشقان
 حجت حسن جهاش میشود
 و رنده کوه کن سخن با عرض اول
 کا ندر شش و زینت آن جزین
 از گمان شک سوا یقوان زنده

عقل از عاقل تعجب خود بود
 عقل این شو ختم می در گشت
 که ز پس ناید بهنگام و در پیش
 چو عصا و سنگ نری از نیک
 ما بمبئی اتفاق نشا شیم
 در حق فاروان که درش هر گشت
 با خیر گشتند از ان شیخ و
 مصطفی را که در ظاهر اسلام
 فایست این چرخ و حجت و است
 تو چه میدانی حدوت افتاب
 از حقاقت اندان چسبید
 حجت میگردد زوری و حجت
 تا بایم طسلاع از حال شما
 بی گمانی این بنا را بانی است
 روز و شب زنده و زراق را
 نشنوم فی حجت این از زن
 من بی نمیم کن برین تو ختم
 بر حدوت آسانم آبی است
 و همچو جان سر عشق عاشقان
 حجت حسن جهاش میشود
 و رنده کوه کن سخن با عرض اول
 کا ندر شش و زینت آن جزین
 از گمان شک سوا یقوان زنده

آب تشنه آید میان استخوان
 یاسمن تو هر دو در بجز است
 فلسفی را سوخت خاکستر شد
 آن ز مولد بشوین علامت
 صد هزار آن بن اندر آن
 فهم که دم کاندوم زد از بخت
 یک شماره در شای منکران
 منبری گو که در اینجا خجسته
 برنج نقره دیار وی نرسد
 زهره کی کس را کجی اوان
 محبت منکر همین آمد کس
 فائده هر ظاهری خود بخت
 عمر کس صد هزار و پانصد
 جلد نیا زندر کس باقی است
 می نماید جهان یک اثر
 هر چه پیدا کرد بهر معنی است
 بیج نقاشی نگار دینش
 بلکه بجز سیهان و کهن
 هیچ کوزه که کند کوزه شتاب
 هیچ خطاطی نویسد خط لعین
 تا موسم چارم موسم بر شمر
 این نخاده بهر آن تو بجان
 اول از بهر دوم باشد جان
 شوت خوردن بجز آن مبنی
 ملت راجه خوانده پنا خود

نقد قلبی را که آن باشد نهان
 چون در دعوی من بود تو فتم
 متقی ساخت زاره تر شد او
 کوی افزون دان خام را
 بر دیده پردهای منکران
 در حدوت چرخ پیروز دست
 کوی در عالم که تابا شد عیان
 یاد آرد روزگار منکره
 و انما بر که نام منکره
 یا بدزد و یا فزاید برین
 غیر این ظاهر می بیخ وطن
 همچو نفع اندر دواها گشت
 مگر تو ترا چه باشد زان بدت
 فی غلط که نزدیک کس باقی است

یاسمن تو هر دو در تشنه و یاسمن
 آن چنان که زنده و تشنه شدند
 آن خدا گویند و مرد بهر
 که نشوید ست این نام از آب
 چون گویند غلاب صواب
 حجت منکر بهاره زرد و
 سگ است بان همی گرد و گرد
 روی دنیا رود هم از نام نشان
 خود بگیر این بهر چون قباب
 یا غلاب شو که تا غلاب شوی
 هیچ نندیشد که هر جا بخت
 این تفاوت حق نهاد اندر
 می میرد از کوی تر صد هزار
 چونکه ظاهر من شد از خجسته

محبت باقی جبران شویم
 بر دو خود را بر وقت تشنه زنده
 رست سوزید ما ز تشنه آن
 کش مسمی صد بوده و آب
 در دوام سحرات و در جواب
 یک نشان بر صدق این کجاکو
 سکه احمد بن مستقر
 تا نیامت مید بر از حق نشان
 صد زبان و نام او ام الکتاب
 یا ز غلابان مشو تو ای سحر
 آن حکمت های بنیان سحر
 تا با نند اهل عرفان در جهان
 مرگ کس را به نیند شکار
 می ز میند از نمی ز نیست پیش
 کل شی با لک لاجب
 به شش نگر بر این ظاهر است
 بی امید نفع بهر معنی نقش
 دوستان زفته را از نقش آن
 بهر معنی کاسه فی بهر طعام
 وان برای غائب بگر بست
 فائده هر لب در مازی نگر
 در بی هم تازی در دوام
 تازی تو پای پای تا سبام
 عقل و بی سیر چون منت زمین
 که سب جیبانش غر و مشو

سکه احمد بن مستقر
 در دوام سحرات و در جواب
 یک نشان بر صدق این کجاکو
 سکه احمد بن مستقر
 تا نیامت مید بر از حق نشان
 صد زبان و نام او ام الکتاب
 یا ز غلابان مشو تو ای سحر
 آن حکمت های بنیان سحر
 تا با نند اهل عرفان در جهان
 مرگ کس را به نیند شکار
 می ز میند از نمی ز نیست پیش
 کل شی با لک لاجب
 به شش نگر بر این ظاهر است
 بی امید نفع بهر معنی نقش
 دوستان زفته را از نقش آن
 بهر معنی کاسه فی بهر طعام
 وان برای غائب بگر بست
 فائده هر لب در مازی نگر
 در بی هم تازی در دوام
 تازی تو پای پای تا سبام
 عقل و بی سیر چون منت زمین
 که سب جیبانش غر و مشو

دو قهرجهام

آن عوشر گوید معنای صبا
 بر تو کل تا چه آید در سب و
 آنچه در ده سال خواهد آمد
 چون که سستی پیش و سستی
 سبخت الاک و زمین با کبر
 پس می بود ادا اول
 هر که صیقل می کشد با پیش
 قدر مت باشان همدرد و
 نیست تخصیص خدا کس را
 نیکنسخه ترا چون رنجی دهد
 میرد لایق جنگ هم از هم
 چون محک مد بلا و هم جان
 گفتی سب بوی حق را
 گفت چشمت بود آلوده
 گفت چون طغی بر پیش آید
 ما در شس گریسی بروی
 خاطر تو هم جزا در خیر و شر
 همچنان که ایک نعبه در حن
 هست یا که سنجیدم هر چه
 که عبادت مرا آیم ربه
 با دستا می بر زمین شمشیر
 گوید شمشیر برین از غفلت
 هیچکس از بهر نی تا در نه
 به جسد زور و در سجده قنار
 چون که آید می تواند میان

بابی او گوید معنی غلنا
 چون توکل کردن صحاب
 این ان بنید چشم خویش
 شد گذار چشم و لوح خراب
 در حلیفه کردن بابی ما
 پیش می بنید عیان روز
 بیشتر آید بر و صورت پدید
 لیس لایق انسان الاک است
 مانع طویع مراد و جنس تیار
 رخت را نزی مکتوبی غل
 حمله کرده سوسی صفت شمشیر
 زان دیدما شجاع از هر جان
 وحی کردن حق تعالی بموسی علیه السلام
 که من ترا دوست میدارم
 وقت قهرش دست هم برود
 هم ساد آید در بوی سده
 اتفاقش نیست با جامی گر
 از بلا از غیر تو لاسنجین
 حشم کردن پادشاه بر زمین و شفقت
 کردن شفیع مغضوب علیه را و از پادشاه
 در جو استن و مقبول شدن و رنجیدن
 مغضوب علیه که چسب اشاعت کرد
 یا شفیع بر شاه است بر تند
 در زمان شتیغ از لکن نما
 بهنیم که در مجرم صدیان

چون مانند سیر میر اندر جوام
 وان نظراتی که آن فسرده
 همچنین هر کس با زبان نظر
 چون نظرس کرد تا بدو جو
 چون نظر در پیش افکند او بدید
 هر کسی زاندازه روشند
 که تو گویی کان مغناضل خدا
 و آه ب همت او دست
 لیک چون رنجی دهد دست
 بدولان با بیم جان کارا
 رستاد از ترس خرم و پیش بر
 حال کن کرد سوسه هر کوه
 خردمانند که جزا و دیار است
 از کسی یاری نخواهد غیر او
 غیر من نیست چو سنگت کلنج
 هست این یا یک نعبه صرا
 جز عماد الملک نامی از خویش
 گفت که دیوت من بنویسد
 صد هزاران خشم را نامت

بر توکل مینب چون کورگام
 جز زنده جز زنده پرده است
 عیب ستمش بر میند خروشر
 آخر و آغاز هستی در نمود
 آنچه خواهد بود تا محشر پدید
 غیب را بنید بر صیقل
 نیز این توفیق صیقل است
 همت شاهی ندارد هیچ خس
 او که زیاده بفران زخت ا
 کرده اسباب هر یک است
 هم ترس آن بدل اندر خویش
 از قصنا هم در قصنا باید گرت
 کای گریده در دست سیدار ترا
 موجب آن اس آن فنون
 هم از او مخمیر هم از او دست
 دست جلد خیر او و شر او
 گریسی و گرجان گرشوین
 در لغت آن از بی رفع یا
 حصر کرده اسفانت او
 طبع یاری هم ز تو دایم رس
 خواست از وی برار دود بگرد
 تا زنده بوی جزای آن حلا
 در شفاعت مصطفی و الانا
 در بیسی کردن پیش
 که تر آن فضل آن مقام

معنی غلنا
 معنی توکل
 معنی سب
 معنی حشم
 معنی شفیع
 معنی مغضوب
 معنی حن
 معنی سنجیدم
 معنی عبادت
 معنی شمشیر
 معنی سبخت
 معنی زمین
 معنی محک
 معنی سب بوی حق
 معنی چشمت
 معنی طغی
 معنی گریسی
 معنی خاطر
 معنی همچنان
 معنی سنجیدم
 معنی عبادت
 معنی با دستا
 معنی شمشیر
 معنی گوید
 معنی هیچکس
 معنی به جسد
 معنی چون که
 معنی سبخت
 معنی زمین
 معنی محک
 معنی سب بوی حق
 معنی چشمت
 معنی طغی
 معنی گریسی
 معنی خاطر
 معنی همچنان
 معنی سنجیدم
 معنی عبادت
 معنی با دستا
 معنی شمشیر
 معنی گوید
 معنی هیچکس
 معنی به جسد
 معنی چون که

سالها این دفع عن پیادگان
 در وقت حق رسولی سده
 با کلام بنده کان جزوات
 اینجا که گوش طفل از گفتنم
 و اما هر که صلی گنگ بود
 او پذیرای دم و عینمست
 یا چو آدم کرده تعلیمش
 از برای نفع همت اولاد
 روغن اینار دفع باشد چون آدم
 دفع روغن اگر گفتن کن
 آنکه این فانی بول باقی است
 هست باز بهای آن شیر عظم
 که نبود می جنبش آن باد
 این بدن مانند آن شیر عظم
 شوق این باد فکرت گیر است
 شوق خورشیدی که شد فلان
 در نه باشد آن چو این باشد
 نعم ما چون آخ البت اغیار
 می بر بند خواجهت معال
 که بگو ای خواب تعبیر چیست
 پیل بید ما چو حسد اوستان
 جان همچون پیل باید نیک بست
 از کلامه کار هر دو باش نیست
 کیبیا سازان گردن این
 که ز مینی خلق مشکلیج است

دفع همچون روغن پنهان است
 دفع را در هر جنبانست
 در رود گوش آنکو می جو
 پر شود ز مطلق شود او در کلام
 مطلق آنش شد کارنا شود
 لاجرم مطلق تسلیم نیست
 بی حجاب ما درود ایه و را
 که ز اوست از زنا و اوزنا
 و دفع در هستی بر آورده علم
 تا بنگر نی جنبه جرش مکن
 الا بستان دلیل ساتی است

مشال دیگر هم درین معنی
 شیر مرده کی جستی در هوا
 فکر همچناندا در او بدم
 مغرب این باد فکرت انبر است
 قشر و عکس کن بود جو شیند
 بی شب بی روز در او نظام
 زین برادر آن برادر را بدان
 که بیداری به مینی بیست سال
 فرع گه کن چنین سر است
 خواب بنده ز غم بند و نشان
 تا خواب و بند تا ز غمت
 از جی بر پای هر قلاش نیست
 بشنوا زینا گلان هر دم
 بنگرای بشکورت آن آسب

روغن جان افروز فانی کلان
 تا بداهم من که پنهان بود
 اینجا که گوش قرین دلمی
 گفت مادرش نود گنگی شود
 از آنکه در گوش رسیده علمت
 که صفات از رهنما حدیث
 و ولادت مطلق آمد و بود
 تا که دفع آن روغن از دل ما بزد
 و آنکه فانی مینا به سال است
 تا نماند آنچه پنهان کرده است
 هر چه میسازنی تو اش آن
 مخبری از یاد های مکتبم
 باید بوست این بیان آن صفات
 و آنکه از مغرب بود و با اوست
 جان جان جان بود شرفش
 پیش او بی روز بناید شب
 بیمه دفعه شید ماه و آفتاب
 مشغولان ای مقلد بی نظیر
 میدوی سدی شمان باد با
 باشد اصل اعتبار خدای
 خری بندستان کرده است
 پس مصور گردان کرش شب
 و زین پیل و در پی تبدیل ما بش
 کار سازانده بر بی دلک
 بنت نونور سته بر بی خیال

دفع روغن پنهان است
 دفع را در هر جنبانست
 در رود گوش آنکو می جو
 پر شود ز مطلق شود او در کلام
 مطلق آنش شد کارنا شود
 لاجرم مطلق تسلیم نیست
 بی حجاب ما درود ایه و را
 که ز اوست از زنا و اوزنا
 و دفع در هستی بر آورده علم
 تا بنگر نی جنبه جرش مکن
 الا بستان دلیل ساتی است

له
سین برود
یعنی مشی بر رفتن
له غضا بجا
۶۰۰

سین
سخن آنگاه صورت
آردی بیرون رفتن
۱۱

له
کافی کفایت کنند
له عبادت کاف
۶۱۱

یا تو بنداری که روی نسیب
چون بنی سفید نور و دم غلغ
سوی تو باوشت سوی خلق
گفت بزبان که تر سبب نظرون
بیش چشم نقش می روی او
می نخباند سر و سبب ز وجود
که دو صد بنجانان سر از آن
حق نخباندا با طایفه سبب
آینجا که در دستگی راه
جسم خاکست چون آتش در
میما یا که چشمی میزند
گفت قطعی تو دعای کن کن
تا بود که قفل این دروا شود
از بختی صاحب خوبی شود
سبلی آن دم در سجود افتاد
خیز تو پیش که بر او بنده است
اول در آخر تو بی مادرین
باز آمد او بهوش اندر دعا
که بلا شتاب ایمان خد کن
دوستی تو ز جنب گشت
تو یکی شاخی بی از نخل خلد
من بوی آب قلم سوی سل
شرفی خودم زانده اشتری
این جگر که بود گرم در آغوار
کافی بد هم ترا من جمله خیر

آینجا که هست می بسیر
که سبق برده است بر تو خیر
تا ز بند را بجان روی تو گوی
نقش جامه همه ای میرون
که چرا پاسم نمیدانی عجب
پاس آن که در پیش من صد سجود
خندم چنانکه آذوقه دل جان
ایک سازد بر سر آن سرود ترا
تا غریز خلق است یعنی که
در جهان گویی جو میشد آستان
درخواستن قطعی دعای خیر و هدایت از سبلی و دعا
کردن سبلی قطعی بر آئین و استجاب شدن
آن دعا از اکرم الا که من حق تعالی
یا مبینی باز کردی شود
کافی خدای عالم هر نعمت
هم دعا و هم حاجت از تو است
بچه بچه کی که نیاید بیان
لیس لا انسان الا با سبلی
تا ایستم ز روزگار کن
حمدند عاقبت و تم گرفت
چون گرفتیم او طاعتا خلد برود
سجود دیدم در گرفتیم کیل
ما بجز شرفی ناید مرا
گشت پیش حبت او آب نما
بی سبب بی واسطه یاری غیر

و تعجب بلند منجیب از آن
در بی سفید این حبت برت
سوی تو دانه هستی خلق که
مینمایند صورت العیون است
از پس بی چاهت این نقش نیک
حق اگر چه سبب بنان برود
عقل را خدمت کنی در جهنم
متر از چیزی و بریزان نمائ
قطره آبی بسا بد طفت حقت
بین طلسمت این نقش مرده است
درخواستن قطعی دعای خیر و هدایت از سبلی و دعا
کردن سبلی قطعی بر آئین و استجاب شدن
آن دعا از اکرم الا که من حق تعالی
یا بقر دست مریم بوی مشک
سبلی و قطعی همه بنده تواند
بجز اول تو دی سل و
اینچنین میگفت تا انقاد
در دعا بود او که ناگه لغز
آتش در جان من خستند
کی یابی بود بجهت های تو
سیل بود آنکه تخم ترا در برود
طاس آس دروش که اکنون گوی
آنکه جوی چشمه ما آب
کاف کافی آمد او بهر عباد
کافی بی ملان ترا سیرتی هم

چون بنی سفید و دم غلغ
تا که دمی آمد که آن در غضا
تا نوشندین شراب عالم
کان در چشم فرو از نا طت
که انگیزد سلام علیک
پاس آن نوبتی دهد در اندرون
پاس عقل است کافر اید ترا
که سجود تو کند اهل جهان
گوهری گرد بر دانه زر سبقت
ایمحقان چشمش از ره برده است
ایمان سازیده اند از آن
از سیاهی دل ندارم آن دن
حیث است از بزم خوبان جا شود
یابد تو می و سوره شایخ مشک
عاجز ام تواند و مستمند
تو دی آخر دعا با حاجت
از سر با هم و دلش بهوش گشت
از دل قطعی بجهت عتبه
مر بستی را بجان جوی خستند
کم سبب از خان دل پای تو
بر روی تو تاب در پای جود
گفت و شد که بسا پیشم حقیر
چشمه اندر درون من کشاد
صدق وعده که معص
بی سپاه و لشکرت میری در هم

بی کتاب و اوستا تعلیق کنم	کوه را و چاه را میدان کفر	کافر بی دگر بیت در میان کفر
دست موسی را بهم کفایت	آز نذر عالمی شمشیر با	سوی داولم هم با یک عصا
خون در اینم در آب یکین	که نمایانده ما را از نذر	چوب را ما سعی کفر من بخت
باز چون تجدید ایمان بر تن	آنیابی سوی شاد و بیادلیل	شادیت را غم کنم چون آب گیل
چون سرشته نگهداری درو	ایل خون بنی از بوابی شند	موسوی رحمت بر بسینی آمان
من چه درستم که تبدیلی کند	تا ازین طوفان رخ آن بی خورم	من گمان بر دم که ایام آن درم
همچنانکه ایخمان پیش بنه	بر قرارم پیش چشم دگر گمان	سوی چشم خورکی نپلم دران
سپت بالا پیش چشمه تنید	پیش چشم دیکران مرد و جوان	پیش چغیر جهان بر عشق دران
کور با کیسان پیش چشم ما	ازین عجب تر من ندم مردم بپز	با عوام این جمله است مرده
خاصه گفتندی که پیش چشمین	از چنگسته هست ازین پیش	عاصه گفتندی که چغیر ترش
از سر امر و دین بناید آن	خدا با بینید اندر لیل آن	کیزبان در چشم ما آید تا
تا در آنجانی بر بسینی خار را	تا در آنجانی مساید کون	آن درشت است بیت امر و دین
چون فردا کی فردا آید ترا	یک جهان پر گلخانه و لیحان	چون فردا کی بسینی رایحان
حکایت آن من پلید کار که شوهر گفت این خیالات		آن کی میجو هست با تا حول خود
از سر امر و دین می نماید فردا تا آن خیالات برود		پیش شوهر گفتن کای بخت
و اگر کسی گوید که آنچه میدید خیال نبود جواب است		چون برآمد بردشت آن من
که این مثالست نه مثل و همین کافی است		گفت شوهر اگر کسی تا برون بر
گفت شوهری سرت کونی	اسی بقا تو خود مخت بود	تو بریز آن چو در بخت نوده
گفت ای من فردا از درخت	گفت بر شپت فرود خفته لم	زن مگر کرد کای با بر طبله
گفت شوهر که سرت این ای	زن کشته آن ال اندر ش	چون فردا آمد بر ما شوهر ش
او مگر کرد در دین آن سخن	هر سرت بر گشت شد بهر من	گفتن آن بی نیت ایخمان سخن
پس فردا تا بسینی بخت	مگر نهی دیدم که تو ای قلبان	از سر امر و دین من همچنان
بر جدی نه زنت پیش از آن	تو شوهر ز ظاهر نه ز شگرو	نه ز تعلیم است آنرا بسینه
نقل کن نام و دین آنکس برود	تا با آن مرد و دین با هم نیک	کا با آن مرد و دین چون یکد
چون فردا بی ازین امر و دین	که از دیده کرد و او حول بود	این بی دوستی اول بود

عجب عالمی است
 که با آنچه میزید بر آفتاب
 طو و کرم خون عین آید پیش عین
 باز از نذر خون بیزار می گن
 نیل فوق تو کرد و در آنچه خون
 در نهاد من در انگلی گن
 عرق است سحر است پیش ما
 از کل خون و رنگ زنگنه گن
 ز بصره ز بصره چشمه میب
 می نماید او ترش ای است آن
 منعکس صوت بزیر آید چون
 پر زگر که همای چشم و پر زار
 در درون اسرارشین کب
 بر زنده پیش شوی گوی خود
 من بر اینم چه چیز از خست
 چون نبالا سوی شوهر نکلست
 کیست آن بوی که تو نمیت
 در زایخانیست غیر من است
 گسرت کشت خور کشتی بخت
 که جالای تو آمد چون پست
 گفتن من نیست از امر و دین
 ای همه خیل از امر بختی است
 نه ز لیا حدت پیش عاقلان
 گشته تو خیزه چشم و جنبه
 که نماید فکر است چشم سخن

یک روزت سخت منی گشته
 هست منی گدیی پان چمن
 زمین تو اضع که فرودانی خدا
 چون اذیت موسوی شد
 زیر طغش جلد حاجت و
 شد درخت کج مقوم حق منا
 آمدش پیغام از موحی
 تا به منی خیر و دست او
 اول او بد برگ افشان بره
 از فرجش شان بر باد تخط و
 گاینده اعجاز کو کشیدن چراست
 منکر آخر که تو داعی رسنه
 تا که ره بنمودن و هلال حق
 دید ایح خوبت یکین
 چون پای گشت آن امخون
 تا هفتش خویش فرعون بدش
 پاره پاره کردت فرمان پیر
 گفت یارب می فرید او مرا
 کاصل بر کرمی حلیت پیشان
 بین جنبان آن عصا تا خا
 که سبها نیست حاجت مرا
 تا منافق از مرسیه باده
 آکل و ما کول آمد جان ام
 کار دوزخ میکنی در خوردن
 خوردن آن مانع این خوردن

شاخ او بر آسان بستین
 مصطفی خواستی از دست
 هست منی بخشیدن چشم ترا
 چون به بوسی کشانیدی تو
 اینچنین بهشت الهی کیما
 باقی قصه موسی علیه السلام
 که گری بگذارد کنون فاقم
 بعد از آن برگیر او را از امر
 گشت عجز آن کرده خیره را
 از غمناکی کمی خورد بر برگ
 چون بنواهند چنان گشت آ
 امر بیع هست آن بود تخته
 فاشش کرد و بر بزمه اهل حق
 شیخ الحاح وایت یکین
 سحنت شدن کار بر قطبایان شفاعت کردن فرعون
 لایبکره و دیکار گشته قدش
 من بغرت خور گزینتم گم
 میفرید از مرسیه ترا
 هر چه بر خاکت حملش بر ما
 و او به بر جویع که بر شش
 آن سبب بهر حاجت و غطا
 سوی ما باز آید ازیم کساد
 همچو آن بره چرند از خطا
 بهر او خود را تو فریبی کنی
 جان چو بازگان تن چوین هست

چون فرودانی از کو روی
 گشت بنما جز جزو انوبت
 بعد از آن بوبران امروتن
 آتش همه اسب و فرقه میکند
 آن منی بهر شیت باشد حلال
 این درخت تن عصا منی
 پیش از آن گنگن بود از غیر خود
 گشت حاکم بر سر فرعونیان
 تا بر اید بخیز از موسی عسا
 امرش آمد کاتان نوح کن
 کتیرین حکمت کرین الحاح تو
 چون کج مقصود از خود اظهار
 باز گرد و قصه قطبی گوی
 کاسچو ما کردیم ای سلطان
 بین جنبان لب جنت
 بشنوم یا من هم جنبه
 گفت حق اشک نیز هم
 وان همچو ازمان گردویا
 تا طبیعی خویش بر از زمر
 بندگی ما کرده و داشت
 میچو آن بره و قصا شاد
 کانه در کن رزی حکمت بخور
 شمع با چرا که هست از فرخته

میدشش کرد با بند از دست خدا
 اینجا که میش توان نمودت
 که بدیل گشت سبز از کن
 شاخ ادا فی انا منی زنده
 که در و سینی صفا شد و اجلا
 بعد ثابت فرودنی اسما
 کار مشش آمد که میندایش
 چون برش برگشتی گشت خوب
 آب شان خون کرد و کت
 چون نظر افتاد گشت
 ترک پایمان می مشروح کن
 جمله کرد آن علاج وان
 بایدش از چند و احوال از نمود
 کرد کفر از باطن خود در شود
 نیل می آمد سر جسم بد
 نیست تا روی ایراد سخن
 تا به بند دین دهاش آشین
 تا با نامل آن فرج کش
 پیش سگ امد از زود و سخا
 تا به بند خلق تبدیل
 تا بخم رو با ستاره کند
 لقمه دوزخ بگشته لقمه
 که برای ما چو در برگ مراد
 تا شود در بر دل با کوفتر
 که بود بهر زن چو بهر خوست

بصیرت این گشته
 شاه است
 اسم از الهی است
 عهده مقومت کرده
 عهده در ابع من زنده
 عهده با سگ گشت
 عهده با بوی گدایی
 عهده فزونی گدایی
 عهده جوی عیال
 عهده با معنی عیال
 عهده زانو و هم هست
 عهده غلبه باده
 عهده حاکم گشته
 عهده حاکم گشته

<p>خوشترین را که مکن یاوه گوش خمر نهانست سرستی و در پیش آن مجلس اندر خمر خوردن در بود</p>	<p>که توان هوشی باقی هوش هر چه شعلی است بند چشم مست بود او از کبر و فخر بود</p>	<p>واکنه هر شهوت چو شهوت شکر شهوت کن اگر خواهی هوش مست آن باشد که آن نیندک</p>	<p>پرده هوش است تا اول واکنه شهوت باز بند چشم زر نماید آنچه مسرت آهسته است لب کعبان تابرون آید کیا</p>
<p>این سخن پایان ندارد بهیسا بمخمان کرد و هم اندر مغز چند روزی سیر خورند از عطا نفس فرخوشتان بر تن کن بمجااست نیت تن جنبش کن اچو فرعونست قحط آب چنان پس در آشوش چون نیت مشهد دیگر بنید او پر نیک به بل چنان اندک خود پیوسته او می نیار و یاد کاین یا چو آ خاصه چندین شهر را گوشت سر سرون آردش از بجز آن</p>	<p>دعا کردن موسی علیه السلام سبزه گشت از منبت آذمی و آدمی و چایا تا نیار و از آن کفر کمن آهن سردست میگوی بد پیش موسی سر خند لای کن کار او آه و زاریهای خو اربع دیاکوش نیاید شهر خود همه زمین شهرش بود ابداع می فرو پوشد چو اختر سما گردها از درگه او نازت</p>	<p>اندر اقصا و ندر دولت آن چون شکر گشت بر نیت نی نقت تشنگر و نغز ور بنا دور بگیرد زار زار چونکه مستغنی شد و طای شو سالمه مودی که در شهری بود که من انجام بوده ام این شهر نو چه عجب گر روح مملکتی چند نوبت آزموی خواب اجتهاد گر مکر کرده که تا</p>	<p>مخطوبه مرده از جوع لبر وان ضرورت است طایفه تا نشد آهن چو انگه برین او نخواهد شد مسلمان هوش خروج بار انداخت شکسته یک زمان کش چشم در خوابی رود نیت آن من این اجتماع کرد که بدتش مسکن و میلاد پیش خواب نیار ما جان من آبله دل شود صافی و میند با جرا اول و آخر بر بنید چشم</p>
<p>بیان اطوار خلعت آدمی در قیامت</p>			
<p>آمده اول با قلیم حم وزن باقی چون بچیمان بچو میس کو دکان با در جز و عقل این عقل کل سایه شاخ درخت استی خجسته همچنین تعلیم تا تعلیم رفت تا به زین عقل بر جوی باز از آن خوش بنداری چون نیت که آن عمر و ملا تا بر این گمان صبح</p>	<p>وزن باقی در جهان نیت نامش حال نباتی هیچ یاد سرل خود ناند در لب آن جنبش این سیران شاخ کل کی بجنبد که بجنبد این درخت تا شد اکنون عاقل و دانای صد نهان عقل بنید بوج که کند بر حالت خود نیت مغل خوبت فریب نیت وار هزار طشتن و دغل</p>	<p>سالمه اندر نباتی عمر کرد جز همان میلی که دارد موسی بچو میس منطه ظاهر نیت سایه شاخ فانی شود آخرد باز از حیوان سواد نیت مقله های و نیت نیت گر خفته گشت نیت نیت که چه عمر بود آنکه میز دور خواب همچنین دنیا که حکم نیت نیت نیت که در اول نیت</p>	<p>وزجمادی یادنا و در دانه خاصه وقت بهار و نیت سوی آن پیر جان نیت پس بداند سر میل نیت میگشت آن خالق کرد نیت هم این عقلش تحول کرد نیت کی گناید نیت نیت چون فراموش شد حوال نیت نیت که در این خود نیت چون بر بنید نیت نیت</p>

عنه دیگفت از
سغان است
عنه صاحب
عنه منبر
عنه لبان
عنه ناسی
عنه استلال
عنه درشتن
عنه اسرار
عنه اسرار
عنه اسرار
عنه اسرار

<p>کردت به گام بیداری میان روز تغییر ای سخنگو را بر سر گرگ بر خیزی ازین خواب گران تو گو که میرم و یا بم غملاش کاین جزا لعی است پیش از خجرا هین را کن این خزان را کجا هین که گرانندار خشم مند این خزانرا طعمه ایشان کنیم آن خزان اطالع در روزی بود شمع مردود باشد و ساقی شده وز خرابه زشت را در خواب گرچه زوقا صبر بود این دیدت با تو باشد چون نه تو ستیخ گر حضورش ملامت کردنی کی خپان کردی جنون تو پیش نیست از پیش و پس عقل و تو پیش ابع یاش چای پست کاصعبت بی او اندازد ضعف عالم خلعتت تا بسوی جها حققت از عقل و جانتر خرم جان غیر فضل و وصل نداشتی کجا تارک مردیت آوردی عقل سخت کم جوید در ذات خدا صد هزاران پرده آمد آله تا نباشد در غلط سواد</p>	<p>آنچه کردی اندین خواب جان بلکه این خنده بود گریه و نین ای دیدم پوتستین یوسفان خون نچسید بعد گرت و عصا زین لعب خوانده هست نیارا این سخن پایان مدار و موسیا</p>	<p>روز مشترک یک بید شود اندین خواب ترا بصیرت شادمانی دان به بیداری خود میدراند از غضب اعضا می تو پیش خرم آن متعاصر این باز آن چو خفاست سخن این خفته</p>	<p>هر چه تو در خواب بینی نیک تا نه بیداری که این بدرگشت گرچه در دروغ چشم ناری خود گشت گرگان یک بک خفا می تو این قصاص فحیلت ستار این جزا کنین جنگ فشته</p>
<p>بسیان آنکه خلق و فخر گرسنگان و مالانند و ارحق خواهان که روزیهای ما را فرز کن و با برسان از لب تو دعوت کردن آدمی تا بردشان و در خواب غفله پس نه شد از خراب هم جسته بود با ایشان زمان از موعا از سکون و جنبش در آه بعد از آن عقلش ملامت میکند در ملامت کی ترا سیلی رسد زان بدانی قرب خویشید جز که نیا بد بخت عقل آن آه وقت بیداری و تیش میشود از چه راه آمد بغیر شستن بجهت ترا باشد امر لاجرم آن تعلق هست همچون العمیو لیک پی بردن نیندیشد لیک بسته فصلت و وصل است این در حقیقت آن نظر و ذرات و هم از دست کان خود می آید</p>	<p>تا همه ان خوشی عفت بشوند ناله گرگان خود را تو ستیخ این خزان کیمیا می شست پس فرودشان کجا غفله دشت طغیان شان ترا در جسته کان شخی که می نیندیشد شقی نیست قاصد دیدن آن غفیان از زوغافل شود بر بخت گر نبودی چاه زوغافل بید پس تر عقلت چه صراط بود قرب همچون چون نباشد شاه وقت خواب بر گل زوی میرد نوز چشم مردمک در دیده است بجهت دان عالم امرای صفر بی تعلق نیست محسولتی بدو غیر فضل و وصل بی بر از دل این تعلق را خود چون بی بر آنکه در ذاتش تفکر گوشت هر کی در پرده موصول بخت</p>	<p>بسیان آنکه خلق و فخر گرسنگان و مالانند و ارحق خواهان که روزیهای ما را فرز کن و با برسان از لب تو دعوت کردن آدمی تا بردشان و در خواب غفله پس نه شد از خراب هم جسته بود با ایشان زمان از موعا از سکون و جنبش در آه بعد از آن عقلش ملامت میکند در ملامت کی ترا سیلی رسد زان بدانی قرب خویشید جز که نیا بد بخت عقل آن آه وقت بیداری و تیش میشود از چه راه آمد بغیر شستن بجهت ترا باشد امر لاجرم آن تعلق هست همچون العمیو لیک پی بردن نیندیشد لیک بسته فصلت و وصل است این در حقیقت آن نظر و ذرات و هم از دست کان خود می آید</p>	<p>تا همه ان خوشی عفت بشوند ناله گرگان خود را تو ستیخ این خزان کیمیا می شست پس فرودشان کجا غفله دشت طغیان شان ترا در جسته کان شخی که می نیندیشد شقی نیست قاصد دیدن آن غفیان از زوغافل شود بر بخت گر نبودی چاه زوغافل بید پس تر عقلت چه صراط بود قرب همچون چون نباشد شاه وقت خواب بر گل زوی میرد نوز چشم مردمک در دیده است بجهت دان عالم امرای صفر بی تعلق نیست محسولتی بدو غیر فضل و وصل بی بر از دل این تعلق را خود چون بی بر آنکه در ذاتش تفکر گوشت هر کی در پرده موصول بخت</p>

عنه لب با نرسا

عنه احسن
بیر و کشید خجیه
آدمی و حسنه آن

عنه مونی بون

عنه بعضی دارن است

عنه راه بی صولن

عنه از با نرسا

عنه سنج

عنه عیب سنج

عنه سنج

عنه سنج

عنه قال الله

عنه تفکر وانی آله
ولا تفکر وانی
ذات الله

<p>دریبا چه جلد چشم</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم وجه</p>	<p>از مشهوری کوی</p>
<p>و عند مفاتح القلوب وصلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین</p>		
<p>علاوه از خود را هم در طریق اولیاء بود بسیار کجا را که در حقیقت با آنها جفت است کالت و سوال و جواب و غیره در بیان مطلب ظاهر شود</p>	<p>مشهوری و بنیاد مشهوری در بیان آنکه شریعت همچون شمع است که راه مینماید بآنکه شمع برت آری راه رفت نشود و کاره کرده نگردد و چون در راه آید این رفتن تو طریقت است و چون مقصود رسید آن حقیقت است جهت آنکه نموده اند تو طهرت استحاطت بطلت الشرائع همچون آنکه می زرشود یا خود از اصل زربود و امانه بعلم کیمیا حاجت است که آن شریعت بود و نه خود را در کیمیا ماسد که آن طریقت چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد الوصول الی الدلیل</p>	<p>مطلب این است بسیار از اصول و در بیان بسیار از اصول و در بیان بسیار از اصول و در بیان بسیار از اصول و در بیان</p>
<p>فبسیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی الدلیل مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن دارد و با وسوسه ادکیمیا مالیدن و حقیقت زرشدن آن من بعضی علم کیمیا شادند</p>		
<p>باز کرده اند ایشان باین آزادیک از نیست از دین شان و نمانند</p>	<p>که ما این علم را میسر اندیم و عمل کنندگان کیمیا بعل شاید که ما چنین کار میکنیم و حقیقت باینست که حقیقت شادند که ما زرشیدیم و از علم و عمل کیمیا آزا شیدیم و ما عقا را اندایم کل خرب جالدهیم فرجوشال شریعت همچو علم طلب موضوعت است و طریقت پر بهر کردن موجب علم طب دارد و خوردن و حقیقت صوت با فتن صحت ابدی و ازلان هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین جیات شریعت و طریقت از و منقطع شد حقیقت ماند اگر دار و نغره میزند که بایست قومی بعلوم با عفر لی ربی و جعلنی من المکرین</p>	<p>مطلب این است بسیار از اصول و در بیان بسیار از اصول و در بیان بسیار از اصول و در بیان</p>
<p>و اگر حقیقت ندارد و نغره میزند یا یعنی گشت ترا با یا یعنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما معنی معنی مالیه بلکه معنی سدا انیه شریعت علم است طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه لیس عمل صالح و لایشکر عباده ربه احدی وصلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین و سلم تسلما کثیرا کثیرا امت لدیاته</p>		

بچه محلی بر بنیاد و شاه خف
 چاره و صفت این بزرگوار نشا
 زانکه هر مرغی از میان مرغ و ش
 ای میل اندر خلاصت یک بر
 از تو عالم مرغ زاری شود
 خلق را اگر زندگی خواهی ابر
 چار مرغ غیری مهربان
 سر بر این چار مرغ زنده را
 بطرح حسن که گویش ازین
 بچه پتیاچی که خانه می کشد
 تا مسدود این غنچه بگرد
 اعتمادش نیست سلطان نوی
 اینست از قوت از باغی که آ
 عمل شده را در این صفت
 پس تانی دارد و صفت
 زانکه شیطانش ترساند فقر
 تا خوری شست بر شی شاست
 کافران همان چو غیر شستند
 کادیم ای شاه ما اینجا شست
 روی باران کرد سلطان او
 پر بود اجسام هر لشکر شاه
 بر برادر بگینا بی شستند
 آب روح شاه اگر شیرین بود
 هر کی یاری کی همان گریه
 مصطفی بروش چو و اما انداز

در معنی آیه کریمه فخذوا بجمع من الطیر فیصبرن
 چار مرغ عقل گشته این چهار
 بست عقل عقلمان از دیده
 سر بیشتن تا بر پا باز
 پشت صد لشکر سوار می شود
 سر بر زمین چار مرغ شود
 کرده اند اندر دل عقلمان
 سر می کن عمر با پند را
 و تر در خشک جوی درین
 زود زود از انبان خود بر میگند
 می فشارد و در جوال از خشک
 که بناید طامعی آید پیش
 می نشاند قهر مشرب را بر بعد
 که نیارد که در کس کس ستم
 چشم سیر و در وقت پاک سب
 با گریه صبر را بکشد بقهر
 فی حرمت فی تانی فی صواب

که در دوستان از زمین سوار آنها
 این چهار اعلیاء برین کیش
 سهل ایشان هر جا نایل
 بر کشا که بست ایشان با پی
 نام ایشان شد چار مرغ فتنه جو
 که نباش به از ان ایشان
 اندرین و ان بایفدن تو
 این مثال می مرغ اندر تو
 نشود از او سب حکم کلوا
 و انهای در و خبات شود
 در غل بهر بیرون بی وقت
 می کند غارت اجل با انان
 که نیاندیش فرا هم مرسته
 از قوت خدا نور او زمین بود
 و ان سبک چه شیطان بود
 میکند تبه بدت از زلف شید
 دین دل باریک لاغر وقت
 وقت شام ایشان بجه آمدند
 بین غیشان بر سر فضل بود
 که شمار از من خوبی سید
 و ز بر او خوان چشم آید
 روح چون آتیش این اجسام
 اینچنین فرمود سلطان حسن
 ماند در حجب چه اندر جا بود
 بهر دو شیدن با بی وقت بود

این چهار اعلیاء برین کیش
 سهل ایشان هر جا نایل
 بر کشا که بست ایشان با پی
 نام ایشان شد چار مرغ فتنه جو
 که نباش به از ان ایشان
 اندرین و ان بایفدن تو
 این مثال می مرغ اندر تو
 نشود از او سب حکم کلوا
 و انهای در و خبات شود
 در غل بهر بیرون بی وقت
 می کند غارت اجل با انان
 که نیاندیش فرا هم مرسته
 از قوت خدا نور او زمین بود
 و ان سبک چه شیطان بود
 میکند تبه بدت از زلف شید
 دین دل باریک لاغر وقت
 وقت شام ایشان بجه آمدند
 بین غیشان بر سر فضل بود
 که شمار از من خوبی سید
 و ز بر او خوان چشم آید
 روح چون آتیش این اجسام
 اینچنین فرمود سلطان حسن
 ماند در حجب چه اندر جا بود
 بهر دو شیدن با بی وقت بود

بچه محلی بر بنیاد و شاه خف
 چاره و صفت این بزرگوار نشا
 زانکه هر مرغی از میان مرغ و ش
 ای میل اندر خلاصت یک بر
 از تو عالم مرغ زاری شود
 خلق را اگر زندگی خواهی ابر
 چار مرغ غیری مهربان
 سر بر این چار مرغ زنده را
 بطرح حسن که گویش ازین
 بچه پتیاچی که خانه می کشد
 تا مسدود این غنچه بگرد
 اعتمادش نیست سلطان نوی
 اینست از قوت از باغی که آ
 عمل شده را در این صفت
 پس تانی دارد و صفت
 زانکه شیطانش ترساند فقر
 تا خوری شست بر شی شاست
 کافران همان چو غیر شستند
 کادیم ای شاه ما اینجا شست
 روی باران کرد سلطان او
 پر بود اجسام هر لشکر شاه
 بر برادر بگینا بی شستند
 آب روح شاه اگر شیرین بود
 هر کی یاری کی همان گریه
 مصطفی بروش چو و اما انداز

<p>کله که میگوفت بر دیوار دور که بر گویان ایستاده انکسلس شتر مسارت از تو این جزو همین من که جزو دم و غلاوت در با مصطفی اش در کمانه خود کشید تا نگریه طغی کی چو شمشیر که در دهنی گریه شیرت را یگان استین دنیا همین دور شت یاب که ز نویدی این گفت این گصیل چشم را چون بر اشک افروزه شاخ جان برگ ز سرت خزان تا بروید در عوج من در دل من پر ز گوهر باسی اجلای کس زین پشیمان کردی در باغین وان با شام از پی نفع و علاج و دماغ و دل بزاید مصل تا فریب نفس همای ترا و ز تو شسته پی او لبها را می کشد روی جریض سوی سب این کجایان کجایان چه شده بالکاره که از دانه گوشت دست به زخم شستن بنام شش ام هم شوری بخوان کار کن ماند از الطاف انچه در مجیب دست عقل مصطفی بابش کشید</p>	<p>میزد او دوست ابرو بود لغزه باز در سلسله گرد آمد بر بود سجده میگردد او کاسی کل من تو که کلی خوار و زلفانی زرق چون ز صد بیرون بلزاید پر طبع تا نگریه بر ابر کی خست جمن تو منسانی که دایه دایگان که زیه ابرست و سوز آفتاب کی بدی همو این بر چاه فصل آفتاب فصل بر او سوز دار تن چه بابرکت و روش انان اقرطوبه الله قرضه این بر تن ز سر کمن چو شیش تا عالی کند دیوی می رساند که همین من این بجز که در شست از می فرج برین مگردان که پیش آخیل خویش جالینوس ساد در دوا پیش آردی بی و بهیاشا گوشت میت گیر او چو کشت نعل او باشد تر در درو کار حفت الحجه بچه مخف و گشت گز بود کوی چو که بر باید شش عقل با همست دیگر یار کن نوم ختن مصطفی علیه الصلوته مهمان را و مسلمان شدن و شکین دادن او را از مضطرب مدت</p>	<p>اندرو شوری گریبان ابرید شد و ان رحم کردن هم شیش میزد او بیسینه کای بنوبر من که جزو غلام و لده و عوفا که مدام روی این قلمه جهان دیده اش او در با داشتاش که گریه تا رسد و ایه شقیق تا بریزد شیش فصل کر و گا کی شدی جسامت زلفت و عوفا چون همیدارد جواز اخوان کم خوار این نان اکنان آتین زین باید که استن از افزوده تا نماید وجه لاین مدت از طبع کس که تن او بر خور پیش پشیمان عنین خواهی شد آنچه خورده است آتش است آرد و بر خلق خواند صد فزون گفت آدم را همین در کند تا نماید سنگ را کتر لعل تا بسانی تو در درون راه آن کن که در مجنون و جسته که کند در سکه که هست از دوا و برود در زمان بر خندش نوم ختن مصطفی علیه الصلوته مهمان را و مسلمان شدن و شکین دادن او را از مضطرب مدت</p>	<p>همگیش از یاد رفت شد پدید آنچه نماند خون بی منی و سرش میزد او بر سر کاسی جیل سر تو که کلی خاضع امر و س هر زمان میگردد در بر آسمان ساکنش که رویی جز خستش طفل مکرزه می داند طریق گفت غلبه کواکب اشک گوشه که ز نویدی سوز مرد اشک بر سوز مهر و گریه ابر حسان چشم گریان بدیت چو طفل خرد برگ تن بی برگی جانست زود قرض ده که کن ازین لغت زین پلیدی بر بد و پاک بر که گذاری زین همسها تو بکن هم بدین نیست که این سرت با چنین ختید با آن بودون کاین ترا سودست از درون همچو لبهای و من وقت لعل بر زنده پات نعلی از شتاب آن کن که هست مختار بنه صد سنون اند جلیت و زود و برود آکب وان بر بندش این سخن پایان ندارد آن غز خواست میواز شد آن عقل مبر</p>
---	--	--	--

کله که میگوفت بر دیوار دور
 که بر گویان ایستاده انکسلس
 شتر مسارت از تو این جزو همین
 من که جزو دم و غلاوت در با
 مصطفی اش در کمانه خود کشید
 تا نگریه طغی کی چو شمشیر
 که در دهنی گریه شیرت را یگان
 استین دنیا همین دور شت یاب
 که ز نویدی این گفت این گصیل
 چشم را چون بر اشک افروزه
 شاخ جان برگ ز سرت خزان
 تا بروید در عوج من در دل من
 پر ز گوهر باسی اجلای کس
 زین پشیمان کردی در باغین
 وان با شام از پی نفع و علاج
 و دماغ و دل بزاید مصل
 تا فریب نفس همای ترا
 و ز تو شسته پی او لبها را
 می کشد روی جریض سوی سب
 این کجایان کجایان چه شده
 بالکاره که از دانه گوشت
 دست به زخم شستن بنام شش
 ام هم شوری بخوان کار کن
 ماند از الطاف انچه در مجیب
 دست عقل مصطفی بابش کشید

کتابت این سوابق باید اینجا
آب بر وزره آمد سخن
مادرین و بلینز قاضی نفسا
از چه در بلینز قاضی تن ندیم
ز آنکه بچو اندندت با آنجا که تو
تا ز بدی این گواهی اش شنید
خواه در صد سال خود استی بر این
این نماز و زوره و حج و جهاد
خوان و دهالی بی اطهار است
هر کسی کوشه بجالی با فزین
روزه گوید کرد تعوی اجملا
گر بطاری کنند این و گوای
هست گربه روزه دار اندیم
فضل حق با آنکه او کرمی تند
کوششش آشته حق این
آب بهران بار در اجماک
حق بر دوش باز در بحر صواب
سال دیگر که در او کوشان
هین ماییدای پیدای می
چون شوم آورده باز اینجا می
کار او ایستد کار من هم
کیسه های زربور دیده است
تا بگریه در بر او حال
جان هر درد و دل هر دانه
چون خانه مایه اش تهر شود

کسی بر خیزد این را سبک کر
کای شهید حق شهادت کند
بهر دعوی استیم و بسط
نی که ما بهر گواهی آمدیم
آن شهادت به حق مای تو
تو ازین در بلینز کی خواهی رسید
در بیان آنکه اعمال ظاهر گوای هر چه بر آمدی
هر گواهی دادنت نه تعاد
کای میان ما با شما بیستم است
پسیتن ارم که هر بی اندر
با دشمن آنکه نبود اتصال
جرح شد محرم که عمل آله
خفته کرده خویش بهر صد علم
عاقبت نخیله پاکش میکند
عسل دوده حمت در ازین
تا نپیدان آنکه از جیش پاک
پایک کردن حق تعالی آب از نجاست ظاهر
هری گجا بودی بر ریای خوشان
گر گرفت از غوی بزوان می
سوی اصل اسل پاکیش شوم
عالم آهیت با علمین
میرود جوای غلس سوسو
کشتی بیدست و پار از ججا
میرود در جو چو دارو خانه
بچو ماه اندز من خیره شود

گفت این سوا ممکن مین با خود
تا گواهی بدجم و بیرون شوم
چون بی گفتیم آنرا تا سخن
چند در بلینز قاضی امی گواه
از بلینز خویشتر بنشست
کیزان کارست که از بتنا
این زکوة و بدیه و ترک حسد
هدیه با دارمغان و شیکش
گوهری دارم ز تقوی با سخا
و آن کاش گفت کوزایان
هست صیبا دار کند دانه شا
کرده بظن زین که می صد قوم
سبق برده جهمش از ان غذا
تا که غفاری او طن هر شود
آب چون بیکار کرد و شد
من سخن نیاخندم پاکدام
در پذیرم جلد ز شیتت را
دلق چرکین بر کتم انجام ز سر
گر نویدی این بلند ریای ما
تا بریزد بر گیاه رسته
صد خیز از آن رواندوی نهان
زویتیمان زمین پرورش
انالا از باطن ربارو کای خدا

کاملین سو هست با تو کار با
سیرم از هستی اران با تو
قول و فعل ما شود سوستان
جسب باشی ده شهادت آنجا
اندین نگلی لب گفت بسته
کار کو تر را کن بر خود دراز
این امامت را گذاروا
هر گواهی دادنت از تیر خود
شد گواه آنکه هستم با تو
این زکوة و روزه بریزد و گوا
میدهد پس حق بدزد ازین
نی ز رحم وجود بل بجز شکا
کرده بنام اهل جو و صوم را
داده نوری کان نباشد بد
سیتت حبله را غاف شود
تا چنان شد که سباز کرد
تا باشدش از کرم آن آب
بستم خلعت سوا خاک آمد
چون ملک پاکلی دهم غمیت را
خلعت پاکم و صد بار کرد
کی بدی این باز نامه آب
تا بشود زوی هر نهان شده
ز آنکه در او زور بر وید و جهان
تشدگان خاک را از وی خوش
اسخه دایمی داوم و ماندم گدا

کاملین سو هست با تو کار با
سیرم از هستی اران با تو
قول و فعل ما شود سوستان
جسب باشی ده شهادت آنجا
اندین نگلی لب گفت بسته
کار کو تر را کن بر خود دراز
این امامت را گذاروا
هر گواهی دادنت از تیر خود
شد گواه آنکه هستم با تو
این زکوة و روزه بریزد و گوا
میدهد پس حق بدزد ازین
نی ز رحم وجود بل بجز شکا
کرده بنام اهل جو و صوم را
داده نوری کان نباشد بد
سیتت حبله را غاف شود
تا چنان شد که سباز کرد
تا باشدش از کرم آن آب
بستم خلعت سوا خاک آمد
چون ملک پاکلی دهم غمیت را
خلعت پاکم و صد بار کرد
کی بدی این باز نامه آب
تا بشود زوی هر نهان شده
ز آنکه در او زور بر وید و جهان
تشدگان خاک را از وی خوش
اسخه دایمی داوم و ماندم گدا

در میان خاک گوید گرم خورد	بچنین جلوه عالم کس بخورد	گر مرگ برین در میان کن صد	در جهان لعلی نماند جز بخت
ز پنجاست بیخ نشنا سداغ	مناسجات و طلب مقام خاصان	ادراک معنی	شد نجاست بر و چشم چراغ
اسی خلاصی بی نظیر تبار کن	گوشا چون حلقه داودی سخن	گوش با که در آن مجلس شان	کز حقیقت یکستان این سرخوشان
چون تابوتی رسانیدی ازین	سر سندان مشک اسبی چنین	از تو نوشند از کور و از انات	بیدار بینی در عطایا شفاش
اسی دعا نکرده از تو سجا	داوده در راه بر دی صد فتح باب	چند حرفی نقش کردی از تو	سنگما از عشق او شد جو بوم
نون ابرو صا چشم و جیم گوشت	بزوشستی فتنه صد عقل و پیش	نیخ و رفت شد خرد با یک سیتا	آنسخ میکین ای دروغش نویس
در غم بهر فکر بسته بر عدم	ببیدم نقش خیال بر دستم	هر فضای طره بر لوح خیال	بز نوشته چشمه بار بر خط و خال
بر عدم باشم نه بر موجود است	از آنکه عشوق عدم افی تر است	عقل را خط خوان آن کمال کرد	تا د به تدبیر بار از آن نورد
چون ملک از لوح محفوظان خرد	تسبیح عقل سحر و نظر او در غیب	چون حیرت در لوح	هر صبا می رسد هر روز به
در عدم سخن بر این باب	وز سو او کس حیرت سود پیا	هر کسی شد بر خیالی بر شین کاو	آگشته بر سودای گنجی گنج کاو
از خیالی گشته شخصی پیکار	روی آورده معده نهاد کوه	وز خیالی آن در کجاست مر	رو و خفا ده سوی یا بهر
وان در گریه تر هر یک گشت	وان یکی بهر حسیوی گشت	از خیال آن هنر بسته شد	وز خیالی این هر چه بسته شد
در پی خوانی یکی دل کرد گم	بر خجوه آن دیگری بنهاده گم	آن یکی در کشتی از بهر پنج	وان یکی بهنق دو یک با صلا
این روشنا فلفله بندید	زان خیالات لئون اندون	این آن حیران ه کالان پست	هر چند ه آن در کالان پست
آن خیالات از بندنا فلفله	چون برین شده روشنا فلفله	قبله جان را چه پنهان کرده	هر کسی رو جانسته آورده
آنچه تو می که سخن می گیند	مشیتل در روشهای مختلف	با جفلا و متحران قبله	بر خیالی بسته بر هوئی
چونکه کعبه رونمایه سجگاه	کشف کرد در کلمه کرده را	یا چه غواصان درون تو	هر یکی چیزی همی چیدن است
بر امید کوه سرود شین	تو بره می گیند از آن این	چون برانید از ناکشای	کشف کرد صاحب در شکست
وان در کوه بر در دار خرد	وان در کوه سنگ نیره و شنبه	بکد آنسب کو کم با لسا هر	فتنه ذات و فتنه ج تا هر
بچنین هر قوم چون پراگان	گر بهیمنی پر زمان اندر جعبان	خویش را بر تاشی بر مینند	گر در شمع خود طواف می گیند
بر امید شش موسی جنت	کر به پیش سبز تر در دوزخ	مفضل آن شش شنیده به	هر شتر بر آن گمان برده همه
چون بر امید بسی دم نوزاد	وانا به هر کی چه شمع بود	هر کجا پر سوزت ان شمع نظر	بد پیشش از شمع خوش فیا
موج بر او اندر دیده و دوست	ماله در شمع بر پر خست	می طیده اندر پیشانی و سوز	می گم آه از به حاجی چشم
شمع او گوید که من چون سوخته	کی ترا با فم از سوز دستم	شمع او گرمان کمن سر سوخته	چون کتم غم غیر از او خست
از همی گوید که انا فی کال تو	در معنی آیه یاحیه	علا العباد	غزه گشتم به دیدم حال تو

دو قمر چرخ
 در میان خاک گوید گرم خورد
 ز پنجاست بیخ نشنا سداغ
 اسی خلاصی بی نظیر تبار کن
 چون تابوتی رسانیدی ازین
 اسی دعا نکرده از تو سجا
 نون ابرو صا چشم و جیم گوشت
 در غم بهر فکر بسته بر عدم
 بر عدم باشم نه بر موجود است
 چون ملک از لوح محفوظان خرد
 در عدم سخن بر این باب
 از خیالی گشته شخصی پیکار
 وان در گریه تر هر یک گشت
 در پی خوانی یکی دل کرد گم
 این روشنا فلفله بندید
 آن خیالات از بندنا فلفله
 آنچه تو می که سخن می گیند
 چونکه کعبه رونمایه سجگاه
 بر امید کوه سرود شین
 وان در کوه بر در دار خرد
 بچنین هر قوم چون پراگان
 بر امید شش موسی جنت
 چون بر امید بسی دم نوزاد
 موج بر او اندر دیده و دوست
 شمع او گوید که من چون سوخته
 از همی گوید که انا فی کال تو

<p>گفت در علم کس با نیک تیز چشم و خشم کم و وزودان گفت بخشش صفت محنی خورده بعد از آن گفتش که ای لاجرم گفت چنان بی بیگ نهان او گفت خاکت بر ساری پر باد کل خود را خار کرد او چون چون گرد آسان گریانش بود دست شکسته بر او دروغا مگر حق را بدین مگر خود بس که گیند این کسین باشد بقا</p>	<p>نیک همی میرد میان او نیک خود با وفا و مهربان گفت جمع کلک باش کرده صفت مانند پشت این نشان گفت این عهد نام اتحاد گفت آن پیش تو بهتر شکر پاره چون گل باش جزویس چون بنالد چرخ یار خورشید سوی کسی بسته بر نفس خدا ای ز مکرش مکر کاران خبل تا ابد از عسر مروج و ارتقا</p>	<p>روز صیاد مرد و شکار پستان صید میکردی و با سم داشتی گفت صبری کن برین سخت گفت آنج او دولت و نشان دست نیا میدم در راه بان اشک دست تو نم آبی شده من غلام آنکه نفر و شده وجود من غلام آن من صفت پست گر بانی بامدیت ریخا تنگ چونکه مکرمت شد فغای مگر برب از برای این کسین سینه من</p>	<p>شیر ز بود او ز سنگ ای پستان دزدان ز نزدیک من گداخت صبا بران الطف تو بخشه خون میکنم از بده قوت این بدن لیک هست آن بده را بجان می نیز در خاک خون مجب جز بدان سلطان با آن خود که بغیر کیمیا نارد شکست ای برادر و برادر بندگان بر کشانی یک کسین تو مجب تا بری بونی ز غلظت من بدن</p>
<p>گر تو احوال عروج خویش را بزطاعت دست بین پای زمین که بغیر که فخر چشمه بان احمد چون که لغت بد از نظر در عجب ماندگان پیش پر گر مدعی غیر تو در دم لاشد لیک که عصمتی در آن کشان یا رسول الله در آن ادوی کسان بر شتر چشمه افکنده چون حمام سر بریه از مرص آن است آب پنهان است در آن تک سمن حرمت است این حرم کو تخریب حرمت است خدا حرص بطا از شوخ خلق است</p>	<p>در میان آنکه هیچ چشم بردمی پسند خویش مگر چشم او مبدل که بی سیمع و بی صبر و از خویش در معنی آیه کریمه و ان یکاد الذین من چند که در خیالت می صید چشم و سخره افنا شده وینکه لغزیدی باز بجز نشان میزند چشمه بر برگ گران و آنکمان بفرستند اندی غلام گویند که باسپ میگردی سر لیک که درش بود آب اصل کار چشم بر محصول تو مبعیت از نتیجه تو باشد شدت و در ریست بیت پر دست</p>	<p>در میان آنکه هیچ چشم بردمی پسند خویش مگر چشم او مبدل که بی سیمع و بی صبر و از خویش در معنی آیه کریمه و ان یکاد الذین تاسیه آیه و آگاه کرد معنی چشم بدست باز بان عربی که اندان که گران گاه از نظرشان کلاه شیخ عین که برو از میان استر بخ که حسد و چشمه بی بیج شکر چشم نگوید دهای چشم حرمش غم برش غالت شود حرص بکیناست آن چاه از غلظت نده عاه لان</p>	<p>نیکانی نیک است در تا که همین کشای کسین یز لغت و ک زنی بر خوان در میان راه بی کل بی خط کان چشم بدست و زب ان چاه از چشمه بنگه بان برگ خورده ضد مکن ای کز گاه و اشکاف تا که آن شیرین بیند او شتر سقط ذره سیر و گریش اگر اندک چشم بر لاکت زیر لک چیره زان شد بر بنی چشم خود حرص سنوت با بصلت طامع شرکت کجا باشد</p>

دفترخم
دست شکسته بر او دروغا
مگر حق را بدین مگر خود بس
که گیند این کسین باشد بقا
گر تو احوال عروج خویش را
بزطاعت دست بین پای زمین
که بغیر که فخر چشمه بان
احمد چون که لغت بد از نظر
در عجب ماندگان پیش پر
گر مدعی غیر تو در دم لاشد
لیک که عصمتی در آن کشان
یا رسول الله در آن ادوی کسان
بر شتر چشمه افکنده چون حمام
سر بریه از مرص آن است
آب پنهان است در آن تک
سمن حرمت است این حرم
کو تخریب حرمت است خدا
حرص بطا از شوخ خلق است

از هر صیغی کم در آن وی نوشت
 برکن آن بر فلک آرای را
 چون شنید آن پند و ننگ
 و آنکه میسرید پر کندن نیت
 میچکید از چشم او بر خاک آب
 گریه با صدق بر جانها زند
 عقل در لبا بی گمان شنید
 چو باروت چو باروت آمد پاک
 سحر و ضد سحر را بی اختیار
 ما با یونیزم این سحر ای غلام
 میلهما همچون گمان نهند
 تا که مردی در آید در بیان
 در صفا ای فدا کندم غیب
 نیم پریش حیل و بالانسب
 صد چنین سنگ لرین نخت
 تا کله بردای و بیند شکار
 چون بر میدان سوت بجز
 ورنه باشد صبر پس ندیده
 بشنو کنون تو ز طاول بخواب
 چون گریه فایز آمد گفت و
 ای بسا صیاد بر حمت مدام
 چون دارم زو در خط خونین
 بر کرم بر پای خود را یک یک
 این صلاح عجب من شد آ
 پس آهرا ملک خام را

در تکریم در آن صبح شروع
 پیشمان شدن آن حکیم از آن سوال حجت کرد طوا
 بعد از آن در نوحه دیگر است
 بجز ابی شد پیشان بگریه
 اندران بر قطره در آن حد
 تا که مرغ و عرش را گریان کند
 در بیان آنکه عقل در روح از عالم علوی درینجا مقیدند
 بسته اند اینجا چاه سمناک
 این آموزد ز کجا نترس
 از برای استلا و استمان
 اندر شان خیره تر بنفست اند
 نفع صورت جس گوید بر کان
 تا ضعیف و در سر بر ذریب
 چون صفت تشنه که او با بدست
 چون سکا بی نیستان بنفست
 آنکمان سازد طوا که ساس
 در صفا کید زه و خوف
 تیر و در راه بی زمره زره
 جواب دادن طوا و س مرد حکیم را
 که نوبستی رنگ بونی را کرد
 بهر آن پر نهد هر سونی
 زمین قضا و زمین را برین
 این از دما هم هر کلک است
 در بیان آنکه سوز و زهر که بر طوا و س استند
 از آن بگریه که هر سوز و زهر
 این بگریه که هر سوز و زهر
 از آن بگریه که هر سوز و زهر

فروغی میسپد خوب بود
 برکن آن پرره پای را
 هر که آنجا بود که بر پیش نهند
 او ز غم پر بود شور آیدش
 خاک گل میشد از آن سمناک
 دیوانان بگریه پیشان
 سحاب ز نور سخی میزند
 اندین چه گشته اند از زهر
 سحر از نامیر نامر و چون
 اختیاری نبود بی آفتاب
 همچو بسیندم پار بادون زده
 صد رنگ نخته بدان بیدار شد
 در برای حیل دم جنبان شد
 میر و در دو در لبت تا آسان
 در جواب ز عشق صیدی نخت
 خاطر او سوی صحت برود
 آن تنی طبع سستش را نگه
 تا چه نعت اندر جوشن و السلام
 تا بدانی هر کونی را خطاب
 سبوی من آید پی این بالجا
 تیر سوی من کشت را نهد هوا
 تا بوم این زمین کسار و تپه
 جان جان باقی و تن ابتر است
 عجب ز جیبان را صد طلا
 مالک خود باشد اندر انوار

که تو میسپد خوب بود
 که سبب بی نخت
 که بزه کتا بی
 بزه و نوشی آن نخت
 با حوت عقیابیم
 مسافت کینتا کلام
 یک عالم آید
 که زینت کرد
 که تیر سبب بی نخت
 که کلک نخت
 که سبب کلک نخت
 که با نجا نخت
 که انوار نخت

در فتنه

چون نباشد حفظ و تقوی نیاید
 نیست انکار پند و مسبور
 لیک بجزین پدیا بجهت است
 همچو طفل را بجهت اندر تن
 عقل مایه بود چون آفتاب
 دیده اندازم کوان تیغ و من
 رخسار این غنم تیغ خوی را
 چون این نیست خراشتم زنده
 چون ندیدم در زور و سنگ
 میگردد ز تار کم حسبان بود
 من که خصم هم منم که گریه
 چون فاش از فقر پرایه شود
 فقر مخزی را فنا پرایه است
 سوم از خویش ز زیاده در سخت
 این شعاع فانی آید خورشید
 هست اندر ذوق طلیعت سار کما
 این شعاع باقی در آن فانی است
 ابر را سایه بعینت بزمین
 یاز چون ابر بی سایه را ندید
 به شبالی می نماید ز ابر و گداز
 سه فراعنت را روز ابر و غبار
 حور را این پیوه المی میکند
 ابر را باقی اگر بست از دست
 گریه جوگ است و بود
 تا نماند ملک را از استعلا

مردن کت با کج خستیدار
 با پیشش در ننگند در شر شود
 چه نکه از جلوه گری صبر عزم
 نیست لائق تیغ اندر سینه
 تا ز تیقی که بود جز صواب
 کاین سلاح خصم نمون بر شد
 گر بپوشم روز خراش روی را
 که بزم این بی پوشندیت
 خصم دیدم ز پوشش کس سلام
 کی فرار از خوشین آسان بود
 تا ابد کاین آمد خیز خیز

جلوه گاه و اختیار این است
 این نیش منیت بر گوهر کن
 گر بدی صبر و حفا ظلم را بپوش
 گر مرا عقلی بدستی منتر جز
 چون ندانم عقل تا بان صلاح
 چون ندانم روی را بی حسند
 تا شود کم این جهان کمال
 اگر درم خوی سینه می داشته
 تا نکر در تیغ من در اراکال
 آنکه از غیری بود او را فرار
 فی بهندست ایمین فی دین

در صفت آن چخود که در بقای حق فانی شده است
 چون ز بان شعاع ابری سایه شد
 در شعاع از بهر آنکه شعاع است
 فی شعاع فانی عین
 آتشی صورت بومی پایدار
 شعاع جانرا شعله باقی است
 ماه را سایه نباشد چنین
 رفت نور از در خیالی مانده
 ابر تن مارا خیال از پیش کرد
 بزوار چپنج دارد در مدار
 بدر که از بان می میکند
 هر که بخواند ابر را بکره است
 اندر آن نوریه عاریت است
 مین تا با فانی از دور افراس

بر کتم پرا که در قصد دست
 کور سدی تیری بر پیش کی چون
 بر فرودی خستیدم که در
 تیغ اندر دست من بودی
 پس چرا چاه نمانم صلاح
 تیغ او بستانم و بر من زند
 چون نماند کم اتم در وبال
 روی خودم جز در غافل است
 تا نگر در خنجر من و بال
 چون از او برید او که در قرار
 آنکه خصم دست سایه بچوشت
 او محسوس در ابر بی سایه شود
 سایه را بنور کرد و او کند
 گفت من هم در دنیا بگنجتم
 فی آتشینی شعاع دنی صیفا
 تا شود که که افزون نور
 سایه فانی شدن بود و بزم
 باشی اندر بخودی چون من
 کمز راه نوشتان بدست
 که طبعت ابر را با ما اندست
 که اندید از چشم ما خفت
 دشمن ما را بعدی جز پیش تو
 روی ما کزین نیست و این است
 چشم در اصل صیفا شمول شد
 ما در مار تو که اندر کت را

عقل مایه بود چون آفتاب
 دیده اندازم کوان تیغ و من
 رخسار این غنم تیغ خوی را
 چون این نیست خراشتم زنده
 چون ندیدم در زور و سنگ
 میگردد ز تار کم حسبان بود
 من که خصم هم منم که گریه
 چون فاش از فقر پرایه شود
 فقر مخزی را فنا پرایه است
 سوم از خویش ز زیاده در سخت
 این شعاع فانی آید خورشید
 هست اندر ذوق طلیعت سار کما
 این شعاع باقی در آن فانی است
 ابر را سایه بعینت بزمین
 یاز چون ابر بی سایه را ندید
 به شبالی می نماید ز ابر و گداز
 سه فراعنت را روز ابر و غبار
 حور را این پیوه المی میکند
 ابر را باقی اگر بست از دست
 گریه جوگ است و بود
 تا نماند ملک را از استعلا

<p>چونکہ اوتق بود در کمال مهرت است برکتش بخش اتصال که گنبد و کلا گوز تو نیست دل من نهیم باتوا و چوست بهم چنان تو گویی نکند او در قوت از برای آن دل پر نور پس دل پوسیده نپروده جان گویت این کوفخانه است گویی آمدن ریحان پنهان زانکه او با زرت دنیا بخوش گوید و ازی نه از بهرین گر نپزید آن فنا کش صاستل جوی اگر چنان هر که او بر جوی بی طبع رو موبکب از تا خوبیت شود عاشقی تو بر بنجاست همچو زان رد ز با آن آمو خوش نشان مضطرب از رخ چون می اندک تشو زدی که جز رود و انخری شد تخمه بنوزن گفت میدانم که نازی میکنی من المین مرغزاری بودم گر که آسم گدازد که شوم گفت ترا خرمی زان لاف</p>	<p>بکر زیده باشد او را ذوالجلال وز کفش آرا بر جوان و دهر کفکش تخلیف نشد در اسلام وز تو عرض بود اعراض زیر پای ما دلان باشد چنان گویت این دل نیز زیک طوط مست کن سلطان او نظر ببر سخته نهی آنسو کشان کردل مرده بد بخب او زانکه ظلمت ما بنیامندان دیدن چمن بزاجش بلوغ زانکه صبح کم کند مطنخ دراز شد ز فاقش عین بق ستیغ جنس دل شوگر صد سلطان پیش طبع تو ولی ست بچی وان شام غنبرین بویست بوی شکست می نگید در دماغ بقیه قصه آهو در آخورش ان</p>	<p>بچ جی اوق کجمن بد لوال با کفش دریای کل اتصال سد جوال زربای می غنی نگرم در تو دوران من بگرم مادر و با دامل خلون است آن می آورد که قطب عالم است تو که دی سالها در سبزه کردل آوردم تر ای شهر رو بیا و ران لی که شاه است دیشتمی آمدل از رویست ور کند نرمی نفاقی می کند زانکه این زاغ خن مردار زانکه آن صاحب دل اگر انکه نرق او خوش آید بر تر رو موبکب از تا بوی خدا از سوارانی دعاغت ناست حاندادین سخن امو می</p>	<p>شده کفتم ز صحبت جمال مهرت همچون چگونگی در کمال حق بگوید دل بیایمی سخن سخن او را آری جان بهم ای خنک آنکس دل اندر پوت جان جان جان جان دست آنجنان ل ایانی ز متهار به ازین دل نمود اندر سبزه که امان سبز و ارگون زوت سبز و ارباع رامیرانی است ز استمالت از نفاقی میکنید صد نه از آن مکر و اردو تو مهرت در بازار ما خوب او ولی ست نه خاصه خدا در شامت رسد ای کذا مشک و عزمش مغز کاست سیگر زبده اندر حسن جابجا در شکسته بود در اصل طبع شایان ارنی میران بر سر بر شاد شو کو شکسته اشتهایم عزیت هستم نالوان که از ان خبر جای تو زنده دولت کی رود آن طبع و فوعی است با بنر گلان ناز و شوخ خوزه منشی بر نمود و عسبری چند</p>
<p>در یکی آتفه خدب پیشک و مشک کو هر آرد دست تا از خون پس بر سم دعوت مهر و بنجام یا ز ناموس خزان می کنی در طلال رو صنها آسوده در لباسم که نه کرد من نوم در غری بس تو ان گفتن گفت ترا خرمی زان لاف</p>	<p>یک خورش گنجی که گمان بود وان خرمی یعنی که با این سخرین کرد او که فی و فلان گفت آمو با خرمین طبعه است گر قصه ما نمند مار و خدای سنبس و لاله و سپهر خرم گفت تا فخر خود گواهی میدهد</p>	<p>بچ جی اوق کجمن بد لوال با کفش دریای کل اتصال سد جوال زربای می غنی نگرم در تو دوران من بگرم مادر و با دامل خلون است آن می آورد که قطب عالم است تو که دی سالها در سبزه کردل آوردم تر ای شهر رو بیا و ران لی که شاه است دیشتمی آمدل از رویست ور کند نرمی نفاقی می کند زانکه این زاغ خن مردار زانکه آن صاحب دل اگر انکه نرق او خوش آید بر تر رو موبکب از تا بوی خدا از سوارانی دعاغت ناست حاندادین سخن امو می</p>	<p>شده کفتم ز صحبت جمال مهرت همچون چگونگی در کمال حق بگوید دل بیایمی سخن سخن او را آری جان بهم ای خنک آنکس دل اندر پوت جان جان جان جان دست آنجنان ل ایانی ز متهار به ازین دل نمود اندر سبزه که امان سبز و ارگون زوت سبز و ارباع رامیرانی است ز استمالت از نفاقی میکنید صد نه از آن مکر و اردو تو مهرت در بازار ما خوب او ولی ست نه خاصه خدا در شامت رسد ای کذا مشک و عزمش مغز کاست سیگر زبده اندر حسن جابجا در شکسته بود در اصل طبع شایان ارنی میران بر سر بر شاد شو کو شکسته اشتهایم عزیت هستم نالوان که از ان خبر جای تو زنده دولت کی رود آن طبع و فوعی است با بنر گلان ناز و شوخ خوزه منشی بر نمود و عسبری چند</p>

مهرت است برکتش بخش
اتصال که گنبد و کلا
گوز تو نیست دل من نهیم
باتوا و چوست بهم چنان
تو گویی نکند او در قوت
از برای آن دل پر نور
پس دل پوسیده نپروده جان
گویت این کوفخانه است
گویی آمدن ریحان پنهان
زانکه او با زرت دنیا بخوش
گوید و ازی نه از بهرین
گر نپزید آن فنا کش
صاستل جوی اگر چنان
هر که او بر جوی بی طبع
رو موبکب از تا خوبیت شود
عاشقی تو بر بنجاست همچو زان
رد ز با آن آمو خوش نشان
مضطرب از رخ چون می
اندک تشو زدی که جز رود
و انخری شد تخمه بنوزن
گفت میدانم که نازی میکنی
من المین مرغزاری بودم
گر که آسم گدازد که شوم
گفت ترا خرمی زان لاف

دقترخسب

یک کزناشنود چو شبام
 بهر گرسن پست کشیدم
 بر آن گفت آن سوان چو
 صفتش جنس می بیند نام
 در بجای ترک گاو تن بگو
 کا و باشی شیر که روی نزد او
 آن عزیز صبر میدی بخواب
 دعت کا و فریبس پرورد
 در درون شیران بدندان
 پس بشتر آمد صورت در کا
 کا و تن قربانی شیر خد است
 زان کی دیو افروز جلد در
 چنگ گونی همچو زانغ پرنجوش
 حکمت کشتن چه بود آخو بگو
 گفت مان حکمت نه مان جواب
 که نه بهر مثل بودی ای و
 زیدیم و کله اسپنخ نمود
 پس جبار با زنده خدی خوش
 چرخ شیرین شراب است شیرین
 تا که ستانت که نرو بهر بند
 دام دیگر طواجر است سلطان
 سوی سلطان زل پیام کرد
 آب بهر سو عنان او کشید
 در کند آرم شمشان کش کشان
 پس در آنکشتن نقل از بنان
 و از غایلی حق کن در بلان

بر خیز ز خوابید بر بطیق
 ز آنکه خوشیا نش هم از می نشیند
 یک وی می نیاندان شام
 که بدره کا و آن شیرین
 در معنی آیدانی اری سبع بقرات همان
 سبع عجات کا و ان لاغرا خد صفت شیران
 آفریده بود تا آن بخت کا و فریه را بهشت تا میخوزند
 اگر چه خیال است صورت کا و ان اما تو معنی شیرینگر
 یک پنهان شیر روی و خوا
 که بر با او برسد باقی نه نما
 و او با پرنسب او بر با
 در سبب کشتن امیر اسیم مخرودس او بندست
 او که اشاره معنی که ام صفت بود از نده عوات
 تا مهمل کردم از ام بخان
 آدم از کشش که روی نهخت
 که بدین آتی در ازین را بود
 که روان پس نده افق پیش
 داوش بس عا مینا بر شین
 مرد و در این بند بار کسند
 دام مرد انداز جلیت حاجت
 که بر از ر قهر سحر نسته کرد
 از نگ دریا عناری شد پدر
 تا که توانند سرچید بلان
 که بده ز تو بر رسیدم بر او
 که بسوزد چون پندارین بلان

خز کینه ز خوابید بر بطیق
 ز آنکه خوشیا نش هم از می نشیند
 یک وی می نیاندان شام
 که بدره کا و آن شیرین
 در معنی آیدانی اری سبع بقرات همان
 سبع عجات کا و ان لاغرا خد صفت شیران
 آفریده بود تا آن بخت کا و فریه را بهشت تا میخوزند
 اگر چه خیال است صورت کا و ان اما تو معنی شیرینگر
 در او خوش از فروش کند
 و کشتی همان کن کن خری
 شاه کرد و او که دار و بندگی
 تا بهت است که او بهت است
 که این ام و در که ای امین
 که است یارب پیشان رخ ام
 تا بدین ام و در سنای بو
 خمر و چنگ که در پیش نهاد
 فی کی از جنگ گانت سو سیت
 دام حکم ده که تا کرد و تمام
 چون بدید آن چشمهای پر
 روی خال ابر بولت چو تیت

شک چن عرضد که نم برین
 که چه با زارش ملاک بپند
 دوری بنیش ولی او را اسکا
 خوی جویانی ز جویان برسد
 که تو با گاوی خوشی شیری
 چون که چشم غیب است فتح باب
 خودشان آن بخت کا و لاغرا
 در نه کا و ان انبوزدی خورا
 صاف کرد و دو دار دروش کند
 کا و تن اغوا ج تاکی پرورد
 یا بد او در موی دل زندی
 ای خلیل حق چرا کشتی غریب
 تا شب که دم از ان بود
 بان شتاب نهنگان ترا است
 دام زنتی خوا هم ازین شکار
 شتر خجیه ملامتیش همچون
 گفت ازین فروزان ای علم
 تا به بندم شان جیل من است
 مرد تو کرد و دنیا مردان جدا
 نیم خند زد و بان شد نیم شام
 پر بهادر سجده از اگر دست
 با انگشتر کام ایشان چو جام
 که عقل و صبر مردان میریزد
 که کن عقل و زور از دجا
 دنیا خور تا فضا از پرده زین

دقترخسب
 در معنی آیدانی اری سبع بقرات همان
 سبع عجات کا و ان لاغرا خد صفت شیران
 آفریده بود تا آن بخت کا و فریه را بهشت تا میخوزند
 اگر چه خیال است صورت کا و ان اما تو معنی شیرینگر
 در معنی آیدانی اری سبع بقرات همان
 سبع عجات کا و ان لاغرا خد صفت شیران
 آفریده بود تا آن بخت کا و فریه را بهشت تا میخوزند
 اگر چه خیال است صورت کا و ان اما تو معنی شیرینگر
 در معنی آیدانی اری سبع بقرات همان
 سبع عجات کا و ان لاغرا خد صفت شیران
 آفریده بود تا آن بخت کا و فریه را بهشت تا میخوزند
 اگر چه خیال است صورت کا و ان اما تو معنی شیرینگر

قد چون سر و طرمان زمین
عالمی شد و آله و جیلان و گشت
صد چو آدم را ملک ساختند
چو پیش میکشاند میکشاند
گفت بعد غرت این آستان
حلمی بی پر زدن در استیجان
وان سروان فرق کشیدند
برون گشته بودی همچون پیران
چشم چون گرگشده پیران
این خورا تا نغمه پیران
لیک اگر باشد ویش نور حق
گر بسیرد استخوانش غرق بود
کل نماند خاها ماند سیاه
خوشترین را دید و دید خوشترین
چو شتران که زیور عاریت
تا بداند کا خصل عاریت بود
باز میگردد چون استارها
آنکه کرد او برنج خوبانست
چون ناید شیشه های رنگ
قانعی بادش آسوست
گر تو کردی شکر و می نجیب
ایه الکفران جنل عالم
خوشی و بی خوشی و شکر و ناز
چون اهل شکر و حساب فنا
قرض و زیند دولت نداد و نوا

خدا همچون با همین دینش
در معنی آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم
الی آخره و آیه و من نعمه ان خلقنا الخ
که بر روزی خلد ز خجوق خوشان
گفت آن دوست اینت او
از چو برگ از شاخ در وقت نماز
وقت پیری خوش اصغر شد
و تسیج روی گشته داغ داغ
گر می اعضا شده افروز
تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات لنح
بیت از پیری از نقصان
ذره ذره آهن شجاع نور
زرد و زعفران که چون تل کاه
نیز هر قناسست من ای مومن
کرده دعوی کا خلیل ملک
پر توی بود از خورشید جز
نور آن خورشید زین یواز
نور خورشید است شیشه رنگ
نور بیز رنگ کن آنگاه رنگ
ذو چراغ غیر چشم افروخته
نغمه مخور که صد چنان بخت
امه الامیان اصلح بهم
رفت از زبان کس نیارشان مباد
که در ایشان است دولت و نوا
تا که صد دولت بپیوش

چون که دید آن غنچ بر بست
گفت آن رخ بعد سستی نیستی
چو غلیلا سجده کیه روی بجان
آن رخ که تاب و بد ما هوا
وان قدر نقصان ایران چنان
زنگ لا گشته زنگ عفران
آنکه روی و نبل کردی زمین
سسته او هست چنان سستی
و آنکه نوش نیستی گبی ش
تا چه تلیت کرد آن باغ خدا
شایدی که روشن با عالم گشت
داستانیم آنکه تا اندیشین
آن جهان قدرت فضل من
پر تو خورشید شد تا جا گمان
شیشه ای رنگ رنگ نور
نوی کن بی شیشه دیدن نور
او چراغ خوشی بر باد که تا
در که وی شکر اکنون کن
گفت ای بی شکر خوبی و نبر
که صهلن عمال علم ای کافران
دولت نمته کجا قوت به
اندکی رین شرب کم کن

چون تخیلی حق از روده تنگ
زان گشتم و زان لال نیک گشت
بچو آدم باز عزول آمد
گفت بر بست آنکه افزون
این زمان میله نیم تو از جهان
شده به پیری همچو پست سوما
گشت پیری تا همچون کمان
ز و شیش گشته چون چرخ
نی بگیندش بعل وقت شکران
به کنی نینا به بل گشت
کماندن مستیش شکران
که خزانش میکند زرد زبر
که از آن حله با گرد جدا
عالمش میر انداز خود جز هست
خزمن گان سنج باغ خوشین
با قناب حسن کرد مینو سفر
ماند بر دیوار تارک سیاه
مینماید اینچنین رنگین سا
تا چه شیشه بشکند بود
تو بدانی مستعیری اسی
که شدستان حسن از کادری
که در هر گز نه بین زبان اثر
ببین کامست از هر کام
دولت آینه چون چینه
تا که جو صفت کوشت آید پیش

عالمی شد و آله و جیلان و گشت
صد چو آدم را ملک ساختند
چو پیش میکشاند میکشاند
گفت بعد غرت این آستان
حلمی بی پر زدن در استیجان
وان سروان فرق کشیدند
برون گشته بودی همچون پیران
چشم چون گرگشده پیران
این خورا تا نغمه پیران
لیک اگر باشد ویش نور حق
گر بسیرد استخوانش غرق بود
کل نماند خاها ماند سیاه
خوشترین را دید و دید خوشترین
چو شتران که زیور عاریت
تا بداند کا خصل عاریت بود
باز میگردد چون استارها
آنکه کرد او برنج خوبانست
چون ناید شیشه های رنگ
قانعی بادش آسوست
گر تو کردی شکر و می نجیب
ایه الکفران جنل عالم
خوشی و بی خوشی و شکر و ناز
چون اهل شکر و حساب فنا
قرض و زیند دولت نداد و نوا

شاه دیدش بن اردو بن
 یک با او گویم از راه خوشی
 مردمان او در کردار کردی
 گفت این همه از ارسلان
 بادشاهش گفت بهر لایح بان
 گفت اگر نام بدی شکست
 کن گوئد سنگ عقل دل سخت
 از کجا این قوم و پیغام از کجا
 که خلاش شاه بودی میخواست
 از جهان مرگ سوی برگرد
 بگو از چسبیدگی برغانان
 خرقه بریش خرقه چسبید
 جفته المازو بقین آن خرد
 خان جان چرخ تو و خورشید
 گریاید باز سلطان ز راه
 که چه باز آورد افغان کهن
 مردگان کهنه را جان
 سر هردواز فراز تاج ده
 تو یک خاری گریزانی ز عشق
 عشق چون آهیتانی میخواست
 عهد عاشق بیخ بوسیده بود
 در عمارت بزرگ بنام چوچ
 تو مشغول به بلش عجب
 و ایمان او چون بینی کرده
 هر که باشد مزاج و طبع است

لهو بهم
 بهت سع
 دینه السلام
 جهاد است
 سلاسل بعدا

سلاسل بعدا

سستند
 ستم کننده کان

سلاسل بعدا

سستند
 بخت سست

سلاسل بعدا

سستند
 سستند که است
 بود گویند

که یک سبلی میرد آن سخت
 که چرا داری تو لاف سر
 شه لطفی بود و نرسی در
 آمده در آنجا درین راه الملام
 که چه خوردی چواری شایان
 کی کنم من دعوی پیغمبری
 فغم و منبلا کنه مشکلیست
 از جادوی جان که باشد
 عاشق آمد بر تو و میداد
 چون بقا ممکن بود وفا می

کی توان او را فشرودن بزدن
 از درستی نماید اینجا هیچ کا
 پس نشاندش باز پرسیدش زجا
 فی مرا خانه است نه یک
 اشتها داری چه خوردی در
 دعوی پیغمبری با این کرد
 هر چه گوئی باز گوید که جان
 اگر تو پیغام زنی آری دوز
 و ز تو پیغام خدا آری چو شه
 قصد خون تو کنند جان

سبب عداوت عام و بر گمانه ز سست
 که سخن شان میخواند و باب حیات
 جدا آنکس گزین بر مهر کرد
 حرص هر کس پیش باشد
 صد خیز آرد بدین خندان شاه
 که گزافان لایب با سخن
 تاج عقل و خرد را بیان میداد
 که ز ناپی دل کشاید صد
 تو بخبر زای چه میدانی عشق
 در حریم بیوفای میسگر
 در شما لطف بریده بود

سبب عداوت عام و بر گمانه ز سست
 که سخن شان میخواند و باب حیات
 خاصه پنجه ریش هر جا خرقه
 خان آن چقدر دیر است
 شرح دار الملک با فغان
 کهنه ایشانند بوسیده
 دل بند از دل را بی عشق
 با که گویم در همه دهنه
 عشق را صد ناز و تنگبار
 چون درشت است ای تیغ
 شاخ در برگ نخل اگر چه نرسد

در بیان آنکه مرد و کار چون ممکن
 و اثر دولت نیکو کاران بر بند شیطان
 و ز رو که خرمین سوخته خرمین همه را سوخته خواهد
 میخواست چو سبکس را بند است
 که نخواهی ز شک ایسی بیاید

در بیان آنکه مرد و کار چون ممکن
 و اثر دولت نیکو کاران بر بند شیطان
 و ز رو که خرمین سوخته خرمین همه را سوخته خواهد
 از ده دعوی در بار و

که چو شیشه گشته است و کوبد
 هم بنبری سر کند از غار بار
 که کجا داری سحاش و لطفا
 کی بسازد خانه مایه بزرگ
 کجا چنین مستی و پلوت با
 همچنان باشد که دل حسین
 میکند نفوس من مستهز
 پیش تو بنهند جمله سیم
 که بیا سوی خدای نیک
 نیز برای حمیت دین و دهر
 تلخ آید شان شنیدن این بیان
 چون که خواهی بر کنی ز رو بخت
 بر سرش حسیده در غم تو
 نشود او صاف بغداد
 بس برده منوس را در هر
 و زنده اندم کند را نو میکند
 که سوارت میکند بر پشت
 بسوی آب تنگی پوینده
 عشق با صد ناز آید بر
 بیج را تیار میسباید مجید
 با فدا و خ بنبری نیست سود
 عاقبت بیرون کند صد
 علم چون فشرست عهدش
 تو چه شیطان شوی ای سجاد
 از ده دعوی در بار و

و فرزند

چون غایت نیست با بی محرم
 چون اندر زبان شمشیر منفر
 پوست از فزون گشت لاغر منفر
 هر که او عیسان کند سلطان
 از وفای حق تو بسته دیدم
 عهد و قرض را چه بشد ای من
 جز شارت که ازین میباید
 پس عای خشک بلای من
 چون که مریم در دوش ازنی
 آنجا عمت که دانی بوده اند
 گشت یابا سحرشان کوه
 آن که امتهای پنهان کن
 بلکه باشد در تری و مسدوم
 اسی و سنده قوت کلین و پنهان
 اندران کاربرد دار آن پنهان
 و ز حسودی باز شایع کردی
 پادشاهان من که لشکر می کشند
 و پیش ازین خسرو شیرین
 پاک الهی که عدم بر چه زنده
 این بنامی که ز به مشفق ترند
 که ز کدی شرح استوفی بطیف
 از گواه و از زمین از کول
 شرح را همچون از دوان
 پنجمین مردانیت مویا
 آن شیاطین فرج و حسود کنند

کاین سخن و عویش فلان
 خراج کم کن ما ماند منفر
 پوست غرشد چون خرافه
 کوه حسود دولت بیکان شود
 او که او ذکر کم نشنید
 همچو دانه خشک شدن بزرگ
 که تو دای اصل این بار عدم
 که فشانده دانه بخورده است
 سبز کرد آن سخن صاحب فن
 بر همه صنایعشان افزوده اند
 چاره غصه نیز بنده آن کرد
 در نیاید در جوی حسن دریا

این سخن بوسینه و حل منفر
 مرد کم گوینده اکثر است
 بنگران هر سز خای بسته
 چون که در عهد خدا کردی فنا
 گوش نه او نموبعدی گوش
 فی زمین از ان فرغ و لیری
 خوردم و دانه بیاوردم نشان
 اگر نداری دانه از دران دعا
 ترا که دانی بود آن خاتون
 گشت یابا حکم مردارشان
 این خود اکرامیت از بهر نشان
 کار آن دار و خود آن باشد

در خوشی مغز جان اصدقا
 تشر گفتن چون خون شده منفر
 جوز را دوند و پسته را
 از کرم عمدت نگهدار خدا
 تا که اوت عمدت کم آید یار
 فی خداوند زمین را سرور
 که ازین نیست سوسوی با کف
 بخشدت نخلی ز تخمها
 میرا دشمن آید ز دران حد
 صحن میدانهان تا بد از نشان
 تا بید اسل نشان
 داسانی منقطع فی منته
 هست آن بنده من صاحب
 قاسمی ده مغز آن که شمشیر
 دار ایشان از دم صورت گران
 چون می سوزند فاعله حسد
 کرده قصد خون جان کاید
 که پذیرند و جو ایشان هم چنین
 نیست او هست مضطر کند
 از حسد اندک که این من فرزند
 دیوار استیسه حجت کند
 جمع می آید یقین از نزل
 کی هر ازو هم حیث حقیق
 چون شود پس وحشی خند
 از حسد بی نیز شیطان گشته

در مناجات گوید

خلق را زین بی ثباتی و بی
 قاسمی ده مغز آن که شمشیر
 تا نباشد از حسد و بر جیم
 از حسد خوبشان خوردند
 تا چه کردند از حسد آن که
 مر عدم بر عدم عاشق کند
 از حسد دوضره خود را بخورند
 بر روی کسی جسم حریف
 تا همیشه در دود و فضول
 نابد و خصمان همدار گویند
 این همه شکست و حضمی و حضا
 بیکرمان از زهرنی خالی نیند

در خوشی مغز جان اصدقا
 تشر گفتن چون خون شده منفر
 جوز را دوند و پسته را
 از کرم عمدت نگهدار خدا
 تا که اوت عمدت کم آید یار
 فی خداوند زمین را سرور
 که ازین نیست سوسوی با کف
 بخشدت نخلی ز تخمها
 میرا دشمن آید ز دران حد
 صحن میدانهان تا بد از نشان
 تا بید اسل نشان
 داسانی منقطع فی منته
 هست آن بنده من صاحب
 قاسمی ده مغز آن که شمشیر
 دار ایشان از دم صورت گران
 چون می سوزند فاعله حسد
 کرده قصد خون جان کاید
 که پذیرند و جو ایشان هم چنین
 نیست او هست مضطر کند
 از حسد اندک که این من فرزند
 دیوار استیسه حجت کند
 جمع می آید یقین از نزل
 کی هر ازو هم حیث حقیق
 چون شود پس وحشی خند
 از حسد بی نیز شیطان گشته

از جزی بر جوان که شیطانان
 که شمایید بابا یا سبلی
 و کسی جانم و دند و دین
 شاه پریدش که با شیخی مست
 یا چه بخدمت که را در سخن
 گفتن جو چه پست که صل شد
 چونکه او می از لب الی اغل آید
 اینکه که مناست با امیر و
 یا مگر فرعون و کوه تر چوئل
 هر که او دیدی ز کوه تر سر خرد
 هر که او دیدی ز کوه تر شک لب
 که چه بابای تو هست نام تو
 تا که بغض سدائی میس حق
 آن کی عاشق پیش پایش
 که برای تو چنین کردم چنان
 مال رفت ز زنت نامت رفت
 پنج صبح خفته یا خندان
 نزل برای منی بل مے نمود
 میکند که از گفتن بی مل
 اتشی بودش منید است پست
 هر چه فرامی جان ستاده ام
 و چه پوست چاه وزند کم
 گفت معشوق آینه کردی و
 گفت نفاشک جوان مست
 که میری زندگی با منی تمام

گشته اند از شرح حق با دیوبن
 جانب ناید جانب وای
 نوحه صد زنده اند و رشک مند
 سوال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چچی بتوانده
 خیار این نضح زبان کن این
 یا چه دولت نامد که در صل شد
 خانه و میش بر از طوطی شده
 و عیش ز زنبور کی کس بود
 بر تو خون گشتت ناخون
 او محمد دوست با او گیر خوا
 و شنش میدار چون گل و آب
 او حقیقت هست آن شام تو
 تا گیر و بر تو رشک عشق تو
 حکایت آن عاشق که با مشوق خند متهما و وفا با خود
 می شمرد و شهبای در از تجانی جنو بهر عن المصاحح و میثاق
 خود را شرح میداد که جز این نیست نام اگر خدای تعالی
 هیچ شام با سر سامان نیما
 بردستی محبت صد شهود
 کی را اشارت کند حوت نمود
 یک چمن از رفت و میگذشت
 بر خط تو پاوسر سنباده ام
 وز زرقم عیسی هر یک کنه
 گوش کبشاپون اندر بانیک
 گفت مصلش مردنست پیستی
 نام نکوی تو ماند تا قیام

دیو چون عاجز شود از افقتنا
 اگر کسی راره ز خندان جهان
 هر دو جهانند همان حسد
 پیست نفع از فتنش و رشک
 گیرم این می جی خورشید
 او بوز می حق عزوجل
 فی تو عطیناک کوشه خواند
 تو به کن نیز از شوازه هر حد
 تا احب سدائی در سبب
 ترا نکند او بوجل شد با لب
 از خلیل حق با منوای پی
 تا سخنانی لا و الا اندرا
 آنچه او نوشیده بود از نوحه
 عاقلان را یک اشارت بود
 صد سخن گفت آن در کمن
 بعد گیره گفت اینها رفت
 اگر در تیش رفت با دیو غل
 زنج مگردم نگر دم از تو من
 کاشچه اصل صفتت ولا
 اینم که روی نمرودی زند
 چون شود آن عاشق بنحوین

استغانت جویدا و از سبک
 هر دو گون شیطان بر ایشان
 بر کسی که داوادیبا و خرد
 یا چه حال اردن کس که سبت
 و آنکه نام گشت چو بوش
 هم کم از جوی آن بنوریت
 کرد عالم را پر از شرح و عمل
 پس چرا خشکی و تشنه ماند
 کو ندارد آب کوشه را کله
 که درخت احمدی با آویست
 و در شوز و ما نیفتی در کرب
 که شد او بسیز از اول از پد
 و سب ابی منج این راه با
 همیشه در از خدمت از کا خرد
 تیر با خوردم درین زرمستان
 بر من از مشقت منی کام رفت
 در حضور او یکایک می شمر
 داشتقار از اشکی زان کی رفت
 در شکایت که گفتیم سخن
 این بان ارشاد کن تو بانیک
 در جو می میکی خونم سبیل
 بھر فرمان تو دار جان و
 آن نکروی آنچه کردی فرما
 بان میرا یار جان از زند
 آه سردی بر کشد از جان

این شعر در وصف
 شکران
 سلطان
 کما عال
 صفت
 این شعر در وصف
 شکران
 سلطان
 کما عال
 صفت
 این شعر در وصف
 شکران
 سلطان
 کما عال
 صفت

با تو گویم در دشت شمشاد
 این سخن پایان ندارد بازگو
 یک گنیزی شد خرمی بر تو فکند
 آن خرن را یکجان خود کرده بود
 یک که در می بود حیلست سازه
 و قضیه پیش آن که در گردی
 که همه بخت خرامندوی رود
 خرمی شد لاغر و خاتون او
 هیچ علت ندارد و ظاهر شد
 جدا با بدبختان بنده بود
 از شکات در بدبختان
 در حسد شد گفت این چنین
 گردانیده و غنا بگرفت
 که در خاموش کنیز که گرفت
 روتش کرده و دیده پر خرم
 چه نگه با جاره برب را در کشت
 نیم کاره و خشکین جنبان کرد
 بعد از آن گفتش که چاره کن
 آنچه مقصودست خزان گویم
 یافته خلوت غم از شکار گویم
 چه زبان گان شومیت را بزرگ
 ای بسا سرت نار و فنا
 تا به اندکان خیال نایه
 صد هزاران نام خوشم کرده
 بر تو مگر این افروزش شد کرد

تا بگیرم زین سایم حصه
 داستان آن کنیز که با خرن خاتون خوشبخت
 میراند و او را جمل آد میمان آهسته بود و او گاه
 شدن خاتون و بطریق اوج جمع شدن آن خرن
 لیکن از دقیقه که در غافل شدن و بیصیحت
 هلاک شدن و نوحه کردن کنیز که گفتن که
 ای جان من در کرا بیدیدی و که در اندیدی
 ماند حیران که چه شد خرن چو
 بیچکس از سر او بخرشت
 زانکه جدویند و یابنده بود
 بس عجب بد از و انزال
 بس مانسته که خرمی است
 گامی کنیز که چنانچه غنای خرن
 راز را از هر طبع خود برفت
 اب فرود گفت یعنی تمام
 گفت خاتون یک کالی و تاش
 ز نظر ظاهر بود چشمش سوس
 ز غلام کس ازین بیخایم
 چون به پیش کرد آن بیخایم
 رست بر او از پار و آنگ بود
 بزرگ رفتن کج را بود بخت
 خوشین را و مطلق انداز
 در واقعیت نیست لا محاله
 صد هزاران یک کان کرده بود
 شهد را خود چون کند وقت بخت

قصه باطل و باعوض
 افکنید آن انودا که گیت
 در قیصر اندر افتاد او
 چون بقتض کرد از سال
 خرمی که کنیز که را چنان
 خرمی شب گشت و آهسته
 از بی رویه پویش بگفت این
 پس کنیز که جمله آلاک فنا
 و گفت از رویه جاره بی که
 روتش گردی جاره بی که
 زیر لب گفت اینها که کنیز
 این چنین کن اینچنان کن
 بود از مستی شومت شادمان
 از طرب گشته بزبان آن هزار
 امین شومت گر کند دل را
 جز که یابد خدا که بخت
 زشت تمام را خوب نماید
 چون خرمی ایوسف صریح
 شومت از خوردن بود کلم

قصه بس و لیکن بر تریب
 کان کنیز که با خرن خاتون چو
 از و خرن شومت و فرط گند
 خرن جماع آدمی بی برده بود
 و زود کردی بی اندازه را
 تا در و نیم کرد وقت شب
 هم رحم هم رو با ر بار بود
 علت خرن که تبه اش لاغر
 شد بقتض او نادمه
 دید خفته زیر آن نزنیز که
 که بقتل و رسم مردان با نزن
 خرن بنهاد و دست جماع افروخته
 گامی کنیز که آمد مردان کن
 که در پنا این پیش در کشت
 خایه را میه و دستم به
 پیوسته این بجهت عاقل
 داشتش از هر چه چو زبان
 محتاطه که در من افتاد از آن
 در و دست همانست از آن
 و شتر شومت خرنی فرا
 تا نهای که که بوسه شمشاد
 بهر شب آنگه اندر وقت
 نیست از شومت تبه با نزن
 یوسفی را چون نماید آن چو
 اینچنانی کن گریز از شومت

قصه بس و لیکن بر تریب
 کان کنیز که با خرن خاتون چو
 از و خرن شومت و فرط گند
 خرن جماع آدمی بی برده بود
 و زود کردی بی اندازه را
 تا در و نیم کرد وقت شب
 هم رحم هم رو با ر بار بود
 علت خرن که تبه اش لاغر
 شد بقتض او نادمه
 دید خفته زیر آن نزنیز که
 که بقتل و رسم مردان با نزن
 خرن بنهاد و دست جماع افروخته
 گامی کنیز که آمد مردان کن
 که در پنا این پیش در کشت
 خایه را میه و دستم به
 پیوسته این بجهت عاقل
 داشتش از هر چه چو زبان
 محتاطه که در من افتاد از آن
 در و دست همانست از آن
 و شتر شومت خرنی فرا
 تا نهای که که بوسه شمشاد
 بهر شب آنگه اندر وقت
 نیست از شومت تبه با نزن
 یوسفی را چون نماید آن چو
 اینچنانی کن گریز از شومت

وقرچین

ای بسا شوخان امدک اشترا
 آه از آن ذری که صدق
 جلاستی بازماندی از بس
 طوطی در آینه می بیند او
 در پس آینه آن استا سنان
 طوطیک بندم کین گفت
 پس جنبش جویش آموزد سخن
 که پس آینه می آموزدش
 گفت آموختن آن مرد
 چنمان در آینه جسم اول
 او گمان دارد که می گوید بشر
 به بنده منع آموزد سلف
 حرف درویشان بسی عجب
 آن یکی منید به خوال
 ناگهان آواز سگ بچکان
 پس عجب آمد و لنگان
 سگ بچاند شکم نالان
 چون بگفت از او که
 در صله نمی کنی که
 گفت یا بن من شکان
 آه شاد و طاق و زین
 باک سگ اند شکم باشد
 از هر صبی در مراهی سر بر
 ماه و دیده نشانها میدهد
 از برای مشتری در صفت

ان شمان ناموچه در گفت
 باز خواهم از آن سنگ
 صد که گاند این با به
 مثل لعین شیخ مردان او
 طاققت با تین حق ندارد
 چنانکه طوطی با صورت آدمی
 آعین تو اند گرفت حق تعالی
 پدش مرید وارو از عقب
 یک از معنی در شش
 بخریش آینه در دست
 آن در سر است از آن
 کاین سخن از آن
 منسرحض بدو با بنسند
 صاحب دلی در پله است
 بچکان با او از آنه
 حکمت صفت سگ با سبانت
 صفت پاسانیت صفت
 و در شکم ما و ز چکله
 اسیرت که او شیره
 و چای و الماده از
 همان شالی در آن لاف
 ز سگ با گینه زشت
 در نظر کن و بلا فندان
 روشتانی را پلن
 صد نشان دیده گوید

هر کی و گفت عساله
 آخرا از اسد باقی
 صوفی آشنیده گشته
 از بشه گرفت مطلق
 عقل کل را از پس
 حرف آموزد ولی
 لیکن از معنی مرغان
 یا بجز آن در بیان
 صاحب دلی در پله
 بچکان با او از آنه
 حکمت صفت سگ با سبانت
 صفت پاسانیت صفت
 و در شکم ما و ز چکله
 اسیرت که او شیره
 و چای و الماده از
 همان شالی در آن لاف
 ز سگ با گینه زشت
 در نظر کن و بلا فندان
 روشتانی را پلن
 صد نشان دیده گوید

مید با بلهان که
 که در عصیان جمله
 بیخبر چون طوطی
 عکس خود پیش از او
 حرف نگوید
 گفت آن طوطی
 بیخبر از کز آن
 و ز نام و ز
 از بشه خرابین
 کی تواند
 می نداند
 خسیلان
 یا در آخر
 در زنی
 سگ بچاند
 سگ بچاند
 ز چکله
 صفت او
 جزو
 وجه
 چشم
 و ز نو
 بی بصیرت
 از رخا
 یک ایشان

ک از حریف
بیشتر

ک از حریف
جمع
کتاب

ک از حریف
بیشتر

مشتری را باد داده این که
 عالم آغا جان پان توست
 نبودش خود میت عقل و خرد
 دیو مجنون خویشم جویت کنست
 چون سوی بر مشتری نشانتا
 قصه اهل ضروان و حسد نشیان که پدر ایشان خل
 بسکینان میداد از انگور و مویز و حسل و او با بود
 زد و شباب و دانه و آرزو زمان همه عشر وادی لاجرم
 خدای دیباغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج
 او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان خرچ و عشر
 میدیدند برکت همچون آن ن که آلت خود میدادند
 عشر هم وادی می از دستان
 چا پاره وادی آنچه گاست
 واکیر بر دانه و ز خوش تن
 حق فرستاده است بی تخمین
 باز کا و چون برین است
 کان فلاش هم آن مچنگ
 اصل فری از خدا دان هر
 هم از آنجا میکند و او در کم
 دینی کش سبب پنداشته
 دست سر بردان قش گوا
 مستی زوی جو مجنون گنج
 من که از اینی اند فرود آمد
 میرب لوله ایون من آسید
 چون نقشش از این میفتا

مشتری است آمد مشتری
 این کش بر مشتری را تو بست
 نیست او را خود بهای بخر
 بمخاک کا صاحب مثل تو در
 واکه گردانید بر زبان مشتری
 هم ز حلوه عشر و از زاپوده هم
 بس وصیتها که کردی هر زاپا
 تا با ما بر شما کشت و شمار
 و محل و محل اگر خبری کنی
 بیشتر کار و خورد زان آنکه
 کفشک هم آنچه افزاید زان
 که سهل و حل اینها بوده
 چون بجاری دین من کل
 چون در سال نروید چون کنی
 تا بدانی کاسل من زان
 معنی زو خواه فی الخ و کمال
 اینم او را خوان باقی ایما
 از این بر هر ساعت
 ایدم اربانت با تو صد

مشتری است آمد مشتری
 این کش بر مشتری را تو بست
 نیست او را خود بهای بخر
 بمخاک کا صاحب مثل تو در
 واکه گردانید بر زبان مشتری
 هم ز حلوه عشر و از زاپوده هم
 بس وصیتها که کردی هر زاپا
 تا با ما بر شما کشت و شمار
 و محل و محل اگر خبری کنی
 بیشتر کار و خورد زان آنکه
 کفشک هم آنچه افزاید زان
 که سهل و حل اینها بوده
 چون بجاری دین من کل
 چون در سال نروید چون کنی
 تا بدانی کاسل من زان
 معنی زو خواه فی الخ و کمال
 اینم او را خوان باقی ایما
 از این بر هر ساعت
 ایدم اربانت با تو صد

از هم بر مشتری بین برترا
 عشق با سی باد و عشق و دوست
 تو برو عرض کنی با قوت لعل
 کردیشان جویم چون آن جویم
 سخت اقبال و بقا و شکر
 همچو حال بل ضروان در
 عقل کامل داشت پان
 شه اندر صد تو بخل سن
 آمدندی ستمندان سوی
 هم ز گندم چون شد بل کوه
 انان شدی عشر و کردی
 می فروز کند شستی ازین کم
 جمع فرزندان خود را از جوان
 در پناه طاعت حق استوار
 در که سودت بر سودی
 که ندارد او بر و میدان
 بخوره چه یادیم سختیان
 هم ازینها میکشاید زرق بند
 تا بروید هر یکی بهسند
 جز که در لابه و عابر سزنی
 تا هم از وی جوید آنکوزن
 نصرت از وی خودی با زخم
 تا تو باشی وارث ملک جهان
 که بت تو بود و از ره نافع
 تو تو بر گرد و دور حضمی و نفع

مشتری است آمد مشتری
 این کش بر مشتری را تو بست
 نیست او را خود بهای بخر
 بمخاک کا صاحب مثل تو در
 واکه گردانید بر زبان مشتری
 هم ز حلوه عشر و از زاپوده هم
 بس وصیتها که کردی هر زاپا
 تا با ما بر شما کشت و شمار
 و محل و محل اگر خبری کنی
 بیشتر کار و خورد زان آنکه
 کفشک هم آنچه افزاید زان
 که سهل و حل اینها بوده
 چون بجاری دین من کل
 چون در سال نروید چون کنی
 تا بدانی کاسل من زان
 معنی زو خواه فی الخ و کمال
 اینم او را خوان باقی ایما
 از این بر هر ساعت
 ایدم اربانت با تو صد

<p>تا ازین پای نری سوی رسول پیش از سر میل گشته او مجرب من ازین تقیبت بوی میرم ای شفا و رحمت اصحاب کز برون فرمان بدادی که گوی رحمت و بیدیت و بیکران</p>	<p>تو بدین قانع شدی می بوی میکنند صد گونه شکل جاپوش بدگمانی میسر و دانه نغم تو جان کن کن و نیکو کار کرد عکس آن امام کردی در خیمه اوجیم سرت کریم و مهربان</p>	<p>بشنو اکنون ماجرای خاک را که سخن ذات پاک ز و با جلال هین ترحم کن برین رحمت نما زند و اسیر سیل با باد پشاه امر کردی در گرفتن سوی گوش سبق حرمت گشت غائب بر</p>	<p>که چه میگوید منون محوگ که مدار این قبر را برین حلال ز آنکه مرغی را نیا دازد مویس گفت عذر و ماجرا نزد او سختی کردی از قضاوت می ای مدیح افغان نیکو کار بس</p>
<p>گفت نیروان دو عزرائیل را آن صغیرت از ظالم را بس رفت عزرائیل هرگز تقضا کامی غلام خاص از حال غرض حق شاهی که جز او جبر نیست گفت تا آن میل ما بنده یا تو است دل جی سزت مرا بلا است که پلایچه نیز من مرتبیم ببر نیز تو جگر می سوزم بهر حق بهتر صد علم است لطفا می سمن از قدر او آن تعالی و تعالی است اینه بدینید آن خاک تر گفتی بی بجزیر بنورین این بنده فرمان نیام ترک کرد گوشش از زغیر گفت و گشت جان چایشت تا زغیر بر کریم گوشش من گشت را بی گمان</p>	<p>فرمان مردن جز زایل بر دشتن خاک و تضرع کردن خاک و ماشنودن و بر دشتن عزرائیل با زدن سوی که خاک جعفر است ای طلاء الامام برین پیش پیش از دزای کس تر بود رو تا بم نامر و سوسن در صبح ام که جابش با سینه ام چون از شو را پست در دهر صلوات بر شش آن لیک حق قهر می که نمودم منع کردن جان حق جان کند جان سپردن جان فرزند مستی و جنت نهالیه او زان گمان بدین گوشند من سر جان می هم درین امر او که ز جگر گویید کرد امر او از جان من شیرین تر لیک چه بود ما سوزن آن کلیم در بیان آنکه مخلوقی که ترا از وظای رسیده چون اتی</p>	<p>خاک بر قانون نغیر آن کار کرد رو بخت رحمت رحمت حق حق حق که دست ازین گفت آنرا مار و میو سلم فکر خود با آر گشته تا ایل نیستم بر جسم بل آن هر پاک این پلایچه خوشتر از صلواتی لطفت مخفی مهربان تهر بدترین قهرش با ز صلوات میرن با کن بدگمانی و صلوات خود من کن ای سزی از هیچ باز از نوع دیگر آن خاک پست گرتید ششش کن لاله و گد جز از آن خلاق گوشش جان از او بیدار ما از جان من نا نام خیر آنکس در بیان آنکه مخلوقی که ترا از وظای رسیده چون اتی</p>	<p>که بسین آن خاک پر خیمیل را مشت خاک را با و پیش بس دو دو سوگند شش بس که خود رو بخت آنکه با تو لطف کرد ای ترا از حق قضیات میثا بهر و در مست آن با یاد علم که گئی تا ایل آن ماست تبه رحم بشیتم تو ای دیناک ور شود غره بحبل او ای او در خوف پنهان عینت بی با نغم رب العالمین انعم عون سهر قدم کن چون که زود تعالی می نیام کرد و چشمین چچ لا و طعنه همبیکر دوش چوست جز بدان شاه جم دادگر نشسته نوم از جان خیم خود صد هزاران جان بدهو ایجان صم کیم و عمن از غیر او که منم از کون و چون سن</p>

عزرائیل را
آن صغیرت از ظالم را بس
رفت عزرائیل هرگز تقضا
کامی غلام خاص از حال غرض
حق شاهی که جز او جبر نیست
گفت تا آن میل ما بنده یا تو است
دل جی سزت مرا بلا است
که پلایچه نیز من مرتبیم
ببر نیز تو جگر می سوزم
بهر حق بهتر صد علم است
لطفا می سمن از قدر او
آن تعالی و تعالی است
اینه بدینید آن خاک تر
گفتی بی بجزیر بنورین این
بنده فرمان نیام ترک کرد
گوشش از زغیر گفت و گشت
جان چایشت تا زغیر بر کریم
گوشش من گشت را بی گمان

دو قمر

احقانه انوسان رحمت مجو
 از دم شمشیر تو رحمت مجو
 باسان قریح لاجون کنه
 او بصنوت آرزوست همین
 گورم ساغر کنه ساغر شوم
 گورم اچشمه کنه آبی دهم
 گورم ابا ان کنه خرمین دهم
 گورم اشکر کنه شیرین شوم
 من چو گلکم در میان سبزه
 ساحره اشمن بود ایشا کنه
 گفتم یزدان که بعلم روشم
 تو روادای خداوند شست
 از صباغ و عاشره او ایشا کنه
 تا بگردم از نظر باستان تو
 چشم شان باشد گدا ایشا کنه
 نگرند از تپ تو قویج و کل
 هر صبح ارو و امیدان یقین
 در وجودش لرزه بزمه ایشا کنه
 چون قضا آید طیب بد شوم
 اصل میندیده چون ایشا کنه
 گفت یزدان بر باشد ایشا کنه
 گرچه خوشی انعام پنهان کنه
 تلخ نبود پیش ایشان هر گتن
 هیچ زندان شکست از کاشا کنه
 آن خام خوب آن شکست

چنانکه در مثل ست قال السجد الله تدم شقنی قال الیوم
 انظر الی من یدقنی عارف ان بود که رجوع کند
 بظاهر لیکن نه از جمل بل برای مصلحتی چنانکه با نیرید
 قدس مره گفت چند سالست با مخلوق سخن گفتیم
 و نشنیده ام لیکن خلق پندازند که با ایشان گویم شوم
 زیرا که منی طلب الیه برای مینند که ایشان چون صد
 و در انا و ک کنه در تن جهم
 و در غفلت کنه پر کین شوم
 نیت در صراط عت بین
 خاک مشغول سخن چوین
 که ترا جلای این خلاقان کفر
 گورم آفتابش دو شمن کین
 در کلام و از بندم و از خوا
 در نه ما و سبهای سینه
 بر گدشته از حجب افضل
 را در بندم ای سبها باربل
 چون وای هیچ سرا توین
 نه زانش کم شده در زندان
 و ان دروا رفیع جهم گم شده
 جواب حضرت عزرا ال اگر آنکه نظر زخمه تیه ندان
 متوینیزه میند که تیه سبھی اگر چنانچه تری سخن اقرب تیه کم
 پیش روشن دیکان هم پر
 چون ندان زجاوه زندان پین
 هیچ از و سجد بل بندا
 هیچ زندان آبی بود و لپیت

در دمان از دهار و بجه لو
 زان شی چو کان بود در سلط
 که اسیر آمد به دست آن سنی
 آلتی که سازد دم من آن شوم
 و درم افخبر کنه خنجر شوم
 و درم اناری کنه تابی دهم
 و درم ایسی کنه بر گدشتم
 و درم اسوزان کنه کش شوم
 یک کمنی بر بوزان خاک کن
 تا باکت آن گیزان بی
 چون فشار خلق ادر گشت
 از تپ تو لایح و سر سام و سنا
 که نه فاطمه و لایح و درید
 که بدند این سبها ای شی
 یافته رسته زعانت عتلال
 جوان و اندر بردان فعل قضا
 سبها از صباغ تیه هم کید
 کان بجایم بر بگرد و شایان
 زین سبهای حجاب بل
 فرخ میند چون که مرد احوال بود
 پس تا کی میند ادر بیان
 چون نظر شان ست باشد زود
 کس نگریه بر فزات هیچ هیچ
 تا روان جان از صبر ست
 دست و در جرم هم شکست

دردم از دهار و بجه لو
 زان شی چو کان بود در سلط
 که اسیر آمد به دست آن سنی
 آلتی که سازد دم من آن شوم
 و درم افخبر کنه خنجر شوم
 و درم اناری کنه تابی دهم
 و درم ایسی کنه بر گدشتم
 و درم اسوزان کنه کش شوم
 یک کمنی بر بوزان خاک کن
 تا باکت آن گیزان بی
 چون فشار خلق ادر گشت
 از تپ تو لایح و سر سام و سنا
 که نه فاطمه و لایح و درید
 که بدند این سبها ای شی
 یافته رسته زعانت عتلال
 جوان و اندر بردان فعل قضا
 سبها از صباغ تیه هم کید
 کان بجایم بر بگرد و شایان
 زین سبهای حجاب بل
 فرخ میند چون که مرد احوال بود
 پس تا کی میند ادر بیان
 چون نظر شان ست باشد زود
 کس نگریه بر فزات هیچ هیچ
 تا روان جان از صبر ست
 دست و در جرم هم شکست

بیج زندانی گوید این نشان
جان مجرد گشته از غوغای تن
گویه ای زیدان مریخا بهر
یخچین خجانی بسین چه شوق بود
موی تا خوراد و صفت زهر
اشک میا بدی سوزان طلب
و سبدم از آسمان میدارید
گر ترا اینجا کشد ز بود عجب
جهد کن تا این طلب نوزاد
گر تن من چه تنها خفته است
جان خفته چه خبر وار ز تن
گر نخواهد رست جان بی این
و آسوی زین زری کوشش
گر زبران رطل لوتن منجوری
که ز صبس با دو لوبخت کند
گر خوری کم گر سنی خور
از طعام الله و قوت خود گویا
کمان خدای خوب کار بر باد
بینداز هر دم همگی که کو
ای پدر لا انتظار از انتظار
شبیفت با بهت چو زاشی کم خور
سر را بر چو کوبی ای سبند
آن کی میگفتشش بودی جهان
آن دگر گفت از نبودی گنج
خزمنی بودی برشت افروشته

نیز کسی که صبر کند ز زنده با
سپر و با پر دل نی با پی تن
تا دیرین گلشن کف من گرفت
مرگ نا دیده سبخت در روز
که ترا بر آسمان بود ست خیم
همچو شمع سر بر برده جمله شب
دیوهای آسمان قفسان چو پی
منگرا ندر عجز و بنگر طلب
تا دلست بجا تن بر روشن
بشت جنت دلم شایسته
کو گلشن خفته یا در کوفتن
پس فلک یوان که خواهد بود
در بیان و خامت حیرت شیرین نیا و مال شدن آن
از طعام الله چنانچه فرموده الجمع طعام لیسکی بر باطلی
اسی فی الجمع اسیل طعام الله ایت عند ربی لعلی یسئرنی
و خوری پر کردار و غشت داغ
در چنان دریا چو کشتی شو عا
بیر برار امید بهر منتظ
در مجامعت منتظ در باندا
از برای خوان بالا مردوا
صاحب خوان آتش تبر کون
مناخستین نور خود بر تو زنده
در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که
مرگ در جهان نبودی و این جهان را از دال نبود
مهل ز نا کوفته بگذرشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی

تلخ کی باشد کسی که شش براند
همچو زندانی چه کاند ز شبن
گو پیش زیدان عاشد مت سجا
بیج او حست خور و بر آفتاب
بر امید راه بالا کن قیام
لب فرو بنده از طعام از خور
و سبدم از آسمان می آید
کاین طلبت تو کردگان سدا
خلق گوید مرد مسکین آن فلان
جان چو خسته در کفن سز
میزند جان در جهان کون
گر نخواهد بی بدن جان تر
در فضی در لوبخت و قوت لبت
میرودی پاک و سبک همچون پر
چای سبخ محدوده آه خفت کند
پر خوری شد خنده را من ستم
و سبدم قوت حس در نظر
که سبک آید بطبعیت یا کوب
آن نواله دولت نهفتا تو
در آفتاب دولتی برودی بتافت
طن بدکم بهر زاق کریم
هست خورشید خود خفا نظر
گر نبودی باک مرگ اندر میان
که نیز زیدی جهان پیچ پیچ
تخم را در شده خالی گاشتی

از زمینان رهبر اراج سوی سبند
خسب و بوند بنجواب و گلستان
و امر و و احد اعلم بالصواب
بر تن بسلسله در قعر چاه
همچو شمع پیش محراب انبلیام
سوی خوان آسمانی کن شتاب
آب آتش رزق می افروخت
زانکه هر طالب مطلبی سزا
تو گوی زنده ام ای غافلان
چه غمت از تن درین گریز بود
نغمه یا لیت تو می سبک بون
فی السهار ز زنگم روزی سبست
در فضی در لوبخت و قوت لبت
میرودی پاک و سبک همچون پر
چای سبخ محدوده آه خفت کند
پر خوری شد خنده را من ستم
و سبدم قوت حس در نظر
که سبک آید بطبعیت یا کوب
آن نواله دولت نهفتا تو
در آفتاب دولتی برودی بتافت
طن بدکم بهر زاق کریم
هست خورشید خود خفا نظر
گر نبودی باک مرگ اندر میان
که نیز زیدی جهان پیچ پیچ
تخم را در شده خالی گاشتی

لا فاشاد

مع جهان بگون

مع جسام خود

مع آن فقر

مع سببت گاشتی

وقر حجب

عقل کا ذہنیت کو کونین
 پتھ مردہ نیست پر حشر شد
 زمین تمام تا تم تکمین مشخ
 معتقد صدق جلیس حق شد
 در حدیث آمد که روز رستخیز
 نفع صور است از زیندان ک
 ما با بیجان هر یک درین
 جان تن خود را شناسد وقت
 جسم خود بشناسد روی و
 که شناسا کردستان علم آد
 صبح حشر که حکمت استی حشر
 و کفش نهند نام سخن وجود
 گر یا صفت اوده باشد غوی
 و در با روی خام و زشت پهل
 حشر صغر حشر اکبر را منو
 این خیال ایجا انسان پرا
 آن خیال از اندرون بدید
 چون خیال آن مهندین حشر
 چون بر اید آفتاب سنجیز
 نقد نیکو شادمان زمان
 چون زنده میل آت بر گشته
 آن کی اسر بر سخن استقون
 باز مانده وید با در منتظر
 ناگه آید بر دست بنده
 پز در تنایا رشتی و گنا

زندگی را مرگ پیدا بکنین
 ترش تر آنست کش کم بوبه بک
 نقل افق از صبحی فراخ
 رسته زین کب کل تشکده
 فیما یرجی من رحمۃ اللہ تعالیٰ معطیٰ لغنم قبل استحقاقها
 وهو الذی نزل العنیت من بعد قنطوا ورب بعدی
 قرآ و رب حصیة مسمیة و رب سعا و یاتی من حشر
 یرجی لغنم لعلهم ان العید بدل سلیا تم حشرات
 جان زرگر سوی نری کی
 چونکه بره پیش و توت جی
 حشر اگر اقیاس نوی گبر
 منق و تقویٰ عجا و خورده
 وقت بیداری جان تا بید
 چون غر نام سیه یاد شال
 مرگ صغر مرگ اگر از د
 زین خیال آجا بر و یا صو
 چون زمین که زاید از تخم در
 چون نبات نامند زمین اگر
 بر چند از خاک ثوب بشت نیز
 نقد قلب نند خیر و در گدا
 یا چو خالی که بر وی سب
 وان در گوچون بنفشه نگون
 تا که نام زاید از سوی سیار
 سیر یا بر هم و منق گند
 مشغ و غنک زدن ابرام

ایچا بنای تو هر چه جز
 ورنه از چاهی بصحر او قنا
 نقد صدقی ز ایوان دروغ
 و ز کردی ز زندگانی بپر
 جان عالم سوی عالم سیر
 پای کفتر خود شناسد نلم
 آنچه آنکه جان سپر سوی
 چون شود بیدار او و فرشته
 گرداودی پاک با تقوی
 هست تا را خواب بیداری
 لیک این نامه خیال است بهنگا
 در مهند سر بر خیال خانه
 هر خیالی کوکت در اول طمن
 غنم هم زمین هر دو حشر است
 سدی دیوان تو بنا پوشان
 خطه خطه و تنها ناسیر
 از پیاز و زعفران و کونار
 چشمه سیر و ن جویده و خط
 چشم گردون سوی چشم
 اند و یک خیر و یک تفریح
 آن در غل کای ذریه های او

آنچه آنکه هست در غده بر
 در میان دولت و پیش گنا
 با دوه خاصی سگرافی زند
 یکدوم مانده است در این
 امر آید هر یک تن را که خیر
 که بر اید ای نور از سر خاک
 همچو صبح هوش جان درین
 در خرابه خرد و اید چون گوز
 جان ظالم سوی ظالم پیش
 جان تن خود چون از انجمن
 نام سپرد از سار و اید بین
 با نایم سی با جان خیر و
 نام با آید مراد و زمین
 بر نشان مرگ و حشر و گوا
 وان شود در حشر اگر بر شیان
 در کوشن من در زمینی و نه
 روز مجتهد صبر تو خواهد شد
 مومنا و او برایش حشر است
 نقد نیک و بد که در روز
 مرد و ساسینا و در جسم
 سبزی پیدا کند در شب با بیجا
 گشته و در چشمه زیم ستر
 زانکه خود بخت نامده است
 جز که از اول مرید بوز
 وان چه فرعون انانای

عقل کا ذہنیت کو کونین
 پتھ مردہ نیست پر حشر شد
 زمین تمام تا تم تکمین مشخ
 معتقد صدق جلیس حق شد
 در حدیث آمد که روز رستخیز
 نفع صور است از زیندان ک
 ما با بیجان هر یک درین
 جان تن خود را شناسد وقت
 جسم خود بشناسد روی و
 که شناسا کردستان علم آد
 صبح حشر که حکمت استی حشر
 و کفش نهند نام سخن وجود
 گر یا صفت اوده باشد غوی
 و در با روی خام و زشت پهل
 حشر صغر حشر اکبر را منو
 این خیال ایجا انسان پرا
 آن خیال از اندرون بدید
 چون خیال آن مهندین حشر
 چون بر اید آفتاب سنجیز
 نقد نیکو شادمان زمان
 چون زنده میل آت بر گشته
 آن کی اسر بر سخن استقون
 باز مانده وید با در منتظر
 ناگه آید بر دست بنده
 پز در تنایا رشتی و گنا

بچو پوست خواب این خیزد
 گزغم صد تیغ اور از آن سخنان
 جسم مخزون را ز تیغ دور بپوش
 خون بچشش آید ز شعله آید
 پشیمیل مدد دارو کردوش
 برگ زدن باید با این تیغ خون
 باز دوش بست کساوان پیش او
 گفت آخر تو چه تیرسی ازین
 می نیایدش آن تو بوی شیر
 کر کی عشقی نبود کی کلب را
 تو بندوی بوی از این چنین خوش
 نمان شد از چرخ عشق در آید
 گفت مجنون من تیغ تیرم زیش
 لیک ایلی بود من پرست
 دانمان عقلی که اول است
 گفت مشوقی به عاشق ز میان
 مراد تو دسترداری عجیب
 گفت من تو چنان غالی شدم
 برین از تهی من جز نامت
 زان بگفانی شدم من سخنین
 وصف آن سگی نماندند
 و که خوراد دوست اردو جان
 اندرین دوستی خود زوق نیست
 زانکه ظلمت سنگ ای چو
 پس نشاید که گوید سنگ آنا

بهست تعبیرش نبرد او بجای
 کم نگردد به صلت آن مهر
 حکایت در بیان سخاو عاشق و مشوق از روی
 حقیقت اگر چه تضاد و جدت آنکه نیاید
 بی نیاید نیست چنانکه آئیندلی صورت بسا و چند صورت
 لیک همسایه ایشان سخاو نیست که شرح آن خلق نیاید
 بانگ بر زردی امیر شوق
 چون تیرسی تو از تیر عریین
 ز راهی عشق و جدا ز دیگر
 کی بستی کلب کعب قلب با
 کی برقی بوی از آن کرگوش
 در زمانه ای مدعی جان
 صبرم از که سنگین است پیش
 این صفت پر از صفات است
 در میان لیلی و من دوست
 پرسیدن مشوقی عاشق را که تو خود را دوست داری
 یامر گفت من خود مرده ام تو زنده اگر خود را دوست
 دارم تو را دوست دارم اگر تو را دوست داشت خود را دوست
 هر که آید ز نقین باشد
 بچو سر که در تو بجز اسب
 پر شود از وصف ج را دوست
 دوستی خوشی باشد بگیان
 هر دو جانب جز ضیاء شوق
 هست ظلمانی حقیقت مند
 کو هر که با کیمیت از دنیا
 خواب خود را چون نداند خود
 داند او کان تیغ بر خود تیغ
 مرز خود در بیان ترک نصیحت
 شیر و خرین یوز و هر گرگ در
 گرگ و شیر و خرین را بد عشق
 هم ز صبر او بصورت از زبان
 گر نبودی عشق هستی کی بی
 عشق نان مرده را جان کن
 من شبم خبر نسیم ساید خرم
 تیرم ای فسادا اگر خندم
 من کیم لیلی و لیلی کیم من
 اگر چه خود بدین خیالی است
 بچو سگی که شود کل لعاب
 بعد از آن گرد دوست خویش
 خواه خود را دوست دل لعل آید
 تا نشد لعل خور را درین
 خوشترین را دوست و کام
 گفت ز عوفی نانا گوش است

کی بود و وقت ز سر خواب
 من دیدم اندر حقیقت ساقیم
 اندام علت ز رخسار
 تا که پیدایش در آن آن جناب
 گفت چه به نیستی از کز آن
 ارگ زنی آمد در آنجا ز فزون
 گویم که بر جسم کهن
 گرد بر گرد تو شب کرده آمد
 کم ز سگ باشد که از عشق است
 گزشت مشهور است اندر جان
 کی زدی نان بر تو و کی تشنه
 جان که فانی بود جاوید کن
 عاشقم جز ز نما بر تو نسیم
 میش را ناگاه بر لیلی ز نسیم
 مایکی ز نسیم اندر بدن
 در صبوحی کای فلان ابن الفلان
 یاکه خود را با کوا می بوالکلب
 که بر من از تو از سر تا قدم
 در وجودم جز تو ای خوش کامت
 پر شود از او از صفات آفتاب
 دوستی خور بود آن ای فقی
 خواه ما او دوست را در آفتاب
 زانکه یک من نیست یا میخاست
 زانکه او شمع شمس است
 گفت نصیری نانا سخی و بر

دوست بی تو
 عشق خندان دوستی
 گوید غالب مملکت
 عشق برین برین
 عشق منی کفایت
 عشق است عشق
 در بخت دلش
 عشق من
 در پس غنچه که
 در او مرصه باشد
 در کوفتن برین
 بشود بی بعضی
 عشق خندان
 عشق زان

دو مخمس

آن امارت نهاده در عقب
 این امارت بود در سرای
 صبر کن اندر جاد و دور
 وصفت سنگی هر زبان که مینویسد
 همچو چرخ کن خاک میکش که
 کاری میکنی تو و کابل مباحش
 هر که بگویی بر گنجی شد پرید
 حلقه آن در هر کوه میزند
 آن آسیران بر دو عجزه شد
 قفل را بر یکش انداز بود
 زانکه قفل صعب بر چیده بود
 فی زنجیل سیم مان از زخام
 پیشنا هست بود اسرار جان
 میتابند گفت از حرص ز
 حرص غالب بود چون گشت
 گشته شد حرص خونهای او
 چون صبر نام پای او شکست
 کوه کوهان احرص بپوشید و شکست
 حجه را با حرص صد گشته بود
 عاشقانه در دست در کوه
 جمله گفتند همگان بی تو نیست
 به طرف کنند و جسته اند
 زان سگانش شرم هم میدهند
 بعید لاجول در هر سینه
 ممکن اندای آن دیوار

دین امارت نهاده در عقب
 ز اتحاد و فزوز راه سلول
 و سبب می بین بقا از فنا
 و صفت لعلی در تو محکم نشود
 زین تن خاکی که در آبی می
 اندک اندک خاک چه آید
 هر که صبحی کرد و جدی سپید
 بهر او دولت سری می رود
 آمدن کن ای ایران نام غماز نیشاب
 حجه ایاز و دیدن چار قیو پستین
 که این مکر و خدعت حفره کردن
 از برای کرم آن سر از عمام
 از خسان مخموظ تر از لعل گمان
 عقل شان گفتند آهسته
 لغوه عقل آن زبان پنهان شده
 گشته پنهان حکمت نامی او
 نفس لوامه بر وی بیا بدست
 از نصیحتها کند و در گوش کرد
 باز گردندان مان آن چند
 خورون امکان بی دسته هر
 چار قیو اچا خپری رو پوش
 خضر با گردند و کوه ای عیبت
 کند با بازی اینا باشند
 ماند مرغ حرص شان بی چنین
 با ایاز امکان هیچ آکار

ز انکوه سنگ سپید این
 مجید کن تا سنگت که نشود
 و صفت سستی میفراید در دست
 سماع شو یکبارگی تو گویند
 اگر رسد جگر خدا ما معین
 کار میکنی گوش از زهر است
 گفت پیغمبر کو هست وجود
 باز کرد و قصه او با زگو
 که گردی بر خیالی نمیشد
 ز به از جانت نزد اهل
 حرص ناز دیده هوسوی سر است
 حرص غالب بود بر زنجیر جان
 تا که در چاه عذوبان فرست
 تا به یوار طمانیاد سرش
 چون که در و نلبش آغاز شد
 اندر اقامت زد در جمنا و دام
 بسنگریدند از یسار قمار
 بین با یور سیجما می
 خضر با شان با نگریند از زان
 باز دور یوار با سر حجاب
 زان لاله تاسی و ده نازشان
 اگر خدای بیگناهی میکنند

آن عدوی نور بود این
 تا بعلی سنگ تو از تو شود
 و صفت سستی میفراید در دست
 تا حلقه لعل بانی گوشوار
 چاه ناکنده جو شاد از
 اندک اندک در کوه خاک و پاسبان
 بر در حق کوفتن حلقه وجود
 تا چه شد حال ایاز نیک
 طالب گنج دوز و خره شدند
 بار و صند و منگ و دوش چید
 از میان قفلها بگریه بود
 قوم دیگر نام سالو کم شدند
 ز شای جان او پیش شمان
 عقل گوید نیک بر کاین سنگ
 گفت نسبت این متاع را بجان
 آنکه از حکمت ملاست نشنود
 نشنود پند دل آن گوش کرش
 در طبیعت هر دو گوش باشد
 همچو اندر دوع کند به موام
 چایق بر دیده بود و پوپین
 امتحان کن مضمون کار خیر را
 کند های خالی را می کند بان
 همچنین کردند از جمل و غی
 خضر و یوار دور غمنا نشان
 حایط و عرصه گواهی میکنند

عاشقانه در دست در کوه
 جمله گفتند همگان بی تو نیست
 به طرف کنند و جسته اند
 زان سگانش شرم هم میدهند
 بعید لاجول در هر سینه
 ممکن اندای آن دیوار
 از برای کرم آن سر از عمام
 از خسان مخموظ تر از لعل گمان
 عقل شان گفتند آهسته
 لغوه عقل آن زبان پنهان شده
 گشته پنهان حکمت نامی او
 نفس لوامه بر وی بیا بدست
 از نصیحتها کند و در گوش کرد
 باز گردندان مان آن چند
 خورون امکان بی دسته هر
 چار قیو اچا خپری رو پوش
 خضر با گردند و کوه ای عیبت
 کند با بازی اینا باشند
 ماند مرغ حرص شان بی چنین
 با ایاز امکان هیچ آکار
 که گردی بر خیالی نمیشد
 ز به از جانت نزد اهل
 حرص ناز دیده هوسوی سر است
 حرص غالب بود بر زنجیر جان
 تا که در چاه عذوبان فرست
 تا به یوار طمانیاد سرش
 چون که در و نلبش آغاز شد
 اندر اقامت زد در جمنا و دام
 بسنگریدند از یسار قمار
 بین با یور سیجما می
 خضر با شان با نگریند از زان
 باز دور یوار با سر حجاب
 زان لاله تاسی و ده نازشان
 اگر خدای بیگناهی میکنند

دقیر خیمه

<p>بر سرش زوی سلی و گفت سلی نامه بظلم و منق و افروز گوید اینها آفریده است بست لائق با چنین تو را پس بی نوع آفریده است دست پادشاه گواهی با پاجوی گوید من شدتم پس بی نوع آفریده است پیش چنان کن فعل کان رفتن بنده پی خواجه غم اگر بگذشت عیش جمله ماضیها ازین نیکو</p>	<p>خضیه و نمازی باشد این لافقت انصاف اندر کافرش بر خدایش گوا آن فضیلتها و آن کردار کرد و عیش کردیم بر فساد او پیشین فرج گوید من بکر چون گواهی بچهره باشد شد گفتن که منم حکم فرمای آب تو باشد اگر زهر پاره این کرد</p>	<p>لائق ذکر نماز است این گریه کنی که بر آسمان کفر و ظلم و استم فعل او کرده دروغ روز بخشهر هر زمان دست گوید من چینی چشم گوید عمره آشنایان کا نماز تا همه تن عضو گریه کردی تو نامه بیخ عمرت ابد سنیات را مبدل کرده</p>	<p>و اینچنین بران و زهر آفریده کیست این خلق سبب لائق با چنین آتش اولان عذاب هم ز خود بر مجرم لب گوید من چنین گوش گوید چیده از گواهی خضیه گفت باشد آفریده توبه کن زمانه آدرخت عمر کرده تا همه طاعت شود کوشش کن هم توبه کن زلی از نو بزدلای زمان مردی خود را همی دروغا و حیل بونه و از حالت در دشمنانی نقش کار توبه یک چون مخلص رازها دانسته ز آنچه دانی تا آن سکین نماز است گفت</p>
<p>خواجه بر توبه شرح این توبه بود روی پیش بود روی و چون او تمام زمان سالها میگرد ز آنکه آواز دختران خروان رفت پیش عافی لبش گفت و هر که اسرار آن عازر کانی حاجت</p>	<p>در بیان مع باز بر پستان گناه یا و نکند زیاده کرده چه شوم اول آن نشسته یک شوم خوش همی گفت ما لب هم مهر کرده در بیان از حق محمود</p>	<p>در بیان مع باز بر پستان گناه یا و نکند زیاده کرده چه شوم اول آن نشسته چا در سر توبهها ستر او عازنان سست خیمه در بیان از حق محمود</p>	<p>در بیان مع باز بر پستان گناه یا و نکند زیاده کرده چه شوم اول آن نشسته چا در سر توبهها ستر او عازنان سست خیمه در بیان از حق محمود</p>

دقیر خیمه
 در بیان مع
 از حق محمود
 در بیان مع
 از حق محمود
 در بیان مع
 از حق محمود

چون خدا از خود سوال کرد که کند
یک بر یک محبت صنع و جلالت
اندان حمام بر یک پر پشت
پس حمام بر بستند سخت
پس بی جستن گرفتند از گزاف
بانگ آمد که همه عیان شوند
آن بوضوح از ترشید در صحنه
گفت ای رب بار بار گشته ام
نوبت جستن اگر در من بس
ای چنین آمده کافر تائب
ای خدا آن کن که از تویی ناز
وقت تنگ در مرا دیدش
تو به ام پذیر این بار و گداز
او جمعی از یارید صد قطره روان
نوحه با سیکر او بر جان خویش
در میان یاریت یارب بداد
جمله را بستیم پیش آسمی نضوح
همچو دیواری شکسته در قنار
چون که پیش رفت از آن زمان
چون شکست آن گشتی او بجزا
چون که جانش را برید از تنگ
چون که پیش رفت پایش کفش
دزد لاف و شکر و زلفت شد
جگر روی زمین سر بر شد
بانگ آمد ناگهان که رفتیم

کمال که جان دارد

کمال که جان دارد

کمال که جان دارد

کمال که جان دارد

کمال که جان دارد

و لسانا ویدا و قوله تعالی ما ریت اذ ریت و
لکن انما ریت و قال ابن خبار و آیات اروت
گوهری از دفر شنه پایوست
تا بگویند اول اندیج خرت
درد بان گوش اندر هر کس
هر که هستن از عجز و از تو بترس
روی زرد لب کبود از خست
تو به باد غدر ز شکسته ام
و که جان چون چو خسته گشته
دامن رحمت گرفتند داد و داد
که زهر سوراخ مارم سپرد
پادشاهی کن مرا فریادرس
تا به بندم هر تو به بندم
کامز افتادم جلا و دعوان
روی عزرائیل دیده پیش
تو جستن بوضوح و آواز آمدن که همه را بستم نضوح
را بگویند و بیوش شدن بوضوح از آن سببیت و کشا و
پس از سببگی حکما قال رسول الله شندی از رته تفرجی
سزا و با حق به پریت از نهادن
در کنار رحمت دریافت
رفت شاه و آن پیش اصل خو
میگردان باز سوس که قیابا
فرض خاکی طلسم ز زلفش
شاخ خشک انگور کرده کبرش
سپید شدن گوهر و حلاقی خواستن حاجان نضوح

پس های خویش با چون کند
که راندیش نفرین و بان
یاوه گشت هر زنی در جستجو
دزد گوهر نیز هم رسوا شد
جستجو کردند در از هر صد
تا پیدا یاید که هر یک شگفت
سخت میلزید بزخود همچو برگ
تا چنین سیل سیاهی برسد
در سنا جاتم همین خون بگر
یا مرا شیری بخوردی در چرا
و زنه خون گشتی درین دودین
تو به کرد من زهر ناکر کن
پس در گشت خود و جاوستنم
تو سجده را بسبب و این چنین
کان و دیوار با او گشتت
بانگ آمد از میان جستجو
گشت بیوش از آن پرید و
همه مخوفش رفت شد چون
باز چانش را خدا پیش خوان
موج رحمت از زمان جوش شد
پای بسته شکسته بند
سنگها هم آب حیوان بخش کرد
عید ملعون شد بخوبی همچو جور
تا امید آن گشت گزاف خویش
شد پید آن گم شده در تیرم

کمال که جان دارد

کمال که جان دارد

کمال که جان دارد

کمال که جان دارد

کمال که جان دارد

<p>بعد آن خوفت پاک جان بود از غریب و غم و دستک لب می حلالی خو هست لذوی هر ز آنکه ظن جمله بروی پیش بود گوهر بر در دستش بر دست تا بود کارنا عین از دست گفت بد فضول خدا می اگر اچو گفتند بدان از صفت من نمی آن دانم و ستارن حق بدید از جمله و نادید کرد هر چه کردم جمله نادیده گرفت نام من نامه پاکان نوشت آه کردم چون سن شد آه دین چاهی می بودم آه آفرینا بر تو باد آه میزم غم غم درین وضه و غم</p>	<p>فردا آمد که اینک گم شده پیر شده حمام قد زال الحزن بوسه میداد بر دستش بوسه ز آنکه در دستش حلاش بود ز مولانم تر بخا تو ن بست اندران هملت مانند خویش وزند از چو گفته شد هم بر من آن کشت بر کس جرمها و زشتی کردار من تا نکردم و فضیحت زنی طاعت ن آورده آورده دو زنی بودم خسته هم گشت ویزان من چاه روز و شب اندر فغان و غم تا گمان کردی مرا از غم جدا</p>	<p>حزن رفت در فوج در دست آن نضوج رفت باز آمد پیش بد گمان بودیم مارا کس جلال خاص نکش بد و محرم نضوج اول در او هست دستن بز بس حلالیها از دست چه بلای خواست میاید من کس چه میداند من جز آنکه اول ایسی مرا استاد بود تا ز حمت پرستین زیم کرد تا چو سرود سوسنم از او کرد عفو کرد آن عملی جرم گناه آن رس بگرفتم میردن شدم از مهرش تنگنا بودم زبون اگر سر بر روی من کرد در آن</p>	<p>مژده کانی ده که گوهر میایم دید چشمش تابش صد در پیش کلمه تو خوریم از قیل و قال بلکه همچون دین یک گشته روح بهر حرمت و شهنش خیر کرد وز برای غم بر میاست که نمم مجرم تر از اهل زمین وز هزاران جمع و بد فعلی کی بعد از آن ایلیس پیشم یاد بود تو بوشیرین چو جان زهر کرد همچو سخت دویتم دلتا کرد شد سپید آن نامه روی سیاه شاد و ز رفت فز و گلگون شدم دیمه عالم میگم چون شکرهای تو نیاید در میان خلعت را مالیت تو می بویون تا سرش شونی کنون ای بار دین نضوج تو کنون بهار شد از دل من کی رود آن پیش نشکاتم تا جان شود از تن جدا پارو سوسی خطر الا که فر پشت بران شکم نمی چون روز تا شب میز او بی بنا روز و شب خبر بد آن کور بود خسته شد آن فسر و ماندا</p>
<p>بعد از آن آمد کسی که ز حمت خبر تو دلاکی نمی خواهد پیش رو کسی دیگر بگو تجلیل من بر دم مکره و با نادم بعد ازین محنت کرا با بر کاری بودم او را اینجی در میان نگلانی بی گیاه بهر خردن غیر آب سجا بود آنحوالی نیتان و میشه بود</p>	<p>دختر سلطان مای جوانیت که با کدیا بشوید بگلش که مراد الله دست از کار رفت من چشمم تلخی مرگ و عدم در بیان کسب که تو بکند و پشیمان را فراموش کند و آن خود را که من جزب المجرم حلت به الزداتمه شوقی نباشد و دروازه حق زسد شیری آنجا بود و صد پیش</p>	<p>دختر شاهت همی عواذ بریا گفت و رود دست به کجا بادل خود گفت که خد زوت توبه کردم حقیقت حسد دختر شاهت همی عواذ بریا گفت و رود دست به کجا بادل خود گفت که خد زوت توبه کردم حقیقت حسد دختر شاهت همی عواذ بریا گفت و رود دست به کجا بادل خود گفت که خد زوت توبه کردم حقیقت حسد</p>	<p>تا سرش شونی کنون ای بار دین نضوج تو کنون بهار شد از دل من کی رود آن پیش نشکاتم تا جان شود از تن جدا پارو سوسی خطر الا که فر پشت بران شکم نمی چون روز تا شب میز او بی بنا روز و شب خبر بد آن کور بود خسته شد آن فسر و ماندا</p>

ل
اش رو با
شریف و لاینت
بعضک بعضا کج
افند کمان با کلم
انحصه میا می
غیبت کند بعضا
دیگر یا آادست
میدار یکی از شما
اگر بخورد گوشت
برادرش را در ساقه
که مرده باشد

مع
که در غم زود بود

مع
تو خطای سبب نیت

کلمه است صلیح
نورانی و غیر کردن

اشاره بایه
در سره محمد است
یا ایها الذین آمنوا
ان تخرابوا بیوتکم
و بیت اقداکم یعنی
ای مومنین اگر یاری
کنید صدا را بستاند
شما ایاری گشت و
پایان نماید

کلمه صلیح است

مدنی و امامان صلیح
شیریک و باه را فرموده و
یا خری یا گا و بهرمن بگو
اندکی من بخورم باقی شما
قطب شیر و صید کردن کلاه
تا توانی در ضای قطب کوش
چون بر بجه مینا مانند خلق
زانکه جمله خلق باقی حوا را است
او چو عقل و خلق چون اجزای خلق
قطب آن باشد که در خودوند
بایدیت در تو فرماید بی درو
رو بهانه باشد آن صید مریه
گفت و به شیر را خدمت کن
حیل و موشو گری کار نیست
پس سلامی گرم کرد پیش رفت
گفت خردم در درارم
چونکه قسام است کفر آمد
رهنیم من حمت قسام را
منع و باهی حمت خود بخورید
میخورد و هیچ کم ناید از آن
غیر حق جمله خود دوست است
تا در دو هم نخواهم بگیمین
یک حکایت یاد در امر از پدر
بود ستانی مراد از یک شوخ
پشتش از بارگران در جانی ش

بنیادمانند و از چاشتن
مرغری را بهر من صیاد شو
نران منونهای که مینایی بگو
من سبب باشم شمار در نوا
تشنیه کردن قطب که عارف و صیانت در اجرا
دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراست
حقش الهام داد که در آن باقی خوا را ویند بر ارباب
بشتره قرب کانی بلکه قرب صفتی و تفاهیل این سیاحت
بسته عقلست تدبیر بدن
گوشش افلاک گردا زدند
گفت حق آن خضر و انیس
مردم گیر و صید گفت ارم
اطاعت و باه شیر را و روانه شدن دیدن سر
کار من ستان از ره بندت
پیش آن ساده دل و پیش
مستقم حق کرده من آن شاکرم
صبر باید صبر مفتاح الصلوة
کو خداوند دست من عام را
مورد و ما از نعمت او چه چوند
یکست بی روزی بگو اندر جهان
با عد و از دوست کی شکوه گو
زانکه هر نعمت عینی در وقت
دیدن خرسدانی اسپان با نوا می آید از آخر تمنای
برون که آن دولت در یابد و تمنای بایرون الا
مغفرت که اگر در صد سخن لذت مغفرتش شیرین کند

زنانکه باقی خوا شیر ایشان دهند
اگر خری یا بی بگر و عمرت را
چون بایم قوتی از محم خرم
از منونها و در سخنهای خوش
صنعت قطب خلق تن بود از درو
یاری ده در هر کشته شیش
همچو صید گیر و کن در شیش
مردم پیش او گشتی از زنده شود
از سر که جانب جو می نشست
گفت چونی اندین صحابی
شکر گویم دوست از فیروز
باز گفت الصبر مفتاح الفرج
بهره و از نعمت و خاص عالم
خوان او سر تا سر عالم گشت
باش بر صنی که قوتی دل زنده
شکر کن تا نایدت از بدتر
گنج بی بدر و گل بجای نیست
دیدن خرسدانی اسپان با نوا می آید از آخر تمنای
برون که آن دولت در یابد و تمنای بایرون الا
مغفرت که اگر در صد سخن لذت مغفرتش شیرین کند

شیر چون رنجور شد ننگ آیدند
رو منوش جوان زیر نشان
پس گیم بعد از آن صید می گیر
نرم کرد آن و در برایش
بیتان بن خلق باقی خوار او
تا قوی گرد کند و صید کردن
کز کف عفت چندین خلق
این نگهدار دل و صید جو
صنعت در کشتی بود درو
کز غلام خاص بنده شیش
تا هزاران عین گری میوش
چرک در پای ز روینده شود
حیلها سازم عقلمش بر کنم
آن سرسکین لاغرا نیت
در میان سنگلاخ و خشک
زانکه هست اندر قضا از بدتر
صابران را کی رسد جو
میجانم روزی خوش و بوم
بر سر خورش خلق در شکفت
کورسانم روزی هر بند
نورنه مانی ناگهان در گل چرخ
شاد می بخیم درین با نیت
در مضیحت گفت کف کل می
گشته از محنت و تا چون خبر
عاشق جو بار روزم کرد

جو کجا از گاه خشک و سپید
پس سلاش کرد بر سینه دل
گفت سپارش من تو رود
خزهر سوم کتازی دید
خارش مالش هر جایزاید
شدت و دشت از جوع شکم
ناگهان آواز زه پیکارش
از غرابان آمدن آن تازان
یو شکافیدند تنها نشان
زان نوایز ارم زمین خنجر
گفت و به جستن زرق حلا
و تو خوا من فضل حق کرده
جنبش و آمدند ما و کتاب
گر تو نشینی بسجای اندر
گفت از صنعت تو کل باشد
دام و دود و جلد شاه آکل
زرق آید پیش هر که صبر است
گردنا در گشتن از نادانیت
چون قناعت پامیر گنج
جد کن و اندر طلب سببی
گفت هر معکوس مشکوئی بد
نمان ز جوگان سگان بود
گر تو نشانی باید در برت
آن کی زاه شنید از مصطفی
گر تو خواهی و در نخواهی زرق تو

در محبت ز خمی سنج است
کز چرخ شد و با همچو لال
تا شود در آخرت زور دست
مانواد فریه و خوب و حبید
پوز بالا کرد کای رجب
آرزو مندم برون و مدم
تا زین اوقتی نین کار شد
اندرا آخر جمله افتاد و دست
تا برون آرزو پیکانها زین

نیز آخردید او را رسم کرد
گفت کرد در پیشی و تقصیر
خرید و سپرد و از رحمت برت
زیر پاشان زرقه و آبی زده
نه که مخلوق تو ام گم خرم
حال اینک این جهان چرخش
از جنمای تیر خورند از عدد
پایه اشان بسته محکم مانوا
چون خزانها دید گشت این

جواب و ادون رو باه حسرا

فرض باشد از برای تنهال
تا بناید غصبتن همچو فر
بهست غنای برین فعل جباب
جوابی جن رو باه اکامرت با کتسا
ورنه بد زبان کسی کودا و جباب
نی پی کسند و نی حال
سج و کوششها ز بی صبرتی

عالم سبب زرق بی سبب
گفت مینیر که بر زرق آشی
بی کلید این کتسا و ان راه
هر که جوید بادشاهی و طغفر
جلد از رازق روزی مید
گفت و به آن کل ناست

باز جواب و ادون رو باه حسرا

هر کسی کی رسد گنج نعت
شور و شر از طمع آید و جباب
کسب منیت این بار این
حکایت آن زاهد که تو کل است
و از اسباب منقطع شد و از شهر برون آمد و از شوار
دور و درین کوی مجور سر بسنگی نهاد و گفت کل

مد خود شناس بر بالا سپر
از قناعت بیگس جهان نشد
آشنا ناکه عاظمی بر زرق و زنا
و تو نشانی دهد در دست
که یقین آید بجان زرق خدا
میش تو آید و ان غرض تو

کاشنای صاحب خربوز
خود منی باید جو این بسته
در میان آخر سلطان شست
گر وقت و جو به سنگام آمد
از چه زار و دشت میشد لاف
من چه مخصوص معذرت بلا
رفت پیکانها و نشان سبب
نعلبندان استاده و قطا
من بفقیر و عافیت ادم ضا
هر که خواهد عافیت نیاشت
می نیاید پس مهم باشد طلب
دور و سببست و بر طغفر
بی طلبان سنت اندست
زرق کی آید برت غنی و غن
کم نیاید بعد زمان ای سپر
صفت هر یک پیشین بند
کم کسی اندر تو کل ما هست
هر کسی کی ره سلطانیت
تا نیتش در شب شور و شر
چون نزاری در تو کل صبر
فوز بر می همکس سلطان نشد
هست عاشق زرق هم بر زرق
و تو نشانی دهد در دست
که یقین آید بجان زرق خدا
میش تو آید و ان غرض تو

عالم سبب زرق بی سبب

عالم سبب زرق بی سبب

عالم سبب زرق بی سبب

عالم سبب زرق بی سبب

از برای امتحان بن مردود
 کاروانی راه کم کرده کشید
 ایچوبه هست یازنده است
 هم بخنبد و بجنبانند
 نان سایور و دور و دوری طعام
 رحم شان مد که اوس سبوتا
 رعیت نداند و دانش شویا
 گفت دل و انم بقا صدیفر
 تا بانی و توکل نگذرد
 بر کهنشت آن سول ایچوب
 دست داد دست خدا کار کن
 چر که او در کسی پانچ س
 چون بانباریت عالم برقر
 گفت من بر او توکل بر
 کسب شکرش امیدانم نید
 خود توکل بهترین کسبت
 کایند کارم اوقرت است آ
 سوت شان بسیار شد از خطا
 صبر در صحراي خشک سنگلاخ
 مرغزار سبز است در بنان
 هر طرف دروی یکی چشمه روان
 کوفشا و دروی مونس تو
 این گدشی و این نادیدی
 که تو می آئی ز گلزار جنت
 آن کی میگفت اشتر که ای

در بیابان نزد کوهی حضرت
 سوی کوه آن مستمن اخفته
 می ترسد هیچ از گرگ و خد
 و اگر در امتحان بیچ او
 تا بریزندش بلقوم و بکام
 در مجامعت لاک مرگ وقت
 می فتر زند اندران پاربا
 رازقت الله بر جان و تمن
 حرص آوردن چه باشد از
 هست حق نیست می هیچ
 باز جواب رو باه حس را و تحریص کردن کسب
 یاری یا یان دیگر می
 هر کسی کاری گزیند زرقا
 جواب گفتن خرو باه را که بهترین توکل کسبت است که
 هر کسی محتاج توکل است که ایخدا اینکار مرار است
 و دعا متضمن است توکل او توکل محتاج پنج نیست
 و بر نه عا هست از توکل بر
 مانده گشتند از سوال از جواب
 احمق باشد جهان حق فراخ
 سبزه رسته اند آنجا مینان
 اندران حیوان مرغ دران
 چیست این لاغرتن مضطرت
 از گدالی است ز بیکر کس
 دست کل کو از برای معان
 مثل در آنکه در مخبر دومی چون فرود آمد بر زمین جلد

که بر بنیم زرق چون آمد برین
 گفت ای زرافه نظر شوشت
 آمد و دستبرد می زدند
 پس گفتند این ضعیف میرا
 پس بقا صدمه و دندان سخت
 کار او آورد و قوم داشتند
 گفت ایل که چه خودتون میر
 امتحان بن بیشتر خودتون
 بعد از آن کبشاد آن کسب کن
 گفت بر این حکایت باطل
 زانکه جمله کسب ناید از یکی
 طبل خواری در میان شترها
 جواب گفتن خرو باه را که بهترین توکل کسبت است که
 هر کسی محتاج توکل است که ایخدا اینکار مرار است
 و دعا متضمن است توکل او توکل محتاج پنج نیست
 در توکل مسیح نبود محتاج
 بعد از آن گفتش که اندر ملکه
 نقل کن اینجا سبوی مرغزار
 خرم آن حیوان که او را بخار
 از خری او را سنگیت ای لعن
 شرح روضه که دروغ زود
 چون چشمه آمدی چون تو
 ز آنچه میگویی در خرمن میکنی
 مثل در آنکه در مخبر دومی چون فرود آمد بر زمین جلد

تا قومی گردد و از درویش
 در بیابان زره و از شهر دور
 تا صدا خبری نگفت آن جنب
 از مجامعت سگته اندر اوقاد
 تا باند صدق آن میجا بود
 بسته زندانهاش بشکافتند
 را از میدانی و نازی میکنی
 زرق سوی صابران خود میر
 گفت کردم امتحان بن من
 دستها در کسب بن حلال
 کسبی کن یاری یاری کن
 هم در تو که هم سقا هم جا یکی
 رست سنت کار کسب نیست
 می ندانم در دو عالم کسب
 تا کشت شکر خدا زرق جدید
 زانکه در کسب سنت بر خدا
 فارغی از نقص ربع و از خراج
 حتی لا طبعوا بادی تملکه
 صیحه آتجا سبزه گرد جو سیاه
 کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
 چون تو ز بختی چرا از مرغی
 پس چرا پشت از من مجنونیت
 که توان آهوی گوبوی شک
 چه نشانه در تو ماند ای سنی
 از کجا می آئی ای باقبال لیا

ل صبح لعل لعل
 نصیب از آن
 در گزیند از آن
 صبح جانک زنده
 شاه شاه
 بایه ولا طبعوا بادی
 الی التملکه
 یعنی خود را بخت
 خود در بخت
 یعنی در هر دو عالم
 لعل لعل لعل
 لعل لعل لعل
 یعنی سبزه را
 لعل لعل لعل
 یعنی سبزه را

هر چه گوی باشد آنهم فزاید
 آب باران باغ صد رنگ
 خرد و سه نوبت بر پیچد کرد
 طغنه ادراک و بینائی زمت
 کنده را لوطی طبع و جان بر
 در میانش خنجر یاران
 گفت آنکه ما من لاریک بش
 گفت لوطی حمد سدر اکون
 چون که موی نیست خنجر لاچون
 از علی میراث داری و لطفاً
 کرسولنی با داری از سیخ
 کشتی سازی تو بیخ و قوت
 بت شکستی گیرم ابره سیخ
 که بلیت هست از فعل آ
 آن دیسکه کو ترا باغ شود
 خانان راه را کردی دلمه
 ای محنت پیش فته از سپاه
 تو که کن شک باران چون
 نعدۃ الکنار و سوسنی حرام
 رستی که ماملی جوشن پرش
 بر سر میدان چو مردان پاید
 روبرو اندر چاره بای خود فتنه
 مطربان خانقاه کو تا که لغت
 گوش ابر بند و سنو سنو
 خصای ضرر وانی پرز

تبع بے شرح

توزیع جوشن وقت کردن

کاسان هرگز بنا بر دین خاک
 نامودان همسایه و جنگ آه
 زبون شدن خرد دست و باه از حرص طمع
 در بند روبرو بر سکه کجاست
 حکایت آن محنت پر سید لوطی از دور حالت طوطی
 که خنجر از بھر صیبت گفت از بهر آنکه اگر کسی مین بداند
 شکمش بشکافد لوطی بر او آمد و شد میکرو و گفت شد که
 من با تو بدیندیشیدم
 بهل من آن نیست
 ان الله لا یستجیب ان
 یضرب مثلاً ما بعوده فنا فوقانی تفسیر النفوس الا کما
 ماؤا الزواله الله بهذا مثلاً می فرماید که این خود استم
 کثیر او بیدی به کثیر که هر فتنه همچون میزان است
 بسیاری از او سرخرو شوند و بسیاری جیر او گرد
 و تو مالت فیه قلیلاً لوجرت من تحت اسحبه الشرفیه
 کثیر افهم من فهمم والله للملکم و السلام
 از همه لرزان تری تو ز تری
 بد رفیع رشیش تو گویو گواه
 ریش و سبلیت از خند و باخ
 تا که بی پرده ز حق آید سلام
 و بر بخیزی آغمی رو کون فرو
 تا نگردی مبتلا در پاسی و آ
 غالب شدن مکر و باه بر سر و بردن او را
 دین ند که گرفت و خبر بر
 حسنه سنون کنی تا که
 مایه برده از دم لهای و

کاسان شوا بر شو باران بار
 باز گرد موی آن و باه خرد
 حرص خورون نچنان کز لوطی
 حکایت آن محنت پر سید لوطی از دور حالت طوطی
 که خنجر از بھر صیبت گفت از بهر آنکه اگر کسی مین بداند
 شکمش بشکافد لوطی بر او آمد و شد میکرو و گفت شد که
 من با تو بدیندیشیدم
 بهل من آن نیست
 ان الله لا یستجیب ان
 یضرب مثلاً ما بعوده فنا فوقانی تفسیر النفوس الا کما
 ماؤا الزواله الله بهذا مثلاً می فرماید که این خود استم
 کثیر او بیدی به کثیر که هر فتنه همچون میزان است
 بسیاری از او سرخرو شوند و بسیاری جیر او گرد
 و تو مالت فیه قلیلاً لوجرت من تحت اسحبه الشرفیه
 کثیر افهم من فهمم والله للملکم و السلام
 بر همه درس تو کل سخن
 چون نامردی آن گشت و تو
 دار و مردی بخور اندر عمل
 رستی که بایدت خنجر بگیر
 یکدو گامی رو تو کل ساز خوش
 تا کی از جانم زان چون بان
 غالب شدن مکر و باه بر سر و بردن او را
 چون که خوشی بردشیری بچا
 آن سنون خوشتر از جلوی او
 عاشق می باشد آنجان بعید

نامودان باش کند نو بکا
 تا چسان از راه رفت آن خنجر
 چون مقلد بد فریب و بجز
 کذب و شکر و با پانصد لیل
 سنگون افکنده در روی مسویش
 پس کعبت از برسانت بیت این
 بدیندیشید بدرد شکمش
 بدیندیشید امد با تو بن
 چون نداند اول ندارد بود خود
 باز و شیر خدا استت بسیار
 کولت دندان عیسی ای قوی
 کوی کلی طاح کشتی همچو نوح
 گوشت تن را فدا کردن بنا
 تیغ چو مین باید کون و لطفاً
 از عمل آن لغت مسان شود
 در هوا تو پیشه را رگ نینبانی
 ریش و سبلیت موج خنجر بود
 که شوی خورشید که مژد جل
 موی بخیزی ماملی جا بگیر
 تا ز شفتش کشد اندر برش
 در صفت مردان آنچه چون سان
 ریش خنجر گرفت چو پیش شیر بود
 چون نیار در روی خنجران
 ز آنکه صد صلوات خاک پای
 کوی لبهای علمش مانند

بعد از این گدایان
 برتر از کرسی و عرش اسرار
 افرضا الله افرضا الله
 کان گدائی که بسجده کرد
 در حق او خوردن شهید
 چون اری که خوردن شمع
 این کلوی ابتلا بدان
 گر کوی یک پیاس را بده
 گنجهای خاک تا به مقم طین
 هشت جنت گرد آورم
 عاشقی که عشق زیدان
 عاشق عشق خدا و نگاه
 نزد او یکسان و بن خاک
 کاشین است خوبی این پاک
 لحم عاشق را نیا بد خورد
 هر چه خیر عشق است مال
 بندگی کن تا شوی عاشق
 بنده دارم خلعت آراست
 قطره ای جبرانتوان
 شد چنین شیخی گدای کوی
 عشق جو شد بحر مانده
 با محمد بود عشق پاک جنت
 که بنودی بهر عشق پاک
 منفعتهای دیگر آید پر
 خاک را دادیم سبزی دو

بست جاست نه بان
 شئی الله شئی الله کار
 باز گون بر ضرر الله
 بھر زیدان بودنی بهر گلو
 بد ز چله فوسه روزه فقیر
 نوزاد زید ز غور و شمع
 فانج از هر این از غلو
 تو بین خود را طبع نبود
 عرضه کرده بود پیش شمع
 و کتم خدمت من از غور
 صد بدن پیش نیز زده
 جیریل نمون اینکا
 ز چه باشد که نه جان خاطر
 پر عشق و محم چشم ز خاک
 عشق عروفت پیش نیک
 دو جهان کیدان پیش عشق
 بندگی گسست آید عمل
 خلعت عشق همه میدار
 هفت با پیش آن بجز
 در عشق لولاک کس خلعت
 عشق سایه کوه را مانند
 بهر عشق دارد اخذ لولاک
 کی وجودی داد علی فلان
 آن چه جینه تابع آید این
 تا ز بنیل فقیر اگر شوی

شیخ در کسیت در نیل بست
 انبیا هر یک همین بن
 در بدر این شیخ می آرد
 در کردی نینه از بھر گلو
 نوزینوش رگوان بخور
 مان خوری گفت حق تو
 امر و فرمان بودنی حرط
 آن گدائی که مسجد کرد
 شیخ گفتا خاندان ششم
 مونی باشم سلامت جی
 دین بدن که در دل شیخ
 عاشق آن یسلی کور کبود
 شیر و گرگ و دوازده وقت
 ز هر دو باشد شکر بر حسن
 در خورد و خورنی اول ام
 دانه مرغ را هرگز خورد
 بنده آزادی طمع دارد
 در کعبه عشق مد گفت شنید
 این سخن با این ارد اهلان
 در عشق لولاک کس خلعت
 عشق بشکافه فلک است
 منشی در عشق او چون بود
 من بن افشتم حج سنی
 خاک زمین خاک روم گیری
 با تو گویند این خیال بر شست

شئی الله خواجده نوحیت
 خلق مغلس گدایشان بکنند
 بر فلک صد در بای شیخ باز
 آن کلوز بھر حق دارد و علو
 لاله می کار و بصورت می
 نوز خوردن نگفت است تقوا
 آسخان جان حرص را نبود
 بود از آنا حاکمتهای هو
 در جویم غیر تو بنی سقم
 زاکه این هر دو بود خطاب
 چیز دیگر گوی و کم خوش
 ملک عالمش را و یک تره
 بهر خوشیان کرد و جمع آمد
 زانکه نیک نیک باشد صد
 ز هر گرد و دم عاشق کشید
 کاهدان مر سب ابر گرد
 عاشق آزادی نخواهد اید
 عشق در بایست و عشق ناپ
 باز دو قصه شیخ زمان
 عشق آمد لاله با لے تقوا
 عشق از ناند زمین لاله
 پس مرا از انبیا خصیص کرد
 ما ملو عشق را نمی کنی
 تا ز دل عاشقان بلوی بری
 وصعت حال عاشقان اندر

عشق است

عشق است

عشق است

عشق است

عشق است

گرچه آن نیستین نقش ای که آن دل آغوشی که سنگین خوانند	تا بغم تو شود نزد کیمت تا مناسب بدشالی را نند	حضه ابانار تشبیه میکنند در تصور درینا بدین آن	آن نباشد لیک تشبیه کنند عیب بر تصویر بغضش بران
شیخ رودی پاکت چون غم در کفش ز منبل شئی نند زان	رفتن شیخ بجانده امیری باشارت غمیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن	چون امیرش در گفتش کلامی این چه غمیری چه دوست چه	بهر گدازت بر قصر سر خالق جان می سوزد بانی آن
مغمای بازگفته است ای که ای حس بی شرم چندین	عقل کلی که سده هم خیره تا کی تو چاند این ق دو تو	حرمت و آب گدایان برود گفت ای لرزنده فرمانم عموش	گویت چیزی مننه نام شیخ که بر روی اندر آئی چنت با
کیست ایجا شیخ اندر بند تو غاشیه بردوش آن عجب حس	من ندیم ز گدایانم تو میج طحرا مباد این جنس	بهرت تال از سوز عموش چنین تا تو باشی در حجاب بولشیر	این چه عجبانی رشت آورد ز اقامت آگه چندین مکوش
بهر ناز خویش حوصل بید تا ز بگ خشک نازه خوزه	اشکم ناخواره را بر بید بگرشته بود این نگ تمز	علم سبب است اجاب در یافتند بر گدشتند از همه قران خود	در سبب آن رده لوم من کن سر سری در عاشقان کنگر
زیر کان که موسی اشک شدند لیک کوشیدند تا امکان خود	آفتابی چون از رو در کشید با تو توان گفت ایندم خود	زین گداز کن بند من بند پرین فهم کن موی تو با من گفتن	گر چه شناسند حق لمعرفه شد چنین خورشید ایشان ناپید
نور چشمی که بر روی ستاره وقت نازگ گشته و جان در	حرم را گداز بیکرین چیست بلکه ز نورش خندان آه ز	رو بر او آورده هر دو در بغیر هر چه خواهی از خزینه بر کن	عاشقان آنگه چشمش عین سینه های عاشقان کتر خراش
نی گمانی برده تو برین نشا این گفت گریه روزهای	صدق احمد بر جمال ماه زود صدق موسی بر عصا و کوزه	گفت مستوری ندادند چنین این جهان که در همه در بود	تو وسط را گیر در خم امی خیل اشک سلطان بر رخ او با جا
صدق او هم بر صنوبر میزد صدق احمد بر جمال ماه زود	بلکه ز نورش خندان آه ز بلکه بر روی پر اشک زود	گفت مستوری ندادند چنین این جهان که در همه در بود	عشق هر دو طرفه یکی میزند چه عجب گر بر دل دانا زود
صدق موسی بر عصا و کوزه ساعتی بسیار چون گریستند	گفت میرا در که خیزی ای جنب بر گزین خود هر دو عالم آند	گفت مستوری ندادند چنین این جهان که در همه در بود	گشته گریان هم امیر و هم فقیر گر چه استحقاق ای صدقین
خانه زان است چه سبب من خود توانم این کردن	که کنم من این خیلانه ز قول شیخ را هر صدق می یابم	گفت مستوری ندادند چنین این جهان که در همه در بود	که بدست خویش چیزی بر کن مافع آن بد که عطا صادق نمود
گر چه صادق بود و بیل بوده ما گدایان از ان ذوق استیم	اشاره آمدن شیخ که این سال بعد ازین بده و مستان دست زیر حصیر کن	گفت مستوری ندادند چنین این جهان که در همه در بود	که گدایان بر چوبیزی بخواه ورنه از اموال بی برود استیم

این تاملی است از آنکه
عقل کل که سده هم خیره
تا کی تو چاند این ق دو تو
من ندیم ز گدایانم تو
میج طحرا مباد این جنس
اشکم ناخواره را بر بید
بگرشته بود این نگ تمز
علم سبب است اجاب در یافتند
بر گدشتند از همه قران خود
آفتابی چون از رو در کشید
با تو توان گفت ایندم خود
حرم را گداز بیکرین چیست
بلکه ز نورش خندان آه ز

در نیک بازی

بهرت تال از سوز عموش چنین
تا تو باشی در حجاب بولشیر
زین گداز کن بند من بند پرین
فهم کن موی تو با من گفتن
رو بر او آورده هر دو در بغیر
هر چه خواهی از خزینه بر کن
گفت مستوری ندادند چنین
این جهان که در همه در بود
گفت فرام چنین آه است

دقت و خرد

بعد از این میده ولی اگر خواه
 هر که خواهد از تو از یک تا هزار
 این گنج رحمت بجز من
 هر چه خواهد بدد من در این
 در عطای ما نه خیر و نه کم
 دست نیر بویا کن ای سعاد
 پس نیر بویا کن توشت
 بعد ازین از اجزا ممنون بود
 رویداشد غوغاییدیم تو باش
 بود یکسال مگر کارش صحن
 حاجت خود مگر گمانی آن فقیر
 پیش از او روشن ضمیر هر
 هر چه در دل داشتی آن شب
 او گفتمی خدایان سلطنت
 خانه را سخن و غمناک بیک
 گرد آبی غل غم چون نبود
 لیکن آبله قدر خالی شدن
 جز گل آبه در وقت کوهی مقل
 چون دن آبله از انما خالی
 پس مصفا کون و نوحی
 ای خراز آینه ماده از خری
 چون غللی میشود دزد بدتن
 خرسی کوشید او را گفتم
 زان سولی کش قانع بود
 زین عذاب جوع کیره و احم

انسان ابو هریره کرد آنم که هر چه خواهی سالی تا کن
 یقین شود که ورامی این عالم هست که خاک کف گیر
 ز شیوه مرده درو آید زنده گردد و خوش کبر و ان آید
 سعدا کبر شود کفر ایمان شود ز سر تریاق گرد زده طین
 علمت خارج ز فوق بر تحت متصل من فصل چون
 و چگونه و هر لحظه او را هزار اثر و نمود چنانچه صنعت
 دست با دست و غمزه چشم با چشم و فصاحت زبان
 باز بان نه خلقت خارج و متصل و نه منفصل
 همچو دست حق کز او زین
 که با دوی از کیه شین
 دانشم شیخ ضمیر سائلانرا بی گفتن که نشان ایشان با
 که احسنج بصفا فی الی خلقی بمن را کف قدر
 قد آن اوی نه بسیار نکم
 خالی از که پیشان حضرت
 خانه ام بر گشت از نه احد
 جز عکس خسته آید بان نبود
 تقیه شرطت جوی بدن
 آصفانی کن تو زود او غمی نول
 در بیان سبب دانش ضمیر با ع خلق
 تا بدانی تهر به درویشی
 کی ارواح سیجا بوبری
 غالب شدن مکرر و باه زبلون شدن خراجش
 لیک جوع کلبک باخبر بود حضرت
 که از تفران کین کفر است
 کجای است من مرده بجم
 پس تا باطن بصفا نشد
 کی شناسی گزنیانی کسند
 غالب بدر مرد و جوش شد
 کشته بود آن خرمجاوست
 فرکر اول تو بود سگند خود

با دودیت ز غیبین چون
 دست در بر حیرت کن بار
 در کف تو خاک گردد ز زرد
 داد و دیدان آمویش از پیش
 ز پشیمانی به حسرت نه ندتم
 از برای روی پوشش چشم
 دو دست سائل شکست
 هر که خواهد گوهر مکنون
 همچو ما بان به کفرش جهان
 حاتم طائی گدائی در معش
 او بد استی و دادی از حصیر
 از فقیر و دادار و مفلس
 اینقدر اندیشه و ادای عم
 جز خیال حول او دیا زیت
 آن من نبود بود عکس گدا
 عکس برین باشد آفتاب
 تا آیین گرد نماید عکس
 خاک ریزی اندین جو بیشتر
 عکس روها از برون است
 خانه پر از دیو و انس دوده
 کز که کما این کس سربز
 تا خیالت از دور و نه فتن
 بس گلو بار از بر و عشق غمت
 گفت اگر بکسر سیکه بود
 ما قبت هم از خوی جوی بار

عبدالمطلب

کلیه چیزها را با دقت

بسیار از اینها

کلیه اینها

شاید در کتاب است

کلیه اینها

کلیه اینها

دقترخبر

حلا سکن من سکن می نکر
 این چه بیست کای ترک خطا
 چون که ترک از سلطوت سگ است
 تو نمی یاری بدین و آید
 حاشا که ترک با سگ بزن
 چون کند آن سگ تو می شک
 گفت مومن شجاعی خبری
 بازی خود کردی می شطرنج
 نامه مذخورت بر خواندی
 آنچه گفتی جبرایه و قصف
 اختیاری هست از جمل
 اختیار خود بدین خبری شو
 سنگ اهر که گوید کس
 آدمی کس لجا گوید چه
 کس گوید سنگ را در آمد
 امر و مخی دشمن دشمن
 اختیار اندر وقت گشت
 سگ بخت خفتا شگفته کم
 دیدن آن خفتا آن خفتا
 چون که طلبی بگریه کرد
 تا بجنبه اختیار خبر تو
 میشود زالمها و دوسو
 که زالم و دعای خفتا
 این و صد و خفتا در
 زرفوشان و ششاسی بگریه

تا که باشد مانده و صد
 با سگ بزن برکت ه کشتا
 این خود و این نجان جان
 من می یارم در بر و در
 سگ چاشنی شیر خون کندی
 جواب مومن سنی کافر جبری را در اثبات خفتا بنده
 و دلیل گفتن که سنت است کوفته اقدام انبیا و
 بر همین آن بیابان جبرست که خود را اختیار زبند و امر
 و نمی بکنر شود و تاویل کند ازینکه شدن امر و نمی لازم
 انکار بهشت و فرخ که بهشت است مطیعان
 و در فرخ جزای مخالفان و دیگر گویم همه سبب آمد
 و العاقل بکفیه الاشارة و بر بسیار آن راه بیابان
 قدرت که قدرت خالق مغلوب قدرت خلق و اند
 یا بیای ای کور و درین درنگ
 یا که چو تا تو چو ابریز دی
 نیست خبر شمار رای پاک
 تا ندید او یعنی گفت بر
 چون سگند دیدن بیا
 بر بوفعی زارش انگیز و شلار
 اختیار خفتا بکشاید ببرد
 زانکه پیش عرض خفتا است این
 اختیار خبر و شرت ده که
 اختیار این نامزد در
 در جبا سبب که در
 کان سخن شود و جمال بنام

پس اعوذ از پر ط باشد
 تا بیاید پر در حشره گاه تو
 ترک هم گوید خود از سگ کن
 خاک اکنون بر سر ترک و قتی
 ای که خود را شیر زردان
 این چنین در این اثبات خفتا بنده
 و دلیل گفتن که سنت است کوفته اقدام انبیا و
 بر همین آن بیابان جبرست که خود را اختیار زبند و امر
 و نمی بکنر شود و تاویل کند ازینکه شدن امر و نمی لازم
 انکار بهشت و فرخ که بهشت است مطیعان
 و در فرخ جزای مخالفان و دیگر گویم همه سبب آمد
 و العاقل بکفیه الاشارة و بر بسیار آن راه بیابان
 قدرت که قدرت خالق مغلوب قدرت خلق و اند
 یا بیای ای کور و درین درنگ
 یا که چو تا تو چو ابریز دی
 نیست خبر شمار رای پاک
 تا ندید او یعنی گفت بر
 چون سگند دیدن بیا
 بر بوفعی زارش انگیز و شلار
 اختیار خفتا بکشاید ببرد
 زانکه پیش عرض خفتا است این
 اختیار خبر و شرت ده که
 اختیار این نامزد در
 در جبا سبب که در
 کان سخن شود و جمال بنام

کشته باشد از ترغیب سگ
 حاجتی خواهد بود و جاده تو
 بجز سگ مانده ام اندرین
 که یکی سگ هر دو را بند حق
 سالهاست با سگی در خانه
 چون نکار سگ شده سنی شک
 آن خود گفتی سگ در دم جواب
 بازی حضرت همین در روز
 ناز سنی بجان چه ماندی
 سر آن بنویس ز سبب
 حسن مونسای شایع
 سینه بگریه بر آید
 در کلوخی سس کجا جویند
 کی مندر با حاجت ایست
 کس آلوده یا زنده و یا
 مانی بر شیطانی خفتا
 رویش دید آنکه پر بالی گشت
 چون بر بند گوشت گریه کرد
 شد دل آردت پیغام
 عرض دار بیکند در بال
 بر تو کشت و چو خفتا
 زان سلام آورد با باک
 بگریه از راه بی
 تو بینی روی دلالان
 عرض کرد که در روز
 این چنین در این اثبات خفتا بنده
 و دلیل گفتن که سنت است کوفته اقدام انبیا و
 بر همین آن بیابان جبرست که خود را اختیار زبند و امر
 و نمی بکنر شود و تاویل کند ازینکه شدن امر و نمی لازم
 انکار بهشت و فرخ که بهشت است مطیعان
 و در فرخ جزای مخالفان و دیگر گویم همه سبب آمد
 و العاقل بکفیه الاشارة و بر بسیار آن راه بیابان
 قدرت که قدرت خالق مغلوب قدرت خلق و اند
 یا بیای ای کور و درین درنگ
 یا که چو تا تو چو ابریز دی
 نیست خبر شمار رای پاک
 تا ندید او یعنی گفت بر
 چون سگند دیدن بیا
 بر بوفعی زارش انگیز و شلار
 اختیار خفتا بکشاید ببرد
 زانکه پیش عرض خفتا است این
 اختیار خبر و شرت ده که
 اختیار این نامزد در
 در جبا سبب که در
 کان سخن شود و جمال بنام

کشته باشد از ترغیب سگ
 حاجتی خواهد بود و جاده تو
 بجز سگ مانده ام اندرین
 که یکی سگ هر دو را بند حق
 سالهاست با سگی در خانه
 چون نکار سگ شده سنی شک
 آن خود گفتی سگ در دم جواب
 بازی حضرت همین در روز
 ناز سنی بجان چه ماندی
 سر آن بنویس ز سبب
 حسن مونسای شایع
 سینه بگریه بر آید
 در کلوخی سس کجا جویند
 کی مندر با حاجت ایست
 کس آلوده یا زنده و یا
 مانی بر شیطانی خفتا
 رویش دید آنکه پر بالی گشت
 چون بر بند گوشت گریه کرد
 شد دل آردت پیغام
 عرض دار بیکند در بال
 بر تو کشت و چو خفتا
 زان سلام آورد با باک
 بگریه از راه بی
 تو بینی روی دلالان
 عرض کرد که در روز
 کج را گویند

له صبیح
مسدود

تلفظ
سوسنهای شکر
یعنی هر چه بود
مخس خالی است

در صورتی که این باره در این باره

سبب
جوابش او شده

موانع
در این باره

وان فرشته گویدت من
ما محبت و جان افزای تو
این که بابات ابوده
این مان را در پیش از عیان
در دو کس شب خبر آرد ترا
روز شد چون بزوبلگ کند
اختیاری هست مانا پدید
بیج گونی سنگ افزوایا
در خبر و جبر از قدر سواست
منگفضل حسد او در حلیل
وین همی بیند زمین را
پس ستم آید این عوی جبر
این همی گوید جهان در پیج
او بهر گوید که امر و سخن است
زانکه محسوست از هستیا
درک وجدانی بجای حس بود
نغمی آید بر کن یا کن
ایکه فراد این گم آید آن گم
وان پشیمانی که خوردی از بی
جمله قرآن امر و نهی است
بیج دانایا بیج عاقل این کند
عقل کی حاصلی کند بر چوب
خالفی کو اختر زد گردون کند
عجز نبوده و دست در و زود شود
در فلان سواد انداهین با او

که ازین شادی فروزون کرد
ساجدان و مخلص طایقی
در خطاب سجده و کرده ابا
در نگر ریشناس سخن بیان
روز از گفتن شناسی هر دو
پس شناسان با لگان
چون در طلبید آید در فرغ
در نیایی من در هم در استرا
زانکه جبری صحن در است
بست اشکاره لول و لیل
نیت میگوید پی اشکارا
لاجرم بدتر بودین هر دو
هست موفظانی اندر پیج
اختیاری نیت بخلاف خطا
در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار بود
چشم و مهبطبار بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین
و پشنگ از رشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند
پس منکر وجدان منکر حس باشد و برآید که منکر وجدان
از حس ظاهر تر است که حس از احساس توان منق
کرد و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود
با کله و سنگ خشم و کینه
در جنگی چون نذر توشنگ
امر و نهی جاهلان چون کند
حاملی از عاجزی بدتر بود
تا سگ نهد ز تو دندان لب

این طلاق و زنت گفتن هر چه
این نمانت خدمتی هم میکنیم
آن گرفتگی روان مانده است
نیشب چون بنویسی دوست
با لگ شیزو بلگ سنگ شیزو
مخلص آنکه دیو و روح و فریاد
او ستادان کو دوکان از نیند
بیج عاقل هر کلونے را نند
منکر حس نیت آن مرد قدر
آن بگوید دو دوست نمانی
دانشش خود بگوید نمانت
گبر گوید بست عالم نیت
جمله عالم سقر درختیا
حس را حیوان تعزست نمانی
در گفتن که چنین کن چنان
کای غلام بسته دست است
احتمال عجز بر حق را اندک
ترک میگوید قوی را از گرم
تو بکس آن کنی بر در رسد

که اطلاق سویت ه سوی جان
سوی محمدی صلابت نیزم
حق خدمت های ماننا سختی
چون سخن گوید سحر و انی کرد
صورت هر دو تارای ناپدید
هر دو همت از تهمه خستیا
آن ادب سنگ سید کی کند
بیج با سنگی عتابی کی کند
مصلحتی حسنی نباشد ای سپهر
نور چشمی بی رشع روشنی
جامه شمشیر زوب گوید نمانت
یا ربی گوید که نبود سبب
امر و نهی این میان آن بیا
لیک دراک دلیل آمد وقت
خوب می آید بر تو بکشد
هر دو یک صد اول غمی
امر و نهی و جبر با سخن
این دلیل اختیار است ای سخن
را اختیار خویش گشتی همت
افر کردن سنگ مرمر آرد
چون نکر دید ایست عاقل
نیزه بگیرد بی سوی وفا
جامل بیج و پیش خواهد
بی سنگ بی دلون آسوی ام
لاجرم از زهر سنگ خشت شو

دو قمر خورشید

آنچنان که غلامان فتنه اند
غیر حق را اگر نباشد نهتیا
کز سقف خای چوبی بشکند
که چرا برین دو دو چشم شکست
کودکان خرد را چون میزنی
وانکه قصد عورت تو میکند
گر بیاید با دو دستارت بود
گر شتر بان اشتی را میزنی
بچنین کبرگی سنگی زنی
عقل حیوانی چه دهنست ضمایا
چونکه کلی میل آن جن صورت
این شل بشویشو شکویدان

ساکشش کرد و عظیم و مهند
خشم چون می آیدت بر بزم
بترافتد سخت بحدت کند
یا چرا برین فقا دو کر سبت
چون بزگان از نزه میگی
صدهم را ان خشم از تو نرسند
کی ترا با باد و دل ششی نمود
آن شتر قصد زنده میکند
بر تو آرد و در گردو میشنست
این مگوبای عقل نشان شرد
و تبا یکی کند که در نیست

نوسکی با خود بری یار و بچه
چون می خانی تو در زمان بر
هیچ خشمی آیدت بر جو سقفت
او عدد جان و جسم تن سبت
آنکه در زمان تو گوئی بگیر
در بیاید سیل و رحمت تو بر
خشم در تو شد بیان خستیا
خشم شتر نیست با آن چوبان
سنگ اگر گدی از خشم تو است
رو نیست این لیک ز طعم حور
حرص چون رشید اینها کن

سگ بشود از بن هر شتر
چون می بینی گناه و درم از
هیچ اندکین او باشی تو بخت
قاصدار بند خون من سبت
دست پایش را بر سارشان
هیچ با سیل آ و رو کنی خرد
تا نگویی جریا به عمت ذرا
پس مختاری شتر رو دهنست
چون تو دوری مدار بر تو
آن خورنده چشم بر بند ز نور
چه عجب کر شت بر بران کند
اختیار خویش او در آستان

حکایت دقت ریزه استخوان من دره گوید
آنچه کردم بود آن جسم الی
کاین حکم این دست ثانی تو
می نیاید نزد بقالی قبول
خون مال ذین کبر سبیل
پس مایه نور و با در فتوی مرا
بر کش از دست پای من کرد
از میان پیشه هاسی که خدا
با اختیار جنگ جانست کشته
کاذبین خویش مرا خندوریا
حال آن عالم یقین معلوم شد

حکم حمت ای دو چشم رو شتر
حکم حمت لیک اینجا باز
گردار و آرد با برمی تنه
عذر آرد خویش را مخطئه
دست من سبت بریم تو سبت
کاختیاری دارم و مانده شتر
بیت مرده اختیار آید ترا
اختیارت نیست در سنگی تو کم
ذکرک جلا در این رت نما
میفشاند او میوه با ذر ذرات

گفت زوی شخند را کای باو
از دکانی گر که تری بر
دیگی تره چو این را بنضول
ز چنبن عذر ای سلیم بول
حکم حق گر ندر می شایه ترا
پس کمر کن عذر را تعلیم ده
وزنه چون گزیده آن پیشه را
چون بر دیک جمله تو با سوز
دو فرخت آمدن این با شین
چون برین در جهان معلوم شد
صاحب باغ آمد و گفت ای
گفت این باغ خدا بنده حمت
عامی ساز چه طاعت میکنی

حکایت جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر
و منی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست
بخل بر خوان خداوند منی

گفت ای می یکبار در آن بران

تا گویم من جواب تو احسن

عنه سبیل ننگه

عنه سبیل ننگه

عنه سبیل ننگه

عنه سبیل ننگه

عنه سبیل ننگه

تا نگر و در طریم از انکسالم
چون جهان طلعت غیب
تا قیامت ندامت نهاد و دو
عزت کعبه بود آن تا پیش
این دش خصم و محمود آن شد
در جوابش نیست می بندست
پوز بند و سوسو عشق سست
کی بری زان کجایت بار
غیر این عقل توحی بر عقلت
عشر شالست در تا غنصه
عقل شان یکدم سست باقی عمر
عشق تیر سجت با ایجان
کو بر سر کد جواب داد
هچنانکه کعت آن یار
ایچنانکه بر سرست معنی بود
دم نیار می دبه بندی زود
حیرت آن عشق غلامت کند
اسی ایاز این مهر با بر چاره
با دو کمنه مهر جان آید
چون عرب شیخ طلاس
هچو تر سا که شمار و کشیش
نیست که آن کشیش از بزم
صوتی پیدا کن بر او
فی مبراجا صوتی نه میکلن
برازها گوید سجد و حجاب

آ بود محبوب از انبیا
از برای سایه می با یزین
کم نیایست سبب کفتگو
دزدی عراب طول با یی
تا مقدر در دوره حیران
به جاندم تا بر ز سرست
وز کی و سواس سست
کی کنی زان فم که نعت
که بان تیر سبب ستم
چون باز بر عقل عشق
سیر گشتند از خرد باقی عمر
کو ز کعت و گو شود فریاد
گو بهی انکام ویران جند
چون بی بر خواندی بر فصول
کز فو تشن جان کز زان شود
تا بنای ناگهان پرده جا
بر جوع حکایت ایاز و سوال سلطان از
صیست آخر همچو برت عاصف
هر دور از حبه او خسته
سیکشی از عشق غمت دور
جرم کیا از زنا و عشق خوش
لیک جادوست عشق جادو
غذب صورت اربت در کفتگو
زاده زوی صد است صد
میاید زنده امیر آن جاد

تا که این هفتاد و دو طشت
عزت و مخزن بود اندر بها
عزت مقصد بود ای محسن
هر روش بهره که آن محمود
صدق زهر دوره به بندد
که همان ما بدانند ایچو
عاشقی شو شا به خوبی کج
غیر این مقولها حقولها
تا بدین عقل در سی زان
انزبان چون عقلمان در بند
اسل صدیوسف جان از کج
حیرتی آید عشق آن نطق را
لب به بند بخت از خیر
آن سول محبتی وقت نما
پس نیاری هیچ جنبیدن جا
یکست شیرین گوید یاز
بر خند سر پوش پر جوشت کند
کرده تو چارتی را دین کوش
در جادی سید رحمت کبیر
پرستین گوئی معین تو سست
عفو او را عفو و اندازا که
اسحر از با روت ماروش کند
آینچنانکه یار گوید پیش بار
پیش گوید بچند نود
خوش نگر این عشق ساز خاک را

د جهان ندامی یوم القیام
که بر بسیدار با شدت لها
پنج چ راه نصه را نهن
عقبه او المعنی در نهی است
هر فرقی دره خود خوش مش
گر چه از ناشد نهان چو بر
صدید مرغابی همی کن جو کج
یا بی اندر عشق با فریب
زان که مغزش کنی طابق را
بر در واق عشق یوسف خستند
اسی که از زن شو فدا می کمال
ز بهر بود کت را با جوا
تا سباد از دهمان منت کمر
خو اسی از انضو و صدقا
تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
بر لب گشتی معنی نمی شس
بر خند سر پوش پر جوشت کند
کرده تو چارتی را دین کوش
در جادی سید رحمت کبیر
پرستین گوئی معین تو سست
عفو او را عفو و اندازا که
اسحر از با روت ماروش کند
آینچنانکه یار گوید پیش بار
پیش گوید بچند نود
خوش نگر این عشق ساز خاک را

عشق سبب از کوه

عشق کوهی بنسبت

عشق اجیرت

عشق با به مهر

عقبه پس کوه

عشق کوهی بنسبت

عشق کوهی بنسبت

عشق کوهی بنسبت

عشق کوهی بنسبت

عشق کوهی بنسبت

دقتر چنهم

تو چه جملی ما مثال ایضی بان
 جنبش ما بر روی خود چه شد
 ای بر روی زو هم قان قنیل
 همچو آن چو پان که میگفت
 کس نبودش در هر چه نوشت
 چون که بحر عشق زردان خوش
 و اعطی بدین گزیده درین
 رفت جرمی چادر و رو بند
 اعنت اعظ چون و عاز
 امنت ساحل آن ای تا چه
 پیش جرمی که فی نشیبه
 به خوشنودی حق پیش آست
 لغز و دست اندر حال آن
 کشت فی بدل نذر بوش
 گز پیری در ربانی تو عاصا
 ما بدستیم که این تن نه ایم
 کودکی گریه می جو و مین
 بر که بچه است او خود کو دست
 پیشانی تو آن بر شام
 زمین و شش که پیشین که
 تا شوی چون بی کن شام
 نه چایق بیان کن ای با
 تا نیش حلقه و بکنارت
 حسرت آه گان شد بکن
 بود بری در زمان با

این مان قتل میا بر بیان
 گو که او ذرا اعلان
 خاک بر فرق من تمشین
 پیش نوپان محبت خود با
 یک قلمر پیش از تکیه گشت

تو مثال شایخی ما خنده
 گریش سنگ سیاه خط
 بنده شکیمه ز تصویر خوش
 تا پیش جوی زمین پیر است
 عشق او فرگاه بر گردون

حکایت جرمی که چادر پوشیده در میان زمان
 نشسته و حرکتی کرد که زنی او را شناخت و لغز کشید

در میان آن نشان نشاند
 مکن است باشد ای بی نماز
 شرط باشد تا نماز کامل بود
 موش را به عطا و اعط است
 کمان به قدر که است است
 اعنت اعظ بر او شن گفت
 و ای اگر بدول زنده ای خیز
 پیش سجده کان کرده از دست
 از برای تن بیزدان نهیم
 پیش عاقبت باشد آن تن حق
 مردان باشد که بیوان است
 میوه و حساب سوی تصاص
 ترکان با من تشبیه کن
 به ستود و زنجاری کستان

سالمی پرسید و عطر را
 یا بنور یا شتره بسته شش
 گفت چون جرمی در پیش
 گفت او را جوی می خواهرت
 دستش در کرد و شلو از روز
 صدق این آن ای تو است
 بدول آن ساحران اند
 لغز لاعتیر بر گردون سید
 ای خنک نازک از افغ جنت
 پیشین دل جز مویز آمد حسد
 که پیش خایه مروستی کس
 پیش راشان زدی ای امام
 پیش خنم در اخته غازی که
 چیرت بی کن و قتل و خرد

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چایق پوشتین

سه سه پوشتین و چایق
 ندگی را خود تو دادی ندگی

ای ایاز از تو غلامی نوشت
 مومن آن باشد که لاند چیز جز

دعوت کردن مسلمانان گبری را با سلام در عهد پیر

که شوی شادی و خوشنده
 اشده آمد بر وجود جوی آب
 بر روی گوید که جانم خردت
 چایق است و در هر چه نوشت
 چون سنگ گاه آن چو پان
 بدول و ذره برابر گوش
 زید به جمع مردان زمان
 موی عایق بست نقصان نماز
 تا نمازت کامل بدعوت تو
 پس ترون فرزند شایخ بود
 عایق است کنون پختین
 نذر اش بدست آن کس
 یا نذر اش بدست آن کس
 شد عصاب و دست شایخ
 بین سر چون بن جان کن
 اندام من بر روی قهری است
 مصلح کی در پیشش آن
 هر چیزی را پیشش بود
 ساعقی لیکن بسوی دروغ
 تا زکر کن چو که ریش آرد
 شد زلفا زوره باغ
 پیش چایق پیست خندین
 نوز است که دون با لایق
 کا فر از ایمان و حسرت خورد
 گفت او را یک سلمان

کس که در پیشش بود
 مصلح است که در پیشش بود
 نام غلامانست
 ایاز است

۱۰ مرقن صاحب بعین

۱۱

۱۲ مفاہد و درویش

۱۳ حکایت و فتنہ

۱۴ بھونام ہندوستان

۱۵ حکمت صوفیہ افغانی

۱۶ کہیم پلاک دارد

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

کہ چہ باشد کہ تو سلام آوری
 سن ہمارم طاقت آن آں
 دارم ایمان بودہ برتر
 باز ایمان گر خود ایمان شتا
 زانکہ نامی میندویشی
 این حکایت یادگیری تیرہو
 یک نمودن شہت بس آوازید
 خواخمش بر مردمان گرجی
 مجتمع گشتند مر تو بیز را
 از اذانت جسد سودیم ما
 بہر آسایش بان کوتاہ کن
 شکلی کردند آس کاروان
 چند گفتندش گو بنگ نماز
 جلکان خائف ز رفتن عالم
 پرس پرس کان مین زن کو کجا
 و ختری دارم لطیف نفس
 در دل و ہر ایمان رستہ بود
 بیچ چارہ من بندہم در آن
 من ہمہ عمر سخنیں آواز زشت
 باورش نامید پرسید از در
 بازستم من تشویش و عدا
 چون دیدمش لبست این بہر پیہر
 گر سال ملک ثروت فروری
 ہست ایمان شمارق مجاز
 ہچو آن زن کو جع خربید

آبایی صد نبات و سرور
 کان فرزون مذکور شمای
 بس لطیف با فرغ و با فر
 فی بدان مستمونی شہت
 چون بیابان امفادہ
 حکایت آن نمودن ز رشت آواز کہ در کافرستان
 بانگ شا ز زو برای نماز و در کافر اورا ہر سید اورا
 در صلح عقادہ از دلی شمع
 بہر دفع ز رحمت تصدیق
 بس کم کردی شہت زانکہ
 در عوجمان ہمہی ہمراہ کن
 منزل اندر موضع کافرستان
 کہ شود جنگ عدا و تہاد
 خود بیاید کافر بی با جانہ
 کہ صدای بانگ جہت ترا
 آرزو میبود اورا ہمو منی
 ہچو مجبور بود این نعم من چو
 تا فرود آمد این موعن آن آواز
 ہچ نشنیدم درین دگر بشت
 آنکہ ہم گفت آری ہی فر
 دوش خوش ختم در آن چو
 چون مرستی مجبور دستگیر
 رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان مایرید
 را بہن ہچو کہ کن بانگ نماز
 گفت وہ زان خرمس فرید

گفت این سلام اگر بہت
 گر چہ در ایمان وین نامو ختم
 مؤمن ایمان اویم در جہان
 آنکہ صدیش سوا ایمان بود
 چون ایمان شما او بنگرد
 کو دکان سانس و در جہت
 پس طلب کبر و زدا و زدا
 چون سید از تو بہر یک دل
 قافلہ میشد کعبہ از ولہ
 وان نمودن عاشق آواز بود
 او ستیزہ کرد و بی آواز
 شمع و جلو او یک جا بود
 ہین چہ اہت بود آن آواز
 بیچ این سودا مینرستان
 در عذاب درویش کج بودیم
 گفت و ختر حسیت این کج
 خواہر گفتا کہ این بانگ
 چون بقین گشتش رخ آواز
 رحمت مین بود از آواز
 اشچہ کردی ہا ہن حسان
 ایک از ایمان صدق مایرید
 اگر جع اہت کاید از ہن

آنکہ دارو شمع عالم مایرید
 ایک ایمان و بس منم
 کہ چہ ہم بہت حکم بردن
 چون شمار دید آن باں
 عشق او ز اورا ایمان فرست
 صورتش گنبد از موی رانوش
 شب بہر شب خیمید خلق خود
 مردون او از او اندر عدا
 اچھا او اندو گفتند افغان
 خواب فتاز ما کنون ہم
 اچھہ بست شد دو ان با قانہ
 در میان کافرستان بانگ
 گفت در کافرستان بانگ نماز
 بدیہ آرزو بیاد شد الیف
 کو فتاد از وی بانگ درشت
 بند ہا میدار چندین کافر
 کہ بخت بد سلسلہ او بودیم
 کہ بگو شم آید این چارہ نگ
 ہست اعلام و شعار ہونان
 و تسلانی دل و سر بشت
 بدیہ آورد ہم بشکر آن مرد کو
 بندہ گوشہ اہم من مستم
 من دیانت را پر از زکر
 چند حسرت بردن جانم رسید
 در سن مایرید این شوہر

بر دما را می پسند و مهربان
 بود امیری خوش بلی بخانه
 مشغولی مسکین می ایی عادی
 شاه مردان و امیر مومنین
 آمدش معان بنا کا بان
 باوه بودن کم بود گفت با
 بر غدا زاج جام را میب کن
 تو بوق پاره پاره کم نگر
 گنج و گوهر کی میان خاکناس
 او نظر میکرد و طینت
 زرد بود و با دوه چون ز فری
 فتنه با دوشورها عجب
 وقت پیشاری چو آب رو
 چون بر سینه گشته آخافرق
 پیش آمد ز اهدی غنید
 گوشمال محنت بنی زینیا
 سال سه روز خاک و خون
 گفت این ان فلان امیر
 هوش تو بی می بین پرده
 آن ضیا بلخ خوش الامام
 از برای علم قوی پیش
 گره فاضل بود و فخل
 زین برادر رنگ عاشق
 کرد تاج اسلام از کبر تمام
 گفت آری پس از می بر

ادریکست امیر مشید قصد کوشمال
 این قضیه در عهد عیسی
 نشه بود لیکن اهد منع لذت
 با بیان رازدان و مومنین
 هم امیر جنس او خوش
 روسبو بر کن با آو
 که نزاران جزه بجمدان
 که سید که زندان بیرون
 گنجا پیوسته دیدی را
 جان بگفتش که طینت
 سنگ او دور عرض گوهر
 بندگان و حسردان ایست
 وقت مستی بچو جان اند
 نیست قتی کا ندری جاغون
 خشک مغزی در بلا پسین
 و اعناب و اعنابین
 صده جلش من شیب بگر
 گفت ای طینت
 موشه با باده بران
 حکایت عنیا بلخ و تاج
 گشته و امیر عازم
 این ضیا از نظرافت
 دین ضیا هم و عطی
 مر برادر رضیا لصف
 اندکی از قدس و ت هم
 دو عیسی بود و ایام
 باوه میبایست
 از فلان امیر
 اندران می مایه
 از برای چشم
 گنج آدم چون
 بر سبوت غلام
 با دوه کان
 استخوانها
 چون بر سینه
 این چنین با دوه
 تن تبهشاهی
 دیده هر ساعت
 گفت اهد و سبه
 طالب نیران
 آنچه باشد
 تاج شیخ اسلام
 او بی کو ضیا
 روز مجلسی
 پس ضیا چون
 پس تر اخو عقل
 دو عیسی بود و ایام
 باوه میبایست
 از فلان امیر
 اندران می مایه
 از برای چشم
 گنج آدم چون
 بر سبوت غلام
 با دوه کان
 استخوانها
 چون بر سینه
 این چنین با دوه
 تن تبهشاهی
 دیده هر ساعت
 گفت اهد و سبه
 طالب نیران
 آنچه باشد
 تاج شیخ اسلام
 او بی کو ضیا
 روز مجلسی
 پس ضیا چون
 پس تر اخو عقل

بر عفا را کی گزید صافقت
 گفت بر محبوبه جریا
 مگر می ز سرخشی دور یاد
 غلق دل را و کم آزار
 باوه بود آن وقت
 تا ز خاص عام جان
 آستان کا ندر عبا
 ز بیرون آن لعل
 گشت طینت چشم
 در زمان تا دیر
 تاج ز بر تراک
 سخت و تنه
 پیوسته فی
 سوی قصر آن
 خانه از غیر
 زده شب سپید
 گفت با دوه
 با دوه شیطان
 ای چو مرغی
 و ای جان
 بود کوه
 بود شیخ اسلام
 با گوهر
 از غفالی
 تا خوری
 بر عفا را کی گزید صافقت
 گفت بر محبوبه جریا
 مگر می ز سرخشی دور یاد
 غلق دل را و کم آزار
 باوه بود آن وقت
 تا ز خاص عام جان
 آستان کا ندر عبا
 ز بیرون آن لعل
 گشت طینت چشم
 در زمان تا دیر
 تاج ز بر تراک
 سخت و تنه
 پیوسته فی
 سوی قصر آن
 خانه از غیر
 زده شب سپید
 گفت با دوه
 با دوه شیطان
 ای چو مرغی
 و ای جان
 بود کوه
 بود شیخ اسلام
 با گوهر
 از غفالی
 تا خوری

عرق استخوان از
 گوشت جاشده
 کوه سینه
 بر دما را کی پسند و مهربان
 بود امیری خوش بلی بخانه
 مشغولی مسکین می ایی عادی
 شاه مردان و امیر مومنین
 آمدش معان بنا کا بان
 باوه بودن کم بود گفت با
 بر غدا زاج جام را میب کن
 تو بوق پاره پاره کم نگر
 گنج و گوهر کی میان خاکناس
 او نظر میکرد و طینت
 زرد بود و با دوه چون ز فری
 فتنه با دوشورها عجب
 وقت پیشاری چو آب رو
 چون بر سینه گشته آخافرق
 پیش آمد ز اهدی غنید
 گوشمال محنت بنی زینیا
 سال سه روز خاک و خون
 گفت این ان فلان امیر
 هوش تو بی می بین پرده
 آن ضیا بلخ خوش الامام
 از برای علم قوی پیش
 گره فاضل بود و فخل
 زین برادر رنگ عاشق
 کرد تاج اسلام از کبر تمام
 گفت آری پس از می بر

صفت تمام در آمدن شهر

صفت عیب های عبادت

صفت میوه که بیان رحمت بر عاشقان گشت و کار ایشان در فعل شدت از جای بی بلا دیگر

صفت عیب های عبادت

زان مرتب نورست تا در روز
 ساعتی با بخت خود اندر صبا
 تا برهنه ناید ازین تنگین مباح
 که صبر خود را بدر اندر شکم
 مصطفی را هر چون بجز خسته
 تا بختی غیر پیش من نگویند
 مصطفی ساکن شدی انداختن
 باز خود را سرگون از کوه او
 و همچنین بنویسد تا کشف عیب
 از غذای مردمان اجیرت
 ماری آن مرقومهای بن بست
 هر کی چون که فدای منی است
 یا گرامی از محمود اول اکو
 تا ز جرمت هم خدا عذوی کند
 عفو کن تا عفو یابی در بسند
 باز بشنو قصه میران و گد
 که گفتند کسیت سنگی زین
 بلکه بگذارد ز زبیت خنجر
 شریکی کان بیخون او گشت
 نیز قهر خویش بر پرشن زخم
 و در دود رنگ سخت از کوشم
 من بر انم بر تن او خست
 با همه ساکوسن با با نیز هم
 خشم خود لغوازش شده بدست
 آن شیطان اندم در همپا

که نماندش غم از عشق است
 که همه پان ما بر بیه بال
 کی شود خویش غم عشق مندر
 عقد آن بمرادها و غم
 در بیان بطلاقتی ساکمان پیش از کشا و وقت در کون
 هفت گن در خود را از کوه خرا از وحشت حجاب نمودن
 جبرئیل را خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن
 میبکنده می از غم و اندوه او
 تا سیاد آن گم را از حبیب
 هر کی از ما فدای تمیست
 کا نذران صد زندگی در تن
 کا نذران در صفت عمر و شتی
 شایسته ورد اتوی بعد از تو
 ز لست ز حضرت گشته
 پیشگاه فدومو قدر اندر سزا
 بر سبوی ماسبو بستند
 مورد گرد پیش قهر از دها
 این زمان همچون نان ز ما گشت
 پروبال مرده گمش بشکنم
 از دل سنگش کنون بیرون گشتم
 تا بود مرد گیران را عمر
 داد او و صد چو او ایندم هم
 دست و پایی امیر کبیر میدن و دو دم بار لابه
 کردن شیطان و همسایگان اهدان امیر را

ساعتی او با خدا اندر عتاب
 هر که محبوس است مذر بودنگ
 ز ابدان در غلظت پیش از کشا
 بمرادهای من دنیا خسته
 باز گشتی پیش پیداجریل
 بهر ممرت چو خود را میکشند
 ای خنک که کوه فدا کرده است
 عاشق و معشوق عشقت بر دوا
 کشتنی اندر عربی یا شرف
 عفو کن می میسر شتی او
 تو ز غفلت بس بشو گشته
 مونگه فان قدر را شوش در
 کسایت
 چون کند سازد کجویم شیر
 بنده ما را چو از رود
 یک جان از دست من کی
 در شود چون ماهی اندر تپا
 جان نخواهد برد از شیرین
 کار او سالوس من ترس و حیلست
 بر سرش چندان نم کرد
 دست و پایی امیر کبیر میدن و دو دم بار لابه
 کردن شیطان و همسایگان اهدان امیر را

که نصیبم رخ آمد زین قباب
 گر چه در زبانت خود داشته
 تیغ و سهره نشاید هیچ داد
 با مرادی تند خوی و درشت
 خویش را از کوه می انداخت
 که ترا بس دولت سازم کن
 باز جویان آوریدی تا من
 که کمن این که تو شاهی بی بیل
 اصل محمدتاست این پیش
 بهر آن کار ز فدای او شد
 در دو عالم هر دو بند و نیام
 که ز شاق مانند بجای شوق
 در زگر در درو و بدبختی او
 بر امید عفو دل بر بسته
 قصه ما را تویس کج کوش او
 تا سیاهی ز رخکایت صد خبر
 ترس ترسان بگذرد با صد خبر
 کرد ما را پیش همانان تحمل
 اگر شود چون مرغ در بالاپرد
 از غنیمت من شود زیر ذر
 در کن صد حیل و تدبیر من
 ایک مقصودش جان شست
 که تنش بیرون و در کج روی
 از دهانش میدرخشد آفت
 چند بر سیدند و شاهی او

<p>کای هیر از تو نشاید کین کیشی پادشاهی کن سخنش ای صمیم هیچ محتاج می گلگون ز باده کاغذم همی جوشد زین ای مه تلبان چه خواهی گردون تاج کرناست بزرق شتر علم جونی از کتبه های فسوس غذرت بر جمله هستی مغزین می چه باشد با جماع و با سماع</p>	<p>گر شد باد تو بی باد تو ای کیر ای کیر مران الکیر ترک کن گلگون تو گلگون زشتیاق روی جوشد خندان ایک خور پیش ویت زنی طوق عطینا که دین برت ذوق جونی تو ز صلواتی سوس جوهری چون عجز و دریا عجز تا تو جونی زان نشاط و طوع</p>	<p>باده همسایه لطف تو برد هر شرابی بنده اینقدر ضد ای رخ گلگون نه ات شمس ای همه دریا چه خواهی گردون توفوشی و غوث کان هر خوش جوهرستان مخرج اورا عجز ای غلامت عقل و بدایت بهر علمی یعنی پنهان شده آفتاب ز زره کی شد خاموش</p>	<p>لطف آب ز لطف تو حشر جده ستان را بود بر جوسه ای گدای رنگ تو گلگونا وی همه هستی چه سجویی عدم تو چرا خود منت باده گشته جمله فرح و سایه اند تو غوغا چون چینی خوشی از ان نوز در سه گزین عالمی پنهان شده ز زره از زره کی شد خاموش آفتابی صبر عقده اینت حیف</p>
<p>جان بی گنی شده محبوبت گفت نی نی حرم یعنی کیم مر چنان خواهم که چون پیمان آنکه خورده است با شادای ز آنکه جانشان این شیشه بود و آنکه رجوع او طعنه شد خور چون کند مستقی از آب چشمت عاشق از معشوق کی باشد جدا</p>	<p>باز جواب و دروغ گفتن من بذوق این خوشی قانع غم گر شوم که چنانی کاجی چنین این خوشی کی پسندد خور این شیشه پیش شان این می کی زمان و شور با حست بر چون کند محمود روی از شرا چون بادو میند همه کون بگنا</p>	<p>و امید از غم خون چه امید بچو شاخ بیداران چه پرت انبیا زانین خوشی بیرون هر که را نور حست بر و نمود و آنکه باشد خفته اند کستان سیر نمود هیچ عاشق از حبیب بسیکس بر غیر حق عاشق نشد</p>	<p>گر همبیکدم بهر طوطی چه که با پیش گو گو نه قصه است که سرشته در خوشی حق بند کی شود قانع تباری کی رود میل گلخن کی کند چون بلبلان صبر نکند هیچ سنجور از قیب واقف آن سحر خوار قاشق نشد مرده ما کی در کشد اندر کنا</p>
<p>بابت نده کسی که گشت بار مرده را کس نکند آرد مگر انجمن چون در ذره نده در جهان مرده شان آرامت هر که گمشن بود بزم وطن حای اوج پاک عیاشین بود بهر محمدرست ما جام طهور دختران اعبت مرده و پنهان</p>	<p>در معنی آیه وان الله ارا الاخرة لمی یعلمون در و دیوار و همه اجزای آن و سخنگو و سخن شنو و جهت آن و طلاها کلاب اگر آخرت احیات حیفه بودی چه برای مرد کیش حای بیخ حسی سچین بود بهر سنک آرب شد بر نفوز کز ز لعب زندگان ناگشند</p>	<p>الله ارا الاخرة لمی ای حیوان عالم همه نده نه مهمود فی الدنیا حقیقه چون دنیا حیفه خواستند</p>	<p>که نماید از جهان جان خضر لکته دانند سخن گویند نه کاین علف جز لائق مقامت کی خوردا و باده اندر کون گرم باشد کس وطن گلگون بود پیش از حجاج غونی عادت کودکان ایغ چون بهتر</p>

لطف عیاشین بودی
حای کز در حلال بجز بیهوش

لطف عیاشین بودی
دانش از دهنش

کافران قانع نباشند
 آن کی نقشش نشسته در جهان
 گوش ظاهر مدعا این فاسقان
 دست ظاهر سکنید داد دست
 جزو جزوش آتش بجز پند
 هست کینا مشن لی این
 چون امان از هتفاقت
 چون برهنه رفت پیش شاه فر
 اینچنین باشد چو زودی
 یار ناخیز بر پوش سینه بوز
 بود با روت از ملاک بچکان
 آن سبده خود را چو راز آب
 رحمت بی علی بی خدای
 تا که آید لطف بخشا نیلگی
 لیک نمی بر جی کولا سبخت
 چون بر بنید روی دبی تم
 نوزبی سایه لطیف عالی است
 روزنه اران بود آن نان خور
 این کجا احوال خود را ای یار
 هست احوال تو از کانی نوی
 حال باطن گری آید گفت
 زبان نبات اگر کرد در ریا بود
 حال مروری بدی مانند
 شادی هر روز از نوعی مگر
 هست ممانخانه این

کان نگاریده است اندر
 وان گرفتش شرح چه بر
 گوش باطن جاذب با سر کن
 دست باطن بر دوزخ
 این دن وقت آن بیرون
 و اندک زمانه ام المودین
 او مدار پیچ از اوصاف تو
 شاهش از اوصاف سحر کبر
 از بر طشت آید و بالایی
 و زنده او در اصل حسرت بوز
 از عتابی شد معلق همچنان
 کرد استغنا و از دیا بش
 آید از رویا مبارک ساحت
 سنج کرد روی روزا گوهر
 بهر آن مد که جانش قانع
 خیره کرد عقل حالینون هم
 آن مشک سایه غربالی است
 خمر کس را چه آماج دیدگان
 دیگر باره خطاب شاه مرایا را
 تو بدین احوال کی رهنمی
 حال ظاهر گویت طاق و
 تلخی دریا همه شیرین شود
 تمثیل تن آدمی بهما سخا
 و عارف صابر دران اندیشه چو
 هر صبا صنیف نو آید در

مان جهان مارا چو روز
 این دهش نکند گویان یک
 چشم ظاهر ضابط حلیه مشیر
 پای ظاهر در صفت سجد نمود
 اینکار در وقت نباشد اهل
 خلوت و چله بر ولا ز غماند
 گشت فردا کسوت غمی
 خلعتی پوشید از اوصاف شاه
 در بر طشت چه بود و نیک
 چون عتاب بیطو آیت خند
 سرگوش انشد که از سر و نا
 دگر چون قطره آتش نما
 الله الله که در دیا باز کرد
 ز روی او برترین نکم است
 که طبع لاغر کند ز زو نوبل
 چون طبع سستی تو در نوا
 عاشقان این میخوانند
 این سخن خدا اندازه است
 دیگر باره خطاب شاه مرایا را
 هر حکایت کن این احوال جو
 که لطف تیار تخمینهای تا
 صد هزار احوال اندر
 تمثیل تن آدمی بهما سخا
 و عارف صابر دران اندیشه چو
 هر صبا صنیف نو آید در

بیج مان پروانی نقش سنایت
 و اندک را جع بگفتار نویسی
 چشم سحر حیران بازغ البصر
 پای می فوق گردون طلوع
 و اندک را بر ابد قرین ازل
 بیج غمی میرا عاز غماند
 شد برهنه جان بجان فراخی
 بر پدید از چاه بر ایوان جا
 شوی آمیزش اجزای خاک
 همچو باروش گویان آید
 خدیش ابر ساخت تماشای
 بحر رحمت کرد و او را باز
 گردید باشد اهل دیا روی
 زانکه اندر طه ران لقا
 فی زرد و عدلت آید اعلیل
 مصطفی گوید که ذلت لغنه
 پیش عریان چه جامه چو
 ای ایاز اکنون کجا احوال کجا
 گر چه تصویر حکایت شد دراز
 خاک بر احوال درس پنج و
 گشت بر جانجی شتر از قند
 باز سوس حنیف گفتند ای
 همچو جو اندر روش کوش بند
 فکرت هر روز را دیگر اثر
 صنیف تازه فکرت شادی عم

صدا
 تشبیه باطن و ظاهر
 یعنی صفت آفات کفر
 صفت زنده کفران
 صفت بی طبعی در دنیا
 صفت لامر از نشان
 صفت مستم جایی
 صفت کمال
 صفت با بخت
 صفت صنیف

کوه محبت همن محبوب گش
 فکر در سینه در اید نوبنو
 رنگ و زعفرانی ان شکواری
 ابرو اگر چه بست ظاهر روتش
 بود که آن گوهر پست او بود
 جای دیگر سود دارد و نداشت
 تو نوزاد و چاره نگارش چون
 ورتو او را فرغ گیری و فخر
 اصل ان آن ترا بگیرش و کنا
 امی ایاز پر نیاصد گش
 فی بوقت شمر و کینه صبرت
 حق کرا خوانده هست قرآن
 صبره ان سر نهاده بر شکم
 و ز شمرت خانات گش
 اندرین معنی حکایت گوشت
 فواج بود و مراد او خسته
 گشت باغ و او دختر ایشی
 چنان منوریت بود دختر اید
 که ضرورت بود عقده گدا
 گفت قتر ای بی زحمت نم
 همچنین قوی عالم چه بود
 از پدر از نشان میداشت
 ان و ز سالی من خود ما
 مینباید بهر از آتش کجا است
 در مان حال انزال زخو

روزگردایوب یک خطه ترش
 خند خندان پیش او تو بارو
 لاقب مستولی ان
 گلشن آن به هتلا بر پیش
 جمعه کن تا از تو زنی شود
 ناگهان زنی بر اید حاجت
 بود که نیمی شده و صاحب قران
 چشم تو ز اصل هست قظر
 دیگر با خطاب شاد و بایز و نو اخستن او ایاز
 صفتی ابرو بود که به پیش
 سست و در مراد و شاد
 کی بود این همه آنجا حال
 از نشان این دینه از گوشت کم
 زنده است و گوتهای گند
 وصیت کردن آن پدیر قتر خود را که خود را ازین
 شوهر که ترا است نگاهدار تا حامله نشوی
 شو نو اندک کفایت گفدا
 او بنا گفت پیش زخوف فشا
 این غریب خوار از بود و فا
 هست نیت دلن بر و ممت
 که چنین زوی نصیحت گشت
 پنجماه گشت که او یک گش
 چون کردت خطا و نپوش
 یادش گشت خفاست و نیت
 خویش با ما بد که از وی گش

از وفا و محبت کوه حسد
 که از غذای خالصی کوه شاد
 آن ضمیمه ریش با سدا
 افکرت عمر را مثال بر زبان
 بر زبان را گوهر زبده شسته
 افکرت کز نشاء بیت مانع شوی
 تو که زو عیست را اصل گیر
 ز بر آه که انتظار اندر پیش
 فی بوقت شمرت باشد غشا
 بست مردی زین ان شوق کم
 روح چو از اید قدرت حق
 آتوانی بنده شمرت شوی
 روپشی باشد که از جان کم
 خریزه چون رسد شد آبناک
 گفت دختر از کزین اماد نو
 ناگهان کجبه کند تر که همه
 هر دو زوی ستم زوی ان
 حامله شد ناگهان دختر از
 گشت میدگشت صاحب است
 گفت با چون کم بر پیش
 گفت کی گفتم که سو با
 گفت چنان گفتم که از انراش که

بود چون شیر و مسل او بلا
 لاحت می امل من چه
 آن ترش را چون شک شیرین
 با پیش قوی ترش کم کن
 عادت شیرین و افزون کن
 آن باه و حکمت صانع شود
 اما شوی پیوسته به خصم چه
 و اما در گل شنی ان رو
 با زره و از هر زنگ تفتار
 فی رو و وصل چو کوبت گاه
 و زنده بودی پیر مهران که ز
 آخر از باران رقصا بان گذر
 در پی شورت کن جابز اگر
 عقل را موشی شود شهوت چه
 تا دل از شهوت کجلی شویست
 زهر و خنی بر می پس بر
 که زبگانی پد گشت ملاک
 نیش را بر پنهان حاصل شوی
 هر توظف او بس بد نظر
 دختر خور را بفرمودی سذر
 چون که هر دو جان غاقون شود
 من ترا گفته کرده دری گزین
 پیش و زین بهت و نیک کردن
 تو ز پرای ستم او مشو
 این نهانست و نجایت دورت

این بالا مویز کن
 غنچه چو که در دستان
 مینباید بهر از آتش کجا است
 در مان حال انزال زخو
 کوه محبت همن محبوب گش
 فکر در سینه در اید نوبنو
 رنگ و زعفرانی ان شکواری
 ابرو اگر چه بست ظاهر روتش
 بود که آن گوهر پست او بود
 جای دیگر سود دارد و نداشت
 تو نوزاد و چاره نگارش چون
 ورتو او را فرغ گیری و فخر
 اصل ان آن ترا بگیرش و کنا
 امی ایاز پر نیاصد گش
 فی بوقت شمر و کینه صبرت
 حق کرا خوانده هست قرآن
 صبره ان سر نهاده بر شکم
 و ز شمرت خانات گش
 اندرین معنی حکایت گوشت
 فواج بود و مراد او خسته
 گشت باغ و او دختر ایشی
 چنان منوریت بود دختر اید
 که ضرورت بود عقده گدا
 گفت قتر ای بی زحمت نم
 همچنین قوی عالم چه بود
 از پدر از نشان میداشت
 ان و ز سالی من خود ما
 مینباید بهر از آتش کجا است
 در مان حال انزال زخو

<p>کی توانی کرد در خون آشنایان زیر دست پاهای سپاهان غزایان چاشمش تیرین تیرین درون این مینت لب تیر تیغ و تیغ آستان کاتر کانت فی ترکان برون</p>	<p>چون نه با جنگ مردان آستان صد فنا کان غره گشته درنا تا تو بر بالی مجوز در آن آستان جان باید بخت چه حاجی آستان جای ترکان خانه باشد خدایان</p>	<p>بس تن بی سر کرد در و منظر آستان ای چنین هوشی که از روشی پرید مینت حمزه خوردن این تیغ این کاره نازک دلی نمود قتال غزوه کی تانی کران چشمین</p>	<p>بس سرب تی نخون بر چون آستان المدران مصعب تیغ چون خاکشید حمزه باید دیر مصعب چنین که گزید از خیالی چون خیال رفتی از دست قناری بزرگین</p>
<p>گفت عیاضی بود بار آمد بی زره رفتم میان تیغ و تیر تیر خوردن بر گلو یا مفتی در تخم یک جاگی بی زخم نیست یک قبضت نیسا مد تیر ما در جهاد اگر گفت دم بدن لفظم از ابله در آواز داد گفتم ای نفس شبیث بی وفا در کوفی دست حمله است که مرا هر روز اینجا می کشی در غزا حجم بیک زخم از بدن خوار و خود روی و مرانی بود ز آنکه در خلوت هر آنچه کنی این جهاد اگر است آن هست آن چنان کس ابا باید چون نقش صوفی باشد او نیست جان تا سر آن نقشها مینان صوفی دیگر میان صفت بر بیت زخم از دست کاغذ خورده با مسلمانان بجا فروقت کرد</p>	<p>حکایت عیاضی رحمة الله که نهاد بار بغزورفته بود بامید شهادت و چون از جهاد مصغر سجا با اکبر شافت و خلوت گزید او از طبل غازیان شنید فضل مرا از حبه دا بجهت غزا کردن او نفس آتم نمودی درین دعوت</p>	<p>چون شهادت دوزی عالم بود با یک لب غازیان آمد گویش خیز بنگام غزا آمد برو راست انی نفس کل غیله است نفس ما یک ورد آنکه از درون هیچکس را نیست از عالم خبر گفت ای یک چون آن خون بسته نذر کرد که ز خلوت بیخ جنبش و آرایش اند فلوتش کاگر کشتن این بود او جو صوفی آن بودی این نیست برود بود او جسم کل شست نقشها را مجوز صد عصا</p>	<p>تن بر بند کوز نسیم آیدم تا یکی تیری خورم من جاگیر در نیاید جز شنیدی مصعب این تخم از تیر چون پر بود رفتم اندر خلوت و در جلد زد که خرد امیذ بدیش غز و کوش خویش را در غز و کردن کن در زلفش شوی طاعت بر در فصاحت بی دمان اندرون که مرا تومی کشی بی خواب ز خود هم منافق میترسی تو چو هستی سر رو بن مارم چو زنده است جز برای حق نباشد نیستش که ز روش و جنبشش گم کرد آن ز سوزن مرده این آینه حق ز غیر نقشش صد صوفی است چشم فرعونست پر کرد و حشا ایند آمد چن بار از زهر خور تا مجوز او دستم خرم اندر صفا حان دست صمدی او آسان</p>
<p>حکایت مجاهدی دیگر و جاننازمی او در غزایان بار دیگر حمله آورد و بسود انگشت او با مسلمانان لغیر</p>	<p>کما بخت ست این جلدی ما در ریاضت کردن لاغر شدن که گویش حس رسیدم باید از کجا میسل غزا تو از کجا در ریاضت سخت افشارت جان من چو جان کبران خلق میند مردی با تیار من در دور عالم چنینین بود ز برای وی مردوزن کند هر دو کار است و حیدر دور بودن از مصاف از سنا صوفیان بد نام هم چنین تا عصای موسوی نهان شود</p>	<p>چون شهادت دوزی عالم بود با یک لب غازیان آمد گویش خیز بنگام غزا آمد برو راست انی نفس کل غیله است نفس ما یک ورد آنکه از درون هیچکس را نیست از عالم خبر گفت ای یک چون آن خون بسته نذر کرد که ز خلوت بیخ جنبش و آرایش اند فلوتش کاگر کشتن این بود او جو صوفی آن بودی این نیست برود بود او جسم کل شست نقشها را مجوز صد عصا</p>	<p>تن بر بند کوز نسیم آیدم تا یکی تیری خورم من جاگیر در نیاید جز شنیدی مصعب این تخم از تیر چون پر بود رفتم اندر خلوت و در جلد زد که خرد امیذ بدیش غز و کوش خویش را در غز و کردن کن در زلفش شوی طاعت بر در فصاحت بی دمان اندرون که مرا تومی کشی بی خواب ز خود هم منافق میترسی تو چو هستی سر رو بن مارم چو زنده است جز برای حق نباشد نیستش که ز روش و جنبشش گم کرد آن ز سوزن مرده این آینه حق ز غیر نقشش صد صوفی است چشم فرعونست پر کرد و حشا ایند آمد چن بار از زهر خور تا مجوز او دستم خرم اندر صفا حان دست صمدی او آسان</p>

بچه پاش جان دوزان
عنه لوت طوس
عنه حمزه در دوان صفا
رنا تیر نکست در دانی
مصعبت رسول مسعود
عنه ترکان لغیر
نام زمان است
عنه متفران کشته شدن
عنه تغلب سازین
عنه درین یعنی بیگانه
عنه درین با کشت
عنه حصار گشته
عنه در سببی سر کرد
عنه زنده است

آنکه بود شکرش درین
 تا که در بخت برین
 نفسش در یاد بی سرش
 که پامی نغمی کسب گ
 بهرین کیماره کی بگنار
 همچنین آن صفت اندر وقت
 به سلمان کبر پیش رفت
 بعد از آن قوت ناماندا
 اینهمه مردان هر که دوست
 آتش شکست برین مذکور
 که بهر خونین گشتی شد
 نفس برین در وقت که بیست
 نفسش از سبیل شوی تیغ
 مر خلیفه صبر نما گفت
 یک کینه که در او ماند
 و بیان کرد که شش سجد
 پهلوانی را فرستاد از زمان
 در دزد کشش کن بر بیجا
 چون نماند بعد بر گریخت
 زخم تیر و سنگ گماهی
 شاه موصول دید پیکار موصول
 که مراد ملک پهلوان
 در مراد گوهر و سیم در دست
 چون رسول مدبر پیش پهلوان
 گفت مراد ملک میخوایم

حکایت آن مجاهد که از میان هر روز برید مردم
 خنده تو نغمی بقاریق از بهر تیره بغضش
 و سوزش نفسش چون میباراند از ما این
 علامت مبر که یکبار از اجتماع جواب او
 نفسش را در روزی از این
 رنج بجهت آن خاندان
 و دست کرد و پیش از
 مقدمه صد روز از صد
 این بن برین را چون
 نفسش در کفشان
 که نوک تیر بی هم
 بست باقی در کف آن
 باشد در دست صانع
 حکایت خلیفه صبر شاه موصول فرستاد
 اطلب لیک بوقت کردن غمازان
 نقش از اینست که در کاغذ
 سوی موصول سپاهی
 تا کشم من بر زمین
 قاصد ابلال بل شکر
 تیغ ما بر که در چون
 پس فرستاد از دین
 بی چنین خونریز
 این ملک شهر خود را
 امیسا کردن صاحب موصول آن
 بحلیفه تا خونریزی سلمان
 نقش بر کمانچه در میان
 که اگر ندرت جوان ماه
 پهلوان شد سوی موصول
 بر فراخی خجسته از بن
 هفت کرد و پهلوان
 که چه خجسته خون
 مراد موهوشه از
 هر صوملی باید از
 امیسا کردن صاحب موصول آن
 بحلیفه تا خونریزی سلمان

هر شب نغمی کی در آید
 درانی در میان کندن دراز
 از قادی زار کتاب
 گسترده و جبهه عیب
 چنین گشتی مراد در
 حق گرفت بدرفتنگ
 دست گشتی در وقت
 از بنی بر خوان جان
 یک نفس زنده آنگاه
 خورده مراد در وقت
 و در در دنیا چه زنده
 یک انصاف ترا حیران
 و اندام مردی نمی جان
 که در موصول کجی
 که به الم نیت است
 خیه در کشت جام از
 بر کن ازین آن در
 با ناران رستم صاحب
 میجو که وفات او
 بیج میگویند است
 گشته میگردند ز خور
 تا گنبد خون سلیمان
 میفرستد پهلوان
 گفت پیام ملک
 لیک میخواست که

اشاره باینکه
 در سوره امر است
 ز حال صفا امامان
 الله علیه و آله
 تعجب و حیرت
 نیت از زمان گمان
 اندک و فایده بود
 در جهان بگویند
 در بعضی نطفه
 شهادی را زنده
 در بعضی نطفه
 در بعضی نطفه

چشم موسی هفت نور است
 چون حقیقت پیش از فرج و کلو
 هر که را فرج و کلو در این نور است
 چون خلیفه که در ای اجتماع
 ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد
 خشت خشت پیش از گوش سپرد
 زن چو دید آن سستی در آنست
 با دستش آمد روی آن پهلوان
 غالبی مغننه زن شد در آن
 هر چه اندیشید خنده می فرود
 هر کی را فرخون و مستح آن
 ز دوغ شیر چو پیش بر کشید
 در خلعت راستی بفریم
 دریل شایان تو با می آن سبط
 آن فرست از آن یارانست
 این زمان که شرم تابی بیج شک
 هفت صیحت زمان بر بنام
 شرح آن که روک که لاند راه بود
 او بدان قوت که از شیر کاه
 من جیو میرا تو این از بیج
 این بهار نور بعد مرگ یی
 در بهاران سرا سپا شود
 سزنج هر وقتی ز جورش
 یک کی دانی که آن بیج نما
 شاخ اشکوفه نامند از راه را

پیش شرم عیب نور شی
 که سان کن پیش و اسر راتو
 آن که درین لی دین بهر آقا
 آمدن خلیفه نردوان کن
 تقدیمت خیز مهر افزای کرد
 خفت روی شو تیش کلی مید
 خنده کرده آن کنیز که از ضعف شهورت خلیفه و وفور
 شهورت آن پهلوان فهم کردن خلیفه حال در او پرسید
 چه میگردد و بنشیند لب روان
 بچو بند سیل ناکا بان کشود
 ای برادر زرافت قنار کن
 لغت نه خنده و اولو ای سپید
 یا بهمانه پرب می آری دم
 اگر چه که بشد ز غفلت بر لب
 که گوئی آنچه حق گفتنست
 تیغ را کرد او حواله گفت
 خور و سو کند چنین تقریر را
 یک یک با آن خلیفه و افروز
 بیج تقدیرش نشد بر بر قرار
 با سبب خندیدم شای جهان
 بست برهان بر جو سنج
 هر چه خور دست این من
 جلگی پیدا شود آن بر سرش
 از که امین می بر آمد آشکار
 نطفه کی ماند تن مردانه را

برینان پیمان نه از کوان
 پیش ما فرج و کلو باشد خیال
 با چنان اسکار کوبه کن سخن
 چون بیان می کنی آن قانونست
 و هم آن کز ما باشد آن میر
 سخت بخندید همچون نگلیان
 گریه و خنده و غم و شاد می دل
 بیج ساکن می نشاند آن خندید
 در دلمه زین خنده طنی او قنار
 من بدانه زردل تن بود
 یک چراغی هست آن کشت
 من بدین شیشه بر بر گرفت
 و بگونی رست بر ادات نمر
 زن چو جان خویش گفت با
 شیر کشیدن سوی خیمه آمد
 تو بیج تنگی چون دی کوب
 رانده بر سگیه من جی شکار
 آتش ز یاد او آب افتاد
 بردمان از دبان او برش
 هر غمی که دی تو دل از روی
 این غمها رنگو توان داده است
 نیست مانند مبر لا با اثر

پیش هر شرم و هم باشد خیال
 لا حرم بود در نام جهان حال
 احمد نام گوئی کی بس کوس
 سوی آن نشت از هر جماعت
 پس نقشه آمده عمر شیش بس
 که نمی جنبند به تندی از چشم
 آمد از تو خنده در آن گرفت
 که کبشت آن شیر اندازش چنان
 غالبی مغننه بر سر رویان
 هر کی را معنی دانست قل
 پس خلیفه تیر گشت و زند نو
 رستی کو عشته تو انم داد
 بدیت گفتن بر آنچه گفتی
 وقت خشم بر عرض اندازد بر
 سو غمی ز بد بهانه کردنت
 حق زیدان نکشت شاد کنت
 مردی آن رستم صدان
 روان ذکر قائم چو شاخ که کرد
 نشت نشت شوکی فری جو
 بیج بنوا بر رست تخم یکا
 راز بارامی برانند از تراب
 تا پدید آید صنیر زندامش
 از خمار می بود کان خورد
 آن شناسد که کوز ناست
 و آن کی مانند باشد با شجر

کله فنن فنن
 اسم من کافه
 در جاده فیلسوفان

کله مرز صفا
 در دلمه و اجن
 مجر شده و اسطقت
 صدمت

کله کله کله کله کله
 کله کله کله کله کله
 کله کله کله کله کله

عقد برایش مالیه او داد
 ترک خشم و شهنوت جود آری
 مردی خوب که با شایان در گرش
 مرده باشم بمن حق نگر
 مغر مردی شایان بر پستان
 محنت اجنبه نکاه را رسید
 آنچه چندین صدرا کوش کرد
 ای که از تعلیم امرش آگهی
 گفت زوی شکامه می بخند
 شتافت
 بیت با جمی جانب پستان
 گوهری بیرون کشید از کف
 گفت چو پست چه زردان
 چون رو دادم که مثل این
 که در ایثار وزیر آن شهزود
 بعد از آن اوش بدست جا
 گفت بشکس گفت جمی رشید
 دست کی جنبه مراد کس او
 بعد کیا عمت بدست نداد
 جا میگدما شان همی افزود شاه
 اگر چه تعلیم بدست ستن جهان
 همچنان دور گردان شد
 یک بیک می ندان گم هر تو هم
 اسی ایاز اکنون گوئی کای
 گفت فروغ آنچه تا گرفت
 شکما دستین بودش شتاب

خشم را در حوض آگید نهاد
 در بیان سخن سمننا که یکی را قوت شهوت خزان
 در بدی را صفا و صفوت فرشته تکان سه
 سخنانی که شهوتی نبود
 شریه یا آفتن از سروریت
 محنت انار از هوا آید پدید
 لعاب که در پیشانی است
 این حکایت کوش کن گری
 وادان شاه گوهر را در بزم بدست زیر کاین بچند از زر
 و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر
 که این شکس گفتن وزیر که این گوهر نفیس جای تو شکس
 گفت پیش از زرد خرد از
 که نیاید در حجب گرد هر
 هر لباسی حله که پوشیده بود
 که چه از داین بدست طلب
 بد زینت این شکس برین
 کی خزان شاه را هشتم عمر
 در را کاین امتحان کن از
 آن جنسیان ابر دازه بی
 بدست سوا هر قلده امتحان
 تا بدست آن ایاز دیده
 رسید آن گوهر آخرد و بدست ایاز و کیا است ایاز
 و مقلد ناشدن باو ایشانرا از خود نداشتن باو مال
 خلعت و جاگی افزون کرد آن مقلد عقل ایشان کرد
 که نشاید قلده را مسلمان دانستن اگر مسلمان باو نداشتند

بود او را مردی پیوسته
 هست می درگ پیوسته
 حق می دانند بگل بکش
 بازان که زنده باشم دور
 آن بود در فرخ و این در جان
 مردی خرم فروغ من ز می ش
 جان سپرده بهم در وفا
 بشنو اکنون بیان معنوش
 آن شه غم زین سلطان
 جمله ارکان ادان یوان بیاف
 پس نهاد آن و در بکف فیله
 نیکو آه مخزن و مالیت منم
 گوهر از وی بستد آن شاه
 از قصه تازه دست کهن
 مافش تا با خدا می از مملکت
 که شده است این روز او را
 پس بان در مع عقل او کشود
 هر یکی را خلقه داد او بشین
 جودگان یک یک تعلیم فرید
 مال و خلعت بد هر یک یک
 گفت او را کامی یافت میه باز
 در عیاش در نگار می محرم
 چند می از بدین تاب سز
 گفت اکنون در فرود شکس
 خرد کرد پیش او بود این صواب

لغت نامه
 لغت نامه

لغت نامه

لغت نامه

لغت نامه

لغت نامه

لعل خورشید بر لبان
 علی شاه بود که در پیش
 ز بیم بفرمود بر سر
 زانوی خاندان نیاید از خطای
 میدید بر روی کار با لایزال
 ز یاد بپوشید کرم و گناه را
 علی شاه در وقت از پیش
 علی شاه در وقت از پیش
 علی شاه در وقت از پیش
 علی شاه در وقت از پیش

غفلت و نسیان بدامخته
 وقت رخسار رخ این خورشید
 لا تو افسد نسیان شد کوه
 گر چه نسیان لاله و ناچار بود
 همچو سستی کو خرابیها کند
 جیزی نامد چو سستی غمناک
 پشت ارشاد بر منی غمناک
 غمناک گفت شنای غمناک تو
 رحم کن بر آنکه او روی تویم
 در جهان خود بر اثر جیب یار
 تلخی هجران که روز از انات
 که میگویی نسیان آن ستر
 نغمه لاضیر بشنید آسمان
 ضربت فرعون نیست سیر
 که بدانی سرا را ای منسل
 او ما را منسل حق فرعون
 که تو تر کن این خب خج تو کنی
 توانا برت همی گوئی درام
 تک انانیم رسته از انان
 که نگوید این نامی کی گشت
 دار قتل براق جلالت
 می ساید نوزاد زمار نور
 زان نامی روز از لالنگ شد
 زان نامی بی غنا خوش گشت
 طالب لبی نگردد طالبت

آتش تو نظیر لیدر سوخته
 تانبه بیدر کس زه بوق
 که بود نسیان بچی هم گناه
 ارسبب زمین او غمناک بود
 گوید او غمناک بود مر من غمناک
 اختیار از خود نشدش از
 من غمناک ز لست است
 نیست کوشش با اناس
 فرست تلخ تو چون زاده چشید
 این سخن از عاشق فرغ گوشت
 دور در ای جبرمان شتفت
 چه غم بودی که بودی نظر
 در مصنی لاضیر و خطاب
 وقت سیاست که لاضیر انالی
 سیرانی مان سج ای کوریل
 فی چنین فرعون بی بینی
 نیل جان دریل جان خود
 غافل از با مینت این چر نام
 از انامی پر بلا می بر غمناک
 کی زدی بر پیش اقبال
 دار ملک غمناک غمناک
 ورنه دنیا کی بدی دار نور
 زین نامی دل جوید و جان بگفت
 ش جهان جان زان نامی بی غمناک
 چون مبردی طلبت شد

نیستش بیداری فطنت
 خواب چون میره از بیم
 زانکه است کمال تو نظیر زانکه
 کو تخت است او در تو نظیر
 گویش لکن سبب ای شتفت
 اگر رسیدی سستی جیب تو
 غمناک ای جسمه عالم زده
 جان شاد من خود شاد هم
 از فراق تلخ میسگونی سخن
 سعد نه این گنج از دست تو
 بر امید وصل تو در دن خو
 کان نظر شیرین کننده
 برین جای اینه برین کان
 سر بار و ناک برین جیب
 برین بلا از غمناک
 سب بر بویک از ان بود
 آن نامی بر تو یسک شتفت
 شکران که زانم خانی میهم
 این جانی خزینه نقش مت
 برین کج تعجیل اول نیست شو
 از انان چون بیت شد کنون
 او که زیان و انانند پیش
 زنده کی مرده شو شود ترا

سهو نسیان دولت سخن
 خواب نسیان کی بود با خلق
 و ز نسیان نیاید روی
 تا که از ان نسیان شد خطا
 از تو بر دفتر نسیان آن خستیا
 حفظ کردی ساتی جان عمده
 عکس غمناک ای ز تو هر چه
 کام شیرین تو اندامی کام
 هر چه خواهی کن و لکن این گن
 نیست مانند فرات شتفت تو
 تلخی هجران تو فوق آتش شتفت
 ساحران اخنههای دست
 چرخ کولی شد پی ان شتفت
 لطف حق غالب بود بر غمناک
 سینه نیالیت تو می امیلون
 ای شتفت غمناک بلکه شتفت
 در میان هر جان صد شتفت
 کی انانان بد جسم و جان بود
 در حق ما دولت محمود بود
 بر سر ایند از پندت سید ایم
 او ان ماتی خفیه تر شتفت
 چون غمناک بی بر این شتفت
 آفرین بر ان نامی بی غنا
 میدود چون زید ویرانی شتفت
 طالبی کی طلبت جوید ترا

<p>اندرون چشم از خرد و بزمین کی کی شود کشف از نظر این امانا ای ایاز کشته فانی از قریب</p>	<p>فوز رازی را ز واردین می این انام کشف شد بعد هم از خرد شعاع آفتاب</p>	<p>لیک چون من لم یزق لم یزود می قدر این عقلماء و انقاد بلکه چون نطقه مبدل بتمن</p>	<p>عقل و تقیلات او حیرت بود در سخاکی حلول و اتحاد نزد حلول و اتحاد نخستین</p>
<p>عفو کن ای عفو و صدق تو من که باشم که گویم عفو کن من که باشم که گویم من باش</p>	<p>مجمرد استن بایر دین شفاعتگر می خود را خواستن و دران غده جوی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلمکم بالمداخشا کم من الله انما بخشى الله من عباده العظام</p>	<p>مجمرد استن بایر دین شفاعتگر می خود را خواستن و دران غده جوی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلمکم بالمداخشا کم من الله انما بخشى الله من عباده العظام</p>	<p>سابق الطغنه و ما سبق ای تو سلطان خلاصه کن ای گرفته عید منهادنت رو نام علم حله و راه</p>
<p>صد هزاران صفت را از زانم انکه معلوم تو بنوع بود آن بچکس را تو کس از کاشق</p>	<p>گر زبون صغما گردیم وانکه ایدت نیست چیت همچو خورشیدش بنور افرا</p>	<p>من کیم تا پیشت اعلامی کنم ای تو پاک از جبل علیت که از آن چون کس کم روی اگر لاپ کمن</p>	<p>یا که و ایادت دهم شهر طرکم که ترا موسی کند ویرانمان ستغ شولا بام را از گرم ترو شکست خانی بود آن من</p>
<p>همه عازمین دان کردی آب تا ز من لاف کاشا و همان دو زنی بودم پراز شود زنی</p>	<p>همه شاتلش بخش کرد آن ستیا بهر بند و عفو کرد از جومان کرد منت فضل او یک کوزنی</p>	<p>هم تو بودی اول ازنده دعا در بودم سر بسو من بسند بر کار سوزید دوزخ در دوزخ</p>	<p>هم تو باش از اجابت بارجا کرد شامم دار و بر بسند من بر دایم دگر بار از جسد کایچه دوزخ سوخت من نام</p>
<p>بچو مریسم بر سر زحم است دوزخ بچو مریسم خاک کو چون حلقه خلق کی بر علی</p>	<p>بست لیا جدید انما الصا بست کوش بر شمال لفتح صوا لطف تو فرمود ای تیموم حی</p>	<p>بست دوزخ بچو مریسم ای دوزخ سوخته استام لالان باج علیهم جو است</p>	<p>بست کوش چون گلستان سوی کوش میکش که ارام که شود در جملنا قصه ما در هم بدان دیر باجی تا ز جیل</p>
<p>عفو کن زین باقصان تن عفو ما بر شب ازین ل ارا پرزبان بار در وقت شام</p>	<p>عفو از درای عفو او استر چون کبوتر سوی تو آید شما بپسند از عشق آن جوان با</p>	<p>باز نشان وقت سحر از کج تا که از تن ما وصلت گشند باگ می آید تعالوا از گرم</p>	<p>پیش تو آید که تو مقبلند بعد ازین رحمت نامزد و هم هین بیند از دید با می باز که سفر باز آمدن این جان</p>
<p>پرزبان امین بر رخ سرنگون بس غریب کاشی از جهان پایسا پر عنا از صحن دین</p>	<p>در هوا کانا ایسه لاجون قدر من دانسته باشدای جهان بر کنار دست حوران لین</p>	<p>زیر سایه این در ختم من حوریا ن گشته معطر مهد بان بی اثر پاک از شد با تا</p>	<p>بگو نور خود رسو تصد کنند فردنایا کی دستا</p>

عقل و تقیلات او حیرت بود
در سخاکی حلول و اتحاد
نزد حلول و اتحاد نخستین
سابق الطغنه و ما سبق
ای تو سلطان خلاصه کن
ای گرفته عید منهادنت
رو نام علم حله و راه
یا که و ایادت دهم شهر طرکم
که ترا موسی کند ویرانمان
ستغ شولا بام را از گرم
ترو شکست خانی بود آن من
هم تو باش از اجابت بارجا
کرد شامم دار و بر بسند
من بر دایم دگر بار از جسد
کایچه دوزخ سوخت من نام
بست کوش چون گلستان
سوی کوش میکش که ارام
که شود در جملنا قصه ما در
هم بدان دیر باجی تا ز جیل
پیش تو آید که تو مقبلند
بعد ازین رحمت نامزد و هم
هین بیند از دید با می باز
که سفر باز آمدن این جان
بگو نور خود رسو تصد کنند
فردنایا کی دستا

دو فرسخ

در آن وقت که
دوران غایت است
دوران غایت است
دوران غایت است

هر جوی که در دم غم بود بل عباد و خانه خود گم کند نسر طائر را بریزد پرش بر در گذرین روز با بیکاه شد تو عدوی و زعد و شیلان زان شد فاروق را ز هر گز	بر یکی ز نیست و بر دیگری شک در جنون او جز جو زان در طبع تنین شود چون نوم کمکشان از سنبله پر گاه بی تکلف ز بر گردد در دهن که در از تریاق فاروقش قند	ما هم از مهر اردو کف بر غم مشتری راست از زول طبع دختران نمش آبتن شوند آفتاب از کوه ستر و آفتوا دوست شود ز جوی ناز بهین بخور تریاق فاروقی غلام	ز هر ز بود ز هر آ تا دم زند بر سرب او افتد بر چون سد جمع گردد و دستکش شوند یکسرخ آمد ترا این گفتگر تا ز عمره بر هر سیم جلو آخور ساشوی فاروقی دوران و السلام
تمام شد و ختم و پنجم			

بسم الله الرحمن الرحيم

این مجلد ششم است از دفترهای تنوی و بسیار معنوی که مصباح
ظلام شبست و خیالات شک و یبست باشد این مصباح را بحس حیوانی
ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل السانست ایشانرا از مبعمرات
صوت آفریده اند و جوهر ادراک ایشان اگر کشیده اند که از ان اره تجا و بکنند
ذک تقدیر الغویز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان در جولان عملشان پدید کرد
پتاه و امتقاری کارگاه است از فلک که تا آن حد عمل آن برسد پس در و امی آن
حاکم نباشد عصمنا الله من ختمه و حاجب به محبوبین آمین و الحمد لله العین

وصلی الله علی محمد و آله و صحبه اجمعین



بسم الله الرحمن الرحيم



تسم سادس در تمام مثنوی
مقصود او جز که جذب یارست
زین کنایات دقیق مستتر
به قبول و ناقبول او را چو
میچ اندر غار خاموشی خزم
ست گرد بد را در تیر تک
در خوان گوهرش در ابتلا
پس شکر را واجب از فزونی
اندر آن سکنجین اید خلل

میل میچشد بقسم ساد
در جهان کردن سامی نام
پیشکش می آریستای مثنوی
عشق را با پنج و با شش کار
بایانی کان بود نزدیکتر
ایک دعوت دارد دست دعا
میچ از خوش عنان آریست
یاشب متاب از غوغای سنگ
هر کسی را خدسته داده
چونکه سر که سرگی از فزون کند
انگبین گرامی او در دل

ای حیات دل حسام الدین
گشت از جذب چو تو علامت
در تمام مثنوی قسم ششم
کی لطیف حوله من لم لطیف
رازهای گفتنی گفت شود
راز اندر گوش منکر تر از آب
و بسدم انکار گوش من خفزد
میچ واگرد در راس کار
هر کسی بر خلقت خود می تند
من نعم شیران خود را کی علم
بکاین ذی و باشد اصل سکنجین



پیشکش بھر ضایت می کشم
شش حسرت را نور زوین می کشم
بو که میا بعد دستوری رسد
راز جز بار بار دان انبازیت
نوع نصد سال دعوت می نمود
زانکه از بانگ علامت لایگان
مرفشانند بود مسک عوجو کند
چونکه نگذارد مسکن با گنم
قدر سر که لطف همچون آب گنم

بسم الله الرحمن الرحيم
دفتر ششم از مثنوی منوی
بسم الله الرحمن الرحيم
دفتر ششم از مثنوی منوی
بسم الله الرحمن الرحيم
دفتر ششم از مثنوی منوی

قوم بروی سر کما میزنند
واحد کالامت که بود آن لی
خاصه آن دریا که دریا ماهمه
در وان این جهان با آن جهان
زاع در زنده نمره زانانی
تقد خاستان خدای الهی
گر پیدان این پدیدها کنند
گرچه ماران زهر افشان
زهر با هر چند زهری میکنند
آن یکی ذره ای پر ز چوب
جنگ فعلی هست از جنگ نمان
چون ز ذره عموش نفس
ما بحر نور خود راجع شدیم
جنگ با صلح تا در زمین
ایمانین جنگ تا هم می بود
هر ستونی اشکنند آن گر
هست احوالت خلاف که دیگر
فوج لشکری احوال شین
تا مگر زین جنگ حقت واخورد
این تقاضای از ضد آید صند
هست بزگی اصول جنگها
این مخالف از چه آید در کجا
گوهر جان این اسی نصیحت
طرفان جنگی که اصل صحت
آب چمن را اگر نتوان کشید

فوج را دریا فزون میخورد
بلکه صد تو دست آن عبدا
چون شنیدند آن شال بود
این جهان از شر میگذرد
بسیل از آوازه خوش کی کند
بوی گل قوت مانع سرتو
ابر با بر پاک کردن می تند
در چه تلخمان پریشان میکنند
ز در تریا قات شان میکنند
وان در گوسوی بین طلب
زین مخالف آن مخالف لید
جنگش اکنون جنگ نور سید
در ضاع اصل شتر شیم
نیست با بست بین الایین
در عناصر دیگر تا حاصل شود
هستن آب اشکننده شبر
بزرگی با جم مخالف در اثر
بزرگی با دیگری در جنگ
در جهان صلح یک رنگت برد
چون نباشد ضد نبود جز
صلحها باشد اصول جنگها
در چه زاید وحدت این ضد
خوی آن این نیست می کبری
شاد آن گان جنگ با همت
هم زهر تشنگی نتوان بر

تفاوت با هر دو از محمد
غم که از دریا دور است بود
شده دستان تلخ شیرین
این عبارت تنگ تا مقرر است
پس خرید است هر یک جدا
گر پیدی پیش ما رسوا بود
در جهانی پر شو از خار و سوس
نخلها بر کوه کشتند
این جهان جنگست چنان گل
ذره با لا و آن دیگر نگون
ذره که عموش در آفتاب
رفت از دی جنبش طبع و سلو
در فرغ راه امی مانده عجز
جنگ فعلی جنگ ملی جنگ
چار عنصر چار استون است
پس بنامی خلق بر صند او بود
چون که هر دم راه خود را میزند
می نگر در خود چنین جنگ گران
آن جهان جز باقی و آبادیت
نفی ضد کرد از پشت بی نظیر
آن جهانست اصل این غم دانا
ز آنکه ما در عیسیم چار ضد
جنگها بین گان اصول صلحها
غالب است چیر بر برود جهان
گر شدی صطشان عجز می

پس ز سر که اهل عالم میفرد
پیش او چون صفا از نوز
که قرین شدیم عظم با قبل
در زدن را با خص من نسبت
در راه فیصله اعدا یاشا
خوک و سگ را شکر و حلو بود
آتش عموش کند و کفیس
می نیست با شکر انبار شکر
ذره ذره بچودین با کافری
جنگ فعلی شان بین این گران
جنگ او بیرون شد از در حنا
از چه از انا ایسر را چون
لاف کم زین از اصول صند
در میان جزو ما حریست اول
که بر ایشان تعفت نیاست
لاجرم جنگی شدند از ضرر سود
با در کس ساز کا می کنی
پس چه شغولی جنگ یکمان
ز آنکه ترکیب می از ضد آید
که نباشد شمس ضد زهر بر
وصل باشد اصل هر دو در
خوی خود فرغ کرد با اجماع
چون بی که جنگ او بهر صند
شرح این غالب گنج در
ز جگن در تمام مشغولی

۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

<p>الفرازی خانان زان کوشی چند گویم ترکان کین خواجہ آخر کیزمان بیدار</p>	<p>کو حقیقت بدتر است از کوشی زیر قیامت زان روی وز حیات خویش بزجر آرزو</p>	<p>زینهار ای جاهلان ان گاشکر لیکسخ آنکه ترا گفت این بین روش بر گیر و تر کن</p>	<p>که بسوزاند دمان را چون خواب نیگیرد تر از آنکه وز فداوینتے تقییش کن</p>
<p>خواجہ را بود حسد و بندہ علم و ادبش تمام آموختہ پروریدہ از طفولیت بناز</p>	<p>حکایت غلام بندد که خواجہ زادہ جو چون دختر را با مہتر زادہ عقد کرد کس علت اوند نیست و اوز سر و گشتند</p>	<p>چون ترا حق گشتہ دختر طابان گفت خواجہ مال را بنویس سہل باشد نیز مہتر زادگی</p>	<p>پروریدہ کردہ اور از بندہ ولادش شمع بنور او دستہ در کنار لطفش آن اگر آرام</p>
<p>بود ہم این خواجہ را یک دختر میر رسید از جانب ہر مہتری حسن صورت ہم ندارد اعتبار</p>	<p>سیم اندامی کشتی خوش گوهر بمهر دختر دمبدم چشمگیری کہ شود رخ زرد از یک خم ما</p>	<p>گرچه دانی وقت علم ای مہین عارفا تو از معرفت فارغی کہ دیک و اما دصالح اختیار</p>	<p>بذل میکردند کابین گران روز آید شب رود اندر جہات کہ بود عسہ مال از سادگی</p>
<p>ای بسا مہتر پس کن شود علم بودش چون نبوغ عظیم اوند بندہ غیر دستاری و پیش</p>	<p>شد ز فعل نیت خود ننگ اوندید از آدم الا فتن طین از معرفت پر سدا بپیش</p>	<p>پر ہنر را نیز اگرچہ شد نفیس کہ دانی وقت علم ای مہین عارفا تو از معرفت فارغی</p>	<p>کم پرست و ہجرتی گیر از بس ذانت نکشاید دید و دیدہ بین خود ہی بینی کہ نور باز غمی</p>
<p>کار تقوی دارد و دین صلاح پس زنان گفتند کا در مال چون بجد تزویج و دخترت</p>	<p>کہ از او باشد بد و عالم طلاح مہتری و حسن و سہم طلال دست پیمان و نشانی قماش</p>	<p>کہ دیک و اما دصالح اختیار گفت اینہا تابع زہد بندہ پس غلام خواجہ کا ند خایہ بود</p>	<p>کہ بد او حسد نہ خیل و تبار بی زرا و گنجی سنت دی مہین گشت بیمار ضعیف از زرد</p>
<p>ہر چه پارو تے او میگفت آن فحاکم دم نزد احوال پیش تو بجای مادری اورا بود</p>	<p>علت او را طیبہ کہ گشت گرچہ می آمد از دور سیدہ رش کہ نعم خود پیش تو پیدا کند</p>	<p>عقل میگفتہ کہ ز بخش زد گفت خاتون را شبی شو بہر تو چونکہ خاتون کرد و در آن کلام</p>	<p>دارون در عزم دل با طہست باز پرس اندر خلا احوال او روز دیگر رفت دیک غلام</p>
<p>آنچنان کہ مادران مہربان گفت امید من از تو این بود خواست آن خاتون خوشی کامیش</p>	<p>نرم کردش تا در آمد در بیان کہ دہی دست بہ پر گیا عینود کہ نزد بام زیر اندازش</p>	<p>ہم سرش را شانہ میکردان خواجہ زادہ ما و ما خستہ کہ کہ باشد ہند و مادر غمی</p>	<p>بما و صد مہر و دلال و دوست حیف نبود کہ رود جانی کہ طمع دارد ز خواجہ دختر</p>
<p>گفت مہربانی بود در گرفت حال خود را چنین گفت مرا گفت خواجہ صبر کن اورا بگو</p>	<p>گفت ما خواجہ کہ بشنویں گفت با خواجہ کہ بشنویں صبر فرمودن خواجہ مادر</p>	<p>یہ چنین گراشی خان ابیدین کہ کہ باشد ہند و مادر غمی طمع دارد ز خواجہ دختر</p>	<p>ما گمان برده کہ او باشد این خداستم کہ ششم بکش مرد را کہ از او بریم و ہمیش تو</p>
<p>تا بکار این از دلش بیرون کنم</p>	<p>تو تا نشان کہ نموش چون کنم تو دلش خوش کن گو بپسند</p>	<p>کہ حقیقت دختر آن است</p>	<p>کہ حقیقت دختر آن است</p>

۱۲ اندازیم دامن

۱۲ تقییش مستحکم کن

۲ مباح غفلت نزدیک بلوغ

۱۲ خلاصت

۱۲ سستی سستی

عند قرب

عزرا باکان ماری جام و غلظت گویند

گفت پیغمبر که بخت از ازل
 آن صحابه زان کفالت
 آنکه از دوش نیاید هیچ
 بر نامه چون اشات کردست
 زان صدف کز خسته گردید
 باز دور کان چو زرده دی
 ز در چون قطع نمئی میز به
 همچین قلب خونجی و لونه
 همچو پروانه زور آن نار را
 بار دیگر بر گمان طمع سوز
 آفرینان کز سوختن امی محمد
 باز از یادش رود تو به دین
 کما هم اوست و انار انوعی
 چون نمودش تخم صفتی کاشته
 رفت و شبخانه کین یک
 سه شنبه آن معتد
 در آن روز از این شنبه
 تر میگرد و سه انگشت را
 خواجگفت این سوخته منا بود
 اینچنین آتش کشی اندر شمس
 چون نیگونی که روز و شب
 خانه با بنا بود معقول تر
 خط با کاتب بود معقول
 شمع روشن نی زگر انده
 پس چو دستی که قهر میکنند

گر عیوهای ز کشتن خمی
 تا یکی روز یک گشته بهوار
 داند اولی خواهشی خود مید
 کفر ایمان شد چو کفر از بهر او
 ده دمه که صد هزاران دور
 تا بر دستمان تو از دومی
 ذوق ذوی را چو زن مید
 وقت نمئی عیش راده میدند
 نور دیده بسته آنسو بار را
 خویش از دور بویب شمع و
 همچو بوند و شمع راده مید

در بیان محوم آیه کلمه اوقد و انار الحرب اطفانما الله
 اطفانما الله من حسن اطفان
 حق بران نسیان او بگماشته
 آتش زدن در شب کشتن در دواتش را و غفلت آن مرد

بر گرفت آتش زنه کاشتن
 چون گرفت سوخته کرد سوخت
 ز اصبع آن ستاره اگر دخی فنا
 میزد آتش به شمع افزون
 می نهاد و بخاسته نگاشت
 خواجه می پنداشت که خود بود
 بسکه عظمت بود و تارکی پیش
 چون نمی داند دل داند
 کرد معقولات میگردد یعنی
 خانه با این بزرگی و دستار
 بیم گوش عین چشم و چشم
 صنعت بکف شل قهر
 پس کن فوشن چو فرود می
 میزد آتش زنه کاشتن
 چون گرفت سوخته کرد سوخت
 ز اصبع آن ستاره اگر دخی فنا
 میزد آتش به شمع افزون
 می نهاد و بخاسته نگاشت
 خواجه می پنداشت که خود بود
 بسکه عظمت بود و تارکی پیش
 چون نمی داند دل داند
 کرد معقولات میگردد یعنی
 خانه با این بزرگی و دستار
 بیم گوش عین چشم و چشم
 صنعت بکف شل قهر
 پس کن فوشن چو فرود می

چون خواهی من کفریستم ترا
 تا زیانه از کفش اقدار
 در بار حق بجوای هم رسواست
 بر بری که امر او پیش آورد
 این سخن پیمان نه از بار کرد
 صورت بد را چو در دل نهند
 دیده ده داوان از دست حزن
 تو بی آرزو جسم سرو او
 چون بیاید سوخت پیش از کشت
 بار دیگر سوخت پر از کشت
 کای خست تابان چو شمع لفظ

عزم کرده که دلا اینجا هست
 گر چه بر آتش زنه دل میزند

از و پیمان در امچو گرگ
 تا سر او از اینست سخن
 آتش و استاره آتش فنا
 این می دید آن که در دین
 می ندید آتش کشی را ز دین
 هست با گردنده گرداننده
 اینچنین بی عقلی خود می
 کی بود بی او ستاد حجاب
 چون بود بی کاتبی ای تنم
 باشا ای با کاتب ای تنم
 سوی او کشش در پویش

جنت الما و او دید حرا
 خود فرود آمد ز کس جز می سخا
 آنچنان خواهش بر لب
 آن زینگیهای عالم گذرد
 هندی شاه و هم مزاج باز کرد
 از خدمت آخس هم دهنده
 ده جادونین بر سر دست دین
 باز نسیان یکشت نشان سوی کار
 باز چون طفلان فنا و کشت
 باز کوش حاصل نامی دست
 لای صحبت کا و ب معرود
 کا و بن الرحمن کید الکافون
 آگشته نامی عزم زابل عزم
 آن ستاره آتش را کف کل میزند
 از و پیمان در امچو گرگ
 تا سر او از اینست سخن
 آتش و استاره آتش فنا
 این می دید آن که در دین
 می ندید آتش کشی را ز دین
 هست با گردنده گرداننده
 اینچنین بی عقلی خود می
 کی بود بی او ستاد حجاب
 چون بود بی کاتبی ای تنم
 باشا ای با کاتب ای تنم
 سوی او کشش در پویش

این است که می گویند که بخت از ازل
 آن صحابه زان کفالت
 آنکه از دوش نیاید هیچ
 بر نامه چون اشات کردست
 زان صدف کز خسته گردید
 باز دور کان چو زرده دی
 ز در چون قطع نمئی میز به
 همچین قلب خونجی و لونه
 همچو پروانه زور آن نار را
 بار دیگر بر گمان طمع سوز
 آفرینان کز سوختن امی محمد
 باز از یادش رود تو به دین
 کما هم اوست و انار انوعی
 چون نمودش تخم صفتی کاشته
 رفت و شبخانه کین یک
 سه شنبه آن معتد
 در آن روز از این شنبه
 تر میگرد و سه انگشت را
 خواجگفت این سوخته منا بود
 اینچنین آتش کشی اندر شمس
 چون نیگونی که روز و شب
 خانه با بنا بود معقول تر
 خط با کاتب بود معقول
 شمع روشن نی زگر انده
 پس چو دستی که قهر میکنند

<p>چون آن قوم غسل برسان در عدم بودی ز تنی از پیش ای جهان امست دوانه آرزو چون شمی در ضد انی ضد ان گفته است سفتک آن رسول</p>	<p>تیری انداز بهر نزع جان از کفن چون ہی است خوش در گریز از دانه آرزو ضد از ضد سانسد همان</p>	<p>یا گریز از وی اگر تانی برو آرزو جستن بود دیگر سخن چون چنین نمی بدیدی صد کشت پس عمر گفت سفتک القلوب</p>	<p>چون روی کن گفت کنی کرد پیش عدلش فرخ تقوی سخن چون شدی در ضد ان می فساد گر چه رفتی شان برون گوی خطو</p>
<p>آرزو بگذارتا جسم آمیش دمبدم چون تو مرآت می نوی بازران سوی ایاز تو پیش چون امیران از حشد شان شد</p>	<p>از مودم کلینچینین بلاییش دایمی نمی زدا و ای عوی حسد برون امیران بر ایاز نمودن سلطان کیاست او را</p>	<p>چون تانی جنت پس صد کشت در بندی چشم خود را ز اجتهاد</p>	<p>گر چه رفتی برون گوی فضول تا روی از جسد او در گشتنش کار خود را کی گذارد آفتاب وان نصیحت کمال رش</p>
<p>شاه بیرون رفت با آن می رو پیرس آن کاروان بر دیگری را گفت روانی بولعلا ماند حیران کفعت با سیری گر</p>	<p>عاقبت بر شاخه مدینه زد سوی صواو کست آن صید گیر کز که امین شهر اید ریسر باز پرس از کاروان که تا کجا</p>	<p>کاین ایاز تو ندارد سی خرد کاروانی دید از دوران ملک رفت و پرسید و بیامد کز ری رفت که گفت تا سویین</p>	<p>جا کجی سی ایسیر او چون برد گفت سیری را که روی مو گفت غرضش تا کجا در ماندی گفت خشنی صیبتان ای</p>
<p>گفت کی بیرون شدند شهر باز گشت گفت نعمت از جیب بچینین تاسی سید و پیشتر گفت ایسیر از که من ز می جدا</p>	<p>که بروا پرس خت آن ماند حیران آن امیر است گفت در می پست تاجیر سست را می ناقص اندر کرد</p>	<p>باز آمد گفت از هر جنبه است آن گر گرفت و او پرس چون مید نیست یک دم نزد جبری رفت بهر یک سوال</p>	<p>تا که کی بود دست نقل کانون شاه فرستاد آن دگر از آن تا قصص عاجز زاد را کمال او بر رفت جمله پارسید را</p>
<p>بی صیبت بی باشد یک یک پس گفتندش امیران کا بلکه سلطان چون غما می کنند وزند آدم کی گفتی با حندا</p>	<p>استحان کردم ایاز خویش را حالی شان دریافت بی زیری و از عنایت است کار بجهت از تافان خیم بر رمی بر</p>	<p>هر چه زین سی سیر اندر می ظاهر تسست تسست را روی نغز گفت سلطان بلکه آنچه آرزو خود گفتی کاین گناه از پیش بود</p>	<p>کشف شد روان بیکدم تمام داد نخست کل را بوی نغز یعنی تقصیر است و وصل اجتهاد چون قضایین بود در جرم خود</p>
<p>بچو را بیسے گفت اغوی در ترد و مانده ایم اندر و کا تبع باشد این ترد و بر سرم پس ترد را باید قدرت</p>	<p>تو شکسته جام و با رمی زنی این دو کی بود بی اختیار که روم و بر کسیر با بالا پر م وزند آن خنده بود بر سلطی</p>	<p>بل قضا حق است جند حق این کنم یا آن کنم خود کی شود این ترد و بست موصول موم بر قضا کم نه بهسان ای چون</p>	<p>میں میباش اعمو چه بلویس چون دو دست پای ابو حنیه یا بر ای سم تا با بل موم جرم خود را چه نمی بر گران</p>

چه از دست
 ز نصف زویست
 چه "ع"
 استخوانی که در غایت
 از آن که در غایت
 چه "ع"
 فرسے گراوا
 چه "ع"
 با کجی اجری طبع
 چه "ع"
 زین سوسه بی
 چه "ع"
 نفس جاعت
 چه "ع"
 زین سوسه بی
 چه "ع"
 یعنی سوسه بی
 نفس سوسه بی
 چنین باشد امیران
 غالب نفس بود تبع
 غالب را اولی
 "ع"
 یعنی سوسه بی

<p>خون کند زیر و تعصاں او بگر که خود بشد قطط یا باش میر تو چه کردی جبدن یا تو فعل از غیر صورت میکنند در دل شمشیر حق الهام داد چونکه حکم این کند اندرین جرم خود را بر کس دیگر منه بسیج را باشد سبب کردنی تسمم کن نفس در ای نفسی در فسون نفس کم شو عتق بست است خواطر و افکار رفت مرغی در میان لاله زار دانه چندی نماده بر زمین دکمین شسته و کرده گاه گفت اورا کیستی ای سبز پوش زهر و تقوی را گردیدین پیش چون باختر خود خواهم ماندن چون بیخ را بست خوابیدم رو بجا که آریم کردی رسته ام سالها مصعبستی و جدی از نفوس از عقول باصفا کو دوکان گرچه که باز می شوند آینچنان گرم او بباری در نهاد نی شنیدی انما الدنیا لعب من بصیرت اخلاقی بگردم</p>	<p>می خورد عمر و در احمد حسد نصم را میداند آن بی نصیر تو چه کاریدی که نام در بیعت فعل دزدی را اندازی میزند کاینچنین صورت بساز از برادر چون کند حکم احکام این حاکمین گوشت موش برین پادشاه بزر فعل خود شناس از بخت تسمم کن جزای عدل را کافاب حق زپوشند در حکایت آن عیباد که خود را در گیا پیچیدند و در کل لاله کلوه بر سر نهاد و امر خان گیا پندارند و دانستن آن مرغ زیرک وان صیاد او بجا نشسته دیکمین تا در افتد صید چپ زهر را در بیابان و در میان این وحوش ز آنکه نمی بینم اجل پیش خویش خونباید کرد با هر مردوزن آن به آید که زرخ کمتر زخم دل چرا در برین میان بشیم با عناصر دشت جسم آدمی نامه می آید بجان کاسی بی وفا شب گشتان سوسمی می کشند کان کلاه و پیرین فرشتان با دوا دی زخت و گشتی قریب خلق را من دزد جامه بدام</p>	<p>کرد خود برگرد جسم خم تو حسن خوردی نیاید تیر فعل تو کان ز یاد جانان دار کی ماند بزدی لیک آن تا تو عالم باشی و ادل تصفا چون بجاری جو زوید غیر جو جرم بزخود که تو خود کاشتی آن نظره بخت چشم احول کند تو بکن مراد نه سه آور بر هست آن ات جسمی ای مصعب</p>	<p>جبدش از خود بین تو از شنیدن مزد روز تو نسیاید شب غیر بچو فرزند ی بگیرد منت هست تصویر خدا یعنی سبب نامناسبی در دود او در ادا روض تو کردی ز که خواهی بجز او عدل حق کن شستی کلیت کمدانی و کامل کند کمن یمن بشقال بره پیش این عورشیه چنانی پیش خورشیه حقایق آشکار بود آنجا دام از بصر شکار وز گل و لاله در ابر سه کلاه پس طوفانی کرد و سوسی مردمان با گیا و برگ اینجا مستح کسب و دوکان مرا بر هم زد آن به آید که کنم خوابد آنوقت جامه نادمه تا بخش عاریت بستیم طبع روح اصل خویش را کرد که بول روز یاران کمن بر تافتی دزد ناما هوش تها کوش بر زود ندارد که سوچمانه رود رود را صالح کن در گفتگو نیم عمر از غصه های شیمان</p>
<p>فعل شقال ت نیز بره بن س شقال دره شزار بر شقال بخدا زندی کند بین پوی هم کند بین رقت مرغی در میان لاله زار دانه چندی نماده بر زمین دکمین شسته و کرده گاه گفت اورا کیستی ای سبز پوش زهر و تقوی را گردیدین پیش چون باختر خود خواهم ماندن چون بیخ را بست خوابیدم رو بجا که آریم کردی رسته ام سالها مصعبستی و جدی از نفوس از عقول باصفا کو دوکان گرچه که باز می شوند آینچنان گرم او بباری در نهاد نی شنیدی انما الدنیا لعب من بصیرت اخلاقی بگردم</p>	<p>خویش را پیچید در بر برگیا مرغ آمد سوس او از ناخشان گفت مردی را بدم من مستطع مرگ همسایه مرا و اعطاشده روی خواهم کرد از خورجده ای بزلفت و کرا خسته جد و نشان تان می چای طبع روح او خود از تقوش و عقول یار کان خیره زده یافتی شب بر بند وقت بازی طرخ شب شد و بازی ما و شد بیز پیش نشان که شب شو چایچه نیم عمر گذار ز روی بوستان</p>	<p>خویش را پیچید در بر برگیا مرغ آمد سوس او از ناخشان گفت مردی را بدم من مستطع مرگ همسایه مرا و اعطاشده روی خواهم کرد از خورجده ای بزلفت و کرا خسته جد و نشان تان می چای طبع روح او خود از تقوش و عقول یار کان خیره زده یافتی شب بر بند وقت بازی طرخ شب شد و بازی ما و شد بیز پیش نشان که شب شو چایچه نیم عمر گذار ز روی بوستان</p>	<p>خویش را پیچید در بر برگیا مرغ آمد سوس او از ناخشان گفت مردی را بدم من مستطع مرگ همسایه مرا و اعطاشده روی خواهم کرد از خورجده ای بزلفت و کرا خسته جد و نشان تان می چای طبع روح او خود از تقوش و عقول یار کان خیره زده یافتی شب بر بند وقت بازی طرخ شب شد و بازی ما و شد بیز پیش نشان که شب شو چایچه نیم عمر گذار ز روی بوستان</p>

فعل شقال ت
نیز بره بن س
شقال دره شزار
بر شقال بخدا
زندی کند بین
پوی هم کند بین

فعل شقال ت
نیز بره بن س
شقال دره شزار
بر شقال بخدا
زندی کند بین
پوی هم کند بین

فعل شقال ت
نیز بره بن س
شقال دره شزار
بر شقال بخدا
زندی کند بین
پوی هم کند بین

<p>جبر و برود آن کله ملاین برود ببین سوار تو بشود و دنور لیک مرکب را نگه میدار از آن آن کی می داشت از کتک تو چون که آتش در او نشد چنانچه گفت نالان از چاه ای آستان</p>	<p>غرق بازی گشته با چون جامه از دزدستان باو کو بد ز میان جابیش گمان بزدن دزد و فرار از آن در قیامت کردن زشت کار را برون</p>	<p>ملک شبا عمامه اجل نزدیک شد مرکب تو به عجاب کربست تا نازد در کبست را نیز بهم بزدن دزد و فرار از آن در قیامت کردن زشت کار را برون</p>	<p>خل بر المعب بشک لا تعد بر فلک از دزد یک مخطرت پایس در این کبست را بهما دزدی را بر دزدی او برود در نماند و گریه و داد و پتیا نعمس هم مرترا با دود خوشی گفت با خود و کاین همه نیست جامه را هم ببر دان دزد چون خیال او را بهر دم تصور دخدا بگیرد و داره زین و دفا بخشی چون بر گزنی از معقول منفعت دادن بخلقان بچو سنت احمد بسمل معلوم است نیست مطلق این گفتی بشود پیش نقل همه پیوسته گفت بگذارد و می نامانی بی نسر ملک مالک عکس آن یک ما اصل سایه بر جوای کاروان معبش شومست باید کرد که کلوخ سنگ او را دست کاینچنین بر نزنند و بو که مسافر همه را احد اشود مصلحت در دین عیبی برود تا قوت بر زرد بر شورش در فرار از لایطاق آسان</p>
<p>کس نمز اندک را و الاحد را سرخ گفتش خواجه غلوت جمعه شمرست و جماعت نماز نیز ناسان نینع اناس می چون جماعت حجت است است تعالی به از زبان چون حارست آنکه نافرست ز آنکه غیر حق همه گرد و فانی گر چه یک شخص نیست است همین رسایه شخص را میکند طلب حکم او هم حکم قبله او بود خود کلوخ و سنگ کس از او از برای حفظ یاری نبوسد چون بی استیفاء بود آن مصلحت داد است کبریا قوتی باید درین ره مردوار</p>	<p>تا باید بکافح بر دو کجاست گفت بسیار زرم در چه فناد گر کنی با من چنین لطف کرا گر نمی شد دعوض اشتر بدار حزم بود طمع طاعون آورد</p>	<p>بر سر چاه ای بدیدان دزد را کر توانی در روی بیرون کش صددم به هم ترا عالی هست جامه ما برکت و اندر چاه آن کی دزدیست فتنه سیرتی</p>	<p>سناطه نوع با میاد و حدیث دین احد از ریب نیکست امر معروف و زشتکار احراز کزی منگی چه حریفی با من جمد کن که رحمت آری تاج نیک چون با بدی نشیند شود صفت او من میبایست کل آتیه بعد صین فموات بسیج از سایه تانی خورد بر در سبب را گذر کن از سبب مرد او اش دان چون که مرد جوان زین کلوخان صد ترا آفت بر روی این آید بشیر مرد است او صد تر اند نمود مصلحت جگر تو می مرد خدا یا برسی سایه در بخا فرود</p>
<p>کس نمز اندک را و الاحد را سرخ گفتش خواجه غلوت جمعه شمرست و جماعت نماز نیز ناسان نینع اناس می چون جماعت حجت است است تعالی به از زبان چون حارست آنکه نافرست ز آنکه غیر حق همه گرد و فانی گر چه یک شخص نیست است همین رسایه شخص را میکند طلب حکم او هم حکم قبله او بود خود کلوخ و سنگ کس از او از برای حفظ یاری نبوسد چون بی استیفاء بود آن مصلحت داد است کبریا قوتی باید درین ره مردوار</p>	<p>سناطه نوع با میاد و حدیث دین احد از ریب نیکست امر معروف و زشتکار احراز کزی منگی چه حریفی با من جمد کن که رحمت آری تاج نیک چون با بدی نشیند شود صفت او من میبایست کل آتیه بعد صین فموات بسیج از سایه تانی خورد بر در سبب را گذر کن از سبب مرد او اش دان چون که مرد جوان زین کلوخان صد ترا آفت بر روی این آید بشیر مرد است او صد تر اند نمود مصلحت جگر تو می مرد خدا یا برسی سایه در بخا فرود</p>	<p>از تر سبب می فرمود آن سول بسیج بد خویران کشیدن نیز در میان است مرحوم باش در پیش گفت صیاد عیبا ز آنکه عقل هر کرا نبود سوخ بهوش او سودی عطف شد چو بر چه جز آن وجه باشد با بسیج سایه نیست بی شخصی یا جسمانی بود و زین نمرگ هر که باین قوم باشد در گفت مرخش پس جهاد و گزین عرف مردی انگهی پید شد مصلحت در دین بجای شکوه گفت آری که بود یاری تو چون نباشد قوتی پیرمیت</p>	<p>سناطه نوع با میاد و حدیث دین احد از ریب نیکست امر معروف و زشتکار احراز کزی منگی چه حریفی با من جمد کن که رحمت آری تاج نیک چون با بدی نشیند شود صفت او من میبایست کل آتیه بعد صین فموات بسیج از سایه تانی خورد بر در سبب را گذر کن از سبب مرد او اش دان چون که مرد جوان زین کلوخان صد ترا آفت بر روی این آید بشیر مرد است او صد تر اند نمود مصلحت جگر تو می مرد خدا یا برسی سایه در بخا فرود</p>

ببین سوار تو بشود و دنور
لیک مرکب را نگه میدار از آن
آن کی می داشت از کتک تو
چون که آتش در او نشد چنانچه
گفت نالان از چاه ای آستان
کس نمز اندک را و الاحد را
سرخ گفتش خواجه غلوت
جمعه شمرست و جماعت نماز
نیز ناسان نینع اناس می
چون جماعت حجت است
است تعالی به از زبان
چون حارست آنکه نافرست
ز آنکه غیر حق همه گرد و فانی
گر چه یک شخص نیست است
همین رسایه شخص را میکند طلب
حکم او هم حکم قبله او بود
خود کلوخ و سنگ کس از او
از برای حفظ یاری نبوسد
چون بی استیفاء بود آن
مصلحت داد است کبریا
قوتی باید درین ره مردوار
سناطه نوع با میاد و حدیث
دین احد از ریب نیکست
امر معروف و زشتکار احراز
کزی منگی چه حریفی با من
جمد کن که رحمت آری تاج
نیک چون با بدی نشیند شود
صفت او من میبایست
کل آتیه بعد صین فموات
بسیج از سایه تانی خورد بر
در سبب را گذر کن از سبب
مرد او اش دان چون که مرد جوان
زین کلوخان صد ترا آفت
بر روی این آید بشیر مرد
است او صد تر اند نمود
مصلحت جگر تو می مرد خدا
یا برسی سایه در بخا فرود
از تر سبب می فرمود آن سول
بسیج بد خویران کشیدن نیز
در میان است مرحوم باش
در پیش گفت صیاد عیبا
ز آنکه عقل هر کرا نبود سوخ
بهوش او سودی عطف شد چو
بر چه جز آن وجه باشد با
بسیج سایه نیست بی شخصی
یا جسمانی بود و زین نمرگ
هر که باین قوم باشد در
گفت مرخش پس جهاد و گزین
عرف مردی انگهی پید شد
مصلحت در دین بجای شکوه
گفت آری که بود یاری تو
چون نباشد قوتی پیرمیت
خل بر المعب بشک لا تعد
بر فلک از دزد یک مخطرت
پایس در این کبست را بهما
دزدی را بر دزدی او برود
در نماند و گریه و داد و پتیا
نعمس هم مرترا با دود خوشی
گفت با خود و کاین همه نیست
جامه را هم ببر دان دزد
چون خیال او را بهر دم تصور
دخدا بگیرد و داره زین و دفا
بخشی چون بر گزنی از معقول
منفعت دادن بخلقان بچو
سنت احمد بسمل معلوم است
نیست مطلق این گفتی بشود
پیش نقل همه پیوسته گفت
بگذارد و می نامانی بی نسر
ملک مالک عکس آن یک ما
اصل سایه بر جوای کاروان
معبش شومست باید کرد
که کلوخ سنگ او را دست
کاینچنین بر نزنند و بو
که مسافر همه را احد اشود
مصلحت در دین عیبی برود
تا قوت بر زرد بر شورش
در فرار از لایطاق آسان

سنت نیست ای عزیزان ما را گفت صدق دل باید کار را دیدگر گشت و تو همچون یونی آنکه سنت با جماعت ترک کرد راحتت با جماعت بربود جمعی را جو کردی ای ستم میرود با تو که با حق تعالی یا بود آتش روی چون دیدت یار بد ما ست این بگریز از او راه جانان است در هر عیبه راه دین ناز و پر از شور و راه چه بود پریشان پایها آنکه او تنها براه خوش بود هر خوی که کاروان تنها رود متر از سگ وید آن خر خوش شنود هر نیتی اندرین راه دست هر کی که دیوار اگر باشد آن حصیری که کسی می گستر در میان مرغ و میاد و انجیب شوی را چاکب و دنگو کن بعد از آن گفتش که گندم نان گفت من مضطرب و مجروح حال گفت منی ضرورت هم تویی مرغ لبس نخورد و رفت آنجا بعد در اندن چاه سوس و آه	فلک تو کن در مگر انجام کار ورنه یاران کم بیایدار را دین یعقوب گذارای منی و چنین بیع ز خونش خورد سپ با سپان یقین خوشتر بود بمدل و هم در دو جوان محمد که تواند کردت آسمان شب گویدت بجز جمع از راه در تا نریزد بر تو زهران زشتخو آفتی در دفع هر دل شیشه که ز راه غمخت کو هرست یار چه بود زرد بان رایها بارقیقان سیرا و صد بود بر روی آن راه از لقب صد شوق گر نه خوی چینی تنها مرد مبجز بنمود دیاران را سقف چون باشد معلق بر هوا گر نه پیوند بهم با پیش برد لبس نکال افتاد و شد و دین ما جارا مو جسته و کوتاه کن گفت لانت ای تیم ملی هست هست مردار این باق حلال لی ضرورت که خوری بجز شوی و سنش هر بسته از جیب پیش ازین با نیست این دو	یا رسد جز تا بیایم راه را یار شو تا یار سینه بی عدد هر که اغلب آن زمان گیرد هست سنت ز ما عتق آن فقیر لیک هر گز راه را هر چه ان جمعی نی که بود خصم حسد میرود با تو برای شود خوش یار را ترسان کند زان شب یار را از ره برد آن راه زن راه دین هر گز نه خود کنی در ره این ترس آسمان نفس گیرم آن گر گشت نیاید ز عیاط یا غیظ خیزد آن غیب چند جز چشمت سیخ از خون آنکه تنها خوش رود اندر صبر گر نباشد یاری دیوار را گر نباشد یاری جسته و قلم حق ز بر منی چو زمین از زیر این بگفت آن بگفت از مرغ را چون دیده برگزدم مال ای تمام است لذت پیشین هست به تنوری کنی گندم خرم در ضرورت هست هم پیوسته پس بخورد آن گندم در دین آن زمان که حرص غنید و سپهر	ورنه کی دانی تو با چه راه را زانکه بی یاران بانی بی عدد کز رشیه شکست نمود تنها بود بیمه و بی یار آفتی در غم فاطمان خفت را آنکه بدن ذمتی جوید که جبار تو بود بهن سنوش از نوش او گمان آهین عمره عدد و آن علی مرد نبود آنکه آفت زین حاضمی باید که مرد ره بود بچه پرویز آن تیر سیوس نی در جمیعت بانی در نشاط در نشاط آید شید و موت پذیر تا که تها آن بیابان را برد بارقیقان بیگان خوشتر بود کی براید خانسا و انبار را کی فتنه بر روی کاغذ است پس تا شج شد جمعیت پیش بمحبشان شد اندر منی از نفس او بی طاقت آمد و کشاد زانکه پس دارند ما را مومن ای امین و پارسا و محترم ذخوری باری شمان او بود چند او یا سین و الانعام دمدم میس گو که ای پارس
---	---	---	--

شکل امین بزرگوار
سبحان سبحان
یعنی بی گناهی بزرگوار
نصف سینه فدا
پرویز آنکه گمان
پرویز فریاد
کله سینه بی گناهی
است از کجاست غم
" "
بوسه انداخته بر آن لاله

کریاسن لبش یا محوی من
گزیسویت مداریت او
گره دیگر تیسگر دو بام
آن یکی پکارور و در مکان
دیگر آن چون کوهان این جز
روز محبت جان که گذاریم
بانگ آه من بگوش تشنگان
عاشقی بودت در ایامش
سالها در بصل ما خود
عاقبت جویت زنده بود
گفت روزی یارا و گشتنیا
مرد تو بان کرده و نماند بخش
منظر بنشست خورشید بود
بعد نصف الیسیل آمد یارا
گردگان چند اندر جیب د
گفت شاه نامه صدق منقل
گردگان مالدین من گشت
من غمخوارم عشق بستان بود
هین مننه بر پایم آن کوه سیر
عشق فراموس ای برادر
ای حد و شرم و اندیشه ما
هین گوی صبر گیر و زینار
خانه خود را سس سوزی لبون
بعد ازین من سوز را کنم
بگر آنصرا که بخون شد

آینه دسجک روی کن
چشم جانت چو آنکز به چشم
کوشکار مرغ یا بد اطعام
که از آن سوداوش قوی آن
تا شب بر خاک بازی میکنند
که کسی از خواب بماند ترا
همچون باران میرسم از آسمان
حکایت آن عاشق که شب امید و عده معشوق میاید بدان
و شاق که اشارت کرده بود بعضی شب با منظر بود تا خوابش
بر بود معشوق آید پیش بر از گردگان بنود برفت

دیندی چون چشمش
گره در سوراخ ازان شد
آن یکی را قبله شد جز آن
کامان دارد که حق را شد در پیش
خوابناکی کو ز قیظت جمعی
هم تو خود را بر کنی یا بیخ خواب
بر جای عاشق بر او مضطرا
در فلان حجره نشینیم شب
شب در آن حجره همیکه نظر
ساعتی بیدار بنوشش گرفت
عاشق خود را فدا خدمت
چون سحر از خواب عاشق بید
ای دل بخواب ما زان آنم
حاذی لا چند این صدارع ما
هر چه غیر شورش و دیوانه است
غیر آن همه کار مقبلم
وقت آن آمد که من این شوم
ای بستان خواب جان جانانی
تا سوزم که خنک کرد روش
خوش نشوز این خانه را می هر
خواب را بگذرد شب ای
بنگرا این گشتی خفاکان عشق

خاک بودی طالب آسایش
که از آن سوراخ او شده تعلقت
وان در کارین ای جان
بهر کار او ز هر کار سه بره
دایره و سوسوای عشق شوه اش سید
هر چه گشته که شنود او با گمان
بانگ آب گشته در آنجا خواب
پاسان عمد اندر عمد خویش
شاه و اموات شاهنشاه خود
که فرج از صبر تابست بود
تو ایام نیم شب من بطلب
بر امید و عده او آن یاغ
عاشق دل داده انخواب می
انکی از استین او دید
آستین و گردگان ما را بدید
چون حسن بام چه یک میخ
بعد ازین پندی بد نه یوار
اندرین روی دیگر گمانی
گرد و صد نخیس آری کس مسلم
نقش بگذارم سر سر جانم
سخت دل یارا که در عالم توئی
ای دل ما خاندان و منشر
خانه عاشق چندین او است
کیشته در کوئی خوابان گذر
از دانه گشته گوئی عشق

کریاسن لبش یا محوی من
گزیسویت مداریت او
گره دیگر تیسگر دو بام
آن یکی پکارور و در مکان
دیگر آن چون کوهان این جز
روز محبت جان که گذاریم
بانگ آه من بگوش تشنگان
عاشقی بودت در ایامش
سالها در بصل ما خود
عاقبت جویت زنده بود
گفت روزی یارا و گشتنیا
مرد تو بان کرده و نماند بخش
منظر بنشست خورشید بود
بعد نصف الیسیل آمد یارا
گردگان چند اندر جیب د
گفت شاه نامه صدق منقل
گردگان مالدین من گشت
من غمخوارم عشق بستان بود
هین مننه بر پایم آن کوه سیر
عشق فراموس ای برادر
ای حد و شرم و اندیشه ما
هین گوی صبر گیر و زینار
خانه خود را سس سوزی لبون
بعد ازین من سوز را کنم
بگر آنصرا که بخون شد

<p>برجیدان ترک و دہوی کشید گفت این بکار بچید و مرش آن بگوا ای کیج کہ میدیش نہ زہند و نہ زوم و نہ چین خود بگو تا از کجانی بار بجول ولی پیرونی فصل</p>	<p>با علیسا برس مرطب دیو گفت طبع را بگویم بر سرش می زانم می زانم در کش نہ زیشام و نہ عراق و نہ چین نست تفتح منا طایجا گیک نہ ز شیر و نہ ز شرک غنی کل</p>	<p>نہ ز اگر گفست سزنگی بست تعبانامے زندانی گنخور چون بگویم از کجانی بی بری نہ ز بقدا و نہ وصل فی طرا یا پرستم کہ چہ خوردی ناشتا نہ تعہد و نہ شری و نہ حد</p>	<p>گفت فی مرطب شایندم ز آنچه میدانی بگو تصدو تو بگوئی فی زلم زبرس دکشی درنی و نہ را و نہ تا بگوئی فی شراب و نہ کباب نہ خوردی آن بگو نسا گفت مرطب اما تصدو نفعی کردم تا بری ز انبات چون میری مرگ گوید راز بی کمال زرد بانانی ببا آب اندر دلواز چکے زد گشتے و سوسای رانفت مات شود صبح اشعی شمع از تا بکہ بنہ گوش آمد چشم تن در قال خویش دچیدہ تا ز ضد صد را بدانی ازکی مرگ را بگزین بردارن حباب روی شد صہو زگی سرد مردہ را خواہی کہ بینی زندہ تو گر میرد روح اور انقلست چو نقلی از قحای تا مقام شد ز صدیقی امیر الصادق زانکہ حش و نایاش من عقد کامی قیامت تا قیامت ز مرگ تو قبل موت یا کلام</p>
<p>این سخن خواہی دراز از بہر سیر ہدائیات پیش از نفعی تو دینوارم نفعی این سازا جان ہی کند ی و اندر پردہ چون ز صد پایہ و پایہ کم بود غرق این کشتی نیالی سیر آفتاب گنبد از رخ شود تا گشتند اختران مانسان گر ز بنو زمین بی تمام فی بیمو آن شیر ہی کہ در چہ زد زین زمان جز نمی ضد تمام نی چنان مرگ کہ دہوی خاک ز رشد ہیات خاک کی نامہ میرد و چون زندگان خاک را زانکہ پیش از مرگ او کردہ ہر کہ خواہد کہ ببندد بر زمین اندرین نشاء و مر صدیقی زادہ نماید است احمد جهان بزبان حال بگفتی بسے</p>	<p>در معنی حدیث مو تو قبل ان بمیرای دست پیش از مرگ اگر می زندگی خواہی کہ ادیس از چنین مردن ہستی گشت پیش از ما زانکہ مردن اصل بر ما دہ بام را کوشندہ تا عمر بود تا کہ ہی اندرون الا حیر گشتے ہنچ ہما کہ استفوق شود واکہ پناست شید جان عکس است اندر عالم این بی عکس حوس در انصم می پندت اندرین نشاء و می پندت مرگ تبائی کہ در سور شعی نوع فرح شد خار غمنا کی نامہ مردہ و جان شد ہر رسان این بردن ہم آید بی عقل مردہ را کو میرود و ظاہر برین تا بمشرف از خون کمی تصدیق صد قیامت بود او امعیان کہ ز مہشر حشر ابرسد کے</p>	<p>ہا میری نیست جان کن تمام چون سن یکن ز صد کم بود بسن از وصل ان کان حیر چون مردی گشت جان کن گر ز خوردن ہی بر خوردن عکس و صورت بن ی نفعی ضد ہی است باشد شکلی بی حجابت بایدن ہی ذولک مرد چون بالغ شد ان طفل بود مستطفر زین گفت کامی اسرار جانش را ایندم با لاسی نقل باشدنی چو نقل جان مرا بوب کہ تقے را کو بین پس محمد صد قیامت بود زود قیامت ہی پدیدہ ہر این گفت از رسول خاتم</p>	<p>گفت فی مرطب شایندم ز آنچه میدانی بگو تصدو تو بگوئی فی زلم زبرس دکشی درنی و نہ را و نہ تا بگوئی فی شراب و نہ کباب نہ خوردی آن بگو نسا گفت مرطب اما تصدو نفعی کردم تا بری ز انبات چون میری مرگ گوید راز بی کمال زرد بانانی ببا آب اندر دلواز چکے زد گشتے و سوسای رانفت مات شود صبح اشعی شمع از تا بکہ بنہ گوش آمد چشم تن در قال خویش دچیدہ تا ز ضد صد را بدانی ازکی مرگ را بگزین بردارن حباب روی شد صہو زگی سرد مردہ را خواہی کہ بینی زندہ تو گر میرد روح اور انقلست چو نقلی از قحای تا مقام شد ز صدیقی امیر الصادق زانکہ حش و نایاش من عقد کامی قیامت تا قیامت ز مرگ تو قبل موت یا کلام</p>

کلمہ
وہی اہل کلمہ است
مقتول ہوا کی گرفت اور مولی کی
نہ ز ہنچ ہما کہ استفوق شود
نہ ز بقدا و نہ وصل فی طرا
نہ ز شیر و نہ ز شرک غنی کل
نہ ز اگر گفست سزنگی بست
تعبانامے زندانی گنخور
چون بگویم از کجانی بی بری
نہ ز بقدا و نہ وصل فی طرا
یا پرستم کہ چہ خوردی ناشتا
نہ تعہد و نہ شری و نہ حد
گفت فی مرطب شایندم
ز آنچه میدانی بگو تصدو
تو بگوئی فی زلم زبرس
دکشی درنی و نہ را و نہ
تا بگوئی فی شراب و نہ کباب
نہ خوردی آن بگو نسا
گفت مرطب اما تصدو
نفعی کردم تا بری ز انبات
چون میری مرگ گوید راز
بی کمال زرد بانانی ببا
آب اندر دلواز چکے زد
گشتے و سوسای رانفت
مات شود صبح اشعی شمع از
تا بکہ بنہ گوش آمد چشم تن
در قال خویش دچیدہ
تا ز ضد صد را بدانی ازکی
مرگ را بگزین بردارن حباب
روی شد صہو زگی سرد
مردہ را خواہی کہ بینی زندہ تو
گر میرد روح اور انقلست
چو نقلی از قحای تا مقام
شد ز صدیقی امیر الصادق
زانکہ حش و نایاش من عقد
کامی قیامت تا قیامت
ز مرگ تو قبل موت یا کلام

<p>زنگه بره بر خود کس در بی بند چسبند و آنکه جوید آب را کند ریخ مور بر دانه از آن روان بود صاحب خرم میگوید کسی ای بصورت فریه که او چنین آدمی دیده است و باقی هم چون بر باره راه شد زجان نم گفته او جمله در سجده بود پشتم حس فرسوده نقش فر بین کند از نقش خم زخم نگ اینچنین حسم آلوده با دان بلکه وحدت گشته اورا در تا پهن سرد جهان نظر شود ابن ل همچون که جویدی شرط ز بخت اول بر دست از کجا گویم علم از ترک مسلم هم تو تانی کردی نام این ای جهان منتظم محشر بود نعمت جنات خوش بود ز مرشارانیز در سوداگری پرس پران کا بچند آن کاله رصدا بر دید و بار داد چونکه در ملکش غنا شد جبه مایه در باران دنیا نیست</p>	<p>ز آنکه در انکار و فصل محشری پشت از جان یا چشم تعمیل در یصن نیا بموسی که بدانه از خرمی قانع شود</p>	<p>بر دل و دین خرابت ز کس درخت کوازی نین فزنی</p>	<p>چون بی بند جزین عالم کن گر بدیدی بجز کوفت سخنی خاصه آن گوید در بار است چون نمی بند چنان ستم که ندران دانه جان چیده اربی ز جسم کرجان دید منغذی گربا باشد سوسمی گرچه نطق احمدی گویا بود چه عجب گرمای دریا بود وزنه اول از آخر است مانده محمد مان زعفران شیر و دیوسنی درین وصل تا شود برد از شهرت او تایمیر گروش دیدار هو بخت را کم چون اند بخت کز عدم رسند آمدن غنا از کجا جویم دست ترک دست ذات بسی را به معدوم که برین زمان بود فوجش ام چون بود از و ایان محمد آن نظاره کول گردید نیست آنکس مشتری کار کوزاج کنکلی و سر سرب پس چش شغف نشت اجزای عمر رفت و با گشت تمام</p>
<p>که ز خرمگاه خود عیان بود ای ز گوری پیش تو عدو هم مورنگه و سلیمان چنین هر چه پیش دیده است آنجا نم با جویان برادر استم که دشمن را بود در میان تو قمری سین و او ستقر کا ندر زحمت سینه پاهان زنده زنی آسمان زمین ش خطاب از خطاب اعلی مقبل اندر جستجو ماه شود بنی دنی یک گشته بخت ز آنکه بخت زمره زنده کرد از کجا جویم علم از ترک مسلم دیدم معدوم بین این گرد و دیده و بدل و انور شتر محرم گرچه حق آمد نمی دست کی جنب چون بود شتری از پی تغییر وقت و دستخند جاسه کی چوید او میو باد جز پی کنکلی چه جوید جسم مایه آنجا عشق و در چشم</p>	<p>میکشد یکدانه را از خرم تو ز خرمهای مان دیده تو نه این جسم ملان دیده کوه را خرقه کند یک خم زخم زین سبب قل گفت بریا داد دریا چون زخم بود این دولی اوصاف بره پاک از آغاز و آخران آشته دیالی دولی درین بعد از آن گویم منصف تا فزاید در جاد و کوشش هی چه معلوم کردین جمله عالم زین علت کردند از کجا جویم دست از ترک دیده کوازه معدوم زبان نه بیند آن حقایق هر دانش تلخ کرد و شعله کی نظاره اهل بخردن از مولی کال میجوید کو قدم و کرد و فرشته در تجابت استش سرایه هر که اولی مایه در بازار</p>	<p>اشتمندی ضعیف وزن کردن ۱۱ از وی و است و باقی دو آن با نظر دیدار است احول شخص هیوا بکتاب کار در زمین ۵۵ ابر کان ۱۱ از کجا جویم علم از ترک مسلم بخت بچیزین و بچیزین کسیر و جاری عوم حرام که بخت کسل شوخی مزاج ۱۱</p>	

عقل
فکر بجز این نیست که از عقلی

سه
ت
صفت است ۱۲

سه
حکم کبوتر ۱۱

سه
بیل عظیم در این ۱۲

سه
قوت دعا ۱۱

سه
رتاب بند ۱۱

سه
متعین نوزاد گیزد ۱۱

بی کجا بودی بر او هیچ جا
مشتري گر چه که سبک است
خدمتی نیکین بر است کردگار
آن کی نیز دعوای برود
اول وقت سخن این سخن
کس در بیجا نیست جز دیو پرست
گفت لغتی بشنوا چرا که جواب
بشکستی نزد من فیر نشد
در حق تو آه من است آن خام
پیش تو آن سنگریزه است
جدا جزای جهان پیش تو ام
بهر حق این خلق این می دهند
چچ میگویند کان خانه هستی
بس سرای پر جمع دانمی
صورتی کوفار و عالی بود
بسی میگویند کاین بیکیما
بلکه تو فیقه که بیک آورد
مخرد را بر طریقی بر تو بر
خلق در صفت قتال و کارزار
آن کی چون لوح در اندوه کرب
صد هزاران خلق تشنه هستند
مشتري خواهی که از وی زبرد
می ستانند این سخن جسم نفا
یستاند او بر سود او دود
پادشاهی کار با شک چشم نه

بی چه بختی بهر خوردن شو
دعوت دین کن دعوت آرد
سخنی در شخصی بر در راسی خانی شیب
دگر می بود و روان متری
نیم شب بود که این شتر شو
روزگار خود چه یاد و بهیبری
آمانی در تحمیر و خطراب
جمعه مشبه با پیش چشم روز
پیش او دومی سوخت و رام
پیش احمد بن فصیح فغانست
مرد و پیش خدا با نام و رام
صد اساس خیر و سعادت می دهند
این سخن کی گوید که گشت
پیش چشم عاقبت میان توی
اوز بیت اسد کی خالی بود
نی ندانی می کنی آخر چه سزا
هست هر لحظه ندانی از آن چه
تا ابد بر کیمیا اش سزیم
جان می بازند بجهت کردگار
وان در گرجان احمد در صفت
بهر حق از طبع جبهه می میکنند
بهر حق کی باشد جای جان مشتري
مید هر گلی برون از و هم ما
مید هر سزا و اصد جا و سود
مخاطبی را بدان او آه نه

مشتري شو با بجهت دست من
بازیران کن حاتم مع کبر
نیم شب نیز دعوای را به جد
دیگر آنکه فهم کن انمی الکون
بر گوش می نیزی دن گوش کن
گر چه مست ایندم بر تو نیم شب
پیش تو نونو است آب و نیل
پیش تو که بگر است جام
پیش تو سهند مسجد است
و آنچه گفته کاندرین تهر
مال تن در راز و ج دور دست
پری می بند سزای دست
هر که از خواهی تو در کعبه بجز
او بود حاضر منزه از رنج
کو تا نا خود تو بوسی کی می
من بود آنم که این تهر سزا
تا بجز شد ز پنجین ضرب سزا
ان کی اندر بلا ایوب وار
این دنیا چون ابو ذر پسر
من هم از بجهت خود او غفور
می خورد از مالت انانی بخش
می ستاندن طهر و چند می سزا
نقد او را کنس سود و الا
همین درین بازار گرم می نظیر

طفل نای محمد آن است من
در دعوت طریق فرج کبر
باقبول و در صفات چه کار
گفت او اقای کی هستند
کاندرین خانه درین دهر است
مبوش باید تا بداند بهوش گو
نزد من نزدیک شد صبح طرب
پیش این است نانی خون امی
مطرب است او پیش او استاد
پیش احمد عاشق دل برده است
بکست چنان سزای این سنگ
خوش می بازید چون عشاق
آنکه از نور استش ضیا
تا برید در زبان پیش تو او
بانی مردم برای حسیاج
از غراب یک تو چون شد توی
بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
در درخشانی ز بخشایش سخن
وان دگر در صابر می عقوبت
وان دگر در استعاضات سخن
بیز غم بر در با میدش سحر
مید هر بنور ضمیمه مقبوس
مید هر کوشه که آرد قدر مشک
نسب را بگذرد تا کنی زبان
گفتا بفروش ملک تو کیم

مصل تو ازان قافی میز نیست
چون گشته کمتر بود از قافیه
خواه نیک خواه بد فاش تو
باز آمد شاه مادر کوسه ما
تو چه را بردگر سیلاب برد
زان شراب لعل و لعل حافظ
نعره مستانه خوش می آیدم
گر ز چشم خاتم غریب بال شد
بوی حانی سوی جانم میرسد
از سوی معراج آمد مصطفی
چونکه صدیق از بلال دم دست
کان فلک پیمای فانی است
چند بار باز استم می کنند
چند را ویرانه باشد زاد و بوم
یا چرا ایادت بود از آن یار
مسکن مارا که شد شکر شیر
و هم و سودالی در ایشان تنبی
پیش مشرقی چرخش میکنند
پند ما و آدم که پنهان از تو
عاشقی و توبه با امکان صبر
عشق ز اوصاف خدا یعنی نیاید
چون نرود و شود پیدا خوان
وار و دان حسن سوی اصل خود
نی در آن نوری بودنی زندگی
قلب را کان ز نور می آید

اندان فکر کز نمی آمد است
سکست نمی دیمی تو تاب
بزمه اشیا همی عیب بلصیب
باز آمد اب جان در جوی ما
فروست آمد با ساز احوال
اعل اندر لعل اندر لعل ما
تا با جانما چنین میبایدم
جان تو هم گلشن اقبال شد
باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد
حضرت رسول صله الله علیه و آله
این شنید از توبه او دوست
این زمان از عشق اندر است
پر و بالش بی گناهی میکنند
بستان بازاران چشم مجرب
یا ز قصر و ساعدان شهر لید
تو خرابه دانی و خوانی حقیر
نام این فردوس و میز کنی
تن بر همه شاخ خارش میزند
سر بوشان از جهون لعین
ای مجالی باشد اجمالی بس
عاشقی بر غیر او باشد مجاز
بفسر و عشق مجازی آن
جسم ما کند کسره و سوا ب
نی مجالش ماندونی فرزند
بگشت آن زربکان خوش

گرمه ای عقل تو هم کام تو
که بقدر جرم می بیستم ترا
زین گذر کن ای پر نور و ز
بینه خرابجت و در این یکشده
هر خرابی است گشت با خود
باز نرم گشت محاسن و فروز
نک بلالی با بلا لایه آید
تن پیش زخم خواران چو
بعد از آن صدیق ز مصطفی
باز سلطان است آن سخن
جرم او اینست که باز نیست
که چرا می یاد آری تو از آن
درده چندان فضولی میکنی
شیدا و روی که تا چندان ما
بر سرست چندان نیم بد صفات
از عشق صد جایی چون بر عهد
عاقبت او را دیامت است
توبه کرم و عشق همچون آرد ما
زاکه آن مس ز رانده آید
چون شود پیدا و خان غم فرا
نورنده راجع شود هم سوی ما
پس مانند اب گل نی آن گنا
پس پس رسوا با ما ندو دوست

آنیاید آن کسوف ز تو پیش
این بود تقه بر درد اولاد
خلق از اخلاق خوشن تو
نوبت تو پیشکتن میرسد
زخت را شب گرد خود هم کرد
نیز و دفع چشم بر اسپند
ز غم خارا و گل و گلزار شد
جان من مست و خرابان
بوی یار مهر بانم می رسد
بر بلاش جسد آن منبذ
گفت حال آن بلال با صفا
در حدث مذنون است سخن
غیر خوبی جرم تو نیست بس
لاذریار و جویبار گلستان
فته و تشویش در می افکنی
مر ترا سازند شاه و مشا
تا بگوئی ترک شید با
او احد میگویی و در می نهد
آد تو بیه بر بسته شده است
توبه و صف خلق آن صفت
نظارش نور اندر آن و دان
بفسر زنی عشق ماندنی هوا
وار و هکشتن ز دیو آسپاه
گرد آن دیوار بسطی ز تو
روسیه تر ز تو با ما ندو دوست

کسوف گرفت
ز روشن آفتاب
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

عشق بینایان بود بر کان
هر که قلبی را کند از ما باز کان
عشق را بنیست شهید کمال
مصطفی زین قصه نماند کمال
مصطفی فرمود کانون چو شمع
کوا سیرا صدی الارض است
تو دیلم باش و سینه بجز
گفت با خود که کف طفلان
آبچنان زینت دهد مدارا
آینا نشان تا جبری آموخته
زشت گرداند بجا دوئی صد
این گهر از هر دو عالم برت
منکر بجزست و گوهر با می او
مرزا از اسب دیدی شوی
حسن التقویم از نکرت برو
اسب بنده بنجا و البته تیران
ببخود و فرست پراشت
گر ترا صد نیست از زمین
در همه زارینه که ساز خود
آن بنای شمع حکم همچون آت
اسپر خود کرد و حق آن ننگ را
نی زبیه آن بیه دارونی بو
این چه بادست بگردان سخن
مستمع او قائل اوبی احتجاب
از نش و انچه چو میسوزد و

سبز زانی لاجرم شد مشتبه
وار و در زتابکان از لاسکان
تو کبیل کردن مصطفی صواب
مخرب از کشت او را بگفت
گفت این بنده را او ایست
سخن چشم عس و آنگه شد
مشتتری شو قیض کن از من
بس تو ان آسان خدین ای
که خرد ز ایشان صد گلزار
پیش ایشان شمع دین افروخته
تا طلاق افتد میان جنت و
بین من و این طفل نادان
کی بود حیوان در و پیرایه جو
گوشه ش خریه با بنده زار
حسن التقویم از عرشش فرو
رفت آن صاحب یوسفی آن
از دانه اش بس کلام جنت
ظلم بر صاوت است چو می
منکر ای مرد و نفس این
از دمان او روان از بیجا
بر کشاده آب نیازنگ را
روی پوشی کرده در ایچا دور
که نپزیرد صوت و حرف خوان
زاکمه لادان من اس لمی شای
بی مونت حل نگردد مشکلات

زاکمه کار زار زری بود سیر
عاشق و معشوق مرده در
مستمع چون یا همچون مصطفی
بر بها که گوید او را می خرم
مصطفی فرمود کاشی اقبال جو
گفت خدمت کم فرست از آن
عقل و ایمان ازین قوم جمول
آبچنان حساب بناید بر
دیو و غول و ساحر از سر بزد
دید ما نشان از چه حوسه خوند
نزد فرزند هر و گوهر کیست
در سر حیوان خدا انما هدا
احسن التقویم در والینمان
گر گویم قیمت آن مستمع
حلقه بر زرد چو در او آشود
کاین لی السدر اچون میز
ای تو در صاوت جنوی ما
ایچند اندم از لب صد جنت
بچو از شک که آبی شده روان
بچنان که چشمه چشم تو نور
در خلاصی کوش با دغا پوش
آستخوان با در و پوش لب
گفت که حمت می آید بر
گفت خدمت کم فرست

مرحبا ای کان ز لاکش فیک
مانده ماهی رفته زان گنات
امر نو اوست خفتان خلل
بر سر مویش زانی شد جدا
در زیان حیف ظاهرا گرم
اندرین من می شوم آبش را
سوی خاندان از جهولی امان
میخورد بالک دینا دیو غول
کز خسان صد کسبه بر باد بچه
اینبار در لطفشان شنت کرد
تا چنین که بر بخش نصرفتند
آن اشکات را در دریا کیست
کو بود در بند لعل و در پر
که گزانی گوهر است یار جان
بهم بسوزم هم بسوزد مستمع
رفت بخود در سرای آن بود
این چه حدت است ای حدت
کاین گمان داری تو چه جانا
گر گویم کم کنی تو پا و بست
نی ز چهلو مایه دار و زبیه
اوروان کرد دست بی غل غول
مرک صدق کلام کا پیش
در دو عالم غیر زینت است کس
نزد و بستانش ای اگر ارم
بنده دارم نموی یکس

نخل جبین مثل میوه
ابنا ز شکر
من قیمت
ایک شکر
بمنی خست
تو کبیل کردن مصطفی صواب
مخرب از کشت او را بگفت
گفت این بنده را او ایست
سخن چشم عس و آنگه شد
مشتتری شو قیض کن از من
بس تو ان آسان خدین ای
که خرد ز ایشان صد گلزار
پیش ایشان شمع دین افروخته
تا طلاق افتد میان جنت و
بین من و این طفل نادان
کی بود حیوان در و پیرایه جو
گوشه ش خریه با بنده زار
حسن التقویم از عرشش فرو
رفت آن صاحب یوسفی آن
از دانه اش بس کلام جنت
ظلم بر صاوت است چو می
منکر ای مرد و نفس این
از دمان او روان از بیجا
بر کشاده آب نیازنگ را
روی پوشی کرده در ایچا دور
که نپزیرد صوت و حرف خوان
زاکمه لادان من اس لمی شای
بی مونت حل نگردد مشکلات

تن سپید و دل بیا و اوله گیر
 آنچه تا که مانده چرانان جو
 باز کرد استینه و راضی نشد
 بیع کرد و داد و بست بنصر
 نه تقد چون گشت بیع ایند
 تو قهره زان جو و سنگدل
 گفت اگر جبهت نبوی ایتم
 که بز من نیز دیمه انگ
 او بز من می از دو کون
 دید و این هفت نگ جسمها
 دیکس افزودی من ایتم
 حقه سر بسته هبل تو باد
 عاقبت احسه تا گوئی بسی
 او نمودت بندی نهوشین
 این تراوان مراد دیم سو
 بچو گوگر کافران پر دو دوار
 چون منافق از برن صوم صلیوه
 بچو و عده که گرفتار دروغ
 شد خطالی در دانی راه یافت
 چون بدیدان خسته در می مصطفی
 تا بدیری بخورد و پیشش نام
 چون بود کسی بر اکسیر زد
 آن خطا بانی که گفت نام
 خود تو را نی کافرا بندر
 صنع حق با جمله برای جهان

در عوضه تن سیاه دل نیر
 آن ل چون گشت از جارت
 که بدین افزون به بی بیج
 داو گوهر سنگ بستد عزم
 خندان بودی و آشنه صدیق
 از سر اسوس طنز و غش و غش
 در خیرای این اسود غلام
 تو کران کردی بهایش بجا
 من بجانش خاطرستم بی تو
 دنیا بدین نقاب آفرج
 دانی زر کردی از غیر و ام
 زود بینی که چه عینت اوقاد
 بخت و دل بخت و دشت خود
 خوبی زشت کرد با او مکر و
 بین کم دین ملی دین اجود
 وزیرون بر صید نفس و بکار
 و زودن خاک سیاه بی نبات
 آخرش رسوا و اول با فرغ
 جانب شیرین بانی می شست
 گفت طبعم فاد حلو با با بجا
 چون پیش آمد شاد و شکی نام
 مفلسه برگز تر نویسه سازد
 گز زنده بر شب بر اید از شبی
 تا چگوید با نبات و با قبل
 چون مفرست از فسوگر

کس فرستاد و بیا و رونم
 حالت صورت پستان این
 یک نصاب فقره هم بر روی
 بر خیال آنکه سودی کرده ام
 گفت ملتفت که این خنده بود
 من ز راستینه نه آنه افروزم
 پیش این اصدیق ای غمی
 ز سرخ سست سیاب آمده
 که کلیدی کرده در بیع پیش
 سهل ادوی زانکه از ان
 حقه بر لعل را ادوی بباد
 بخت با جامه غلاما نه ریه
 این سیاه اسرارین سپید را
 خود سنزای بت پستان این
 بچو مال ظالمان بیرون جهان
 بچو از بی غم پرست تو
 بعد از ان گرفت پستان
 آوریدش تا بنزدان رسول
 چون ملال این شنید از مصطفی
 مستطی اش در کنار خود کشید
 مایی شیر مرده در محراب افکند
 روز روشن گزشت چون صباغ
 خود تو میدانی که آن آن برال
 جذبت دان با اثر از آب

بود الحق سخت میان غلام
 سنگ شان از قصه و توشه
 اما که راضی گشت حرف چون
 داد اسود و لیسینه آورد نام
 یافت ایجاب قبول دوران
 در جواب پرسش او خنده فرود
 خود بیشتر انیش می نهر ختم
 گوهری دادی بجز می صبی
 از برای شکر این با حق گد
 ادوی من جمله ناک مال خور
 و زنده می حقه را نشکافی
 بچو زنگی و سیه نی تو شاد
 چشم به بختت بچو ظاهر ندید
 بع پرستانه بگیر ای فراخا
 جاش طلک سب او چون بود
 وز دروس من منطوقم و مال
 فی دران نفع زمین توت
 آن دست خود غنیمت آن
 که بجان او کرده بدیشبول
 خر مغشافت او در قفا
 کس چه داند بخششی گو سید
 کاروان گم شده زور بر شاد
 من تا نام بگیرم ان اصطلان
 می چگوید با ریا چین نه مال
 صد سخن گوید زمان سخن لب

بیم سر زلف زلفان
 عه جام پر گدا
 عه نصاب خدا
 از هر چیز
 عه غش تو کی
 عه غش تو کی
 عه ایتم
 و کوشش
 عه غنی گوی
 عه کون یک
 عه
 عه که یعنی منزل
 عه کون یک
 عه تا شامه بده گو
 عه ان ستم
 عه توفیر از زلفی
 عه شادمانی
 عه غش تو کی

نی کتایه از حد معمول است	لیک تا پیش از معمول	چون مقلد بود عقل اندر عقل	وان مقلد و فرعون می
گیر بر عقل چون باشد ارم	معاذت کردن حضرت رسول	با صدیق و جواب او	که چنانکه تو ندانی و اسلام
سید گوین سلطان جهان	و عتاب کفرانی بعد از آن	گفت ای صدیق آن گرفت	که در انباز کن در مکرست
تو چرا آنما خریدی بهر خویش	باز که احوال ای پاکیزه گویش	گفت ما دو بندگان کوی تو	کز دوش آزاد من بر روی تو
تو را امید ایست و یغمار	بیخ آزادی نخور ای ستم نیما	که مرا از بند گیت آزاد است	بیتو بر من محنت و بیست
ای جهان زنده کرده سطرطا	خاص کرده و ما را با خاصه	خوابها میدید جانم در شباب	که سلام کردت در صلوات
از زمینم بر کشید و تا سما	بمرا داشته بودم ز ارتقا	گفتم این ما خولیا بود و مجال	بیخ کرد و تخیلی در صفت عال
چون ترا دیدم بهرم بر من خویش را	آفرین آن آینه خوش گویش را	چون ترا دیدم در عالم سال	جان من تغریق اجلال شد
چنان ترا دیدم من ای دلدار	مهر این خورشید از چشم فناء	گشت عالی همت از تو چشم تن	بجز بخوابی منم از اندرین
نور تو خود دیدم نور نور	در چشم خود دیدم چشم کج	یوسفی چشم لطیف و یوسف تن	بوی سفستانی بر دیدم چون
پنی جنت بهم دست تو	جنتی نبود از سب ز تو	بست ای بیت بن در شفا	بست این نسبت تو قهر و جا
بچو من و چونان سلیم	و خدا را پیشم بویست کلیم	که بچو من شاد است شیرت هم	بیا وقت و او از تو پیشتم
قبح او را حق به حق بر گرفت	گر تو بچو من است کنی بچو من	جم فرما بر تصور سمعها	ای و ای فهمه ما و او
ایما عشاق قبل جفا	از جهان گشت نودیر	نیجهان لوجا در پارو جت	صد هزاران ناوره عالم در
بیشتر و یا تو م انبار الضح	از خویا قوم قدرال ارجح	آقایی رفت تا زلال	در قضا خاک را خایا لال
نیز لب میگفتی از چشم غم	کوی او بر من سار و رو گو	مید و دو گوش بر نگین چشم	خیز ای مبر و اقبال گیر
ای دین من من کین گمش	مین که تا کس نشنود درستی	چون کنی خاشاک من ای بی	کز من بر تو بر باد طبل زن
آینان که رشع و شکر	گرد این چندین بل ابل	بینه ز بر روش میان نظر	او کوی گوید این غیب است
می بکنند حور و پیش کنی بشد	کو حیران کز چه و دو بکشد	این کشاکش جم است بر تو	خفته ام که از تا خوابی کنم
آنکه در خوابش جمعی کی هست	چشم کشتا کان من نیلویی	زان بلا بر عزیزان پیش تو	کان چشمش با با خوابان نمود
لاخ با خوابان کند بر روی	نیز کوز را ز با شوراند گس	خویش را یکدم برین کوان	تا غریب از کوی کوان بر
چون شنیدی بعضی قصه لال	قصه لبال و شوق او با بیان	و صنعت ضعف و خوابه کو	بشد اکنون قصه ضعف لبال
از لبال او پیش بود اندر رو	خومی میدار پیش کرده گویش	نی چه تو پس دو که مردم پسته کا	سوی منی میرود از کوی
بچنان کا خواب از همان کس	خواجه ایام سالش سپهر	گفت عترت چو بست ایلمی	باز کوی در دزد و بر شمر
گفت همه بندگان از نشان	ای بلاد خواند و پاک باز دو	گفت پس ای پس ای میر بهر	باز میرود تا بکس ما درت

له مراد مقصد
مع کینه
له ارقاب بدین
مع کینه
له تخیل غم
له تخیل غم
بشارت با
شادان تو که آمد
شادی فرج با تو
کرامت شک با
بشارت با
شادان تو که آمد
شادی فرج با تو
کرامت شک با
بشارت با
شادان تو که آمد
شادی فرج با تو
کرامت شک با

<p>هر چو بود و ز خویش نامان بسوس گفت ہی در گشت تنی آن کی چون نه بازی که گیر می تو شکا بهم نه طوطی که چون قند و بند بهم نه پند هر که پس کیما کنی در چه بازی و بهر چه خرنه کاله که کای هیچ غمتش نشکاید سود او ویت آن یا ز کوه با</p>	<p>چرخ کی میگفت میگردم کوس تا درین ویرانه خوفاغ کنم دست آموز شکا شکر بلایه گوش سوسوی لطف شیرینیت نی چه بلک که وطن بالا کنی تو چه مرست و ترا با چه خرنه از خلایق آن که برآم زانوش گوش نیکو خلق و هم نیکو شو</p>	<p>آن که در دست و من کشید خود در خجایت مجرب استن نیستے طاموس با مدتش بند هم نه بلبل که عاشق از زار در مرستان سوسوی شان روی زین دکان بکیسان بر ترا ی هیچ قلبی پیش او مرد دوست بیمه دست انصال او الم شو</p>	<p>واندازان خانه بجمع است در چنین خانه با پیرستن که ز غشت شهمار روی کنند خوش بنالی درین یا لاله د باریان سوسوی ترکستان روی سواد کان فضل اید شتری زاکه قصه اش از خریدن سود سوسوی دستان مجبور باز</p>
<p>باز میگردد موقوفه عجز بود و همسایه اش سوعجب موی ابرو پاک میگردد آن عجز عشر شاهی مصحف از جام برت عشر با بر روی هر جامی نماد باز چاد دست کرد می این شاه منصور در زبان ایس زود تخم نادر در فضیحت کاشته</p>	<p>بر دو چسپانیدن عجزه عشرت های ترا از جنت آرایش کرده بود نامی تب اطلب تا بیاید مرغ در خسا پوز می چسپانید بر رون پیله چونکه بر می بست چادر بغداد عشر با فتادی از در بر زمین گفت ای تمبه قدیمی درود د جهان تو مصحف نگذاشتی</p>	<p>چون عجزی در دست آن شریف چند گلگون نه ببالید اطلب تا که سفره روی او پنهان شود باز او آن عشره با آن خد چون بسی میگردد فن آن بغداد من همه عمر این نیندیشید صد بلیدی تو خمیش اندر محس</p>	<p>بر آنکه پایانی ندارد این روز پیش روی ایند بگرفت آن حرف سفره رویش نشد پوشید تا همین حالت خوبان شود می چسپانید بر اطراف رو گفت صلوات بر آن ایستاد نی زبیر تو قبح این دیده ام ترک من گواهی عجز در دست</p>
<p>چند دزدی عشر از ام کتیب زنگ بر بسته ترا گلگون نکرد چونکه آید خورشید آن چرخ صیقل کن یک روزی بنید یشود و مبدل بنور شید ای عجزه و چند کوشی با آن کی زنجیر بند ز طویب</p>	<p>تا شود رویت ملون پیچ شاخ بر بسته فن عجز چون نکرد کم شود آن پس آن قان و سل د فرخ و سانا آن آیت را آن مزاج با در برد العجز نقد جوا کتون ما کن حکایت بنجر که طیب علی میدی شدت گفت بر خواجهی کن</p>	<p>چند دزدی حرف مردان غص عاقبت چون چادر رکت بر عالم خاموشی آید بر شین دست که سایه یوسف صاحب نظر یشود مبدل ز سوز روی چون خت زانیت در خوجی آید چونکه دل عیبت خواجهی بطل که بینه دست آن زان ایصال</p>	<p>تا فروشی دستانی در حیا از خت این عشره اندر نقد دای تا که در درون شین دست شده ز لیمای عجز از نوجوان شاخ لب خنکی نمون خرمی خواه نه گلگون و خواهی بیاید گفت بنفر انامد از ای صیقل</p>
<p>تا ز بیض اگر شوی حال دل با دهنانت در چشم امی</p>	<p>که رکومت با دل متصل در غبار خویش بر شین</p>	<p>چونکه دل عیبت خواجهی بطل که بینه دست آن زان ایصال</p>	<p>زان بگو که با دست اتصال جنش بگت بگو به صفت حال</p>

کلیس استقصای
در معانی
صفت کجاست
بها بگرین
ایضا
خداوند آن
باز بخت
کس نمیشد
بجست نشود
و خالص کلابت
پایز کن صفت
در بیست عجزه
عجزن شاخ خرنه
میدار که در دست
کلیس استقصای
بیرطه
بفتح عاصم

<p>اوش لغزاید وز در او راقفا کوه بود آدم اگر پیر باشد آن خلیله نه توکل کو ترا کرسیدنی از شماره او فقیه زین شماره صد هزار آن مجاهد تو رسن بازمی نیدانی یقین گر چنان مونی بر آتش شد چشم جنداد چشم پیمان مین راد دید عرش و کرسی و جنات را تا حد ماریا بین جمله هست در گدائی طالب جوی گزیت در مدارس طالب علمی گزیت زانکه کان و مخزن صنغ خدا گفته شد که هر صناعت که گزیت جست ستا کوز کس آیت چون امید داشت پزیر گر اینس لانه امی جان بس پس گزیت چیت بن محمد هر دو چیت بست صنغ عیش لاجرم چه را پناهی ساخته است رحمة المد علیہ گفته است</p>	<p>آن قفاد گشت و او را بجزا کان تریا کت بی انفراد وان کرامت چن کلیمت انجا بادش اندر جامه افاد و جید در قاف و دوسر تن باد واد شکر با ناگو میسر و برین یک هم بر عاقبت انداخته که گمگدازند دین را از خساد بر درید او پرده غفلت را هستمارا بنگری مجوس و برودگان طالب سودی گزیت در صوامع طالب علمی گزیت نیست غیر میستی در خجلا در صناعت جایگاه نیست وان در دروگر خانه کش بابیت با زین خویش تن استیجیت در کمین لاچسرداری نظر که پشتت صد هزار آن جید سا که جانزاد چه آمد عیش سا که مرگ در اوجاه انداخته</p>	<p>اوش لغزاید سخت اندر تن نو که تریا کت خدای درو تا بنزدیغت همیسل را چون یقینت نیست آن باد سرنگون افاد کان زیر بار پر مساناز کاغذ و انگه اول صف بر کسی ماند بجام آنکه پایان وید حسد کو که بیخوار است سلاطین این بین باری که هر کس در مزاج طالب و خلی گزیت هستمارا سودی پس نگنده اند پیش ازین زمری باغفتیم جست بنا موشمی ساخته وقت صیدند در عین شای چون انیس طبع توان نیست ز آنچه داری جمله دل بر کنده از چه نام برگ کردستی تو مرگ در خیال او ز مکر کردگار آنچه گفتم از خطماش لغزاید</p>	<p>یک پش و دیگر شلوخ از خاص خود چو اعمی است تمکنی شمه او هم نیل را تو چو ابر باد وادی خوشترن در مکر تو صد هزار اندر هزار کا ندرین سودا بستی سر کو نگیرد دانه نیست بند دام دید درون را هم اینجا تو جو چشم ز اول بند و پایان مگر روز شب در جستجوی نیست در مغایس طالب نخلی گزیت زیستمارا طالب بن بست این وان را تو یکی بین بهیون گشت دیران متغلف انداخته در عدم آنکه گزین جمله شای از خفا نیست این پزیر شستل در بکر لا افکنده جادوئی دان که نمودت گزیت جمله صحرانوق چه برشت بار همچنین بشنیدم از خطماش ذکر شده محمود خازی بنفست بر سه پیکر بیزیش فرزند ششسته پهلوی تبا و شهریار فوق اطلالی تشرین شهریار که مرا داد در آن شهر دو بار</p>
<p>بخت نشان سلطان محمود در خیمت او قفادش خلیلام در کلام آن بزرگ دین بجو گفت شاه او را که نمی رود پیش تختت صنف و چون مهر</p>		<p>پس خلیفه اش دو بر کبری صل آن کودک بران تخت نصفا از چه گزیتی دولتت شد ناگوار گفت کو کو گزیت ام نیست</p>	<p>بخت نشان سلطان محمود در خیمت او قفادش خلیلام در کلام آن بزرگ دین بجو گفت شاه او را که نمی رود پیش تختت صنف و چون مهر</p>

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

بلان بر نی خیزد از کوه
 طاعت طایبان کند
 نامت
 از زین بیاوردی
 فرست سگین
 نامی از زین
 ابن العیون شیر خوار
 شاد زین
 شاد زین
 نغزید به باغ نغزیت
 استعمال شده بود
 جبهه
 کله
 بس کا از نازدنی
 کله
 دشت چرخه

از تو ام تمه دیگر روی بر زان
 می نیابی هیچ نغزین و گر
 من ز گفت هر دو حیران گشتی
 من بی لرزیدی از بیم تو
 یا پدر کو تا مرا این چنین
 گردانی رسم این محمود داد
 چون شکاف فقر کردی تو یقین
 تن چو شد بیمار دار و جوت کرد
 یار بر نیگوست چه صبر را
 صبر بشیر اندر میان فرست و چون
 هر که را پیشی کی جامه دست
 هر که مستوحش بود بجز صبر جان
 خوی با حق ساختی چون آنگین
 چون بر صبری تو زین غیر شد
 خوی با او کن کا مانتای تو
 بر تو بدی ربه باز است
 گرگ اگر با تو نماید رو منی
 او و و آلت دارد غنچه بود
 شکر از مردان بگفت پنهان کند
 سما که بینایان مازین دلال
 دوستی جا بل شیرین سخن
 مرد را گوید آن مادر جمار
 از جز از تو گردی این بچم
 هست در نفس با باصل را
 هر چه هست بر آن کوی

بیمت در دست محمود اسلان
 ز خچین نفرین مسلک سل تر
 در دل افادی مرا بچم و غی
 غافل از اکرام تو غلبه تو
 خوش نشسته به پهلوی سلطان
 خوش گوی عاقبت محمود داد
 بچم کو که اشک بار می بودین
 در قوی شد مرا طاعت کج و
 که کشاید صبر کردن صبر را
 کرد او را ناعش ابن اللبون
 دالکه او از آب سب حضرت
 کرده باشد با دعای اقرا
 بالبر که لا احب الا نسین
 در فراقش چشم دلی خیر شد
 ایمن آید از قول و از عیش
 پرورنده هر صفت خود بپز
 بین کن باور که نماید زوجهی
 فعل هر دو بگمان پیدا شود
 سما که خود را داور ایشان کند
 در حقیقت از فن او در حال
 کم شنو کان هست چون کهن
 که ز کتب بچم شد بس نزار
 این فشار آن گیتی نیز غم
 او لش تنگی و آخره بر کشاد
 با کسیم اولی تو بی آخرتونی

پس پدرم را درم را در جواب
 سخت بر حمی و بس سنگین دلی
 تا چه دفعه خوست محمودی
 مادرم کو تا بنیسید این مان
 فقر آن محمودت ای بی هست
 فقر آن محمودت ای بی هست
 که چه اندر پرورش تن ما دست
 چون زره دان این تن بر حیف
 صبر مباح شب نور داردش
 صبر جمله انبیا با منکران
 هر که را دیدی بزنبه بنوا
 صبر اگر کردی زالفان و فنا
 لاجرم تنها نماندست همچنان
 صحبتت چون بست دهوی
 خوی با او کن که خورا فری
 بره پیش گرگ امانت میدی
 جا بل اربا تو نماید همه لے
 مرد در را از زنان پنهان کند
 گفت نیردان زان کس معنوم
 حاصل آن که هر فکر نماید زری
 جان مادر چشم روشن گویدت
 از زن دیگر اگر آورده
 این بجز زین ما و تو بیای او
 ای دهنده عقلها فرما در
 هم تو گوی و هم تو بستم تو

جنگ کردی کاین شپت چو
 که بصد شمشیر ادوات آبی
 که مثل گشت در ویل و کرب
 مرد را بر تخت ای شاه جهان
 طبع از دوا هم می ترساندت
 کم شنوزین مادر طبع مفضل
 یک از صد شمشیرت
 زه شتا شاید و نی صیف را
 صبر گل با خارا و فردا درش
 کردشان خاص حق و جهمان
 بست بر بصیری او آن گوا
 از فراق او غمزدی این قفا
 کا تشه مانده بر اه از کاوان
 پیش خان چون امانت می
 خویهای انبیا را پرورده
 گرگ و یوسف را مفر با همی
 عاقبت زخمت ز نازد ز جلی
 تا که خود را خواهر ایشان کند
 شکر سائیم در حرم مطم او
 این جا بل ترس اگر زنبی
 جز غم و حسرت از تو نفرویت
 بروی این جور جفا کم کرد
 بیسیل با با به از حس او ای او
 ما نخواهی تو نخواهیم
 ما همه لا شیم با چندین ترس

<p>زین حالت عبرت افروز بود همچو آینه ای دان این جبر را با بزرگوار کنون تو در شرح هم از وجودی ترس کانون دنی راست فرمود آن سپهر ارشاد</p>	<p>کالی و جبر حضرت محمود آب مومن را خون مرگ را کوچو پذیر برست پند ایشان آن خیالات لاشی و تو لاشی</p>	<p>جبر باشد پروبال کاملان بال بازان را سوسطان بزرگ همچو سوز و چپان غمی ایستاد لاشی بر لاشی ماستن شده است</p>	<p>جبر هم زندان و بند کاملان بال بازان را گورستان بزرگ روز محمود هم ترسان باش ز هیچ فی فرسیج فی راه ده است</p>
<p>چون دن نشانیان از دنیا یسریان ضعیف هم الموت گفت قبل که در مین همه عمر از حبل مانده ایم آنگاه این نقش است پس کبوتر جنبش و جلالان نقشش بر کف کی جنبه بی صحن بین مین که تو لطف ای کجا و گزاین این جماعت را بهر در میان این روزی بشمار چونکه مهمل کارگاه این است لاجرم استاد استادان صمد نیستی چمن بست بالا این طبع سائل آن باشد که جسم اول اینقدر نفیتم باقی فکر کن سخن و جذب است یکله نخواه فی قبول اندیش فی راهی چشمها چون شده که از نور او گفت صوفی در قصاص کی قفا</p>	<p>گشت نامعقول او بر ایمان یکشان با حسرت فوتند حضرت آن خیالاتی که کشد و اصل گفت ز دنیا جنبید و یا عیاف بخواهند دست و پستان تان خاک کی با دوی کجا آید با این باقیست حتی جسم بی توان نظر و نظر و نظر و نظر سه جواد ای علم بهر که نخواه بی نشان است دست کارگاهش نیستی و لا بود از همه بزد نور و ایشان سبق قانع آن باشد که مالیش با فکر اگر جام بود روزی کن کار کن موقوف آن خدایه برسان امر زوی امی مین مرام مغز نامی بیند او در عین بود</p>	<p>میستش و در صلیغ و غنیمت که چرا قبله کردم مریگ را مست آن مردگان از نبوت چون یک انگشت کفها را بر تا کبوتر بندت لب بی بن حال چون غبار نقش زیدی با این شمع تو در سانسافرو تاب یک نظره و گزینت بیند زار چون شنیدی شرح بحیرتی جلواتادان بی انظار کار بر کجا این نیستی از دست خاصه در روشی که شد بی عمل پس ز دروا کنون شکایت کرد ذکر آرد و دست کرد او را زانکه ترک کار چون مازی بود مرغ خنده با گمان پروردگار بیند اندر قطره کن مریگ را سر نشاید با دو دان بر عمی</p>	<p>که بر انوار از دین گذر بلکه سستش صد دریغ از بر فوت مخزن بر دولت و بهر برگ را زانست گاه نقشها کردیم است در گورستان و کفها را انگر که زوریا کن زانما این سوال گفت چو دیدی می متلزم ایجاد هم تو محسن بر نامد کباب یک نظره و کون دید و در می شاه کوش تا دانه مین بحر هستی نیست جبریند و جای انگسار کار حق و کار کاشش آن است کار نظر جسم و ذنی سوال کوست صوفی نیست اسپه با ذکر را خورشید این خورشید ساز نازکی در خور جانبازی بود چون که دیدی صبح شمع اندم کش بیند اندر قطره کن مریگ را سر نشاید با دو دان بر عمی</p>
<p>بازگشتن محکامیت صوفی بر لب جوی</p>			
<p>خرقده تسلیم اندر گرد نم او یک ششم بریزد چون شمشیر</p>	<p>برین سان کردی خور نم شاه فرماید از حسب قصاص</p>	<p>دید صوفی خصم خود آخت نار نیمه ویرانست و پیشک</p>	<p>گفت اگر شستش ز منم خصم او جان میکند تا در قضا</p>

کلیه نسخه در دست است

بی بی زینت

مرکز شکان را غم نوت

یکدیقه زیارت روز یکروز

اعمال کوسب عالی شان

فوت شده ۱۱

کلیه نسخه در دست است

عنوان اصلاح این کتاب

بیمت با اولی در اول

بسته ۱۱

هسته این نسخه

۱۰

مش آستان

کلیه نسخه در دست است

هسته این نسخه

بعد ازین خورشید چنانچه دو	پایمان باس دیو زار شد	برین ریت صوفی و قاضی	دان تنگ ضعیف زار زار
گفت قاضی تبت العرش ایچی	و هم وقت بر قصه قاصص و صوفی		
کو زنده که محصل انتقام	کاین نیای کشته بت تعلیم	شرح بهر زنده گان و اخصیاست	سایر و نقشه کیم از خیره و شکر
آن گروهی که ز فقیری بی بی	بمدحبت راجع و کافان قی	مرد و از یک دست غانی در گزید	شرح بر اصحاب گویان کجا
راک یک وقت است این سیصد بار	یکی از خونیهای بی شمار	اگر گوشت این قوم را حق بار	صوفیان از صد جهت غانی شدند
بجوهر صوفی از هر یک هزار	کشته کشته زنده که چشم چاک	کشته از ذوق شان اگر	ریخت بجز هر جمع از انبار
و امداد عشق و جودان پرست	کشته قبل دوم عاشق پرست	گفت قاضی من قضا و رحیم	حاکم اصحاب گویان کیم
این بصورت گزند و گویان	کو یاد دور ما ش آمد هست	بس بر پی می مرد و از گور تو	گور را در ده و بین ای کو تو
گر ز کوری بر تو نشسته افغان	عاطلان از آن کی خرابند از	گر بشو و کیسند و و گو	بین مکن نقش گر با بند
شکر کن که ز نوح بر تو نوزاد	کانه زنده و کند حق کرد	ششم اینها خشم حق و خرم	که بختی زنده است آن پاکه
حق کشت او را و در پا پیش تو	زود تصاب از جسد کوشی	نفع در وی باقی آمد تا تاب	نفع حق نبود چه نفع آن تصاب
فرزین بسیار است بین انعمین	اینم زین ستا بی جمله شین	این حیات از وی بر پی چشم	و ان حیات از نفع حق شد تر
اینم از آنم سبک کایان شرح	میں بر ازین قصه چه باقی	نیستش زنده انشا در جنت	نقش ازیم را که بند
بزشه تا و زینت ز سر ز	پشت تا بوش او بی سر	خلو چه بود وضع غیر ضعیف	بین مکن عیب موضع تصاب
گفت صوفی پس اواری او	سیسم زدی قصه با من بی	کی روا باشد که بهر خرمی	صد فیاض تصعب از دلباش
گفت صوفی راجع باک از نفع	با چنین چهار کشته است	بین چه داری صوفیا از پیش کم	گفت ازیم بچمان بر شوم
گفت قاضی صددم تو خرم	ان سه دیگر را به و دوی	از و بخورست در وضع ضعیف	سدم و بیاییش تر و غیبت
قاضی صوفی هم قبول نال	لیک بخور زار و حمت حال	بر قاضی قاضی انقاوش نظر	از قاضی صوفی آمد خوب تر
راست بیکر از پی سلیس است	که قصاص سلیس از آن است	صوفی گوش قاضی آمد بهر	سیلی او و قاضی از او
گفت بر شش با بیای بی	یکلی زدن رنج تو قاضی را و سر	گفت قاضی که درین فی او	تا روم از ادبی خرقاش صوم
گفت قاضی بر همین گفتی	حکم تو حالت لاشان بر می	بگویند چنانچه ای شیخ	چون ایست می بر باد ای
این زانی کز بی بی چه کنی	هم در آن چه ثابت خرمی	من خدایه استخوانی از خرم	بگویند از بی کین عیان
آن کی حکمت چنین تصعب	کان ترا او وسیله تیغ	ای ز کام دیگر با می تو	تا چه از بر سه و بر پای تو
خالصی را چشم کوی کردی	تو بر پای نفع بر سر	است خالوم بر جلی آن	که بدست او دبی کج و عیان
آن ز بی زانی ای عیان	جواب بصواب قلص صوفی را درین	جواب بصواب قلص صوفی را درین	بیزاد و زنگ را از دین

شرح بر اصحاب گویان کجا
 صوفیان از صد جهت غانی شدند
 ریخت بجز هر جمع از انبار
 حاکم اصحاب گویان کیم
 گور را در ده و بین ای کو تو
 بین مکن نقش گر با بند
 که بختی زنده است آن پاکه
 نفع حق نبود چه نفع آن تصاب
 و ان حیات از نفع حق شد تر
 نقش ازیم را که بند
 بین مکن عیب موضع تصاب
 صد فیاض تصعب از دلباش
 گفت ازیم بچمان بر شوم
 سدم و بیاییش تر و غیبت
 از قاضی صوفی آمد خوب تر
 سیلی او و قاضی از او
 تا روم از ادبی خرقاش صوم
 چون ایست می بر باد ای
 بگویند از بی کین عیان
 تا چه از بر سه و بر پای تو
 که بدست او دبی کج و عیان
 بیزاد و زنگ را از دین

پرزبان محرم که در بر تیره زبان
عقل گوید موصوفه را کاشی مباد
عقل گوید کاین آن حیرت را
اندوختن آن سبب آنوری
گر گوئی از پی تسلیم بود
به گمانی نفس مکلوس دست
تا تو کلام شایسته هم گفت بان
چون تفاهدیدی غافل از این
جلد تیار از پیشه بجا
آن قفا کاکاسیاستند
در خانه تهر بر او باز به
هر دی شورنی نیار و پیش
جام صحت را بودی جام تب
حال بودی خوب خوش
گفت قاضی لب ستمی در صومعه
تو ز بنفیدی که ای پر مغز
قصه بپره ربانی در بیان
مستم چون یافت جاوید
خند بست کسی از پیش
نی حرارت یادش آمدنی خزل
دنبودی دیدهای منج مین
عاصه را از عشق سنجو با طبع
رونگ که گفت خداوند پیش
چونکه دزدیهای پیر جا گفت
شب جو ز در تخم آنرا

از بدن شمی تمام عقل ندان
بوی بر دی سبج از آن بحر مفا
که سزگ سناخ تر از ناسترا
خندت ذره کند چون چا کوی
مین تجیل از چه رو فغمیم بود
گر چه هر جزو شین چا سوس و
سوفاش من بکشاکوش جان
کردن با گردن آدمای مین
سیلیه ارشوت بی فتدا
زبان بلا سربازی خوش فرا
کریا سیم بم جانده چکس
بر نیار و روی رگوه نیامش
اینی را خون تا روی کر
تیر هم بودی روان نس جان
جواب دادن قاضی صوفی را در حکایت لغزین تمایل
عذر خیا طمان می گفتی شب
می حکایت کرد او بان این
بیان حدیث آن اندیقن حکمه علی لسان لواء عظیمین بقدر کم
کرمی و حبه معلم از سستی
نی در گشته سخن بچند و عمل
نی فلک گشتی نه خنده بری مین
کی بود روی منج عشق حق
شعیدن ترک حکایت دزدی در زیان را و گرد بستن
که کند اندر زیان آمد نرفت
کشف میکرد بانی ابل نخی

کی بگذرد مصیبت سبت چون
چشم گوید من تعیین سایه توام
شیر این سو پیش آن بو ندر
این ترا باور نیاید مصطفی
بلکایب زاند که گنج یشمار
بل حقیقت و حقیقت غرقه
مرزا بر خرم کاید از اسمان
کان ندان شاه است کت سی
گردت زین طوق در زمین
لیک حاضر باشن در خودی فقی
گفت آن مونی چه بودی جفا
شب ز دیدی چوانغ در زما
خود پیکم گشته ز جو درش
جاودان بودی غمخورش
خلاق را در روزی آن طائفه
در سمر سنجو اندر روزی
چون بپایستی که علی لسان لواء عظیمین بقدر کم
پهلک که کو دیوار و بست با
گر زبوی گوشای خیسب گ
آندم لو لاک این باشه لاک
آب سماجی نریزی در قنار
اندر آن هنگامه ترکی از طلا
بر کجائی چو در سنجک نواز

عقل کل اینجا است از کلان
بوی از زیاده که جویدان عم
باز از بخار زود تیر و محوس
چون تر سیکه نان همچو ز غا
در سینه ایمان ساد آن شهر بار
زین سبت نه نادل صد زنده
منظره باش خلعت بلند ان
کرتاب و تخت و تخت سینه
چست در دوزخ حق علی تان
تبا بخار او سیه در مرتزا
ابرو رحمت کشادی در میان
دی نبودی باغ پیش اندر
گر بودی تر خنده در شش
دعا و جان بری هم خوش
خالی از لطفت پر کات کوفی
می نمود آن ساعی الله
کرد او بسبع آمد به گماره
جلد اجزایش حکایه گشت
چون باشد کوش که بچکان
و نی ناوردی ز گردن یک شرم
از برای چشم تیرت و نظار
تا سگی چندی نباشد طهر ابر
تا را ندانین اتار است مطلقا
سخت تیر گشت از کشت
یعنی از خاد و در کشت از

بسیار از چهره
کاشی بزرگی بود
نقش و حکایت
صورت کاتب
دوره و دوره
بسیار از چهره
کتاب از زبان اطفال
بدره حق سبت
شعره گمان
استغابنی بگزان
کشف خطا
یعنی بر آثار آن
نظم

آن زمان را خوشتر و مکرور آن
 با سکه خرد و زبان را در کز
 گفت سلیقه است شش پور
 گفت من من کج با صفا
 تو عقل خود چنین غره باش
 مطعانش گریه گشتند زود
 و زمانه بر او سپی از شما
 با ما دان اعلی زود و عقل
 گرم بر سیدش ز حد ترکیش
 که بر این اقبای روز جنگ
 گفت صدمه است که نمی توان
 از حکایت های ایران دیده
 بچو آتش که موهبت ایضی بر
 یکتا ضماحک گفت آن است
 چون که خندیدن گرفت از دست
 حق بیدیدان ملی سازند
 اس چه دعوی چه برین چه
 گفت لاغ نشده انگیز آن غا
 همچنین با سوم ترک خطا
 چشم بسته عقل هست موهبت
 چون چهارم با آن ترک خطا
 گفت مولع گشته این برین
 اسی فسانه گشته و محو از جو
 اسی فرورفته بغیر جمل شک
 تا یکی نوشی تو عشوه بر جهان

وان گوی را ز کور استودان
 نیست آمد ترک را چشم دور
 دعوی کردن ترک که در می از من
 او نیار و بر او از من رشته تا
 که شوی یا ده تو در زود بر
 او گرد بست همان را بر شود
 داستانم بچهره من بسته
 شد با زار و دوکان آن غل
 آنگاه اندر دل او چه پیش
 زیر و این اسع و بالا نشنگ
 دست برد و چشم و بر سینه نهاد
 و ز کرهما و عطای آن نفر
 مضاحک گفتن او ستاد و خندیدن ترک مست و
 چشم او بسته شدن و وصله بودن در زری
 چشم نکش گشت بسته آن
 یک چون از حد بری عکار او
 ترک مست است در لاغ ای چه
 که قفا داخنده آن که از قفا
 گفت لاغی گوی اگر چه ضرا
 مست ترک مدعی و مقصره
 لاغ از استاد میکرد مقضا
 بچهره کین چه خسار است
 چند چند افسانه خواهی زود
 خطاب با هر نفسی که بمشکل این بلا مبتلاست
 که ز عقلت ماند بر قانون جان
 لاغ این چنین نیرم کرد مرد

که خدا اسباب چشمی ساخته است
 گفت ای قضا صاحب شمشیر
 از من زدی چو هستی خلق کش
 مات او گشت در دعوی سپر
 که نیار و بر او ز کس نه نو
 بچهره اردو زود قماش من لعن
 با خیال زدی میکروا و حرا
 جست از جالب تیر چه نشاد
 پیشش افکند اس صطفیل
 زیر و اسع تا بگیر دیای را
 بعد از آن بشاد و لب او بشاد
 از برای خفت و داد او هم نشاد
 میسر بود دل بر افسانه نسون
 ترک بهت از خن و سحر و قناد
 غیر چشم حق ز جمله آن نهان
 رفت از دل دعوی پیشان
 لاغ میگویگان مرشد منتقد
 ترک غافل خوش مضاحک میزد
 کرد او آن ترک را کلی شکار
 که ز خنده اش یافت میدان
 کرد در باقی فن و بسید او را
 که مرا بچهره با افسانه گو
 بر لب گوز خراب خود بست
 چند جوی لاغ و دستان فلک
 آبروی صد هزاران تن بود

وان فضاح را کبوی از کشته است
 ایست چاکتر زین فن و قضا
 ازین دزدی چو هستی خلق کش
 مات او گشت در دعوی سپر
 که نیار و بر او ز کس نه نو
 بچهره اردو زود قماش من لعن
 با خیال زدی میکروا و حرا
 جست از جالب تیر چه نشاد
 پیشش افکند اس صطفیل
 زیر و اسع تا بگیر دیای را
 بعد از آن بشاد و لب او بشاد
 از برای خفت و داد او هم نشاد
 میسر بود دل بر افسانه نسون
 ترک بهت از خن و سحر و قناد
 غیر چشم حق ز جمله آن نهان
 رفت از دل دعوی پیشان
 لاغ میگویگان مرشد منتقد
 ترک غافل خوش مضاحک میزد
 کرد او آن ترک را کلی شکار
 که ز خنده اش یافت میدان
 کرد در باقی فن و بسید او را
 که مرا بچهره با افسانه گو
 بر لب گوز خراب خود بست
 چند جوی لاغ و دستان فلک
 آبروی صد هزاران تن بود

دعای تقدیر
 که در این روزگار
 ازین دزدی چو هستی خلق کش
 مات او گشت در دعوی سپر
 که نیار و بر او ز کس نه نو
 بچهره اردو زود قماش من لعن
 با خیال زدی میکروا و حرا
 جست از جالب تیر چه نشاد
 پیشش افکند اس صطفیل
 زیر و اسع تا بگیر دیای را
 بعد از آن بشاد و لب او بشاد
 از برای خفت و داد او هم نشاد
 میسر بود دل بر افسانه نسون
 ترک بهت از خن و سحر و قناد
 غیر چشم حق ز جمله آن نهان
 رفت از دل دعوی پیشان
 لاغ میگویگان مرشد منتقد
 ترک غافل خوش مضاحک میزد
 کرد او آن ترک را کلی شکار
 که ز خنده اش یافت میدان
 کرد در باقی فن و بسید او را
 که مرا بچهره با افسانه گو
 بر لب گوز خراب خود بست
 چند جوی لاغ و دستان فلک
 آبروی صد هزاران تن بود

سید و مید و داین ز می عام لاخ ادا با نماز ادا و دور	جامه صد سالک مدخل خام	پیر و طفلان مش و پیش شمشیر	آب سجد و سوا و بی گن
گفت وز می ترک زین گان خنده چه رز اگر دست سی	وامی بر تو ز کس نام غر آن زن ما گریه تیر دست سی	ایه قیامت تنگ آید با پس ترک نزن و کن با ای ترک دست	چون می آمد در بار بار اید این کن با خوشترن خوشگل
چون که بنامه آن قبا و ز می شود اطلسه که بعد تقوی و صلاح	ایه با بر بار و ادا آن ترک دست دخت باید خرج کرد می طرح	مخاض بشنو تویی آن که اول طاست عمر و مضاحاک شست	عالم خدایا خطا چه غول روز و شب قراض غفلت
اسپ یا ناست شیطان کین تو نما میری کا ناست مرام	با خود افسانه را بگه از بین لاخ کرد می سجد بودی بزم	اطلس عمرت به قراض شوم سخت میتولی ز زنجرات آن	بر دپاره پار نیسا طغرو وز و بال و کینه و افات آن
سخت میر نمی ز رخا شوی آن یا چراز به طرب و قنصت	دو نخوس و قنص و کین کشی آن پرسود و قنص سعدا و نیست	شتری در بره چون دقت تو همین لطالی این اختران	چون که بجز مرام نعل ناقصست عاشق خود بر قلب ن این طفلان
آن کی میشه بره سوی کاف پای او می خیزت از حیل و راه	مشکل و کسین بقیصر ان بجز روزگار و حکایت		
رو بر و کرد این که گفته ای دراوا طه می قیصر از قنصت آن	بسته از جوق زمان بجز ما تینج بسیاری مانگا چنین	رو بک زن کرد گفته است مین که با بسیاری با بسا	میش ره را بسته ویه الم از زمان مین چه بسیار این زخ چکان
تو همین تمسیر ز می و معاش مجمعی دان استحاق تلخ را	فاعل و فاعل سون سون تو همین این مقله خوف رقا	تو همین این اتفاقات روزگار مین که با این جمله می ما می او	مرد و اوئی و با پروای او داین بر اینم از شرن بگرفت
این نسوز و ان بسوز و آ گفت صنوفی قادر است گفتمان	باز مکر کردن صنوفی سهوال را و جواب قاضی	آن بر اینهم از گفت بگرفت آن بر اینهم از گفت بگرفت	اصل معکاست در طلب بجو توان کرد این لبی خضر
آنکه گل آید برون از صین خار آنکه شد موج و از وی هبم	که کند سودای با این زبان هم تواند کرد این می را بسا	آنکه آتش را کند در دو چشم آنکه ز بس و از ادای کند	قادرست از خنده راشادی کند گزیب ایند ز دانش کی شود
خود چه باشد که چرخد آنچ وقت طالبی پریشان کم کن	کر برادر و قمش او را بیست بنده را قصه جان بی چتیا	آنکه تن لجان بر تاجی شود در و دار و از ضعیفان کزین	مگر نفس نیت نه در زمین وز بودی خوب و نه شنگ و
وز بودی نفس شیطان هبل چون گفتی ای صبوحای سلیم	آینه دل اچو جام هم کند وز بودی زخم و چالیش و رخا	گفت قاضی گز بودی امر پس بچند نام و لقب خدای	بندگان خویش را می منت چون بی بی بر بن دینمین
رستم و عمره و غنث یک می علم حکمت باطل و میند شد	کی گفتی ای شجاع وای کریم علم حکمت باطل و میند شد	صا برین و صا و قین و منفقین علم حکمت بجز راه پیری	چون همه باشد آنکست می

سید و مید و داین ز می عام
 لاخ ادا با نماز ادا و دور
 گفت وز می ترک زین گان
 خنده چه رز اگر دست سی
 چون که بنامه آن قبا و ز می شود
 اطلسه که بعد تقوی و صلاح
 اسپ یا ناست شیطان کین
 تو نما میری کا ناست مرام
 سخت میر نمی ز رخا شوی آن
 یا چراز به طرب و قنصت
 آن کی میشه بره سوی کاف
 پای او می خیزت از حیل و راه
 رو بر و کرد این که گفته ای
 دراوا طه می قیصر از قنصت آن
 تو همین تمسیر ز می و معاش
 مجمعی دان استحاق تلخ را
 این نسوز و ان بسوز و آ
 گفت صنوفی قادر است گفتمان
 آنکه گل آید برون از صین خار
 آنکه شد موج و از وی هبم
 خود چه باشد که چرخد آنچ
 وقت طالبی پریشان کم کن
 وز بودی نفس شیطان هبل
 چون گفتی ای صبوحای سلیم
 رستم و عمره و غنث یک می
 علم حکمت باطل و میند شد

آ ب س ج د و س و ا و بی گن
 چون می آمد در بار بار اید
 این کن با خوشترن خوشگل
 زمان بخت و وقت ای گنشت
 عالم خدایا خطا چه غول
 روز و شب قراض غفلت
 بر دپاره پار نیسا طغرو
 وز و بال و کینه و افات آن
 چون که بجز مرام نعل ناقصست
 عاشق خود بر قلب ن این طفلان
 میش ره را بسته ویه الم از زمان
 مین چه بسیار این زخ چکان
 تنگ می آید شمارا بسا
 کز فلک میگردد اینجا آنگو
 مرد و اوئی و با پروای او
 داین بر اینم از شرن بگرفت
 اصل معکاست در طلب
 بجو توان کرد این لبی خضر
 قادرست از خنده راشادی کند
 گزیب ایند ز دانش کی شود
 مگر نفس نیت نه در زمین
 وز بودی خوب و نه شنگ و
 بندگان خویش را می منت
 چون بی بی بر بن دینمین
 چون همه باشد آنکست می

یا مثال یخ که زاید است
 همچنین هر چند جزوی فنی
 حمل بود بی زستی و زلال
 هر درختی در رضاع کوه کمان
 گرچه در پاست پنهان می شد
 در جمال سال امانده دهن
 آن موایله در بطن زاده اند
 هین غمخ شوتا که بد شاه قتل
 هر دو کون مثال پاکیزه
 همچو سنج کا نه رموز سجد
 یا چو آن میوه که در وقت خفتن
 خاک رفت و ماده جزویش کا
 گفتیش انبی خصم نیکو حال
 پاش کل تن فکر تو همچو کلاب
 ان بحاج کعبه قانون کبی
 در عمارت اسکان و عقو
 زیر کان شوکان و
 آن کی بی چای غلبه زد
 بی زبندی آفریده کما
 لایعدین داد و لایخصی تو
 سالما زوین و طالب شد
 کما و پرورش سعادت قات
 گاه به بطن میشدی اندوچا
 چون شدنی نو میزد و کللال
 خفض ارضی برین زمین آسمان

شد نشان پنهان آن سحر پس
 در وقت از نوبتی گوید
 بی بهاری کی شود زاید
 همچو مرم حاصل از شاه پنهان
 کف بر نهشت اشارت میکند
 چشم غائب زنده نقش جهان
 لاجرم ستور پر دو سادو
 بلی مغروش با این جنس کل
 شاید عدت بر سر صیال
 بر دم انسا زستان میکند
 میکند افسانه لطفت مباح
 یا زده ابرس یا نحو یاد آ
 رتبه انعامها از ان کمال
 منکر گل شد کلاب اینت عجا
 وان پاس و شکر مناج نبی
 در جزای پاست گنج عز و نو
 قصه فقیر روزی طلب نی کسب و عای او تپاج شدن

بست آن یخ زان صعبت با کما
 چون زنی که بیست زوشن بود
 حاطان و چکانش در کنار
 اگر چه در آب آتشی پوشیده
 همچنین اجزای مستان و ال
 آن موایله از این پاست
 زاده گفتیم حقیقت را
 این کل گوید است پر جوش خروش
 هر دو کون بر طلیف تعنی
 ذکر آن ایاتج هر دو مریه
 قصه دو جسم سماجی شمس
 چون فرو گد و غمت کزستی
 هر دست گرفنی بهار تو خرت
 از کبی خویان کفران که دین
 با کبی خویان تنگ کلا چه کرد
 کز بودی این نوع اندر خست
 لاجرمی در نماز و دعوا
 پنج گوهر اویم در پنج
 چونکه در غلای قسم تنها تونی
 همچو آن شخصی که روزی حال
 آن تمام نیز از عیسا نمود
 با زار جای حس او مذکریم
 خافست و غیرت این کرد
 شخص مرفع این زمین عمومی مگر

یا دو گام صیف روسته از بار
 هر کی حاکی حال خوش بود
 شد دلیل عشق تبار بر بار
 صد هزاران کف بر وجه شیشه
 حامل انبشاهای حال قابل
 لاجرم نظری این بصارت
 این عبارت جزئی از شاد
 بملاترک زبان کن باش گو
 شاه اعیان و مشر ما مضمی
 اندران ایام و از نام عمیر
 وان عوسان حین انوش
 زاندم نویی کن و هستی
 همچو چاش کل منت اجابت
 بر بنی خویان شمار از مضمی
 بانی رویان تنگ کلا چه کرد
 لاکردی راه چندین
 دیده برش بطوم ابع بی
 کاسی خداوند و گمان تا
 پنج حسن گیری هم ست
 کار زرقیم جم کب می تو
 از خامی جوخت بی کمال
 هم زمیدان اجابت که بود
 در او ش بشا شسته و غیرم
 بی ازین و در بنای میس کا
 نیم سالی شکست نمی سبز و تر

بست آن یخ زان صعبت با کما
 چون زنی که بیست زوشن بود
 حاطان و چکانش در کنار
 اگر چه در آب آتشی پوشیده
 همچنین اجزای مستان و ال
 آن موایله از این پاست
 زاده گفتیم حقیقت را
 این کل گوید است پر جوش خروش
 هر دو کون بر طلیف تعنی
 ذکر آن ایاتج هر دو مریه
 قصه دو جسم سماجی شمس
 چون فرو گد و غمت کزستی
 هر دست گرفنی بهار تو خرت
 از کبی خویان کفران که دین
 با کبی خویان تنگ کلا چه کرد
 کز بودی این نوع اندر خست
 لاجرمی در نماز و دعوا
 پنج گوهر اویم در پنج
 چونکه در غلای قسم تنها تونی
 همچو آن شخصی که روزی حال
 آن تمام نیز از عیسا نمود
 با زار جای حس او مذکریم
 خافست و غیرت این کرد
 شخص مرفع این زمین عمومی مگر

نوع دیگر نیم روز و نیم شب قسط و نصب جنگ و مسلح و اعدا در شمال و در سوم بشت و مرگ هر چه اجارفت بی تلویح است خود نکند از معسانی دیگر است وان نومی بی ضد و ضد است بگردد یک رنگ شد از آن آب است گویند که سایه در خوشی زمین نقشها اندر خورشید صفت شود دوک نطق اندر ملل با یک رنگ این شبست اتفاقا بر زبان است آن سگاز حصه باشد در زمین همی مجابی حق ناید زخل و مومنا ز عید و گاه و از اهل تا که بخوبن بجای استیقتند نقل از خان آمده است اجازت نیست لائق مشک و عود و کون گشته باشد خفیه همچون است هر که در مردی ندید اما دگی تا بفریب خود رود در هر غانی قهرین چون قهر کردی اختیار شرح قهر حق کنست بکلام پیل را با پیل و بن را بن کعبه عبدالمطمن شد سفره قبله طامع بود همچنان زند	حفظ و رفع این مزاج متعرج ایچنان این دو پراند بود است تا تخم کیرنگی جسته ما بین که خاک این خلق ز خاک بود این نکند از معسانی معنویت آینچنان که نور روی مصطفی صد هزاران سایه کوتاه و از یک کیرنگی که اندر محشر است گر دو انگه فکر نقش نامها نوبت صد گیت و صد و نوبت گریست و یوسف ز جادو در درون همیشه شیر این نظر جوهر انسان بگیرد بر کوسر جمله مرغان آبی روز خسر تا که بازان جانب سلطان روزند قده حکمت از کجا باغ از کجا چون غرانده بر زمان لایح است آینچنان که اندر تن دان بر کجا روز عدل و عدل داد و اندر نیست هر مطلوب از طالب مرغ آستخوان و وی متهمان نگر مرد او در جاش خسته نشاند مونس از همه مجلس جار یار قبله عارف بود نور وصال قبله مردان حق اعمال نیک	خوشتر کس که روزگار با کربت همچنین آن جمله احوال جهان تا جهان لرزان بود مانند برگ کان جهان همچون نکل از اعدا این نکند از معسانی ظاهر است این نومی را کشتی ضد شد بود این جو بود و شرک و ترسان و غ نه درازی ماندنی که تیره زمین که معانی اینچنان صورت شود این همه سرها مثال کاپوس نوبت زکی است روحی شده است تا زرق بیدریغ خیره خند پس برون آید آن شیران روز نخر تخمین سه سمنک تا که ملک من بلکه عن مینه جیفه و سکرین شک و تخوان نیست لائق عود نفس و مرغ جز بنا در در تن رستمی اینچنان صورت شود این بود تا بطلب رسد هر طالبی است دنیا قهر خانه که در گاه پر و بال مرغ بین برگردم هر کسی را جفت کرد عدل حق کعبه جبریل و جانها سدر قبله زاهد بود و زردان بر	کاه صحت گاه بجز روی مست زین دو جانها موانی چون در جاست بشکند نوح حسنم مدد گاه سیکند کیرنگ اندر گور نا از ازل آن تا ابد اندر نوبت صد هزاران نوع ظلمت ضعیفا شدیکی در نور آن خورشید باز بر بر و بر نیک کشف ظاهر است این بطا نه روی کا جمانا عالم کیرنگ که گرد مینی نوبت قطعی است ز فرشتگان تا شود امر عس او منتشر پیش کاوان بسلمان روز همچو کشتی ساروان بر روی بحر تا که از خان سوی گورستان کرم سر کمن از کجا باغ از کجا کی در آنکه غزای ابر است خفیه اند و ماده از ضعف جهان بکشش آن پا کلاه آن سر جفت لبش و جفت آب مرغ تین قهر افکنده اندر کوه واکنده گشت خروشته نام مونس بوسه جمل عبده ز او غمار قبله عقل منهلست شد خیال قبله نا اهل جمل مردود
--	--	---	---

نوع دیگر نیم روز و نیم شب
قسط و نصب جنگ و مسلح و اعدا
در شمال و در سوم بشت و مرگ
هر چه اجارفت بی تلویح است
خود نکند از معسانی دیگر است
وان نومی بی ضد و ضد است
بگردد یک رنگ شد از آن آب است
گویند که سایه در خوشی زمین
نقشها اندر خورشید صفت شود
دوک نطق اندر ملل با یک رنگ
این شبست اتفاقا بر زبان است
آن سگاز حصه باشد در زمین
همی مجابی حق ناید زخل و
مومنا ز عید و گاه و از اهل
تا که بخوبن بجای استیقتند
نقل از خان آمده است اجازت
نیست لائق مشک و عود و کون
گشته باشد خفیه همچون است
هر که در مردی ندید اما دگی
تا بفریب خود رود در هر غانی
قهرین چون قهر کردی اختیار
شرح قهر حق کنست بکلام
پیل را با پیل و بن را بن
کعبه عبدالمطمن شد سفره
قبله طامع بود همچنان زند

<p>قبله منی مدان صبر و درنگ قبله عاشق حق آمد می سپرد بچنین بر شمشیر تاده کون لایق آنکه بدو خود داده ایم ز آنکه آنرا عاشق نام کرده ایم باو کی خوش آیدت در بگیر این سخن پایان مدار دان</p>	<p>قبله صورت پرستان لطف ملک قبله باطن بلین ست ای پدر در طوبی رو تو کار خویش کن در غم و اوزق بغیر ستاده کم جان این را دستت نام کرده ایم بستی خوش آیدت نخبه بگیر</p>	<p>قبله باطن حسینان دوزخ قبله ذوق نوبت سیر مسر رزق ما از کس زین شد عطا عاشق نام ساختیم آن خواب چون بخوبی خود خوشی خرمی غزلی خوش آیدت چون پیش</p>	<p>قبله خاطر پرستان دویان قبله حسنه بنده چه بود کن بان گلزار آب تلخ آنجا سیر از جان ما ختمیم این چرا پس چرا از خود رو خجسته می و جزیزی مایه رو کون درش گشته است از تاب در میوه می</p>
<p>دیه در خواب او شبی خواب کو نخیزد از آن وراق کت بسیار چون بزودی آن وراق آنکی و شود آن فاش بین نگلیش این گفت دست خوان شود ز بزه او بود دیدی اطلاق یک فرج آن که رسوا شد خلک کی بود کان حسرتش اعتبار چون پناه زنگ پنهان زرم جانب دکان وراق آمد او در بعل زو گفت خواجه خیر باد که برینسان که خما منی بمان کی گذارد حافظه اندر آن گفت و بخوانی صد صفت بی سکت شد بر صیقل آن که صفتش تا بانی که آسانهای سسی این سخن پیدا ز پنهانست اندر آن عمر نوشت بود ای</p>	<p>واقع خیر خوب صوفی سست خو سوی کاغذ پاره اش آور شود پس بیرون روزانه می شود که نیاید غیب تو زان هم جو بر دل اندر که در رحمت بر گر بودی چون حق و لطف حق خواهش حاصل شدن آن زان جباب غیب هم باید گذار تبع ز خود شتاید پدیدم دست در کار او مشق ز بسو این زبان و امیر سوسای او چون فتاده اند اندر شتفا که کسی چیزی را بداند از آن من قدر یاد دست نماز گفت بکان زنون آموز راه آسمان بست عکس در کات آدمی که نباشد محرم صفت گس</p>	<p>واقعی گفتش که امی دیدت رقعه شکست چنان نگش نهین تو بخوان آنرا بخود و خلوتی در شود آن دیر بین ز نهان تو چون بخوایش آمد غیبت آنجا یک فرج آن که برین سست جا از جب چون حس ستمش در گذار چون گذار شد خوش آنجا یک فرج آنکه نشد روش و عا بیرین چشمش آمد آن که توبت رفت کج خلوتی آن را بخوار باز اندر خاطرش این فکر است گر بیایان پر شود ز رو و لغوه در کنی خدمت بخوانی کتیب کا پنجه می جستی ز چرخ پاسب نی که اول دست یزدان میبید باز سوسوی قصد باز آ می سپرد</p>	<p>رقعه از پیش در آقان طلب پس بخوان آنرا بخلوت ای خرم بین مجود در خواندن آن شکر کنی در دعو کن و مسبه هم تقطع می بخر از فرج اندر جهان کوش او بشنید از آن خرم شد سرافراز و ز گردون بگذر پس نیایی گردوش دید در صفا عاقبت آمد اجابت هر و را با عاناماتی که بافت گفته بود دست و راه و حیران نام کزی سر چرخ زیدان و نیت بیرضای حق دینی نتوان علمای ما در رویانی نوب سر بر او دست امی سستی از دو عالم بر شت نقل آید تقصه کج و تقیه بود بر سر که بر آن شهر گنجی دان چون</p>
<p>تمامی قصه آن فقیر</p>			

عاشق

عاشق

عاشق

عاشق

عاشق

عاشق

عاشق

عاشق

عاشق

<p>آن طمان تبه که در وی میشت چون نکلندی تیر از قوس ای سعاد پس کلند آورد و بل او شاد همچنین هر روز میسر آمد هر که در گنگونی او افتاد پس خبر کرد و سلاطین از این</p>	<p>پشت او در همه روز و در وقت بر کن آن موضع که تیرت او افتاد کنند آن وضع که آن تیر افتاد لیک که جوی گنج می شناسی کاشغین بازی نباشد در فاش شدن خبر گنجنامه و بسع شاه رسیدن و از وی گرفتار آن</p>	<p>پشت کن و تیر و در تبه آمد پس کمان سخت آورد آن فتی کنند همه او در سسم میل تو چون که این را پیشه کرد او بود هر کسی در گنگونی فاسدی چون شنید آن شخص کمان پیشه گفت تا این تیر را بیا بیدار رفت ماهی تا چنین تیر تکام مدت شش ماه و افزون پادشاه غیر تشویش و غم و طمانی جود صحرای کرمان شته چاه گفت گیر این تیر کاش تا تا دریافت اهل این فاعلیه گر نیایی نبودت هرگز مال لا ابالی عشق باشدی حسد سخت روی که نذر او پیش مید بر حق می شناسی بیعتی ز آنکه ملت فضل جوید یا خلایق</p>	<p>و انگمان از قوس تیر می گذار تیر پرانید در صحن قصنا خود ندید از گنج چنانی اثر فنجی افتاد اندر خاص عالم به طرف بر خاسته یک عالمی آن گردی کشن من ندانمین جز که تسلیم در ضا چاره یه گنج نی و سنج چه دیده ام که زبان و سوادین برن حرام تیر می انداخت و بر سکن چاه بهر عرقا نام فاش و ذاتی می ندید از گنج او جز بشتند تو برین اولی تری کت کار منظر که دید از آبن گیساه رو بیایی روتر کرد و طلال عقل آن جوید کران سویدی بهره جوئی مادر حقین شست به سپار و باز به نیت فتی پاک باز اند قربانان خاص تی در سوه و زبانی نیز بند رفت و می چسبید و سواد می مهرش در و پستی و پایست طب را ارشاد این احکام روی جمله و زبان در قوس لیس للاف ان الامامی</p>
<p>عرضه کرد و ندان سخن را ببرد پیش از آن کاشک بخوبی ندان خود نشد کج بجان گنج آشکار بو که بخت بر کند زین کمان عطا بر کجا بخت کمانی بودیست چون که تعیین اندام عرض طول پس طلب کرد آن فقیر در دست نیست این کار کسی کشیست سخت جانی با این من آنچه تو عقل راه نامی سهی کی ز کجا می تن گد زنی میا آل میبازد و جوید مزد او که قوت و داون بی عدتست نی خدا را سخانی می کنند چون که رقص گنج پراشوب یا در که در عشق دور امیش نیست از عاشق کسی دیوانه گر طیبی را رسد بیکو چون رومی رونجی و از غنی شکیست</p>	<p>کمان فلانی گنجنامه یافته است رقعه را آورد و پیشش نهاد لیکن چیدم می مانست ای شته فیروز جنگ تلخ کاش تیر می انداخت هر روز گنج شاه شد دل سیر از آن گنج بود رقعه را از خشم پیش او گند گرد بود گل نگر و در کجاست تو که جانی سخت داری این بجز عشق باشد کان طرف مترد در با چون سنگ بر آسیا آینچنانکه پاک میس گیر دزه پاکبازی غایب از هر ملتست تسلیم کردن گنجنامه بان فقیر که ما از آن بگد شتیم</p>	<p>چون شنید آن شخص کمان پیشه گفت تا این تیر را بیا بیدار رفت ماهی تا چنین تیر تکام مدت شش ماه و افزون پادشاه غیر تشویش و غم و طمانی جود صحرای کرمان شته چاه گفت گیر این تیر کاش تا تا دریافت اهل این فاعلیه گر نیایی نبودت هرگز مال لا ابالی عشق باشدی حسد سخت روی که نذر او پیش مید بر حق می شناسی بیعتی ز آنکه ملت فضل جوید یا خلایق</p>	<p>تی در سوه و زبانی نیز بند رفت و می چسبید و سواد می مهرش در و پستی و پایست طب را ارشاد این احکام روی جمله و زبان در قوس لیس للاف ان الامامی</p>
<p>شده مسلم داشت آن کوه با کلبت لبسد ز خویش زین خویش عقل از سودا می او کورست درفر طب را فرود شوید بخون نیست ای مفتون ترا جز خویش</p>	<p>گشت پس این خصمان خویش عشق را در چش خویش ز آنکه این دیوانگی عامتست طب جمله عقلها در خویش تبدل از دل ساخت آمد در دعا</p>	<p>گشت پس این خصمان خویش عشق را در چش خویش ز آنکه این دیوانگی عامتست طب جمله عقلها در خویش تبدل از دل ساخت آمد در دعا</p>	<p>تی در سوه و زبانی نیز بند رفت و می چسبید و سواد می مهرش در و پستی و پایست طب را ارشاد این احکام روی جمله و زبان در قوس لیس للاف ان الامامی</p>

سکه نذر صحرای کرمان

سکه غلب بر او

سکه در قله

نور سخنان که کار نبرد

سکه سخنان که کار نبرد

پیش ازین که پانجی شنیده بود
 چون که بیدت قص میکرد غصیل
 نیز بان میگفت میدش اعمال
 ای ضیاء الحق حسام الدین
 چینه و نقلش همه بر بام
 شونه عشق مگر کینه اش
 گرد این بام و کبوتر خانه من
 جوش ده آن کس که بر بار
 این خود آن ناله است که گزیده
 یکه آن مالان شده سوی سما
 و در میان نامی از دهنای آتو
 با که خفتی در چه پهلوانی
 نه رویا تا که کوفه با برود
 قصد کرد متنه این گل پارام
 محرم مریت ما کورستی
 چون که اخوان را دل کینه است
 بر کف من ز شراب آتشین
 از خدا خواهای تغییر اینده نام
 باه سبلیت کی بگنجد آب تو
 نغوش بر با سبالی نیز غم
 از پس صد ساله آنچه آید بر
 آنچه کیمانی بنام خود ندیر
 خس نه دراز تو رنگ کوبی
 ای محال و ای محال اشکر کار
 چه که جفت احول انیم ای شمش

سالها اندر عاید پییده بود
 از عتاد وجود حنلاق طویل
 از دلش میسردانی عورت طلال
 که عطاات تو بر سرته نهان
 هر زمان بر او هست و است
 طشت پر آتش نند برین
 چون کبوتر پر زخم ستان
 خوش پرس امر دزاین بار
 ز آنچه پنهانست یارب زینار
 مایه وی در فکند و دیوا
 نایه وی روح از بهای آتو
 که چنین بر جوش چون بر با
 عصمت جان تو گشت ای
 که پوشانند خورشید ترا
 تا ز صد سنه من کی گفتمی
 بر صفت راقع جا و اولیست
 و انکه آن که در دست تا زین
 از من غرقه شدی چیزی مخور
 و شتر ای که گنجه تار مو
 یکیش از رنگ بر او می کند
 پیر می بیند معین سو مو
 بست بر کوه یکایک آن پیر
 در میان صبح کجاولی تری
 دور از آن دیبا و صبح پاک او
 لازم آمدش که از دم زود

بی اجابت بر دعای می شنید
 سوی او نی ناعت فی پیک بود
 آن کبوتر را که بام آموخت
 گر برانی مرغ جان از گران
 کرد می منکر شود و زوزان
 که بیاسوی مد بگذر ز گرد
 چه زویل عشقم و سدره ام
 چون تو آن اوشدی بجان
 دو دمان دایم کویا بچوسن
 یک داند بر کرا او منظرست
 گز بودی با شش نی ما ستر
 تا بیتی غنچه بی خواندی
 ای ضیاء الحق حسام الدین
 در دل که علما دلال است
 چون بنوازم کز سرت ای کفر
 دست گشتم خورشید بر غم غم
 منتظر گو باش بی گنج آن غیر
 که مرا پروای آن است
 در ده ای ساقی کی طبل
 مات اوشومات اوشومات او
 انخله مینه چه بنده مراد
 و جریازان که با می زاده
 بهر دست جفت زونی نیست
 نیست اندک شکر که بر جوی
 آن کی زانسوی و صفت خیال

اگر کم آواز چنان کی شنید
 گوش لبیدش پزار لبیک بود
 تو همان میرانش که پر دونه
 هم بگرد بام تو آرد طوان
 در او ای شکرت ای گنج غنچه
 شاه عشقت خواند ز تو بارگد
 من سقیم صیبه مریم تویی
 گر چه این دم نوبت بحران
 یکده آن پنهانست لبهای
 که فغان این سری هم زهر است
 فی جهانی پزنگردی از شکر
 در دل دیبای آتش اندی
 کی توان اندو خورشید نی گل
 با غما از غنچه مالامال است
 چون علی شمر را فر چای کفر
 چه چه باشد خمیر بر حوالم
 زاکر ما غرقیم جالی در صبر
 از خود و از ریش خورشید کم
 خوابه از پیش و سبلیت و آرا
 که جمیده انیم تر و ریات او
 که نه مینه پیر اند خشت خام
 پنجس در ریشش آن افوا
 که هر دانه اش هم مرغ نیست
 یک با حول چه گویم پنج
 جزونی با به مینه آن محال

عنوان با طالع ابله
 سازه طبیعت برین
 در صورت
 انانی است عن برنی
 بیست و بیست و بی
 از نظرت نولای زوایان
 درام حقیقت کاشان
 که باره چون آنکمان
 بعضی سار و رنگ دی
 و چه کی نا فخر زانجا
 در روز زودان
 در خواب چه غرضت
 که یمانی پیش
 که شمن بریت

یا چو احوال این کی با تو سخن چون بینی محرمی گو سر جان دشمن آبت پیش امجنب صبر با ما اهل ابلان ارجی صبر با ما مرد بر مرد حق رفت درویشی ز شمع طالقان	یا دمان بر دوزخ خاموش کن کل بینی نغمه زین کلان وزنگ جمل اشک گشت صبر صافی میکند هر جدلی تا چو نیکان بر همه یا بر سبقت آمدن شیخ ابوالحسن خرقانی بزیرارت شیخ رحمة الله	یا نبوت که سکوت که کلام چون بینی مشک پر کمر و جاز بایستاست حاجی اجل صبر کن آتش فرود ابرای سیم بر جو رکعت لوحیان صبر فوج	بهر دین بیجا صدق و نیاز خانان شاه برست و نشانی گفت که جمع زیارت ایام تا به پیوه کنی تو غم ز راه من تا نم بار گفتن آن همه پرسیدن میرد که شیخ کجاست جواب فرجام شنیدن از هر دو	اچو از ره دید از هر دو قسم چون بصد حرمت برودش خندناز او که خدایشین آشتمای کول کردی آمدت از شل در شتخت حساس	دام کولان و کنت مگر می خیر تو باشد گردی زوغوشی بچینین گادی بی ماند دست مکر و زوری گرفته کایت حال کونماز و سبوح و اداب او	صدهزاران خاموشان تو لاف کشی که لیس طریق بیقعه لیلیست و بطلان شمار آل موسی که در یغایا ناکون شرع و تقوی ز کفنه موسی	جواب میرد و زجر کردن آن طغانه را از کفنه بیهوده گوئی روز روشن از کجا آمد عس زیر چادر رفت خوشید از کل تا بگردی باز گردم زین جفا هست اباحت که خدا کرد کمال از همه کرد میان برده سبق هم تو سوزی هم ستر کنی بود چو بیست بر تو کنی از این روشنی	نور مردان مشرق و مغرب گرفت شرایط چو تو ایلیسه مرا عجل با آن نور شد تقدیرم کفر ایسان گشت دیو اسلامت سجده آدم را بیان سبق آود کی شود و یار پور گشتش جد طایر با پیش این طبلور	احول از طین سیرین و اسلام لب بند خوشی چون غنچه ساز خوش ما ما کن عیبت لبین صفوت آینه آمد در جلا نوح را شد صیقل آت و مع بهر صیت بود حسن تا خاقان گرچه در غرورت کوهت میکنم زن برون کرد اندوه زین این سفر گمبوی این توشین یا طولی وطن غالب شدت آن مریدان داد در غم و منظر با همه آن شاه شیرین نام کو او فدا و از وی اندر صفت با گم جلدش زفته اطراف بار هر که او شد غمزه این طبلخوار عابدان عجل را ریزند خون کو عمر کو امر حسرون در خست بر نفس تلاش شد آسا سخا سجده کردند از شکفت کی بگرد اندر خاک این سرا قلبه می آن نور شد کفر و صنم آن طرف کان فانی بلند از آفت سجده آر معنی ز پیوسته گشت کی شود جوهر شیدان کفست باشد اندر خایت نقص و
--	--	---	--	--	--	--	---	--	---

عنه خازن تان
نام در هست سلطان
عنه زان بر بار
عنه قدر شسته
عنه زنی که او برین
عنه مایس بر حسین
عنه جلد و زان از این خوار
عنه بیخوشی چون
عنه بیخوشی از هر دو
عنه عمل بر سالار
عنه باخت زین جان غایتش
عنه بیان زین
عنه عمل جبه
عنه زان بخان بود
عنه نفس گرفته شد

<p>هر که بر شمع حسد آرد پیروز سوجه ای تنی در دایمی روح دکمه و کنگان را فرود از زبان شبه روان و عمر بان بیج تنگ جان شرع و جان تقوی جبارت پس چمن باشد جهاد و اعتقاد شاه امروزینت فردای گاست چون انامی بنده شد لا از جود ای بریره آن لب ملق و دانا تایاست تفت بر و بار و زرب آستانا بسند ماه و دیند گر نبود می و نیاید بی فلک گر نبود می او نیاید بی زمین گر نبود می او نیاید بی جهان بین که حکوست در این گره چون ننگی جفت باشد بجز روح دادی این نوع را از تو خلاص رود عاکن که سنگ این مطنی بعد از آن پرسیان اوز کبری پس کی گفتش که آن قلب دار دیوی و او پیش موش مرد خدا را با بنده اینا شاکر کجا من که بشتم با تفرقه ای حق که چه نسبت زیوط با جبرئیل اندرین بود که شیخ نامه</p>	<p>شع کی میسر و بسوزد بست چندان به طوفان روح نیم جوی تا بقصد آستان ترک رفتن کی کند از بیم سنگ معرفت محصول ز به لغت جان این کشتن تا بست و حصا پوست بنده مغر نغرش داکا پس چه ماندین بنیدنیش که کتد تفت سوی ماسان بجو تبت بر روان بولب شرق و غرب جریخ نامخواه کردش نور و کافای ملک از درون گنج و بیرون یاسین بی تقاضا زرقهای یکباران صدقه بخش خویش صدقه چون عیال کافر اندر عتق تا مشرف گشتی من تخلص دکشتن مرید از دماغ شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بعقلان همیشه زهت رفت تا بیزم کشد از کوسا و سوسه تا خیره کرد و بگرد بالا مان سن سناس از کجا که بر او نفس این کمال که بود با بصیرت هم تمیل یا فتن مرید شیخ را نزد یک همیشه سوار شیر</p>	<p>چون تو خاشاک بی میزند یک اندر چشم کنگان می بست نه فشانند نور همگ عمر کند جز دوسوی کل درون مانند تیر زده اند کاشتن کوشیدنت ام معروف او هم معروف است چون ناما حق گفت شیخ پوز گر ترا چشمت بکشاد درنگ سوی گردون تفت نیاید بکی جلس و رایت بست ملک شریا ز آنکه لو لاکست بر تو قی او گر نه او بودی نیاید بی جبار گر نبود می او نیاید بی جمال زرقا هم زرق خواران و شه از فقیرتست همند و حریره گر نبودی نسبت تو زین سرا یک با خانه شنشاه ز سن</p>	<p>کاین جهان مانده تمیز از افاق نوح کشتی را بهشت گوشت هر کسی بر خلقت خود می تند کی کند وقت از پی کینه تیر معرفت آن کشت را رسیده کاشف اسرار و هم کشف است پس گوی جمله کوران رفیر بعلا احسن چه بیما نذر تفت بر دیش بازگردوشکی سگ کسی که خواند او طبل خرا جلود انعام و در تویز او بیست مایه و در شاهوار ز روعسل و موسیقی کبی ال یهوه مالک مشک باران و شه بین ز کاتی و غنی را می فقیر پاره پاره کردی ایستدم ترا آنجین گستاخی ناید زمین ورنه ایندم کردی من کرنی شیخ زیمت از هر سو بستی در هوای شیخ سوی پیشرفت دارد اندر حسنه یار و زمین کا عرض من برو که زمین زین تعرض با پیش چنان که چون تو اند ساخت با زمین شده چه از دور تبریزی سوا</p>
---	---	---	--

کاین جهان مانده تمیز از افاق
حصار در گردن
معرفت پسندید
تغییر از این دنیا
انسان قی شده
من اسلطان فضل
کتاب رایت علم
توزیع قسمت کردن
کتاب نوزده سال
بنی مومنان

شیر خزان نیز میزش را کشید
 تو قیصر میدان که هر چی که
 صد هزاران نیز بر سران شان
 دیدش از دور و بخندید آن یو
 خاند بر روی یک یک آن فنون
 کان تحمل از هوای نفس است
 اشتران نیشتم اندر سبق
 عام ما و خاص ما فرمان است
 فردی ما بختی ما نه از جهوت
 اینقدر زود در سگ گردان است
 از همه او نام و تصویر است
 تا کشه خندان خوش با رجب
 کانیای رنج خسان بس دیده اند
 می رضندی ضد ران توان بود
 پس حیفه ساخت صاحب
 دو علم از اخت اسپید و سیاه
 همچنین در دو دم با بیل بود
 ضد برابر هم گشت و خصم او
 پس حکم کرد آتش را او کتر
 سالها اندر میان شان جلود
 تا که تو عرو را بان عرومان
 هم گرسازید از بصر نمود
 هم گرسازید عروان کین
 لقمه را که دستون این است
 این لباسی که سر ما شد بر

هر مریزنده ز نهشته آن عید
 هم سواری میکند بر شیر مست
 بدیش در میوه عیب بین نیز کشان
 گفت از ماشنوا می شتون یو
 آنچه در وقت بروی تگون
 آن خیال نفس تست ایجا
 مست و بخود زیر مگلهای حق
 جان ما بر رود و آن جریان او
 جان ما چون مهر و دست و خدا
 کز تو بچشم ما تا کی است
 نور نور نور نور نور نور
 از پی لعل غنچه باغ الفرج
 از چنین با مان بسی چیده اند

تا زمانه اش ما بود او از طرف
 گر چه آن محسوس این محسوس است
 یک این یک از خدا محسوس کرد
 از ضمیر او بدانت آن طویل
 بعد از آن در شکل انگار زن
 گزیده صبرم سیکشیدی بارک
 من نیم در امر و زمان نیم خام
 دو دم از تحسین آتشوتش همه
 با بران ابد کشیم و صد چواد
 تا که با آنجا که جارا راه است
 بهتر تو این است که گفت گو
 چون بسازی با خسی این خسان
 چون مراد و حکم زید آن

حکمت در آیه انی جا علی فی الارض خلیف

تا بود شا بیدیش را اینست
 آن یکی آدم در گرا بیس راه
 ضد نور پاک او قابیل بود
 دان دو لشکر کین گز از دو گور
 تا شود جل مشکل آن دو نفس
 چون ز حد فرقت ملات میفرود
 آب دریا عروق شان کرد ز زبان
 صیحه که جان شان را در بود
 تا فرودش چو فرود زمین
 دفع تیغ حوض همان چو چشمت
 حق ما را از مزاج ز صبر

پس صفای عید ووش او را
 در میان آن دو لشکر گاه
 همچنین این دو علم از عدل جور
 چون در از می جنگ از ناخوش
 در دو درون قرن این فرقت
 آب دریا با حکم سازی حق
 همچنین تا دور عصبه مصطفی
 هم نگر سازید همه تو هم عاد
 تا طبعی زمین شد جمله قهر
 چو که حق قهری نهد در آن تو
 تا شود بر تن ترا جوش گز

ما را گرفت چون قرن کین
 یک آن جسم جان طبع است
 تا بچینه سینه او که نیست بر
 بهر ز نور دل بی نعم الدلیل
 بر کشا و آن خوش سر ایند و
 کی کشیدی شیر ز عیال من
 تا بینه ششم من از شبنم
 فایح از نگذیب تصدیش همه
 فی عشق رنگ و فی سواهی تو
 جز سناریق به انهدت
 با بسازی با رفیق رشتت
 کردی نادر نور سنیسان
 بود و قدمت تبلی و ظهور
 وان شنه فی شمل رضندی بود
 وانکه اولمیت ضدن نهاد او
 چاشنی بیکار آنچه رفت
 تا بخرد آه اندر در و در
 فی عقل آن مرد و آتش
 با موسی و بغر عروان عروان
 تا که مانند که بر دین و دوست
 با او بیل آن سپه دار جفا
 زود خیزی تیز رویی که با
 بر دو قرون را که خوش با قهر
 چون خنای آن بان گیر و گز
 بر دو چمن رخ گزنده و چمن

سکه نسیان باری
 سکه مبرس شوی
 سکه بنفشه شوی
 سکه از لاله
 سکه هاشم جگانه
 سکه فیصل بر کشته
 سکه کرا خجانه
 سکه کورین
 سکه کرا خجانه
 سکه میر ناپه

تاگزیزی از روش هم از حیر
 امرن آمویشهستان ده
 کبر ویم اغلب ای مهران
 سنگ بر تسبیح آمد بر شتاب
 تو نظر داری ولی آسمان نیست
 آن نیگوید که آهین کوب سرد
 خیال از بسکشتی کشتی
 گز خود ز لب خود معزول
 پیست اسمان چشم کاروان
 یاروان شد خود بسوی ما تو
 در میان آنکه بزوان رود
 بود گرد و دومان خطی کشید
 مومنان از دست چو چاره
 پادشاهی رحمت اکتی کند
 آن خنسی می بود قصه سر
 گادش تا بزمیم جوشم سخت
 همچنین هر کاشی اندر مکان
 حق ستون ای جهان از ترس
 این همه ترسند و آنه از نیک تو
 بست او اندر کین انمی الهوس
 آن سی که حق بران حق حکم
 آنکه تن را بنظر هر روح کرد
 بر دست طوفان کشتی امی
 چون زبینه اصل بر کین
 زانکه آندم با بگ استرخی شنید

ز نو ناه آرمی بسوی می
 خانه دو دیوار راسیاده
 باقیش از دفتر تفسیر خوان
 باز میان آهین آن آفتاب
 چشمه نفسه ده است بکرده است
 ایک ای پولاد برود او کرد
 یک بسو فطانی بطین سی
 از وجود جس خود معزول
 چون تن جان است گویند
 پیچوش از زاویه در زاویه

تو دو قدمیست یک
 مانع باران مباحش و آفتاب
 چون عصا را بگردان
 منکران دیدن ز ناه روز
 زمین می گوید بکار زنده منکر
 تن بدست سوی سر افیل
 او خود از لب خرد معزول
 بین تن خانه بت لب نیست
 آن حکمی را که جان از بین
 دو لقب را اورین برده نماند

بیان معجزه ابو علیه السلام در تحلیص و ممان

تا ز باد آن قوم لورس نمی
 جمله شستند ز اندر و
 تا بحر من خویش بر صفای
 تا با یار از شتاب یکدم مناس
 نی برای برودن گردون دست
 بحر خود کوشند ز اصلاح جهان
 هر کی از ترس جان در کار خست
 هیچ ترسند و تیر سز خود
 تا کردی فارغ از شب عیسی
 نیست حس این چنگان دیگر است
 و آنکه کشتی را براق نوح کرد
 باغم و شادیت کرد و تپسل
 ترس دارد از خیال گوید چون
 کور را امین کوش آه زیدید

باد طوفان بود او شستی
 باد طوفان بود کشتی لطف
 قصه شاه آن فی کفلی امین
 قصه او آن فی که آبی پرست
 یک حق و او ش چنین منجیب
 هر کی برود در جوید مرسته
 حمایت ز راه ترسته بنجین
 پس حقیقت بر همه حاکم است
 بست او محسوس از زمین
 مستخوان گردید بر بی
 هر خواب صین شستی
 ز زمین کشتی در پیش
 شست بر اعی زنده یک صفت
 باز گوید کورنی این سنگ بود

خاف انقصه غلبه خاله
 تا بران درل شد ز شتاب
 گز را عقل یک کتبه لبست
 دشمنی او کور کردش از نظر
 که کین ای مبت او همان
 دل فسردت رو بنور شنید
 شنه ز حسن منزل و محرم بود
 گر گوی خلق را رسو است
 باز دست و شتر آن چمن
 به فرق ای آفرین جانین
 گر گلی رانار نو بد آن شود
 دست ازین طوفان این کشتی
 این چنین طوفان کشتی اورد
 قصه ش آنکه ملک گرد و بگریز
 یا که کعبه را بدین رخ کن
 تا صاع حاصل آید در تبع
 در تبع قائم شده از عالمی
 کرد او مطا و اصلاح زمین
 که قیامت او اگر محسوس
 یک محسوس این خانه فی
 بازید وقت بودی گادو
 او که طوفان تو ای نوجو
 از بادین درمب جزای ش
 کور چند ارد و گذن هر است
 یا که از قس بر ملک بود

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "عنه انقصه غلبه خاله" and "تا بران درل شد ز شتاب".

عقل در
حکایت ما نیکوکاران
بخوان و درون آن فکر
کنی که

عقل در
عقل در
عقل در

عقل در
عقل در
عقل در

عقل در
عقل در
عقل در

عقل در
عقل در
عقل در

عقل در
عقل در
عقل در

این نبود آن نبود و آن نبود
آن حکایت هم خواند ترس را
کی دروغی قیمت آورد بی بند
آن دروغی که ز صدق است این است
بل کشته تماشای کان بسته
کم گیر از شیر اندو با می ز
چون خورشید نینال بر کی
پس نشان نشفت آب بر غصه
کرسید عاری توانی کرد
پس بخوان عالم پاک لی از بی
آتش می می که سوزد و نبال
نی خیال و بی حقیقت اما
در وجود و جاور در سنج شود
چشمین جمله زروف گشته مات
چون که حرفی برت بر این حال
چون لعل ز رخسار نشفت
تا بود او در دانه و مجلس
چا چوب خشت تن خاک است
چون نماند خاک و بود در کعبه
بزرگ در حجر و در در خشک
عقل از آن بازی می آید می
نک خیال آن نصیب هم با
بانگ او تو نشنوی می شنوم
سجده خود ایسکند بر خط او
هم خیالاتش هم افانی شد

آنکه او ترس است ای می
فهم کرد که ده است او این است
در دو عالم هر دو روح است
شکر نعمت کن مگر انعامت
گویم از کل جز در کل خلعت
ز آشنایان ز خویشان کن
از وقت تن فکر از سر بت کی
آن بود که می بخش بد در کون
هم توانی کرد چنبره گردش
چون نیا بشناخ از بخش طبی
آتش جان بین که بود جنال
بچشمین آتش که شعله زود جان
چون لعل در بسوم در رنج شو
وقت نمان حرف ز به صلا
و از بس که گوید که تو تعال
بی حسین بی از بسویند لعل
چون که خانی شد کند و لعل
سید به قطع شعرش نیز
خاک سازد بخوار چون کند
هم بعیت گو که گوید که است
گرچه با غصه است و خاطر آن

ترس دل زده باشد غیر می
زیج روی بی حقیقت کی بود
بهت را دید او حاجی و فرو
از مصلحت گیم و سوا می او
بر روی انوح کوشید باس
و قلاتی روز گارت می برند
نشفت که دست خیال آن شاست
عضو بر شاخی تر و تازه بود
چون شده ان نشفت شوینج
آتشین ست این سخن که گنم
ز آتش مشتقت از آن اول
خشم بر مشیران و هر رول بود
از آن دست و بس که گنم
او صلاست بنی حسین صلاست
چون کی حرفی از آن سخن است
مانیت از نیت زیوست
گر شود و نیت که دریا نماند
چون نماند نیت شما سر که کشند
بهر این گفت شد او در فرج
تا زعبت اندک اندک در پستان
کودک دیوانه بازی کی کند

رجوع بقصه فقیر کنج طلب
زانکه در اسرار عمر از ویم
سجد و پیش آمده است از هر
دانش او مجرب نادانی شدی
عالم کنجین بین کنج او
گر دیدی زاینه او یک شیز
دانشی دیگر ز نادانسی تا

بیکس از خود ترسهای خرد
زیج قبی بی محسبی کی رود
بر امید او و ان کس و او در رخ
یا کشته تماشای دریا نمانی او
سجده این سخن از خط نشان کرد
پادشاهان روز گارت چه بود
شعری که در می از انجی است
نیکت هر که کوشید می شود
نماند انوشی که امرش شکشد
بقریب کنج و احوالش زخم
نیک با انور زوان جان اول
کلی شی مالک الا و جمعه
مست از بس که از زنجیر است
و صل بی حسین لعل از برتقا
خاشی ایجا مهر تو در هجرت
بچشمین قال الله انما یخجلت
تقوی ز نیت پایی پی
بیشه از عین دریا سر کشند
حد تو اعمن بخرنا اولاد کرج
جانشگر در بیم عقل ششما
جزو باید تا که کل افانی کند
عالمه زود از پیا و ایا
دوست کی باشد معنی غیر دوست
بی خیال او نماند می بیج چیز
سر و روی همان گانی انا

سه عشق ازاد است

سه رقی بندگی

سه بزرگوارانی در این عالم

سه باس ترس

سه

بطلان بار بسبار اندر این عالم

که جبریل خرد و اسرار و کرم

از آفرین بر آسمانی بر زمین

فغان از آن است که در این عالم

تا به سخت زود کرم

سختی است که در این عالم

پس طلب زیاده نکر

و گفت اللهم از منی

ببینین بهای من

غدا زوی کن مرا در چشم

پراشک بانه ۱۱

سه و نامی که در این عالم

ساحرا ز چشم چون مست آورد
 یک حق اصحاب اصحاب را
 در عدم ما مستحمان کی بیم
 ای بگرد و یار بر اغیب را
 این دعا تو امر کردی ز ابتدا
 شب شکسته کشتی فغم و حواس
 آن کی که دره پر نور و جلال
 شب زرقعی بوش بی توان
 چون کغم زین صل عقد اینست
 چون الف چیزی نماز می کیم
 این الف چیزی نزار و دعاست
 پیچی دیگر بر چنین پیچی است
 و ز نام هم تو در آری کسم
 زاب دیده بر بند روی دیده را
 حو چو آب دید جهت از جود حق
 چون چنان چشم اشک زانمقود
 چون که باران جست از نو شست
 همان که سد و مانع این آب بود
 اندرین بود که امام آمدش
 گفت گفتم بر کمان تیری بند
 از فضولی تو کمان او شتی
 چون بیفت تیر انجالی طلب
 ای کمان تیر ما بر خسته
 هر که دور انداز ترا دور تر
 کو بد و چندان که افزون

گفت زمان بود زدی این روش
 در کش دو بر دو تا صد بر
 که برین جان برین انش زوم
 اسی بداده خلعت گل خدارا
 وز نه خاکی را چه زهره این را
 فی امید می مانده خوف و نیا
 وین دگر که دره پر دم خجال
 زیر دام من بدی مرغان من
 امی عجب این مویی من دست
 جزدلی وان ننگتر از چشم بزم
 ییم و ننگ از زبان عاقبت
 نام دوست بر چنین پیچی بند
 بیخ دیدم رحمت افزایم کن
 سبزه بخش و نباتی زین چرا
 با چنان جلال او قبالت وین
 اشک من باید که صد جویون
 چون نموید آب شور و خاک
 دست از آن نان می باید

چشم بند خالق جز با بیاحت
 با کفش ناسحق و مستحق
 در عدم ما را چه استحقاق بود
 خاک ما را نمانیسا پاییز کن
 چون دعا مان کردی ای عجا
 برده در دیای حیرت این دم
 که ز سحر و شیم هیچ را نمی بینی
 بودی که ز نترسای جان
 دیده را ندیده خود انکاشتم
 این الف بن نیم ام بود است
 در زمان بهشتی خود هیچ من
 خود نماز می هیچ به ساز و مار
 هم در آب دیده عریان میستم
 در نماز آب آجم در زمین
 چون با شرم ز اشک خود کبر
 قطره زانین در صد میخون
 امی اخمی دست از دعا کردن
 خویش را موزن حیرت میکن

هر که کند و بر سبب از اصحاب است
 معقانات رحمتند از بندت
 تا چنین عقد و جان می رنود
 بیخ نی را با دیگر چه کن
 این عای خویش کن مستجا
 تا ز چه فن پرکت بفرستد
 رای و تدبیر کم من می
 وقت خواب بوشی و امجان
 با ز نیسل دعا بر شستم
 میم ام تکست الف زان کوا
 در زمان بوشن هیچ من
 چون زو هم در دست این عجا
 بر در تو چون که دیده میستم
 همچو عینین بی سبک لاین
 من نمی دست قضا کالین
 که بدان میقطره حن انست
 با اجابت یار اویت و کار
 زاب دیده مان خود آنچه کن
 کشف شدن مشکلات ازاد

الم امام آمدن فقیر را کشف شدن مشکل برو
 کی گفتم من که اندکش توزه
 صنعت تو آشتی می برد
 زود بگذاز و بزاری جو و آب
 صید زود یک تو و دو و زود
 ز چنین گنجت اور مجبور تر
 از مراد دل جبار می شود

می گفتم کاین کما ز سخت است
 ترک این سخت کمانی رو گو
 آنچه هستت از قرب از جل او
 هر که او در دست دور از وی او
 نفسی خود را از اندیشه
 جاه و دنیا بگفت آن شهریا

در کمان نه گفتمت نی بر کنش
 در کمان نه تیر و پریدن مجو
 تو گفندی تیر سرت بر امید
 کا زاید قوت بازوی او
 کو بد و کو با سون گلین است
 جاه و دنیا بگفت ای تهر

پس نه گفتند زین گنج گوی
 هر که خواهد تم خود بر جان
 گفت قسام او بود که خویش را
 این اسد غالب شدی بر هم بجان
 قصدشان آن کان مسلمانان
 پس نخست آن شب بر ستانند
 یکرانی هر یک آوردند
 مومن تر سا محمود نیک بود
 این سخن پایان نداد بر سر
 هر که خویش بود به حلو خود
 فائق آید جان پر انوار او
 پس محمود آورد آنچه دیده بود
 در پی موسی شد تم تا کوه
 نوردید گرد آن نورست
 بعد از آن دیدم که گشت شایخ شد
 زان کی شایخی آمد موسی هم
 که شقایق جمله بخورانش آب
 باز از آن صفت چو بانو بودم
 بزمین بوار شد کوه از بهیب
 وان بیابان مسهر و زین
 جمله گفتا دره عافو حسته
 انبیا بودند ایشان اهل در
 حلقه دیگر ملاک مستعین
 پنج کافر انجاری منگ بر
 بعد از آن ساز آمد و کلام

قصد تو آنست تا نما خوری
 و آنکه خواهد قسم خود بچکان کند
 که قسمت بر بهانه برضا
 گز بودی نوبت آن بر بجان
 شب برو در بینوا میزند
 با مدادان خویش از استند
 سوی در خویش از فضل
 جمله کان است موسی
 رو هم کرد آن دم بار وار
 قسم بر مفصول را فاضل بر
 باقیان را بس بود تیار
 تا کجا شب روح او گردیده بود
 هر سه تن گشتیم ناپید از نور
 پس تریش آمد آن شانی در
 چونکه نور حق درو نفاخ شد
 گشت شیرین آب بیخ چوسم
 از جایونی وحی مستطاب
 طور بر جابنه است زون کم
 گشت بالایش از ان نشیب
 بر ضلالت گشته موسی باشکوه
 نغمه آری بهسم در ساخته
 اتحاد انبیا ایم نهم شد
 صورت ایشان بجله این
 که مسلمان مردنشان باشد
 که رسم رو نمودند در نماز

گفت ای باران که نه ما سه نیم
 آن دو گفتندش قسمت کرد
 ملک حق و جمله قسم اوستی
 این اسد غالب شدی بر هم بجان
 بود مغلوب او تسلیم صفت
 روی شستند زان بر یکی
 مومن تر سا محمود و گبر و منغ
 بلکه سنگ خاک و کوه آب را
 آن کی گفت که هر یک خوابی
 آنکه اندر عفت بالا تر بود
 غافل از چون بخت آمد آید
 گفت دره موسی هم آید پیش
 هر سه سایه محمودند آن آفتاب
 هم من و هم موسی و هم کوه
 وصف بیعت چون تجلی روبرو
 وان در گشتا خشن و شد زمین
 وان در گشتا خشن سنی پر زید
 لیک زیر پای موسی چو تیغ
 باز با خود آمد مزان انتشار
 چون عصا خود خرد و خرد نشان
 بازان غشیان چو از من بر
 باز املاکی بمیدیدم سنگت
 زین نماند میگفت احوال آن
 چند خبر داری ز ختم عمه او
 پس شد با او و بچاک آسمان

چون خیزد افتاد تو می کشم
 گوش کن قسام فی النی از خبر
 قسم دیگر ادوی و دو کوشی
 گز بودی نوبت آن کاو ز
 گفت بمعاطا عه اصحابنا
 دشت اندر در راه و سگی
 جمله را روی آن سلطان الفخ
 هست و گشت نهانی جهت
 آنچه دید او دوش گوا در پیش
 خوردن او خوردن جمله بود
 بیس معنی این جهان باقی بود
 که بهیند و نبد اندر خواب نشو
 بعد از آن زان نور کده نمجا
 هر سه گشتیم از اشراق نور
 میگفت از هم همیشه بنوس
 چشمه را دو برون آمدین
 تا جوا کعبه که عرفات بود
 میگذازید و نودش شاخ و سنج
 باز دیدم طور موسی بر قرار
 جمله موسی خورش در کشتان
 صورت هر یک دگر گونه نمود
 صورت ایشان از اجرام بر
 پس جمودی کاخش محمود بود
 تا گردانی از و یکبار هرد
 مرکز و مشواهی خورشید جهان

تکمیل فی الدارین
 نیت کنند در بیم

تصور جمع بخت
 که معنی کاوش

تکمیل مسدود غزنی
 که معنی کاوش

ذیل معنی این

معنی بیجا

خود بجای ستلوع آسان
 آتش و گاو و قوی در پیش راه
 گفت قیامش از گنیمتین
 که اگر بر مقدم داشتن
 یادان لوقی که بس زبان بود
 خیرشان نیست چه بود نشان
 سوی جامع میشدی یک شیار
 در میان بیدلی ده چوب خور
 نیز تو نیست جامع میردی
 گرگ در یاد بدلی راب بود
 در نزد انور قادی او برام
 گفت تیج باگ او و شکر کامی
 بر کی تاریخ عمر لکله
 گاه گفتا بود نام سن بخورد
 چون شنیده کاو تیج شکر گفت
 که مرا خود حاجت تایخ نیست
 و انداز ایله که را صاحب گت
 گوشتا و طعمه طی آسان
 سید سادات سلطان قیل
 پس را گفت آن کی بر خور
 نیز ای پس ناز و دیده ضرر
 آن دو فاضل فضل خود دریا
 پس گفتندش که ای بله
 تو جود از امر جوی سر کشی
 من ز غم از این چو ک شکر

سبتش نمود بایات جان
 حکایت شتر و گاو و قوی که بسندی گیمه در او چو مستند
 هیچکس از ما نگردد سیر این
 آمده است از مصطفی اندرین
 یازان پل که نخل و ویران بود
 مثل در میان صورتی که مستان شتر ایشان در لباس خیر
 خلق را نیز در تعیب چو بدار
 بیگناهی که بر او از راه گرد
 آنچه باشد شتر و حضرت اشقی
 تا که در یاد بر او نفس بد
 که از آمدی باشد تمام
 باز گشتن قصه گاو و شتر و قوی است
 پیر ترا دل است باقی تن سب
 جفت آن گاو که شکر تو هم
 سه فرود آه روان را بر گرفت
 کای خمین جسمی و عالی گرفت
 که نماند فزون تر از شکر
 کونما و بقعه های خاک آن
 رجوع بخت سیر تر سا و نوبت رسیدن به سلطان
 با کیم حق و نرد عشق باخت
 باری این حواشی سخن لوبخورد
 با ملک فضل خود در فتنه
 ای عجب خوردی ز طوایح شکر
 که بخواند و خوشی یا ناخوشی
 خورد من حلوا و ایند خرم خرم

هر کسی دانست های مختارین
 این یک عمر هر که باشد پیشتر
 گر چه پیران را درین ان لیا
 خدمت شیخی بزور گه قادی
 آن کی را شکرستی چو بن
 خون چکان رو کرد با شاه و
 یک سلامی نشنو پیر از جوی
 زانکه گر که ارچه که بس نیست
 که از آن اوست کودا در کرا
 گفت تیج شکر من اندران عمرو
 جفت آن گاو که دم شکر دم جعد
 بر هوا بر دشت آن بقعه سبیل
 خود به کس نماند ای جان
 بملکان دانند کاین چرخ بلند
 پس سلطان گفت کاین کاین
 وان دیگر را یسی صاحبقران
 آن هر زندان پرن مانند
 ای سلیم کول و اسپس ناز
 گفت چون فرمود و شکر
 تو میسی سیج از امر سیج
 پس بگفتندش که او آمد با

که فزون باشد فن چرخ ایوب
 یافتند اندر روش بندگیه
 این صفت اوست اولی که
 در دو موضع پیش میدار عالم
 عام نارد بی تو نیست تا سدا
 تیج شکر از بازدان از روشن
 وان دیگر را بر دیدی پیران
 ظلم ظاهر بین چه پرسى از
 تا نه چید عاقبت از وی کسی
 یکش آن فرزند کی که گشت
 بشنو دا و از گوید من کرم
 چون چنین افتاد ما را اتفاق
 با تیج قربان اسمعیل بود
 در راحت بر زمین میکرد خلق
 آتش سخنمی بسک بی قال قیل
 که با شرم از شامین خرد تر
 هست صد چند آن این که نذر
 پیشم آمد مصطفی سلطان کن
 بسوز کونین نادی سبیل
 بر در اوج چهارم آسان
 ناما قبال منسوب خزان
 بر چه و بر کاسه حلوا نشین
 من که شرم تا کنم زبان
 سر توانی نافت از خوب قوت
 تو پدیدى و بر از خدا است

ع
 و چون در تمام آسان
 او که از آن قیامت است
 از او را بیلا نماند
 از او را بیلا نماند

ع
 ای سبیل نوح بجای
 ای سبیل نوح بجای

ع
 که تا آن زمان نماند
 که تا آن زمان نماند

ع
 که تا آن زمان نماند
 که تا آن زمان نماند

ع
 که تا آن زمان نماند
 که تا آن زمان نماند

ع
 که تا آن زمان نماند
 که تا آن زمان نماند

خواب تو بیدار است ای نیکو
 خواب تو بیدار است ای نیکو
 خواب تو بیدار است ای نیکو
 در گذر از فضل از جلدی نون
 سامری ز آن هنر چه سو و کرد
 بود که آخر چه بر بست از هنر
 ای ویست کند و ترز و لیبست
 ای ایست تو شال آن عصا
 خصل و طلق مطرب و کینه
 سبب تر که آغا شاد بود
 و شهنشاه در هر قسمت او هم
 ز نو سادی کا کلو او بچ روز
 افکند اندر و بد چون آن
 پس کز آن و در و از روز
 قاصد و عجم هر دو لیل شد
 کز در و لنگر بیدار بود
 از شتاب او بر و جهسار
 از زلفی زنده و خردن ز کمال
 ماه بست و راه و اکش از روز
 و جمی افزووان و فرنگ او
 بو که باز آید برین مستمومی
 کوزید و بود و لنگر زمین
 اینچنان خندان کردی در
 باز آمد زمین زرد و شوش
 که دلی شده با عشم برین بود

کمان بیداری ایستش اثر
 که از آن خوابت سید امر کلو
 که ما زانجا برادری عیان
 کا خدمت دارد و غلج حسن
 کان فن از باب پیش مردود
 هر گون نبت او ز کفر ان دور
 و صیفت از ذیل آن طیب
 دولت و ال طایب الحمی
 سادی گردان سید پاک تره که بر که در سه روز با چهار
 روزی هم قفر بود پس بدین خلعت روز دو سه
 و نینس در د لنگر و از و با ختن شه تره
 آردم پیمانم خوب با فرود
 برشت و ما به تر و سید
 وقت بشکام رجس و ایشاه
 تا چه تشه لیش بلا حدیث است
 چند سیت تمی در و رکشت
 ظاهر تشه لیش در فرشتاد
 بر زلفی زنده بعد بود خیال
 چون زمین بوسب گفتا چرخ بود
 جمله و تشه لیش گشته و گنگ او
 که قادم در عجاب عالمی
 که از خوشتر نبودش زمین
 که گزنی شه شکم را با دوست
 دست بر لب میترد کای شه
 ای که خرم شاه بس خونریز بود

خواب تو بیدار است ای نیکو
 خواب تو بیدار است ای نیکو
 خواب تو بیدار است ای نیکو
 بصر این آورد با زوان برن
 چه کشید از کبیا قارون است
 خود خبر آن ان که دید آتش عیلا
 پیران و لیت نیست جز این یکی
 ای ذیل چو نکت با پس
 عشم از لیل و شب خشنه شاد
 لری و دان لرین و سید
 نجیب و جرسه و ان قیام
 و عادی قاهری و قصه ما
 جمع گشته به سبب انی خلق
 آن یکی دو دست بر زانو
 هر یکی فانی بیسنه و از قیاس
 بر کبی می رسید عالی زبان شین
 کرد اشارت و لنگر شایه کم
 بعد یک ساعت کت شاه از غم
 و املهستان لانغ او شسته
 هم زرد زنده خودی کردی شش
 و هم در و هم و خیال
 جای تخت او سمرقند کردین

که تو ز خوابت سیدی با مراد
 که از آن خواب تو روی مانست
 که شد این خواب تو بی تمیز
 اعدت الانس لای بعدن
 که فرودش بقعر خود زمین
 ز کب لعل علی ان الدخان
 شریخها کبیسندی می گر
 پیشه پایشن نایا استل
 که می میزمم معند و در
 سخره او و لنگر نخواست بود
 پست آغشی شود و با بست
 تا شود عیسو زبانه زرد
 از و ایندن پس از ان
 شورش در در هم آن سلطان
 یا بلا می شکله اریب است
 تا چه آتش او فاد اندر پلاس
 دست بر لب میزد و انی شمش
 یکدی می بیدار تا سن دم زخم
 تلخ گشتش هم گلو و هم زخم
 شاه را بس شاد و خندان او
 رود واقادی ز خنده کردی شش
 شاه را تا خود چو آید از کمال
 بدو زیری واهی او زمین

خواب تو بیدار است ای نیکو
 خواب تو بیدار است ای نیکو
 خواب تو بیدار است ای نیکو
 در گذر از فضل از جلدی نون
 سامری ز آن هنر چه سو و کرد
 بود که آخر چه بر بست از هنر
 ای ویست کند و ترز و لیبست
 ای ایست تو شال آن عصا
 خصل و طلق مطرب و کینه
 سبب تر که آغا شاد بود
 و شهنشاه در هر قسمت او هم
 ز نو سادی کا کلو او بچ روز
 افکند اندر و بد چون آن
 پس کز آن و در و از روز
 قاصد و عجم هر دو لیل شد
 کز در و لنگر بیدار بود
 از شتاب او بر و جهسار
 از زلفی زنده و خردن ز کمال
 ماه بست و راه و اکش از روز
 و جمی افزووان و فرنگ او
 بو که باز آید برین مستمومی
 کوزید و بود و لنگر زمین
 اینچنان خندان کردی در
 باز آمد زمین زرد و شوش
 که دلی شده با عشم برین بود

بشمان نظر افکشته بود
گفت در زبان تو آخال چیست
که که خواهم که تا زده تا سینه
من نشاید م بر تو بهران
گفت لعنت چوین دیت با
بچو این خانان طبل و سلم
بزم خور و مهل شده سالک شده
دول که کاغذی راست شده
زلف آن آه کی که پیغام
نی لیکن بار ازین گشت
صد شباست از سر رو چها
پس زبیرش گفت ای حق سیت
زب و عجز کنه انویسک
او میان نمود و پنهان کرد
مشغول دفع وی فرنگ
این معان بست صد آن
بس گمان و هم آینه در میر
شکیر و آنگه می بخاند عشق
گفت و لعل را سوز زبان
زانکه هر چه هستی باشد دل
چون طمانینه است صدق
تا در باشت زبانی می زند
با پس این سخن از کون
تا برین حدیث تعبیر
و آنچه باشد مع و چشمه

یا بحیلت یا بسطوت آن خود
آه چوین ما شوب تو از کسیت
تا ستر قند او چو پیکان فرود
تا مگویم من ندانم آن توان
که در و صد تشویش و شرف
که الف خانم در فتنه عجب
مخفف و اگر بود عجب مکه
شتر بلنای کان سوی شده
مغنی آه این طرف زان باغ
زانکه ز دل سوی لطفان
لیک بس کن برده زین هم
بشنو از بند و کیسه یک سخن
او بسهرگی برود نشو میکند
بیکمان او را همی باید نشان
دیگر در ارتعاش رنگ او
که بشیر برشته آه آن شهر
کان نباشد حق و صافی الهی
از چه گیرد آنگه می خندد پیش
چاپلوس و ذوق او را کخت
بانگ او آنگه کند ما را ز کل
دل نیاید گفت از مرغ
تا پیش زده ای برین
تا دران چشم زین حسن
من نمی برم دست تو درم
می شتابد با مگر و شنبه

وین شده تر از دور و دور
گفت من درو بشویدم آنگه شاه
کجها بر هم در اندر عزم
آه چوین کای نیاید خود من
از برای اینقدر را می خامش
لافت شیخی و بهمان اندام
خانه دادا پرا شوب و شتر
خانها را رفته و رفته
زین رسالات مزید اندر
پس از ان یاری که امید شما
باز و تا قصه دلق جومل
دلفک از به بعد کاری است
شمار از نمود و پنهان کرد
باسته ای با جز را تا نشانی
گفت حق سیاه هم فی و هم
گفت و لعل با فغان باخود
ان بغض الفطن است از می
گفت صاحب پیش شکر
سینه نشین سخن دل است کم
تا مگویم به خود را و خط
که بچوین حسن شده دل
خاصه که در چشم افندش با
گفت و لعل کای همک
آن ادب که باشد از پند
ترسد از آید رضا شرف رود

وزن لعل همی خوش فرود
ز دمنادی بر سر بر شاخ
چوین و حاصل پیشش غرض
تا رین امید را بر من متن
آتش افندی درین کج و کج
خوشی تن با بازی می ساخته
قوم خدمت را زوده زان خبر
زین هوس سر مست خوش
بعضا یک جوانی تا رسید
از جواب نامه ره خالی چرا
که بلا آورد بر پیش از قبول
راستی گوشت و پیشانی است
باید افشردن ما و را بیدین
نه نماید دل نه بدید روستی
زانکه نماز است سیاه و هم
صاحب خونین میسکین کوش
نیست استم است خاصه مقبر
کاشف این کرد این دیر شد
تا در و او در دمان آگی
آه چنانکه گیرد این و لعل
خسنگر و در دمان هرگز نشاند
چشم افندی زخم و بند و کشاد
روی علم تو غنچه که خورشید
اندان است تمی نبود و او
انتقاد ذوق از وفات

گفت در زبان تو آخال چیست
که که خواهم که تا زده تا سینه
من نشاید م بر تو بهران
گفت لعنت چوین دیت با
بچو این خانان طبل و سلم
بزم خور و مهل شده سالک شده
دول که کاغذی راست شده
زلف آن آه کی که پیغام
نی لیکن بار ازین گشت
صد شباست از سر رو چها
پس زبیرش گفت ای حق سیت
زب و عجز کنه انویسک
او میان نمود و پنهان کرد
مشغول دفع وی فرنگ
این معان بست صد آن
بس گمان و هم آینه در میر
شکیر و آنگه می بخاند عشق
گفت و لعل را سوز زبان
زانکه هر چه هستی باشد دل
چون طمانینه است صدق
تا در باشت زبانی می زند
با پس این سخن از کون
تا برین حدیث تعبیر
و آنچه باشد مع و چشمه

زین بر او صواب است
 این نفس پیدا آن نفس نمان
 فعل شست و نغز از عقل آید
 آفت عسرت چشم کام بین
 جنس با جنس از خوردانی است
 کشیدش فوق این یکی حصا
 بود عهد الفت هم جنس بی
 شنه ز نش رسل از شوی در
 که مراد ارگ ز دیار است
 بعد از سال آمد آن علم
 یک می همان فرمود آن کوش
 چون بستی جزو جنت آمد
 مهر را بر جود جنس مهر خوان
 بود جنسیت او رسیل نجوم
 بعد جنسیت چه کند او را وقت
 آنچه آنکه حلق او را نجوم
 هر یک نام خود و احوال خود
 آن نظر که در حق در وی همان
 حق چو اندر مدحوی زن
 چون نصد در تو صفات جبریل
 چون نصد در تو صفات جبریل
 طهر جوی و خان و خلعت پر
 خوی آن باروت ما در اسی
 لوح محفوظ از لطف شان
 در پی خویش با شکر نشین

بست مهر تما جوب و مو طلب
 بی نفس کش کی نفس باشد
 نه ز چشمی که سید گفت
 مخلص عسرت چشم و این
 سوی صد تها نشاید در دست
 بر درن پریان عبد الفت
 پشعه آمدن پیش فرزندان
 وان تیمانش زرم کش سیم
 یا فدا دانه رحمتی ما کنی
 گشت پیدا باز شد متواری
 بود در آن پس کنش پیش
 همه جمعیت شود از آن است
 قهر را بر جود جنس
 بهشت سال او با جمل شد نجوم
 بر زمین میگفت او در نجوم
 می شنیدند از خصوص او نجوم
 باز گفت پیش او شرح
 چون نصد در تو که در وی جنس آن
 او غنث گردد و کون میداد
 بچو نصد می در هوا جو سبیل
 صد پرت گزمت در آخر پری
 از پییر و جوز و از شایبست
 چون گشت و داد شان می
 لوح ایشان ساحر و مشرک
 خویزیری گل و دهن بین

زان شود می سوسا کالی
 ای خشک چمی که عقلت شست
 چشم غره شد بنظر اردمن
 دام دیگر بد که عقلش در میان
 نیست جنسیت بصوت لی ملک
 بر درن پریان عبد الفت
 پشعه آمدن پیش فرزندان
 متی بگذشت زو نام حیدر
 بعد فرزندانش در اشغال است
 یک می فرزند زون او یاز
 بود چمنه پریشانش چنان
 نی جنس بود موجود و مجر
 لا ابالے لا ابالے آورد
 در مشارق و معارب یار او
 پیش او استاگان خوش صفت
 جذب جنسیت کشید تا زمین
 چو جنسیت کی تا نغمند
 هر طرف چه سیکش تن ز نظر
 چون نصد در زن خدا قوری
 منتظن نصد او دیده هر
 از پی صورت نیامد موش خور
 باز شهب اچا شد جوی موش
 در فاد از لطف ایسا توان
 سه جهان در جهان میل
 خاک کو را در ده هم

بر نفسا مختلف یک نفس
 عاقبت بین باشد خود بود
 عقل گوید بر همک باشن
 وحی غاب بین این ریخت
 عیسه آمد در بشر جنس ملک
 مرغ گردونی چو چرخش
 چون پری بیال پنهان می
 زو طبع بسته جزن هم پسر
 خود گفتندی که با بانی بد
 گشت پنهان کس بدین بازار
 که را بد روح راحت شان
 شاخ جنت وان بنا آمد
 زانکه بجهنم ایشان در
 هم حدیث محمد هم سارا
 اختران در درک او حاضر
 اختران از پیش او شسته بین
 که بدان یا بندره و دیکر
 بیخبر با کشت اند خبیه
 طالب زن گرد و جوی سقر
 از زمین میگانه عاشق بر سما
 از جنسیتی شد زبون
 ننگ موشان باشد با جوش
 بر چه بایل فتاوه لکن
 موی بر عرشش فرعون
 تاندر بر گرد اول و کج

طریق و جود است
 جزو انشده است
 در این نظر
 بشانی

خضر ازین
 سیزده که بروی کبر
 دید و هر نو
 عمر او در پست
 از بدو شوا

ک سوزان پنهان
 کس که در کج

کس همین آشکارا

رصد
 واضح تر از اینج هم باشد

ع
 تنهائی آن است چو پنهان
 بیرون جاست

ک
 همان غار در کج

دوم ششم

<p>خاک از همسایگی جسم پاک خاک تو همسیرت جان میشود</p>	<p>چون مشرف آمد و اقبال سر بر چشم عزیزان میشود</p>	<p>پس تو همسایگم رشم الدار کو اسی بسادو گر خفت خاک را</p>	<p>گردی دار سه بر و دلدار بزه زنده زنده و نفع و تماشا</p>
<p>عاید بوده او و خاکش ساینده آن کی در لیش ز اطراف یار</p>	<p>دستان مرد و طیفه دار او محبت بر امید و طیفه از وفات او هیچ کس وام</p>	<p>بر امید او بیامد آن غریب هم پیشی آن کریم او کام کرد</p>	<p>صد هزاران زنده در سایه جانب تیسری ز آمد و آمد</p>
<p>نه هزارش دام بود از زیر کمر محبوبت د او یکی محب آمد</p>	<p>سرمه ای خاک پای او شد بودی آن در عشق بالاعتی</p>	<p>گر بادی نشسته را محوی لال بر امید او بیامد آن غریب</p>	<p>بود در سبزه زید الدین عمر هر سر ز خویش یکی حاکم کرد</p>
<p>حاکم بودی گدای او شده در کبردی زره امش ترقی</p>	<p>دام بیدار عطا میشد تو خفت بر امیدت زدم اگر ام داد</p>	<p>چون پیشش شمش آتش بود و اندران ز و ترش او شاد کام</p>	<p>در کرم شهر منده و دمی انون کو غریبان را بدی خوش و خوب</p>
<p>برورش بود آن غریب آموخته لابالی گشته بود و دام جو</p>	<p>کی نمند این ست پاره و پاره چو غمش از جبال بولسب</p>	<p>چون که دار و عهد و پیمان سما رو بهی که هست و را شیر و شیر</p>	<p>بچو کل خندان آن نفس کلام کی در یغ آید رسقا یا نش آب</p>
<p>ساحران واقف از دست افتاد چو که جعفر رفت سوی قلعه</p>	<p>آمدن جعفر رضی الله عنه به تنه کردن ملک آن قلعه با وزیر رفیع او</p>	<p>ز نهار ملک را بوی تسلیم کن که او مؤید است</p>	<p>قلعه زد کام خشکش جریه تا د قلعه بستند از حده</p>
<p>یکسواره تاخت تا قلعه بگر ز هرونی کس را پیش باید</p>	<p>که چه چاره است اندیز وقت گفت منکر خرد و نسیه می</p>	<p>گفت آنگه ترک گوئی کردون چشم کشتا قلعه را بگر گو</p>	<p>اهل کشتی را چه زهر و سونک پیش او آئی پیش شیر و کفن</p>
<p>روی آمد آن ملک حومی در گفت آخری که او در دست و</p>	<p>گویی شرفی و عزلی با وی نه گون را ز راه اهدا کنند</p>	<p>داده بودش صنع حق جمعی انقران بسیار خورشید است</p>	<p>که همیز و یک تنه براتی پیش او بیاد و ایشان کشته</p>

خوش از آن خوش بود

زال سانی دو کار

عنه زان مختار

توخته بینی می کرده

عنه زان مختار

روض اکرام

عنه زان مختار

عنه زان مختار

عنه زان مختار

عنه زان مختار

عنه زان مختار

<p>عشق من زنی آن دیگر کردت راه کن در اندر و نخواهی چون شدی یزید با بان نی همه ملک جهان و بن ملکت حسنش سوزندان کشید آن عریب تممن از بیم وام شد سو بریز و کوی گاستان جانش خندان از از و عدل ابر کی یا نامت طالب الامور ساربانان بیکش از اشتران بزرگانی موج روح گنج جان او پریراز و بار دنیا نقل کرد سایه اش بر چپت پلوت بود نعره ز مردم و بهوش افغان تا شب بهوش بود و بعد از آن چون بهوش آمد گفت ای کار گرچه خواجی بس سخاوت کرد اوز مردم دل و تو دوست ز شمار او و طیفه داد تو عمر و حیات آنچه او داد ای ملک هم از تو دور آن خاورد هم تو در او شد من را اولی بعد خودم ساختم چون همیکه از مردم و بن ای بسایه و ای پنهان نامش هر چه دردی میاید و صفت او</p>	<p>کز جمال دوست دیدم کردت دور کن ادراک دور اندیش را کو ماند روح را از نیکی صد هزاران ملک ناگون ملکت علمش سو کیوان کشید جمع حکایت مرد و اهل آمدن تیریز و آگاهی از فرج محسب نخته امیدش فراز گلستان از نسیم یوسف مصر خیال ان بریزان اجناس لصد شهر تیریزت و کوی گاستان از فراز عشق بر تیریزان مردوزن در و اقدار دوری دور و دید آقا بشن دوز گویند او نیز در پی جان او هتفا کردن آن غریب از اعماد کردن و انابت نمودن شم الذین تیرج آن کفو عطف می نمود او ستورم داد و تو عقل سو و عده اش زد و عده تو طیبیت کردل دست را کردی تو کو سخاوت میفرزوی شاکوش قبله سا اصل زشت ختم وین بساط خاک میگشت مضمر این متعف کرد و فرین چرخ عکس ماند از آب جوت</p>	<p>پس بر شیشه روی شوقه گر کی میا و ارمی دوا می پرست پرورش مرابع جانناش بر سر ملک با لش ادحق شده غلامان او شد از نظر روز در امل ملک تیریزت گفت یا مادی ناخ لی ناتی اسه جی یا با قتی حول الریان فرزد و دوست این پاییز چون و تان تمسب آن غریب رفت آن عا دس شعی شو عرش را ند او کشتی ازین ساحل پس گلاب آب بریش زد ادکل و خشید و تو سر پر خرد خواشیم مردم و تو چشم قر او و تاقم داد و تو چشم ز زدا تان است اوزر نافر من چه میگویی هم تو سید ما کجا بودیم کاین بانین ز اختران می ساختند صفا آدم اصطلاب کردن علقو بر صطر لایش نقش غمش غنکوت</p>	<p>این بیت تست بشنوی دشمنان از این صباحت دو کن زنده کرده در دو عمر راوش ملکت تعبیر بی در سویت ملک علم از ملک سن استوف ازد ماد سوسی ان دار اسلام بر امیدش روشنی در روشنی جار اسعادی و طارت قاف ان تیریز از لغسه لمفا من شده عده غریب است تیریز خلق گفتندش که بگشتن آن چون رسید از آفتابش گشته بود آن از این جهان سمران بر جانش گریان نیم ده با گشت از خیب جان جوزم بودم غم خلق ایمن دار او با بخشید تو بالادست خواجی نعمت داد و تو طعم پذیر در و نمانت او و صد جن مژین نان زان است از شرف تو بارفت بر کسی کی می نمی عقل میکارید اندر مار طین در طبایع عقل با بنها وصف او هم نظهر آیات او بمعه او ان از ارشد جوت</p>
--	---	--	--

عشق من زنی آن دیگر کردت
راه کن در اندر و نخواهی
چون شدی یزید با بان
نی همه ملک جهان و بن
ملکت حسنش سوزندان کشید
آن عریب تممن از بیم وام
شد سو بریز و کوی گاستان
جانش خندان از از و عدل
ابر کی یا نامت طالب الامور
ساربانان بیکش از اشتران
بزرگانی موج روح گنج جان
او پریراز و بار دنیا نقل کرد
سایه اش بر چپت پلوت بود
نعره ز مردم و بهوش افغان
تا شب بهوش بود و بعد از آن
چون بهوش آمد گفت ای کار
گرچه خواجی بس سخاوت کرد
اوز مردم دل و تو دوست ز شمار
او و طیفه داد تو عمر و حیات
آنچه او داد ای ملک هم از تو دور
آن خاورد هم تو در او شد
من را اولی بعد خودم ساختم
چون همیکه از مردم و بن
ای بسایه و ای پنهان نامش
هر چه دردی میاید و صفت او

هست حمل یون ویرانید
 عمار سعید از خوالد نجیب
 که ترا ز زمین این عکس نقش
 پس معنی باغ باشد این آب
 بر یکی خراب لعل و گوهرت
 آب خضرست این زبانم بود
 اندین جوهر چه بر بالاست
 اندین جوهر چه بخوابی بین
 جمله مطلوبات خلق مژگون
 این سخن پامان ندارد غیب
 واقعه آن دام او مشهور شد
 از بی تو زین گرد شهر گشت
 پایم راه آمد بود پیش گرفت
 مان خود ایش را راه او کند
 ترک تنگش ترک شک جق بود
 رحمت مادر اگر چه از خداست
 و قیامت بنه و را گوید خدا
 گویش حق فی نکردی من
 چون بگوران لی نعمت سید
 ای غم از زاق ما بر خاطرت
 ای چو بحر از بحر زدیگان
 ای نمیدر کس ابرویت گرد
 یا ما و ده که از ما چه فرست
 نقد ما و جنس ما و خست ما
 ای چه از حق بد تو کوه

کون که ز نعتش نو کس نم
 اندین کاشان پنخوت چا
 حق حقیقت گرد و بینی تو
 پس مشو عریان چو عیس از خا
 بر یکی خراب سنگ مرمرت
 هر چه اند روی ناید حق بود
 خواه بالا خواه بروی و است
 از نعیم و تاج و تخت هم زمین
 تو زلیج کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن
 اندک چیزی در سخن آن غریب تبرت محبت بیارت
 و این قصه ابر سر گور او بطریق نو کس گفستن
 در طبع میگفت هر جا سر گشت
 شد بگوران کریم بس شکفت
 جان خود ایش را جاها کند
 حق اولاشک بحق ملحق شود
 خدمت او هم فریضه سخت ترا
 بین چه زدی آنچه من ادم ترا
 چون نکردی شکران اگر کم بود
 گشت گریان از راه دور نشید
 ای چو زرق عام احسان برت
 و ای چه تنه مرده می دران ط
 ای چه میکائیل ز او زود ترا
 سفت و صبرت هر کس گفست
 نام ما و فرخنده ما و خست ما
 در میان او حق تو را ط

در دو چشم حق شناس آمد ترا
 اندین چه چشم بریدی شجر
 چشم ازین آب از حول مژگین
 باز گونا گوست برشت آن
 بر عهد جو تا این حکمت مران
 زین تک جو ما گوید من هم
 از در جو ما گیر این جوی
 اندین جوهر چه داری تو مراد
 تو زلیج کردن پای مرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن
 و این قصه ابر سر گور او بطریق نو کس گفستن
 بیخ ناور دازره گوید برت
 گفت چون تو فینک یا بد بند
 شکر او شکر خدا باشد این
 شکر میکن مرشد اراد هم
 زین سبب ز بود حق منکوه
 گوید ای رب شکر تو کردم بحکم
 بر کریمی کرده حیث است
 گفت ای پشت پناه بنیل
 ای فقیران را عشیره والدین
 پشت ما گرم از تو بودی آقا
 ای ملت پیوسته باور زانی
 ای من و صد همچون من سال
 تو غردی لیک بخت ما برود
 واحد کالاعت در بز کم

دوست ترین عرصه بر تو
 بچو هر جو تو خیال سخن بچو
 عکس می بیند سبب شود
 مین بیک چه باین از او
 اندین جو ما میگشش سخن
 من ز یکس هم چه شرم هم
 ماه دان این بر تو مهر وی
 بازین و شکر کن بجز زیاد
 گشت موجود اندر زنی و بون
 که کرد از در وان بر لب
 با بی شرو از دره او بچو شدند
 نیز صد دیار آن گوید برت
 که کند هممانه فرخنده
 چون با حسان تو نفس
 نیز میکن ذکر و شکر خواجه
 که محمد بود محنت حاج لب
 چون ز تو بود اصل آن روز
 فی ز دست او رسید این نعمت
 مرتجی و نعمت انبار لبشیل
 در خراج و خرج در ایفای
 رونق بر تصرف بر گنج خراب
 ای بقان که عفت غیب
 مرترا چون نسل تو گشت عیال
 عیش ما زرق مستونی برود
 صد چه حاتم گاه ایتار نعم

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰

وز در نشان عالمی بی منتها
قبض و بسط چشم دل از بگلا
تا باخ چون بگردانی وقت
جمله محمود این باشد و یک
آنکه سازد دولت کرد قیاس
پایه روش سوس غایب خوشین
لوتش آورد و حکایتها گفت
یونش گشت افسانه کنان
خواجگفت ای پایدونیک
ما چو واقف گشته ایم چون
تا اگر دو پیکر آفتاب بران
برقیقه از طبق سرش غیب
ما جبینم که شد نقش عین
بی حجاب در کل ایچ صفا
روزگشتن فرزندمان کردست
بشنو کتون راز همان حدیث
هم شنیده بودم از او مش خبر
که دفائی ام دوست آن ویش
وام دارد از زوبین او هزار
خو اتم تا آن بدست خود هم
لعل میاقوتست بهر وام او
قیمت آن مینداند جز ملک
از کسا دان ترسین پیوست
تا ز بسیاری آن زرش کنند
زانچه او دم باز است تمام

در میان کرمی چندین فضا
و میدم چون میکند سحر حال
از پیشانی نیستم در تسلیق
تو مینز باش مرد بارز نیک
آتش تا نازد و اندر آن
بازگشتن بجکایت غریب
کز امید اندر نفس من گفتم
خواب شان این است برای جان
انچه میگفت شنیدم یک یک
مهر بر لبهای ما بنص او اند
تا سوزد پرده عوی بران
تا ز بند دیدنی را عین
بل عینیم ما بی شیخ و عین
در جهان جاودان گشته صفا
تخم در خاکی پریشان کرد
لفظن خوابه در جواب بان
که تیر بر آمده بود نشان
و پیغام بوارشان که البته
وام را از بعضی او کو و اگزار
در فلان قمر نوشته است آن
در خورشیدی و نوشته نام
فاجتمه با بیع ان لم نجد عو
که رواج آن نخواهد پیچخت
بی گرانی پیش امنمان ننند
سوی پستان با زاید پیچ

که چو کابوشه نماید او را
زین سبب زخوبت از حق
مگر که کرد آن عماد الملک نزد
مگر حق سر ششمه این مگر هست
بینهایت آمان خوش سرگشته
انچه بعد العسر لیسر او دیده
دید پامردان هالیون خوابه
لیک پاسخ داووم زمان نبود
تا مگر در داز نامی غیب فاش
تا نورد پرده غفلت تمام
ما همه گویشم که شد نقش گوش
غرق در یابیم گر چه قطره ام
هر چه ما دادیم دیدیم زان
وقت بدون که منجیل زان
فصله ما نزلان بسی کوخج کن
خود اجل مملت ندادم که کن
در فلان طایفه من فونده ام
در بیوع آن کن از خوف
و ارثانم را سلام مگن بوی
ورگوبیدار و نخواهم من فره
گشته باشد همچو سنگ تی را کو

که نماید ز وصف قهر چاه
ز شتار از شت حق با حق نما
مالک الملکش بران ز شاکد
قلب برین لا صبعین کبریا
چون غریب بودم کجوا کشته
وجه صد دینار را با او سپرد
با غریب از تصمان لب کشود
اندر آن شب خوابت صد سر
بی اشارت لب نشانم کشود
تا مگر در دهنم نظم معاش
تا نماند دیگر حکمت نیم خام
ما همه تطیقم انا لب خروش
چکله شمسیم گر چه ذره ایم
کایجان عنایت نیست انجان
وقت اظهار آمد و پیداشان
من عیب دیدم که او خواهر سید
بسته بهر او دو سه پاره گهر
ما که ضیفم و انگر دو مینه پیش
ورد خاکونی مرا هم درج کن
خفیه بسپارم بهر دور عدل
من عمر آن یا پیشین خودم
که سول کموت سه بر دنیا
وین وصیت ایان کن بگوئی
گو گبهر و هر که را خواهی بره
مسترد صد و از قول رسول

باید سالان نشان
در خواب حکایتها
کله تقصیر
کله در یاد ابرار
کله شب و شب
کله درین ایام
کله شین تقصیر
کله بی بوی در دل
کله غمگین و غم
کله غمگین
کله در نشان
کله بیرون جمع
کله غمگین
کله شکند
کله غمگین
کله غمگین
کله غمگین

<p>لیک آرد و زود آتا پای دار روح را باش آن گر باسید نی نسبت با صنیع کجکش فاخرت آرد ازین کار زما هر چه زان صد کم شود کجکشی ز استراق چشمها گردی غنی</p>	<p>کلاه دزدیده نبود پایدار چرخ نغمت کان زو با آب آید بیان استمداد عارف از سر چشمه حیوة ابدی دستغنی شدن استمداد و بخدای چشمهای بی وفا که علامت ذکالتجانی عن الغرور که آدمی چون مدعی این چشمها اعتماد کند و طلب چشمه دائم سست شود چنانکه حکیم راست بر باعی</p>	<p>باز ستانند از تو این ان کاسه کبر تنی همه باید گذرام</p>	<p>تا تو پنداری که روی ایگان حاریت این کرمی باید نشان بید نسبت بجان میگوش خدا کار از صلاص چسبنا تو صد بی بیغ شربت یکیش چون بگو شد از درون چشمه سنی</p>
<p>بزرودی کان زدر کاشتا راتبه این قوه در دول بود تا که اندر خون شان غرق کند بزر صید همچون شیرین از بر دل بزر مرد جان بهار روی با</p>	<p>کز غایبها ترا درمی نکشاید بدرمان جو نیکیا برون می آید چونکه دشمن گرد آن حلقه کند آز زمان یک چاه شوی از درون در جهان نبود مددشان از بهای</p>	<p>کار ز درون جان تو میباید یک چشمه آینه درون خانده در زمان امن باشد بر فزون تا باشد طلع را ز آنها پناه بچو درمی آمد قطع شاخ و برگ</p>	<p>چشمه آبی درون حسانه قوة لعینت چو ناب گل بود قلعه را چون آب آید از بر دل آب بیرون را بندندان سپام قاطع الاسباب لشکر با می گ</p>
<p>که کپی نسیم تو چیزی نخید خود نیک گوید ترا من میوم بلا و در جفا و دعوت مخلصت باشم هم از دست کجک آن حیال خدعه و مکر و دغا گویدش رود که بیزارم تو تو بدین زور با هم کی ری در چه بعد ندو در بس المهاد غافلند اینجا و آنجا افلند امرا و گیرند و انفس الامم دست شان گیرد با کاشد از بنوای نمود بود ز نادان کاینجی بیست از حد کاشد</p>	<p>پیش از آن از است پیش چون سپاه سنج آمد است دم گتر از گوید که من پشتم ترا اسپرت باشم که تیر خندگ سوی کفرش آور در عشق ما بین با من طمسما دارم تو گفت حق او جدا گشت ازین رهنده و ز برن امین حکم داد هم خرد خریک اینجا و آنجا کلند توبه آرزو دست تو بید آینچنان لرز که مادر بودم بعد ازین تا آن گ در زان قصه شنم از گان آید پیش</p>	<p>که کش پارس پس یوم العیور دو از تو سنج دود که در میان که ترا در زرم آرد با حسیل در خطر با پیش تو من بیدوم رستی شیر س بلا مردان با او بقیقه خنده لب را بر کشاد من همی ترسم تو دست ازین رو سیاهند و حر لعینت نگسا از خلاص و نوز میبا کینت در بهار فضل آید از خزان بهرش از زان اینین اینین همک این فصل و یک ب غفور تشنه چون همی تبر که شک کرد</p>	<p>زان لقب شد خاک را در لغز او گفتمی مرا وقت عثمان حق پی شیطان بزینان زد مرا یاری دهم من اتوام جان فدای تو کنم در انتعاش چون قدم نهاد و در خفا تو ترسیدی ز عدل کرد گلا فاحل و مغول در درو شمار گول را دخول را کور از لعینت جز کسانی را که واکردند از ان چون بران غلام پیشبانی جنبین کای خداتان خرید از غرور چون که در با بر ساطع شک کرد عزم ره کردندان هر سه سر</p>
<p>سوی الماک پدر بعد از وداع</p>	<p>رمان شدن شهرزادگان در مالک پدر بعد از وداع</p>	<p>عزم ره کردندان هر سه سر</p>	<p>عزم ره کردندان هر سه سر</p>

له را با این سخن

له اشاره
کبریة نغمت نیرین
روسی

له کار از زلفان

له بنی بر کس
له استراق برون
دیون

له انتعاش بویا

له آغل فرودند

له نینین بویا

له کشف کجک

آنایلیان آن جان بندوب
 از خستی باشد نغافل غفله
 تیر سویی راست برانیده
 در پی سودی دوید به بکسر
 و سبب چون بی ادب کرد
 بس کس از عقد زنان طرد شد
 و سبب گیر می گردی هم
 مشرکان را در دو چشم این
 او گرداند دل و افکار را
 این تسفط نیست تعلیق است
 او میگوید که حساب خیال
 بر درخت گندم سنه زود
 چون شده از منبع نهیش کمتر
 برستیز قول شاه مجتبی
 آمدند از عظم عقل چند تو
 اندر آن قلعه خوش ذات بصور

پنج از آن حسن ظاهر بگ بوی
 زین قد ههای صور کم باشت
 سویی با دوشش بکشاکش
 آردا معنی و بسند نم جوی
 صورت از بی صورت آمد و مرود
 حیرتی محض آردت بی صورت
 اینچنان کاغذ دل از پرورد
 نوحه را صورت ضرر بصورت
 صنع بصورت نماید صوتی

آشته اندر کمیز و آن محتجب
 که نجوی تا نیست این خسته کا
 سویی چه فته است تیرت
 تا رسید سود و افتاد همس
 پس چو اید من نگردی در
 دیگری از عقد زن طرد شد
 که بس آفتناش نهانست زیر
 کم نمود و تا ناز نعلیج قدر
 چون منقلب حق بود ابصار
 میساید که حقیقتها کجاست
 هم خیالی باشدت چشمتی مال

رفتن شیزادگان بجانب قلعه ممنوعه عنها بکلم الانان
 حصص علی مانع و دویتهامی پدرا و اموش کردن در بلا اقدان
 و نفس لوانه ایشان بانگش که الم یا کلم نذیر گفتن ایشان
 جواب لو کنا سمع او نقل ما کانی اصحاب لیسیر شعر
 ماندگی خویش نویم ولیکن
 خوی تو بزند نیار نیست حیرن
 پنج از آن چون طین از بوی
 تا نگردی بت تراش زت پرست
 تا از آنسو بگری بانگ خروش
 ترک نشود صورت گندم گوی
 همچنان که انشی را دویست و
 زاده صد کونلت از بی التی
 میشود با فیده گوناگون خیال
 دست خایید از ضرر کشش نیست
 تن نگار و با حواس و التی

گر بندی بر صلیب سی گاو
 خود گفت کاین مبدل کجاست
 سویی ابوی بیصدی تانستی
 چاهما کند برای دیگران
 بس کسی از کسب خاقان شد
 پس سبب کرد آن چودم خیز
 بهر استنناست این جنم خیز
 آنگه چشمش بست گرچه کربز
 چاه را تو خانست بنی خریف
 آنگه انکار حمت اتق میکند
 این سخن پایان ندارد و آن

از طویلید فخلصان بیرون
 سویی آن قلعه بر آرد زنده
 تا بقلع صبر سوزش
 در شب تاریک بر گشت ز روزه
 پنج در در بگو پنج از سویی
 میشدند از سوسوسن بیقرار
 با ده در جامیک از ختام
 گوش دارا دازت آید میدم
 و آنکه مقرر دست گندم بی میل
 چون پای پی همیش ارطال
 جان جان ساز و صد آردی
 هیچ ماند بانگ نوحه جزر
 جیلت تفهیم با جمل
 اندر آرد جسم را در نیک بد

بازیابی در دست ام کا و خر
 نیست پیدا او مگر انلاکی
 خویش را تو صید خوک ساختی
 خویش را دیده فدا و اندر
 دیگران زن یک عیاشیده
 تکیه بروی کم کنی بهتر بود
 زانکه خراب ز نایدانفت در
 زاحلی اندر دو چشم جربز
 دام را تو دانه بنی لطیف
 چکله او بر خیالی می تند
 به گرفتند از بی آن طرف
 از طویلید فخلصان بیرون
 سویی آن قلعه بر آرد زنده
 تا بقلع صبر سوزش
 در شب تاریک بر گشت ز روزه
 پنج در در بگو پنج از سویی
 میشدند از سوسوسن بیقرار
 با ده در جامیک از ختام
 گوش دارا دازت آید میدم
 و آنکه مقرر دست گندم بی میل
 چون پای پی همیش ارطال
 جان جان ساز و صد آردی
 هیچ ماند بانگ نوحه جزر
 جیلت تفهیم با جمل
 اندر آرد جسم را در نیک بد

نظاره
 سبب کبریا نشین
 هر کردن چاه
 بیان از آن
 محرم حقیقت
 هر از اذلال
 کز اینست در آن
 بایست که
 تسفط
 عالم را محض خیال
 بیوده و مسدل
 بیان گان
 بند ز
 جیلت تفهیم
 در کشش تا توئی

صورت نعت بود شاکر شود	صورت حلت بود صابر شود	صورت زخمی بود مالان شود	صورت زخمی بود بالان شود
صورت شهری بود گریه و سفر	صورت تیری بود گریه و سپهر	صورت خرابان بود شکر کند	صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود نماز آورد	صورت چنگی بود ساز آورد	صورت محتاجی تار و سوسی کب	صورت باز و دوری آرد و نهنجب
این زرد و انداز با باشد برود	داعی فعل از خیال گوگون	بینهایت کیشها پستشها	جمله ظل صورت اندیشه شما
بر لب با ایستاد قوم خوش	سبکی را بزمین بین سایش	صورت فکرست بر بام شیشه	وان عمل چون سایه بر اکان
فعل بر اکان و فکرست کتتم	لیک در تاشیر و صلت و هم	آن صورت بزم کز جام خوش	فامده آن خود می پستی
صورت مردوزن لوب و جماع	فامده اشمن بیوشی و توسع	صورت نان مک کان نعت	فاما، و آن صورت بیصورت
در مصاف آن صورت تیغ بود	فامده اشمن بیصورتی ز غمی نطق	مرسه تعلیم و صورت تها می	چون بر انش متصل گشت علی
این صورت چون زنت و تریند	پس چون از غمی صاحب نعتند	پیش او ریند و در لغی او نعتند	پس صورت را بنده بیصورتند
این صورت در زیر صورت و	چیت پس موجد شش و شش	خود از او با بد ظور انکار او	نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار توقف هر	سایه اندیشه نمسا اوان	گرچه خود اندر محل افشاکا	نیست ننگ چوب شش و شش
فامل مطلق یقین بیصورت	صورت اندر دست چون است	گر که آن بیصورت از کتم عدم	مر صورت را و نماید از کرم
فامده دیگر داز هر صورت	از کمال و از جمال و قدرتی	باز بیصورت چو پنهان کرد	آه انداز بهر که درنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال	که بجوید باشند ان عین ضلال	جز بگر آن صورتی کان میرزاد	بایت ارشاد کردش از داد
پس چه عرض میکنه انی هنر	احتیاج خود به محتاج دگر	چون صورت بدست بریزان	ظن بر صورت تشبیهش جو
در تضییع جو در اغامی نیش	کز تفکر جز صورت نماید پیش	وز غیرت صورت نبود زه	صورتی کان بی تو زاید تو
صورت شهری که آنجا می روی	ذوق بیصورت کشیدت ای	پس یعنی می روی تالاسکان	که خوشی غیر کافست زمان
صورت یاری که زردا و سوس	از برای مونسش می روی	پس یعنی سوس بیصورت شدی	گرچه زان مقصود فانی ای
در حقیقت حق بود مبود کل	کز پی دوست سیران سبل	لیک روی خود سودم کرده	گرچه بر اصل ست پی کم کرده
لیک آن سر پیش اضلالان که	میدد بر داد سری از راه دم	آن سر میا بدن این دم	قوم دیگر پاوسر کردند کم
چونکه گم شد جمله جمیع میسند	دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعه ذات الصور نعتش		از کم آمد سوس کل بشتان
این سخن پایان اردان کرده	روی دختر شاه چنین را و بیوش شدن بر سه برادر		صورتی دیدند با ز روشکوه
خوبتر از آن دیدم بود اندر نظر	در غنچه افتادن و نطق کردن که این صورت کیست		لیک زین فتنه و بچهرت
زانکه ایفون شایعین کاسه سیر	کاسها محسوس ایفون ناپدید	کرد کار خوش قلعه پیش با	هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر عمرزه در دخت لایکمان	الامان یا ذوالامان بنی نای	قرنها را صورت نیکین	آتش زین دلشان برود

صورت غیبی بود خلوت کند

صورت غیبی بود خلوت کند

صورت غیبی بود خلوت کند

صورت غیبی بود خلوت کند

صورت غیبی بود خلوت کند

صورت غیبی بود خلوت کند

گفت اگر داری زنجیری معنی
گفت آخر من کجا باشم
خانقاهی کوبو بجهت مکان
داکمه ناموسیت درازیزه
خانقه چون این بود باز اعام
عقل باشد امینی عدل جو
یوسف از زن یافت زلفان
نی ز مردان چاره از مرد زلفان
فخرت از شبت از پیکار شست
درد سایه عنایت بهرست
باعنایت او مدار دهر سرد
و حقیقت هر یک از آن کویست
شده از موم که مهر نهیست
خشت را بگذار ای نیکو شست
نوم عالم از عبادت به بود
دست و پاسا کن باب اندر ساج
علم در پیست سجد و کنار
کان رسول حق گفت بریا
طالب الدینا و توفیر اتصا
غیر دنیا پس چه باشد آخرت
رو بزم کرد ز هر مغفرت
هر سه یک فکر و یک سو دانیم
یک زانی اشک بر زان سرشان
آن بزرگین گفت کالی خزان
مانی گفتیم کم نعل از سرج

چون زرقی جانب دار الشننه
که بهر جا میروم من ممتحن
من بی هم کز مان در می آمان
غمزه در دو سید با لبش بکیر
چون بود حشر کله دیوان
بر زن و بر مرد اما عقل کو
من شوم تو غریب بنیخا دار
چون کنم چون نی از غم نی از
دزد چو تو ما در فروش کلمت
از هزاران کوشش طاعت پر
تا بسازد خوشتن را بر هر
کان بان نامه جمله شاهنشاهیست
پهلوانان را از آن دل شکند
یک هم امین محبت دیوانه
آنجنان علمی که شستنبه بود
بر رود از اعجمی با نطق ساج
طالب علم است عواض نماز
در بیان حدیث مننون طالب العلم
طالب العلم و تدبیر اتها
کت کند ز اینجا و کرد در بهرست
بحث شانزدهم کان با بویگردان
هر سه از یک سنج و یک ملت تقیم
بر سر خوان صحبت پنهان
مان ز بودیم اندر صعب
صبر کن کا العبر متاع لغزج

یا بنما یک طیبی مشغفی
چون تو ز ندیقی پلیدی طموی
رو من آرد شسته ز خر خوا
یار با ناموس این غیر نطنه
خر کجا ناموس تقوی از کجا
در گریزم من روم می زبان
آز زمان از جابلی بر من تنند
به ازان کو دک کبوسه بنگرست
بزرندان چار مهر بنون
ز آنکه شیطان خشت طاعت کن
خشت اگر بسیار بنهاده تو
تو اگر صد فعل نبی برد
آن دوسه تا عنایت بچو کوه
رود و تا موزان گرم دست آرد
آن سکون ساج اندر شستنا
میرود ساج ساکن چو عجب
کر هزاران سال باشد عمار
طالب العلم و طالب الدین
پس دین قیمت چو کشتادی
غیر دنیا آخرت باشد یقین
بحث شانزدهم کان با بویگردان
در خوشی هر سه از خطرتیگی
یک زمان آتش دل سه کس
از حشرم که با کرد سه کله
آن کلید صبر و انون چه

کوکشادی از مسامت منظمی
می برار کشته پیش چون روی
چشمها نطفه کف خایه فشار
نیست لیکن این نظر دین پر
خرچ و اندر خشت مغفرت چو
بهمچو یوسف افتم اندر افتان
اولیا شان تصدق من کنند
گفت او با این دو موار عجمت
بتر از سنی شست پیرامون
گرد و شسته خود آب کند
آن دوسه موار عطاشی است
بر کندان جمله را خیره سری
سده شده چون فریاد و جوه
و انگهان این منب غم مدار
بجز جمله عجمی با دست و پا
اعجمی ز در دست پا و عرق
می نگردد سیر او از جستجو
این که نهومان جلال شبتان
غیر این دنیا بود علم ای پر
کان بر ذریجات آنها امین
هر سه را یکسنج و یک درون
در سخن هم هر سه راحت کی
بزرده با سوز چون مجرب نفس
از بلا و خوف و فقر و زلزله
ای عجب منسوخ شده چو شبت

من گری در سر او
کله منسوی بی زبانه
کله خشت خون پر
بوی ترس کله افکار
در شفا افکار
تو دین نیست
دیوانه ای زان کجا یک
بغیر از آن اندر شست
کله کس کات تو بی جوشی
پلاس کند کله
تسبیحی که از شسته
کله هیچ شسته
کله شسته
کله بی بی از انجا
کله شسته
شاده کله
زین کواخ از من
کله عجمی
منی مشیغی که در
کله زنده
کله شسته
کله شسته
کله شسته

با یک گفتیم که اندر کشمش
 آفرینان که بود اسپار او طای
 حمد عالم را نشان داد به صبر
 امی ملی که جمله ارکومی کرم
 امی خود کون بشکر خای تو
 از غری لیش لکنون دیدم
 وقت چند دیگرانی با همای
 اینچه خبره سال با نیدی پیش
 سر بر می پوسته خود را کون
 این حکایت گوش کن ای خرد
 پادشاهی سنت اندر زرم خرد
 چون کشیدندش بشی بی اختیار
 که بجز خود بخورد دستم شراب
 می نخورد و همه بد با کار
 حق ندارد و خاصه کا زاد کون
 و دیگر دانه از ارشادشان
 چون همه ناست جان من نیست
 ناردوخ جز که قشر او شکست
 تا که باشد حق حکیم این قاصد
 از عنایت که بود بر سرش
 شاه با ساتی گفت ای کبکی
 آفتاب مشرق و تنویر او
 عقل کو عقل دگر را سوزد کنی
 مست گشت و شاد و خندان
 یک کینه که دید در سبز چاه

آتش از چو ز خندیم ش
 جمله سب برید و زیر پا
 ناکه صبر آمد چراغ و نور
 کرم کن خود را و از خود از شرم
 دوست ایندم چه شند بهای
 پیش ازین بر شمع خندیدم
 در خم خود چون زمانی وای ای
 زان سیخ خود بخلطاتی پیش
 پا دوست و پیش سبت گمن
 مجلس کشیدن شاهای نقیسی را
 و بر چشم شت طبع او من
 یکدشت آن یک نقیسی بر پیش
 شت مجلس ترشح آن طر
 خوشتر ازین شرابم بر شراب
 گشت و مجلس گران من گدا
 از می برابر سب در شربون
 که نمی بیند بدیده او شان
 کا کند دانه سوزان آن قشور
 نارا با بسج مغزی کاست
 مستردان در گشته و آمو
 اشتما در شراب احمرش
 چه خموشی و طلبش آری
 چون ایسران بسته در بخیر
 صهره زود آمد و دست استاه
 در زبیدی و ضا حاکم فت لایع
 سخت بیان زرقانان شاه

هر سپه را وقت تکا ننگ جنگ
 با سپاه خویش را بی کنان
 نوبت باشد چه خیره سر شدم
 امی زبان که جمله را نامح
 امی زود ما برده تشویش را
 به چون برود گران مائی
 بانگ بر اشکر زدن بر ساز تو
 از نوبت بانگ یاران نمودش
 مابزی آن تست بر ز می طا
 کرد اشات کشتن برین مجلس
 عرض کندش نذرت او ش
 بین بجای می ملز بهری رسید
 همچو ابل نفس اهل آب و گل
 عرض میداند بر محبوب جام
 گر کبوشش تا بخلش زه
 مغزین ماند و قشرش گشت
 و بود بر مغز نامی شعل زان
 مغز لغز و قشر نامغفور از
 و نکوبد ماند او بسته دهان
 بست پنهان حاکمی بر سب ز
 چرخ را چرخ اندر ارد در زمین
 چند سیلی بر سرش زد گفت کیم
 شیر کیر و خوش آتشک زد
 چون برید او دادش باز

گفته ما که این گردانید رنگ
 که پیش امیه قاهر چون شان
 چون زنان شرت و چادر
 نوبت تو گشت از چرتی زوی
 نوبت تو شند بختبان ریش را
 در وهمان تو شرد چون سنج
 بانگ بزن چه گرفت او آمو
 دست بیرون از گوشش گوش
 خویش را و طبع او در نشاط
 تا بدانی اندرین معنی سند
 در شراب لعل ز خوردن رسید
 از شد و ساتی گردانید چشم
 تا من از خویش و شازین و رسید
 در جهان شست اصحاب دل
 حسن میسیا با از و عیر از کلام
 سر نفع اندر در نوش در شد
 کی شود از قشر معده گرم و د
 بگر خنق آن ز بهر سو خنق
 مغز را پس چن بسوزد دور
 چون قهیه از شربت نرم است
 هر که خواهد لغبن از خود برد
 چون بخواند در و غش نیم
 در کشید از بیم سلی آن و خیر
 سول مبرزت ما شیره کند
 عقل فت و تن سم بردان

عنه عری قبیله
 کون نمان
 حرف بی بی
 طبع منامه
 کلاغ سوزگی
 عه سبز بول
 شادان خرد

<p>این بگفتند و او ای گشته ز والدین ملک را بگدشتند تا چو از بیم مرل کز خوشی امرو القیس از مالک خشک لب</p>	<p>هر چه بود اسی یارین آن خط را و عشوق نهان شستند خویش افکند نرا اندر آتش</p>	<p>صبر کند ز درد و صدیقین شدند همچو از بیم او هم از سر یا چو آب عیسی صبا محمد</p>	<p>بعد از آن سوی بلا چین عشق شان بی پا و سر کرد پیش عشق و خوش طعمی کشید</p>
<p>بود نازک طبع و هم صاحب جمال چو کله زد عشق حقیقی بر لوش</p>	<p>حکایت امروز القیس که پادشاه کمال و زمان عرب چون زلیخا شنیفته او بود مذکور است اینها همه مثال صورتی اند باید طالب معنی شد</p>	<p>هم کشیدش عشق از خطه عرب شاعر و صاحب اصول ابدال سرودند ملک عیال پیش</p>	<p>هم کشیدش عشق از خطه عرب شاعر و صاحب اصول ابدال سرودند ملک عیال پیش</p>
<p>نیم شب و لغی پویشید وقت امرو القیس امر است ایجا بگد یوسف وقتی و ملک کمال</p>	<p>از میان ملک بگرختت شده شکار عشق و خوشی میز مرزارام از بلاد و از جمال</p>	<p>تا بیا بدشت میزد در تو کله آن ملک خراست پیش او کشته مردان بندگان از تیغ تو</p>	<p>بالمک گفتند شاهی از لولک گفت با او ای لیک نیکو و از آن ملک مبهی منع تو</p>
<p>پیش با باشی تو بخت ما بود فلسفه گفتش بسی او خوش دست او گرفت و با او یار شد</p>	<p>جان ما ز وصل تو جانش ناگهان اگر از سر روی تو او هم از تاج بگریزه زار شد</p>	<p>هم من هم ملک من ملک تو تا چه گفتش او گوش از تیغ تو تا بلا دور فرستد آن دوش</p>	<p>ای بهمت کلها تر و ک تو همچو خود و حال سرگردان عشق یک کت کرد و بهت این</p>
<p>بر بزرگان شهید بر طغیان شد قصه را بنویسد آن شاه زمان جان این سر بچشم کرده چین</p>	<p>او بهر کشته بود من الاخیر بست شهره در میان از وطن همچو مرغان کشته بر سوزن چین</p>	<p>که چو در کشته شود عرق کند غیر این دوس ملک بکشمار زهره فی تالب کشانند از چین</p>	<p>تا بقر از پای تا فوش کند عشق شان بر بود از ملک تبا تا لکه رازی با خطر بود خطیر</p>
<p>صد هزاران سر بگردد از زمان این بود آن خطه که خوش شود گشتنش از هزاران بیگ</p>	<p>عشق ششم آلوده کرد و گمان من چو گویم چون که خشم آلود شد سلطنت ما رده آن بندگ</p>	<p>عشق خود بی خشم در خوشی لیک مرع جان فدای شیر او با کایت راز با ایک و گ</p>	<p>خوی دارد و مبدم خیره کشی کش کشان عشق آن شمشیر او پست گفتندی بعد از خط</p>
<p>راز را به از خدا محرم بود زین لسان اطیر عالم خفته کوسلیمانی که داند سخن طیر</p>	<p>آه راجز آسان همه می بود طریق سر سری اندر خفته دیو اگر چه ملک گیر و بست</p>	<p>هم مطلقا حاتی میان همه صورت او از خمر است این کلام دیو بر شبه سیلیمان کرده است</p>	<p>داشتند از جبر ایراد خافست از جان غایب عالم علم ما شست بست علم است</p>
<p>چون سیلیمان از خدا بگشت جای سیرخان بود آن سوی نی ذاق قطع بهر مصلحت</p>	<p>منطقی اطیری ز طبعش بود بر خیالی را باشد دست بنا گشت ز هر ذرات آنی تبت</p>	<p>تو از آن مرغ هوای فهم کن بر نیالی را که دید آن اتفاق بر استبقای آن جسم چو جان</p>	<p>کنه بدستی بطور من لدن همگش بعد ایمان افتد فرا خطه در برابر خرد و دندان</p>
<p>بهر استبقای آن موی جسد</p>	<p>آفتاب ز بر فکرم که در شد</p>	<p>بهر جان پیش جز ایشان</p>	<p>بن مزد و حرف ایشان</p>

عشق از بیم او هم از سر
یا چو آب عیسی صبا محمد

<p>آن زینما از سپندان کابود چون گفتی موم ز آتش سرم در گفتی آبا خوش می طینند در گفتی گل بی بس گفت در گفتی که ستا اور دآب در گفتی بست نانا می نمک محرمان را زان خبر که گفت صد سزاران نام اگر برجم کرد تشکیلیش انزام و ساکن شدی وقت سر با بودی اورا پوتین انچه عیسی کرده بود از نام خالی از خود بود و پر عشق بهری را بست دل صد آنکه نشاند نقاب از روی ما بیایا زانقد شد از عین لب طفل داند هم نداند شیرا یکج نبود در روش بلکه اندر دانه چون کم گردد آنکه طینند آن بزرگین گفت کاجی جوان لا ابالی گشته ام مبرم نماند طاقت من این صبر طایق من جان سیر آمدم از فرق وین من را عشق زنده بود چون غمبارتن بشد هم بست دعوی مغایبی کرد و در جان</p>	<p>نام حلیه پیر یوسف کرده بود این می نهان یا با با گر شد در گفتی خوش می سوزد در گفتی سرشته شبها ز گفت در گفتی بین براد آفتاب در گفتی کلس میگردونک که مخالف با موافق گشت تصداد و خواه او یوسف بد نام یوسف شربت باطن شدی این کند عشق نام دوست این میشدی پیدا و از نام او پس ز کوزان ترا و کوزد این نباشد نه مبع عشق بود عاید شمس دست از می نان و آب و جامه دار خوا راه بود این طرف تدبیرا حاش دریا بودنی سیل جو</p>	<p>نام او در نامها کلمتوم کرد در گفتی سر بر آمد سنگر در گفتی بر گما خوش می نمند در گفتی چه بایا ناست بخت در گفتی دوش دگی نخته ام در گفتی که بدو آمد سرم گر ستودی اعتناق او بد گر سته بودی چه گفته نام در بری درویش زان نام بلند عام میخوانند هر دم نام پاک چونکه با حق متصل گردید خنده بودی عفران وصل یا آمد عشق را روز آفتاب روز او در روزی عاشق هم او همچو طفل است از پستان کج کرد این گنج نام رخ چون بیاید که یاد کم شود</p>	<p>محرمان است آن معلوم کرد در گفتی سبز شد آن شام عهد دست بر جم رقص موشی کشند در گفتی که بر افشاید بخت یا حواج ازوش یک نمته ام در گفتی در د سر شد خوشترم وز کوه میدی ذراق او بدی میشدی سرست و سیر عالم در او در حال گشتی بنود این عمل نبود چون بد عشق پاک ذکر آن نیست ذکر نیست آن کزین بو نامی پایا زان ابعاد آفتاب از روی همچون نقاب دل هم او دلستو عاشق هم او می نداند در دو عالم غیر شیر تا بیا به خلق و مفتوح را همچو سیله غمزه است که شود تا مودی زر ندادم این بو زانتظار آمد لب این جان بر مرا این صبر آتش نشاند واقع من عبرت عشاق شد سرب ترا عشق نبخشید سر مرا زاکو سیف افتاد بجار الا تو ان فی موتی حیات می سر کشیش بر آب لب با شدم</p>
<p>بی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواتر شدن در بلا و چین در چشم تحنگاه و گفت که من رقم الوداع تا خود را بر بنا و چین عرضه کنم بیست</p>	<p>یا پایی سازدم بمقصود مراد یا سونم همچو دل از دست یابجا چند روز در قش بکشت مرا تبع هست از جان عشق کرده عمر با بر چنگ عشق ای صم بطراز شکستن کشتی نیم</p>	<p>زنده بودن ذراق آنفاق زندگی زین جان و سرنگین ماه جان من هوای صافیت کی ز طوفان بلا آرد امان</p>	<p>عاشق کس که در دلم عاشق کس که در دلم عاشق کس که در دلم عاشق کس که در دلم</p>

بندان در شوقی
مرد

ننگ

اعتناق هم آهوشی

عاشق کس که در دلم
عاشق کس که در دلم
عاشق کس که در دلم
عاشق کس که در دلم

عاشق کس که در دلم
عاشق کس که در دلم
عاشق کس که در دلم
عاشق کس که در دلم

عاشق کس که در دلم
عاشق کس که در دلم
عاشق کس که در دلم
عاشق کس که در دلم

من گویم زین طریق آید براد
یا مراد من برای زین خروج
بوده و غیره ای رسنه شمار
او را نه قدر جم کارزان بیفت
نقد رفت و جنب رفت خانها
چون می شد یا حق آغاز کرد
چون شود پر طربش بندد
رفت طینان آب چشمه اشاد
ای بسا مخلص که ناله در دعا
آشود بالای این سقف برین
بنده مومن تضرع میکند
حق بفرماید که ز خواری آوت
حاجت آورد و غفلت موی
گرچه بینا لب جان او سوگوا
وانکه اندر لاله و در باسرا
زاع را چقدر اندر تقصص
هر دو مان خواهند روز و غیره
گویدش نشین زمانی بی گز
هم برین فن دارد آتش میکند
تا برین حیلت فریباندورا
بی مرادی مومنان ازینک
خواب چون میراث خورد و غیره
خود که کوبد این در حشر
خواب دید و بعضی گفت و بید
در طمان موضع کی گنجینه رفت

می طعم تا از کج اخرا کشا
حکایت مرد میراث یافته که در حرج اسراف کرده مغلس شد
جمله را خورد و بماند او زار زار
که کبده سب و نجش کم شافت
ماز چون چندان دین را نهانها
یاب یارب اجر بی ساز کرد
پزشکو کاسیب است او خود
اگر چشمش زرع دین الیاد
پیران سبب تا میر در اجابت دعای مومن از حضرت غرت
بوی مگر از این المذنبین
او نینداند بجز تو مستند
حین تا یضر عطا یاری آوت
آن کشیدش موکشان گوئی
دل شکسته سینه خسته کوزار
می فریباند مبعوضه نوعی را
کی گفتند این خود نیامد در
آرد و کپسیر را گوید که گیر
که بجا زمان تازه میسوزد
وزره پنهان شکاش میکند
تا می طمع و رام گرداند و را
تو یقین بیدان که بهرین
دیدن میراثی بخواب که در مصروفان موضع
گنجینه رفتن چشم مصیبت طلب آن
که غنای تو میسر آید پدید
در بی آن با برت نامرست

سرب سر بره و بوی هر سومی پدید
مال میراثی ندارد خود و حنا
قدر جان آن می ندانی ایفلان
گفت یارب برگ وادی بیگ
چون پیر گفت مومن مرست
خالی آبی و باش بین الایه
در دعا و لاله و در هر دو کت
پس ملائک با خدا نالند زار
صدا بیا گنگا گنگان را میدی
ناله مومن حمید ابریم دوست
گر بر ارم حاجتش او دارود
خوش می آید مرا آواز او
طلو طیان بلبلانرا از پسند
پیشش شاید باز چون آید تن
واندگر را که بجهتش تقدیر
چون رعدان آن گمش تعبیر
که مرا کار است با تو کوزان
مثل آن کپسیر و آن گنگان
ایچنان زمان مومن بی در

تا که این سوخه جان او حسد
یا بر جرمی دیگر از ذلت البرج
چون بنا کام از گدشته جدا
که برادت حق بخشش را بران
یا چه برگی و یا بفرست برگ
در زمان خالی ناله مرست
کرمی لای این سست است این
ز غلب شد بی لبان بر
تا شود و در خلوصش بر ما
کای محیب هر دعا و می بجا
از نو دار و از نو هر مشتری
گو تضرع کن کاین اعزاز
بهر دران با چه مستغرق شود
وان خدا یا گفتن و آن از او
از خوش آواز نفس میکنند
آن کی کپسیر و آن یک خوشن
کی در مان بل تا بنامرست
گویدش نشین که حلوا ایسه
منظر مباحش امی خوب جهان
شاهد خوش روی مثل مومنان
کا کوا از اجنت عالی شود
آه اندر یارب و گریه نضر
که نیامد در اجابت صد ما
کرد گریه ات قبول و در حشر
بست گنجی حنت با تو نشین

عنه با این لغت
عنه برین نمی نیاید
عنه زوزن کار ناله
شاید بجزین نبوی من
رشد از غیبی از این
بایست من از اجابت
بخت مومنان است
نشد از کمال این
را

کلاه و دل گاه افغانی

کلاس بی بی بیج
دشمنی

نقاد هست یاد امانی

دلاوری منم سما جگر
سکای بی بی بیج

چنین نیست کینه کینه

از تان بی بی بیج
بیا تا آخرت باز در راه

بگذرد سار کایک
کلاه شاد زین

کلاه شاد زین

کلاه شاد زین

کلاه شاد زین

بر یکی دیوست بر دیگر چو
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش
بر یکی بندست و بر دیگر گشا
بر یکی ندرست بر دیگر چو
بر یکی هست و بر دیگر چو
بر یکی جسمت بر دیگر چو
بر یکی نقصت بر دیگر کامل
بر صلی سجد ام هم گواه
بار با کفیم این راهی حسن
در تو جوی میرسد نوزاهد
لذت از جنت نی از قبل
چون زدگان مکان قیل
مرحما رسیدت که گفته تو
درد و روی کمن برانو کند
هین زن تو از مولی آه سرد
آب شور میست در آن
بچنین بر ز طبعی مانع است
گفت دردت چمنم خود در
گفت ز روی تو دنی فاشی
بر خیالی چنین راه دراز
بدر آمن خواب دیدم ستم
است خانه غلانی روجو
بسیج من از جازم زین خیال
خواب زن کمتر خواب مردان
گفت با خود گنج و در خانه

بر یکی نازست و بر دیگر چو نو
بر یکی بهوت بر دیگر چو
بر یکی قیدست و بر دیگر مراد
بر یکی عیشست بر دیگر تعب
بر یکی اعجاز و دیگر فسون
بر یکی جسست بر دیگر کفر
بر یکی جبرست و بر دیگر صلا
کو همی آمد من اندر و راه
می کردم از بیانش سیرن
که پیسوزد از دونه و طلال
با جماعت از شکر به نان جو
وزیب برهت ناید طلال
بی ملالت چو گل بگلگفته تو
در در شامی مولی خوش کند
در جو در جو این درد و
وقت خوردن که نماید بر تو
از شناس نقد کان هر جا است
خار بود در چه بصورت در بود
مردنکی یک گول و سستی

بر یکی گنجست بر دیگر چو بار
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان
بر یکی نوشست بر دیگر چو
بر یکی محبوب و بر دیگر حد
بر یکی حلوا و بر دیگر چوسم
بر یکی تیرست و بر دیگر کمان
هر جامه ای با منی افسانه گو
بر خلیل آتش گل و جان بود
بار با خود می توانی طلال
هر کرد در جماعت نقد شد
پس بیجو هیست در زخمه ملرم
چون نصیبت ماکل محمدران
بار آخر گویش سوزان و
کیسائی نو کند در دست
خاوع در دند در مانهای ترا
لیک خاوع گشت مانع شد ترا
بال و پرت را بنزیر بری
روز و زمان در زمین مگیر
بر خیال خواب چندین کنی

بر یکی در دست و بر دیگر چو
بر یکی سودست و بر دیگر زان
بر یکی میکانه و بر دیگر چو
بر یکی راحت و با دیگر کرد
بر یکی سنگت و دیگر صنم
بر یکی ناست و بر دیگر نسان
کعبه با حاجی گواه و وطن چو
باز بر غرور و آتش دان بود
این جان ناست چو گنجی طول
نوشدن با جز و جز و
این ملالت نی زگرار کلام
شصت سالست سیرنی ناید
گر تر صد بار از با نرختست
کو مولی آن طرف که در دست
هر چند ز رستانان هم باز
ز اب شیرینی که در دست
که مراد تو هم گیس ای بی
تا شود در دست مطب شکیز
نهست عقلت را تشویقی رو
پیش گیری از سر جبل و ز آرز
بود آن خود نام کوی آن خزان
که برو آنجا کبابی گنج را
چو خوابی تمیتست و لایق
پس ز عقلی چه باشد خواب
ز آنکه اند غفلت و در پرده ام

کعبه دست گنجی ستمتر
نام خانه گفت و نام کوی او
تو یک خوابی بیای بیلال
از پی نقصان عقل صنم جان
پس مرا آنجا چه قدر دوستی
در ظان کو در فلان موضع زمین
دیدم ام این خواب را منم با
خواب جمعی لائق عقلان
خواب ناقص عقل کول آمد
بر سر گنج از گدائی مرده ام

کعبه دست گنجی ستمتر
نام خانه گفت و نام کوی او
تو یک خوابی بیای بیلال
از پی نقصان عقل صنم جان
پس مرا آنجا چه قدر دوستی
در ظان کو در فلان موضع زمین
دیدم ام این خواب را منم با
خواب جمعی لائق عقلان
خواب ناقص عقل کول آمد
بر سر گنج از گدائی مرده ام

زین نشارت مشت در دست گان
 رود که بر لوت شکر فی بر زوم
 من مراد خویش بدیم گمان
 وای اگر بکس بودی این طاعت
 گفت او گرمی نماند عایم
 جمعتم کیر احمق من بیکخت
 باز گشت از مصر تا بغداد
 جمله ره حیران مستین
 این چه حکمت بود کمان کمان
 بازین آن ضلالت را بجز
 تا نباشد بیخ محسن بی و جان
 نیست مضمی در نماز آن کس
 قصدشان زانکاران این
 خصم منکر تا نشد مصلحت
 طعنه چرمی آمد از پشته
 ساحران آورده افروزی
 عین آن کبرایت موسی
 یعنی است موسی شود
 آمد و در سبط افکند او کرازی
 نیست مضمی فرود اوق و تقا
 نیست مضمی سیر با پاسی
 ایشان از زمین جوف آمد پند
 آن امیر از کبر بیست تند
 بی میاورد بر من سسی هم
 چند لشکر میسر و او جزو

صبر را محمدا لب او بفرماند
 کوری آن و هم که مخلصیم
 هر چه خواهی گو مرا می بوان
 پیش تو گلزار و پیش خویش
 خویش را من نیک میدانم
 بخت بهتر از کجای و دست
 باز گشتن غریب مصر بغداد
 زانکس زوی و را طلب
 کردم ز خانه برون که نشاند
 حق و سلیت کرد اندر سر
 تا ناما در هیچ خانه بی جا
 در گنه خلعت نمد از کمرت
 عین آن عسیر سولان
 کی کند قاضی تقاضای گوا
 معجزه میداد حق و میخواست
 تا کس بر معجزه موسی کند
 اعتبار آن عصا بالا شده
 که تحت الارض را سون بود
 تا برای کامن در فرست
 ساحران را جریمین لب خطا
 ساحران را بسیر بن در قطع با
 لاجرم با شند بر تو در مزید
 عیسه اندر خانه بر پنهان کند
 من امیرم بر جودان چنین
 برگ اوئی گردد بر سر

گفت به موقوف این است کس
 خواه احمق گو و خواهی عظم
 تو مرا پروردگوا می محشم
 با فقیری گفت وز می یکی
 وای اگر بکس بودی در دوش
 این سخن بروفق ظنفت بیجهت
 از کجا امیسه وارم کرد بود
 تا شتابان در ضلالت میشدم
 گمروی را منج ایمان کند
 اندرون زهر تریاک آن خمی
 منکر از اقصا اضلال تقا
 اگر نه انکار آمد از سر بری
 معجزه همچون گواه آمد زکی
 کمر آن فرعون سیه شده
 تا عصا را باطل در سبک کند
 لشکر اردی حد و تا حبل
 که بمصر اندر بری او نامدی
 این بود لطف مضمی کورا
 نیست پنهان قول اندر پریش
 عارفان زانند دائم آمنون
 امن دیدی کشته در خوشی
 اندامه تا شود او تا جسد
 نزد ترش برود او زید کو
 چند بازگان رود بر سر

آب حیوان بود و جانوت من
 یا نفتم من آنچه نمیخواهد دل
 پیش تو پرورد و پیشم دشمن
 که ترا اینجا نمیدانم کسی
 او بری بیای من من کوز
 در نه چشمم داد و عظم می
 ساجد در کعبه شاکو شکو
 از کجا افشاند بر من سیم بود
 هر دم از مطلب جدا تر می
 که روی رقیب عصبان کند
 کرد تا گویند اللطف نمی
 ذل شده عسیر و طوطو مجرب
 معجزه و بر مان چرا نازل می
 بهر صدق معی در شکل
 جمله ذل او تمن او شده
 اعتبار او ز دلما بر کند
 تا ز بر موسی و پیش سبیل
 و هم از سبط کجا نازل شد می
 بهر بنامید و سله نوری بود
 ساحران را وصل داد اندر بر
 که گذر کرد ز دریا می خون
 خوف بین هم در سیدی
 خود ز شب عیسی آمد تاج دار
 عیسی ست از دست غلغلی
 عیسی پندار و بسوز و چو نمود

کلی عزت روان

کلی عزت روان

کلی عزت روان

<p>چند و خالم بود بر کس این بزم به با بیل بهزل میت ماهمه زوار گرد او تنه عین همیشه عزت کعبه شده او کعبه اش مشو محسوف او گمان برده که لشکر میکشد خانه آمد گنج زر را با زیارت یادم آمد قصه شنودگان آن دو گفتند که ای جان ما</p>	<p>بهر پندار و بود این کسین آمد تا انگفت جوی اچوست کعبه او را همه قبک کنند موجب اعزاز آن میت از چه است این عملیات بهرا بل میت خود ز میکشد کارش از لطف خدای سزای</p>	<p>بس سپه بنهاد دل بر گنج تا حرم کعبه را در میان کند در عرب کینه کشد اندر گز یکمان را عزیزی بر صده از چهار برهه همچون دده اندرین فتح عزائم وان هم تا بدانی حکمت خردتیم</p>	<p>روشنی با لطف آمد پیش جمله را از بنجای سرگردان کند که چراد کعبه لم آتش نند تا قیامت غرسان ختم شده آن فقیران عرب پیغم در تاشا بوده برره بر قدم اینها می نه در خوف و بیم گوش هوش او برین بشنوبتا بست پانها چونم اندر سما در خموشی اشتقاق ست ستم اتا الدینا و ما فیها مستاع زد دستانه بهوسید او بین یک چو چان تعسفت ان یک چن دف در میان بود یک خود را کرد تا صد غمی معنی مشوق جان کی چو یک می کردی معرف کاخ آیت مجوبست حرد وطن بیل ز چشم دل رسد اقیان او پادشاهی کن که او ان ست کاتما سسنت یا بدان فتی جز هوای تو بهوایی کی گذشت از پی تو در غریب تا خست آنچه جان با شمد کن منوشدم در بیاید خاک بر سر بایش</p>
<p>گر گویم آن نیاید رست نزد گر گویم آتش را نور نیست پس دن جت او چو تیر انکمان شاه را کشف و یکیک کارشان کلکم راع با از ان رسد واقف از سوز و لیب آن فرد صورت آتش بود با بیان یک شاهزاده زنده زانوزده در دون یکیزه نور هارنی آنکه نور چشم دول شد دیده پس معرف زود شاه منجب دست در قراک این کس است بیست خندان ملک گو شد و بری بندگی تش چنان خور و شد صوفی کا ماخت خرقه و جد بازده آن خرقه این امی این</p>	<p>در گویم آن ولت آید بر د در گویم این سخن دستور که جمال گفت کم بود از زمان اول و آخر غم زان شاه که علف خوار که در همه مصلحت آن که خشتک بود معنی آتش بود در جان یک در معرف شاد به حالش شده به بود از صد معرفت ای معنی دید خواهد چشم او صین ایمان در بیان حال او کبشو و لب بر سر سرست او سیال است بنخشش اینجا و با خود بر سر که شمی اندر دل او سر و شد گی رواد بر سر خرقه در که نمی از دید آن یعنی بدین</p>	<p>بهر چه خیزم اندراب انگفت لم در زمان جرت کای را اول اندر آمدت پیش شاه چین میش شنو است در عطای شجر گر چه صورت از ان صفت بود در میان جان شان آن کمی صورتش بیرون معنی اندر گر چه شه عارف بدرا کل پیش گوش از برین معرفت چشم با تو از نیست طالع جان او گفت شاه ما صیده حسان تو گفت شه منصبی و ملکتی گفت تاشا هیت در می گشت شاهی و شهزادگی در خست میل سوسی خرقه داده نمودم دور از عاشق که این آید</p>	<p>کوش هوش او برین بشنوبتا بست پانها چونم اندر سما در خموشی اشتقاق ست ستم اتا الدینا و ما فیها مستاع زد دستانه بهوسید او بین یک چو چان تعسفت ان یک چن دف در میان بود یک خود را کرد تا صد غمی معنی مشوق جان کی چو یک می کردی معرف کاخ آیت مجوبست حرد وطن بیل ز چشم دل رسد اقیان او پادشاهی کن که او ان ست کاتما سسنت یا بدان فتی جز هوای تو بهوایی کی گذشت از پی تو در غریب تا خست آنچه جان با شمد کن منوشدم در بیاید خاک بر سر بایش</p>

۵۱
 به سلسله سلطان
 بنی با سلطان بود
 کوه سلطان آمد بود ۵۱

۵۲
 مته کشید شده

۵۳
 کله غن از درون

۵۴
 چنوزغ

۵۵
 اشتاق خورده
 ۵۶

۵۷
 اش به

۵۸
 ست کلم را
 عی رینه یعنی کن ش
 چو پانید از عیت نور
 سوال خواجش یعنی
 به دیک انما شمشا
 سوال شود

۵۹
 بنی سسنت
 ۶۰

عشق درود صد جو خرقه کاش
 ملک دنیا تن پرستان احلام
 سنجی کانش ز رود گنج
 بی ز استعداد بر کانی روی
 چون چراغ بی زیت و قندیل
 همچو چینی دلمبری همان غر
 یا چوبی گندم شده در آسیا
 یک بابا گندان این آسیا
 طفل نور از شراب و کباب
 بهر استعداد تا اکنون نشست
 لطفهای شمشاد راد کوش
 هر که جوایمی امیری شدن
 ای تن که بکرت مملوکس و
 در درازادیت چون خورشید
 نوبت من شد ملأ ازادگان
 هر زمان جو بی ز رهوشی من
 چون سلامت هست میدانی
 قوس ابرو غیر غمزه دام کید
 کام بنا و کن ادران حکام
 قصه کوتا کن که شد قلمی کار
 که خلوت آئی امی و سهری
 مرا معلوم کردو حال تو
 خانه سر حلقه پرسود ابو د
 همچو شاخ از برگ و از میوه کن
 در خزان باد خوف حق گزید

که حیاتی دارد و حس و خود
 ما غلام ملک عشق بیزوال
 صین معز و لیست سنجی
 بر یکی جب نگردی عتوی
 فی کثیر شش ز نور و قندیل
 با بگ جنگ و بر بلبل پیش
 جز سفیدی ریش منو و حط
 ملک بخش آمد و در کا و کیا
 چه حلاوت و در قصور از قربا
 شوق از حد رفت آن ناست
 شد که صید شده کند خود مید
 پیش از آن اندر امیری شدن
 صد هزار آزاده را کرد و کرد
 همچو دولت سیر جز در چاه
 دیگری را غیر من و اما کن
 قصه زن جو بی و عشوه دادن اد قاضی را و بکر
 وحیده در صندوق کردن و شرح آن
 بهره دادت خدا ز بهر صید
 کی خود دانه چو شد محبوبش
 از جمال از مقام آن نگار
 در ستمکاری شو شرم روی
 شوهرت را زرم سازی بی خبر
 صد پر و سوسن ز غوغا بو
 کرد خالی تا رسد از امر کن
 آن شقا لعمای یارین گوید

خاصه خرقه ملک دنیا کاش
 حاصل عشقت معز و لیست کن
 موجب تاثیر اینجا آمدن
 همچو عیشی که کبری را خرد
 در ملکستان آید اندر آشتی
 یا چون مرغ خاک کاید در حمار
 آسیای چمن بر بی گدما
 اول استعداد جنت با پیر
 حد ندارد این مثل کم گو سخن
 گفت استعداد هم از شده
 هر که در اشک چو تو صید
 عکس میدان نقش دنیا چه جهان
 مدتی گذر ازین حیاتی
 مدتی در ترک جان من کبو
 ای تن صد کاره ترک کن
 روی مرغ شکر نه دام نه
 شدن او نزد قاضی با بگله
 گفت ای در حکمت و خلقه
 فهم آن تبر کنم بد هم نرس
 گفت خانه تو ز بهر نیک بی
 باقی اعضا ز ک آسوده
 برگما دیسوی نوز غیب
 کین شعایع با خدا شکوفا

سینج و انگشت تیس در دست
 جز لبش غریشش در لب کن
 نقد استعداد بود وضع آن
 گر چه همین بر بودی بر خورد
 کی شود مغزش ز میان خمی
 زبان چه یاد جز بلاک و جز خا
 موسیقی غبث ضعیف جان
 تا ز جنت زندگانی زایدت
 تو بر و تحصیل استعداد کن
 بی زبان کی استعداد کرد
 صید را ناکرده قید او مید
 نام هر بنده جهان ای جهان
 چند دم پیش از اجل ازادی
 روح یعنی دیگری جز من بخ
 عمر من بروی کسی دیگر بخ
 روزن کردی که امی نخواه
 تا بدوشانیم از صید تو شیر
 دانه بنا لیک و در خوش مره
 که مرا افغان زیار دوده
 من تا نام فهم کردن این گله
 آنچه حق باشد تو زین عکس با
 باشد از بهر کله آمد شدی
 وان صد و از صا و ان فرنگ
 از پی آن کنشکی بی هیچ سب
 که درخت لب ای آن شام

عجیب بود

عجیب بود

عجیب بود

عجیب بود

عجیب بود

عجیب بود

<p>خویش را در خواب کنز این گفت قاضی کاخی صحت خود مشب را مکان بود آنجا خواند بر قاضی فسونهای عجیب اولین جن جن جهان علم داد کوزن پر فن با چیره شدی لوط را زین چنین بد کاخه هر بلا کاذب جهان بینی عیان کوزن پیمان ندارد در شب زن در وضع نعل مجلس کرد چون نشست پهلوی زن راه غیر صد وقتی ندرت اولوتی من چه دارم که فدایت این بر لب خشم کش دستی زبان من چه دارم غیر این صند کان صورت صدق من عالیست من بر صدوق زوارا گو گفت زن ہی در گذر این از بگه حال آورد او چه باد کرد آن حال از بر لب چون پای پی گشت آن او از عاشقی که در پی مشغول آن سری که نیستی آن این سخن پیمان ندارد و شمس تا خرد این را بر زین بخورد</p>	<p>سر زین خواب در قطره بار گفت خانه این کینه کز کین کار شب بی ستمت و بی با آن شکر لب انگامی از لب در کت قایل به زن قناد آب صافی و عطا اویر سید خوانده باشی قصه آن خا جره</p>	<p>بچو آن اصحاب کف این خشم در ره رفت عارضت مجد با سوسان غم خوابت چند با آدم بیس افسانه کرد فوج تا به خانه می پردختی قوم را پیام کردی از نهان یوسف از کینه زلیخا جانی ان</p>	<p>رو با قیاضا که کتب هم خود بهر طوت سخت بیاسکت زنگی شب جلد را گردن زده چونکه چرا گفت خزانها خورد وا لیه بر تا بسنگ انداخت که نگه داریدین از گرگان مانده در زندان برای استخوان باشد از شومی زن در مکان قاضی زیرک سوزن بهر تا بر آسایند آمد خلوتی بست قاضی مهربی تا در خرد وامی و بالم در بریح و در پیش در حرم ناگفت نیها گفت آن یکی از است آن یک خدا صله و آگیر ندرت من بن واندران سله نیابی غیر مار کله این صدوق زلفت بود خویشتن را کرده بد است بانگ میزد کاحی حال یا پیری ام میکند پنهان بدر صدوق کسی در می نهان جز که صدوقی نه پند از جهان اوز کوری سوی کوری بر تا نیم را زود بر پانچم تا ز صدوق بدن ما</p>
<p>زنان نوازش شاد قاضی زد گشت جان عمرش نان میل رفت در صدوق از خوف حق تا زن فریاد واری هر زمان گاه مخلص انیم که قلبان است مایه تبت و پایمان از خوت ویم در خالیدت پس بسوزم در میان چار سو خورد سو کند او که کتم خچرین زود آن صدوق شوق نهاد کز چه سود میرسد بانگ خبر گفت باقت نیست این گر چه پیر و شست صدوقی از موس را در آن صدوق گفت امی حال امی صدوق بچنین بسته بخانه ما برد</p>	<p>فوق قاضی بخانه زن جو بی وحشم بر در و گر سخن قاضی چون که شست با هم ساعتی اندر اندم جو بی آمد در بزد اندر آمد جو بی و گفت امی گفت شخصی نزد قاضی فقه این و علت گر بوی جان خلق پندار ندرت دارم در چون تن ز راق خوب و قار تا بپند مومن گوی بود بار سن صدوق را زدوم اندر و شت قاضی از نیم کمال باقت این امی من اعجب حاقبت است کان نامگ و فقا عمر در صدوق بر از آن چون ز صدوق بدن بر از سن اگر کن درون کج ای خدا بگمار قوم حرم</p>	<p>فوق قاضی بخانه زن جو بی وحشم بر در و گر سخن قاضی چون که شست با هم ساعتی اندر اندم جو بی آمد در بزد اندر آمد جو بی و گفت امی گفت شخصی نزد قاضی فقه این و علت گر بوی جان خلق پندار ندرت دارم در چون تن ز راق خوب و قار تا بپند مومن گوی بود بار سن صدوق را زدوم اندر و شت قاضی از نیم کمال باقت این امی من اعجب حاقبت است کان نامگ و فقا عمر در صدوق بر از آن چون ز صدوق بدن بر از سن اگر کن درون کج ای خدا بگمار قوم حرم</p>	<p>فوق قاضی بخانه زن جو بی وحشم بر در و گر سخن قاضی چون که شست با هم ساعتی اندر اندم جو بی آمد در بزد اندر آمد جو بی و گفت امی گفت شخصی نزد قاضی فقه این و علت گر بوی جان خلق پندار ندرت دارم در چون تن ز راق خوب و قار تا بپند مومن گوی بود بار سن صدوق را زدوم اندر و شت قاضی از نیم کمال باقت این امی من اعجب حاقبت است کان نامگ و فقا عمر در صدوق بر از آن چون ز صدوق بدن بر از سن اگر کن درون کج ای خدا بگمار قوم حرم</p>

سله افکار لکزان

سله قیله بیدر

سله اشارت با دانه

سله رسد و گفت قسم بجان

سله دم رفیق می کان دوی

سله اشارت برادران دولت

سله سینه به جادان

سله این شیشه بی زینت

سله و این نام زن

سله نوع علیه اسلام بینی

سله تا بان خط نصیرت

سله کردی او سنگ بر تابه

سله زدی و آن نان خپه را

سله خام کرده ۱۱

سله در بیج

خلق را از بند صدق و سون
 با که داند تو نشان آشناس
 زین سبب که علم خانه موت
 یا بطریق در سیری او تمام
 و اما محبوبس غفلش و صوم
 در بی ان استظم منفذ و
 گزینند آتی بصندقی در
 گرفته خود بچین صدق و تمام
 بچو قاضی باشد او را ایضا
 نامش را گوئی که کین و
 چه چون که بر دشت رسالت
 نام آن گفت صدق و
 گفت شرفی دارای کو
 بر کشایم گرتی از زمین
 ستر کن تا ما تو ستارگی کنند
 آنچه بز خود خواهرت بوسند
 آنچه پسندی خود از نفع و ضرر
 آن عظیم العرش عرش محط
 روم قیامتش احوال
 دان جزا کا بخار صدق و زمین
 گفت ناسب یک بیک با یک
 ما جلا بسیار شد در من زید
 زین سببت غیر با اجتماع
 گفت هر کس با من مولا بود
 چون آزادی نبوت مآد

که خرد جز انبیا و مسولون
 که ز روح ایجهان ارد بر اس
 عارف نشانه خودست و مو
 یا ز اول او را در بند بود
 از قفس اندر قفس و گد
 این سخن با انس و جن می بود
 او سالی نیست صدق تو
 ز چو قاضی جوید اطلاق
 کی بر آید کیدی از جانشاد
 بر سر قاضی بیاید قارعه
 که ز آفتابین این خبره با
 گفت صدق بیشتر زین
 قیمت صدق خود پدید
 تا نباشد بر تو جیفی ای پد
 تا نه بینی ایمنی بر کس خمند
 بر درگرس آن کن از هیچ گزند
 بر کسی پسندم ای بی بند
 تخت و ادش بر همه جا بیست
 نوش مین داد و بعد علمش
 هیچ آن با این نماند من
 با سو او آنچه اندر شادیم
 داد صد و نیار و آن از خدی

از هزاران کس کی خوش
 آبهجان اوید باشد پیش آن
 آنکه هرگز روز نیکو را ندید
 ذوق آزادی ندید جان او
 ز منفذش نی از قفس نمی
 گفت منفذ نیست از گردن
 فرجه صدق تو نونگار است
 آنکه داند این نشان انسان
 به وی گفت آن جمال شاد
 شغل را بگذر از و اینجای
 برد از قفس خبر صدق کوش
 من نمی آیم نه روز از بر
 گفت بی رویت شرفی و کاش
 گفت ای سار بر کشای
 بس درین صدق خویش تو با
 آنچه تو بز خود و اداری همان
 ز آنکه بر مرصادش بگردین
 گوشه عرشش بچو پیوسته
 پس همین خود جزای یک
 گفت آری آنچه کردم اسپست
 همچون زنی که بشادان
 بزبان صدق تو ای سپند

کو بداند که بصندوق است
 تا بدان صدقین صدقین
 او درین او باری خوا
 بست صدق بصیران او
 در قفس های سرد و دا
 جز بسطان بوحی اسما
 در نیاید که بصندوق است
 کو نباشد بی سس بی نقا
 که برود و حکم قاضی چو باد
 ز بجز سر بسته این
 نام قاضی حسن را از
 که جز میرای کاش کیسه شمار
 بیغ نایه کیم این نیست
 سحر بسته پیغم با من ساز
 خویش را اندر بلا نباشد
 می بکن از یک از با کسان
 میدهد پاداشش زمین تو مید
 مین همچنان جز بزمین او
 میرسد با هر کسی چون نگر
 یک هم میدان که با دوی
 اونه بیند غیر او بیند
 با تقان و عیبیانت میخورد
 نام خود و آن علی مولا نهاد
 بند رقیبت ز پاریت بر کن
 بچو سر و موسس آزادی

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

شاهزاد پیش شایران این
 ریج مکن فی پستی لب کبود
 صورت از بیصوتی آباد کن
 پس تمام عشق جان محبت
 حاصل آتش نیک او را بیند
 آن گداز عاشقان باشد
 جملہ رنجوران شفا جویند
 زین کن بهتر باشد طاقی
 کف شاه از هر کس کینه
 باد و پا و دشمن توان خشن
 زین همه ننگها ماکل شود
 ز آتش و زنجیر گریزان شوم
 ز آتش سوختن زین واسی
 کوه که برت فونخ او نشد
 گوید شجاعت گذر کن مجرب
 هست لزان جو مجرب و مغان
 رفت عمرش چاره ز غفلت
 مدتی در آن کمان این کشید
 گفت لبس که ز شمشیر است
 این باحت تا بدین جگه نشد
 با جویا سپهر زین بود
 این هموشی مرکب چوین بود
 تو همی گوی عجب خامش است
 آن یکی در حو لب نعره میزند
 آن کسی کش مرکب چوین

باز آمدن قصه شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه	لیک جان جان می کشد خفته ز غمته را بنقاد کن بنجامش حسرت هر حسرت	آند و خاطرش کین غمست آن کلامت میراند از کلام ای من اکنون گشت دینجان
در بیان نوازش احترام شاه چین شاهزاده نوربیا	چو ماه اندر گذارش تا زده ریخ افزون جوید در دودین سالم است زین هم عشقی	جملہ رنجوران دوا دارند سپید خوبتر زین سم ندیدم شترتی مدتی پیش آن شسته نسق
در بیان حدیث جریا مومن فان نورک اطفا نار سه	یشود و فونخ ضعیف منطقی بین چو پختاید او را این نفس در نه گرد در چه بین ارم کس	گرمیش بگذر یکای محترم زود گوید بیت بدین سو سپار که تو صاحب خرمی تن من
وفات یافتن بلادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن بر او در میسان پادشاه چین را	نار سید و عمر او آخر رسید اعتناق بی جان شوم است هر چه آید زین پس نهفتنی بعد از آنست مرکب چوین بود سحرمان را فاشی تعیین بود او همی گوی عجب کوشش است صد هزاران گشت تو همی کشند غرته شد در آب او خود ما	صورت معشوق از دود غم دور زین شد مرغان تن او از خیال گر بپوشی در گوی صد هزار مرکب چوین بخشکی است هر خوشی کان ملولت میکند من نعره کشدم از جبهه این شسته پهلوان همبر نه هموشی است که گویا نماند

بفت گردون بر کوه شین
 اینم عنایت پر مع جویست
 وان تعامت بهمانند از مقام
 او نمی شوی خزان جانی بخوب
 او از آن خورشید چون سم سید
 لاله این رنجور کم افزون
 زین مرض خوشتر باشد شجاعتی
 دل کباب جان ما و در طبق
 صد هزاران نه خلع او آن
 بانهراران پا و سرتن نماند
 هفت دوزخ آتش بر این دنیا
 زانکه ایشان را پوز ناز و میسم
 دوزخ ز آتشی تو مرد آتش
 تان و دوزخ بر تو تان زنی شرار
 من تبارم تو اولایا جمعی
 فی مر اینانی مر او از زبان
 مبر این سوزان در جان
 رفت دشت با معنی معشوق
 میخوام اینها یات احوال
 هست بیگار ز کوه و آشکار
 خاص مرد یا میان این سرت
 نعره با معنی معشوق زانکه میزند
 نیز کوشان زین عین مستند که
 خفته خود است و کز زبان
 حال او را و عیانت نام

کتاب تاریخ و جغرافیای

کتاب تاریخ و جغرافیای

کتاب تاریخ و جغرافیای

کتاب تاریخ و جغرافیای

کتاب تاریخ و جغرافیای

کتاب تاریخ و جغرافیای

کتاب تاریخ و جغرافیای

<p>فی این روز دوست محب حاصل آن شهر اوده از دنیا کو چکین بخور بود آن و شاه و پیش گفت مکتب پس معرفت پوران پدر از نواز شمای انشاء و در دل خود یافت عالی غلغله زهره در پیش او چون آفتاب در نظر چرخ بس گشت مقید صد هزاران غیبش پیش از غبار مویکبان شاه تر گلشنه که نقل روید یکدم علمهای بافره دسته مان آنچنان مضاعفا هر دم باز دستت چون شمع زین آرد ای هفت سر دوزخ بود چون تو عاشق نیستی ای گدا گفت تو زان که نکند گوی آن عوازل آن ضعیف چه کرد تا که گفتارت ز حال تو بود باز صید ارد بخود از کو مسأ منطقه که زوی نبود از هوا تا که با نطق محمد عن هوا تا بدانی که محمد دار هوا نی تخری و اجتهادات بری</p>	<p>شرح آن گفتن بر دوست است آمدن برادر میان بجزانه برادر کوچک که بر فراش برنجوری بود و نو آختن پادشاه او را تا ملازم شود صد هزاران عثمان غیبی و عیسی پدر رسیدن</p>	<p>این برادر زان برادر خرد تر در تن خود غیر جان جان می که نیا بد صوفی آن در صند و سبدم میگردد صد کون نجوا پیش پیش هر دمی خلقی جبه آنچه چشم حو مان بیند برید یافت او کمال غیزی در گلشنه که عقل روید خرم زان گلستان یکدم و گلدان سیفند ای بن ریفا از بنا ملک و شهری بایدت با زان حرص تو دانست دوزخ بچه کوچی خنجر در می صدا جمله احوالت بغیر طمسیت که دباور بکسی نه زجر بود سیر تو با پرو بال تو بود لاجرم شایهش خواند کنگار بچه خاک بر هوا بر شد میا ان هوا ابو جی احتوس و انگفت و گفت از فرجی ا هر که بدعت پیش گیر و از هوا</p>	<p>یک در مسوسن بین ستر بود جانفش پرازد بگرید بود بر خنزه آن بزرگ آن قط که از آن بمرست اینم است که در او را هم برین پیش شکا کان نیا بکس بعد غلغله پیش او چون نازند این شکا خاک لگن م شتی و کابض از قضا پیشک چنان پیش پشتم را از صورت آن کشر جز در جزوش نعره زان گلشنه کرد دم و افروخت کاین در گلزار بخود بسته که چاد کرد می و عشوه یکسرت بود این زمانی نعمت باز کن رای نو این خانه عکس عمرت آن صد ای شادی تو ادی چشم عون چمدن کن تا گردت این واقعه لاجرم بی بهره گشت از طم لاجرم شایهش خواند کنگار ز اول و انجم بر خوان چن جسمیان را ده تخری میا که تخری نیست که به صال نی سلیمان است تا خوش کشد</p>
<p>شاه و پیش گفت مکتب پس معرفت پوران پدر از نواز شمای انشاء و در دل خود یافت عالی غلغله زهره در پیش او چون آفتاب در نظر چرخ بس گشت مقید صد هزاران غیبش پیش از غبار مویکبان شاه تر گلشنه که نقل روید یکدم علمهای بافره دسته مان آنچنان مضاعفا هر دم باز دستت چون شمع زین آرد ای هفت سر دوزخ بود چون تو عاشق نیستی ای گدا گفت تو زان که نکند گوی آن عوازل آن ضعیف چه کرد تا که گفتارت ز حال تو بود باز صید ارد بخود از کو مسأ منطقه که زوی نبود از هوا تا که با نطق محمد عن هوا تا بدانی که محمد دار هوا نی تخری و اجتهادات بری</p>	<p>این برادر زان برادر خرد تر در تن خود غیر جان جان می که نیا بد صوفی آن در صند و سبدم میگردد صد کون نجوا پیش پیش هر دمی خلقی جبه آنچه چشم حو مان بیند برید یافت او کمال غیزی در گلشنه که عقل روید خرم زان گلستان یکدم و گلدان سیفند ای بن ریفا از بنا ملک و شهری بایدت با زان حرص تو دانست دوزخ بچه کوچی خنجر در می صدا جمله احوالت بغیر طمسیت که دباور بکسی نه زجر بود سیر تو با پرو بال تو بود لاجرم شایهش خواند کنگار بچه خاک بر هوا بر شد میا ان هوا ابو جی احتوس و انگفت و گفت از فرجی ا هر که بدعت پیش گیر و از هوا</p>	<p>یک در مسوسن بین ستر بود جانفش پرازد بگرید بود بر خنزه آن بزرگ آن قط که از آن بمرست اینم است که در او را هم برین پیش شکا کان نیا بکس بعد غلغله پیش او چون نازند این شکا خاک لگن م شتی و کابض از قضا پیشک چنان پیش پشتم را از صورت آن کشر جز در جزوش نعره زان گلشنه کرد دم و افروخت کاین در گلزار بخود بسته که چاد کرد می و عشوه یکسرت بود این زمانی نعمت باز کن رای نو این خانه عکس عمرت آن صد ای شادی تو ادی چشم عون چمدن کن تا گردت این واقعه لاجرم بی بهره گشت از طم لاجرم شایهش خواند کنگار ز اول و انجم بر خوان چن جسمیان را ده تخری میا که تخری نیست که به صال نی سلیمان است تا خوش کشد</p>	

شاه و پیش گفت مکتب
پس معرفت پوران پدر
از نواز شمای انشاء و
در دل خود یافت عالی غلغله
زهره در پیش او چون آفتاب
در نظر چرخ بس گشت مقید
صد هزاران غیبش پیش
از غبار مویکبان شاه تر
گلشنه که نقل روید یکدم
علمهای بافره دسته مان
آنچنان مضاعفا هر دم
باز دستت چون شمع زین
آرد ای هفت سر دوزخ بود
چون تو عاشق نیستی ای گدا
گفت تو زان که نکند گوی
آن عوازل آن ضعیف چه کرد
تا که گفتارت ز حال تو بود
باز صید ارد بخود از کو مسأ
منطقه که زوی نبود از هوا
تا که با نطق محمد عن هوا
تا بدانی که محمد دار هوا
نی تخری و اجتهادات بری

عاقوب با دوست حال خندول
 عاقوب با دوست حال خندول
 باد ایستادن کرد نقش است باد
 لشکر حق است با دو از نفاق
 این همان باد است کاینکه
 باد را اندر زمان بین رنگند
 کوه گرد و ذره باد و تقییل
 امی با غل بدی بن باد
 چون در زیر آن پنهانی
 زانکه ما مورم میر خود نیم
 نایب استم گشتی ملک گفت
 پس چ عادت سرگو نیام
 آن زمان خود نمک گان
 یک گرد غیب گردی مستوی
 رسته از بکار و کار خودی
 این جان دناک خوار است
 چونکه خورشید آتنام دوست
 همنه و بچاق بومی جوش
 رنگ باقی صفت اندر است
 رنگ کفران شکر که نفاق
 برق و فروری خوب باین
 خاک را رنگی و زوینگی
 شتر و شتران شود و از زبان
 کوه که اندر چوین خدا است
 طفل را سینه زوین است

بچو بره و گف مرد اکول
 یاری پیدا شسته اغیار بود
 پیش از آن کت بشکند عواد
 چند زوری باشما کرد عتاق
 بود همچو جان همچون گشت
 سرفس ایمان روان با کرم
 در دندان داروس رسول
 ازین ندان در استغفا شو
 وحی حق را این پذیرا شوز
 من چو تو غافل ز شاه خودیم
 کردمی بر راز خود من اعتب
 ز اسپ تو باغیان بر جهم
 آن زمان خود بر کشان بر نرفد
 مالک این شمنه خود تونی
 هم تو شاه و هم تو طبل خود
 یک خاک را که آن میر است
 رنگ شش از این هم خاک است
 جله که رنگند اندر گوش
 عیر آن بر رسته آن چون س
 تا بد باقی بود بر جان عاق
 تن فاشد و آن قبا تو زمین
 بچو که در کمان انگی ده
 در کیم در این سخن با کوه کان
 شکر با جی قوت او اندک است
 شکر آن کوبی من فی الت

بچو فرزندش نهاد بر کله
 چون بگردانید ناگرتین
 بود دای پند کاهی کز خیل
 او بسر با خاق خود دست
 دست آنکس کوبد دست
 حلق و دندانها از او این بود
 یارب و یارب بر او جان
 چشم خمش اشکها با باران
 باد گوید پیک از شاه بشه
 که سلیمان و او بودی حال تو
 یک چو تو باغی من مستعا
 تا بغیب یان تو محکم شود
 آن زمان زاری کند و انتعا
 شعله و پادشاه مستقیم
 چون کوه تنگ آورد بر جان
 این کباب این شهر با این سکر
 هم خاکی بخت بر هم میزند
 تا با بانی کانه نقش و کلا
 رنگ صدی رنگ تقوی وین
 چون سیدی زرعون غا
 شت آن شترت خن خن سبک
 از غمیری آستر و شیری زیند
 دامن پر خاک با چه کج و کان
 وای زان غفلان کیه می کنند
 وای ان پیران غفل نایاب

میسر و تا بکشش تصای
 خردان لگستان آن سیران
 بر کند از دست آن باد وین
 چون جلاید بر او باد است
 وقت خشم آن دستگیر بود
 حق چو فرماید برندان دست
 که بر این باد ای مستعا
 منکر از اردو آمدن خوان کند
 که خبر خیر آدم گاهی بشه
 چون سلیمان شتی حال تو
 میکم خدمت ترا زوسی جای
 آن زمان کایا ماست یا غم شوبه
 بچو زد و در این دوزخ
 فی دوری مستعار استقیم
 کاه چرخ خاکی این حلق و این
 خاک رنگین است نقشین امی
 جمله را هم با خاکی می کنند
 جله پر پوش است ملک مستعا
 تا بد باقی بود بر صا و قین
 رنگ باقی و جسم او فنا
 آنم این چنگال و آن اندیس
 کوه کان از حرم کعبه
 ز قضا ز سر جهاد سبک کان
 رنگ و اندر میر می کنند
 کشته ز قوت بلای سیرت

نندار از نفاق است
 ز ان زمان بدی می بود

سکه ذیل آن

سکه عاقبت نازان

سکه زمین بی مکرین

سکه بلبس زوین

زین نمی چون نفس را ز کف دست
 بحر شبه که مرج هر آب اوست
 گفت آن خاکی خس ایتی اوب
 من ترا بهی نهادم در کنار
 من ترا بر چرخ گشته ز دربان
 مرغ دولت در عمارتین بسید
 آن وظیفه لطف نعمت گشته
 بر که خود بینی کند در راه دست
 می از آن آمد مرا م اندر جهان
 آنکه باخه میخوردی با خودت
 چونکه با خود نمی روانجام بود
 ای که میخوای که از خود کسلی
 دل بدلداری ده و از او شو
 هر چه هست آن تویی دارو
 خود گندم حله زو بر و شن
 جان چو طایوس در گلزار زبان
 اشک سیر اندا که امی ستا
 وام بگزیدی ز حرص از گزینی
 نوحه میگرد این خط جان خویش
 درد کان از وحشت هیایان بود
 مرورش را پنجه و ناخن مسباد
 نفس کافر خود می بندد امان
 حق بجز اریل میگفت می
 گفت بوجه دم سوزد ببرد
 تا گویم کاشک زردان مرا

صد نه زبان را ضایع گرفت
 چون انداخته اندر سیل جوت
 این سزای از من وای محب
 که غرور بش نیست تا روز شمار
 توشده در حرب تن بر کمان
 پیرو آن گوشه گشته بزر
 خانه شادی او چشم شده
 مغز را بگذاشت کلی دید تو
 که خوری خود پیش منی بر زبان
 یا چنین خواره خوار در گشته
 چشم بکشتیم بیستم ز می
 تا کی اندر بند این جان ولی
 غم خوار باش از می شاد شو
 خواه شیر و خواهر و انگبین
 خد بروی بادی و ناموشن
 چو چو چندی ست بویر جان
 شیر را کردی سیرم کاو
 بر توشد هر گنم او گزینی
 که چرا گشتم ضد سلطان خویش
 رحم کن کان بود بیدار بود
 کونه دین اندیشه را گدنی سینه
 گشت طاعنی چون که غایب ز زبان
 خطاب حق تعالی بجز اریل که ترا جم بر که بیشتر آمد ازین خلایق
 که قبض کردی جان ایشا و جواب دادن او
 در عوض قربان کنده بر حق

صدیایان از آن حس حسد
 شاه را دل در دو کرد و از فکر او
 من چه کردم با تو زین گنج
 و جزای آن عطای نور پاک
 دروغت آمد اندر شنه پدید
 چون درون خود دید آن گنج
 با خود آمد او رسته عقار
 دشمن من در جهان و بین سباد
 بهتر از خود در تصور نایدت
 دانکه با او میخورد با دشمن حلال
 بعد از آن از خود کلی بکلم
 جان بجانم اگر از ای جان
 نفس خود بر خود گردان چیر تو
 مستی گندم بدان ای آدمی
 دید کان شربت و را بیا کرد
 همچو آدم دور ماندا و آذشت
 کردی ای نفس بد برفس
 در سرت آمد هوا می ماومن
 آمد او با خویش و استغفار کرد
 مرورش را خود و تنها جامه در
 آدمی اندر با کشته بهت
 آدمی خود مبله بهت بود
 گفت بر که بیشتر رحامت

تا با بر بجا چشم بر هم سیر
 تا سپاسی عطای بکر او
 تو چه کردی با من از خویش
 تو زدی بودید به من غار خاک
 عکس و شاه اندر می بسید
 از سیکاری خود کرده اثر
 در آن گن گشته سرش غایب
 زانکه از خود بین نیامد جز باد
 دین عبد از نفس خود بین آیت
 دانکه بی او دم زنده باش دل
 بهم ز می خوردن شود این حاصل
 تا ببینی یاد دل رخ جان من
 ز رود او را باز گیر از شیره تو
 که کرد آن آدمی را عجب
 ز بهر آن ما و نسیه ما کار کرد
 دوزخین میسازد کاوی بهر
 بیحفاظی باشه فریاد رس
 قید بین بر پای خود چاهن
 با نابت چیزی دیگر یار کرد
 چون این بصیر و صبر و صبر
 نفس کافر نعمت دست
 زانکه زار و عا جزو مضطرب بود
 بر که رحمت مرا از هر گشته
 یک نتوان آمد او اهل کرد
 از کردل پرسو و بر جان شد

دو سه سینه بی پای
 عا غایب سیر
 عا اعلی کنگ
 عا چند سینه
 عا که او را دم گزیند
 عا زار و بزد
 عا قوی
 عا بهاد و لطف بار
 عا سه او صلاح
 عا کبک اندر نهانگاه

گفت در کشتی بروج
 سرووان بر تخت زین ماند
 باز نفس جان با قرض کن
 بسن یرم دزد و اما همای
 پیشه پر سوسن میان و گل
 صد هزاران مرغ مخریب
 گفته مرغ رشید را کور را مگر
 زین سخن نمی برانند احد
 همچون شیبان که از کزک غنید
 بر مثال آره تعویذ بود
 بر هوا بردی نگندی بر حجر
 آن سیاست که لرزید سما
 در بحر صین میکند گرگزند
 مقیران امن کن بندی نه
 غمخواری تو در پیش نمی
 هم در اول غمخورد او بدید
 زندگی در مردن و دورست
 حاصل آنروزه چنان جان
 یک پلنگی بچکان نوزاد بود
 چون قطارش شد بگفتن با
 داده من ایوب را مهر پیر
 ما در از مهر من آنخوتم
 تا نباشد از سبب در کشمش
 این حصانت دید با صد اطمینان
 همچنین کاین شانزده مکرش

در هشتم زاده شد ز فرزند
 موجها آن تخت را می زاند
 طفل انگیزار تنها ز امر کن
 تمنی آن طفل از یاد رفت
 پر درخت میوه از خوش گل
 اندران وضه کند چه دنوا
 با در گفتم بروا هسته روز
 ذکر کرامات شیبان را می و بیان
 وقت جمعه بر خطا میکشید
 کاندان صرصر امان آل بود
 تا دیدی لحم و عظم از هر گ
 مشنوی اندر گنج شرح آن
 گویند در خط راعی کن گزند
 یا معلم را بال و خوف ده
 وقت شد پنهانیا زانکام
 مرده شدین عجبش از برگزیده
 آب حیوان در مردن طلعت
 بجمع قصد کردون حقتالی
 گفتم او را شیرده طاعت بود
 تا در اموزند لطق و داور
 بهر معانی کرمان بی ضرر
 چون بود شعی که من آنخوتم
 تا بود هر ستاعت کشمش
 که پیر در دم در ابی و سلم
 کردند شکبار و استکبار جا

پس گفتی قرض کن جان
 چون بساحل او کند آن خط
 چون ز ماد و بگسیدم طفل را
 گفت حق آن طفل از فضل خود
 چشمهای آب شیرین لال
 بستش کردم برگ نشتر
 ایرا گفتم بروا باران مرید
 ذکر کرامات شیبان را می و بیان
 تا برون ناید از آن خط گویند
 هشت روزی اندرین خط ننید
 آن گره را بر هوا بر هم زد
 که بطبع این مسکنی ای با سوز
 امی طبعی فوق طبع این ملکین
 حاجزی و خیره کاین عجز کجا
 خرم که عجز و حیرت قوت اوست
 چون زینهایوسفی بری بتا
 هر بلا کاین قوم را حق اوست
 بجمع قصد کردون حقتالی
 پس بر او ش شیر و خد شمش کرد
 پرورش او م را از این سخن
 داده کرمان را برو مهر ل
 صد عنایت کردم صد اطمینان
 تا خود از این عذری نبود
 شکرا و آن بود ای جلیل
 که چرا من تابع غیر می شوم

جز زنی با طفلک اندر ره
 از خلاص سرودم گشت شاد
 خود تو میدانی چه تلخ ادرا
 موج را گفتم فلک در پیش
 پرورد بر طفل را با صد لال
 کردم او را این از صدره
 برق را گفتم برو دیگر ای تیز
 پنجانی همین برین خد
 نی در آید دزد و گرگ با گزند
 ذر برون شدک تا شامی کنید
 ما چه شناسش استخوان زین شد
 کرد خط و آره آن بود کرد
 یا بیا و محو کن از صفحه این
 عجز تو تابی بازان روز جزا
 درد و عالم حفته اند طفل دوست
 از عجزی و جانی راه است
 زیر او صد فائده بنماد
 از سوم و صرصر او در امان
 تا که بالغ گشت و رفت شیر مرد
 که گفت اندر نیاید فن من
 بر پدر من این قدرت نیست
 تا ببیند لطف من بچو سلم
 شکوه نبود ز هر با بدش
 که شد او غمخورد زنده جلیل
 چون که صاحب ملک اقبال بود

سازمان خدای
 علم و مال و دین و کرامت
 علم شیبان را می نام
 پندار من از آن است
 علم و مال و دین و کرامت
 علم شیبان را می نام
 پندار من از آن است
 علم و مال و دین و کرامت
 علم شیبان را می نام
 پندار من از آن است

کار دنیا را ز کمال کمالیت
 ممتحن را گفت قاضی با کبر
 بیگانه خود و همزبان پرده
 کنایان لطف کاذب است
 بوی صدق بوی کذب کبر
 گردانی یار را از ده دله
 و تو شناسی شکر را از
 و یکی گشتت سموم خاکیست
 چاره کار جو خوشی کن
 از دغا آن بداندیر پیش
 آن کی پرسید صلیب در
 وان در گفت در گوید و
 گفت میر و کوی تا بتمیز
 یا گوستان جایی همگین
 زانکه می ترسی بیوش گرفت
 حمله زد و رفت اندر گردنم
 دیومرودم را ملقن آغخت
 گفت اگر از کز ناید در کلام
 صبر اسلام کنم پیش درج
 چون جو شد در حضورش از لم
 در دل من بین سخن آن سینه
 چون فدا و از وزن آل انبیا
 مدتی زین منوی چون الدم
 قصه شهزادگان نامد بر

در تویی زمه گو میسر بند
 قصه از کابل طای ایل جو
 چون بجنید پرده دریت جا
 یک بوی از صدق کذب است
 بهشت اندر لغو چون مشک سپهر
 از شام فاسد خود کن گام
 بیگانه شد خوش تو خدر
 حس لمس تو بوجو بوشت
 وانگهی راه طلب پیش کن
 و یک شیرین را سباج پیش
 گفت در چند شناسی مردا
 در گوید در سخن چاش
 تا ابر پوشیده بود حال آن

این گزیند سهر که او باشد
 بین ز صد کاسه گو مید باز
 پرده که یک چو یک شکر کباب
 آن کسی که بیاید از چمن
 بوی اخلاص نفاق بی مزه
 ندانی تو عجز از شاد باری
 و یکی شد صدوت میل با عرا
 با یک خیزان و شجاعان بود
 یزبان بچون سر کبک است
 دست بروی تو می از چمن
 گفت از مرد و در جین پوز
 گفت اگر کله بشنیده بود
 حال یک تن که ز نام چه شود

هین که دنیا رفت و خوبی سپید
 تا بد نام خدان از کشف باز
 می چو شد صورت آفتاب
 است پیدا از سموم گو خون
 هست ظاهر بچو و دگر
 بیگانه گشتت شست فاسی
 هست بیشک حس سمع تو خرا
 هست پیدا چون نم با کبر
 چون بچسب بود با چه است
 وقت بخیزان بد انگشته را
 در گوید در پیش اند رسد
 لب بندد در خموشی در رو
 و اندران نقصان غیر چه بود
 گریانی آیدت در شب فرا

تمشیل

تو خیالی شبت بینی ز کین
 آن خیال دیوش بگریخت
 ز امر ما در پس من انگه چون کنم
 غالب یدر پنهان آن گدا
 حیل را دسته باشند نام
 تا براید برستم منسج
 منقطع بیرون ازین شادی غم
 زانکه ز دل جانبش ل روت
 خاتم لولده الکامل المحقق بحسب الالین

دل تویی دار و کین جمله بزر
 گفت کوه که با خیال یوش
 تو همی آموزیم که پست است
 تا کله بین می باشند آیش
 سر را چون شناسی است گو
 هست مبر صبر را آخر ظفر
 من بدانم کوه دست تادین
 مرز برگی در اگردن نسج
 از چه رود دیگر نمیکوی سخن
 گفت نظرم چون شتر نیست

او مگرداند ز تو در حال رو
 ز اینچنین که گفته باشد مادرش
 آن خیال شبت را هم مادر
 اندامد در تو هم نسوی
 گفت من غلامش نشدیم پیش او
 هست و زنی بعد از تلخی شکر
 از ضمیر چون سهیل اندرین
 غنی هم بردل پر تن نیم
 ختم شده و اعدا علم بالصلوة
 از چه برستی در شلم لادن
 نیستش چو کاس تا شکر گفت

کله که در دنیا...

کله که در دنیا...

کله که در دنیا...

کله که در دنیا...

کله که در دنیا...

کله که در دنیا...

بسته باشی شرح این لک و چون وقت حلیت مدو بستن جو گفتگو آخر رسید و عمر بزم زانکه این عالم ز نور زده است هم شوهرت و پوچ و بازه است چه که غراب بحر جاست منظر بزر و بهر خاکی بخاستان در آری از جصل این فیانی جن آنچنین عسسه عزیز بی بها عمر کان شد صرف در نایان بیشمار و بیع و بیعده شوند از بی دانه که کاری صدرا سوی کل خود را می جزوا چون جبالست نقوسین از لطف اگفت زبوی قدو بمچنین از توان فصل مر آب را اندر سبوی بی هم دار گفت احمد هر که دور زین هردی پس میرود از پیش سوی منخ میرود آن روبا رو بسوی اصل و همچو غلیل این موی در حرج کن اندر قصه گوئی که فرم در حجاب زردان ساهست این کلام	بسته شد کیست آید برن کل شی مالک الا وجه مروه کا مدت کزین ارم آری نم یاخت این شوکتش نم چو قطره و ان فی اندازم پس را و جان کن این شرف سوی بحر جان جوانان برو در جهان جان بانی جاوان بیشوش سناغ کنی مرم چرا خرمان کش شوخ می خندان عمر ده روزه که در طاعت دانه بر گیری فصنت کرگا از خودی گذر زانی با خود بر سر آب وزن ای نامور بینهما خود و نوحسا و زور میشود پیدا که چه سناست جان تا مگر دواب شیرین ناگوا بمچو فزون که قمار شکست میشود حساس و می همچو کف بی عذاب بحر در بحر عذاب بگذر از استار و مرغ خیل تا نمانی بمچو ایستے جبار پس بخش اندام علم بالصواب مگر از این برود آید بیام بام گردون را ز تو آید نوا	بمچو شتر ماطقه اینجا بخت باقی این گفت آید نیز با در جهان جان کم جولان می چونکه جان خاک نم زده بود زین نمی کوچو جاست اندرا تا ترا اینجا بر دو کو بود پس جان کن در من جانان تخمهای عمی را و شوی خاک ضن می ناید ترا می هر گاه عمر معدود و شمره چون بین تجارت کن درین بازار خود شمارا اینجا بود کا خبر بود در تن همچون سبوستی جزا یا چه کفی بر سر آب درون تا که شیرینی و یا شری است جان او در تبه چه است کاب ساکن بیدار خوش بود بی یقینے نیز در ایست سج او بخر خط بتر می شود پیش از آن که کار تو انجام پای حبت بر خود بر ماه آب جان را ز اندر بحر جان شکر کاین نه بعنوانی سید نی بنام حرج کان حضور گردش باشد در شسته انوا	او کجودید من مانستم گفت در دل آنکس که دار نور جان مکنده رم زین نم در ایم وی در جهان هم بین تا چون شود دیهم جانان که تیا می بتا بستن اندر خاک هم ایود است بی لب و بی کام میگوان نام می بجاری تا شوی آخر باک آدمی گلزار و گری خار دره حق گردد آن نامنتی صد هزاران گل بر از یک بیشمارت آن طرف کا تر بود گفتگو صلح و جنگ جان ناش. دست درون پیدار بود میشود ظاهر بر پیر و جوان بمخت او یا که کا فری اولی زنگ بوی طعم خوبان وی پرز بادی همچو انبان تھی هردی او زشت و آبر میشود بهری غفلت ترا او پس بود سهران ایوان آن کاه نه تا شوی دیامی سید و کن کم نشد نقد و باغوانی سید بل بیامی که خاک بر تر بود
--	--	---	--

جمع قد بسته یعنی
عنه
بسیار ساری
بسیار که در روز
کسان نشد یا با کمال
عنه
عنه
بسیار معیست
یعنی کرا

عنه
یعنی

گفت کشف محضات شرح
 این سخن بسرود و عزم راه کرد
 به کتابی چند نزدان همام
 شمس را شد تیر خاطر زین اب
 دست بر آن مها بر پزیران
 گفت اینها علم حاسن است می کباب
 دست در دامن او گرفت بخت
 گشت شمس حقیقت سننیر
 مدتی با یار رخصت نشست
 نومریان در غمان و جزو
 ای خدا اسلام شد خوله و تابه
 مولوی را بود پوری بی وقت
 زانکه این بجز بر نهد و کار با
 بعد چندین سال منس و اعتبار
 چون برون آمد حاکمان فرنگ
 مولوی از نامه اوزار ماند
 باروان شمس بخت اتصال
 دو بود دستش بستی کن
 چون می گرد و آب تیر و کما
 آنچه شمس بنظر از حجاب
 شمسی اصل بعد از غیب
 کاش چند ترک این کن کنی
 مولوی گفت این طره شستم
 چند شعر می آید آئینی نوی
 رز و شربت حازف انوش

گفت فی فی نیست سبوح دی بن
 مولوی اشمس آکا کرد
 یک بیک را زید و پیران شمس نام
 نامها را زد و اکتفا اندراب
 زاب گرفت نهاد اندر میان
 مرشما با اینچنین حالت چه کار
 شد میدان شمس پیر و بخت
 تا که شد صد شی بل بر بنیر
 بر رخ انجیا سکه دست
 که بجای بود این گدای پویش
 قبه الاسلام شد مکره ز راه
 همچو کنعان شمس از سیل فرج
 گشته بی رونق از و بازار ما
 وحاک از نامی که خاک آورد با
 تیغ کین گرفت پهلوش
 بی فرج شمس و زرش تا ماند
 به چنین شده تا نمایات الو
 و نام از میان چون شد یکی
 بحر فترت لبش آب پاک
 سبب نظم کتاب شمس بر طریقیکه در کتب منظر رسیده
 به حسام الدین هم زود بخت در
 دفتر غمزی ز نو بنیان کنی
 چندیتی نیز از ان بکاشتم
 شاد و خرم شد حسام از موهو
 او به میگفت حسام الدین تو

گر بیعت سوی زردان بست
 ریزد دیگر وقت بحث گفتگی
 گفتش می و پیش یک زین سوال
 مولوی بن کرده آمد لعین
 مولوی را گشت حیرت بر بزم
 مولوی بن کرده اگر شد حال
 ترک عزت ترک لذت ترک کار
 در وجود شیخ شد عوفنا
 از شراب وصل بر خورد
 ذر کجا آورد این مکر و وصل
 نیست این نبرخ از ابل ضلال
 با پرچون سس را و سازید
 حال مولانا از و شو لیده
 کرد نیرنگی و خواند از خلوش
 ماند فرانش بر زمین ان اقباب
 بعد سالی چند که خاک گفت
 عاشقان از زندگی آمد حجاب
 جوی چون پر باشد از آب
 بر طریق دیگران سبب کلامه
 مولوی را گفت زنی کما اهل
 شید و از نو بنا کن ای حوسید
 کوشد و ستار خود را بر کشاد
 با نبر از ان لغزی و آه بیستی
 تا که شد این نامه نامی تمام

جمل از ان علم صدره بهر سبب
 سوی بزم مولوی نهاد و
 نیست اینها صراطی قیل قال
 گفت بی زاری چه کردی حسین
 گفت بی بی تا چه کردی نصیر
 کاین گر باشد ز ابل حال
 گفت آسود و خیال ننگ نام
 فقر را بگزید و پیش آمد غنا
 محرم خلوت سرا می شد
 که ز دوره بر چنین صد بل
 خون او با بعد حلا است و حلال
 گفت کین فرخ دازین بکشید
 مسند غر و شرف بر چیده
 شمس خود آگاه بود و ترش
 شده نمان حتی تو ارت بلحاب
 جان پاک او بجانان گنجت
 چون میرد بر فتنه کسیر نقاب
 نبودش الا که آب محتقن
 نیز گفتند بر خوان نام را
 گفته شد و اسد علم بالفعال
 پس در از گشت دیوان غزال
 انما اللذات فی الحرب
 نسخه بیرون کرد پیش او نهاد
 جست از و این شمس را پند
 از عملیات خدای او نام

عنوان ختم تمام مثنوی

تصفیه قلوب پاک عارفان بزرگم خداوند است که مستغفران بحر فنا را بر ساحل هستی آورد و در راه سعادت
 در اصدان بواطن آنان دو بعیت نهاد و سالک مسالک رضا فرمود و تزکیه نفوس قدسیه صوفیان از روز و ستایش
 پروردگاریست که معتنگان کعبه وحدت را از کتم عدم منصفه شود و موجود کرده و جواهر گران بهای غومض عرفان در میدان
 خواطرشان امانت گذارده از کوه چرخ برهنه حقیقت نمود زهی جناب کبریا ایش که از خس و فاشمال چون چراغ صفا
 و نهی عقبه و الایش که بسجود بندگان خاص مجد و معنی است مستان با دو وحدت تا از مخمضه عشق شراب سرخوش السیتم
 خورده اند بی گویان در جود این ترانه دلکش میسریند بهیت که خورشید اصوات جام از تو شراب شفق در خم شام آرد
 و میلساران حقیقت تا از خلد و محبت لذت لاج انما یکم الاعلی یافته اند عبادت خوانان قصه آمد و لب این نغمه پندار پندار
 فرود که چشمان لیبین جزوه بر چینی برانکه منظره است قریب و لهای صاف دلان صغوت کیش نعت قدسی ساس
 حضرت مرسل است که بقره رسالت بر قامت بالایش چنان چست دست آمد که از فرخ قد موز و نش خود در پیرهن نگیند بهیت
 صوفیان طریقت آیین معرفت اندیش تذکره تجلیل حضرت پیغمبر است که عبا ی نبوت از جینی که زین تن مبارکش گردید ازین
 خویش بمبایات انفس فرخ می جامه بر تن درید اعنی جناب خاتم الانبیا حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم سبحان الله
 مرشدی که میدان است را بر آتش سبب بین ایصال الی المطلوب فرمود و الله الله سبب که گشتگان بودای ضلالت را شمع ایام
 بکف گذارنده طریقی برایت و سبیل رشادت نمود و ایات محمد باد و اولاد آدم محمد باعث ایجاد عالم
 محمد منظر آثار وحدت محمد گوهر دریای قدرت همین باشد بهر ساعت کلام با اولاد و با صحابش سلام
 اما بعد نکشف باد که حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس سره السامی مثنوی شریف را بحکایت مردی که وصیت اخذ
 میراث بکلیسین فرزندانش کرده بود رسانید و داستان را پیاپیان نیاورده و رقی تصنیف برگردانید از عقیده کیشان
 صادق و ادرات اندیشان اثق حضرت مولانا جناب مولوی محمد الهی بخش صاحب که عارفی کامل و عالمی عامل
 پارسائی تصوف پرست و درویشی توحید مست بود شبی در رویت صادق مشاهده نمود که حضرت مولانا از نشاء و نظم و ختم آن استاد
 برائی میفرماید این نکته و این داستان تاؤب سرگریبان تغذ میکش بدیت و لا تا بزریکی نیاری بدست به بحساب
 بزرگان نباید نشست به حضرت مولانا جو عده عانت روحانی داد و وجدانی دلالت با استمال انصاف داد و امارت من با باد
 واجب تقدیم میگردد اندنا علیه و مؤرخند و بقوله الامم فوق اللادب بر بارگی غرم با جرم صیت نشسته در مضامین گرم جولان
 شد و فیض حضرت روشنیرو و تبین ارشاد قدسی تخمیر با مومن آن داستان را بر روش واقدا می کلام سرایا الهام و جلانا
 در نوشته مطمح انظار قبول حضرت رحمن و مطسح انوار پسند بر گردگان جناب یزدان شد الله اعلم بالصواب

در سخن نهانست حال مردمان
 آویز از سخن باید شنید
 بین تو بشنو حال ما را ای
 تشنه گشتم از تشنه پر دو گشت
 اگر گرافی جان خواب اندر شدیم
 آخرش بیخاستم بهر وضو
 طالب عمر مجمل گشته زود
 غالب آمد کانی برین جهان
 از کسالت گفتیم این برود
 یک از دستم جان بس و بود
 زاهدان در کمال دنیا کاهند
 نفس کانی را بس است از زنی
 از نفس خشمیش را دانی کش او
 باش کانی بکله کانی کانی
 گفت پیغمبر که هر کس قطع
 بود در صلاست باز بدوش
 بود یک شتر را در این جردن
 اتفاقا روز جمعه آمد پیش
 مرد حیران گشته گفتایا حبت
 در کرم اندر ستیاست من بگ
 پس همان روز ع هرد و سوز
 حاجت بعد از ترود گفت
 ابن عباس از جمبر نقل کرد
 زنده در جوی مشغول شد
 چون فراغت یافت و در

مرد در زیر سخن باشد نمان
 غیر گشته بر سر دریا گشت
 در شب باران و قند زنی
 آتش باطن بزودر کوه گشته
 گشته کابل پای بر شتر برم
 قصد کردم جانب آب و سبو
 در وضو گشتم تن با بان ای
 که نکردم جرعه زان اندر جان
 خراب باطن عاقبت خواب بود
 از کسالت کی مرا مقه و بود
 در ای با عقیبی کاملست
 آنکه عطش مرا بس گشته
 میسر در سوز تریه ای نفس کاه
 از جبهه تبر دنیا ای فلان
 سه ای حق شد گشت کاش
 در بیان اینکه بر کدم که کار دنیا و دین
 برای من ترک نماید کار دنیا نیز خود بخود درست می گردد
 آتش شربت بر حمت از حمتی
 نوبت سنی آمد اکنون بر مرا
 میشود در گیش کاند رخ تنگ
 ده نمیدانم که عالم چون شود
 بر همه روزه و ریح را کباب
 دست جمعه می مسکینان
 جمله زانکار جهان مغفول شد
 مرد کرد آنگاه خانه زود باز

صاحب سربسته جان آدمی گشت
 او دین گفتا بدین حد کالم
 برف میبارید و باران ز صوم
 نفس نالان در پی آبی جنگ
 خواب نامه اندران عطشایم
 یا من آمد جوی از آنس
 کردم اسباغ وضو زان آب
 از عطش می مردم اعضا بود
 کبابی از آب خوردن منع کرد
 گفت ز منی گفته ام کبابی
 نفس را بگشند بهر زمان آب
 نفس سرکش را بگشند
 کار مردان کاسبه و کانت
 کار عقیبی میکند دنیات خوب
 سوسی دنیا بر کراشد انقطاع
 و اندران جمعه اش ستیای
 اگر ستیاست میکند شتر کجا
 بهر آتش بر وجه اگر کنم
 زین ترود نال آتش نشانی
 کین ستیاست باقی دان فانی
 کرد پس بیکسیر سبب آنتیا
 بنیاز دل بعد خایخ و خون
 تا دین دم کار دنیا بکنند

بزم گفتا حشرش بان آدمی گشت
 کاد ساد و تبتلا ز نوب مسلم
 عالمی مانده بیخ بسته
 انبلی ام گفت بشین بیکنگ
 در بدم افزود بگردیم
 اسباغ امر آن سول نفس
 سردی او دست و پا بکار کرد
 بر اظهار اجباطن کرد صفت
 آب دست بگشاید
 کافیا تو فهم کن اگر عاقلی
 یکدم آبی بود نشان از شراب
 که خورد آبی بهر غیبت چه گمان
 چنانکه چندی بعد عت اوت
 روز را در دین در دنیا کباب
 گشت تفویض شیخی نیایی
 داشت و جوت خود از زنی
 با با بگشسته کردی نون
 آب نهران در زهر بشن می کشود
 کیم کجا یام نما جمیع را
 در نقص بر بیابان بنسب
 زین صدگونه اشجان و دین
 و ای لغای بیستن از نادانی
 کش ثواب دنیا و دین
 است با حق در جود و کرم
 یک زمانی بر کاسب گشت

بزم گفتا حشرش بان آدمی گشت
 کاد ساد و تبتلا ز نوب مسلم
 عالمی مانده بیخ بسته
 انبلی ام گفت بشین بیکنگ
 در بدم افزود بگردیم
 اسباغ امر آن سول نفس
 سردی او دست و پا بکار کرد
 بر اظهار اجباطن کرد صفت
 آب دست بگشاید
 کافیا تو فهم کن اگر عاقلی
 یکدم آبی بود نشان از شراب
 که خورد آبی بهر غیبت چه گمان
 چنانکه چندی بعد عت اوت
 روز را در دین در دنیا کباب
 گشت تفویض شیخی نیایی
 داشت و جوت خود از زنی
 با با بگشسته کردی نون
 آب نهران در زهر بشن می کشود
 کیم کجا یام نما جمیع را
 در نقص بر بیابان بنسب
 زین صدگونه اشجان و دین
 و ای لغای بیستن از نادانی
 کش ثواب دنیا و دین
 است با حق در جود و کرم
 یک زمانی بر کاسب گشت

دیدم شتر بزین شتر بست
 دینی او گرگ زیت افتاده بود
 بایدیم حال ابوسوی زرع نیت
 آخرش شد سوی کشت خود
 نیست در هم سایه احسان
 گفت حاکم که عجب کار شکر
 منع میکردیم و پسته میزدیم
 هر که کار دین کند دنیای دین
 زین سبب فرمود احمد مجتبی

بس غیب و عاجز کن نیست
 تا بد بخای این خرش راه رود
 تا دهم آبی بکشت خود نیت
 دید خوش بنزدوان آبی در
 کوه بدان آب را این سوگر
 خود بخورد گردید این سواج
 چون ندیدم حاصلی عاجزیم
 بر سرش یزد زبون سرنگون
 که اینک را غمان نفسها

گفت زن را این ترحون آمد
 مرد را هر سوز زبان شکر گشت
 آنچه نماید کل آن در دست تو
 و تعجب آمد آن مردحت را
 آخرش پرسید از عمار
 آب را میزدم اندر کشت خوش
 حکم حق این آب در کشت تو را
 در دنیا سز و در آرزو سنگ
 در بیان این شنو یک است

گفت این را خسته آورد و
 کاین شتر حق بیاورده خوش
 بین تو گذارای برادر جبار
 کین زراعت را چگونه شد متقا
 این زراعت را که آورد آفتاب
 اوروان میشد بزعت پیش
 مردش اوان گشت احمدی بخواب
 لایبال آمدنی و او یک
 کاینچنین باشد طریق راست
 در ره حق چیست و جابک کاملی

حکایت

بود در دیشی رجبی صاحب دلی
 روزی این دآن خلقان تافته
 در نصایبیه صحرا می رسید
 بر می آمد از آن در سپیچگاه
 بعد هفت توت او برگ شجر
 داند از آن آوارگی تعمیر بود
 فصل فصل آمد برش پوند
 جد و کوششش شتر طراه دوست
 هست عبات اندرین راه کن
 به سری جو تاروی تو راه راست
 سالها کردی نماز و روزه را
 گر کنی عادت بتیر و یا بتیغ
 چون نماز نغش و منکرانه برد
 همچو قوم سوی اندر تیره بود
 در نه چون انقوم موسی حاجی شنید
 این چنین شد ترک امر زلی با

جان تبار بود و وحدت بنه
 قرب یزدان را بنحاطر برگزید
 جز که اغراض ضروری گاه
 کمتر که خوردی نغشی تا سحر
 گونه گون نور را تیسر بود
 شهر و زانت معمور است
 جاهد و امنعت و باقی پوند
 طی نگردد بی قلا و اطلال
 دهنه در ره بس نفاک و ناهار
 بوز آن صوم و صلوه و کجا
 از صداقت مات خلقی در برغ
 و آن که در چشم تو چشید
 و آن مناخ کنش نذر نگاه
 مدتی آواره در جرف تیر
 بی کمان یزد چو تیر با

خلق را بگذشت در غایت
 بود و صحرای کی غایت
 در حرا همچون نبی گرفت جا
 مدتی زمینان در آن صحرا بود
 هر که بر زمین جهان انسور
 فصل منکوس است جلد این جهان
 سخت با کیت راه آن حبیب
 زین سبب فرمود آن شایق
 همچو پرگاری همیشه در دما
 جلد عورت و عبادت نما کند
 تا چهل سال این عبادت کرد
 چون ز تنهی او عن العنشا بود
 اجماع آن قلا در آن کین
 از سحر تا شب میسر قندشان
 هیچ تیر می دیده باشی بی کمان

در بر روی خلق و عالم جلالت
 محقق گردید عارف اندران
 دل خنیده از جهان بی وفا
 این غزال راه دین آواره
 فصل ایجا وصل عقبه نشود
 تا نیلی برگزیده کس ایگان
 کی رود بر استقامت بجزیب
 کار نیت اول بود هم طریق
 یک یک کجا مانده است لافلا
 تا آنچه اول بود حال نگشت
 تا کنون حرص و هوا را برد
 شمس است اوزان که حمت نشود
 تا بنز لگه رسد تو بی سخن
 باز شب را بر مناج خود همان
 که رسد او بر دهن یا گرد آن

نیت شتر بست
 دینی او گرگ زیت افتاده بود
 بایدیم حال ابوسوی زرع نیت
 آخرش شد سوی کشت خود
 نیست در هم سایه احسان
 گفت حاکم که عجب کار شکر
 منع میکردیم و پسته میزدیم
 هر که کار دین کند دنیای دین
 زین سبب فرمود احمد مجتبی
 بود در دیشی رجبی صاحب دلی
 روزی این دآن خلقان تافته
 در نصایبیه صحرا می رسید
 بر می آمد از آن در سپیچگاه
 بعد هفت توت او برگ شجر
 داند از آن آوارگی تعمیر بود
 فصل فصل آمد برش پوند
 جد و کوششش شتر طراه دوست
 هست عبات اندرین راه کن
 به سری جو تاروی تو راه راست
 سالها کردی نماز و روزه را
 گر کنی عادت بتیر و یا بتیغ
 چون نماز نغش و منکرانه برد
 همچو قوم سوی اندر تیره بود
 در نه چون انقوم موسی حاجی شنید
 این چنین شد ترک امر زلی با
 شاه
 باب معنی سخن
 شاه
 اشاره به تیران است
 شاه
 مرد او از پوزان است
 بیسم آیین

جانم ای جسم را کوه کوه کن
 وز زنی تیشه منت پاره شود
 خیمه را در تفسد الا الله کن
 زان شبان جرات یکدیگر
 آنگیزه استخوان آن فقیر
 عاجزانه پیش درویش آمدند
 جوق چوپانان بشهر آیدند
 رفت رفت در میان شهر هم
 گفت شه او را زیارت کردی
 مرد و باید که سلاطین و ارباب
 کبر و نخوتها بخاطر بر زمین
 صحبت شان کبر غفلت آورد
 حالمان بستند این زمین حق
 چونکه سلطان اعجبش لاف
 گفت با دست خود کاشی پر
 آنجین مردی بشهر نشین
 مرد درویش از جنت آید بود
 طالب آرام نفس خود نم
 گفت پیغمبر سلامت و حد
 او را یازین گونه گشته و حد
 گفت پیغمبر که بندی آمد یک
 وزند پر بنیزی جان دمی بشود
 انبیا را و او ایسای استخوان
 باز نسب بود آن وزیر نیک
 نفس پاکت جان شیرین

باولی فارغ تو قصه راه کن
 سدر امت خار و بوم خار شود
 سیرانجا بادل آگاه کن
 قصه دوشیدن گاو نازاد و از راه استخوان و سوراخ اعتقاد
 کش پستان کل هست
 فز عقیقت سر باچی او زند
 یک زین خرق آنده عجب
 یافت شه و قصه شیر پوسته
 در جهان دیگر بزرگی مروت
 و از میران چو تیر آن برده
 هر دم چون گرگ میشی برود
 و آن قبایلی قناعت برود
 با میران گزباشت هم طبق
 یافت ره چون سگ در دو شاخ
 کر بشهر خود بر پیشش نمود
 زیب شاهی هست فرخنده
 گفت مارا و جانش من سوز
 طالب آرام جان روحانیم
 آفت جان همان این کفر
 راه حق با اهل عالم چون بود
 نیز من عمر انعم امکان یک
 هیچ زار گشت صحت شد فرو
 بسته انداز رخ مطلق اطفال
 یکین نه از جنم نفس خود گم
 آنما بی گشته که چه تیره بودم
 و حضورت از هوا او از مهری

راه بس دور و زهر سوخته است
 تیشه چه بود آن نمی لا اله
 این سخن پایان نزار وای غم
 زود به پستانش چو دست استخوان
 شیرازه نذ صوفی نوش کرد
 چند درسی زین مطر بر میگردد
 بزبان خلق افتاد این سخن
 نژاد ویش آمد و قشویش داد
 باعث تشویشش وقت است اگر
 پیش سلطان امیران امین و
 زین جنت فرمود سلطان
 خاطر بر این اصولی شد
 پیش درویش آمد آن فاکر
 باعث برکات رحمانی است
 الغرض آمد وزیر حسیله جو
 نیل طبع سوی ویرانه نبی است
 در حق من خصومت عنایت نمود
 گفت اگر گزیدی غزلت بر دل
 سنت پیغمبران دعوت بود
 گفت درویش اینده خصمت یک
 و آنکه صمت یافت مطلق از من
 یک در سن شسته پیماست
 ترک دنیا و اوی و نمود ناموی
 و حضورت از هوا او از مهری

که توانی بود چو با تو میشه است
 سنگ غیریت که بر تا بزره
 قصه درویش را بشنو تو
 رفت سوی گاو و گری قصه
 جوی شیری زنده ووشن
 باز سوی آن حرار و پوش کرد
 اندمی با عیان بر نداشت
 تا گوش شه سید اشراخ
 صحبت میره وزیر آمد فساد
 آشته شیطان همز کرستان
 آنگی با شمی رعوت را گرو
 سید عالم سبب ذومکان
 فاحه زود هم در حق ایشان
 کز دیگر از نو آخت از کرد
 سایه سدرات ربانی است
 کرد با صوفی یازین گفتگو
 طالب آرام خود را بر کسی است
 در میان گاو و خرماندن چو
 کی رسید می بین بفرع ان اصول
 آن ولی هم بر طسیر تو آورد
 هر که بیارت کو پر بنز نیک
 با دو او حمیت او را چه عرض
 زین سبب از حمید نام ناچار
 ما به حیث آدم از جاهدی
 یمناید بر دل کس بچرخش

عنه بیکر ای ناز
 جنت نه چو پادشاه
 تله در کلاه و سوز
 سه سرت
 سه در شبان آنگیزه
 سه سده
 سه عفت جوی گزین
 سه ای روز نیا
 سه متولد از
 سه حمیه پر بنز
 سه هم نیک
 سه خس میس
 سه تشاک و فرمای

<p>هنه پاستاب و از خشک شد هم زد و ای من غافل باش پس همه شب کن گنج است پاش کشته خرمن را در کشته است با خود آرزو و ندامت پیش کن کار با بهیاری و بیدار تو بخواب و خوش نگهبانی کن</p>	<p>وان همه حج و تعب و لغو هم تا بهر دوام زان بر کاش تا نه مستاصل کند و زدن یکیک اعضا را چو کشتار بد وز حساب و ز خسر اندیشه کن هر که غافل گشت میدان این چنین عارث خدا ماراد به</p>	<p>آب و ما چشمه چشم همچون دند پنجان از نظر های عوام گردی غافل شوی از پاش گر بغضت خفتی در ربع تو رفت گر تو غافل گردی از رعیت پاسبان تو به رابروی گمار این سخن پایان ندارد و دیگر</p>
<p>جمع بد استمان در ویش وداع گردانیدن دینا ازان مرد حقیقت اندیش</p>		
<p>وقت جهت سوئی ویش آید و ندین انباشی آن کان باز گفت صوفی می چه آوردی گو گفت در ای بیوفار کار زوال ان بگویند من این پو زود باش ای بیخیا نجا برو چون رود این شویش لبغاک گر چه زان تا به دولت رود چون قضا آید شود و کس کا از قضا در صبح آن روز در ایاب آن شاه برستم قدیم وقت گر ما بود تا بان آفتاب شاه تنها ماند و آن صوفی صفا خواست کار از اشکم کیس کند زود در جست و بقصر خویش رفت من چه خوبها بجایش کردم</p>	<p>دفعه کردی زان ران رسید و پشت با پروردگار خود نیاید چیت بار ایفسو چو کردی ز صد هزاران دام دار می خوال سر و سوج دست پیش زمین تا کی دارم با فوسم گو چون کشته ام شودین انجمن آفتاب غم من کاسد شود جله تدبیرات بلل گشت زار شاه سوی گو شد بهر صید قاصد در ویش شد و زان اندکی آسوده زان حرد و جا از میان شاه خرمه خرفلان جای دیگر دور رازوی نمود یک جانش از غضب زان بار ما سر را بجایش کردم</p>	<p>هم برینوال بودی کا و با تا گمان آن ن که اول آمد گفت بهر خست تو آدم تو فسون خود بهر کس می من فریب از فد تو خود ام از نظر خاب شد آن قیام شیخ کسته چسان گود جدا خواند لا حول و تعی شغول حق چه میاید که کاری کند تعب جمعی کشید در بیخست آمد و پر پای صوفی او قناد تعبیه بر دیوار زد و خواش در تقبلسا فایوشش بر شکم چشم شه کیبارگی بیدار شد گفت زود آید آن دستور پس سزای نگیوی میسان</p>

سلاطین از ان
سلاطین از ان
سلاطین از ان
سلاطین از ان

سلاطین از ان
سلاطین از ان

سلاطین از ان

سلاطین از ان

سلاطین از ان

سلاطین از ان

زین عجب ترانه میم در چهلین ز باغ باغی تابع مرغی چرت جنسها مرغها را جابست سپیل کافوسه کافور سپیل با بلسان آوازها از ملک آدم نکشست سجده بهر رپوشن جمل است لاجی چون نبی در قرب عرفان او زان بطاعات و بدی غلب هر دو خود را بون در طبعش سزا آن زمان لوامه گشت بار شد دم بسوی همس و اومی زند سوی شرح آن طیار بازا کاین سوغ کند شال انکان از فسون مرغ زین و دمه در پیش از حصی هر سوید و اما سوی خدایین خاک بیز سید و بروی نمیداد قره در پی آن مرد حقانی دود یک وی بجهت چون بازا طالب حکم اندزان قاضی لی حال ما نیست کن حکم رشید می چکوید اندرین آن مرد کین سخن را شرح کن خبر و در هر چه شش با شایب	حاضران گفتند که کاتبی بزبان گفتی را مرغ پس و شد کبری مرغ خرد و اطاعت میل مومن سخی مومن میشود ز باغ بازاغان کسند پر از بوی ضیعت فیضش شایب این نفییدند کاین جسم بشر و نه در معنی ملک گردوست رون چون از عالم امر آمده است زین دو چون زاید نتیجه نفسما در بسوی روح علوی کسند گر ز کوشش سخی لامعوتی این سخن زیست پیاپی	یکه در هم نیا بیدند در پی مرغ سست چن این مرغ اتباع یکدیگر چون دست او روز بار نورست با لیل طالخان با طالخان هم نشد از تجانس راه حق پیوده اند کان درشته چون نیامد از انبیا از بوی ضیعت کسند و تجانس میشود ضد تجاسب سوی خواب خورشقی تیار آن زمان وی نفس ناره شود سوی و امه بر اید سر خوش او مطمن گردد و اهل سدا	جواب گفتن آنصافی برای تسکین خاطر میادین شرح حال از نظر جله شان یکدیگر را طالع لیلند مید و در هر سو بدل قربان او گرچه در پرواز هر یک زوشت مید و در هر سو در هم جستجو مید و ند و سپر ندای و فزون جستجویش میکنند این شیت خم	عرض نمودن آن بر سه پسر بجناب قاضی پرست و فتوای خود استن در میراث پدر هر یکی این جسم مستمع مرسوم را گشت از حکم قدر کاین دو چون محمود مال در شدند کاملی هر سرش با هم توب
---	---	--	--	---

طالع باغ باغی سخن معنی
طالع مقول و موعود
طالع جابل کسند
طالع خیمه ضیعت
طالع بی باغ باغی سخن معنی
طالع بی باغ باغی سخن معنی
طالع مراد از اهل ذریه
طالع آنرا
طالع تره غیب
طالع مقول و موعود

گفت ای ابد اگر تو عاشقی
 یا چنین باشه وفا می شقان
 عاشقی حق و بین غیره را
 نافک واری بکشان جود
 کیست دیگر جهان غیر از خدا
 جز وجود مطلق و هستی پاک
 ظاهر و باطن نمان آشکار
 کثرت آینه آمد از یکجا
 زین شکر هر دو لب من بسته
 ای حسام الدین شمع ملک مقین
 ای صیبا ای حسام الدین حسن
 برده جان ز تو در باغ حسن
 حال خود را بر باز بگو گفت
 ناله من از دم گرم تو هست
 این من و ما جز که پرده عشق
 شمع در آینه خانه گریه
 ذات شمع آن یک بودی کفر
 گریه پس آینه شد از یکجا
 زین سخن بگذر که شهنزاده سوم
 حاضر آمد در جناب پادشاه
 پس سخن گفت بهر مصلحت
 شاه رحمت کرد او را پیش از
 آن چنان از لطف پریشان نمود
 بعد چندی صحبت او گرم شد
 از دم جانش شاه بحر جود

در میان دعوی خود و صدای
 روانه آرزو نظر بر اینان
 کعبه بخوابی که ساز می بر
 حبیب است آمد و کشتن چو
 از چه احوال گشته اشغالی
 آنچه آید در خیالات مست
 شمع یک شمع است و قند
 این ز اسامی صفات است کی
 جوع بحکایت شاهزاده سوم که از پادشاه شرف تر است
 و عز و جاهت یافت بمنزله و جنان هم جوهر عین شتافت
 جذب جان کرد می چون بون
 سینه ام پر گل از است ای
 خود تو دانی چه کز این درخت
 لطف تو این هستی بر من
 پیش آن عقل مال اندیش
 پیش بر آینه اش ای می
 مرا تا ز آینه باشد چرتی
 شمع هست آن خود قدیم
 بیان حال شهنزاده سوم که بعد مرگ برادر دوم تقرب
 سلطان و قرب عرفان حاصل کرد
 کین سوم پیش است جامی
 در لطف بر سر بر خود نشان
 کان نم و کربت حال او بود
 شاه را بروی لبی ل نرم شد
 آنچه او در شگفتی رونود

سوی غیر من چرا کردی لطف
 چون که دید غیر در عشق مجاز
 کلمه داری بروی لب غیر
 نیر او از لطف بر روغن فغن
 خود تو می کن غیر حق خود را بس
 تو کجا آمدن کجا عالم کجا
 در هزاران آینه یک صورت
 این سخن پایان ندارد و بست
 میکشد ما را بر عشق عسل
 خود دست این گفتوی پر شکر
 من نی خالی بزم نانی توئی
 اختتام شنوه خود کرده
 در صورت گریه نین عیان
 و حقیقت یک بودای شویا
 بنی مکش شمع یک چون نزار
 آینه نان جلا سما و صفات
 بر دو باز و زین عشق شوکت
 گر چه سینه است عاشق کشف
 وان جا در مرده را مدفن کرد
 پویه و پویک مرا از جمله او
 راز نا اندر و شش میگرشت

دعوی عشق این بود ای صبر
 انگ عشق آمد حقیقت را بس
 و گمان خوابی کبوی دوست
 چشم دل ز به جمال زدن
 چشم دل بر و صد هر دم در
 بست یک نور شرف ای فنا
 زین مگر مسم خرد است
 هر دو لبهای مرا بسته کند
 و زیو گفت گودل بسته شد
 حال شهنزاده سوم بر گو تو بین
 پر و زارت چو جریل صفا
 کز زبانم میسر آید و شور
 شنوی را گریه نانی توئی
 خود تو میگویی ولی هر پرده
 معنی جمله است ای کاتب
 پیش چشم تو نایمان صد نزار
 و مدت هستی مطلق بر شدار
 اقتصاد کارند فصل کائنات
 چون شنید از مرگ آن او دوم
 طالب مقصود خود با در آید
 مرگشست حسرت سیرت
 جمله پیر سید بارای میگر
 زنده را باروخ خود تضمین کرد
 داخل شامانه بصر او کشاد
 همچنان در دین همه تو یوست

کلمه معنی راجع ۱۱

کلمه شبانی ۱۲

کلمه شب دانه ۱۳

کلمه شب دوستی ۱۴

کلمه شب می کشیدن ۱۵

کلمه صاب معنی لبت ۱۶

کلمه کربت معنی اندوه ۱۷

منزل قرب و وجود معرفت
 یک او خود عبرتی برگرفته بود
 ویدکان اول بعلت جان او
 زین سبب فرمودا محبتی
 دره حسن باینو مطلعست
 این تانی بهر استعداست
 رتو اول چشم را پیدا کن
 یا میری یا شو می یواند
 آن نخستین او شش عمل کرد
 تا که رفع این حجاب تن شد
 ز مضطرب عشق جلدی کف
 زن نباشد طامشه یا لطف
 عارفی را طبع همه بسایه بود
 اگر مستغنا کردی دل شیخ
 با وجود حزم و اخفا کمال
 اتفاقا چشمه همان عزیز
 چون یکم ضمیمت حکم بود
 یک در خانه یسار او نبود
 بردار و آمد و تقیدش کرد
 بر نزد شیخ کای مرصدا
 شیخ نشاوان گشت مینوا
 مطبخ را گفت چه خجای گو
 مطبخ گفت کار لطف شما
 حق چو پیشین حلاقت من هم کرد
 مطبخ گفتا که میخواهم شما

پیشتر زان دین شد در
 زان دو دو او پند ما پذیرفته بود
 وان دوم را عجیب ذکر کنی
 رفیق رسالت حکمت امدای فنی
 چشم دل اندر جمالش ساق
 کی جان عجب باشن دایست
 بعد از ان دید بهوش و لکن
 زین بسبها اگر می مجذوب شد
 وصل غیر از اطلال تحصیل کرد
 وصل عریان کی بر آید کند
 چکره را همچون صدف لب کند

کسبها میکرد و در وسط می نمود
 عقبهای راه و دست او
 مرد را باید که اندر راه یار
 ابن مسعود از عیب نقل کرد
 تاب ناری دیدنش را یک
 یا چون مست در وسط سما
 بر نشانی در نه آن نور شرور
 برست با بدگاه بار کوه او
 چون بود آن صولت خور
 یک شیر عشق چون تابش
 یک پیش از بر میان فرسخ

جمه با میکرد و نورش می نمود
 حره می میکرد و در شایسته خو
 در تانی گوشه و صبر قرار
 نصف ایماست صبرای نگرید
 آینه مصقول لکن سیکلک
 لیکن ای خفاش چشی گوشما
 نیم تو گرد ز مهرش در حقوق
 مرد با بد این غم اندوه
 دلش افتاد دوست و مرد او
 لغت کرد و عاشق او را چون کتاب
 ایستفان حاصل بخیزت و نسب
 باشد از احوال لطفه را لغت
 بس سخن و عاقل و پرابود
 افتقار نیست خیر الود
 با کمال اعتقاد و مهتیار
 مرد عارف گشته در بیخ و عنای
 تا کن دهانی شان چیست
 دید که در خانه گاهی بر بیخ
 زمان و قلبیه با بی بریان گشت
 جمله کردم ملک تو از بیخ بن
 وقت تشویش و دلش آمد بجا
 آنچه میخواهی بگیر و داستان
 از ده شکر و نواخت ساکت
 عارف اندر نه او خوشتر بود
 زین عطایم ز نوازش است

داستان آن مطبخ که بدون استعداد از راه تعجب
 دل بوصل عریان دل نهاد و جان داد

بسته بودی چشم بر احوال شیخ
 گشده ای جانان او از حال
 شد قفق روزی آن تنای
 درل عارف ز شتر بر عول
 زین سبب تشویش وقت افزود
 ما جرایافت پس تشویش کرد
 صرف کن این جمله ای نورالهدای
 جمله را زان جوان نعمت سیرا
 هر روی خواهم بی زین یا بجمو
 مال و ولد و جاده حاصل را
 چون کنم دیگر طلب ای نکرود
 پنج خود عارف کنی بیفرتما

چونکه فقر ایشان فقر اولیا
 خدمتی کردی بصد عجز و نیاز
 چونکه فقد نزل بود دم عشا
 یک دو بار با خانه ناخته
 مطبخ آن شیخ را بر عزم طبع
 زود از دکان تجاج و خرید
 هر کجا خواهی مرا از اصراف کن
 آنچه باقی مانده بخت یابد
 بحرین جویس آمد این مان
 نیست در دنیا چیزی حاتم
 باز چون دریا حق در جوش بود
 غیر ازین دیگر مرا حاجت چیست

بشد از احوال لطفه را لغت
 بس سخن و عاقل و پرابود
 افتقار نیست خیر الود
 با کمال اعتقاد و مهتیار
 مرد عارف گشته در بیخ و عنای
 تا کن دهانی شان چیست
 دید که در خانه گاهی بر بیخ
 زمان و قلبیه با بی بریان گشت
 جمله کردم ملک تو از بیخ بن
 وقت تشویش و دلش آمد بجا
 آنچه میخواهی بگیر و داستان
 از ده شکر و نواخت ساکت
 عارف اندر نه او خوشتر بود
 زین عطایم ز نوازش است

ع
 کسبها میکرد و نورش می نمود

ع
 دلش افتاد دوست و مرد او

ع
 تا کن دهانی شان چیست

ع
 زین عطایم ز نوازش است

عارف اندر فکر گفت بگفت
گفت عارف گر چون عارف
گفت زین بهتر چه باشد ای
خالوتی که در آن عارف تمام
خلاق هم از جمیع خلق خیر باشد
اغرض جازای بجانان بازدا
خدا از من گزین حق او بود
خدا جانی که در هر نفس
این سخن را ندکی کوتاه کن
و آن سوّم شهادت و سوّم سوّم
هر شب تباری معصمتا شاه
در دلش هر دو سلطان حق
چنین شاه پر از جود و سخا
بی طلب تشبیه چون جان تنم
گر سر او را در میان در شین
هر چکار می را که ایت بود
از فضل او چون سخن نیش کشم
مبصر کن می ل که متفاح خود
خاطر من برین سلطنت گرفته است
رو بخلو خانه حاصی می کنم
تخت ایشاد دست چه بسی
کما ساعت بهتر از طاقا سال
که بسا و این دم که از سر نه
تاج این سر را به اقبال است
زین مطربا می شد گفتگو

زین حال خام رود و دیگر گزین
غرق بحر لا شوی از خود رو
و اصل حق گشته بزخیرم سلیم
صرف همت کرد و سستی المدا
عقل جزوی از تمیز تیر شد
همچو شهادت نخستین بر او
تیر آن دلداری غش است
مرحبا آن سر که در کوشش
بیان حال شهادت و سوّم اکتساب او بر کمالات صومئ و صومئ
و صبر کردن او از بیان حاجت خود و محبوب خود در بیان
در دلش ز انوار حدت با چاه
نور نو وارد شد می شام و سحر
حرف طلب زبان از هر جا
به درش لاجن تو را کی زخم
خود شهم نواز د از لطف زین
چتر شاهی بر سرش از سر
از چه پیدا حاجت بخش کشم
در میان مبر بر پیش کشی
دل تحت اوج حدت زفته است
از سخن گفتن من اکنون زخم
یک اندر بخودی شده شنید
این تفکر هست حیرت حال
یا بخلو خانه گروی من شود
سلم من پایه اقبال است
لیک شاه از استخوان در ستم

گفت نی من همین را سوّم
تا رو بود مطفت بکسله
گفت عارف اندر آن مجره آ
بعد یک ساعت چو سر و آن
آخرش بعد از زمانی مطبوع
بیمار داش گفتم در صورت
صورت تیسل گر چه نام است
بهر او مردن باز صد زندگی
کسب استعداد تو قیام حکم
دم نمیزد لیکن از مطلوب و
لطف ادبی گفته نعمت و
شاه ما این صافی دست
لطف او هر صاحب استعداد
نیست یکبار در آن شه
شاه و بار و ضمیر است و ضمیر
شاه و می گفت کاشی آن
چشمین من شود خود کاران
گفت پیغمبر کلام از قصه است
از تفکر با دلم خالص شود
چون که شسته و شسته دیدن
سایه تو بر سر من مستدام
یا بریم سر گر با چندان مباد
که در او دل بود از حب و

در سرال و جهان بر خاستم
طوطی تو این نفس در چه
ساعتی نشین مرا تب پیش ما
جهورت و معنی همه کیسان شد
در پیش جان او چون مرغی
وز در معنی وصال حیرت
وصل حاصل شد معنی تمام
کاش چنین موت است لب خند
در حدیث آن سوّم آگاه کن
یکشاید ازیم عرفان همچو
بیمو و از فیض شاه او سوّم
دشت در دل شعله محبوب و
سوی گفتن چون لب من بر عهد
خطره ام را در دل شسته است
حسب حالش مید بدی اشرا
و طلب یوم چکا بهن چرا
مید هر آخر او دل بر
بحر صبر و حسی و کان کم
تا در هم من از خورش این آن
مرکوت از تیر خالص گفته است
بنظر انوار جسمالی شود
ز در تو طیف یوم بر سر پایا
نخل گستر باد تا یوم لقیام
که بدینم سفند شده را خدا
باشکوه سلطنت مانند و

سلام
بهر از بیدان بی کلام
۱۱

سلام
بسی گشته و طریک

سلام
بسی بیگانه

سلام
بسی بیگانه

سلام
بسی بیگانه

<p>بیچ در دل عجب یا چند است جب جاه و شاهی بر من مولا جمله احوالش بطین وضع با بر محال امتحان بس از نمود ماه را با محضر چوندی شوست یا چنین خضر اینکس است شاه گفتا مجلسه استند بر کی زان دیگر می سرست صبر از خود حق غم لامور یک کابل کابل دنیا خوش کابل نیا شو و چاکه تیرن کار دنیا جمله عکس کار هست فعل معلوم است نفس این جهان کان ظلمه این مایت کرد خود او با وقت است احوال پیش از جمیل آمد سخن ترگو کدام خود و خورشودنی کابین شد یا بدینا خود خورد یا میسر صرف در راه خدا بجز خور اندران قش سبحان مال او هر که با تو دست تر دستت در حقیقت او بود از دوستان بر تو حال آید و آمد ز دور صحبت عایمی بلای اگر صین این آمد قبر من افتاد</p>	<p>یا دروش از بی شوخ است در سرش را بی نزار و سوا هر قدم بر شاهرا شرح یافت غیر زرد و دونه آجانو جسم را با روح پابندی شوست آنچه ان فضل اندرین خرم است بزم طوی بس سنی او شنیدند جان بجان دل بل پیش میسر دینی رب ارب خود بود عجلت اندر کار دنیا شوست</p>	<p>وید کان در سر سنی بگفت بز خدا و حب نمان خدا در دوش سلی بسوی ملک نی گفت اصحاب شکر کن چون این راه را در این راه است جلگه تحسین امیرش را بدل در دو شتاق ازل یک جان از تانی کا در این است سر که سخی برد گنج هم برد صبر کن تو کین دنیا کن بود</p>	<p>بر تماشای جز نیاری بر سخت در دل از نیست ای تیغ طالب محبت در غنک نی می نرزد جز بر جان نیست چون هر کی اتزان خود را فاق است کرده گفتند العمل نعم المحمل گشت ایجاب قبول و سئل زین سبب تعجب از شیطان و آنکه کابل گشت دست می برد خیر و شرت را بر از تو اندام همچنان شده از ده کان سوین و آنکه شادان ایست گران ز آنکه و طرش کابل از او طاعت مالک وقت پیشه ان وقت نام بر خنده آمد می سوسیر بهر فرخ دارشان معصوم است ز آنکه غیر می زان او و کین هم خود زانید او بسکین پیش خود و این دو وزن او بیجا است همچنین بکس آمد فلان نام او گاهی زانید او می تو در فساد وقت و حالت نمی بمرگت پیدا و بهر بهرین قلب نین است پس دل نه از او چه بود</p>
<p>تعمیلات چند در بیان اینکه کار دنیا جمله بیخاس کار است در خوشی غم هست ز غم خوش است میل بر خیزی بسوی بدان و ظن مال ظانی بر دست فی چه سلطان بن وقت حال مال خود را میگذارد به نام کین در و ارج بسوی او دست بجز عیبی در کس کیسه نهد تا بوقت یکی آید بدست پر شود و میزان فرخ فال او نقد عمرت را با فسون و برت نقد عمرت را گشته ازستان حال دل گشت پیدا شد در بیان معلومیت حال خود و پر تو اجلال نور مولانا جلال قدس سره العزیز کاشانه سوخوردی گشته</p>	<p>سر که گریاست خندان او بود هر که از خان سلطان گد است اگر گد را بینی او سلطان وقت همچنین بخیل و حسن را دور نفس خود را جمله زان و دست هر که از خان سخی او شده بخیل دیگری از مال او نفعی نبرد چونکه در محشر درم دینار دوستی دشمنی این جهان هر که دشمن گشت نای بسوی تو دوستان تفتین عمرت میکنند بر تو حالی آمد او آمد ز دور</p>	<p>سر که گریاست خندان او بود هر که از خان سلطان گد است اگر گد را بینی او سلطان وقت همچنین بخیل و حسن را دور نفس خود را جمله زان و دست هر که از خان سخی او شده بخیل دیگری از مال او نفعی نبرد چونکه در محشر درم دینار دوستی دشمنی این جهان هر که دشمن گشت نای بسوی تو دوستان تفتین عمرت میکنند بر تو حالی آمد او آمد ز دور</p>	<p>سر که گریاست خندان او بود هر که از خان سلطان گد است اگر گد را بینی او سلطان وقت همچنین بخیل و حسن را دور نفس خود را جمله زان و دست هر که از خان سخی او شده بخیل دیگری از مال او نفعی نبرد چونکه در محشر درم دینار دوستی دشمنی این جهان هر که دشمن گشت نای بسوی تو دوستان تفتین عمرت میکنند بر تو حالی آمد او آمد ز دور</p>

در تماشای جز نیاری بر سخت

فصل ششم در شرح

در بیان معلومیت حال خود و پر تو اجلال نور مولانا جلال

قدس سره العزیز کاشانه سوخوردی گشته

در بیان معلومیت حال خود و پر تو اجلال نور مولانا جلال

قدس سره العزیز کاشانه سوخوردی گشته

در بیان معلومیت حال خود و پر تو اجلال نور مولانا جلال

لاهور نام معانی ۱۱

صفتی در موز
بصفت جبهه
من لینی پسر اگاه
عاشق
بعوث الموت
سبب الی سبب

صفتی در موز

<p>جلوه برق علی جلال از ذوق خود بخود سرسبزند نالوسن از کدای پرده است قافیه مضمون بی رویه است آمدی در من مراد بی تمام</p>	<p>الشی اندر حشر هم پرده است زاشیا نام باز شپس بریزند حیرتم در بحر علان برده است معنی از اول بچو شیر از پیشه ای تو شیر حق مرا تو خردی تمام</p>	<p>نور اجلال از جلال الدین من انهم من کیم گوینده میترا و دبی من و بی سمن هم مرا خور می هم و هم خود من چنانم آنچه میدانی بگو</p>	<p>مخزن اسرار حق صدر النجوم وین شمر در پند ام از کبریت ازنی دل ناله موزون سخن ای حسام الحق مگر در پیشدی شده پست تو نام ای نیکو من چه دانم از سر پا بشود</p>
<p>از چه رو کردی مراد پویش خود باشند از نی چون حکایت میکند کز وجود مطلق چمن کنده اند چونکه از قوس احد منزل شدم رفته رفته عالم ملکوت شد شتمایش عالم ناسوت گشت</p>	<p>چند ناله زار که از نی بهیقرار در منازل کلی چو در موج و نزل من بگیرم مردمان در خنده اند خودم واحدیت حل شدم عالم روحانی منسوت شد زین تنزلهادلم به موت گشت</p>	<p>چند ناله زار که از نی بهیقرار در منازل کلی چو در موج و نزل حال زار من نیست اند کسی منزل لاهوت را کردم عبور بعده در عالم ملک و شهود کی بود یارب که معراجی شود</p>	<p>من چه دانم از سر پا بشود قصه سحران روایت میکنند هستم اندر آتش غم چون خسته کردم از جردت بی هم مرده گشت ظاهر جمله اطوار خود روح سری قوس احدیت بود</p>
<p>بهر منزل را عوجی لازم است شده عوج عامه مرگ جسم خاک موت قبل الموت اگر تنگت آید و ده چه نوشتن باشد که سوسوی دم زین سبب فرمود احمد مجتبی شکر حق کو مخلص بنهاده است زان عوجی کرده در بزنج بود پس بسوی واحدیت تا آمد مؤمن از نور جالی میرسد معنی کل الیست را جعون زین سبب فرمود آن ایست تا که وجه حق بر و ظاهر شود سوم معرجه است جذب آید دفعه تا قاب تو همین پاویز</p>	<p>قطره سوی بحر انقض عازمت بس تعرج هست در ملک میکنند کارت اجل حسب الهاد و اصل در گاه آن چون شوم تخفه المؤمن که الموت ای فتی غرفه سوی آسمان کشاده است در میان قبه تا محشر بود سر برار و از تعیین میرد شمره با از باغ رویت چشید فهم کن در اندام علم بالفضون موت جسر موصل آمدی تا بسبب در تجلی و حسدی احدی در کو کشد در لمح سوسوی بخوردی راه صد ساله بکایت جنبش بر</p>	<p>لیک اقسام عروج بیان است قد مرگ خود میسدانی چرا موت جسر موصل آمد سوسوی وقت آمد که جهان بیکس گر بودی موت در دنیا دون این سخن پایان ندارد ای عزیز بس عروجی هست در شریک منته سوی خدا شدین بسبب کافران نور جلالی کور سید ایع وجی خطراتی تمام وان عروج و پیشه خجتاب خود فنا کرد و نقا حاصل کند چون رسول مجتبی در نفس در دم از ظاهر سو باطن برود</p>	<p>بر کس از فیض خدا این نیست میدد در حج لاهوتی چرا مرگ را آماده باش ای شویار پای کوبان موسی بام ادرسی سخت میگشتم با خبر بس زبان از عروج بعد مردن گو تو نرس بعد از آن در نایا جنت شید هست رجبی سوسوی او خود لیک مجرب است خضرانی کشید بهر پسر ناچخته و هر خام هست اولیا و انبیا را از اعتبار قطره را تا بحر کل وصل کند دارمید از قید این نازک نفس وان گرفت خود لطاقتها</p>

نوریزدانی بخت اعضا و وان دیگر گشت بیست و پنج بر مرد این اعتبار کی سزد من آتایشی ست سرود از چه صاف روشن آید بر بلا آمد بلا می خوش قدم آمد از خاک جبهت منال ساقه دنیا و فیما الروح لیس میل سوی جبهت ننگ و خست ز به این ناچیز از زان پسند کوشه بگیرد و هر گویست نی عدم گردش گردنی فنا ساعتی الا تاجی رحمت گر زاری پس از جهلت غفلت اندر شهر جان شایع کن بند بندت گر با آخری فلان در صلوة و صوم میقی باشد نیستش وقتی معین از خدا وقت نیسان از نسبت بخور تا نماند غیر ذکر و فکری نی همین ذکر می که باشد برین آزمان کشته سر با کانی کین سوا و ارض شد آنجا آینه خود جلوه گردان برق زد چند آنکه رفت نشان	لیکن این در اختیار عجبست هر مرد از مرد سر مشود قدر حال خود مرید آمد مراد جهد کن که جسد را علاج شوی تا آنکه از خاک مکر بر تراست جهد کن تا خاک را صافی کنی جهد کن اندک زمانه رو چند کاملی در کار دنیا و سپار قدر او حقا چه پزیش نیست ز به نام عوب چیزی حق عمر سعد و دی طلیل بی شای لا یحوم حول الاعمال و اطعم بی کجانی فم عقل تو چه شد قیامت یکدم جهانی گردی بهر سحر می سه روزه می تنی سایه محمد زل یا یاد کن هم ز کوه و حج فرض وقتی بوط ذکر حق بنیسان شنند نطف اذکر از نسبت آمده است جز خدای حسد چه بود ذکر لطفی غیر عارض نیست ذکر و ذکر و ذکر آمد یکدیگر آفتاب دیگر از شرقی تند بعد ازین گفتن اجازت کنی شعله عشق از گریبان هر مرد	طلعت خاکی ز جسم تو رود از جیب است تنه مجرب باق نی مشابه آنکه کار است کند من تعرب شیر ما عانکت له از چه نور پاک و خوش آید نفس خیره خاک تیره شد هم نفس خیره را بد بر گشتال زین سبب فرود رفتی ایوس ز به در دنیا چه جای فرست کرد احسان خداوندی بلند این عنایتی خاص لیز است آن حیات باقی بی انتها عمر دنیا پیش عقبی ساعت هر نفس بهر وقت سیخ است با چندین انفاش خوش صانع در رخا ره چون خار نیسان هر عبادت را ز حق وقت است جز ذکر ذکر آن خدای پاک است گفت اذکر یکبک انشا و جهان بر گشت نیسان به ز ذکر ذکر کن مذکور تا گرد عیان چه فکر که باید ترا سلطان کرد عالمی دیگر بر دل زاید ترا سحر چون آینه با گرد محیط در گز و در پوست مد استخوان
---	---	--

بند و راضی جز در جبهت
طالب مطلوب آوی میشود
زین سبب فرمود آن یلبراد
رشتاق آب گل خاشوشی
ز آنکه انفس در مطهر است
بوی سیاه بوی گل
ز نینده الوو کیس بار کن
چند شب گریه کنی باقی بخند
چاکلی میکنی بی روز شمار
پیش بخران جهان بزرگ است
از گرم نبوشت او شیا کثیر
طاعتی کردی رفقی در حیات
سرت روحا باقیات فقط
پاس انفاش چه گوهر از خود
نیست ممکن که حل کید می
چون ستاغ آخربانی کنی
رشته فکرت چه دوری باو کن
غفلت اندر وقت آن بد
ذکر را در نیسان شنند
پس بهر نیسان این را می
نام و بر جان دل شیر و شکر
ذکر رسمی جز فن در وقت
غیر حق باقی نماندنی شکلی
ذره اب اشراق خوشیدی کند
سخن اقرب به زمان می بود
احمد اکنون چون غیر از بند

آتش سوزنده نقش سخن را
 ای ایازار حد خود بشناختی
 یادم آمد قصه شهرزادگان
 اعتباری گیر ازین قصه تمام
 عمر کردی و افسانه تمام
 آن کن که ز ادب باشی باشد
 نان حلو خورد و تو مدتی
 چون ساقی تازه سرفروختی
 آخر افساست بکنیدن کند
 نان و حلو خوردی و کسب شدی
 چرب و شیرین خوردی و کسب شدی
 رفت عمری بناد و کابل
 آنچه باقی مانده از دستش
 زینچنین ای دی که بوسه شد
 پنبه غفلت بردار گوش کن
 چیست روح آن رفیقش
 آمد به تجارت از عدم
 نفس با ره بعصیان آید
 حصن بن احمدی با بیخ باب
 چون که ز جفا جوین گفت
 زین سبب حصن شرح شنید
 تا یازده نفسهای کسبشان
 یک چون شهزادگان نمی کسب
 اولین شهزاده گشت نفس
 یک لطف شاه داشت هر

که بسوزد و طیسر و سیرا
 باز جمع نمودن تفصیل و تاویل قصه
 شهزادگان و تطبیق نمودن او بر سنارل غران
 تا بر می زین داستان تمام
 صبح نزد کست بر خیزانما
 و محمد روشن چو چای شد
 پنج از آن دیدی باطنی
 خود ستا و ندی عمل ساختی
 چون چنگ در مرگ چغزین
 در و طهای گنه چون جز کسب
 در و روز توبه آمد ز وقت
 چند روزی نده است کابل
 پاز سر کن سبای بیانه
 خاک بر قسم تو بفرمیده
 پنجم ایجان بشنو اند که چون
 بر کسی اندرین ندان قناد
 رو بدانسو باشد و او بوم
 سوی فسق و کفر طغیان
 میر باید هوش نیاز اعتبار
 گو بردل را تا رطع غفت
 کرده اند از غیبت ره بسته
 جبر و کرایه سوسویشان
 بر سه قسم انداز سلوک انی دیده
 از کرده و عالمان نفس شد
 شد نظروران گاه این

تا لیب آتش بجران بخت
 مرد را باید که کا خود کس
 صبح پیری آمد و وقت حیل
 شام شد آمد غروب آفتاب
 نفس را پروری و کاوی شدی
 سنگ را سینه کنی تا خن زد
 پس کن امر و زهر مرگ ساز
 لغت الوان دیگر خوزه گیر
 آن بخور کان نوزل افزاید
 رفت رفت اکنون بی دوست
 آنکه اگر رسدال عصیان شکنی
 کار حق بر طاق نیسان شتی
 چیست روح آن رفیقش
 به تعلیم است طوطی و قنص
 نفس تو همچون پند در دست
 منع از دزان حصار بر صوم
 اندران تصویر شاه خشت و
 چونکه انسانست مجبول
 که ز راه طمع بر راه آورند
 تا که طوعا یا که کره این تصور
 عالم منور نفسیه مقصد
 و طیش آن جانش از کف قلم
 بر که بهتر جان در جانش بند

هر که از آن شمس شمشع دیده
 جابجان شاه بی ساختی
 باز گردانم بسوی آن عیان
 نه بر افسون و فسانه برسد
 در اساطیر و حکم شود خیل
 وقت بگید شد ز خاند کتاب
 کی بنز لگا خود شادی زد
 شیر را بخاندی آخر بچو کرد
 در گذر سوی حقیقت از بنج باز
 خوشترین را آخر ایجان گیر
 غرغ سوی انجان کنایت
 تیز تر ز کام اندر کوی دوست
 باز در باز است چون حلقه زنی
 در هوا چندین علم افروشتی
 و نفس محبوب من محبت
 تا بیا موزد صغیر از نفس
 میکان منع از حصار تیزت
 کان را باید هوش نیاز سهر
 ذکر جوهر و جنت عشق با کسب
 سوی جلب نفع فر حلیل
 کا خوف قهر و فرخ بر بند
 سوی شاه و خورشید کرد
 سابق با نغمه بخت شد
 داو کسب معرفت سرگز داد
 و آنکه یا قوتی در کاش بند

ع
 کسب با نغمه بخت
 کسب با نغمه بخت

ع
 سواد کون

ع
 کسب با نغمه بخت
 کسب با نغمه بخت

ع
 کسب با نغمه بخت
 کسب با نغمه بخت

ع
 کسب با نغمه بخت
 کسب با نغمه بخت

ع
 کسب با نغمه بخت
 کسب با نغمه بخت

ع
 کسب با نغمه بخت
 کسب با نغمه بخت

صفت بی نظیر

نیک پس آنگاه که در...

که بنده ای از...

استراحت یاب

بسیار با...

سخت از یک شعله چون آنگاه
گر گردن یار در دست امی
وان در دم تحصیل کرد اجتهاد
در راه و جرم توخت پیش شد
لطف شاه او را بجان قبول کرد
وان سوم شتر زاده بود از بقعه
که در عهد کسب عرفانی نمود
چون نظر برشته قضا از خود زد
وان دورا هم شد ز دگر کوی
هست از نقصان داوود
زین سبب فرمود آن بپوش
بچو طوطی از پاشی شمشیر
صورت شمشیر در آینه بکشد

ای نیار الحق حسام الدین حسن
چونکه او شده تارک آن سلطنت
ملک را بگذاشت شد از این حق
پر تویی از عشق شان را بود
صحبت عاشق ترا عاشق کند
شکر از تاثیر صحبت باست
همراه صاحب کف آن کلید شد
زین سبب زود و او را محبتی
چونکه روغن کرد ز خوراک
بود آن شه همزه شتر از گمان
وان سوم چون گشت شایسته
رفت چون کمان و تامل بود

در چرخ افتاد چون دیوانه جان
پس و حق سخت آسان بینی
یک در عجب فتاد او دوزخ
منزل داران شش را پیش
باوصال خوشترین مشغول کرد
گشت از هر دو برادر سابق آن
قرب آن شه و مبدوم بر مغز
عشق دگر مستمتر برشته زنده
یک کوان رتبه و قربت مجیب
بر سر سلطنت مخزون محمل
نیست عمر و جنت از غفلت کبر
منفعل از او سر انگشته پیش
دیدن او بر سر او آره گشت

بر هیچی میگرد و در قطع طریق
در سفر با هر سه همراهی نمود
صحبت فاسق ترا فاسق کند
بر که از صحبت ربد بس عاقبت
تا سگی از وی کل سلب شد
لا تصاحب انت الامونا
گشت در طلب و اوج طرف گل
تا دور و او زین حق من او جان
در خواش بودین مرد گزین
میل شده شه را بسوی او

مرد باید دزبیر و شیر عشق
بهست ایجا نفس مرگ گد
خویش را با آفتاب انباز کرد
ماند در راه از کمال احمد
سے ز استعداد و استحقاق بود
از طریق معرفت آگاه شد
کوز تر غیب اهل ایمان میرفت
چونکه استعداد کامل دید شاه
ناقص را شاه بر سر نشاند
در دلش از ذلت خود خار بار
عاصیان را که بخت زده بود
زنگی را ز آینه خانه چه سود
این سخن پایان ندارد ای عمو

خدمتی میگرد و گرم فاق
عشق را بفسان سبب شیرین
هر کسی از دیگری خوبی برد
زنگ گیر و خربزه زان گد
باش مردان خدا را خاک کپا
مشک گردانید معطر طبله را
چهلچله از صحبت خود دوده را
گشت باشنه آده سوم رفیق
شاه چون دید متهاست
گفت باشنه آده از زری که م

تا بقدر وسع کرد و سر عشق
که مرارش موت و آرزو مفضل
دعوی قول انا الحق سا کرد
جرعه نوشید از جمال احمدی
اینمده فضل شه خلاق بود
با حقیقتی شایسته همراه شد
سوی شاه عشق و خرمید
در جالش داد دختر زانقباه
خویش خواند و دگر شش آفتاب
یکشده زان تعصبت از آرا
چهره سلطانی و قصر شه بند
هر طرف آینه بهست او احسود
حال آن سلطان کشته کج
بازگو حال شه چایم بمن
ماند باشنه آده گمان مسکنت
بادل خالص مغز به از نفاق
مردل از آده را زنجیر است
خربزه از خربزه بونی برد
صحبت انسان بخشد چون شکر
تا رسد از مهر او نوری ترا
بشک بخشد نمی را زنگه را
میکنند مانند خود بی اشترا
هر نفس حاضر پیش شمشیر
اختصاص خاص با محبوبیش
کین رفیق تست پویب خدم

علم منشی بزرگ

بنی قسام در اوردن کوفت

بازگشت بنی نسر بگن

ایستوانم

مناجات بفرست

تغایب بنی نسر

عقبت بنی نسر

احمل چون دور میم از نور
وقت آن آمد کزین مرغ پر بر
چون تملی کرد بر طور وجود
امداد غیر امیدت کس

شمس حقانی جلال الدین عالم
باقی این گفتند بنی زبان
و عده اهل کرم گنج بود
باز بان نیز بانی خود میگفت
گر اجازت باشد انظار کشم
خود تو دانی از نوشد قبول
اجی اسازند و عرض من

روز را بشمع کا نور ای کریم
قادر قدرت تو داری کمال
سعدن حسانی و ابر کریم
ای خدا احسان تو از شایر
من بعضیان حرف و وقت کنم
جماعی بینی گیسوی تمام
لیک من غافل لطف بکرم
سگ گشته تو مستاری کنی

در مصائب حوادثی ار
جز تو کی دیگر در آن سختی رسد
چون شمارم من احسان
جان گوش و چشم و لب و پا
شکر این شکر از کجا آرم بجا
طاعت و توفیق طاعت هم تو

ماند احد و بگوشه تو گرم و
رخت سوی ملک لا موتی برم
گشت حاجی کوه جسمانی چو
امداد گشت تا بنفس

ارجاع کلام پستمدار حافی
در دل هر کس دارد زنده جان
و عده اهل چون سخن بود
در نامی لغز را در ملک سفت
وین سفینت هم بچو تو برم
من چه گویم پیش تو حرف فضل

کرده روشن بر عقل سلیم
انت ربی انت حسبی و اهل
فیض تو چون ابریزان بر کرم
می تمام با زبان صد هزار
بنی دار حسم می پرشته برم
از در حسم و کرم آبی مدام
چشم دارم هر زبان این آن
جرم من آرم تو معذاری کنی

چونکه بر من تنگ شد از درد
در ساجها تو گشتستی مدد
گر زبان هر شو شود لطف تو
جمله از دمای احسانت پرست
من کیم از دست تو توفیق خدا
لطف من مانوشته صد کوه

دوره میم آن نغمه های مست
هم که انجا آمدم آنجا روم
خرموسی صاعقا فاشوش
امداد کوم من کوا این خطا

خو هم از روح پاک او مد
شوخه زان بحر جاتم بر سخت
صد سعی من نبود این گفتگو
ملی اجازت ذره رایا راجت

خون بناف ناله مشکلی کنی
ای خدا تو بان احسانت موم
از عدم دادی هسته اتقا
من نجواب و پاسبان توفی
روزیت را خود و عصیان کنم
بر دل من سیصد شصت نظر
دوست را بر من نظر شده خود
جرمهای منی و خسته ناوری

یار و خوشیا نم مرا بگذارد
در رسیدی زود بگرفتی مرا
شکر احسان ترا چون کنم
اینکه شکر نعمت تومی کنم
دست پا و این بان لطف تو
خود چه شیرین ست نام پا

لاکن این را تا شو و الا حجت
با جمال یاز سنه پرده شوم
رفت عقل جزوی و بهوش شد
نختم کن و امد اعلم بالصدقا

چونکه خود فرمود وقت ختام
خود وفای و عده هم زبان
رشته ما و من مار سخت
خود تو این در را چو در نمی جو
کوز خورشید بچو بدو چو
ساز قبولی ای سیار التی حسام

شام را ادوی تو زلف عین
سنبلی و یجان چو پد کفی
کان احسانی بفر بابت دم
زان پس ایمان و نور استبد
من طفل و دوز جان من
نعمت از تو من بغیری تنم
میکنه بزوی ای رب لشکر
یغ من با دیگران ل ختم

ای بقر بابت چه نیکو داد
زار در دست غم بسپارد
با خریدی از بس سختی مرا
اندرین ره که تو قدم از سر کنم
اینهم از تو نعمت غم غم
عاریت آریست بی از هیچ کس
خو شتر از اجابت ادراک تو

خاتمه طبع عرض داده گریبان انفعال کا کاشا چه مویده رحمت و ابجلا

نی حکایت از شکایت میکند آن غفان نامه فرج باد او نقش آن پاره گوش نم سینه اش سوراخ از تیغ و پ او بود از جسم رسیده ماتی ابتدا باشد سینه از کوی او از شیت گشته شید چون کام او کما مع لوی مرقوم کرد بیش او واقف کونین شد عشق کرده سینه اش از خون از صفا گردید قلب آینه تاب میکند اثبات وحدت از بود قیس دیوانه همشیا بود گوهر نامش بزرگ آمد چنان این حرف سبده در نام بلند نیک طبع و نیک ذات و نیک نام سجود او محیط عالم است بسکه خندستان او نوسین نکمت خلقش باید بفرزند شک فضل علمش هر خس خط هر حرف راجع زانده مختار شد کاغذ کاغوری و شکین تم سنعی طبع این روشن سواد	وین ظلم شکری روی میکند این خوشا و مر جبا و او او نقش این بر کرسی دل مستقیم از مگاف این خنده شاد می طبع این بوصل منتها در تری انتها شده عود شهری سوی او شد بجای میش باع اسلام مسک طبع این باد و انخوم کرد ده چو عین النور نور العین شد ما و طین شد نام او شمن جلد نو گرد عکس آفتابش آفتاب در عدم و ثبات از کرده بود در ایلالی ناله می مسرود کان می گنجی بچرا می گفته در بر فلک هفت اختران میکنند خوش نصیب شو مخصال وسعت اخلاق بر عظم است سوخ خند میشود چمن چمن بس نفاذ عطسه دست نشک و تصوف هم باطن باهت از صیحات این اصح تیار شد دسته گشته سنبل و نسرن هم کرده روح مولوی و تم شاد	شکوہ آن در فراق فرستان آن ترنم سازی آغاز قال مردوزن لان کند او نظیر در دهنها او بنا کامی فواد منتها و بسدر آمد مشرب این ظم خود از قلدان بر سخا بشنو اکنون شرح آن اجتم جلال الدین ابن العالین از فقیس مس کالج من قمر سوز جان پروانه از شمع کرده بوی گل زانسانکه بر دوشین در لباس قصه گفت حرف او منطبع کرد این کتاب سبک نون دو او و اولام و کات و چون گیتی نام کش می رود باز توت با دست توت با کرا آن عطارد فن بری کمر نرمی ل از کلام او عیان کرده از امرش تصمیم اتمام نسخهای مستند پیش نظر اقتباس آیه و حل لغات لیله بقا ابن سواد اصفا باد و زری دولت کند	شکر این اندر صبا نی شان این نوپا درازی انجام عالی جان دل شادان کند این پای بر دست این کام نهاد روگرد و دایره ای منفرد برده اش دست بهر کجا کرد چه نعمت گشته شاکر این گشته از علم ایقین ایقین بهم فانی و الشیخ چون در بحر دلخانی چون شد که بل گشت برود او با امانت مرجسا فی الحقیقه ش حسیق آملی منته عالی هم و الاخطاب قبل از ربع بد اول از اول سیر بر تیاره ثابت میشود ذوالریاسته ذوالفرسته ذوالنعم خایه اش باشد سریع ای از اماران عیسا رود کا ندران عالم علام عبداللہ نام هم طراز خانه بهم نقش حجر در جوشی ثبت گشته باکات کا ندرین تیغ و سبیل حدیث همچو موجود عالمی در چنگش
--	--	--	---

این غفان نامه فرج باد او

سینه اش سوراخ از تیغ و پ

او بود از جسم رسیده ماتی

ابتدا باشد سینه از کوی او

از شیت گشته شید چون کام

او کما مع لوی مرقوم کرد

بیش او واقف کونین شد

عشق کرده سینه اش از خون

از صفا گردید قلب آینه تاب

میکند اثبات وحدت از بود

سخن جناب شفیق نزل کشور صاحب دام سلامت بقالہ

قطعات تاریخ
و خاتمه و ششم
ترقیم با قده تصد
ملاحظه شد
نظرو باد

قطعه تاریخ طبع متوجیه از خوشنویس علم المثال شاعر محبت لیل صاحب خیالات الطیف منشی اشرفی اصفهان

اخبار مولوی روم شده هم	کهستان و نظر اسرار کوی	برای سال طبعش کلک شرف	نوشته دفتر اسرار کونین
------------------------	------------------------	-----------------------	------------------------

ایشان طبع نادر شاعر بشکر نشان طوطی گلزار هندوستان منشی طوطا رام مخلص شایان

حیدر افغان لانا می خدایا	قر نادر و پیرت سخن پاشوا	در لباس شمس برین بقیعته	مقران حدیث آن نهانی
این کلام کامل و منظر کاین	طبع شده در مطبع منشی عالی دوما	بهرالش زدم شایان چنین	شعری مولوی معنوی را

ایشان متعجب ز فکر شاعر چخته کلام اوج سخن آینه در جبهه منشی هر گو پال مخلص تلمیذ شریه مولانا با جا

طبع شدن نسخه کور نهان شده	دیدن آن شد در کار کلامی	آینه از فیض او شده جبین گویا	دید توان این زمان صدق و صفا
از سبب آنکه شادانیده دولت	دعای او بر زبان باد عالی	انقر نفس ل طبع تفته بهین	شعری مولوی عقده و کشانی

ایشان متعجب ز فکر ناشر رنگین کلام منشی خیالی رام مخلص خیالی شاگرد شریه مولوی احسان الیوم غفر له

دوران یک و پنج و شش	شعری مولوی معنوی موعود شده	خوش خیالی را کج بکشد بهر سال	شعری مولوی معنوی موعود شده
---------------------	----------------------------	------------------------------	----------------------------

شعری مولوی معنوی موعود شده	ابن مطبع اطمینت مطبع	دوران یک و هفت و هشت	از عربت موعود شده تاریخ غریب است
----------------------------	----------------------	----------------------	----------------------------------

ایشان طبع نادر شاعر صرف نگاه تصوف دستگاه محو عشق اندکی شیخ محسن علی مخلص ساقی

من نیم ساقی فقط در خواب	هر چه در جهان شراب عشق او	چرخ در گرداب میرت چرخان	در تجلی محمود آفتاب عشق او
در بر او چشم نم بینم نهان	موج طوفان خیزد اما سحاب عشق او	گر گریبان گشته گل گلزار جهان	زلف سبیل نیر و آفتاب عشق او
و غزل و نهان ما شده شب زار	چون شفق در جزایر آفتاب از	نی خط ز یادنی دار و ساز نغمه	پوست بر تن میدرخد چنگ و بان
والله شوریده خود نم دست است	عاشق بویانه را باشد خلاب از	چرخ سرگردان این فرود تیر در کون	در پرتاب نامه و آفتاب از
همکه که ریدم از چون می شرم	انگری در پهلوم لعل کباب از	از قما میکه میگوم سهدا خود	هر کی هم گفته دارد کتاب از
اینی حقیقت شعری مولوی معنوی	میکه آهسته آهسته آفتاب از	بیت پیش لفظ لفظش شایان	بهر زمان حقیقت چون شایان
بر کعبه یمنی که نشا کون	و اما باشد شری شیخ شاب از عشق او	سوی این کس سوال سخن ازنی	لن زانها باریه جواب از عشق او

ایضا کنیز زود مصلحتی	کچھ دیکھو جو پیش مشہور	با کمال جذب منقولہ کتب سال	قنوی مولوی جا شہر اہل عشق
----------------------	------------------------	----------------------------	---------------------------

ایضا نیچر فکر طبع عدیل شاعر اشیل مع کہ سخن مقدمہ اش غشی و فاعلی متخلص عبیش

طبع شہر چمن غشی کلامی	اندرین طبع محسن خط لایسا و نو	صاحبین مطب اقبال مطبع کلکتہ	یافت در این مطبع انور و شہر
ضمیمہ کئی ای لکھ نول	نام ادعا ہرود از فضل قنوی	دانی کافی دست صفا بن سید	قول جامی ہست قرآنی بانی
	عیش و ہوش بود موقوف سال	خوب احسن قنوی مولوی	

ایضا طبع ادر شاعر طبع مید من حسین متخلص صنفی تلید رشید شیخ ہمدی علی و ک

ای ہر طبع کردون وقار	بر کراہیم نہایت میکند	پر گھر دامان ہر محتاج را	ابرنیسان سخاوت میکند
بطلع شنبہ مہوے	مرز نوایات کنایت میکند	در معارک از نشان کابش	کلمک پیدایشان را میکند
بر صبح از صحت این کتاب	خود ولالت بردارایت میکند	شدید یا ض صبح صادق متنو	این بو صف شان کفایت میکند
آن خاکش طبع حیرت غیرت	ہم طبع من سرایت میکند	مولوی خود از زہر باہیات	عیسوی سالتش را میکند
	مار فانی ہست لاش ای صنفی	بشنوا زنی چون حکایت میکند	

ایضا من قادات ہمایہت دسی و کلیم مرزا صنف علی خان متخلص پسیم دہلوی

کہ درستان غزل شاعر جو کون	گفتیم جا بارادان یک صرع عظیم	نمود از شامی غشی ز بجہ آخار	کہ ہمدوم سامع آن عقدہ
بنیادی خاطر شاعر سر کن	کہ در ہم بر یاد شوق پادشہ	ولی در کم مضر فکمان ز نفس او	ایسر لطف محمود خاطر خاص
ہست بر رفوق ہر دم بار صفا	نیردم در جہان داد نباشد نہ کما	ضمیرش صورت زینہ شکل اندوز	ہوس در خواب را از دل خفا
دینک طبع غشی عارف کمال	کہ ہنس لوی و نفضش مہول	ب خاطر گردین یرو آسمان کاش	اجازت شد با از ہر سال طبع
	چہ جسم صرع تیغ بہر کرا زوش	تو شتم امی لی بودن زبان ارشاد	
حکم فتنے عالی ہست	طبع آمد کلام لاجولنے	کلامی آنکہ شش در جہان	با وجہ زمین آسمان
پہنایخ ایامی باشد	بسال عیسوی لاشنا شد	چنان صرع نوزیبان	حدیث عشق حق عاشق ان

چند قوارخ طبع درخشا مہوت ششم تہذیب



